انتشارات نیلوفر

سران و سلاطین

تیلور کالدول

ترجمهٔ نیرهٔ توکلی - هادی امین



سران و سلاطین

تیلور کالدول

ترجمهٔ نیرهٔ توکلی - هادی امین



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

نیلو رکالدول

سران و سلاطین

ترجمهٔ نیرهٔ توکلی ـ هادی امین

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۱

چاپ دوم: زمستان ۱۳۶۳

چاپ سوم: تابستان ۱۳۷۲

چاپ گلشن

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

مقدمه

آمریکای قرن نوزده، رؤیاهای دل‌انگیز بسیاری از مردم رنجدیده ومحنت‌کشیده‌ی جهان بود. مردمانی‌که درسرزمینهای‌خود ازحکام ستمگر وستم قومی وفقر وبدبختی به‌جان می‌آمدند، برای به‌دست‌آوردن لقمه نانی و برای دست‌یافتن به‌زندگی مرفهی، راهی آمریکا می‌شدند. این مردمان انبوه مهاجر، فکر می‌کردند آمریکا سرزمینی است‌که آنان را ازگرسنگی نجات می‌دهد؛ رنجهایشان را تسلی‌می‌بخشدوخوشبختی‌ومعنویت را برایشان به‌ارمغان می‌آورد. ولی‌این مردمان ازخویش بیگانه، که ستمهای ستمگران و فقر و بدبختی وستم قومی روح و جانشان را چون موریانه خورده‌بود، در سرزمین رؤیایی خود، یعنی آمریکا، با خیل عظیم‌تر روابط ضد انسانی وضد بشری روبرو شدند.

این سیل عظیم مهاجران بزودی دریافتند که یا باید همچنان ستمهای ستمگران و فقر و گرسنگی را تحمل کنند ویا برای ثروت‌اندوزی و لذت‌جویی، بقایای خصلتهای انسانی و معنوی خویش را زیرپا بگذارند وبرای دست‌یافتن به‌زندگی مادی مرفه وکاخ‌نشینی، خود شیوه‌ی ستمگران را در پیش گیرند. باری این‌چنین بود که این گروه برای ثروت‌اندوزی، غارت و چپاول و آدمکشی را شیوه‌ی زندگی خود ساختند و مظاهر معنویت، یعنی کلیسا، و کلا مذهب و خدارا به‌باد نیشخند گرفتند و با زیرپا گذاشتن این مظاهر معنوی وانسانی، چنان در قتل و غارت وچپاول تمام مردم ستمدیده‌ی جهان پیش‌تاختند که شهره‌ی جهان شدند.

آری جوزف، قهرمان رمان سران وسلاطین، که از کودکی با فقر وگرسنگی وستم‌قومی دست وپنجه نرم‌کرده‌است، مذهب وکلیسا وخدارا به‌گونه‌ای به‌شماتت می‌گیرد وناآگاهانه چنین می‌اندیشد که ازجمله‌علتهایی که کودکی خود و خانواده‌اش را این‌چنین نکبت‌بار وپردرد ومحنت‌کرده کلیسا بوده است. اوجای آنکه ریشه‌ی سیه‌روزی خود و خانواده‌اش را در روابط ناسالم حاکم برجامعه‌ی انسانها بجوید، مذهب را به‌شماتت می‌گیرد وگناه‌رابه‌گردن خدا وکلیسا می‌اندازد.

چاپ و نشر این کتاب به‌معنای پذیرش دیدگاه نویسنده ویا قبول سخنانی که از زبان قهرمانانش نقل می‌کند نیست، بلکه هدف آن است که چهره‌ی‌خونبار و ددمنشانه‌ی سرمایه‌داری آمریکا را به‌روایتی تازه بشناسانیم.

فریادها و آشوبها فرو می‌میرند؛
سران و سلاطین رخت بر می‌بندند؛
اما مانده به جا این قلب شکسته و توبه کار،
این قربانی همیشهٔ تو.

پروردگار همواره با ما باد،
مباد که فراموش کنیم، مباد

رود یارد کیپلینگ

بخش اول

جوزف فرانسیس اکساویر آرما

«تجربه، همانا خاطرات یا خاطرهٔ بسیاری از چیزهاست.»
توماس هابس، دربارهٔ انسان

فصل اول

مادر در بستـــر مرگ از شدت درد فریـــاد زد: «جوئـــی، جوئـــی؟ آه‌خدای من! جوئی.» جوزف دستهای تکیده و کوچك مادرش را تنگتر فشرد و گفت: «من اینجا هستم ماما‌ن، از کنارت دور نمی‌شوم مامان.»

مادر با چشمهای درخشان و وحشت‌زده در تاریکی به او خیره شده بود. جوزف به رویش خم شد. چارپایه‌ای‌که رویش نشسته‌بود از حرکات سنگین کشتی تکان تکان می‌خورد. انگشتان مادر، دست جوزف را سخت می‌فشرد. جوزف زیر لب گفت: «اوه مامان، حالت خوب می‌شود.» جوزف سیزده سال داشت.

مادر گفت: «دارم می‌میرم جوئی.» و صدای‌جوان‌وخسته‌اش بزحمت شنیده می‌شد: «جوئی، از شون[1] و کولین[2] کوچولو مواظبت‌کـن! مثل یك مرد مواظبشان باش!» جوزف پاسخ داد: «مطمئن‌باش،‌ما‌مان، مواظبشان خواهم بود. تو هم حالت‌خوب می‌شود، بعد باهم پدر را پیداخواهیم کرد.»

مادر زمزمه‌کنان گفت: «جوئی نازنین، تو همیشه پسرك خوب من بودی. حالا دیگر برای خودت مردی شدی.»

جوزف گفت: «آره مامان.» انگشتانی که دست جوزف را در چنگ داشت یخزده بود. موهای سیاه و پرپشت مادرش در نور فانوس‌لرزان و بدبویی که از سقف‌چوبی آویزان بود درخشش خفیفی داشت. سقف و دیوارهای چوبی نمناك عرق کرده بود و از همه‌جای کشتی بادبانی بزرگ صدای غژغژ به‌گوش می‌رسید. از چهارروزنهٔ‌کوچك‌کشتی، هنوزروشنایی روز به‌چشم می‌خورد؛ اما در این قسمت کشتی، که مخصوص مسافران بیچیز بود و پنجاه زن و کودك زیر پتوهای نازك و روی نیمکتهای‌ناراحت

---

1) Sean

۲) Coleen ، به ایرلندی یعنی دختر.

دراز کشیده بودند، جز کورسویی نمی‌تابید. کف ترک‌خوردهٔ سالن‌آلوده از ادرار کودکان و پر ازخاك اره بود. هوا خیلی سرد بود. روزنه‌ها از گردوخاك تیره‌شده بود.

این کشتی چهار بادبانه، شش هفته پیش ساحل کوئینز تاون[3] ایرلند را پشت سر گذاشته بود. اکنون اگرقد بلندترین آدمها، روی نوك پا بلند می‌شدند، می‌توانستند خط ساحل نیویورك و پرتو ضعیف و رنگپریدهٔ چراغهایش را ببینند. بیست و چهار ساعت قبل در بوستون، بعضی از مسافران درجهٔ سهٔ کشتی رانپذیرفته بودند. آنها ایرلندی‌بودند.

اکثر زنان و کودکانی که روی نیمکتهای سفت وزمخت درازکشیده بودند، به وبا، تیفوس، سل و ذات‌الریه مبتلا بودند. جوزف فرانسیس اکساویر آرما[4] جز مادر محتضرش نه چیزی می‌دید و نه‌چیزی حس می‌کرد. در کنار خود صدای گریهٔ تلخی را می‌شنید و می‌دانست که او برادر کوچکش شون است که تازه به شش سالگی رسیده است؛ شون گریه‌می‌کرد؛ چون همیشه گرسنه‌اش بود، سردش بود و می‌ترسید. ده دقیقه‌پیش، شامش را خورده بود! یك بشقاب آش جو و یك تکه نان خشك سفت که بوی موش مرده می‌داد.

جوزف رویش را برنگرداند. صدای‌کودکان و نالهٔ زنان‌بیمار درجه سه را نمی‌شنید. تمام ذهن و ارادهٔ پرشورش متوجهٔ مادرش بود. جوزف اصلا شام نخورده بود و کاسه‌ای را که خواهر مری بریجیت[5] با التماس به او داده بود به کناری گذاشته بود. فکر می‌کرد که اگر حتی برای یك لحظه به چیزی جز مادرش فکر کند او خواهد مرد؛ اگر دستش را از دست مادرش درآورد و چشم از چهره‌اش‌بردارد، خواهد مرد. «این کارها»ممکن بود او، یعنی موئیرا[6] آرما را نابود کند. موئیرا آرمایی که هیچگاه خنده از لبانش محو نمی‌شد و دائم به درگاه خدا دعا می‌کرد.

اما جوزف جرئت نمی‌کرد فکر کند که خدایی وجود ندارد. از گناه کبیره می‌ترسید. اکنون، فقط، یا خدا می‌توانست به موئیرا کمك‌کند و یا ارادهٔ پسرش.

نوزاد، نیمه‌شب، با کمك خواهران مقدس به دنیا آمده بود. کشیش‌پیر

---

3) Queenstown
4) Joseph Francis Xavier Armagh
5) Mary Bridget
6) Moira

نوزاد را تعمید داد و از کلماتی که موئیرا زیر لب ادا کرد فهمید باید اسمش را مری رجینا[7] بگذارد. نوزاد آنقدر ضعیف بود که صدایش درنمی‌آمد؛ راهبهٔ جوانی در کنار موئیرا روی نیمکت نشست و بمحض آنکه پدر اولیری[8] پرده را کنار زد و به قسمت زنها و بچه‌ها پا گذاشت از جایش برخاست. راهروی درازناگهان غرق‌سکوت‌شد؛ حتی‌بچه‌های‌بیمار نیز دست از گریستن کشیدند. مادران از روی نیمکتهای تنگ و باریك خود دست دراز کردند تا ردای سیاه و رنگ و رو رفتهٔ کشیش را لمس کنند. او به خواهش خواهر ترزا[9] وارد کشتی شده‌بود و بادقت و احتیاط فراوان کیف چرمی کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ای را با خود حمل می‌کرد.

یکی از شش راهبهٔ قسمت درجه‌سه، میز ترك خوردهٔ کوچکی را آورد و کنار بستر موئیرا گذاشت. خواهر مری بریجیت آهسته در گوش جوئی گفت: «تو که نمی‌خواهی مادرت از مراسم مسح[10] و آرامش روح محروم بماند، او که اعتراف کرده‌است...»

صدای جوزف مثل سرشتش خشك و بیرحم بود: «مادرم چه دارد که اعتراف کند!» و تقریباً فریادزنان ادامه داد: «در زندگی‌اش چه کرده که خداوند از او بیزار باشد؟ چطور می‌توانست مرتکب گناه بشود؟ این خداست که باید اعتراف کند نه او!»

راهبه‌ای که داشت تکهٔ پارچهٔ سفیدی را روی میز پهن می‌کرد، از این کفرگویی یکه‌خورد و به خود صلیب‌کشید. در لابلای دیواره‌های‌چوبی و کج‌ومعوج عرشه، حشرات موذی وول می‌خوردند. بار دیگر صدای ناله و زاری بچه‌ها بلند شد.

هوای بویناکی از لای پردهٔ انتهای عرشه به‌درون وزید ومردی در آنسوی پرده سازدهنی را به‌صدا درآورد و آهنگ ایرلندی حزن‌انگیزی را شروع به‌نواختن کرد و چند صدای‌گرفته زمزمه‌کنان آوازی دسته‌جمعی را دنبال کردند.

راهبه‌ها زانو زدند و شروع به زمزمه کردند: «ای مریم مقدس، ای مادر برگزیدهٔ خدا، اکنون، در دم مرگ برای ماگناهکاران طلب‌بخشایش کن...»

---

7) Mary Regina 8) O'Leary
9) Teresa

۱۰) مراسمی که در آیین کلیسای کاتولیك رومی (ارتدکس) بربالین شخص محتضر انجام می‌شود. م.

جوزف فریاد زد: «نه، نه، نه.» و با مشت گره کرده به تختمادرش کوبید. اما دست دیگرش دست مادر را رها نکرد. موئیرا آرما درخاموشی فرو رفته بود.

کشیش بیصدا کیفش را گشود. دستهای فرسوده‌اش از فرط‌پیری وناتوانی می‌لرزید. جوزف به او چشم دوخت و لبهای رنگپریده‌اش، با خشمی بی‌صدا، از روی دندانهای درشتش پس رفت.

صدای بسیار ضعیف موئیرا درآمد: «جونی.» جوزف به‌کشیش گفت: «دور شو، اگر ترا بپذیرد، می‌میرد.» او نمی‌توانست خدا را ببخشد. او دیگر به خدا باور نداشت. اکنون دیگر تنها نومیدی و نفرت او را سر پا نگه می‌داشت و به او شهامت می‌داد.

مه غلیظی از دریای سرد برمی‌خاست و شیپور غمناکی در بندر ناله سر داد. کشتی تکان تکان می‌خورد. مردان پشت پرده می‌خواندند: «ترا به‌خانه برخواهم گرداند، به آنجا که علفها سرسبز و نودمیده‌اند.» آنها ترانهٔ سرزمینی را می‌خواندند که چون نانش تکافوی زیستن را نکرده‌بود و در مزارع خشك و بیحاصلش تنها سیب‌زمینی سیاه و پوسیده به‌جا مانده بود، ترکش کرده بودند.

صدای نجواگونهٔ دعای احتضار برخاست. کشیش آئین مسح و عشای ربانی را، به‌خاطر این زن محتضر، که لبهای بیرنگش در آخرین دم حیات لرزشی نامحسوس داشت، به‌جا آورد. سپس‌گفت:«ای روح مسیحی، از این جهان درگذر!»

جوزف این را نشنید. اوداشت‌به‌پدرش، دانیل، که‌قراربودآنها رادر نیویورك ملاقات کند، می‌گفت: بابا، مادر و شون و کولین کوچولو را با خودم آوردم و حالا ما دونفر در خانه‌ای که تو تهیه کرده‌ای از آنها مواظبت می‌کنیم. ما آزاد می‌شویم و گرسنگی و آوارگی تمام می‌شود. دیگر کسی به ما کینه نمی‌ورزد و ما را از زمینمان بیرون نمی‌کند و نمی‌گوید: بروید و از گرسنگی بمیرید... بابا ما پیش تو آمده‌ایم.

به‌نظر او این صحنه واقعی می‌نمود؛ چرا که درطول این سفر غمبار هزاران بار در رؤیاهایش تکرار شده بود: پدرش در بندرگاه به استقبال آنها می‌آمد و همه را در آغوش می‌گرفت و سپس آنها را به «آپارتمانی» واقع در باوری[11] که با برادرش جك در آن زندگی می‌کرد، می‌برد.

---

11) Bowery

رختخوابهای گرم و نرم، بخاری داغ، شادی، بوی خوش سیب‌زمینی پخته و شلغم، گوشت‌گاو یا بره، امنیت و آسایش، آرامش و امید ـ همهٔ اینها، همهٔ این چیزها در این خانه‌بود. مگر نامه‌ها و پولهایش به دستشان‌نرسیده بود؟ مگر خود او این‌طور ننوشته‌بود؟ به‌عنوان سرایدار در یك هتل‌کوچك کار می‌کرد. طی سالها برای اولین بار یك‌شکم‌سیر غذا خورده بود. سخت کار می‌کرد و به‌ازای کارش مزد می‌گرفت. می‌توانست زندگی‌خانواداش را تامین کند. دیگر با آنها مثل کرم رفتار نمی‌شد، تحقیر نمی‌شدند و بخاطر مذهبشان کسی از آنها کناره نمی‌گرفت و آنها را از زمینشان بیرون نمی‌انداخت تا در جاده‌ها از سرما و گرسنگی بمیرند. دانیل در نامه‌اش نوشته بود: «اینجا سرزمین مردم آزاد است، بچه‌ها به مدرسه خواهند رفت و کوچولو در آمریکا به دنیا خواهد آمد و ما همه امریکایی خواهیم شد و هرگز از هم جدا نخواهیم شد».

زن محتضر ناگهان از تشنج چنان تکان خورد که رؤیای جوزف یکباره ازهم گسیخت و سر راست کرد. چشمان مادرش، دیگر مات و غبار گرفته نبود، بلکه با شادمانی عمیقی خیره شده بود. موئیرا فریاد زد: «دانی، دانی[12] بالاخره آمدی» سپس رنگ از چشمان و چهره‌اش گریخت و در فاصلهٔ یك دم وباز دم جان داد.

---

۱۲) دانی مخفف Daniel است.

فصل دوم

جوزف، اکنون کنار تخت برادرش نشسته بود، شون با چهرهٔ بیخون و رنگپریده و اشك‌آلودش به‌خواب رفته بود، جوزف همهٔ رنجهای جانکاه ایرلند و پدرش را که‌چشم به‌راه خانواده بود به‌یاد آورد. به‌یاد آورد که ملکهٔ انگلیس تنها کاری که کرد این بود که به‌نحوی تحقیرآمیز راه عبور هزاران هزار ایرلندی را که برای رهایی از ستم و گرسنگی به امریکا پناه می‌بردند، باز گذاشت؛ بروشنی پیدا بود که ملکه مانند اجداد خود هنوز آمریکا را یك مستعمره و یکی از مستملکات بریتانیا می‌داند، آنهم مستعمره‌ای بی‌قدر و ارزش. هزاران هزار ایرلندی که جز مرگ، روبرو شدن با ظلم و بیداد و گرسنگی راه دیگری پیش‌رو نداشتند، از سرزمین بلازدهٔ خود گریخته بودند...

جوزف در سرمای شدید قسمت مردان، اندیشناك نشسته بود. بیماران در خواب هذیان‌آمیزشان ناله سر می‌دادند. مردان دیگر آواز نمی‌خواندند، پهلو به پهلوی هم روی نیمکتهای کوتاه نشسته بودند. در زیر پایشان صدای ماغ گاوها به گوش می‌رسید. جوزف کنار برادرش روی تخت نشسته بود و چشمهایش، بی‌آنکه مژه برهم بزنند، به عرشهٔ غبارگرفته خیره شده بود. کجا به آنها اجازهٔ پیاده شدن خواهند داد؟ جوزف خبر داشت که کشتیهای کوچك بسیاری در بنادر امریکا سرگردان شده‌اند: کسی ‌نیازی به آنها نداشت. مسافران این کشتیها بینوایان و گرسنگان ایتالیایی و ایرلندی و به قول آمریکاییها غریبه‌های دردسرساز بودند. بخصوص آن‌دسته از کسانی که به فرقه‌های مذهبی وابسته بودند تحقیر می‌شدند و آزار می‌دیدند....

آیا دانیل آرما هنوز در بندرگاه نیویورك در انتظار آنهاست؟ آیا می‌داند که ممکن است آنها را نپذیرند و اجازهٔ ورود ندهند؟ آیا در این زمستان سرد در آستانهٔ در ورودی گمرك ایستاده و نومیدانه به کشتیها

و به بادبانهای بسته‌شان خیره شده است؟

جوزف می‌اندیشید که آیا کار دیگری جز دعا از عهده دانیل برمی‌آید؟ آیا می‌داند که همسر جوانش مرده است؟ جوزف چشمهای خشکش را روی هم گذاشت و قلبش درهم فشرده شد و از نفرت و اندوه سوزانی شعله کشید: «آه مادر...»

آنها در بندر جسد او را بـه آب اقیانـوس نسپردند، بایـد صبر می‌کردند تا ازخشکی دورشوند، سپس او را در پتوی ژنده‌ای بپیچند و به‌قاب چوبی باریکی ببندند و به آب، که همچون روح جوزف سرد و تیره بود بسپارند.

اما جوزف هنوز جرئت نمی‌کرد به این سرنوشت بیندیشد. او باید با مشکلاتی که رو در رویش قرار داشت، دست و پنجه نرم کند. آیا آنها را به ایرلند برمی‌گرداندند؟ آیا آنها در راه بازگشت جان می‌دادند یا پس از پیاده شدن از کشتی؟

به هرچیز که فکر می‌کرد با این سئوال دشوار روبـرو مـی‌شد: چطور باید زندگی خودش و برادر و خواهر کوچکش را تأمین کند؟ اگر تنهابود یا فقط پای شون در میان‌بود، می‌توانست پیش‌از سپیده‌دم، وقتی که کشتی گلهٔ گاوها و یا مسافران دیگری را که‌با خیال راحت در ردیفهای بالا رفت و آمد می‌کردند، تخلیه می‌کرد، دزدانه از کشتی فرار کند. در رفتن از دست مأمورین، فقط به شرطی که ظاهری تروتمیز و آرام و مطمئن به خود می‌گرفتی، کار چندان دشواری نبود. اما باوجود آن بچه و بـی‌سرپرست، حتی خنگ‌تـرین مأمور هـم کنجکاو می‌شد. هـرچند بی‌تردید می‌توانست جا و غذایشان را فراهم کند، اما دخترک به مواظبت و آرامش مادرانه نیاز داشت و این چیزها را چطورمی‌توانست فراهم‌کند.

چهار روزنهٔ ردیف پایین آهسته رنگ می‌گرفت و از دمیدن سپیده خبر می‌داد. بوی گند بدنهای آلوده و مرده با بوی مستراحها و هوای سرد و نمناک درهم می‌آمیخت. سقف چوبین چکه می‌کرد. خاك ارهٔ کف راهرو با لکه‌های خون ریه‌های بیماران آغشته بود. جوزف با حالت‌تهوع‌لکهٔ خون روی پایش را پاك کرد. موهای خرمایی رنگ پرپشتش روی پیشانی و گوش و گردنش ریخته بود.

در این‌حال دستی را روی شانه‌اش‌حس کرد، با چشمهای فرورفته و بی‌حالت نگاه کرد. پدر اولیری با لباس خـواب کنارش ایستاده بـود. آهسته گفت: «تـو اصلا نخوابیده‌ای، جوئـی! اگـر استراحت‌نکنی، حتماً

مریض می‌شوی.»

جوزف پرسید: «چطور می‌شود به پدر خبر داد کـه نمی‌توانیم از کشتی پیاده شویم؟»

ـ «صبح به‌ساحل خواهم رفت ـ من یک‌ساعتی اجازه دارم ـ پدرت را پیدا می‌کنم و خبرش می‌کنم، بعد باید سردربیاورم که مقصد بعدی ما کجاست. من فکر می‌کنم فیلادلفیاست. دعاکن که آنجـا به مـا اجازهٔ ورود بدهند. جوئی تو باید کمی‌استراحت‌بکنی.»

جوزف پرسید: «فیلادلفیا؟چه اسم قشنگی. از نیویورک‌خیلی دوره؟»

کشیش پیر لبخندی دردآلود زد. چهرهٔ تکیده و فرسوده‌اش پر چین و چروک‌شد. موهای سفیدش‌آشفته و مانند موهای جوزف سیخ‌سیخ بود؛ پیراهن خوابش هیکل استخوانیش را قاب گرفته بود. جواب‌داد: «فیلادلفیا یعنی شهر عشق برادرانه، دعاکـن قـدری از آن عشق نصیب ما شود. انشاالله...»

جوزف پرسید: «از فیلادلفیا به‌نیویورک‌ماشین‌بخار کشیده‌اند، نه؟»

ـ «حتماً جوئی. اگر به‌خدا توکل کنیم، همه‌چیز درست خواهدشد. جوئی، هوا سرده کتت را بپوش. ملوانها قبل از حرکت برایمان صبحانه می‌آورند.»

بی‌اختیار شانهٔ پسرک را نوازش کرد و آه‌کشان روبرگرداند و به سوی بیمار محتضری که با ناله وزاری صدایش زده بود رفت. دمپایی نمدی‌کهنه‌ای پوشیده بود و پاهایش را روی زمین دودگرفته می‌کشید و می‌رفت. جوزف بستهٔ کوچکی را که با نخ به دور گردنش آویخته بود، روی قفسهٔ سینه‌اش‌لمس‌کرد. سکه‌های طلاسرجایش‌بود. پانزده دلار، یعنی سه لیره. پول زیادی بود که همه را پدرش قبل از عزیمتشان از ایـرلند فرستاده بود، در حالی که دستمزدش فقط هفته‌ای دو لیره بود. چند ماه طول کشیده بود تا دانیل آرما این‌مبلغ راتهیه کند.

یکی از روزنه‌ها ناگهان از سرخی شفق گلگون شد و جوزف روی پنجهٔ پا بلند شد و به بیرون نگاه کرد. به‌نحوی کاملا نامحسوس کشتی‌در میان جنگل دیرکها و عرشه‌های پرجمعیت به‌سوی اسکله پیش می‌رفت. ملوانان روی کشتیهای پهلوگرفته مشغول کار بودند و جوزف، که‌گونه‌ـ هایش را به شیشه ضخیم و شوره بستهٔ روزنـه چسبانده بـود، صدای ضعیفشان را از دور می‌شنید. آب چرب و آرام بندر تیره بود، اماگهگاه از امواج ریز آن برقی صورتی رنگ برمی‌خاست. جوزف در نوری که

دمبدم بیشتر می‌شد ردیف اسکله‌ها و لنگرگاهها و انبارها و کمی‌آنطرفتر خانه‌های آجری و ساختمانهای توسری خورده را می‌دید. بام خانه‌ها از رطوبت خیس بود و جابجا خیابانهای تنگ و سنگفرش شده دیده می‌شد که‌پیچ و تاب می‌خورد و گله به‌گله لکه‌های سفیدبرف در حاشیهٔ پیاده‌ـ روهایش‌پیدابود. گاریها و درشکه‌ها در خیابانها بودند و اسبها تقلاکنان آنها را می‌کشیدند.

کشتی ملکهٔ ایرلند دمبدم به اسکله نزدیکتر می‌شد و جوزف بـا تلاش و کوشش فراوان چهره‌های تك‌تك افرادی را که در اسکلهٔ چوبی جمع شده بودند از نظر می‌گذرانید. آیا پدرش در میان آنها بود؟جمعیت انبوهی در اسکله بود. چندزن نیز دیده می‌شدند که‌می‌گریستند، چراکه می‌دانستند مسافرین درجه سه حق پیاده شدن ندارند. چندنفر دستهایشان را به نشانهٔ خوش‌آمدگویی تکان می‌دادنـد. در گوشه‌ای مـردی پرچمی برافراشت و جوزف برای اولین‌بار در زندگیش پرچم‌ستاره‌ها و نوارها را دید که در باد سرد زمستانی چون شلاقی خیس صدا می‌کرد و روز تازه و بی‌حاصلی را نوید می‌داد.

مردی‌ازروزنهٔ‌پهلویی‌جوزف‌باصدای‌بلندگفت: «پس‌پرچم‌دلاوران این است.» و مردان دیگری به آنها پیوستند و به سرزمین ممنوع خیره‌شدند. یکی خنده‌ای تمسخرآمیز سر داد و سپس به سرفه افتاد. و انگار که او علامت داده باشد خنده‌اش همه‌گیر شد. مردی‌گفت: «به امثال مااحتیاجی ندارند.» ودیگری پاسخ داد: «حتماً احتیاج دارند، ما به‌فیلادلفیامی‌رویم، با این‌گوشهای خودم از پدرشنیدم.»

در انتهایی قسمت درجهٔ سه باز شد و سه ملوان با یك چرخ کوچك که بخار کاسه‌های آش جو و چـای تـازه از آن بلند بـود و چند بشقاب بیسکویت سفت و نان روی آن‌قرار داشت، وارد شدند. مردها وپسربچه‌ها مشتاقانه به طرف غذا هجوم بردند، اما جوزف از جایش تکـان نخورد. آیا آن مردبلندقد، که موهای قشنگش از زیرکلاه کارگریش پیدا بود، پدرش نبود؟ جوزف چند لحظه با دریچهٔ روزنـه کلنجار رفت، اما لولای آهنی زنگ زده بود وتکان نمی‌خورد. آه، بله، یقیناً این‌دانیل‌آرماست که درآنجا انتظار می‌کشد، روشنایی شتابان روز دمبدم خطوط چهره‌اش را بهتر می‌نمود و بر تیزبینی چشمهای جوزف می‌افزود. جوزف مشت کوچکش را با ناتوانی به روزنه کوفت و فریاد کشید. فریادهایش شون را از خواب پراند، و شون بیدرنگ شروع به ناله کرد؛ جوزف او را از

جایش بلند کرد و صورتش را به شیشهٔ روزنــه چسباند و فــریاد زد: «آنجاست! بابا آنجاست، شون، منتظر ماست!»

شون ناله‌کنان اعتراض کرد: «اون‌بابا نیست، مــن صبحانــه ام را می‌خوام.»

جوزف پاك‌فراموش‌کرده‌بود. سرآسیمه به‌اطرافش نگاه‌کرد. چرخ‌که هنوز از رویش بخار بلند می‌شد می‌رفت که به قسمت زنان وارد شود. جوزف به‌دنبالش دوید وگفت: «برادر کوچکم غذا نخورده.»

ملوانان با سوءظن به او نگاهی کردند. و یکی از آنها پرسید: «اضافی که برنمی‌داری نه؟ به اندازهٔ کافی نیست.»

جوزف جواب‌داد: «من برای‌خودم نمی‌خواهم، مال‌مرا هم به‌برادرم بدهید.» و با انگشت به‌شون اشاره کرد.

یك‌کاسهٔ داغ و یك تکه نان کپك‌زده گذاشتند توی‌دستش و ازسر راه کنارش زدند. جوزف صبحانه را جلوی شون گذاشت؛ شون نگاهــی کرد و دوباره ناله سر داد: «من اینو نمی‌خوام.» و اغ زد.

بر قلب جوزف ترس تازه‌ای چنگ انداخت. فریاد زد: «شون! باید صبحانه‌ات را بخوری وگرنه مریض می‌شوی.»

شون‌گفت: «من مامانو می‌خوام.» و روی زیبایش را برگرداند. جوزف سختگیرانه پاسخ داد: «اما اول باید غذایت را بخوری.» آیاسرخی گونه‌های شون از تب بود؟ جــوزف از میان دندانهای کلید شده غــرید: «وای خدا!» به‌پیشانی شون دست کشید. سرد، اماعرق‌کرده‌بود. دستور داد: «بخور!» و تن‌صدایش، برادرش را، که باز شروع به‌گریه و فین‌فین کرده بود، ترساند. جوزف کاسهٔ رویی و قاشق بزرگ را از دست شون گرفت و سوپ را به دهانش ریخت.

جوزف گفت: «چه پسر خوبی!» و به نانی که در دستش بود نگاهی انداخت و حرفش را خورد. حفره‌ای تیره و خالی در او دهن باز کرده بود. اگر خود او مریض می‌شد، آنوقت چه بلایی سر بچه‌ها می‌آمد؟ به‌نان سفت و خشکیده گازی زد و شروع به جویدن کرد و گاهگاهی هم روی پنجهٔ پا بلند می‌شد تا حرکت آرام کشتی را به سوی اسکله‌ها تماشا کند.

از عرشهٔ بالا صدای گامهای عجولانه و دادوبیداد مسافران به‌گوش می‌رسید. جوزف می‌دانست‌که مسافران خوشبخت‌پیاده می‌شوند وچمدانها و اثاثیه‌شان را با خود می‌برند. چشمانش را اندکــی فشرد تــا توانست نخستین مسافرانی را که کشتی را ترك می‌کردند ببیند: زنان با پالتو

پوست و مردان با بالاپوشهای ضخیم و کلاههای بلندی که از پوست سگ آبی بود، پیاده می‌شدند. کم‌کم درشکه‌ها و درشکه‌چی‌ها دراسکله زیادتر شدند. باد تندی توی بالاپوشهای مردان افتاده بود و آنها خنده‌زنان، در حالی‌که کلاههایشان را روی سر نگهمیداشتند همسرانشان را به سوی کالسکه‌ها می‌بردند. از اندام‌کشیدهٔ اسبها و ازاب مه بر مـی‌خاست. از آسمان نیز گویی مه برمی‌خاست. و هوای مه‌آلود دمبدم تاریکتر می‌شد.

چمدانها را به ساحل می‌بردند؛ جمعیتی که در انتظار ایستاده‌بودند دور مسافران حلقه زدند. جوزف حتی ازآن فضای در بسته صدای خنده‌ـ های هیجان‌آمیزآنها را می‌شنید و حرکات‌شادمانهٔ بدنهای درهم‌فرورفته‌شان را می‌دید. آنان که‌چشم به‌راه مسافران درجهٔ سهٔ کشتی بودند همچون یك گلهٔ رمیده عقب کشیدند و بـرای مسافران خوشبخت، کـه بـه سوی کالسکه‌ها می‌رفتند و گاریهای دستی که چمدانهای چرخدار و اثاثیه‌شان را حمل می‌کردند، راه باز کردند. این مسافران از جمله افرادی نبودند که ملکه آنها را «دهقانان‌ایرلندی» خوانده بود، بلکه‌از زمینداران متوسط و یا از آمریکاییهایی بودند که‌پس از اقامتی‌کوتاه به‌وطن بازمی‌گشتند. جوزف می‌دید که باد در دامـن زنها می‌پیچید و لبـهٔ کلاهمهـایشان را برمی‌گرداند. همه شتابان به سوی کالسکه‌ها می‌رفتند.

بالاخره کالسکه‌ها به راه افتادند و اکنون تنها بینوایانی باقـی ماندند که از ترس بیماریهای واگیردار اجازهٔ ورود به‌کشتی و یاحتی اجازهٔ دیدن بستگان خویش را نداشتند.

جوزف، برای نخستین‌بار در زندگیش، درد وحشتناك تحقیـر را حس می‌کرد. درست است کـه در ایرلند، ایرلندیها تحقیر مـی‌شدند و ناسزا می‌شنیدند و از دست ساسناخ‌ها[1] آزار می‌دیدند. اما لااقل می‌شد با همان قوت و شدت ساسناخها را تحقیر کـرد و ناسزا تحویلشان داد. هیچ ایرلندی هرگزخودرا از «ازمابهتران» پست‌ترنمی‌دانست. یك‌ایرلندی سربلند راه می‌رفت و حتی وقتی چیزی برای خوردن نداشت با سربلندی زندگی می‌کرد. او هرگز نالهٔ التماس و تـرحم سر نـداده بود: او یك انسان بود.

اما جوزف اکنون گمان می‌برد که در آمریکا ایرلندی دیگر انسان

---

۱) Sassenach ، لفظ تحقیرآمیزی است که ایرلندیها در مورد انگلیسیها به‌کار می‌برند ـ م.

به‌حساب نمی‌آید. در اینجا دیگر اجازه ندارد که به‌دین و تبار خود افتخار کند، چون با تحقیر و بی‌اعتنایی دیگران روبرو خواهد شد. حتی از گلهٔ گاوهایی که اکنون از میان نرده‌های چرب و کثیف همهمه‌کنان پایین می‌رفتند، ازآن هیاکل بی‌شکلی که در سرما و بوران درخود فرو-رفته بودند و همراه گاوها از کشتی خارج می‌شدند، کمتر بود.

فصل سوم

پدر اولیری، که روی لبهٔ تخت شون نشسته و او را روی زانوانش نشانده بود و موهای بورش را با دستهای مهربان و لرزانش نوازش می‌داد، جوزف را دید که به سویشان پیش می‌آید. پدر اولیری به نیرویی که دراین تن باریك بود و به صلابت استوار چهرهٔ جوانش به‌خالهای برجستهٔ روی گونه‌های سفید و دهانی‌که چون سنگ‌سخت و انعطاف‌ناپذیر می‌نمود، خیره شده بود.

جوزف به کشیش نزدیك شد و روبرویش ایستاد و با آهنگ‌صدای مردی که تاب و تحمل همه‌چیز را دارد گفت: «خوب، بگویید ببینم، پدرم آنجا بود؟»

کشیش گفت: «بله» و در حالی که گونه‌های شون را نوازش می‌داد لبخند تأسف‌باری بر گوشهٔ لبش‌نشست: «چه پسرخوبی، وقتی من و جونی حرف می‌زنیم گریه نمی‌کند.» دستش را در جیب ردای نخ‌نمایش فرو برد و سیبی درآورد و آن‌را در هوا نگهداشت. شون شگفت‌زده و با دهان باز، به سیب نگاه می‌کرد.

کشیش با اندکی‌خودنمایی، سیب را در دست شون گذاشت. شون، هاج و واج و با حالتی احترام‌آمیز سیب را درمیان انگشتان کوچکش می‌غلتاند. او هرگز سیب ندیده بود.

پدر اولیری گفت: «سیب خوبی است، شون یواش یواش بخورش، از عسل هم شیرین‌تر است.» شون به پدر اولیری و سپس به جوزف نگاهی انداخت و از بیم آنکه مبادا برادرش سیب را از دستش بقاپد، آن‌را محکم در چنگش فشرد. کشیش گفت: «توی بندرگاه برای شون خریدمش.» می‌کوشید صدایش واضح و شمرده باشد: «پنجاه سنت، یعنی به گمانم دو شیلینگ خودمان؛ برای اینکه‌الان فصل سیب‌نیست، توی کاغذ زرورق می‌پیچند و نگهش می‌دارند.»

کشیش از جایش برخاست. از فرط ضعف تلوتلو می‌خورد و برای اینکه نیفتد سرش را خم کرد و به‌تخت بالای سرش چنگک انداخت. تا همین دیروز جوزف کمکش‌می‌کرد، اما اکنون از جایش تکان‌نخورد؛ گویی می‌ترسید اراداه‌ش درهم بشکند. کشیش گفت: «با من بیا.» و به سوی گوشهٔ نسبتاً دنجی به‌راه افتاد. همین‌که به آنجا رسیدند جوزف با لحن خشکی گفت: «پدرم را ندیدی؟»

کشیش سر راست کرد، چشمهایش اشك‌آلود بود: «نه، ندیدم.» جوزف بدون هیچ احساسی نگاهش می‌کرد.

ـ «عمو جك را دیدی، نه؟ من در بندرگاه دیدمش.»

پدر اولیری پاسخ داد: «بله، دیدم» و با نوك زبانش خشکی لبهایش را گرفت و سرش را پایین انداخت. سپس دوباره دست به جیب برد و اسکناس مچاله شده‌ای را در آورد: «دو دلار، تقریباً نیم پوند می‌شود، این تمام پولی است که‌عمویت توانسته پس‌انداز کند.» و پول را گذاشت توی دست جوزف.

جوزف به در تکیه داده بود و نگاهش می‌کرد. کشیش پیر در نگاهش نفرت و بیزاری می‌خواند.

جوزف وقتی دید کشیش ساکت شده بالاخره گفت: «پدرم چی؟»

لبهای کشیش به لرزه افتاد؛ چشمهایش را بست و با صدای‌خفه‌ای گفت: «یادت هست که مادرت قبل از فوت و درست پس از مراسم مسح به پشت سرمان نگاه کرد و پدرت را صدا زد؟ درست مثل اینکه پدرت آنجا حضور داشت و بعد لبخندی زد و از شادی دیدار او تبسم‌کنان جان داد؟» کشیش مکث کرد. صدای سرفه‌های رقت‌انگیزی به گوش رسید.

جوزف تکان نخورد: «فکر می‌کنم منظورت این است که پدرم هم مرده، آره؟»

کشیش فروتنانه دستهایش را از هم گشود، اما یارای دیدن نگاه خیرهٔ پسرك را نداشت. آهسته گفت: «من ایمان دارم که مادرت روحش‌را دیده بود. پدرت در انتظارش بود. شاد و خوشحال دوباره به‌هم رسیدند. تو هم غصه نخور. آنها در پناه خداوندند.» پیرمرد به جوزف نگاه کرد و از دیدن حالت چهره‌اش یکه خورد، اما ادامه داد: «دو ماه پیش از تب سل فوت کرده، جوئی.»

جوزف با خود گفت: الان نباید فکر کنم. باید گوش بدهم و از همه چیز سر دربیاورم. و پرسید: «عمویم چی، پدر؟»

کشیش من و من کنان پاسخ داد: «او ازدواج کرده.»
- «پس خانه‌اش دیگر جای ما نیست؟»
- «خوب فکر کن، جونی. او آدم فقیری است. جداً فداکاری کرده که دو دلار برایت فرستاده اینجا سرزمین طلا نیست، نه ابداً؛ بلکه جای جان کندن است. با کارگر عین گوسفند رفتار می‌کنند. این، تنها کاری بود که عمویت می‌توانست انجام دهد.»
جوزف‌لب زیرینش را گازگرفت وکشیش از خونسردیش‌حیرت‌کرد.
جوزف گفت: «پس دیگر لازم نیست پانزده دلار حرام‌کنم و از فیلادلفیا به نیویورك برگردم. برگشتن فایده‌ای ندارد. آنجا دیگر کسی نیست.»
کشیش باعلاقه و دلسوزی گفت: «... پولت را نگهدار، جونی. در فیلادلفیا پرورشگاهی هست‌که خواهران اداره‌اش می‌کنند؛ مقصدخواهران توی کشتی هم همانجاست. محل مأموریت من‌هم آنجاست. آنها باکمال میل و مثل بچه‌های خودشان از فرزندان دانیل‌آرما نگهداری خواهند. کرد.»
پیر مرد لحظه‌ای مکث کرد وسپس ادامه داد: «شاید هم یك‌آدم‌خیر و پولدار، کولین کوچولو و شون را به‌فرزندی بپذیرد و خورد وخوراك و جا مکان درست حسابی برایشان فراهم‌کند.»
برای اولین‌بار طی این‌گفتگو، جوزف یکه‌خورد و احساسی ازخود بروز داد. باخشمی افسارگسیخته به‌کشیش خیره شد وفریاد زد: «دیوانه شده‌ای، پدر؟ برادرم، خواهرم یعنی گوشت و خونم را به‌غریبه‌هایی بدهم که نمی‌دانم چطور زندگی می‌کنند ویا اصلا کجا هستند؟ اصلا درآمریکا چنین‌کاری مجاز هست که بیایند وخویشان مرا ازدستم بگیرند؟ اگـــر این‌طور باشد. ما بر می‌گردیم به‌ایرلند.»
کشیش غمزده گفت: «جونی، من از عمویت رضایت‌نامه گرفته‌ام.»
جوزف گفت: «این‌نامه کذایی را بدهید ببینم.»
کشیش پیر باتردید دست به‌جیب برد وکاغذی بیرون کشید ودر سکوت به‌جوزف داد. جوزف خواند: «بدین وسیله به‌مقامات مذهبی اختیار تام می‌دهم‌که‌فرزندان برادرمرحومم، دانیل‌پدریك‌آرما[1] را، که‌بی‌سرپرست مانده‌اند، تحت تکفل گرفته ودرمورد فرزند خواندگی آنها تصمیمات لازمه را اتخاذ نمایند، امضاء جان شون‌آرما.»

1) Daniel Padraic Armagh

این رضایت‌نامه، بدخط، اما کاملا روشن و واضح بود و تاریخ امضای آن صبح همان روز، یعنی اول مارس، بود.
جوزف آهسته وآرام، درحالی‌که باچشمان سرزنش آمیزش به‌کشیش خیره‌شده بود، نامه را پاره‌پاره کرد وخرده‌ریزه‌های آن‌را درجیبش ریخت.
کشیش پیر سرش‌را تکان داد: «جوئی، این‌کار بیفایده است؛ کاری ندارد که ازعمویته نامهٔ دیگری بگیرم. نه‌جوئی توآدم احمقی نیستی، می‌دانم. من خودم نه‌سال تمام معلمت بودم. تو الان سیزده سالت است. چطور می‌توانی از شون وآن دخترك مواظبت‌کنی؟»
ضربات پی‌درپی چند ساعت‌گذشته اکنون روح وجسم جوزف را از درد می‌آکند؛ با این‌همه همچنان پایداری می‌کرد. وقتی دهان بازکـرد صدایش خفه بود و نفس‌نفس می‌زد: «پدر، من کارمی‌کنم، من به‌اندازهٔ کافی قدرت دارم. دراین سرزمین کارپیدا می‌کنم. بچه‌ها پیش‌خواهرها می‌مانند تا اینکه من خانه‌ای برایشان فراهم‌کنم. من‌برای نگهداری بچه‌ها پول خواهم داد. نمی‌گذارم با خیرات این وآن زندگی‌بکنند. پولش را خواهم داد وبه‌همین دلیل هم نمی‌توانند بچه‌ها را از من‌جداکنند.»
کشیش که نزدیك بود اشکش سرازیر شود، پرسید: «چـه‌کاری بلدی، جوئی؟»
ـ «خوشنویسی بلدم واین‌را از شما یادگرفتم، پدر می‌توانم در مزارع و کارخانه‌ها کاربکنم. شاید هم در پرورشگاه، برای یك‌آدم قوی که بتواند بخاریهارا روشن‌کند، دیوارهاوسقف راتعمیرکند، کارباشد... من قبلا هم کار کرده‌ام، پدر، و می‌دانم‌کار یعنی چه؛ از کار روگردان نیستم. اما شما نباید برادر وخواهرم را ازمن جداکنید! اگر بکنید، قسم می‌خورم‌که خودم را می‌کشم، پدر!»
کشیش وحشت زده فریاد زد: «جوئی، جوئی، حتی صحبت ایـن کارهم یك‌گناه کبیره است!»
جوزف گفت: «کبیره یاصغیره، من‌این‌کار را می‌کنم.» وکشیش بینوا می‌دانست‌که این حرف، حرف‌یك مرد است نه‌یك‌کودك. جوزف ادامه داد: «و مسئولیت روح سرگردانم به‌گردن شماست.»
پیر مرد صلیب کشید و گفت: «تو از خدا نمی‌ترسی؟»
جوزف پاسخ داد: «هیچوقت از چیزی نترسیده‌ام، حالا هم‌نمی‌ترسم. اماتوجه‌کن پدر، کاری‌را که باید بکنم حتماً می‌کنم.» و دوباره بانفرت به‌کشیش چشم دوخت: «پس برای همین‌بود که امروز صبح آن همه پا

عمویم مشغول بودی، پدر، آره؟ شما داشتید علیه بچه‌های آرما توطئه می‌چیدید و به‌عمویم یاد می‌دادید که‌چه بنویسد. شما خیلی آبزیرکاهید پدر، اما همهٔ کلکهایتان نقش برآب شد.»

کشیش بادرماندگی و درعین حال‌بادلسوزی‌نگاهش کردوزمزمه‌کنان گفت: «ما فکر کردیم این‌بهترین کار است، صحبت بدخواهی ویا توطئه چینی نیست، جوئی. اما اگر تواین‌طور می‌خواهی، خوب باشد، من حرفی ندارم.»

سپس جوزف را ترك‌کرد وبه‌سوی شون، که بعد ازخوردن سیب داشت انگشتانش را می‌لیسید، رفت. چشمان کشیش بار دیگر پر از اشك شد و شون را به سینه‌اش فشرد. شون با چهرهٔ گرفته شروع‌به گریه کرد: «مامان، مامانو می‌خوام.»

جوزف کنار کشیش ایستاد و اسکناس‌دو دلاری را در دستش‌فروبرد وگفت: «من این‌را به‌شما بدهکارم؛ صدقه قبول نمی‌کنم. عوضش برای مادرم دعا کنید.»

جوزف با گستاخی و بیزاری به‌کشیش چشم دوخته بود. سپس برادرش را از روی زانوی‌کشیش بلندکرد و دستهایش را در دست‌گرفت و درحالی‌که به‌چشمهای اشك‌آلود درشتش نگاه می‌کرد گفت: «شون، حالا دیگر من‌پدر و مادر توام، حالادیگر ماتنهاشده‌ایم. هیچوقت‌ترکت‌نمی‌کنم، هیچوقت.»

و کشیش باترس گنگی احساس‌کرد که‌جوزف دست برادر کوچکش را نه به‌نشانهٔ سوگند بلکه به نشانهٔ نفرین بلند کرده است.

کشتی لنگرها را ازآب‌بیرون کشید وبه‌آرامی از بندرگاه دور شد. برف و باران به‌شیشهٔ روزنه‌ها می‌کوفت و باد در بادبانهای افراشته‌زوزه می‌کشید و آخرین امیدهایشان را باخود می‌برد. مردان وزنان صورتهارا در دستهایشان پوشانده بودند.

فصل چهارم

جوزف‌فرانسیس‌اکساویرآرما گفت: «نه، من‌ایرلندی‌نیستم، اسکاتلندیم.»
ـ «خب، از قیافه‌ات معلومه که ایرلندی نیستی، دراین‌حرفی‌نیست. اما این‌اسم آرماکمی خنده‌داره. ازکجا آوردیش؟»
جوزف پاسخ داد: «از اسکاتلند، این‌یك اسم قدیمی اسکاتلندی است و من عضو کلیسای اسکاتلندم.»
مردچاق با خندهٔ ابلهانه‌ای گفت: «خب، این‌هم که از کلیسای ایرلندیها بهتره، اما با این وصف، تویك خارجی هستی، ما اینجا با خارجیها میانه‌ای نداریم. منظورت از کلیسای اسکاتلند چیه؟»
جوزف پاسخ داد: «کلیسای پرسبیتری.۱»
مرد چاق گفت: «من‌که باهیچکدام ازاینها سروکاری ندارم. البته لامذهب هم نیستم. همین‌قدر خوبه که «رومی»۲ نیستی. مرده‌شور رومیها را ببرد. تمام سعی‌شان این‌است‌که کشور ما را تحـویل پاپ بدهنـد.» خاکستر سیگارش را تکاند وخنده‌کنان ادامه داد: «خیلی خب، چند سالت است؟»
جوزف که شانزده ساله بود، پاسخ داد: «هیجده سال.»
مرد چاق سری تکان داد و گفت: «آدم پر زوری به‌نظر می‌رسی. قیافه‌ات هم‌که بدك‌نیست. کافیه‌سرت توکار خودت باشد، من فقط همین را می‌خواهم. کارت هم این‌است که این گاریها را برانی. از اسب‌چیزی سرت می‌شود؟»
ـ «آره»
ـ «زیاد که‌حرف نمی‌زنی، مگرنه؟ جوابت فقط آره یانه است.

---

1) Presbyterian

۲) منظور پیروان مذهب کاتولیك است ـ م.

همینش خوبه. خب ببینم، می‌دانی که این دماغ‌آبیهای[۳] پنسیلوانیا چه‌جوری‌اند؟ اینها با مشروبات‌الکلی شدیداً مخالفند.» تف غلیظی توی تفدان انداخت و ادامه داد: «به‌همین جهت آژانها روزهای یکشنبه جلوی گاری حمل آبجو را می‌گیرند. خدانشناسها!»

دوباره زد زیر خنده: «اما خیلی‌ها روزهای یکشنبه هوس مشروب می‌کنند، خب چرا مخالف باشیم؟ مشروبفروشیها مشروبشان را تمام می‌کنند و می‌آیند سروقت ما و ماهم بموقع آبجو و عرقشان را تأمین می‌کنیم. ظاهراً یکشنبه‌ها همهٔ مشروبفروشیها تعطیل است، اما در واقع، از درپشتی، بازارشان داغ است. توکارت این‌است‌که توی یك گاری تروتمیز و آبرومند، که رویش نوشته حمل غله، می‌نشینی و مشروب تحویل میدهی وپول می‌گیری، همه‌اش همین.»

جوزف گفت: «فقط قضیهٔ پلیس می‌ماند.» مرد چاق بناگهان روبه جوزف برگشت وبدقت براندازش کرد: «آره، فقط پلیس می‌ماند. گرچه بعیده که مزاحمتی ایجادبکنند. کافیه حواست‌را جمع‌کنی و کارخودت رابکنی. انگارکه کارگر مزرعه یایك همچین چیزی هستی. فقط دست و پایت را گم نکنی؛ گرچه به‌نظر نمی‌آیدکه ازآن دست وپاچلفتیها باشی. باید کیسه‌های غلات را روی «جنس» بگذاری. اگر افراد پلیس خواستند نگاه‌کنند بگذار نگاه‌کنند، اصلا توخودت‌دعوتشان کن. این‌کاراطمینانشان راجلب می‌کند. بعد بی‌دردسر راه بیفت.»

ـ «اگر خواستند همه‌جای گاری را بگردند، آنوقت چی؟»

مردچاق شانه‌ای بالا انداخت وگفت: «برای همین‌است‌که عوض یك روز کار چهار دلار می‌گذارم کف دستت، پسر مگر خنگی. یکی می‌آید و یك‌کمی پول بهت می‌دهدکه چند خیابان پایین‌تر بروی، آنجا هم یك‌نفر دیگر می‌آید سراغت وجنسها را تحویل می‌گیرد. همه‌اش همین، شیرفهم شدی؟ اگرهم پلیس سروکله‌اش پیدا شد، جنسها را مصادره می‌کند و تو هم چند روزی می‌روی آب‌خنك می‌خوری، همه‌اش همین. هر وقت هم از زندان درآمدی، ده دلاری پیش من داری. یکشنبهٔ بعدش دوباره می‌روی سرکارت. منتها توی خیابانهای دیگر، خیلی ساده است.»

---

۳) پوریتن‌ها (یا پاکدینان) را از روی تحقیر دماغ‌آبی می‌خواندند. پوریتن‌ها در امور مذهبی بسیار سختگیر بودند و عقایدشان را به دیگران تحمیل می‌کردند ـ م.

جوزف حساب کرد: هفته‌ای چهار دلار! شش روز هفته فقط چهار دلار گیرش می‌آمد، آن‌هم با دوازده ساعت‌کار دریك کارگاه چوب‌بری کنار رودخانه. با این‌پول، می‌شد هفته‌ای هشت‌دلار؛ ثروتی بود. به‌مرد چاق نگاهی انداخت ونفرتی درخود احساس کرد.

مرد گفت: «اگر داری فکر می‌کنی که ده دلارت را نخواهم داد...» جوزف حرفش را قطع کرد وگفت: «نه، از این نمی‌ترسم، آخر اگرپولم را ندهی، یکراست می‌روم پیش‌پلیس ولوت می‌دهم.»

مردچاق از زورخنده به‌زوزه افتاد و باکف دست‌به‌زانوی جوزف زد وگفت: «خوشم آمد. آدم باحالی هستی. به‌این می‌گویندوفاداری. اگر تو رفتارت درست باشد، رفتار من‌هم درست است. موقع تحویل جنس هم تقلب بی‌تقلب. من آدمی هستم که به قولم وفا می‌کنم و دوستانی دارم که اگر کسی به‌من کلك بزند به‌حسابش می‌رسند. فهمیدی؟»

جوزف بلند شد: «متشکرم، آقای اسکوییس[۴]، یکشنبهٔ دیگر سر ساعت شش می‌آیم.»

جوزف از ساختمان کوچك گمنامی که در حاشیهٔ شهرك وین‌فیلد،[۵] در پنسیلوانیا، قرار داشت، بیرون آمد. دفتر آقای اسکوییس بنایی بود چوبی، با دو اتاق‌کار، دومیز کار و چند میز و صندلی در کنار آن. روی تابلویی با حروف درشت رنگ و رو رفته‌ای نوشته شده بود: «برادران اسکوییس، عمده‌فروشی آذوقه و غلات. زین و برگ اسب». پشت این‌بنا اصطبل بزرگی قرار داشت پر از اسب وگاری و دلیجان؛ و کنارش انبار ذرت و غلات دیگر و زین اسب بود. ظاهر کاملا آبرومندی داشت. انبار و اصطبلها پر بود از آدمهایی‌که ظاهراً بیکار بودند ـ برای اینکه در پنسیلوانیا، روزهای سبت[۶]، کار ممنوع بود ـ و فقط مواظب اسبها بودند، به‌آنها آب وعلوفه می‌دادند ویاآنهارا قشو می‌کشیدند. چند نفری جوزف را در حال خروج از دفتر دیدند؛ درحالی که پیپ می‌کشیدند و کلاهها را تا روی ابروان‌پایین‌آورده بودند، با دقت وراندازش‌کردند: تازه وارد، باآن قد کشیده‌اش، آدم سرسخت و کله‌شقی به‌نظر می‌رسد. اسکوییس پیر انتخابش حرف ندارد. فقط یك دفعه اشتباه کرده و آن هم در موردجاسوس زبل پلیس ایالتی بود. اما ازوقتی‌که دست‌این بابا رو

4) Squibs 5) Winfield

۶) یکشنبهٔ مقدس، سبت Sabbath ، در نزد یهودیان روز شنبه است.

شد، دیگرکسی خبری ازش نداره»

خود اسکوبیس پیر هم حرف نداشت. اگر رد یک‌کاری را می‌گرفتند وبه‌او می‌رسیدند ــ که این‌هم کار سهل وآسانی بود، چون اسمش روی همهٔ کاریها و دلیجانها نوشته شده بود ــ روحش هم خبر نداشت. حتماً فلان زیر دستش از فرصت استفاده کرده و روز مقدس یکشنبه برای فلان یا بهمان قاچاقچی کار می‌کند، همه‌اش همین. رئیس پلیس توی‌جیبش بود، و البته به‌حزب‌هم کمکهای کلانی می‌کرد. حتی آقای شهردار یعنی تام‌هنسی[7] را از نزدیك می‌شناخت. و صدالبته پلیس، و تقریباً همهٔ اهالی شهر، می‌دانستند که کار کاراسکوبیس پیر است، اما هیچوقت کسی نتوانسته بود مچش را بگیرد؛ نه‌آقا، مگر ممکن‌است. هیچ‌کدام از افرادش هم بیش ازیك‌روز در «هلفدونی» نمانده بودند.



وین فیلد، درصدوپنجاه مایلی پتسبورگ، شهرك دلمرده‌ای بودکه جز کارگاههای چوب‌بری کنار رودخانه هیچ‌صنعت دیگری نداشت. با وجود این، شهر ثروتمندی بود. زیراکه بسیاری از اهالی با کارهای نا مشروع از جمله برده‌فروشی و اعمال ناروای دیگری مثل حمل ونقل زنان ودختران روستاها به‌شهرهای بزرگ، سروکار داشتند. ساکنان وین فیلد ترجیح می‌دادندکه شهرشان حقیر و بیچیز جلوه کند، زیرا که، در این‌حال، توجه و دقت کسی راجلب نمی‌کرد و ظاهراً به‌نظر می‌رسیدکه این چوب‌بریها و کشاورزی پربرکت اطراف شهر است که اقتصاد شهر را سرپانگه‌می‌دارد. همه از «صبر وتحمل»، «محبت برادرانه» و عالیجناب ویلیام پن[8] سخن می‌گفتند، در حالی که در بیرحمی، غارتگری و تعصب کمتر شهری به‌پای وین‌فیلد می‌رسید.

به‌نظر جوزف، وین‌فیلد شهری نفرت‌انگیز، بیگانه و بیفروغ بود. زشتی و بیحالی شهر حالش را به‌هم می‌زد. اصواتی که می‌شنید بیگانه و ناهمساز بود. یکنواختی آدمها و لختی و بیحالیشان افسرده‌اش می‌کرد. زندانی تاریك بود و او اغلب حس می‌کرد که دارد خفه‌می‌شود. غالباً از تنهایی چنان نومیدی دردناکی درخود احساس می‌کرد که همچون لرزهٔ

---

7) Tom Hennessey
8) William Penn

تب، جسم و روحش را می‌لرزاند. سه‌سال بود که دراین شهر زندگی می‌کرد و جز خواهران پرورشگاه سنت‌اگنس[9] کسی را نمی‌شناخت. در کارگاه چوب‌بری با همکارانش چندان صحبت نمی‌کرد.

جوزف، در این غروب اواخر نوامبر، قدم زنان به‌سوی پرورشگاه می‌رفت. او هفته‌ای یك‌بار به‌دیدار خواهر و برادرش می‌رفت؛ اما امروز دیر کرده بود و بزودی وقت ملاقات به‌پایان می‌رسید. بشتاب قدم بر می‌داشت، اما در زیر نم باران، مغرور وسر افراشته پیش‌می‌رفت. بوی خاك باران خوردهٔ خیابان، بوی برگهای پوسیدهٔ جوی آب به مشامش می‌خورد. بادی‌که از رودخانه برمی‌خاست، بوی زحم‌ماهی با خودمی‌آورد و ازجایی بوی تند وزننده‌ای به‌مشام می‌رسید. چهرهٔ رنگپریده وجوانش گرفته بود، اما جزاین، هیچ حالتی در سیمایش خوانده نمی‌شد. آموخته بود که خوددار باشد؛ از این استعداد ایرلندیها به‌قدر کافی سهم برده بود. از کنار اصطبلی که اسبهای دیگران را در قبال دستمزدنگهداری می‌کرد گذشت و روی دروازهٔ بسته‌اش این نوشته را، که اکنون دیگر به‌آن خو گرفته بود، خواند: «ایرلندیها را استخدام نمی‌کنیم.» جوزف فکر می‌کرد: چه خوشبخت است‌که در کارگاه چوب‌بری کاری‌گیر آورده، هیچوقت از اینکه خودرا اسکاتلندی معرفی کرده پشیمان نخواهد شد.

از کنار میخانه‌های دربسته و پنجره‌های تاریکشان گذشت؛ اکنون دیگر می‌دانست که درپشت این درهای بسته، «دراین یکشنبهٔ مقدس» چه غوغایی برپاست. لحظه‌ای درنگ کرد. تشنه‌اش بود ویك لیوان آبجو تشنگی‌اش را فرو می‌نشاند. اما درجیبش فقط پنجاه سنت بود و تا روز سه‌شنبه هم از دستمزد خبری نبود و دراین فاصله می‌بایست با این پول قار و قور شکمش را ساکت می‌کرد. درجیب دیگرش سه‌اسکناس یك‌دلاری را، که امشب می‌بایست بابت‌نگهداری برادر وخواهرش به پرورشگاه بپردازد. با سنجاق به‌جیبش‌وصل‌کرده‌بود. تاوقتی‌که‌این پول رابرای‌شون‌و رجینا می‌پرداخت، کسی نمی‌توانست به‌این بهانه‌که این کودکان بی بضاعت وبی سرپرست‌اند آنها را از او جداکند.

تازه از سینه‌پهلو بهبود یافته بود؛ اما هنوز سرفه‌های شدید و پرسروصدایی می‌کرد و ازسینه‌اش خلط می‌آمد. جوزف از زیرباراني که دمبدم تندتر می‌شد اکنون دیگر تقریباً می‌دوید. برج کلیسای سنت‌اگنس

---

9) St. Agnes

را در آسمان نیمه‌تاریك غروب می‌دید.

کلیسای سنت آگنس بنای کوچك محتری بود که‌قبلا به‌عنوان انبار ازآن استفاده‌می‌شد: دیوارهایی‌تیره‌که‌جابجا رنگش پوسته‌پوسته شده‌بود، پنجره‌هایی تنگ و باریك باشیشه‌هایی ساده و سقفی توفالکوبی، که در باران تند ازهمه‌جایش آب می‌چکید. تنها در روزهای یکشنبه‌وصبحها، دروازه‌هایش به‌روی نمازگزاران باز می‌شد ودرسایر اوقات، از ترس سارقین آثار عتیقه درهایش را می‌بستند.

درکنار کلیسا، ساختمانی به‌همان اندازه محقر قرار داشت که آن نیز زمانی انبارگاه بود واکنون محل سکونت پنج راهبه و حدود چهل‌تایی بچهٔ بی‌سرپرست وبی‌خانمان بود. راهبه‌ها، به‌هروسیلهٔ ممکن، آن‌قدر پول گیرآورده بودند که انبار راکمی بزرگتر کنند و یك طبقهٔ دیگر روی آن بسازند و چوب و الوار پوسیده‌اش را عوض کنند و روی هم‌رفته به‌وضعی محقرانه اما پاکیزه سروسامانی به‌آن بدهند. مؤمنان‌پیرو این کلیسا، تابستانها، در سرسبزی و پاکیزگی قطعه زمین اطراف کلیسا و دیر همکاری می‌کردند.

این مؤمنان از دید بقیهٔ اهالی وین‌فیلد، مثل نجسهای هندی، تنها مستحق کارهای پست بودند. کمترین دستمزدها را نیز دریافت می‌کردند. زنانشان در خانهٔ دیگران جان می‌کندند، اما تنها لقمه‌ای غذا و یا گاه دوسه دلار در ماه گیرشان‌می‌آمد؛ غذا را برای‌خانواده‌شان‌می‌بردند، تنها شادیشان، یك لیوان آبجو، کلیسا و مذهبشان بود.

جوزف آرما هرگز به‌کلیسا پا نگذاشته بود. او با دیگران ابداً آمیزشی نداشت. در زندگیش، در افکارش و درعزم آهنینش، که مانند آتشی در زیر خاکستر پنهان‌بود، مردم جایی نداشتند.

یك‌بار پدر بارتون[10]، موقع خروج‌از پرورشگاه، به جوزف برخورده بود و ازاوپرسیده بود که‌چرا در مراسم دعاشرکت‌نمی‌کند، و اوپاسخی نداده بود.

کشیش جوان بالحن غمزده‌ای گفته بود: «بله، مـی‌دانم، مصایب ایرلند و کار انگلیسیها را هنوز فراموش نکرده‌ای؛ اما اینجا آمریکاست، اینجا، همه آزادی داریم.»

ــ «آزادی ؟ پدر، آزادیم که‌چه‌کنیم؟»

---

10) Barton

و کشیش که دوستانه نگاهش می‌کرد از دیدن حالت سردچهره‌اش یکه خورده بود وزمزمه‌کنان گفته بود: «که زندگی کنیم.»

جوزف خندهٔ زننده و تحقیرآمیزی کرده بود و ازکنارش ردشده بود.

کشیش جوان با خواهر الیزابت[11]، سرپرست صومعه و پرورشگاه دربارهٔ جوزف گفتگو کرده بود. خواهر الیزابت، زن میانسال چاق وکوتاه قامتی بود که چشمهایش مهربان، اما حالت دهانش عبوس بود و چنان اراده‌ای داشت‌که، به‌نظر پدر بارتون، شاید دربرابر ارادهٔخداوند هم سر تعظیم فرود نمی‌آورد. او ازجمله راهبه‌هایی که‌معمولا رام و مطیع و سر به‌راهند نبود. کشیش این شبهه را نیز در دل می‌پروراند که او راهبه‌ای است که ازهیچکس ــ شاید حتی از خدا ــ ترسی به‌خود راه نمی‌دهد و هروقت‌که او موعظه‌ها و یاکلمات قصار اولیای دین را نقل‌می‌کند، خواهر الیزابت تنها با پوزخندی به‌او پاسخ می‌دهد وقیافه‌ای کلافه و بیحوصله به‌خود می‌گیرد؛ و موقعی‌که او از دنیای‌فانی فارغ است و به‌عالم ملکوت می‌پردازد، خواهر الیزابت دستهای کوچك چاقش را تکان می‌دهد ،وتندتند می‌گوید: «بله، بله، پدر، اما با این‌حرفها فکر نمی‌کنم بشود یك سیر گوشت خرید.» این پاسخی بود که معمولا به‌گفته‌ها و گله‌گزاریهای احساساتی دیگران می‌داد.

پدر بارتون به او گفته بود: «خواهر، اعتراف می‌کنم که جوزف آرما آشفته‌ام می‌کند، باهمهٔ جوانیش، به‌نظر می‌رسد خیلی بیش ازسنش تجربه داشته باشد، خیلی سرسخت وکینه‌جو و شاید هم انتقامجو شده، وهیچ‌چیز را نمی‌بخشد.»

خواهر الیزابت، چند لحظه به‌کشیش خیره شده‌وسپس گفته بود: «او هم برای خودش دلایلی دارد پدر، شاید من وشما موافقشان نباشیم، اما دلایلش نتیجهٔ بدبختیهایش است. فقط خودش می‌تواند راهش راپیدا کند. ازدست ماکاری ساخته نیست.»

کشیش جواب داده بود: «اما به‌کمك کلیسایش، به‌کمك خدایش که احتیاج دارد؟»

ــ «پدر، اصلا به‌ذهنتان خطور می‌کند که جوزف نه‌کلیسایی دارد و نه‌خدایی؟»

---

11) Elizabeth

کشیش بارتون با صدای لرزانی پاسخ داده بود: «یعنی با این سن و سال؟»

ـ «پدر او جوان نیست، شاید هم هرگز جوان نبوده.» و با این حرف به‌گفتگو خاتمه داده و درحالی‌که دانه‌های تسبیح چوبین‌اش را به صدا در می‌آورد، به‌راه افتاده بود.



جوزف به‌پرورشگاه رسید؛ پرتو بی‌رمق چراغهای پرورشگاه از شیشهٔ پنجره‌های ساده‌اش بیرون می‌زد و پله‌های سنگی سفید و سر در بی‌آلایشش را نمایان می‌کرد. لحظه‌ای توقف کـرد. در پیاده‌روی جلوی پرورشگاه کالسکهٔ مجللی ایستاده بود که جوزف تاآن هنگام در آمریکا نظیرش را ندیده بود، اما درایرلند، گاهگاهی در جلوی کاخ اشراف زمیندار آنها را در رفت‌وآمد دیده بود. کالسکه، رنگ‌سیاه براقی داشت. چرخهایش جلادار بود و پنجره‌هایش برق می‌زد. سورچی درجایگاه‌بلندش نشسته بود. دو اسب، که درست مانند خودکالسکه سیاه وبراق بودند و زین‌و برگشان در پرتو ضعیف‌چراغها برقی نقره‌ای‌داشت، ایستاده‌بودند.

پس ازسالهای دراز، این نخستین بار بود که‌حس کنجکاوی‌شدیدی جوزف را تکان داد، ولی باز به‌روی خود نیاورد وشانه بالا انداخت و از پلکانهای کوتاه پرورشگاه‌بالارفت و زنگ دررا به‌صدادرآورد. خواهر فرانسیس، راهبهٔ جوان صومعه، در را گشود وبه‌دیدن جوزف لبخندی زد؛ اما جوزف هرگز به‌لبخند دیگران پاسخی نمی‌داد. خواهر فرانسیس‌گفت: «خیلی دیر کردی، جوزف، بچه‌ها شامشان را خورده‌اند و الان دارند دعای شب را می‌خوانند.»

جوزف به‌اتاق پذیرایی نمناك، که سرمایی گزنده و نافذ داشت و بوی مـوم و صابون می‌داد، وارد شد. دیوارها سفیدکاری شده بود، اما با همهٔسعی و کوشش راهبه‌ها، لکه‌های رطوبت همچنان بر دیوارها باقی مانده بود. کف اتاق تمیز وبراق بود. روی میز ناهارخوری، که باپارچهٔ کتانی زبری پوشیده بود، انجیل محبوب و جلدچرمی صومعه قرار داشت و جز يك چراغ نفتی روشن وچهار نیمکت غذاخوری، که کنار دیوار ردیف شده بود، دیگر چیزی در اتاق نبود. تقـریباً چسبیده بـه‌سقف، پنجرهٔ کوچکی نصب شده بود وپیدا بود که‌تنها روشنایی روز را به‌درون اتاق راه می‌دهد و هرگز آفتاب به‌اتاق نمی‌تابد.

جوزف روی یکی از نیمکتهای سفت نشست. لرزه‌ای به‌تنش دوید. بانگرانی از خودپرسید که آیا بازهم سرماخورده است. تنها بیمی‌که به خود راه می‌داد، بیم بیماری سخت، بیکاری وفقر بود، چراکه فکر می‌کرد دراین صورت دیگر هرگز برادر وخواهرش را نخواهد دید و آنها را به‌بیگانگانی خواهند داد که‌حتی نامشان رانخواهد دانست. در وین‌فیلد هرگزکسی صحبتی یا حتی اشاره‌ای به‌این‌گونه چیزهانکرده بود، اما او یقین داشت‌که حقیقت امر جزاین نیست. گفته‌های پدر اولیری را، که خانواده‌اش را به‌این‌شهر آورده و خودیك ماه بعد مرده‌بود، به‌خاطرداشت.

جوزف همچنان در انتظار نشسته بود؛ باردیگر به‌خود لرزید و به یاد آورد که فقط یك وعده غذا خورده‌است ـ بیش‌از آن پولی‌نداشت ـ وآن‌هم فقط‌نان و گوشت خوك خشك شده‌ای‌بودکه درپانسیون خورده بود. اکنون درد گرسنگی نیز به‌جانش چنگ انداخته بود. دستهای یخ‌زده‌اش را به‌هم مالید وسعی‌کرد به‌غذا فکر نکند. سربلند کرد و چشمش به‌مسیح مصلوب افتاد. و برای نخستین‌بار در زندگیش، بروشنی تمام حضور مسیح را حس کرد، و این‌حس باتشنجی تند و ناگهانی همراه بود.

بلند گفت: «حتماً هرگز به‌کسی کمك نکرده‌ای؛ همه‌اش‌دروغ‌است، این‌را دیگر خوب می‌دانم.»

درباز شد و او نگاه مشتاقش را به در دوخت. تمام راحت وآرام جانش، سرچشمه عزم آهنینش در آنچه انتظارش را می‌کشید نهفته بود. اما کسی که وارد شد خواهد الیزابت بود. جوزف آرام برخاست؛ چهره‌اش مثل همیشه گرفته وبی‌اعتنا بود.

فصل پنجم

راهبه در حالی که دستش را به‌سوی جوزف دراز می‌کرد گفت: «سلام جوزف عزیز.» دستش از فرط کار پینه بسته، اما گرم و محکم بود. دست جوزف، برعکس، سرد و بیحال بود و خواهر الیزابت این‌را بخوبی دریافت؛ اما لبخندی به لب آورد.

جوزف بی‌آنکه به لبخندش پاسخ دهد پرسید: «پس شون و رجینا کجا هستند؟»

خواهر الیزابت پاسخ داد: «لطفاً بنشین جوئی، می‌خواهم کمی با هم صحبت کنیم. نترس، بچه‌ها همین‌جا هستند، همین‌الان می‌رسند. اما می‌خواهم موضوع مهمی‌را با تو درمیان بگذارم.»

جوزف با صدایی بلند و لحنی‌که گویی داشت راهبه رامتهم‌می‌کرد گفت: «حتماً مریض شده‌اند!»

خواهر الیزابت لبخندش را فرو خورد. چهره‌ای جدی وآمرانه به خود گرفت و پاسخ داد: «ابداً این‌طور نیست. نمی‌خواهی بنشینی، ننشین عجب آدم کله‌شقی هستی؛ آدم از دستت کلافه می‌شود. فکر می‌کردم که با تو می‌شود مثل یك آدم‌چیزفهم نشست و صحبت کرد، اما انگار اشتباه کرده‌ام!... ببینم وقتی می‌آمدی متوجهٔ آن کالسکهٔ قشنگی که بیرون در ایستاده نشدی؟»

جوزف پرسید: «چه ربطی به‌من‌دارد؟»

خواهر الیزابت دلسوزانه نگاهش کرد و گفت: «خب، الان می‌گویم چه ربطی دارد. یك بانوی زیبا و جوان، که همسر شخصیت برجسته‌ای است، الان در پرورشگاه است. خود این‌خانم ثروتمند است، خانه‌ای از خودش دارد؛ تنها حامی کلیسای ما در وین‌فیلد همین خانم است؛ غذا، کفش و لباسمان را او می‌دهد و به‌میسیونها و آموزشگاه هم کمك‌می‌کند. بالاخره، هرچه از دستش برآید، می‌کند. دختری دارد، درست همسن

مری‌رجینا، اما دائماً افسوس می‌خورد که دیگر نمی‌تواند بچه‌دار بشود. حسرت یك کوچولوی دیگر به‌دلش مانده. خوب، مشیت الهی است. این است که می‌خواهد...»

جوزف، گویی که دشنام می‌دهد، فریاد زد: «می‌خواهی بگویی رجینا؟ آره؟».

ـ «جونی...»

ـ «چه حقی داشتید رجینا را نشانش بدهید؟» ـ اکنون دیگر صدایش از شدت خشم ونفرت می‌لرزید ـ «مگر برای نگهداریش پول نمی‌دهم؟ با آن‌همه وعده وعیدهای رنگارنگتان می‌خواهید او را از من بدزدید؟ پس به‌من دروغ گفته‌اید!»

خواهر الیزابت، که درست مانند جوزف برافروخته شده بود، دست دراز کرد و بازوی استخوانیش را گرفت وتکان‌داد: «با من این‌جور حرف نزن، جونی، وگرنه فوراً وبی‌معطلی از اینجا می‌روم. به‌خدا قسم، اگر به‌خاطر مری‌رجینا و آینده‌اش نبود، یك‌کلمه هم باتو حرف نمی‌زدم. من خواهرت را به‌این‌خانم‌نشان‌نداده‌ام؛ این خانم که ازین به‌بعد اسمش را می‌گذاریم خانم اسمیت ـ چون‌که نباید اسم واقعیش را بدانی ـ یك روز لطف کرده و به‌پرورشگاه آمده بود وچند توپ پارچه، کمی پول و خرده ریزهای دیگری باخودش آورده بود، رجینا را دید و ازهمان اولین نگاه شیفته‌اش شد وفکر کرد که‌برای کوچولویش خواهری پیداکرده.

جونی، خوب توجه‌کن، دیوانگی را کنار بگذار وکمی فکر کن. اینجا، توی این‌شهر، آخرعاقبت مری‌رجینا چه می‌شود؟ تو فقط شانزده سالت است، پسرك بیچاره! به‌من نگفتی، اما من‌که می‌دانم خودت دائماً گرسنگی می‌کشی و دستت به‌دهنت نمی‌رسد. تازه یك برادر هم داری. خودت هم خوب می‌دانی‌که الان حال و روز ایرلندیهای آمریکا هیچ خوب نیست، شاید هیچوقت هم خوب نشود.» چشمهایش را به‌صلیب‌روی دیوار دوخت و رنگ از رویش پرید؛ اما با همان آرامش و قاطعیت پیشین ادامه داد:

«با این اوضاع، زندگی رجینا چه خواهد شد؟ جا ومکان می‌خواهد عشق و محبت مادرانه می‌خواهد، آسایش و آرامش و تعلیم و تربیت می‌خواهد. توهرچقدر هم که مزد بیشتری بگیری، معجزه که نمی‌توانی بکنی، حداکثر فقط می‌توانی چندسالی زندگی خودت و برادرت را بچرخانی؛ تو جان‌می‌کنی و بخور ونمیری در می‌آوری و زندگیتمی‌شود

فقط جان‌کندن؛ اما مری رجینا چه‌امیدی می‌تواند داشته باشد؟ آیا بچه‌های والدین مرحومت سزاوار چنین چیزی هستند؟ تو مردی، جوئی، شون هم بزودی مردی می‌شود، زندگی مردها هرچه باشد مثل زندگی ما زنهاسخت نیست، این‌را ما خیلی خوب می‌دانیم. شما خلاصه‌یك‌کاری برای خودتان می‌کنید، اما رجینا چه؟ ما، ادبیات وخانه‌داری یادش می‌دهیم، اما همینکه چهارده سالش شد، دیگر نمی‌توانیم نگهش داریم؛ جایش را باید به‌دختر جوانتری بدهیم. چارهٔ دیگری هم نداریم. درنتیجه، رجینا مجبور می‌شود بقیهٔ عمرش را پیش این وآن کلفتی‌کند.

جوئی، تو قبلا به‌من‌گفتی که وقتی مری‌رجینا به‌چهارده سالگی‌برسد تا آن‌وقت تو حتماً صاحب‌خانه‌ای شده‌ای و اورا به‌خانهٔ **خودت** خواهی برد. تو هنوز به‌این‌حرفت اعتقاد داری؟»

جوزف پاسخ داد: «بله.»

خواهر الیزابت دوباره آهی کشید و بـه‌دستهای مشت شدهٔ جوزف نگاهی انداخت و ادامه داد: «جوئی، باهمهٔ سختیها و مرارتهایی کـه کشیدی، هنوز روزگار را نمی‌شناسی؛ تو خیلی جوانی وبه‌همین دلیل هیچ‌چیز درنظرت غیر ممکن نیست. اما، جوئی، تقریباً همهٔآرزوهـای جوانان برباد می‌رود، من این‌را به‌چشم خودم دیـده‌ام. صدهـا جوان دلشکسته دیدم‌که آرزوها داشتند و ناکام شدند. مـن سکوت یـأس و نومیدی را بارها وبارها حس کرده‌ام.»

صدایش که همیشه گرم و اطمینان‌بخش بود، اکنون غرق دراندوه شده بود.

پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «جوئی، من منکرش نیستم‌کـه شاید در زندگیت به‌جایی برسی؛ اما وقتی آدم خواهری دارد که بایـد مواظبش باشد واورا تحت‌حمایت خودش بگیرد، مشکل است بتواندبه‌جایی برسد، شاید هم بعید باشد. آخر باید به‌فکرشون‌هم‌بود. جوئی، مری‌رجینا را از مهر مادری و خانه وکاشانه‌ای‌که این خانم مهربان، فقط از روی محبت و خوبی، نثارش می‌کند، محروم نکن. تو حق این‌کار را نداری، جوئی.»

چشمان‌آبی جوزف به راهبه دوخته شده بود ولبهای باریکش همچون خنجری برنده بود.

خواهر الیزابت گفت: «جوئی، خوب فکر کن و بعدجواب بده.»

جوزف باقدمهای استوار و آرام شروع کرد به‌قدم زدن. دستهارا

در جیب فرو برده و نگاه خیره‌اش را به‌جائی نامعلوم دوخته بود. ناگهان در برابر راهبه ایستاد وگفت: «بگذارید این‌خانم مهربان را زیارت‌کنیم.»

خواهر الیزابت از فرط شادی فریادی کشید و ازجا پرید و بسرعت از اتاق بیرون رفت. جوزف دوباره نگاهش را به‌صلیب دوخت. اکنون چهرهٔ مسیح در پرتو نور فانوس گویی جان‌گرفته بود.

درباز شد و خواهر الیزابت به‌همراه زن جوانی وارد شد. جوزف چشمهایش را گشود ـ چشمهای گود افتاده‌اش حالتی بیمارگونه داشت.

راهبه گفت: «خانم اسمیت، این جوزف آرما، برادر مری رجیناست که‌قبلادرباره‌اش‌صحبت‌کردیم.» سپس‌هراسان به‌جوزف، که‌بی‌حرکت‌به‌دیوار تکیه‌داده بود وعکس‌العملی نشان نمی‌داد، نگاه کرد. جوزف به‌زن جوان، که کنار خواهر الیزابت ایستاده بود، زل زده بود.

زن، جوان و شاید نوزده یابیست ساله بود، قد بلند وکشیده، با چشمهای درشت تیره و لبهایی ارغوانی. گیسوان پرپشتش از زیر کلاه مخملی صورتی، که با روبان ساتین صورتی بسته شده بود، بیرون زده بود. ژاکت کوتاهی از پوست نرم‌وبراق و گرانبها ودامن‌پف‌دارباشکوهی از مخمل سیاه بالسه‌های زری دوزی پوشیده بود.

گوشواره‌هایی از الماس و یاقوت آویخته بود. سرپایی پاشنه کوتاه مخملی به‌پا داشت، و از زیر دامنش لبهٔ زیردامنی تور ابریشم به‌چشم می‌خورد.

جوزف هرگز زنی آن‌همه زیبا وآن‌همه خوش پوش ندیده بود. عطر بنفشه‌ای که از اندامش می‌تراوید پره‌های بینی جوزف رابه‌لرزه درآورد. روی‌هم‌رفته چنان دور و دست نیافتنی می‌نمود که گویی از دیاری‌غریب آمده و یا اینکه‌ازنوع‌بشرنیست. جوزف‌سوزش‌تلخی درگلواحساس‌می‌کرد.

آن دو در سکوت به‌یکدیگر می‌نگریستند و خواهر الیزابت‌نگاههای التماس‌آمیزی به هر دو می‌انداخت و دعامی‌کرد. سرانجام جوزف گفت: «پس شما می‌خواهید خواهرم را بخرید؟»

خواهر الیزابت یکه خورد وسپس با لحن تندی گفت: «جونی، این نهایت بی‌ادبی و بد ذاتی توست. خودت می‌دانی که صحبت خرید و فروش در میان نیست.» سعی‌کرد به‌چشمهای جوزف نگاه کند تا با نگاه سرزنش‌بارش قوت کلامش را دوچندان کند، اما جوزف چشم از خانم اسمیت برنداشت، گویی که هیچ‌چیزی نشنیده است. جوزف ادامه داد:

«می‌خواهید خواهرم اسباب‌بازی دخترتان باشد یا گلفنش...»

خواهر الیزابت مات و متحیر مانده بود. صورت گرد و گوشتالویش سرخ شده بود وچشمانش در پشت شیشهٔ عینك فراخ شده بود. درکمال تعجب دید که خانم اسمیت بازویش را لمس می‌کند ومی‌گوید: «خواهر، من به‌سؤال آقای آرما جواب می‌دهم.»

خانم اسمیت به‌جوزف روکرد، نفس عمیقی کشید و چشمهایش را به او دوخت: «نه‌مثل یك اسباب‌بازی، بلکه مثل دختر خودم، مثل برنادت[1] خودم؛ با عشق و محبت، درست مثل برنادت، بزرگش می‌کنم، نوازشش می‌کنم، حمایتش می‌کنم. به‌اندازهٔ دخترم ارث خواهد برد. آقای آرما، من فقط یك‌بار او را دیده‌ام، و فوراً عاشقش شدم و به‌نظرم آمدکه دختر خودم است، تمام قلبم، تمام تنم از این احساس به‌لرزه‌درآمد. ازاین بیشتر حرفی ندارم.»

جوزف بالحن آرامی گفت: «در این صورت، به‌من سند بدهید که طبق گفتهٔ من عمل خواهیدکرد، و گرنه من‌هم باشما حرفی ندارم. نام خواهرم باید آرما بماند، برای اینکه در ایرلند نام بزرگی است ومن به‌آن افتخار می‌کنم، خواهرم هم به‌آن افتخار خواهد کرد. همیشه باید بداند که دوبرادر دارد و بالاخره یك‌روز اورا نزد خود خواهند برد و تاآن‌روز هم من باید مثل الان مرتباً به‌دیدارش بیایم، شون هم همین‌طور. با این‌حساب، من اورا به‌عنوان امانت پیش شما می‌گذارم تا ازمزایایی که، به‌عنوان همبازی دخترتان، در اختیارش می‌گذارید استفاده کند؛ توجه کنید، فقط امانت می‌دهم.»

خواهر الیزابت فریاد زد: «غیر ممکن‌است جوئی! یك‌فرزندخوانده باید مثل دیگر خواهرها و برادرهایش نام والدین‌جدیدش را داشته باشد و عضوی از آن خانواده باشد. کس دیگری را هم نباید بشناسد! این به‌خاطر خود بچه است تا قلبش دوپاره نشود، فکرش آشفته نشود. این را باید بفهمی، جوئی.»

جوزف باحالتی سرزنش آمیز رو به‌راهبه کرد و گفت: «صحبت جسم وخون من است، مگر نه خواهر؟ آخر گوشت و خون والدین من در تن رجینا هم هست! فکر می‌کنم این شمایید که نمی‌فهمید. هیچ مردی به‌همخون خودش پشت نمی‌کند. خوك و بز خانگی‌نیستندکه‌آدم آنهارا

---

1) Bernadet

به‌بازار ببرد واگر دیگرچشمش به‌آنها نیفتاد عین‌خیالش نباشد، رجینا مال من است، شون مال من است و ما مال همدیگریم و هرگز هم از همدیگر جدا نخواهیم شد. این آخرین حرفم است، خواهر، و اگر خانم اسمیت شرایطم را قبول نکند، پس قضیه تمام است.»

خانم اسمیت بار دیگر بالحن خجولانه‌ای گفت: «آقای آرما، فکر نمی‌کنید که دارید در حق رجینا ظلم می‌کنید و محکومش می‌کنید که بدون کمترین امیدی به‌آینده دراین پرورشگاه زندگی کند. فکرمی‌کنید آرزوی مادرتان این‌بود؟»

– «آرزوی مادرم این‌بود که‌بچه‌هایش همدیگر رابشناسند وباهم باشند.»

جوزف حرکتی کرد که نشانهٔ‌پایان گفتگو بود.

خانم اسمیت، دست‌ظریفش را به‌سوی او دراز کرد و گفت: «نه، صبر کنید، خواهش می‌کنم. من و شوهرم بزودی از وین‌فیلد می‌رویم و شاید هیچوقت بر نگردیم. مابه... به‌یک شهر دور می‌رویم... چون شوهرم شخصیت مهمی است و کارهای مهمی در پیش دارد. بنا براین رجینا باید همراه ما باشد.»

جوزف‌باصدای بلندگفت: «نه! خیلی‌حرف‌زده‌ایم. دیگرحرف زدن بیفایده است. من‌اینجاآمده‌ام‌که‌برادروخواهرم‌راببینم واگر اجازه‌بدهید، می‌خواهم آنهارا در تنهایی ببینم.»

خانم اسمیت سرش را خم‌کرد، لحظه‌ای با سرآستینش وررفت، سپس دستمالی بیرون آورد و به‌چشمانش کشید وناگهان به‌گریه افتاد.

خواهر الیزابت که‌بشدت تحت تأثیر قرارگرفته بود گفت: «جوئی، آدم مغروری هستی؛ اما مواظب‌باش که این غرور ترا گمراه نکند. هیچ کار درستی نیست‌که باسرنوشت رجینا این‌طور بازی بکنی.»

– «چیزهایی هستند که بیش از پول ارزش دارند، خواهر، آدم خانواده‌اش را که نمی‌فروشد. دیگر هم‌حرفی ندارم.»

خواهر الیزابت زن جوان‌را، که بتلخی اشك می‌ریخت، در آغوش کشید و درحالی‌که کلماتی تسلی‌بخش زمزمه می‌کرد، او را آهسته ازاتاق بیرون برد. بعد درباز شد وبچه‌ها دوان‌دوان و در حالیکه نام جوزف را صدامی‌زدند، وارد شدند. جوزف هنوز نمی‌توانست از جایش برخیزد و به‌شادیشان پاسخ دهد، اما بدون هیچ‌کلامی به‌رویشان آغوش‌گشود. با تلاشهای بسیار، دخترك را بلندکرد و روی زانوانش نشاند و بادستی

دیگر شون را در بغل نگهداشت. شون قد بلند و بسیار لاغر وظریف بود و نه‌سال داشت ورجینا سه‌سال. شون، که به‌شانهٔ برادر تکیه داده بود، گفت: «خیلی وقته که‌مارا منتظر گذاشتند، جونی.»

جوزف گفت: «با خواهر یك‌کمی کار داشتم.» و بعد تمام توجهش را به رجینا معطوف کرد و چشمان آبی‌اش از گرمای محبت لبریز شد. رجینا، به‌قول همهٔ راهبه‌ها، دخترکی دوست داشتنی و جدی بود. بندرت لبخند می‌زد و باآن گیسوان سیاه براق، پوست‌سفید و گونه‌های‌گلگونش بسیار زیبا بود. چشمهایش مانند چشمان جوزف آبـی پررنگ، امـا درشت‌تر و گردتر بود.

برای جوزف او از هرچیز دیگری در دنیا عزیزتر بود، عزیزتر از شون و حتی از زندگی خودش. رجینا گویی‌که می‌داند جوزف از چیزی در رنج است، درسکوت به‌چهره‌اش نگاه می‌کرد وآهسته گونه‌هایش رانوازش می‌داد. شون ناآرام در اتاق‌بالا و پایین می‌رفت ومرتب بلبل‌زبانی‌می‌کرد و سئوال می‌کرد، اما جوزف خواهر را درآغوش گرفته بود و احساس می‌کرد که اورا ازچیزی نکبت‌بار نجات داده است.

سرانجام شون، که از فرط حسادت گر گرفته بود، دربرابر برادر ایستاد وپرسید: «پس آن‌خانه‌ای که وعده دادی کو؟»

جوزف جواب داد: «بزودی درست می‌شود.» و به‌یادآورد که سه سال از ورودش به‌این کشور گذشته است. سه‌سال گذشته است و ازخانه‌ای که به‌مادر وسپس به‌بچه‌ها وعده داده بود، خبری نشده است؛ بچه‌ها در پرورشگاه به‌سر می‌برند و خود او در اتاقك محقری در خانهٔ یك‌بیوه‌زن.

به‌یادآورد که یکشنبهٔ بعد، در عـوض دوازده ساعت کار نسبتاً خطرناك، چهار دلار خواهد گرفت و ناگهان احساس آرامش کرد. دوباره رو به‌شون جواب داد: «آره، زیاد طول نمی‌کشد، یکشنبهٔ دیگر یك‌کیك حسابی برای تو ویکی هم برای رجینا می‌آورم.»

شون را بغـل کـرد و به‌خـود فشرد، رجینا را نیـز محکم در آغوش گرفت. بچه‌ها هر دوساکت شدند وکنجکاوانه نگاهش می‌کردند، چرا که‌آنها نیز عزم‌آهنینش را حس می‌کردند. هیچ کدام صدای بازشدن در را نشنیدند و تاچند لحظه پس از ورود خواهر الیزابت متوجهش نشدند. خواهر الیزابت، درحالی که در آستانهٔ در ایستاده بود وچشمانش از فرط اشك می‌سوخت، بتندی گفت: «هنوز که بیدارید، پس کـی می‌خوابید. زود برادرتان را ببوسید و بروید بخوابید! آخر خیلی خسته

است.»

درحالی‌که لبهایش را بهم می‌فشرد تا مبادا بلرزد، نزدیك شد و بادست گوشتالویش موهای نرم شون را برهم زد و با مهربانی دستی به‌سر رجینا کشید. سپس گویی‌که از دست خود به‌ستوه آمده، آنها را با عجله از اتاق بیرون کرد و غرغرکنان در را پشت‌سرشان بست.

خواهر الیزابت در موقع ورود به‌اتاق، دو بسته با خود آورده و روی میزی گذاشته بود. جوزف کنار میز ایستاده‌بود وبا خصومتی سرد و خاموش به‌راهبه نگاه می‌کرد.

خواهر الیزابت آهی‌کشید وگفت: «خیلی‌خوب، جوئی، گفتنیها گفته شد، ومن امیدوارم که‌پشیمان نشوی. اما حالا که‌دیگر قهر نیستیم، مگرنه؟ خواهر مری مارگرت شام مختصری برایت تهیه دیده، می‌دانم‌که گرسنه‌ای، هرچند که غرورت اجازه نمی‌دهد به‌زبان بیاوری. با این سرماخوردگیت خیلی لاغر و ضعیف شده‌ای، اگر از پابیفتی آنوقت کی به‌فکر بچه‌هاست؟»

خواهش زیرکانه‌ای بود و جوزف به‌بستهٔ روی میز نگاه کرد و سعی‌کرد نلرزد.

– «طبق معمول چند تاکتاب هم برایت گذاشته‌ام، یك آدم نازنین آنهارا برایت آورده.»

جوزف به‌سراغ بسته‌ها رفت و بااینکه دهانش آب افتاده بودسعی کرد از بستهٔ نان وپنیر و پیه‌خوك صرفنظر کند. به‌بستهٔ کتابها که‌لای روزنامه پیچیده شده بود نگاه کرد. چهارتا کتاب بود. هریکشنبه دست کم یك‌کتاب به‌دستش می‌رسید؛ بعضی از کتابها را بعد از خواندن به چندپول سیاه می‌فروخت و بعضیهارا برای دوباره خواندن نگه می‌داشت. کتابهای این هفته عبارت بودند ازیك کتاب قرائت دینی، که روی‌جلدش تصویر چند فرشته، که روی ستونی ازآتش بیرنگ‌ایستاده بودند، نقاشی شده بود؛ یك جلد غزلیات شکسپیر، کتاب **سفر بیگل**[2] اثر چارلز داروین ویك جلد کتاب اندیشه‌های فلسفی دکارت، ولتر، روسو و هابس.

جوزف، مثل همیشه، از دیدن کتابها، از لمس و ازخش‌خش اوراق کتاب لرزهٔ هیجان و انتظار عمیقی درخود حس‌کرد. کتاب مانند آب و غذایش بود. با اندك تمسخری کتاب قرائت‌دینی را کنار گذاشت و سه

---

2) Voyage of the Beagle

کتاب دیگر را در روزنامه پیچید. سپس لحظه‌ای درنگ کرد و بالاخره با اکراه، بستهٔ غذا را نیز برداشت وگفت: «خیلی ممنون خواهر، خورد و خوراکم مرتب است؛ اما امشب گرسنه‌ام.»

بسته‌ها را زیر بغل گذاشت، و کلاهش را از روی میز برداشت.

خواهر الیزابت گفت: «برو به‌سلامت فرزندم، خداوند پشت وپناه تو باد.»

جوزف از گرمای محبتی که درچهره‌اش دید و از کلماتش یکه خورد، چراکه خواهر الیزابت همیشه از کلمات‌مرسوم استفاده می‌کرد و هرگز عبارات و گفته‌های مذهبی به‌زبان نمی‌آورد. جوزف نمی‌دانست‌که آنچه احساس کرده تحقیرآمیز است یا از سردستپاچگی است؛ به هرحال سر فرود آورد و با ابراز تشکر دیگری از کنارش گذشت. راهبه چند لحظه ایستاد و بانگاه بدرقه‌اش کرد.

جوزف، هنگام عبور از راهرو، صدای گریهٔ آرام خانم اسمیت و صدای مردی‌را که دلداری‌اش می‌داد، شنید. بیرون در، کالسکهٔ زیبا همچنان منتظر بود. درحالی‌که می‌کوشید لبخندش هرچه‌بیشتر خوش‌آیند باشد، بکندی به‌سوی کالسکه رفت. سورچی حاضر و آماده، همچنانکه نگاهش می‌کرد، شلاقش راست‌کرد. جوزف درکنار کالسکه ایستاد و خندید و به‌مسخره گفت: «چه‌کالسکه باشکوهی، حتماً عالیجناب این‌کالسکه را برای معشوقه‌شان نگهداشته‌اند و دوست ندارند کسی‌ایشان را در روز ببینند، مگر نه؟»

سورچی فریادزنان گفت: «مرده‌شورت ببرد با آن دهان کثیفت.» و شلاقش را بلندکرد و به‌چهرهٔ نزار پسرك نگاه کرد و ادامه داد: «این کالسکهٔ عالیجناب شهردار وین‌فیلد، تام هنسی، و خانمشان است. در وین‌فیلد که زندگی نمی‌کنند. جایی زندگی می‌کنند که‌بی‌سروپاهایی‌مثل تو پشت درخانه‌اش کاسهٔ گدایی‌شان را دراز می‌کنند. حالا بروگم‌شو! بزن به‌چاك!»

جوزف با اینکه ترسیده بود، پوزخند زنان سرجایش‌ایستاد. بالاخره شانه‌ای بالا انداخت وبانگاهی تمسخرآمیز به‌کالسکه، به‌راه‌افتاد: شهردار وین‌فیلد و خانمشان! آمده‌اندکه رجینا رابدزدند و اگر بتوانندمی‌دزدند.

جوزف، با شتاب ونفس‌نفس زنان از خیابانها می‌گذشت؛ درپشت سرش از چیز بی‌معنی و نامفهومی در وحشت‌بود و تاوقتی که به‌اتاقش، در گوشهٔ پرت‌افتاده و فقر زدهٔ‌شهر، پا نگذاشت، ازاین احساس‌فارغ‌نشد.

به‌پول بیشتری احتیاج داشت. پول درمان همهٔ دردهایش بود، مگر این‌را در کتابی ـ شاید هم در انجیلی که پدر با عزت و احترام بسیار حفظش کرده بود و اکنون مثل همهٔ گنجینه‌های خانوادهٔ آرما برباد رفته بود ـ نخوانده بود که «دژ مستحکم یك‌ثروتمند، دارایی‌اوست». از دوران کودکی اراده کرده بود که روزی ثروتمند شود، واکنون تمام توان و اراده‌اش دراین‌راه صرف می‌شد. وقتی به‌مادرش، که‌پس از ترك‌نیویورك به‌دریا سپرده شده بود وبه‌پدرش، که در گور حقیر و بی‌نام ونشانی مدفون شده بود، فکر می‌کرد، چهرهٔ صاف و بی‌مویش از درد در هم می‌رفت: بایدپولدارمی‌شد. دیگر در قیدچندوچونش‌نبود. به‌دستمزدهایی که آسان به‌دست می‌آمد وکم بود فکر نمی‌کرد، .پول .فراوان می‌خواست. ازهمین امشب باید این راز راکشف می‌کرد. باید می‌فهمید چگونه‌پول به‌دست آورد. حتماً راهش را پیدا می‌کرد.

یادش آمد که تام‌هنسی هم یك ایرلندی است که از راههای نا مشروع به‌ثـروت رسیده، و ایـن‌عین حقیقت بـود. در مشترك‌المنافـع پنسیلوانیا[3] سهام بیشماری داشت و می‌گفتند همهٔ این سهام را با نابکاری و رذالت به‌دست آورده است. پولش او را به‌شهرداری رسانده بود و کاخ باشکوه «گرین‌هیلز»[4] را دراختیارش گذاشته‌بود. مگر او، مانند خود جوزف آرما، فرزند یك‌مهاجر ایرلندی نبود؟ مردم وین‌فیلد از او باترس و احترام یاد می‌کردند، در حالی که با نوعی اغماض تملق‌آمیز به اصل و نسبش پوزخند می‌زدند. حتی‌یك پولدار ایرلندی هم احترامش واجب بود و با دیدنش باید کلاهها را از سر برمی‌داشتند. خانم هنسی چه‌گفته بود؟ می‌خواهند به‌شهر دوری بروند.

جوزف پول خرید روزنامه نداشت، اما در کارخانه چوب‌بری‌شنیده بود که از یك «طرفدار پاپ»[5] صحبت می‌شود که اخیراً تـوسط مجلس ایالتی به‌عنوان یکی از دوسناتور انتخاب شده است و به واشنگتن‌خواهد رفت. آنها ظاهراً وانمود می‌کردند که از ریختش هم بیزارند، اما در نهان از اینکه سناتور همشهری آنهاست مغرور بودند و به‌همین جهت این قضیه را باآب و تاب فراوان نقل می‌کردند: وانگهی، او در اینجا متولد شده و کمتر از شهرداران دیگر «پولکی» است، مگر نه‌اینکه بارها

---

3) Commonwealth of Pennsylvania
4) Green Hills
5) Papist

از «علائق برادرانه‌اش» نسبت به‌زحمتکشان بیچیز و «شرایط کارشان» سخن رانده است. و این واقعیت که تام‌هنسی هیچ‌کار برای مردم نکرده ازنظر دور می‌ماند و باوجود نفرت عمومی از «طرفداری از پاپ»، اتهام جنایات مرموز ناگفتنی به‌ایشان وارد نمی‌شد، البتـه صحبت جنایـات کوچکتر ایشان، که دست‌کم قابل فهم بود، درمیان می‌آمد، اما غالباً آنها را نیز به‌حساب «زرنگی»اش می‌گذاشتند.

جوزف از میدان شهر گذشت و به خیابان فیلادلفیا تراس[6] وارد شد. اتاقك گلی جوزف آرما در همین خیابان بود. خانهٔ کوچك و غمزده نسبت به تمام خانه‌های همجوار مخروبه‌ای به حساب می‌آمد. کورسوی چراغ خیابان، نمای خانه را روشن می‌کرد. ساعت از هشت گذشته بود و همهٔ مردم آبرومند خوابیده بودند تا فردا به موقع به کار برسند. جوزف به در فشاری داد و وارد شد و چراغ نفتی حاضر آماده و تمیزش را از روی میز برداشت و از پله‌های پرگردوخاکی که بوی موش و کلم و نا، یکجا به مشام می‌رسید بالا رفت.

اتاقش به‌اندازهٔ یك جالباسی بود و بوی نا و چوب پوسیده می‌داد. چراغ را روی کمد گذاشت و به خلوت ملال‌انگیز «خانه‌اش» و به کتاب‌هایی که در گوشه‌ای روی هم ریخته‌شده بود نگاه کرد. در آنسوی پنجره تگرگ تندی ناگهان شروع به باریدن کرد و صدای برخورد دانـه‌هـای تگرگ با جام پنجره در اتاق پیچید. جوزف کتش را کند و روی تنها پتوی اتاق انداخت. غرش بلند رعد برخاست ودرپی‌آن نور خیره‌کنندهٔ برق همه‌جا را برای یك لحظه روشن‌کرد. باد تندی شروع شد و شیشه‌های پنجره را به لرزه درآورد.

جوزف از شدت گرسنگی بیتاب شده بود؛ روی لبهٔ تخت نشست و بستهٔ غذا را باز کرد و بسرعت تمام نان مانده، پنیر ترشیده و گوشت خوك سرد را نجویده بلعید و با حرص و ولع خرده‌های نان و پنیر و پیه خوك را لیس زد و حس کرد که یکباره نیرو گرفته است.

پاره روزنامهٔ چرب و روغنی‌روی تختش‌را برداشت. مطلبی‌توجهش را جلب کرد و شروع به خواندن کرد؛ از سرتاپایش را دوبار خوانـد. سپس دست زیر سر گذاشت و دراز کشید و مدت درازی به فکر فرو رفت. تنها به پول می‌اندیشید. آن روز تازه اولین گام را برداشته بود. اکنون

---

6) Philadelphia Terrace

فقط اندکی صبر، اندکی اطلاعات و یك دنیا طرح و نقشه لازم بود. حتی وقتی چراغش را خاموش کرد، همچنان در اندیشه بود و برای اولین بار بوی ناخوش بالش صاف، گودافتادگی تخت و نازکی پتو را حس نکرد. او راهش را از میان وحشت و نومیدی و نفرت یافته بود. بـرای جـوزف فرانسیس اکساویر آرما راهی که یافته بود از هر چیـز دیگری در دنیا حقیقی‌تر و عملی‌تر می‌نمود.

فصل ششم

نامهای هفت ایالت جنوبی اتحادیه، ماجرای فورت‌سامتر۱ و رنجهای پرزیدنت لینکلن، همه و همه، در آن زمستان سخت، برای جوزف آرما بی‌اهمیت بود. دنیای آدمها بجز چیزهایی که به خود او و یا به‌خانواده‌اش مربوط می‌شد، از نظر او اهمیتی نداشت. یك‌شاهی هم خرج روزنامه نمی‌کرد و هرگز در خیابانهای شهر نمی‌ایستاد تا سرو صداها و کلمات خشماگین تازه واردین را بشنود؛ به گفتگوهای همکارانش نیز گوش نمی‌داد. از نظر او آنها، در این دنیای بیگانه، بیگانگانی بودند که هیچ ربطی به او نداشتند. زبانشان در او بازتابی نداشت، زندگیشان با زندگی او برخوردی نداشت، بعلاوه، او به آنها اجازه برخورد نمی‌داد.

یك روز وقتی صاحبخانه‌اش، خانم مارشال۲ با وحشت به او گفت: «وای، چقدر وحشتناك است اگر بین ایالات جنگ بشود. این‌طور نیست آقای آرما؟» جوزف بیحوصله پاسخ داد: «من هیچ علاقه‌ای به‌این جریان ندارم، خانم مارشال، فرصتش را هم ندارم.»



قطار حامل لینکلن، سر راهش به پیتسبورگ۳ از وین‌فیلد گذشت. در شهر یك روز تعطیل اعلام شد تا اهالی بتوانند به ایستگاه بروند و به این رئیس جمهور محزون، که برای ایراد نطق افتتاحیه‌اش به واشنگتن می‌رفت، نیم نگاهی بیندازند. اکثریت مردم برایش آرزوی موفقیت می‌کردند، بخصوص در این شرایط که خطر جنگ در میان بود؛ اما قضیه ترور هیجان بیشتری برانگیخته بود و اگر پیش می‌آمد چندان هم دلخور

1) Fort Sumter 2) Marshall
3) Pittsburgh

نمی‌شدند؟. زندگیشان آنقدر تیره و تاریک و آنقدر عاری از نشاط و شادی و هیجان بود که حتی از یك فاجعهٔ ملی سرحال می‌آمدنـد. اما برای جوزف آرما بود و نبود لینکلن همانقدر بی‌ارزش بود کـه بـود و نبود دوردست‌ترین ستارگان آسمان؛ از این‌رو به ایستگاه نرفت. او در برابر هیچ واقعه‌ای واکنشی نشان نمی‌داد، مگر آنکه به زندگی خودش یا بـه شون و رچینا مربوط می‌شد و این حاصل آن‌همه رنج و مصیبت در آن دوران نوجوانی‌اش بود. و اگر هم به رابطه‌اش با جهان فکر می‌کردتنـها به‌صورت یك دشمن به آن می‌نگریست.

هر یکشنبه، سوار گاری حمل و نقل غلات می‌شد و به میخانه‌های مختلف جنس می‌برد. چوبدستی کلفتش همیشه حاضر و آماده بغل‌دستش بود. هر یکشنبه چهل، پنجاه و یا حتی صد دلار بابت مشروبات قاچـاق دریافت می‌کرد. پولها را در کاغذ قهوه‌ای‌رنگی می‌پیچید و با نخ می‌بست و در جیب می‌گذاشت و به آقای اسکوییس تحویل می‌داد. اسکوییس‌آنقدر از کار این جوانك راضی بود که بعد از چند ماه اول، دیگر در حضور او پولها را نمی‌شمرد. او به «بچه‌های یکشنبه»اش پنجاه سنت اضافی برای ناهار می‌داد، اما جوزف این را هم خرج نمی‌کرد. از چهار دلار یکشنبه دو دلارش را پس‌انداز می‌کرد و این پنجاه سنت را هم رویش می‌گذاشت. پولها را در کیفی که به کمربندش وصل بود دائماً با خود حمل می‌کرد، چون خانه‌اش جای امنی نبود، به بانك هم به دلیلی گنگ اعتماد نداشت.

پلیس هرگز برایش مزاحمتی ایجاد نکرد. بی‌اعتنایی‌اش بیش از آن بود که دلیلش را از خود بپرسد، هرچند کـه وعـده ده دلاری آقـای اسکوییس حتی بعد از یك شب زنـدان بـه دهنش شیرین می‌آمد. امـا هیچوقت پلیس جلویش را نگرفت.

برادر آقای اسکوییس می‌گفت: «ظاهرش به احمقها می‌ماند، برای همین پلیس اصلا نگاهش هم نمی‌کند. اگـر یکوقت بفهمند حتماً شاخ درمی‌آورند که چطور شده همچین آدمی را استخدام کرده‌ایم.»

آقای اسکوییس خنده‌کنان گفت: «چه بهتر! اما احمق به نظر نمی‌آید، بلکه بـه نظر می‌آیـد کـه انگار تـو این دنیا نیست. چشمهاش حـالت زننده‌ای دارد، اگر بخـواهی دو کلمهٔ خـوش‌آیند بگویـی و یا لطیفه‌ای

---

۴) اشاره به این است که برده‌داران و ملاکین جنوب تهدید کرده بودند که اگر لینکلن به ریاست جمهوری انتخاب شود ترورش حتمی است. ـ م.

برایش تعریف بکنی، همین‌طور بهت زل می‌زند و چنان نگاهت می‌کند که انگار از کره مریخ آمده‌ای.»

آرزوهای جوزف آرما دور و دراز بود. قطر کیفش مرتباً زیادتر می‌شد. هفته‌ای چند بار اسکناسهای چرب و کثیف را، که از جانش هم عزیزتر بود، می‌شمرد. این اسکناسهای درشت گذرنامهٔ برادر و خواهرش برای ورود به زندگی بود و بدون آنها، دروازه‌های زندگی به رویشان بسته می‌ماند. با گذشت‌ماهها آنچه در درون او بود روز به روز سخت‌تر، پابرجاتر و خطرناکتر می‌شد.

کنفدراسیون ایالات فعالانه در تدارک جنگ بود. مدتی پس از نطق افتتاحیهٔ لینکلن، سه عضو یک کمیسیون ایـالات جنـوب بـرای انجـام مذاکرات کم و بیش دوستانه‌ای با رئیس جمهور و انعقاد توافقنامه‌هایی درمورد قرضهٔ ملی و اموال عمومی وارد واشنگتن شدند. قرار بر ایـن بود که این توافقنامه‌ها پس از جدایی کامل کنفدراسیون از اتحادیه به اجرا درآید. آنها به‌اطلاع رئیس‌جمهور رساندند که «ما نمایندگان ملتی هستیم که، عملا و رسماً، استقلال یافته است و ما دولتـی از آن خـود داریم که از هرلحاظ کامل است و از هر نظر قادر است روی پای خود بایستد. ما تنها آرزومند آنیم که همهٔ مسائل مورد اختلاف طرفین هرچه زودتر به صورتی دوستانه، خیرخواهانه و با توجه به منافع متقابل حل و فصل شود.» لینکلن با اندوه و تاثر پاسخ داد کـه وزیـر کشور، ویلیام سوارد اهل نیویورک[5]، پاسخ مقتضی را خواهد داد.

لینکلن غرور و خشم عمیق و احساس توهینی را که در جنوب بال و پر می‌گرفت درمی‌یافت. او می‌دانست که برطبق قانون اساسی آنها حق دارند از اتحادیه جـدا شونـد و اعمال زور علیـه جنوب و تحت تابعیت درآوردن آنها مغایر با قانون اساسی است و این را هیچکس بهتر از خود رئیس جمهور نمی‌دانست. اما چون به کشورش، چه شمال و چه جنوب، عشق می‌ورزید، مانند همهٔ کسانی که سرشتی چون او داشتند، وحشتزده و نگران بود.

در آن روز گرم آوریل که سروان جورج جیمز[6] به روی قرارگاه سومتر[7] آتش گشود، جوزف آرما، پس از خاتمهٔ کار روزانه، قدم‌زنان

---

5) William Seward of New York

6) Captain George James 7) Sumter

به‌سوی خانهٔ شهردار وین‌فیلد به‌راه افتاد. «گرین‌هیلز» سه مایل تا شهر فاصله داشت. غوغای شهر، به نظر جوزف، مانند عوعوی دوردست سگها به‌گوش می‌رسید و برای او همانقدر بی‌ارزش بود.

او می‌دانست که منزل شهردار هنسی در «ویلوبای‌تراس»[8] قــرار دارد. از این‌رو با دقت تمام به تابلوی جاده‌های فرعی که مرتباً زیادتــر می‌شد نگاه می‌کرد. بالاخره به کوچه باغ مورد نظر رسید، که باریك و پر پیچ و خم‌بود و در دو سویش‌درختان‌بلوط و نارون و افرا قدبرافراشته بودند. در امتداد راه به جای نرده و دروازه دیوار سنگی خاکستری‌رنگی کشیده شده بود و در آنسوی دیوار، قصرهایی به‌چشم می‌خورد که گاه در پس برآمدگی زمین سر فروبرده بودند و گاهی همچون سلاطین سربلند و افراشته ایستاده بودند.

سگها با حالتی تهدیدآمیز پارس می‌کردند و چند سگ بــه‌سوی دیوارهای سنگی دویدند و با عوعوی بلند خود جوزف را بدرقه کردند. جوزف بی‌لحظه‌ای درنگ و یا حتی نیم نگاهی‌به‌آنها همچنان پیش‌می‌رفت. در جستجوی در آهنینی بــود کــه روی آن شماره هیجده حك شده باشد. سرانجام آن را یافت و از حرکت باز ایستاد تا به چمنهای گسترده‌ای‌که در سکوتی آرامش‌بخش گسترده بود، نگاه کند.

خانهٔ سفید شهردار، بزرگترین و باشکوه‌ترین بنایی بود که جوزف به‌عمر خود دیده بود. ثروت و خودنمایی‌از در و دیوار می‌بارید. درکانون این عمارت، رواقی به سبك رم باستان با ستونهای سفید و بلند و سر ستونهای کورنتی[9] نقاشی شده، و پایه‌های خوشتراش قرار داشت. کف رواق از سنگ سفید، که مانند مرمر صاف و درخشان بود، ساخته شده بود و تا درهای برنزی، به‌سبك ایتالیایی، امتداد می‌یافت. در هر دوسوی این رواق بلند ساختمان دوطبقه‌ای قرار داشت که بلند و وسیع بود و در پیشامدگی لبهٔ بام آن نقوش زینتی کشیده شده بود و به بالکن وسیعی‌ختم می‌شد. نیمی از تمام پنجره‌ها با پرده‌های ابریشمین چین‌داری که برقی نقره‌ای داشت پوشانده شده بود. بوته‌های پر گل بهاری، مملو از گلهای زرد و سفید به دیوارها تکیه داده بودند. درختان بلند دوبــدو و سه‌بسه جابجا درمیان چمن کــاشته شده بودنــد؛ هر تیغــه علف در آن روشنائی فروبدم رنگ و جلوهٔ خاص خود را داشت.

---

8) Willough by Terrace 9) Corinthian

جوزف با خود فکر کرد که خودش در اینجا زندگی می‌کند و پولش از یأس و تیره‌بختی و مرگ‌دیگران‌فراهم‌می‌شود و همیشه‌هم‌همین‌طور بوده است. با ایـن وصف کسی قادر به سرزنشش نیست، نه خـدایی و نـه آدمیزاده‌ای. همه برایش دم تکان خواهند داد و او سناتور خواهد شد. انبوه جمعیت ستایشش خواهند کرد و او گوش رئیس‌جمهور را خواهد کشید، همه به ثروتش احترام خواهند گذاشت و او را شایسته‌تر از همه خواهند خواند. خود من نیز برایش احترام قائل خواهم شد، زیرا که دزد، آدمکش، شارلاتان و جنده‌باز است ـ مگر نه اینکه در تمام عالم چنین کسی را به انسانهای شریف و مؤمن ترجیح می‌دهند؟ حقیقت این است که انسانهای نیك و شریف، چنـان احمقهایی هستند کـه خـدا هم از آنان بیزار است، مگر انجیل نمی‌گوید: «اشرار چون درخت سرسبز غارشکوفان می‌شوند» و کودکانشان شاد و خندان در خیابانها پایکوبی می‌کنند؟

جوزف آرنجهایش را به دیوار تکیه داد و زمینها و عمارت را از نظر گذرانـد و به آواز شامگاهی پرندگان گوش داد. این همان جایی بود که اگر می‌گذاشت، رجینا در آن زندگی می‌کرد و رفته رفته از یاد می‌برد که به خانوادهٔ دیگری تعلق دارد و برای‌همیشه او و شون‌را فراموش می‌کرد. شاید در یکی از آن اتاقهای‌طبقهٔ بالامی‌خوابید و روی این چمنها دوان دوان بازی می‌کرد. اما دیگر نامش مری رجینا آرما، که نام پـرـ افتخارتری از هنسی است، نبود، انگار که مرده است و سرانـجام بـاور می‌کرد که اطرافیانش جزو خانواده‌اش هستند و خانوادهٔ دیگری ندارد و آنوقت عشق و محبتش را نثار بیگانگان می‌کرد.

جوزف، ولو یك لحظه، از تصمیمی که گرفته بود پشیمان نشد. با لبخندی مبهم به عمارت نگاه می‌کرد و مرتب، گویی که با خود موافقت می‌کند، سر تکان می‌داد.

صدای زنگدار و تیز کودکی به گوشش خورد و دخترکی را دید که از میان علفها به سوی دیوار می‌دود؛ زن مسنی با لباس نخی آبی‌رنگ، پیش‌بند سفید و کلاه پرستاری به‌دنبالش می‌دوید. جوزف در سایه پرشاخ و برگ درختی پناه گرفت و به کودك نگاه کرد. دخترك تقریباً همسن رجینا بود و با شادی شیطنت‌آمیزی فریاد مـی‌کشید. انـدکی از رجینا کوتاهتر، اما چاقتر از او بود و پیراهنی از ابریشم سفید و ژاکت مخملی آبی‌رنگی، با برودری‌دوزی نقره‌ای، به تن‌داشت. با هر تاب دامن‌کوتاهش چینهای زیرپوش‌توریش آشکارمی‌شد. جوراب ابریشمی‌سفید و سرپاییهای

سیاهی به پا داشت.
صورتی‌گرد و طلایی‌رنگ و چشمان‌عسلی شادی‌داشت و روی‌هم‌رفته گستاخ و اندکی بی‌نمك بـه‌نظر می‌رسید. مـوهای صاف قهوه‌ایش روی شانه‌هایش حلقه حلقه می‌شد. لبهای قرمز و برجسته‌اش دندانهای سفیدش را به نمایش می‌گذاشت. بینی‌اش نوك‌تیز بود. چهرهٔ زیبایی نداشت، اما چنان لبریز از شادی و نشاط بود که جذاب و حتی فریبنده می‌شد. رجینا اخمو و جدی بود. این دخترك همان برنادت‌است؟ شاید هرگز در زندگیش از ترس گریه نکرده و شاید جز ارضای هوسهای کودکانه‌اش فکر دیگری در سر نداشته است. او مانند رجینا چهارساله بود.
دخترك به دیوار رسید، اما جوزف را ندید. با شیطنت شادمانه‌ای به‌اطراف نگریست و همینکه پرستار غرغرکنان به یك قدمیش رسید، مثل سنجابی از جا پرید و با خنده‌ای شیطنت‌بار، دوان دوان و در حالی که دامنش بالا می‌رفت و رانهای کوچك گوشتالویش را به نمایش می‌گذاشت، در لابلای درختان پنهان شد. پرستار پیر نفس‌نفس‌زنان ایستاد، نفسی تازه کرد و نومیدانه سر تکان داد.
سایهٔ غروب طولانی بهار آهسته بر چمنها فرود می‌آمد. جوزف رو گرداند و به سوی وین‌فیلد به‌راه افتاد. مه کمرنگی از زمین برمی‌خاست و فریاد شادمانهٔ غوکها مدام بلند و بلندتر می‌شد. آسمان یکسره سبز کمرنگ بود و رنگ نارنجی مغرب به رنگ ارغوانی درمـی‌آمد. بـادی برخاست و عطر صنوبرها و گل و گیاه را با خود به همراه آورد.
جوزف تازه به تقاطع‌کوچه باغ و جاده رسیده بـود کـه ناگهان تلق تلق چرخها و ضرب تند سمها به گوشش خورد. به جـادهٔ پهن نگاه کرد و کالسکهٔ روبازی را دیـد کـه دو اسب سفید خـوش‌هیکل آن را می‌کشیدند. سورچی جوانی، که ارنیفورم زیبایی به تن داشت، کالسکه را می‌راند. با دیدن جوزف شلاقش را بلند کـرد و چهـره‌اش حـالتی جنگ‌طلبانه به خود گرفت. اما جوزف به‌او نگاه نمی‌کرد، بلکه به‌سرنشین کالسکه توجه داشت. شکـی نداشت کـه او کسی جز تام هنسی شهردار نیست، زیرا که تصویری شبیه او را در روزنامه‌ای دیده بود.
چون خانم هنسی جوان بود، جوزف انتظار داشت که شوهرش نیز جوان باشد، تصویری که از او دیده بود پیر نبود. اما تام‌هنسی چهل‌سال را شیرین داشت و مردی بود درشت‌هیکل، تنومند و خوش برو رو، بـا گونه‌هایی پرخون و گلگون، چشمهایی تنگ و خاکستری و دهانی که به

ضرورت باز و بسته می‌شد و حالتی وحشیانه داشت. مانند جوزف دهان گشاد ایرلندیها را داشت، اما بینی کنده و برجسته‌اش حالتی مغرورانه و درعین‌حال رذیلانه به چهره‌اش می‌داد. چانه و پشت لبهایش صاف‌تراش بود، اما درشتی‌و گودافتادگی‌چانه از تخم‌و تبار عوامانه‌اش حکایت‌می‌کرد.

لباسی از ماهوت حنایی رنگ و پالتویی از پارچهٔ مخملی قهوه‌ای رنگ به تن داشت و جلیتقه‌اش برودردوزی پر زرق و برقی داشت. کلاه بلند و براقی روی سر گذاشته بود و از زیر آن موهای قهوه‌ای مواجش بیرون زده بود. روی‌هم رفته چهره‌ای نیرومند، مردانه و بیرحم داشت، گرچه حالت لبهایش دوستانه و شوخ بود. دستکش به دست عصای آبنوس سرطلایی‌را گرفته‌بود و زرق و برقش حاکی‌از سلیقه نسبتاً عوامانه‌اش بود.

در کوچه باغ «ویلوبای تراس» بندرت کسی پای پیاده دیده می‌شد، از این‌رو تام هنسی با دیدن این جوان درازِ لاغراندام، با آن لباس فقیرانه و چکمه‌های کارگری و کلاه پشمی، توجهش جلب شد. خدمتکار است؟ کمک باغبان است؟ تام هنسی از آن استعداد مادرزاد سیاستمداری برخوردار بود که با تیزبینی همه‌چیز را ببیند و بی‌آنکه در قید قدر و ارزشش باشد هیچ‌چیز را از دست ندهد. چشمان آبی و گود افتادهٔ جوزف ناگهان با چشمان بیرحم و خاکستری هنسی تلاقی کرد. در نگاهشان چیزی رد و بدل شد که بنظر شهردار بیمعنی بود، اما درست مانندجوزف بوضوح آن را حس کرد. شهردار با نوک عصایش آهسته بر پشت سورچی زد تا در کنار این غریبه کالسکه را نگهدارد.

شهردار صدایی پرطنین و بی‌پرده داشت، صدای یك سیاستمدار بددهن، که در عین حال شیرین و روان بود و پیدا بود که در مکتب دغلکاری و تزویر بیرحمانه پرورش یافته است.

خطاب به جوزف گفت: «در این املاك زندگی می‌کنی، پسر؟»

جوزف دلش می‌خواست زیر لب چیزی بگوید و بگذرد، اما علاقه‌اش به‌شهردار او را در کنار سر اسبها نگهداشت و پاسخ داد: «نه، نمی‌کنم».

تام هنسی در پنسیلوانیا به‌دنیا آمده بود، اما پدرش ایرلندی بود و او بخوبی آن لهجهٔ کشدار را به یاد داشت و اکنون طنین آن را در لحن جوزف بازیافته بود.

تام چشمهایش را تنگتر کرد و بدقت براندازش کرد و لبخندزنان گفت: «پس اینجا چه می‌کنی؟»

جوزف در سکوت به او نگریست و بی‌آنکه آرامشش را از دست

بدهد پاسخ داد: «آمدم قدمی بزنم». ناگهان به فکر افتاد که اگرشهردار از او و لهجهٔ ایرلندیش، با همسرش صحبت کند، خانم هنسی حتماً او را خواهد شناخت. البته این نمی‌توانست چندان خطرناك باشد، اما در نظر جوزف در این دنیا همه‌چیز و همه‌کس خطرناك بود؛ از این‌رو پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «کارم کمك به یك باغبان است».

شهردار گفت: «آها.» اگر اخبار و وقایع آن روز آنهمه مهم نبود و اگر در مسافرت به واشنگتن عجله نداشت ـ زیرا مجلس ایالتی بتازگی او را به‌عنوان سناتور اعزامی تأیید کرده بود ـ بی‌شك حس کنجکاویش را ارضا می‌کرد و از همه چیز او سردرمی‌آورد. اما یکباره بـه سورچی دستور حرکت داد.

جوزف ایستاده بود و تا وقتی که کالسکه در خم جاده از نظر پنهان شد نگاهش می‌کرد. لبخندی زد. اکنون دیگر از درستی تصمیمش دربارهٔ رجینا دوچندان مطمئن‌تر شده بود. پدری مانند او، بی‌شك روح جوان رجینا را با زهر خشونت و شهوت خویش آلوده می‌کرد.

جوزف در حالی که با گامهای تند به سوی شهر می‌رفت با حالتی ریشخندآمیز به این «ایرلندی رذل» فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید، آیا آمریکا این‌قدر بی‌مایه است که امثال تام هنسی را بـه بـالاترین مقامات می‌رساند و به آنها افتخار می‌کند؟ جوزف برای نخستین بار در عمرش شروع به سوت‌زدن کرد. قلب جوانش، از دوران کودکی تا آن زمان، این همه سبکبار نشده بود. اگر در آمریکا امثال تام هنسی بتوانند به ثروت و افتخار برسند، پس یك عضو خانوادهٔ آرما هم می‌تواند.

وقتی به اتاقش رسید هوا تاریك شده بود و او نوشته‌ای را که در آن شب سیاه و بارانی نوامبر گذشته خوانده بود دوباره خواند. به فکر فرو رفت و به خود گفت: یکشنبه آینده وقتش می‌رسد.

فصل هفتم

شب شنبه، پس از کار روزانه، جوزف پس‌اندازش را شمرد. هفتاد و دو دلار می‌شد، آن هم پس از حدود شش ماه کار در روزهای یکشنبه، و پرداخت سه دلار در هفته به پرورشگاه. باوجود این به نظر جوزف مبلغ هنگفتی بود، گرچه هنوز آن را کافی نمی‌دانست.

با دقت تمام نامه‌ای نوشت و در پستخانهٔ نزدیك ایستگاه راه‌آهن تمبری خرید و آن را پست کرد. لاقیدانه، پوستر بزرگی را که با سه رنگ سفید، قرمز و آبی در طول دیوارهای پستخانه آویزان بود و شمارهای تشویق‌آمیزی برای پیوستن به ارتش و سواره نظام و نیروی‌دریایی بر آن نوشته شده بود، نگریست. اما با اینکه در تمام دور و اطرافش همه با هیجان و شور و شوق از جنگ و مسائل آن گفتگو می‌کردند، این‌گونه مطالب کمترین ارزشی برایش نداشت و بی‌اعتنا از پستخانه بیرون آمد.

به پرورشگاه رفت، خواهر الیزابت از دیدنش سخت حیرت کرد و گفت: «بچه‌ها خوابیده‌اند، اما اگر نمی‌توانی فردا بیایی، به خواهر بگویم که بچه‌ها را بیاورد.»

جوزف پاسخ داد: «نه، لازم نیست». اگرخواهر وبرادرش را می‌دید، ممکن بود از تصمیمش منصرف شود و این ضعفی بود نابخشودنی.

جوزف گفت: «خواهر برای مدتی، شاید دو سه ماه و شاید هم یك سال، از اینجا دور می‌شوم. در پیتسبورگ کاری پیدا کردم که مزدش بهتر است.»

ــ «به پایتخت می‌روی، جوئی! می‌خواهی به ارتش بپیوندی؟»

جوزف پاسخ داد: «نه» از این فکر خنده‌اش گرفت: «اما با ارتش بی‌ربط هم نیست؛ به‌هرحال پول خوبی می‌دهند.»

خواهر الیزابت گفت: «همینکه جابجا شدی برایمان نامه بنویس.»

جوزف گفت: «می‌نویسم.» و به چشمهای سرکش راهبه نگاه کرد و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «امیدوارم در آیندهٔ نزدیك رجینا و شون را از اینجا ببرم.»

خواهر الیزابت گفت: «بله می‌فهمم، تو هم نشانیت را حتماً برای‌ما بفرست.»

جوزف پاسخ داد: «خواهر، من دایم در یك جا نمی‌مانم، اما پول‌را مرتباً برایتان می‌فرستم.» و یك بسته اسکناس توی دستش گذاشت: «این پنجاه دلار مخارج شون و رجینا است، خواهر، هروقت که تمام شد بازهم می‌فرستم.»

خواهر الیزابت اکنون‌دیگر کاملا بی‌قرار شده بود: «کاش‌می‌دانستم که خیر در پیش است جوئی.»

ــ «به نظرم خیر تو خیر من نیست خواهر.»

از در بیرون رفت و برای آخرین بار به سردر صومعه و پرورشگاه نگاه کرد و بی‌آنکه خواهر الیزابت را، که با نگاه تعقیبش می‌کرد، ببیند پا به خلوت شب گذاشت. می‌دانست که دیگرهرگز به آنجا بازنخواهدگشت. به برادر و خواهرش که پشت دیوارهای نازك چوبی در خواب بودند فکر کرد و از اینکه بدون خداحافظی ترکشان می‌کند قلبش تیر کشید.

به اتاقش برگشت و به وسایل حقیرانه‌اش نگاه کرد. می‌بایست از کتابهای محبوبش دل بکند. یك دست لباس برداشت و در جعبه مقوایی کوچکی که یك جفت چکمه نیز در آن بود گذاشت. از اینکه هنوز هوا آنقدر خنك بود که می‌توانست پالتوی نیمدارش را بپوشد خوشحال بود. در بستر دراز کشید و فوراً به خواب رفت. دیرزمانی بود که آموخته بود هروقت که بخواهد بخواب می‌رود.

تازه روشنایی سپیده دمیده بود که جوزف ازخواب برخاست. سکوت محض حاکم بود و هنوز ناقوس کلیساها بصدا درنیامده بود. جوزف با احساس لذتبخش هوای سرد صبحگاهی را به مشام می‌کشید. پالتویش‌را که دیگر جلب توجه نمی‌کرد پوشید. روی تکه کاغذی برای خانم‌مارشال یادداشتی روی در گذاشت: «خانم مارشال، متأسفم که اینجا را ترك می‌کنم، اما چون در پیتسبورگ یك شغل عالی به‌من پیشنهاد شده امروز از اینجا خواهم رفت. نمی‌توانستم قبلا به اطلاعتان برسانم، اما خواهش می‌کنم این ده دلاری طلا را از من بپذیرید. ضمناً من دیگر به اینجا برنمی‌گردم. از لطف و محبت شما بسیار ممنون و سپاسگزارم. مخلص

شما جوزف آرما.»

به کتابهایش نگاه کرد. کتاب کم حجم غزلهای شکسپیر را برداشت و لای پیراهنش جای داد. جعبهٔ مقواییش را برداشت و آهسته از خانه بیرون آمد و بی‌آنکه سر برگرداند مستقیم پیش رفت. خانه نیز مـانند خواهر الیزابت دیگر برایش وجود خارجی‌نداشت. خیابان، دیگرآشناییش را از دست داده بود و او دیگر کاری با آنها نداشت. بار دیگر، بیگانه‌ای در سرزمینی بیگانه بود.

جوزف همیشه نهارش را در یك جعبه مقوایی با خود مـی‌برد، از این‌رو هیچیك از برادران اسکوییس با دیدن جعبه تعجبی نکردند. گاری و اسبها منتظرش بودند. اولین شعاع کمرنگ خورشید تازه به دودکش خانه‌ها و تارك درختان تابیده بود، اما سطح زمین هنوز تاریك‌روشن‌بود.

سرکارگر به جوزف گفت: «امروز بازارت داغه، اسکاتلندی، ملت تو فکر جنگند و حسابی تشنه‌شون می‌شه.» و بعد زد زیـر خنـده. چند سنت پول نهار را به او داد. جوزف سری تکـان داد و سکه‌ها را در جیبش گذاشت و دهنه اسب را به دست گرفت. سرکارگر دوباره گفت: «گاری حسابی پره، شاید دیرتر برگردی.»

جوزف پاسخ داد: «مهم نیست، اما اگر دیرکردم پنجاه سنت اضافی یادت نره.»

شهر هنوز ساکت و آرام بود، هرچند گاه گاه از دودکش خانه‌ها دود خاکستری‌رنگی برمی‌خاست. هنوز درشکه‌های کرایه به راه نیفتاده بودند. جوزف شش خیابان آن‌طرفتر اسبها را بست و سپس بسرعت شروع به دویدن کرد. ایستگاه راه‌آهن تازه باز شده بود، برای اینکه قطار هفت و ده دقیقه یك ساعت دیگر از فیلادلفیا می‌رسید. جوزف با عجله به باجهٔ بلیط‌فروشی رفت و بلیطی برای سفر به پیتسبورگ با قطار عصر گرفت و دو دلار از ذخیره‌اش پرداخت. اگرکسی‌از رئیس پیر ایستگاه می‌پرسید، او بخوبی به‌یاد داشت که جوانی که قبلا ندیده بود آن روز صبح با دو دلار بلیطی به مقصد پیتسبورگ گرفته است. اما بعید بود کسی از او پرس و جو کند. بعلاوه، جوزف تا آخرین تار موهای خرماییش را زیر کلاه کارگریش پنهان کرده بود و یك آدم کاملا معمولی به‌نظر می‌رسید و رئیس ایستگاه اسب و گاری هم ندیده بود. جوزف با خود می‌انـدیشید که فقر چه گمنامی شگفت‌انگیزی با خود به همراه می‌آورد.

دوان دوان به سراغ اسبها رفت و آنها را دید که جوانه‌های علفهای

تازه‌ای را، که از لابلای آجرفرش خیابان راه باز کرده بودند، می‌چرند. در جای همیشگیش نشست و به کار عادیش مشغول شد. تا ساعت ده صبح حدود شصت دلار جمع کرده بود. در این ساعت مردم به کلیساها روی می‌آورند. بیشتر آنها پیاده، و تعداد اندکی نیز با کالسکه و ارابه وگاری می‌رفتند و همه لباسهای مناسب پوشیده‌بودند و چشمان فروافتاده و حالتی پرهیزگارانه داشتند. از جنگ قریب‌الوقوع و یا حتی از رئیس‌جمهور پریشان سخن نمی‌گفتند، زیرا که در یکشنبهٔ مقدس چنین سخنانی ناخوشایند بود. ناقوس کلیساها شروع به نواختن کردند و جوزف زمزمهٔ آرام ارگها را از میان درهای باز می‌شنید.

تا ساعت سه نزدیك به صد و پنجاه دلار جمع کرده بود. اسبها را به یك آبشخور کنار خیابان برد و آب داد و در توبره‌هایشان جو ریخت و نهارش را خورد. در ساعت چهار به یك میخانه‌چی گفت که گرسنه و تشنه است و با سی سنت دو لیوان آبجو کف‌آلود، چند تخم‌مرغ آب‌پز، چهار تکه گوشت خوك، یك ساندویچ سوسیس آلمانی، یك‌ماهی شور، دو تکه کیك میوه، یك بسته سالاد سیب‌زمینی و نوعی شیرینی آلمانی که تا آنوقت ندیده بود خرید. بابت قیمت آنها با فروشنده اندکی کلنجار رفت و پنج سنت پس‌گرفت و با دست و دلبازی یك لیوان آبجو دیگر سفارش داد. چهل دلار از این میخانه گیرش آمد. ازمیخانهٔ دیگر هم پنجاه دلار گرفت. روز بسیارپر برکتی بود و بار گاری او هم از همیشه بیشتر، چون آقای اسکوییس دیگر به این «پسرك یکشنبه» اعتماد کامل داشت.

دویست وچهل دلار! با آن دوازده دلار توی کمربندش می‌شد دویست و پنجاه و دو دلار ــ پول هنگفتی بود. ساعت پنج و نیم دور زد و به خیابان خلوتی که در این روز یکشنبه نه عابری در آن بود و نه وسیلهٔ نقلیه‌ای، وارد شد. دستی به سر و گوش اسبها کشید و رهایشان کرد و بسرعت به‌سوی ایستگاه دوید. درست وقتی رسید که قطار با آن دودکش غول‌آسا و چراغهای خیره‌کننده‌اش سوتش را به صدا درآورده و داشت حرکت می‌کرد.. جوزف به روی پله‌های آخرین واگن پرید. کنترلچی قطار که داشت درها را می‌بست غرغرکنان به او گفت: «نزدیك بود خودتو به کشتن بدی، بلیطت کو؟» و با وسواس پشت و روی بلیط را وارسی کرد و به جوزف، که چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کرد، خیره شد. کنترلچی با نفرت پیف‌پیفی کرد و گفت «غریبه‌ها! لامصب یك کلمهٔ انگلیسی هم بلد نیس.» جوزف سر بزیر دستی به کلاهش برد، دوباره چیزی بلغور کرد.

کنترلچی با کمی‌خشونت‌او را به داخل‌واگن‌هل‌داد و دست‌ازسرش برداشت.
جوزف نفس‌نفس‌زنان جایی خالـی گیرآورد و نشست و کلاهش را تا روی ابروانش پایین کشید. دگمه‌های پالتویش را باز کرد و تازه متوجه شد که چوبدستیش را نیز با خود آورده است. خنده‌اش گرفت. با احتیاط تمام، و در حالی که مواظب همسفران بود، چوبدستی را توی جیب دراز کتش فرو کرد. گرچه از هرنوع‌خرافاتی بیزار بود، روح ایرلندیش به او می‌گفت که این نشانهٔ خوش‌یمنی است.
امیدوار بود که اسبها، این حیوانات باهـوش، از انتظارکشیدن خسته شوند و به اصطبلهای خود برگردند. الان دیگر وقت آن بود که به اصطبل برگردد و پولها را تحویل دهد. می‌دانست که کارگران دیگر در خیابان منتظرش هستند و حدود ساعت هشت شروع می‌کنند به یك یك میخانه‌ها سر زدن و پرس و جو کردن. تاساعت ده دیگر مطمئن می‌شوند که با آن‌همه پول دررفته است. ساعت هشت صبح فردا این نامه به دست آقای اسکوییس می‌رسید:
«آقای عزیز، من پول شما را ندزدیده‌ام، بلکه به شرفم سوگند آن را به عنوان وام گرفته‌ام. در پیتسبورگ شغل مناسبی به من پیشنهاد شده است و برای سرو سامان‌دادن به اوضاع احتیاج مبرمی به پول داشتم. شاید مرا سزاوار سرزنش بدانید، اما خواهش می‌کنم چند ماهی به من فرصت دهید تا پولتان را با شش درصد بهره به شما برگردانم. من دزد نیستم، آقا، بلکه اسکاتلندی فقیری هستم که در شرایط نامساعدی گرفتار شده است. به چاکرتان اعتماد کنید. جوزف آرما.»
آقای اسکوییس به‌دلایل گوناگون جرئت نمی‌کند به پلیس شکایت کند و نوچه‌هایش هم در شهر بـزرگ پیتسبورگ نمی‌تـوانند پیدایش کنند، به این دلیل ساده که مقصدش پیتسبورگ نیست. در جیبش به‌دنبال بریدهٔ روزنامه‌ای که چندین ماه نگهداشته بود گشت وآن را دوباره‌خواند:
«در تیتوس‌ویل[1]، هر ماه، چاههای نفت تازه‌ای حفر می‌شود که محصولشان هم مرغوب و هم فراوان است، به طوری که میزان استخراج بعضی از آن چاهها حداقل هزار بشکه در هفته است. این شهر کوچك مانند کلونـدایك[2] سال ۱۸۴۵ بسرعت سرسام‌آوری رشد می‌کند. مـزد

1) Titusville

۲) Klondike ، محلی در آلاسکا که به خاطر فراوانی طـلا درمدت بسیار کوتاهی مملو از جمعیت شد.

کارگران به سطحی باورنکردنی رسیده است. از سراسر پنسیلوانیا و سایر ایالات مردم دسته دسته برای کار در میدانهای نفتی هجوم آورده‌اند و متأسفانه، مانند همیشه، «شر» سر به دنبال «ثروت» گذاشته است. سطح دستمزدها به دوازده و حتی پانزده دلار در هفته، آن هم بابت کارهای پیش‌پا افتاده‌ای مثل غلطاندن بشکه‌های نفت تا کرجی و باربندی آنها، رسیده است. شایع است که کارگرانی که مستقیماً در استخراج شرکت دارند دستمزدهای بسیار بالاتری می‌گیرند. ذخایر غنی نفت به قدری به سطح زمین نزدیک‌اند که بمحض حفاری خودبخود فوران می‌زنند. اما چند چاه که عمق بیشتری دارند مرغوبترین نوع نفت‌را دارند. از این‌رو برای حفر برخی از چاهها از نیتروگلیسیرین، که یك مادهٔ انفجاری کاملا جدید است، استفاده می‌شود. جوانان بی‌باکی که ابداً در بند مرگ و زندگی نیستند، نیتروگلیسیرین را، که مادهٔ بسیار خطرناکی است، به چاه می‌برند و گفته می‌شود که مزد دریافتی آنها به بیست دلار در هفته می‌رسد و این «ثرامتی» بی‌سابقه است. جای تعجب نیست که فساد و تباهی یار و همراه این‌ثروتهای بادآورده باشد. هم‌اکنون تعداد میخانه‌های تیتوس‌ویل از کلیساهایش بسیار بیشتر است ــ هرچند که به نظر خوانندگان ما این‌امر غیرمترقبه و باورنکردنی به‌نظر می‌رسد. خوشبختانه تیتوس‌ویل هنوز در هفته فقط یك قطار مسافربری، در شبهای یکشنبه، دارد. اما انتظار می‌رود که طی ماههای آینده حرکت قطارها هر روزه شود و به همین نسبت نگرانیهای ما از فساد و تباهی فزونی گیرد. امید می‌رود که جوانان مؤمن از سایر نواحی این ایالت به‌خاطر کسب ثروت روحشان را به خطر گمراهی نیفکنند.

«شایع است که در پیت‌هل[3]، در چند مایلی تیتوس‌ویل نیز ذخایر سرشار نفت کشف شده، اما منطقهٔ کوهستانی و ناهموار و در برخی موارد صعب‌العبور است. گفته می‌شود که ساکنان تیتوس‌ویل و سایر بخشهای ایالت در حول و حوش پیت‌هل به خرید زمین روآورده‌اند تا شاید، به قول خودشان، شانس به‌آنها یاری کند و به نفت برسند. گفته می‌شودکه، در پیت‌هل نفت در سطح زمین و در گودالها و حفره‌ها آمادهٔ بهره‌برداری است و احتیاجی به حفاری ندارد. اما اگر این شایعه درست باشد باید

---

3) Pithole

به حال جماعت مؤمن و خداترس این ناحیه افسوس خورد. اگر مقدار نفت این ناحیه واقعاً زیاد باشد، مردم به آنها هجوم خواهند برد و ما امیدواریم که این شایعه صحت نداشته باشد. هم‌اکنون در تیتوس‌ویل، صاحبان صنایع و قماربازانی‌که چشم طمع به‌پیت‌هل دوخته‌اند فراوانند و اوراق بهادار و سهام را به قیمتهای گزافی به فروش می‌رسانند. شنیده‌ایم که کمپانی استاندارد اویل در این مورد ابراز علاقه کرده است، ولی صاحبان میدانهای نفتی تیتوس‌ویل تاکنون در برابر وعده و وعیدهای این شرکت مقاومت کرده‌اند. بنابراین مبارزه بر سر تصاحب منابع جدید ثروت همچنان ادامه دارد. گفته می‌شود که این منابع جدید بازار روغن نهنگ و سایر انواع روغنها را بکلی محو و نابود خواهد کرد. ولی ما با این نظر موافق نیستیم، زیرا که شنیده‌ایم بوی نفت خام طبیعی غیر قابل تحمل است و خطر بروز حریقهای مهیب هم دایماً وجود دارد.

«در حالی که ما از وفور ثروت و نعمت در مشترک‌المنافع‌مان خوشحالیم، ولی از اینکه همراهان ثروت ــ یعنی زنهای آنچنانی، قمارخانه‌ها، میخانه‌ها، سالنهای رقص وآواز و سایر اماکن فساد ــ نیز دایماً رو به‌افزایش‌اند متأسف و متأثریم. ما با خلوص نیت تمام به‌درگاه خداوند دعا می‌کنیم که این ارواح...»

اما جوزف روزنامه را از همین‌جا بریده بود.

دوباره آن را تا کرد و در جیب گذاشت. از ماهها پیش تصمیم گرفته بود که هرچه زودتر به یکی از آن «سرمایه‌داران شریر» تبدیل شود. او همیشه فکر می‌کرد که آدم از کار آبرومندانه هرگز به جایی نخواهد رسید. خیلیها هم اول قضیه را بررسی می‌کنند و بعد با احتیاط دست به قمار می‌زنند. اما غالباً به اندازهٔ کافی احتیاط نمی‌کنند. جوزف خطر شکست و ناکامی را بخوبی می‌شناخت، اما او که قصد نداشت شکست بخورد. در اندیشهٔ پیت‌هل و تیتوس‌ویل و نفتی که معطل‌مانده بود تا کسی بیاید وتصاحبش‌کند، فرو رفته‌بود. او درآرزوی‌خیالپردازانهٔ ثروتهای ناگهانی و بادآورده نبود، بلکه از آن تیزهوشی‌غریزی ایرلندیها در تشخیص جای ثروت آتی برخوردار بود؛ فقط کافی بود تمام عقل و هوشش را به‌کار بگیرد و هیچ فرصتی را از دست ندهد.

در آنسوی پنجره‌های قطار هوا تاریک بود. جوزف بستهٔ غذایش را باز کرد و سه تخم مرغ آب‌پز، همهٔ تکه‌های گوشت خوک، خیارشور، ماهی و سوسیس را بلعید. قطارهمچنان ازمیان دهکده‌ها و مزارع و ایستگاههای

کوچك می‌گذشت و گاهگاه سوتش را به صدا درمی‌آورد. بخار و دوده از کنار پنجره می‌گذشت و گاه از شکاف پنجرهٔ بسته رد می‌شد و همه را به سرفه می‌انداخت. جوزف دید که دستهایش از هم‌اکنون سیاه شده است. او ساعت نداشت و از ترس آنکه معلوم نشود که انگلیسی می‌داند، از دیگران هم نمی‌پرسید. اما می‌دانست که قطار بعد از دو ساعت در ایستگاه کوچکی توقف خواهد داشت و پیش از آنکه به شرق به سمت پیتسبورگ بپیچد، با قطار تیتوس‌ویل برخورد خواهد داشت.

او به کورلند۴، در بیست مایلی تیتوس‌ویل، می‌اندیشید. به خود گفت: «من راه پولدار شدن را پیدا کرده‌ام و هیچ‌چیز هم نمی‌تواند سد راهم باشد.» فقط به‌قول امریکاییها به «مایه»ای احتیاج داشت که آن را نیز بزودی به دست می‌آورد. باید تمام حواسش را به تنها چیزی که در دنیا می‌ارزید معطوف می‌کرد.

جوزف درحالی‌که به مسافران دیگر چشم دوخته بود، با دست پولهای جیب و کمربندش را لمس کرد و از وجودشان مطمئن شد. دنیا به کام بود و او لبخند می‌زد.

4) Corland

فصل هشتم

وقتی که قطار به شهرک ویت‌فیلد[1] رسید قطار تیتوس‌ویل هنوز نرسیده بود. به همین جهت جوزف، که کلاهش را پایین کشیده بود و می‌کوشید که هرچه بیشتر عادی جلوه کند، از قطار پیاده شد و لابلای جمعیت به سالن شلوغ و پر نور ایستگاه قدم گذاشت. جوزف هرگز چنین جماعتی ندیده بود: مردانی با لباسهای ابریشمی و کلاههای بلند پوست سمورآبی، پالتوهای گرانقیمت، جلیتقه‌های گلابتون، کراواتهای مزین به سنجاقهای پر زرق و برق و شلوارهای حنایی؛ مردانی فربه و گلگون، با چهره‌هایی عرق‌کرده، موهایی بلند و ریش و سبیلهای کاملا مرتب. عصاهای مالایایی با دسته‌های طلا یا نقره‌کاری را با انگشتان مزین به انگشتریهای درخشان خود گرفته بود. زنجیر ساعتهایشان گاه جواهرنشان بود و برق می‌زد. همه سیگارهای ضخیم و یا نازك به لب داشتند. در میان آنان کارگران با کلاههای پارچه‌ای و کتهای وصله‌پینه و پیراهنهای آبی پر از لکه‌های شوره و چربی و کثافت وول می‌خوردند. عده‌ای نیز خاموش و آرام، با لباسهایی ساده‌تر اما گرانقیمت به دیوار تکیه داده، بدقت به تازه‌واردین نگاه می‌کردند. انگشتریهایشان برق می‌زد و پیراهنهایشان خش‌خش می‌کرد؛ کراوات و جلیتقه و شلوارشان از جنسی اعلا بود. اینها شکارچی و قمارباز بودند.

پوسترهایی که با التماس از داوطلبها تقاضای نامنویسی می‌کرد سراسر دیوارهای کثیف این ایستگاه کوچك را پوشانده بود و در کنجی افسر جوان آبی‌پوشی ایستاده بود و در مقابلش میز کوچکی قرار داشت و در دو طرفش دو سرباز با التماس از جوانترها می‌خواستند که «به‌میل خود به خدمت در راه میهن» بپیوندند.

---

1) Wheatfield

از ششدانگ صداهای مردانه و خشن که بحث می‌کردند، فریب می‌دادند، لاف می‌زدند، وعده‌و وعید می‌دادند، غوغایی برپا بود. هیچ‌کس دیگر در تفدانی تف نمی‌انداخت و کف سالن از آب دهن و خلط یکسره خیس و لزج بود. بوی ویسکی خام در هوا پراکنده بود.

بوی گند و گرما بالاخره جوزف را بیتاب کرد و با وجودی که مرتب به او تنه می‌زدند کم‌کم خود را به نزدیك در کشاند. سالن ایستگاه مانند قفس میمونها پر از حرکت و جنبش، نعره و فریادهای خصمانه و خنده‌ها و حرکات دوستانه بود. مردان روی اثاثیه می‌افتادند، فحش می‌دادند، می‌خندیدند و یا با لگد کیف و چمدانها را به این سو و آن سو پرت می‌کردند. افسر جوان ارتش به این جنب و جوش بی سروته نگاه می‌کرد و در میان اینهمه اشخاصی که بی‌شك بویی از نجابت نبرده بودند، گویی تنها نجیب‌زاده بود. یقیناً مربیانش در او حسن ــ نیت و خیرخواهی پرورانده بودند و او می‌کوشید با لبخندی خوددار اما دوستانه این روحیه را همچنان حفظ کند. اما حالت چهره‌اش اندك‌اندك رنگ می‌باخت. پرچم سمت راستش در این هوای خفقان‌آور و بویناك، شل و وارفته آویزان بود.

جوزف که دیگر از گرما و سروصدا به‌ستوه آمده بود از در بیرون رفت و به خط‌آهن، که در نور نقره‌ای ماه می‌درخشید، چشم دوخت. در اینجا لااقل بوی آهن و فولاد و بوی‌خاکستر و گرد و خاك‌می‌آمد. چراغهای ویت‌فیلد در دوردست کورسو می‌زد. ماه در سیاهی آسمان بی‌ستاره می‌درخشید.

جوزف حس کرد که کسی بی صدا در کنارش ایستاده و مدتی است که حرکتی نمی‌کند. حضور این بیگانه را نادیده گرفت و همچنان به خط‌آهن خیره شد. از این روز طولانی که پشت‌سر گذاشته بود، خسته شده بود و می‌دانست که تا تیتوس‌ویل حال مساعدی نخواهد داشت و از این بیم داشت که نکند خستگیش مانع شود تا جایی در قطار پیدا کند.

سرانجام صدای جوان بیگانه برخاست: «کبریت دارید، آقا؟»

جوزف رو بر نگرداند، اما مانند هر وقتی که با غریبه‌ها برخورد می‌کرد، پاسخی کوتاه داد: «نه». ترسیده بود. آیا بعد از آنهمه احتیاط باز هم تعقیبش کرده‌اند؟ از روی ترس و نه از سر کنجکاوی اندکی سر برگرداند و زیرچشمی نگاهی کرد. اما از آنچه که دید خاطرجمع شد. بیگانه از او کوچکتر و ژنده‌تر بود؛ پسرکی پانزده ساله به نظر می‌رسید

که نه کلاه داشت و نه کت و بسیار لاغر و نزار بود. حالتی‌گرسنگی‌کشیده داشت، اما معلوم بود که به پستی و حقارت تن نداده و در لحن کلامش نیز از آن سماجت خودفروشانهٔ فقر و نکبت اثری نبود.

ظاهر و حرکاتش زنده و پر تحرك و حتی شاد بود، گویی که همیشه شاد و خوشبخت و علاقمند زیسته است. جوزف، که در وین‌فیلد به دیدن اندام و چهره‌های نرم و لطیف انگلوساکسون عادت کرده بود، از دیدن هیکل کوتولهٔ او، که بزور تا شانه‌هایش می‌رسید، و رنگ تیرهٔ پوستش، که به قهوه‌ای می‌زد، و چشمهای سیاه براق، موهای مشکی و بینی خمیده «عقابی»اش یکه خورد.

چانهٔ نوك تیز و دهان خندانش به‌شادمانی حالت چهره‌اش می‌افزود و دندانهای سفیدش از میان لبهای مرطوبش برق می‌زد.

پسرك با خوشرویی تمام دوباره گفت: «من سیگار ندارم، فقط دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم.» صدایش مثل صدای دختران صاف و بی زنگ بود و لهجهٔ خفیف اما غریبی داشت. وقتی که حالت بیرحمانه و چشمان تمسخرآمیز جوزف را دید، خنده‌اش را فرو خورد، ولی همچنان امیدوارانه لبخند می‌زد: «دلم‌می‌خواهد حرف بزنم.»

جوزف گفت: «اما من دلم نمی‌خواهد.» و دوباره سر برگرداند و به ریلها خیره شد.

پسرك پس از چند لحظه سکوت دوباره گفت: «اسمم هارونه[2]. تو هم داری به تیتوس‌ویل می‌ری؟»

جوزف دهانش را بست. به فکر افتاد. دروغی سرهم کند، اما این پسرك عجیب شاید در همان قطار سوار شود و حماقت است که با این کار باعث شك و سوءظن شود. ازاین رو سری به نشانهٔ تأیید تکان داد.

هارون گفت: «من هم می‌روم.» جوزف دوباره نگاهی سریع به او انداخت. پسرك که از این نگاه تشویق شده بود، لبخند جانداری تحویلش داد: «توی تیتوس‌ویل آدم می‌تواند کلی پول گیر بیاورد، بشرطی که کله‌اش را حسابی به‌کار بیندازد، من از مال دنیا فقط یه کله دارم و می‌خواهم پولدار بشوم.» وشادمانه خندید. جوزف در کمال تعجب لبخندی بر لبهایش احساس کرد.

«همهٔ سرمایه‌ام فقط شش دلار است، الان هفته‌ای دو دلارمی‌گیرم

---

2) Haroun

تو یك نعلبندی کار می‌کنم و تو انبار کاه می‌خوابم، صبحها هم نان و گوشتم می‌رسد؛ چندان بد نیست. نعل زدن را یاد گرفتم، کار جالبی است آقا، همه‌جا به دردت می‌خورد و می‌توانی نونت را دربیاوری. از این دو دلار هفتگی کلی پول پس‌انداز کردم، اما مادربزرگم غیر از من کسی نداشت، افتاد و مریض شد و خرج دوا و درمانش زیاد بود، اما بالاخره مرد. خدابیامرزدش.»

لحن کلامش تنها حاکی از علاقه‌اش بود و اثری از اندوه در خود نداشت: «مادربزرگ‌، بعد از مرگ پدر و مادرم من را آورد به همین ویت‌فیلد پیش خودش، آن‌وقت هنوز چهار دست و پا راه‌می‌رفتم. گاهگاهی رخت و لباس مردم را می‌شست. خلاصه، حالا مرده، تو پاترزفیلد³ دفنش کردند. اما من فکر می‌کنم وقتی که آدم مرد، دیگر چه فرقی دارد که کجا خاکش کنند؟ روحش که میرود یك جای دیگر؛ البته من اصلا به بهشت و جهنم اعتقادی ندارم. خلاصه، امروز که پول بلیط را دادم، دیدم کـه همه‌اش شش دلار بیشتر برام نمانده.»

این گفته‌ها چنان ساده و بی‌ریا و چنان روشن و سرشار از اعتماد و اطمینان به خود بود که جوزف را بی‌اختیار گرفتار خود کرد. او با کسی روبرو بود که به زندگی عشق می‌ورزید و به آن اعتقاد داشت و شاد می‌زیست. جوزف آن روح سرکش اما آسانگیر دوران نوجوانی خود را در او بخوبی بازشناخت.

هارون با خوشدلی و آرامش گذاشت که جوزف کاملا ورانداز‌ش کند و حتی از این کار او خوشش آمد.

جوزف پرسید: «فکر می‌کنی با این شش دلارت به کجا می‌رسی؟»

هارون بدقت به صدایش گوش داد: «آهای، مثل اینکه تو هم عین من اهل این کشور نیستی، مگر نه؟» و بعد دست کوچك قهوه‌ای‌رنگش را دراز کرد و جوزف ناگهان دستش را در دست او دید.

هارون پرسید: «اهل کجایی؟»

جوزف لحظه‌ای مکث کرد. همکارانش در وین‌فیلد او را اسکاتلندی می‌دانستند، اما گفت: «ایرلندی هستم، خیلی‌وقت پیش اینجا آمده‌ام. تو چطور؟»

پسرك شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: «نمیدانم کجا، اما مثل

---

3) Potter's Field

اینکه لبنانی باید باشم، یه‌جایی نزدیکای مصر. شاید هم چینی باشم. چه‌می‌دانم یکی از همین‌جور جاها. چه اهمیتی دارد که آدم کجا به دنیا بیاید؟»

جوزف‌مغرور، بسردی نگاهش کرد و سپس نتیجه گرفت که سزای آدمی اینهمه جاهل فقط بی‌اعتنایی است. تصمیم گرفت که برگردد و از شر این پسرك آسوده شود که هارون بلند گفت: «ببین، اگه بخواهی شش دلارم را با تو نصف می‌کنم.»

جوزف دوباره شگفت‌زده برگشت، و از روی شانه‌اش به او چشم دوخت و گفت: «چرا این کار را بکنی، تو که حتی اسم مرا نمی‌دانی.»

هارون نیشش تا بناگوش باز شد. چشمان درشت سیاهش نیز می‌خندید: «این کاری مسیح‌وار است، مگر نه؟» صدایش از شیطنت موج می‌زد.

جوزف گفت: «من که مسیحی نیستم؛ تو چی؟»

ـ «اقوام لبنانیم به کلیسای ارتدکس یونان اعتقاد داشتند، خودم هم توی لبنان تعمید داده شده‌ام و اسمم هم هارون زیفه[4]. یکساله بودم که پدرم ما را به اینجا، یعنی به همین ویت‌فیلد، آورد. پدرم بافنده بود، اما پدر و مادرم هر دو مریض شدند و مردند، از تمام خانوادهٔ ما، من ماندم و مادربزرگ.»

جوزف دوباره وراندازش کرد و پرسید: «چرا اینها را به من می‌گویی، تمام داستان زندگیت را به هر غریبه‌ای که سر راهت پیدا شد می‌گویی؟ کار خطرناکی است.»

ـ «چرا؟ چه خطری دارد؟ کی اذیتم می‌کند؟»

ـ «بهترین کار این است که با خودت خلوت کنی. دیگران هرچه کمتر بدانند، کمتر می‌توانند به تو آزار برسانند.»

هارون با مهربانی و بدون بدخواهی و بددلی گفت: «هین پیرمردها حرف می‌زنی، تو که منتظر نمی‌مانی یکی بیاید یك چاقو فرو کند تو شکمت. مگر نه؟»

ـ «درست است اما باید همیشه آماده و گوش‌بزنگ باشی، فقط همین.» جوزف اکنون بی اختیار لبخند می‌زد.

هارون سرش‌را بشدت تکان‌داد و گفت: «از این‌جور زندگی‌بیزارم.»

---

4) Haroun Zieff

سپس خنده‌کنان ادامه داد: «شاید هیچکس هرگز در حق من بدی نکرده، برای اینکه چیزه که بدزدشان بخورد نداشتم.»

سر و کلهٔ یکی از سربازان جوان روی سکوی ایستگاه پیدا شد که کلاهش را برداشت و عرق پیشانیش را پاك کرد. با دیدن جوزف و هارون گل از گلش شکفت و گفت: «شما جوانها نمی‌خواهید به ارتش ملحق شوید؟ انگار که جنگی در پیش داریم؟»

هارون با ادب تمام پاسخ داد: «خیر، آقا.» اما جوزف تنها حرکتی تحقیرآمیز کرد.

سرباز بدروغ گفت: «پول خوبی می‌دهند.»

هارون دوباره گفت: «خیر، آقا.» سرباز با سوءظن به پوست تیره و انبوه موهای سیاهش خیره شد. ظاهراً از دیدن قیافهٔ هارون حالش به‌هم خورده بود و به جوزف که تفریح‌کنان به این سؤال وجواب گوش می‌داد رو کرد. قیافه و رفتار جوزف ظاهراً حال سرباز را جا آورد: «شما چطور آقا؟»

جوزف پاسخ داد: «من به جنگ علاقه‌ای ندارم.»

هارون پرسید: «هیچ چیز برای تو مهم نیست؟»

جوزف از قدرت درك هارون، با این سن وسال اندك، یکه خورد و خودش را جمع و جور کرد و گفت: «چرا این سؤال را پیش‌کشیدی؟ سؤال بی‌ربطی است.»

هارون دستهایش را چنان از هم گشود که جوزف هرگز نظیرش را ندیده بود و گفت: «منظوری نداشتم، همینطوری به نظرم رسید که به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهی.»

جوزف گفت: «حق باتوست، اهمیتی نمی‌دهم.» گروهی مست و عربده‌کشان از سالن بیرون دویدند و به خط‌آهن نگاه کردند و شروع کردند به فحش دادن. بیشترشان سیاه‌مست بودند. یکی نعره زد: «تا نصفه‌شب هم نمی‌آد. تو اون ایستگاه یه جرثقیل گنده رو پیاده می‌کنه! باید از راه‌آهن شکایت بکنیم.»

دوباره به سالن برگشتند. جوزف با نگاه دنبالشان کرد و گویی که با خود حرف می‌زند پرسید: «اینها دیگر کی‌اند؟»

هارون پاسخ داد: «جستجوگران معدن! دنبال نفت آمدند، می‌خواهند بروند تیتوس‌ویل یك جایی روبگیرند و ادعای مالکیتش را بکنند یا زمینی بخرند و آن‌وقت شروع کنند به کندن زمین. تو هم برای همین

داری می‌روی، مگر نه؟»

جوزف گفت: «آره.» و برای نخستین بار از روبرو نگاهش کرد و پرسید: «در این مورد چه می‌دانی؟»

ـ «خوب حرف که زیاد شنیدم. توی ویتفیلد کارها خوابیده، تب نفت همه را گرفته، مردم حتی اسبهاشان را نعل نمی‌کنند: من هم دلم می‌خواهد که بیشتر از هفته‌ای دو دلار گیرم بیاید.» هارون دوباره شاد و شنگول شده بود: «مثل همهٔ آدمهایی که به‌تیتوس‌ویل می‌روند من هم می‌خواهم میلیونر بشوم. قصد دارم اون گاریهای پر نیتروگلیسیرین رو ببرم، و وقتی که پول و پله‌ای جمع کردم، خودم یك چاه بخرم یا با یك نفر شریك بشوم وبعدش هم حق بهره‌برداری بگیرم. اگر نتوانی زمین بخری، این کار را می‌توانی بکنی، الان تو تیتوس‌ویل و یا کورلند هیچکس زمین نمی‌فروشد؛ بلکه حق بهره‌برداری می‌گیری و اگر به نفت رسیدی به مالك زمین حق امتیاز می‌دهی. همهٔ اینها را تو ویتفیلد شنیدم. یه عالمه آدم می‌روند آنجا، بعضی از آدمایی که الان تو این ایستگاه هستند پولدارند، خیلی هم پولدارند، آمده‌اند اینجا که از همینجا ماشین‌آلات و کارگرای ارزانتری گیر بیاورند. من خودم هم استخدام شدم، هفت دلار در هفته. اما قصد دارم اون گاریهای نیتروگلیسیرین رو حمل کنم، آنها بهش می‌گویند گاری آتشی.»

ناگهان صدای زوزه و برخورد دیوانه‌وار فلز به گوش رسید. نور خیره‌کنندهٔ چراغهای قطار از خم جاده، تاریکی را شکافت و خط‌آهن به لرزه درآمد. جوزف همراه با صدای ترمزها صدای فس‌فس بخار را می‌شنید. این قطار تیتوس‌ویل بود که نعره‌زنان به سوی ایستگاه می‌آمد و دود و آتش و بخار را در هوا پراکنده می‌کرد.

سکوی ایستگاه مملو از جمعیت شده بود. انباه جمعیت همچون موجی رو به واگنها به راه افتاد. جوزف و هارون در این موج خروشان بیهوده دست و پا می‌زدند. جوزف دید که هارون با تمام قوا به بازویش چسبیده است، کم مانده بود که از خشم او را از خود دور کند. یکبار هارون از شدت ضربهٔ وحشیانه‌ای که به کمرش خورده بود به زمین افتاد و جوزف حس کرد که وقت استفاده از چوبدستیش رسیده است. بخوبی دریافت که اگر از وسایل دیگری استفاده نکند نه او و نه هارون به قطار نمی‌رسند. پس چوبدستیش را بیرون کشید و از لابلای انبوه جمعیت به ضرب چوب راه باز کرد. دستهای جوانش بسرعت به این طرف و آن طرف ضربه

وارد می‌کرد. بعضی‌ها زوزه‌کشان می‌افتادند. جوزف بالاخره خود را بالا کشید و دست هارون را گرفت و بلندش کرد.

اکنون واگنها پر از آدمهایی بود که نعره می‌زدند و می‌خندیدند. راهروها نیز مملو از جمعیت بود و گرما بیداد می‌کرد. جوزف و هارون جای نشستن پیدا نکردند. هنوز هم پای پله‌ها جمعیت یکدیگر را هل می‌دادند، تنه می‌زدند و می‌کوشیدند که سوار شوند.

جوزف نفس‌نفس‌زنان زیر لب گفت: «لعنتیها.» سرآستین پالتویش پاره شده و کلاهش را هم گم کرده بود. هارون از شدت درد رنگ به چهره نداشت ولی با وجود آن لبخند می‌زد. بزحمت نفس می‌کشید و به کمرش دست می‌کشید: «عجب شانسی آوردیم، خیلی ممنون. اسمت چیه؟»

— «جو.»

قطار با تکانی آرام به راه افتاد. آن دو در فاصلهٔ بین دو واگن روی سکوی متحرکی ایستاده بودند. در این قطار ابداع تازه‌ای به کار رفته بود تا از خطر سقوط افرادی که روی این سکو می‌ایستادند، بکاهد: دو صفحهٔ متحرك فلزی روی حلقهٔ اتصال و محور آن نصب شده بود که گامگاه به یکدیگر وصل می‌شدند و سپس با حرکت قطار دوباره پس می‌رفتند. این صفحات لغزنده بودند و جوزف بناچار به دستگیرهٔ واگن مقابل چنگ انداخت تا از سر خوردن جلوگیری کند. هارون به واگن عقبی چسبید، به چهره‌اش عرق سردی نشسته بود و نفسهایش نامنظم و بلند بود و پاهایش به صفحهٔ متحرك تکیه داشت. اما با این‌همه هنوز با حالتی حاکی از ستایش و تحسین به جوزف لبخند می‌زد: «تو باعث شدی سوار شویم، اصلا فکرش را هم نمی‌کردم.»

جوزف غرغرکنان پاسخ داد: «ممکن‌است‌که بعداً، از این‌کار خودمان پشیمان شویم. ما ناچاریم تمام راه را تا تیتوس‌ویل همینجا بمانیم.»

هارون یکباره فریاد زد: «کیفم، کیفم افتاد. حالا دیگه بی لباس شدم.»

جوزف هیچ نگفت. به دستگیرهٔ آهنی واگن درباز جلویی چنگ زده بود. باید از شر این پسرك سمج، که از قرار معلوم او را برای حمایت از خودش انتخاب کرده بود، خلاص می‌شد. تنها کاری که از عهدهٔ این پسرك برمی‌آمد این بود که با خواهش و تمناهایش مزاحمش شود و نگذارد با تمام قوا کارش را بکند.

جوزف با لحنی بی اعتنا گفت: «آدم باید همیشه مواظب اموالش

باشد.»

کاش گوشه‌ای پیدا می‌کرد و از شر هارون خلاص می‌شد. اما از لابلای این جمعیت انبوه در هر دو واگن جلو و عقب موش هم نمی‌توانست رد شود.

ناگهان هارون از شدت درد و وحشت فریاد مرگباری کشید. جوزف بسرعت رو برگرداند: یك پای هارون از مچ بین صفحات فولادی متحرك گیر کرده و او را به زانو درآورده بود. جوزف در کورسوی چراغ واگنها چهرهٔ وحشتزده و پر از درد پسرك و خونی را که از پایش جاری شده بود، دید. صفحات فولادی هنوز عقب و جلو می‌رفت اما اکنون بخاطر گوشت و استخوانی که در آن گیر کرده بود تا آخر بسته نمی‌شد.

جوزف از وحشت و خشم فریاد زد: «خدایا. عجب احمقی پسر! چرا آویزان نشدی؟» بسته‌اش را رها کرد و در کنار پسرك زانو زد و همینکه صفحهٔ فلزی به عقب رفت، پایش را کشید، اما شکاف به اندازهٔ کافی گشاد نشده بود و هر تکان قطار و هر زوری که جوزف می‌زد تنها به درد هارون می‌افزود و او بیوقفه نعره می‌زد.

جوزف به فکر چوبدستیش افتاد. آن را از جیبش درآورد و منتظر ماند تا صفحه در بیشترین حد خود باز شود و سپس چوبدستی کلفت را در شکاف فرو برد و پاشنهٔ آهنین کفشش را بین تیغه‌ها حایل کرد و بعد کفشش را از پا درآورد. در تاریکی زیر دو صفحه را نگاه کرد. لبهایش را بشدت گاز گرفت و فریادهای وحشتناك هارون را نشنیده گرفت. می‌بایست از لای شکاف دست می‌کرد و کفش هارون رااز پایش‌درمی‌آورد: با این کار خطر آن بود که‌دستش گیر کند و یا شاید هم لای دندانه‌های صفحات قطع شود. لحظه‌ای تردید کرد و این فکر صاعقه‌وار به ذهنش خطور کرد: «چرا بخاطر این بیگانه‌ای که هیچ ارزشی برایم ندارد جانم را به خطر بیندازم؟»

لبه‌های چوبدستی محکم و پاشنهٔ چکمهٔ جوزف کم‌کم خورده می‌شد. و او می‌بایست هرچه زودتر دست به‌کار شود. چشمانش را بست و دستش رادر شکاف بین صفحه‌ها فرو برد، پشت کفش هارون را گرفت و لحظه‌ای صبر کرد تا شکاف اندکی بازتر شود و سپس با حرکتی سریع کفش را درآورد و پای هارون را بیرون کشید و چکمه‌اش را نیز از شکاف بیرون آورد. چوبدستی ناگهان خرد شد و به روی ریلها ریخت. اگر یك لحظه دیرتر جنبیده بود همه‌چیز از دست می‌رفت.

هارون روی صفحات دراز کشیده بود و جثهٔ نحیفش با حرکت موزونی پس و پیش می‌رفت. قطار در تیرگی شب نعره می‌زد. ابری از دود و بخار برای چند لحظه سکو را پوشاند. چرخها بشدت به ریلها می‌کوفتند. نفسهای تند جوزف کم‌کم آرام می‌گرفت.

از پشت شانه‌های جوزف ناگهان صدای خشن و زمختی برخاست: «چه‌خبره، ها؟ چی شده؟»

مرد کوتاه قد تنومندی در آستانهٔ واگن ایستاده بود. چهل‌ساله به‌نظر می‌رسید و لباسهای شیکی به‌تن داشت، اما کلهٔ کچلش مثل یك گلابی کنده از میان شانه‌های پهن و کلفتش بیرون جسته بود. سرخگون بود و زیر غبغب برجسته‌اش یك کراوات ابریشمی مزین به سنجاق الماس به چشم می‌خورد. چشمهای ریز و بیقرارش به‌دو کشمش خیس می‌مانست وگوشهای پت و پهن صورتی‌رنگ و لبهای برجستهٔ درشتی داشت. زنجیر ساعت جواهرنشانش روی جلیقه‌اش می‌درخشید. دستهای گوشتالویش، که دو طرف در را گرفته بود، از حلقه‌های جواهرنشان برق می‌زد.

از قرار معلوم مرد قدرتمند و ذینفوذی بود، زیرا که دیگرن را بآسانی کنار زده بود و آنها در پشت سرش با حالتی احترام‌آمیز ایستاده بودند.

جوزف به چهرهٔ براق و گوشتالویش نگاهی کرد و جواب داد: «پایش گیر کرده بود. قوزکش زخم شده و خونریزی دارد. بموقع پایش را درآوردم. اما زخمی شده و به مواظبت احتیاج دارد.»

چهرهٔ مرد از شنیدن آهنگ صدای جوزف بسرعت باز شد. سیگارش را از گوشهٔ لب برداشت. غرغری کرد و به هارون، که طاقباز خوابیده‌بود، نگاهی کرد و گفت: «درش آوردی، آره؟» و سپس با صدایی بلندتر از غوغای چرخها و زوزهٔ قطار خطاب به سایرین داد زد: «بیایین اینجا! لعنتیها! یه نیمکت خالی کنین. این پسرك را بلندش کنین و ببریدش تو! و الا پوست از سرتان می‌کنم!»

هیچکس اعتراضی نکرد. چند نفر از جا برخاستند و به نحو معجزه‌آسایی یك نیمکت خالی شد. بیگانه اشاره‌ای کرد و دو نفر فوراً هارون را بلند کردند و او را توی واگن بردند و روی نیمکت خواباندند. چشمان اشکبار پسرك، همچنان بسته بود و از پایش خون می‌چکید. بیگانه دوباره گفت: «تو هم بیا تو، پسر!» جوزف وارد شد وکنار هارون ایستاد. مرد روی دستهٔ نیمکت‌جلویی‌نشست و با دقت آندو را ورانداز کرد.

جمعیت مسافران به دور آنها حلقه زده بودند. بوی تند عرق و دود و پماد و ویسکی بینی جوزف را آزار می‌داد.

بیگانه دستهایش را روی زانوانش گذاشت و گفت: «خب، بایدبرای این بدبخت بینوا کاری بکنیم. همین‌جور خون ازش میره. از کجا میاین؟»
جوزف جواب داد: «ویت‌فیلد. میریم به تیتوس‌ویل دنبال کار.»

مرد دوباره و بی آنکه چشم از آن دو بردارد نعره زد: «ویسکی! مرده‌شور برده‌ها! ویسکی فراوان و چندتـا دستمال تمیز! زودبـاشین!» جنب و جوشی در اطراف درگرفت. او نگاهی به جوزف کرد و لبخند زد: «اسمت چیه؟»

دندانهایش ریز و کج و معوج وکرم‌خورده بود، اما با وجود این در لبخندش نوعی ملاطفت، نوعی محبت بی پرده و بی‌ریا موج می‌زد.

جوزف پاسخ داد: «اسمم جو فرانسیسه» و با سر هارون را نشان داد و گفت: «او می‌گوید که‌اسمش هارون زیفه.»

اما بیگانه همچنان به جوزف خیره شده بود: «جوزف فرانسیس اکساویر ــ بعدش چه؟»

عضلات چهرهٔ جوزف بشدت منقبض شد و بدقت به چهرهٔ گشاده و براق و چشمان ریز سیاهش نگریست: «فقط جو فرانسیس.»

بیگانه لبخند معنی‌داری زد و گفت: «خیلی خب، خودم‌هم ایرلندی‌ام، البته اینجا دنیا اومدم. پدرم اهل کاونتی‌کورک[5] بود. اسمم اد هیلیه[6]. خودم هیچوقت تو ایرلند نبودم، اما از پدرم خیلی چیزها شنیدم. برای همین ایرلندیها را خوب می‌شناسم. چرا می‌ترسی مردم بدونن ایرلندی هستی؟ توی این کشور کسی کاری به کارت نداره. مگه ایرلندیها از دیگران کمترن؟ هیچوقت از اسمت خجالت نکش، پسر!»

جوزف پاسخ داد: «خجالت نمی‌کشم.»

ـ«امانگار از چیزی می‌ترسی، درسته؟»

جوزف جواب داد: «شاید.» بیشتر به فکر ایرلندی بودنش بود تا آقای اسکوییس.

«آدم کم حرفی هستی، نه؟» آقای هیلی این را با لحنی تأییدآمیز گفت و پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «خودمم همین‌طورم: کم حرف. خب آقای جوزف فرانسیس اکساویر فلان یـا بهمان، بااین پسره کـه اسم

---

5) County Cork　　6) Ed Healey

کافرها رو داره می‌رفتین تیتوس‌ویل، آره؟»
جوزف پاسخ داد: «هارون کافر نیست، مسیحی است.»
چند دستمال بزرگ و تمیز آوردند. آقای هیلی آنها را روی زانویش تا کرد و لیوان حلبی بزرگی به جوزف داد که لبریز از مایعی بیرنگ بود. و با لبخندی تشویق‌آمیز به جوزف گفت: «بوربن سفید اعلا، بذار ته‌شو بالا بیاره.»
جوزف گفت: «می‌کشدش.»
آقای هیلی پاسخ داد: «تا به حال هیچکس نشنیده که آدم از همچین جنس ناب ساخت کنتاکی بمیره، حتی اگر اسم مسیحی نداشته باشه.»
جوزف رو به هارون کرد و گفت: «زودباش سربکش.»
هارون با صدای ضعیف اما سرشار از اعتمادی گفت: «باشه، جو.» و آقای هیلی چشمکی زد. هارون یك نفس و بسرعت تا ته سرکشید و وقتی لیوان خالی شد، چشمان درشت سیاهش از حدقه بیرون زد و گلویش به خر و خر افتاد. آقای هیلی خندهٔ ریزی کرد و گفت: «یکی دو دقیقه دیگر حالش حسابی جا می‌آد.»
آقای هیلی لبخند به لب دو سه تا از دستمالها را در پارچ ویسکی، که به دست داشت، خیساند.
جوزف ناگهان پرسید: «چرا به ما کمك می‌کنید؟ ما که برای شما ارزشی نداریم.»
آقای هیلی در همان حال، که بدقت هارون را زیر نظر داشت، گفت: «همین جوری. اگه نمی‌دونی، دیگه نپرس، پسر.»
جوزف ساکت بود. آقای هیلی ادامه داد: «این کافر چه‌ربطی به تو داره؟ اما با اینوصف کمکش می‌کنی و جونشو نجات می‌دی. چرا؟ به من جواب نده. روش فکر کن.»
چشمان هارون بسته شد و بدنش در میان بازوان جوزف شل و لخت شد. آقای هیلی فرز و چابك سر خم کرد و زمزمه‌کنان قوزك کثیف و خون‌آلودش را با مهارت تمام پاك کرد. هارون ناله‌ای کرد، اما از جایش تکان نخورد. آقای‌هیلی گفت: «جنسش‌عالیه، همهٔ دردهارو درمون‌می‌کنه.» دستمال غرق خون و کثافت شده بود. دستمال دیگری خیساند: «شکستگی که نداره. فقط پاره شده. بدجوری پاره شده. شانس آورد قطع نشد. خب، حالا تمیز شد.»
با دستمال سفید و تمیزی زخمش را ماهرانه بست و با گشاده‌دستی

ویسکی فراوانی رویش ریخت و آهسته گفت: «خب، شنیدم که آدمهای سلیم‌النفس و بردبار، یا شاید بینوایان، وارثان زمین‌اند، البته فقط وقتی که بقیه، یعنی ماها، بهترین قسمتهایش را نوش جون کردیم و سیر سیر شدیم. اما چه فایده، که آدم با این جور چیزها سر جنگ داشته باشه. این کار آدمهای احمقه، مگه نه؟» به جوزف رو کرد و ادامه داد: «تو که احمق نیستی، پسر، مطمئنم که نیستی.»

جوزف گفت: «نه، قصد دارم زنده بمانم.» سرش را به پشتی چوبی نیمکت تکیه داد و بیدرنگ به خواب رفت. قطار زوزه‌کشان تاریکی شب را می‌شکافت و گهگاه جرقه‌های سرخ آتش به پنجره‌ها می‌خورد و محو می‌شد.

فصل نهم

جوزف از نور شدید آفتاب از خواب بیدار شد. با تنی خسته و خشك و دردناك در نیمکت خیزرانی که او و هارون شب را روی آن به‌سر برده بودند، عضلاتش را به حرکت درآورد. سر هارون مانند کودکی روی شانهٔ راست جوزف تکیه داشت؛ چهره‌اش جز معصومیت و درد هیچ حالت دیگری نداشت. موهای حلقه‌حلقهٔ انبوهش به سیاهی قیر بود و روی شانه و گردن جوزف ریخته بود. یکی از دستهایش روی زانوی جوزف افتاده بود.

چشمان جوزف با دیدن آقای‌هیلی تنگتر شد. غریزه‌اش به‌او می‌گفت که حامیش از طبقهٔ عوام است، اما برخلاف تام هنسی عوام‌بودن او صریح و بی‌پرده و تحسین‌آمیز است و نشانهٔ قدرت به حساب می‌آید. مردی است که از همه استفاده می‌کند بی‌آنکه دیگران‌بتوانند از او نفعی‌ببرند. نوعی موذیگری، هوش زیرکانه و سنگدلی بی‌آزاری در چهره‌اش به چشم می‌خورد ــ روی‌هم‌رفته مردی است که دیگران را به ترس وامی‌دارد، شاید هم مرد هوسبازی باشد؛ به‌هرحال پیداست که صاحب قدرت است و از هیچ قدرتی بیمی به دل راه نمی‌دهد و به‌عقاید وسواس‌آمیزدیگران دربارهٔ حق و ناحق اعتنایی ندارد. کسب و کار آقای هیلی، احتمالا هم قانونی است و هم کارهای غیرقانونی، بی‌شك آقای هیلی بارها کارهای غیرقانونی کرده است.

همینکه قطار به‌تیتوس‌ویل برسد، او، یعنی جوزف، بیدرنگ هارون را ترك می‌کند. آقای‌هیلی موضوع‌دیگری است. او بوی‌ثروت، کارکشتگی، اقتدار و قدرت می‌دهد.

جوزف همچنان داشت فکر می‌کرد که ناگهان آقای هیلی پرسید: «با آن نگاهت تو فکر چی هستی؟» جوزف یکسره سرخ‌شد. ظاهراً آقای هیلی بیدار شده و به‌نوبهٔ خود جوزف را سبك سنگین می‌کرد: «جوزف فرانسیس اکساویر، دیگر چه؟»

جوزف پاسخ داد: «جو فرانسیس، فقط همین.»
آقای هیلی خمیازهٔ بلندی کشید. و سرش را خم کرد تا به پای هارون نگاه کند. دستمالها دیگر سفیدی معصومانه‌شان را از دست داده بودند و پای هارون بشدت ورم کرده بود و قرمز و داغ به نظر می‌رسید.
آقای هیلی گفت: «باید برای دوستت کاری بکنیم.»
جوزف گفت: «او دوست من نیست، همین دیشب توی ایستگاه به هم برخوردیم. شما چرا باید کمکش کنید؟»
آقای هیلی، که هنوز مشغول وارسی پای هارون بود پاسخ داد: «خب، تو چه فکر می‌کنی؟ به‌خاطر خوش‌قلبی من؟ محبت برادرانه؟ تحت تأثیر موقعیت ناجور این جوانك قرارگرفتن؟ علاقه به یاری مستمندان؟ مهر و محبت روح بزرگ من؟ یا شاید به‌خاطر اینکه بعداً بتوانم از او استفاده بکنم؟ ببین می‌تونی سر دربیاوری جو؟»
به ساعت طلایش نگاهی کرد و گفت: «دیگر چیزی نمانده به تیتوس‌ویل برسیم. من پانجان درام کبیرم[1]، جو. آدمی هستم که دستم به هزار جا بنده. سیاست، نفت، قاپقرانی، خرده‌فروشی... توی هر چیزی که فکر بکنی دست‌دارم. یك دمشاهی شرافتمندانه را هیچوقت پس نزدم، غیرشرافتمندانه‌اش را هم همین‌طور.»
ـ «پس سیاستمدار هم هستید؟»
ـ «نه اقا، به لجن سیاست خودم را آلوده نمی‌کنم. اما البته سیاستمداران را کنترل می‌کنم، و این خیلی بهتره.»
جوزف گوشه‌گیر و محتاط اکنون دیگر کاملا علاقه‌اش جلب شده بود: «سناتور هنسی را می‌شناسید؟»
آقای هیلی گفت: «تام پیره؟» خندهٔ بلندی سر داد: «دست پروردهٔ خود منه! بیشتر سیاستمداران پنسیلوانیا را می‌شناسم. خودم پانزده بیست سال توی پیتسبورگ و فیلادلفیا زندگی می‌کردم. کلی جون کندم تا آن دهاتی بی‌سروپا، یعنی ایب[2] لینکلن، به جایی نرسد، اما فایده نکرد. چه بهتر، الان صحبت جنگه، از جنگ هم می‌شه همیشه کلی پول درآورد. با جنگ قبلا هم سروکار داشتم. در جنگهای مکزیکو و جاهای دیگر حسابی

۱) Grand Panjandrum اسم عجیب و غریب شخصیت اصلی یکی از نمایشنامه‌های ساموئل فوت Samuel Foote (۱۷۷۷ـ۱۷۲۰) هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس انگلیسی ـ م.
۲) ایب مخفف ابراهام است.

کاسبی کردم. مردم می‌گن که از جنگ بیزارن، اما کی سراغ داره که دولتی بجنگه و مردم توش شرکت نکنن. این طبیعت آدمهاست. در این جنگم، وقتی که پیروز شدیم، لقمه‌های چرب و نرمی منتظر ماست. آره پسر جان، جنگ سر همین چیزهاست، البته‌چرندیات‌زیادی سر زبانهاست: لغو بردگی، حقوق بشر و از این‌جور چیزها، همه‌اش چرت و پرته. جنوب ثروتمنده و شمال گرفتار وحشت کسادی صنایع. خیلی ساده است.»

جوزف گفت: «من علاقه‌ای به جنگ ندارم.»

ـ «ای بابا، این شرو ور آدمهای هوضیه. اگر می‌خوای به‌جایی برسی، باید به همهٔ کارهای دنیا علاقمند باشی و حواست را جمع کنی ببینی کجا بیشتر پول درمی‌آری. خیلی چیزهاست که باید یادبگیری، آقای جوزف فرانسیس اکساویر.»

جوزف مسخره‌کنان گفت: «و شما قصد دارید یادم بدهید؟»

هیلی با دقت براندازش کرد؛ چشمانش به‌قدری تنگ شد که دیگر پیدا نبود: «اگر قصدم این باشد، پسر، مطمئن باش که بزرگترین شانس سراسر زندگیت به تو رو کرده. تو فکر می‌کنی آدم محکم و جون‌سختی هستی؟ نه این‌طور نیست، پسر جون هنوز نیستی. آدمهای محکم و جون سخت خودشونو نشون نمی‌دن. این نرم و نازکهان که قیافهٔ آدمهای سخت و محکم رو به خودشون می‌گیرن، این یك‌جور دفاع از خوده جلوی آدمکشهای واقعی؛ آدمکشها نرم و شیرین حرف‌می‌زنن و لبخندهای مهربان و دلگرم‌کننده دارن. نه پسر جون، فایده نداره. راحت می‌شه دید که زیر پوسته سخت صدف، گوشت نرم و آبدار قایم شده.»

ـ «یعنی شما فکر می‌کنید که من هم از آن گوشتهای نرم و آبدارم؟»

آقای هیلی ناگهان به خنده افتاد و در حالی که مرتب با سیگارش به طرف او اشاره می‌کرد چنان از ته دل قهقهه می‌زد که‌چشمان ریزش پر از اشك شد و به گونه‌های گوشت‌آلویش غلطید. کیف‌کنان سرش را مرتب تکان می‌داد. جوزف با خشمی دیوانه‌وار نگاهش می‌کرد.

آقای هیلی نفس‌نفس‌زنان، در میان خنده، گفت: «نه پسر، تو حتی یك تکه میگو هم نیستی.» دستمال تاکرده و معطر دیگری از جیب شلوارش درآورد و چشمهایش را پاك کرد. از فرط خوشی زوزه می‌کشید: «آخ، خدا جون. آخ خدا، مردم از خوشی.»

به قیافهٔ جوزف نگاهی کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. تمام بدنش از شدت خنده‌می‌لرزید و نفس‌نفس‌می‌زد. دوباره با سیگار به‌طرفش

اشاره کرد. و با صدای خفه‌ای گفت: «ببین پسر، من برای این ازت خوشم اومد که زمینهٔ یك آدم رذل را داری. بعدش اینکه، تو ایرلندی هستی و من همیشه با ایرلندیها میانهٔ خوبی دارم، حالا بی جربزه باشن یا نه فرقی نمی‌کنه. با ایرلندیها می‌شه خوب تا کرد، می‌شه به وفاداری‌شون اطمینان کرد، البته اگر دوستت داشته باشن؛ وگرنه کلکت کنده است. حالا خوب توجه کن، تو به این پسره که نه دوستت است و نه قوم و خویشت کمك کردی، شاید هم از مرگ نجاتش دادی. دلیلش را از تو نمی‌خواهم چون می‌دونم که نمی‌تونی توضیح بدی. اما از همینت خوشم می‌آد، گرچه تحسینت نمی‌کنم. ولی بالاخره نگفتی کیه، ترکه؟»

جوزف که در خشم خاموشی غوطه‌ور بود، تا چند لحظه نتوانست دهان باز کند. سرانجام با صدایی مملو از نفرت جواب داد: «نه، لبنانیه. من که گفتم مسیحیه، مگر نمی‌فهمی لبنانی یعنی چه؟»

اما آقای هیلی نه آزرده شد و نه احساس تحقیر کرد: «نه، پسر، نه نمی‌فهمم. اصلا نمی‌خواهم بفهمم. هیچوقت همیچین چیزی به گوشم نخورده. اما تماشایش کن! مثل‌اینکه از روزگار لاکردار روی‌خوش ندیده. چیزی ازش می‌دونی؟»

جوزف جواب‌داد: «نه‌چندان.»

ــ «مثل تو سختی کشیده؟»

ــ «شاید.»

ــ «اما مثل توعبوس نیست، پسر جون، شاید به‌دردم بخوره. فکر کن ببین، دوست داری با من کار بکنی؟»

ــ «بستگی دارد به اینکه چقدر مزد بدهید، آقای هیلی.»

آقای هیلی دوباره تأییدکنان سر تکان داد و گفت: «این شد حرف حساب. اگر می‌گفتی‌که به‌هرچیزدیگه‌ای در این‌دنیابستگی‌داره، دیگه‌وقتمو تلف نمی‌کردم. پول: بلیط ورودی همینه. انگار که ترکه داره بیدار می‌شه. گفتی اسمش چیه؟ هارون زیف؟ اسم کافریه. از این به بعد صداش می‌زنیم... هاری زف[3]. بیشتر امریکایی به نظر می‌آد. آره، اسم آلمانیاس. تو پنسیلوانیا آلمانیها خیلی زیادن. آدمهای نازنینین. می‌دونن چطور کار بکنن و چطور پول دربیارن، هیچوقت هم صدای آه و ناله‌شون درنمی‌آد. چقدر از آدمهای نق‌نقو بیزارم! ببین این پسرك ترك چه می‌خواد بگه؟»

---

3) Harry Zeff

با نگاهی ازخود راضی و حالتی پر ابهت به جوزف چشم دوخته بود، اما جوزف با بدخلقی متوجهٔ هارون بود. صورت تیرهٔ هارون گل انداخته و برافروخته بود. تمام بدنش از درد تکان می‌خورد و گاهی می‌نالید. انگشتان پای آماسیده‌اش از لای دستمالها بیرون زده بود. آقای هیلی سر خم کرد و بدقت نگاه کرد. و سپس گفت: «حالا، آقای جوزف فرانسیس اکساویر فلان، بااین پسره می‌خوای چه‌کار بکنیم؟ نه دوستته و نه هیچ ربطی به ما داره. من که هیچوقت ندیدمش. بگذاریم همین‌جا توی قطار بمونه تا عین آشغال پرتش کنن بیرون؟»

جوزف تکان نخورد. به آقای هیلی خیره شده بود. چشمان آبیش از آتش خشم شعله‌ور بود. بالاخره گفت: «من که کسی را نمی‌شناسم، شاید شما توی تیتوس‌ویل کسی را بشناسید که ازش مواظبت کند تا حالش بهتر شود. پولش را من می‌دهم.»

آقای هیلی بلند شد: «آخر پسرجون، نمی‌دونی تیتوس‌ویل چه جهنم‌دره‌ایه، یك جنگل درست و حسابیه. بارها دیدم که همسن و سالهای تو، توی خیابانها از وبا، تب نوبه و این جور چیزها جون می‌کنن و هیچ کس هم عین خیالش نیست. تب طلای سیاه تمام شهرو مبتلا کرده وقتی هم آدمها سر به‌دنبال طلا بذارن، کسی به کسی نیست، فقط همه تو فکر اینن که‌جیب بغل‌دستی‌شونو خالی کنن و عقب‌مونده‌ها و بخصوص ضعیفها و مریضها اول از همه تلف می‌شن. توی تیتوس‌ویل همهٔ مهمانخانه‌ها و هتلها تا پشت درشان پر آدمه. دنبال بیمارستان هم نگرد که پیدا نمی‌شه. توی یك شهر معمولی مردم آروم و بی‌سروصدا زندگی می‌کنن و به غریبه‌ها کمك می‌کنن ــ البته خودمونیم نه همیشه. اما اینجا دیوانه‌خونه است و غریبه‌ها عین سگت؛ مگر اینکه دوتا دست کاری و یك کمر درست و حسابی داشته باشی، یا اینکه پول و پله‌ای تو دست و بالت باشه. حالا اگه این ترکه دختر بود می‌دونستم کجا ببرمش که حسابی تحویلش بگیرن. خودم چهار پنج‌تا از این‌جور جاها دارم.» آقای هیلی زد زیر خنده.

حرکت قطار اکنون دیگر بسیار کند شده بود و مسافران گفتگوکنان و خندان کیفهایشان را جمع و جور می‌کردند. پیدا بودکه تنها در اندیشه پولهایی بودند که‌عایدشان می‌شد. گرمای آفتاب در داخل واگن آزاردهنده بود، اما باد خنکی می‌وزید.

ــ «خب، جو، دیگر به ایستگاه رسیدیم. می‌آیی یا نه؟»

جوزف پاسخ داد: «نمی‌توانم همین‌جور ولش کنم. بالاخره راهی

پیدا می‌کنم.»

ـ «چقدر خوشم می‌آد وقتی می‌شنوم یك نفر می‌گه «بالاخره راهی پیدا می‌کنم.» نه اینکه بگه «به‌خاطر عشق به‌مسیح به من کمك کنین آقا، چونکه من بیچاره دست و پا چلفتی و بی‌شعورم و هیچ‌کاری از دستم ساخته نیست. دستم به دامنت‌آقا»، هروقت کسی این حرفها را به من بزنـد، جوابش می‌دهم که: «به اون کون صاحب‌مرده‌ات تکون بده و بپر وسط میدون، همون‌جوری که من و میلیونها نفر دیگر پریدیم.» یك پول سیاه هم دست این گداها و دعاخوانها نمی‌دم. نه‌آقا، اگر فرصت گیر بیارن، درسته غورتت می‌دن.»

قطار درایستگاه موقتی ملال‌انگیزی از حرکت باز ایستاد و مسافران شتابزده و هیاهوکنان از قطار پیاده می‌شدند و با آشنایان و دوستانی که در ایستگاه منتظر بودند به گفتگو مشغول می‌شدند.

آقای هیلی همچنان منتظر بود. اما جوزف دیگر به حرفهایش چندان توجهی نداشت. او می‌دید که هارون به لرزه درآمده و چهرهٔ کودکانه‌اش کاملا بیرنگ شده است. یك نظافتچی راه آهن که سطل به دست مشغول جمع‌کردن بطریهای خالی بود به واگن آنها رسید. جوزف صدایش زد: «آهای، با توام، به کمك احتیاج دارم، می‌خواهم دوست مریضم‌را پیاده‌اش کنم. بعدش هم جایی سراغ داری که‌ازش مراقبت بکنند؟»

نظافتچی کمر راست کرد و ابروانش را در هم کشید. آقای هیلی همچنان که حیرتزده به جوزف نگاه می‌کرد گفت: «چه مرگته، جو؟ مگه من اینجا نیستم، ضرورت اجازه نمی‌ده از من بخوای؟ مگه‌من دوست قدیمیت اد هیلی نیستم؟»

نظافتچی همینکه او را شناخت، به سویش آمد، کلاه از سر برداشت و سر خم کرد. به هر دو نگاهی کرد و پرسید: «دوستای‌شمان، آقا؟» بیشتر دقت کرد و از دیدن آن دو جوان ژنده‌پوش یکه خورد.

آقای هیلی گفت: «بجان تو دوستان منن، جیم، کالسکهٔ من منتظره؟ بیل بیچاره‌ام چطور؟»

نظافتچی گفت: «حتماً هست، آقای هیلی، الان خبرش می‌کنم» و با صدای ضعیفی اضافه کرد: «خودمم کمك می‌کنم، با کمال میل، آقا. برای آقای هیلی همه‌کار می‌کنم، همه کار.» دوباره به جوزف و هارون نگاهی انداخت و ناباورانه چشمك زد.

آقای هیلی گفت: «خیلی خب، جیم» و بااو دست داد و چشمان خیرهٔ

جوزف برق نقره‌ای سکه را، قبل از آنکه در دست نظافتچی ناپدید شود، دید. نظافتچی مانند پسربچه‌ای، دواندوان، از قطار خارج شد و کسی را صدا زد.

بیرون قطار هوا سرد اما آفتابی بود و سکوی تازهٔ ایستگاه از انبوه مسافرانی که کیف و چمدان به دست داشتند موج می‌زد.

تیتوس‌ویل که در میان تپه‌ماهورهای اطراف رنگ مخمل زمردینی می‌گستراند، یك شهرك مرزی نبود؛ گرچه جمعیت ساکن آن به حدود هزار نفر می‌رسید؛ چهل مایل از دریاچهٔ اری۴ فاصله داشت و حتی قبل از نفت هم به‌خاطر تولید الوار، کارخانه‌های چوب‌بری و کرجیهایش که تا دورترین نقاط چوب حمل می‌کردند، غنی و ثروتمند بود. کشاورزان آن نیز وضع مساعدی داشتند، زیرا که زمین حاصلخیز بود و اهالی این شهرك زیبا همواره زندگی آسوده‌ای داشتند. اما تازه‌واردین از ایالات مجاور، و تب نفت‌گرفتگان، به این شهرك حال و هوایی داده بودند که بی‌شباهت به یك شهر مرزی غرب نبود؛ هرچند که‌کاخهای قدیمی جا بجا، در سراسر شهر، پشت ردیف درختان بلوط و نارون و چمنهای سرسبز، به چشم می‌خورد، و خانواده‌های متکبر قدیمی وانمود می‌کردند که نورسیده‌ها را نمی‌بینند و جار و جنجالشان را نمی‌شنوند.

«بیل» آقای هیلی کسی بود به نام ویلیام استریك‌لند۵، اهل‌کنتاکی. جوزف به عمرش چنین آدم دراز و باریك و نزاری ندیده بود. درست مثل یك اسکلت بی‌گوشت و خون بود. صورتش عین سر یك تبر چهارگوش بود و موهای سیاه و زبرش مثل تیغهای جوجه‌تیغی راست و سیخ‌سیخ بود. چشمان عسلی مصمم، اما کودنش، مانند چشمان حریص یك جانور درنده برق می‌زد. عرض شانه‌ها و گردنش، روی هم رفته، به شانزده اینچ۶ نمی‌رسید. اما دستهایش غول‌آسا بود و پاهایش به دو تختهٔ دراز چوبی، که ناشیانه سر هم کرده باشند، شباهت داشت. پوستی چروکیده و پر از چینهای عمیق داشت و همین چند دندانی که برایش باقی مانده بود به دندانهای نیش گرگ می‌مانست و پر از لکه‌های شیرهٔ توتون بود. نمی‌شد گفت سی‌ساله است یا پنجاه‌ساله. این قیافه روی‌هم‌رفته تأثیری که بر

---

۴) Erie ، دریاچه‌ای در مرز کانادا و ایالات متحده.

5) William Strickland

۶) شانزده اینچ تقریباً برابر است با چهل سانتی‌متر.

جوزف گذاشت، تأثیر جانوری وحشی و درنده‌خو بود.

با این همه بیل قوی و نیرومند بود. با یك اشارهٔ آقـای هیلی، هارون را، که همچنان هذیان می‌گفت، بدون کمترین زوری از جا بلند کرد و از قطار و ایستگاه بیرون برد. پیراهن کثیف تیره‌ای پوشیده بود و سرآستینها را تا روی عضلات کشیده و قهوه‌ای‌رنگش بالا زده بود. از تنش بوی کثافت و ترشیدگی به مشام می‌رسید. پابرهنه بود. از گوشهٔ لبش آب دهان آغشته به توتون روی چانه‌اش می‌چکید. یك بار به جوزف نگاهی انداخت و حالت نگاهش مانند سنگ مات و بی‌اعتنا بود. از دیدن هارون کمترین تعجبی نشان نداد. کاملا آشکار بود که از هر دستور آقای هیلی، هرچقدر هم غریب و غیرعادی باشد، اطاعت می‌کند.

جوزف با خود فکر کرد: با یك اشارهٔ او آدم هم می‌کشد. و وقتی هم که بعدها شنید او واقعاً آدم کشته است، هیچ تعجبی نکرد.

به نظر می‌رسید همهٔ مردم کالسکهٔ شیك آقای هیلی را می‌شناسند، زیرا که در اطرافش دایره‌ای تشکیل داده بودند. بیل با ملایمت به آقای هیلی کمك کرد تا سوار کالسکه شود، سپس هارون را روی صندلی نرم دراز کرد. ظاهراً از سوار شدن جوزف یکه خورد. سپس در جایگاه خود نشست و با شلاق مادیانها را به حرکت درآورد و صدای چرخهای آهنکوب کالسکه بلند شد.

جوزف وقتی دید که هارون با حرکت کالسکه روی صندلی تـاب می‌خورد و در خطر افتادن است، پایش را جلویش حایل کرد. هـارون همچنان در تب می‌سوخت و می‌نالید. جوزف با دقت تمام به حرکاتش خیره شده بود.

آقای هیلی گفت: «زنده می‌مونه، سالم و سرحال می‌شه، اگه هم مرد باکی نیست. نگاه کن ایرلندی، اینجا تیتوسویله، دلت می‌خواست اینجا باشی، مگه نه؟ ما به این شهر مرده یك کمی جون‌دادیم. بایستی خیلی هم ممنون باشن، نه؟»

جوزف با خود فکر کرد که وین‌فیلد هم گرفته و عبوس و ملال‌آور بود؛ اما اکنون می‌دید که «غریبه‌ها» چه‌بلایی سر این شهر زیبا آورده‌اند، به نام پیشرفت و ثروت حرمت همه‌چیز را برده‌اند.

در حول و حوش ایستگاه، اجتماع بی‌شکل جدیدی مانند قـارچ سر برآورده بود و آفتاب بی‌رمق شمال، بی‌آنکه از صفا و طراوت سبزه و درخت اثری باشد، خشك و بیحال بربام‌چوبین‌خانه‌ها می‌تابید. کالسکه،

روی قلوه‌سنگها و تخته‌پاره‌هایی که جا به جا در خیابانها ریخته بودند، می‌لغزید و پیش می‌رفت. خانه‌های توسری‌خورده و ارزان قیمت که اغلب با تخته‌ها و الوار ناجور سرهم‌بندی شده بودنـد، در کنار میخانـه‌ها و مغازه‌های جلف و پر زرق و برق، به چشم می‌خورد. خانه‌های نیم ساخته و در حال ساختمان، و یا زمینهای پر گل و لای و بی علفی که برای خانه‌سازی آماده شده بود، بدون کمترین نشانی از نظم‌وترتیب، در همه‌جا پراکنده بود.

آقای هیلی به چند خانهٔ نوساز اشاره کرد و گفت: «تماشاخونه‌های جدید ما. شب تا صبح شلوغ شلوغه. بعد از جنده‌خونه‌ها باحالترین جای شهره، کـار وکاسبیشان حرف نـداره. میخونـه‌هاش هم هیچوقت، حتی یکشنبه‌ها، خالی نمی‌شه. حالا دیگه بند ناف این شهر به راه‌آهن وصل شده، این هم کارخودمونه.» و خندهٔ بلندی سر داد.

جوزف از آقای هیلی پرسید: «شما همین‌جا زندگی می‌کنید؟»

ـ «کی؟ من؟ نه بابا. اون‌طرف شهر خونه دارم. خیلی ارزون از یه آدم کت و کلفت و برما مگوزید و ورشکسته خریدم؛ معلوم بود که در عمرش یه روز هم کار نکرده بود. کی باورش می‌شه تو همچین جایی که یـه عالم الـوار ریخته، این همه معدن‌نمك و زمینهای خـوب داره، آدم ورشکست بشه. اما این آدم دست و پا چلفتی کلی قرض بالا آورده بود. قبل از اینکه جریان نفت پیش بیاد ازش خریدم. من تو فیلادلفیا و گاهی هم تو پیتسبورگ زندگی می‌کنم. تو هر دو شهر کلی مال و منال دارم.»

جوزف با خود اندیشید که آقای هیلی، درست مانند خود او، هنوز از کارش چیزی بروز نداده است.

ـ «اینم میدون شهره، تالار شهرداری و بهترین مغازه‌ها، دفتر وکلا و مطب دکترها، همه همین‌جاست.»

پیدا بود که زمانی این بخش از شهر نیز مانند حومهٔ آن زیبا و با طراوت بوده است، زیرا هنوز انبوه درختان، جا به جا، سایهٔ خنك و دلچسبشان را بر پهنهٔ میدان گسترانیده بودند و شاخ و برگشان در آفتاب برق می‌زد؛ و در چهار سوی میدان راههای سنگفرش شده‌ای کشیده شده بود، که سابقاً از میان چمنهای نرم و سرسبز می‌گذشت و اکنون جز خاك خشك لگدمال شده اثری از آن به جا نمانده بود. در وسط میدان جـز فواره‌ای شکسته و ستون سنگی که نوشته‌هایی بر آن حك شـده بود و جز خاك خشك و علفهای هرز، چیزی به چشم نمی‌خورد. دور تا دور میدان

ساختمانهایی قرار داشت که هنوز آثاری از شکوه پیشین خویش را به نمایش می‌گذاشتند: دیوارها و نمای ساختمانها از سنگ مرمر بود و پنجره‌ها رنگ و جلایی داشت.

کالسکه به‌سرعت از گوشهٔ دیگر میدان وارد خیابانی شد و یکباره همه چیز رنگ و بوی دیگری گرفت. جوزف ناباورانه نگاه می‌کرد و بوی خوش چمنها ودرختان سرسبز، عطر دلنشین گل سرخ و یاس در مشامش پیچید. کالسکه از کنار خانه‌های زیبا، چمنها و باغهای سرسبز و درختان بلند بلوط و نارون می‌گذشت و همه چیز چنان بود که گویی داری از حیاط زندانی عبوس و تیره می‌گذری به بهشتی شکوفان وارد می‌شوی. خیابان سنگفرش کم‌کم عریض‌تر می‌شد، گویی که لبخندزنان گنجینه‌هایش را به نمایش می‌گذاشت و خانه‌ها بزرگتر، چمنها وسیعتر، درختها بلندتر و پر شاخ و برگتر و باغها با شکوهتر می‌شد. به نظر جوزف، اینجا در زیبایی و لطافت به پای گرین‌هیلز نمی‌رسید، اما طراوتی دلنشین و روحبخش داشت.

آقای هیلی، که جوزف را زیر نظر داشت، گفت: «قشنگه، نه؟ خونواده‌های قدیمی، صاحب یك دنیا مزرعه و قلمستون و زمینهایی‌اند که الان داریم از توشون نفت استخراج می‌کنیم. بیشترشون قبل از انقلاب اینجا اومدن؛ و گاهی به نظرم می‌آد که هیچکدومشون به اون دنیا نرفتن، بلکه مثل مومیایی زندگی می‌کنن، یا چه‌می‌دونم مثل اون چیزی‌که به سنگ تبدیل می‌شد، اسمش چیه؟»

جوزف جواب داد: «فسیل.»

آقای هیلی با لحن دوستانه‌ای گفت: «تو خیلی کلکی، نه؟ اما انگار هیچوقت به دیگران کلك نزدی. راستی غیر از این چیزها چی بلدی، جو؟»

جوزف گفت: «کلی کتاب خوانده‌ام و خطم هم خیلی خوب است.»

ــ «راست میگی؟ من به یك آدم روراست که به حساب کتابم برسه احتیاج دارم. شاید تو بتونی.»

جوزف پاسخ داد: «نــه، دوست نـدارم تـوی فلان دفتر تـاریك پشت‌میزنشین باشم. من به پول فراوان احتیاج دارم. می‌خواهم ثروتمند بشوم. زندگی حقیرانه به درد من نمی‌خورد. برای همین به‌تیتوس‌ویل آمده‌ام، قبلا هم گفتم من به خاطر پول همه کار می‌کنم.»

آقای هیلی بر و بر نگاهش کرد و گفت: «پس این‌طور، بله؟»

جوزف جواب داد: «بله.»

آقای هیلی دوباره گفت: «فرض کنیم که بتونم ازت استفاده بکنم، البته روش فکر می‌کنم؛ اما از دفترداری دلخور نباش. آدم کلی چیزها می‌تونه از توی دفترها یاد بگیره.»

لحظه‌ای فکر کرد و سپس با لحن قاطعی‌گفت: «حقوق، پسر، کارْ تو حقوقه. آره، جواز عبور تو همینه.»

جوزف پرسید: «حقوق؟»، و چشمانش از فرط تعجب گشاد شد.

ـ «چرا که‌نه؟ حقوق یعنی غارت قانونی. دستت را کثیف نکن طلا بهش می‌چسبه؛ طلای دیگرون هم میاد دستت.» سراپایش از شدت خنده به لرزه درآمد. «لازم نیست حتماً حقوقدان باشی تادستت تو کار سیاست باشه، اما حقوق کمك کار سیاسته. نگاه عاقل اندر سفیه نکن، پسر جان. خوب‌می‌دونم چی دارم می‌گم. تو رو می‌ذارم پیش یك دزد درجهٔ یك، که کارش وکالته، تا درس حقوق بخونی. بعدش دیگه نونت تو روغنه.» و با شادی تمام با کف دست به رانهایش کوبید وگفت: «من یك‌وکیل خصوصی لازم دارم... البته این کار، کار امروز و فردا نیست. در این فاصله، پیش من کار می‌کنی.»

ـ «چه‌کاری؟»

ـ «رسیدگی به حسابها و سودهای من، جمع‌آوری، اداره و از این جور کارها. تا یك ماه پیش یکی به این کارهام می‌رسید، اما ناجنس دستش کج بود و حسابی پول‌بلندکرد. الان به بیست‌سال‌حبس محکوم شده. نزدیك بود اعدام بشه.»

با دقت تمام به جوزف خیره شده بود: «تو این جور جاها با دزدها خیلی بد تا می‌کنن ــ البته کاری به کار دزدهای قانــونی ندارن. تــو هیچوقت دزدی کردی، جو؟»

جوزف بی‌اختیار به یاد آقای اسکوییس افتاد و گفت: «یکدفعه پول قرض کردم، با شش درصد بهره.»

ـ «حالا حسابت پاك شده؟» و چشمك معنی‌داری زد. اما حالتجوزف تغییری نکرد.

ـ «نه. برای همین پول زیادی لازم دارم، هرچه زودتر، بهتر.»

ـ «چرا پول قرض کردی، جو؟»

جوزف سرتاپایش را ورانداز کرد و بالاخره گفت: «آقــای هیلی، این دیگر به من مربوط است. مگر من دربارهٔ امــور شخصی شما چیزی

پرسیدم؟»

– «چه زبان تند و تیزی داری پسر. خیلی خب، من از آدمهای با حال خوشم می‌آد. با همان اولین نگاه فهمیدم که آدم جیگرداری هستی. من از آدمهای فین‌فینی بی جربزه هیچ خوشم نمی‌آد. خودت فکر می‌کنی آدم درستکاری هستی، جو؟»

جوزف با لبخندی سرد و استهزاآمیز گفت: «اگر به‌نفع من باشد، بله.»

آقای هیلی خنده‌کنان گفت: «به این میگن یه وکیل مادرزاد. می‌دونستم. خب، رسیدیم.»

خانهٔ سه‌طبقهٔ بزرگی بود؛ جوزف در اولین نگاه با خودگفت: خانه‌ای اشرافی است. آجر گلی‌رنگ و سنگ سفید، پنجره‌های سنتوری با کرکره‌های سفید، و ستونهای سفید شیری‌رنگی در آن به کار رفته بود. از شکوه یکدست کاخ تام هنسی در گرین‌هیلز بی‌بهره بود، اما قدرت و استحکام آن چشمگیر بود؛ پرده‌های توری و مخملی در پشت شیشه‌های تمیز و براقش آویزان بود.

همینکه کالسکه نزدیکتر شد، آقای هیلی گفت: «خونهٔ قشنگیه، نه؟ هر وقت که اینجام، صفائی می‌کنم. مفت گیرم اومد، مفت.»

کالسکه به طرف خانه رفت و دروازه به نرمی باز شد. در آستانهٔ در زن جوان و بسیار زیبایی ایستاده بود؛ از سراپایش شادابی و سرزندگی می‌تراوید. دهان جوزف از حیرت باز ماند: دختر آقای هیلی است؟ یقیناً بیش از بیست سال نداشت. دامن گرانبهایی از پشم گلرنگ مرینوس، اندام خوشتراشش را پوشانده بود و چهرهٔ ملیح و سرزنده‌ای داشت و بالای پلکانهای سفید ایستاده بود و خندان بازوانش را گشوده و با هیجان و نشاط به آقای هیلی می‌نگریست. آقای هیلی از کالسکه پیاده شد، کلاهش را برداشت و فریاد زد: «امی[7] خدا حفظت‌کنه، بچه‌جان!»

جوزف نه انتظار دیدن چنین خانه‌ای را داشت و نه دیدن چنین دختری را، هاج و واج در کنار کالسکه ایستاد. تا این لحظه از لباسهای مندرس، پوتینهای کثیف، پیراهن و دستمال گردن پر ازلکه و سر بی‌کلاه و آن جعبهٔ مقوایی زیر بغلش بی‌خبر بود و اکنون ناگهان آگاهی از همهٔ این چیزها به ذهنش هجوم آورد. دختر بهت زده به موهای خرمایی آشفتهٔ

7) Emmy

جوزف و به صورت رنگ‌پریده و کک‌مکیش و به فقری که از سراپایش می‌بارید نگاهی کرد و سپس از پله‌ها پایین دوید و خندان و لغزان خود را به آغوش آقای هیلی پرتاب کرد. آقای هیلی با شور و شوق تمام در آغوشش کشید و با لذت پس‌گردنش را غرق بوسه کرد. و سپس گفت: «میس امی، این جو، دوست تازهٔ منه، که اومده با ما باشه. خوب تماشاش کن: عین جوجهٔ تازه از تخم درآمده سرجاش بند نیست. آخه تاحالا چشمش به خوشگلی مثل تو نیفتاده میس امی و حالا که چشمش افتاده، دهنش هم آب افتاده.»

میس امی با صدایی دلنشین، درست مانند صدای کودکی با نشاط، داد زد: «آی، آی، آقای هیلی، داری از خجالت سرخم می‌کنی!» و رو به جوزف، با وقاری ساختگی، زانوانش را به نشانهٔ سلام اندکی خم کرد و جوزف که هنوز غرق در حیرت بود، به خشکی سری تکان داد.

آقای هیلی گفت: «جو، این میس‌امی جون منه.» و رو به میس‌امی کرد و ادامه داد: «راستش، هنوز اسمشو نمی‌دونم، اما خودش میگه که اسمش جو فرانسیسه. دهنش حسابی چفت و بست داره، چه‌بهتر!»

آفتاب بر حلقه‌های گیسوان براق میس امی افتاد و به گونه‌های درخشانش جلوهٔ تازه‌ای داد. میس امی با دقت و علاقه‌مندی به‌جوزف خیره شد و در چشمان و دهان بازش، مردانگی و خشونت نهفته را بخوبی تشخیص داد و زمزمه‌کنان گفت: «خوشوقتم آقای فرانسیس.»

بیل که هارون بیهوش را بغل کرده بود سر و کله‌اش پیدا شد. میس امی شگفت‌زده برگشت و با حالتی پرسش‌آمیز به آقای هیلی نگاه کرد. آقای هیلی توضیح داد که: «جوانك فقیر بیچاره‌ایه، دوست جونه، به نظرت ما برای این دو تا جا داریم نه؟»

ــ «البته آقای هیلی، اینجا خانهٔ خودتان است و برای همهٔ دوستان شما جا هست.»

اما ابروان ظریفش همان حالت تحیر قبلی را نشان می‌داد ــ «همین الان به‌میز موری[۷] خواهم گفت.» چرخی خورد و درحالیکه دامن و گیسوان و همه‌جایش را می‌جنباند از پله‌ها بالا دوید و به چابکی یك بچه‌گربه وارد خانه شد. آقای هیلی، که با علاقه و رضایت تمام تماشایش می‌کرد، به جوزف و بیل اشاره کرد که به دنبالش بیایند.

---

۷) میز موری Miz Murray ، مخفف میسیز موری است.

آقای هیلی با صدایی آهسته، اما بدون کمترین ناراحتی گفت: «سه سال پیش، وقتی پونزده سالش بود، از یك جنده‌خونه خریدمش. اهل کاوینگتن کنتاکیه[8]. هلوی پوست‌کنده است. سیصد دلار برام تموم شد، اما برای همچین تیکه‌ای سیصددلار مفته، مگه نه، جو؟»

آقای هیلی به در رسید و همچنان ادامه داد: «این قیمتی بود که خانوم‌رئیس روش گذاشت. میس امی از همون اول کار کلی پول درآورده بود؛ خانوم رئیس جمع و جور و تر و تمیزش کرده بود و اخلاق و رفتار خانمهای درست و حسابی را یادش داده بود، واسهٔ همین به این قیمت می‌ارزید. البته نه اینکه فکر کنی عین یك کاکا سیا مال منه، نه، به خدا نه! و اما حالا، بدا به حال آدمی که به چشم بد نگاش کنه!»

سرسرا، بعداز آن آفتاب درخشان بیرون، نیمه تاریك می‌نمود، اما جوزف، پس از چند لحظه، دید که دیوارهای بلند از حریر گلدار سرخ‌فامی پوشیده شده است ــ تنها در کتابهای رمانتیك چنین چیزهایی را خوانده بود ــ و تابلوهای گوناگون با قابهای طلاکاری مجلل از مناظر دشت و دریا و موضوعات کلاسیك همه‌جا آویخته است. در پای دیوارها نیمکتهای خوش‌ریخت و صندلیهایی با روکش مخملی، آبی، سبز و قرمز ردیف شده بود. زیر پای جوزف نرم بود. نگاهی کرد و دید که قالی ایرانی بزرگی با رنگهای چشم‌نواز و نقش و نگارهایی پیچ در پیچ تمام سطح سرسرا را پوشانده است. در انتهای سرسرا یك رشته پلکان از چوب ماهون پیچ‌وتاب می‌خورد و تا طبقات دوم و سوم بالا می‌رفت. جوزف بوی موم، دارچین و میخك و بوی دیگری را که هنوز تشخیص نمی‌داد ــ اما بعدها فهمید که بوی گاز چاههای نفت تیتوس‌ویل است ــ حس می‌کرد.

بیل‌استریك‌لند، که هنوز هارون را در بازوانش حمل می‌کرد، با آن سکوت صبورانه و شومش منتظر ایستاده بود.

صدای باز شدن دری به‌گوش رسید و جوزف آهنگ صدای خندان و وسوسه‌انگیز میس امی و صدای گوشخراش و اعتراض‌آمیز دیگری را شنید. و وقتی که صاحب این صدا را دید از فرط تعجب یکه خورد، زیرا که گمان برده بود صدای مردی است. اما زن میانسالی از اتاق بیرون آمد، قد کوتاه، پت و پهن و چاق، عین دو توپ گنده که به‌زور روی هم سوار کرده باشند. معلوم بود که دامن تافته و بافته‌اش را روی چندین زیردامنی پف‌دار پوشیده است. یك پیشبند سفید چین‌دار این دو توپ را

8) Cavingtcn, Kentucky

از هم جدا می‌کرد. اما توپ سومی هم در کار بود و آن هم کلهٔ بسیار بزرگش بود که روی شانه‌های فربه‌اش فرو می‌رفت. چانه‌اش توی غبغب پر چین و چروکی که روی ابریشم سیاه دور گردنش آویزان بود گم شده بود و دکمه‌های کهربای سیاه روی سینهٔ فوق‌العاده بزرگش برق می‌زد.

اما چهره‌اش بیدرنگ توجه جوزف را جلب کرد و به این نتیجه رسید که هرگز قیافه‌ای این‌قدر زشت، این‌قدر ستیزه‌جو و این‌قدر زننده ندیده است. پوست زمختش رنگ و شکل ماهی فلاندر۹ مرده را داشت و دماغش پهن و غلنبه بود و از چشمان ریز و بیرنگ و دهان گشادش شرارت و کینه‌جویی می‌بارید. موهای تیرهٔ متمایل به خاکستریش، که از زیر کلاه توری سفیدش بیرون زده بود، مثل کنف رشته‌رشته بود. دستهایش درشت و دراز و بادکرده بود.

آقای هیلی با لحن بسیار نرم و مهربانی گفت: «خانم میز موری، برگشتم سر خونه و زندگیم.» ـ و با حالتی جدی و درعین‌حال استهزاآمیز کلاهش را از سر برداشت ــ «اینام دوستای من‌اند، این جو فرانسیسه که با هم رفیق شدیم، اون کوچولو هم هاری زفه. حالش خرابه و مراقبت لازم داره. همینکه جاش معلوم بشه بیل میره دکتر خبر می‌کنه.»

آقای هیلی همچنان بامهربانی حرف‌می‌زد، اما اکنون حالت چهره‌اش همچون سنگ سخت شده بود و نگاه خیرهٔ زن یکباره نرم شد: «میزموری هرچه ازدستت برمیاد کوتاهی نکن، در ضمن سؤال بی سؤال.»

زن برگشت و به‌سوی پلکان به راه افتاد و دستهٔ کوچك به دنبالش روان شد. خانم موری با سنگینی روی پاشنهٔ پاهایش راه‌می‌رفت و رفتارش طوری بود که انگار با شجاعت و شهامت به طرف چوبهٔ دارمی‌رود. آقای هیلی زیر لب خندید. همه به طبقهٔ بالا، که با قالیهای ایرانی مفروش بود، رفتند. دستهای جوزف روی چوب صاف ماهون می‌لغزید. جوزف کم‌کم به حالت خشن و عادی خود برمی‌گشت و در قلبش ازخانم موری احساس بیزاری می‌کرد.

سرسرای طبقهٔ دوم هم نیمه‌تاریك بود و تنها روشنایی بیرون از میان پنجره‌های رنگیز سقف طبقهٔ سوم به درون می‌آمد. راهروی بالا تنگتر از راهروی پائین بود و نور رنگین سقف قالیهای دراز شرقی و حریر آبی گلدار ابریشم روی دیوارها را روشن می‌کرد. یك ردیف اتاق با درهایی

---

۹) Flounder ، نوعی ماهی پهن.

از چوب ماهون لاک‌الکل خورده در دوطرف راهرو قرار داشت. دستگیره‌های برنجی درها، در روشنایی کم‌رنگ برق می‌زد. دخترکی بسیار لاغر و ظریف، با پیش‌بند و کلاه سفید، ناگهان‌از پلکانهای‌پشتی به راهرو جست و ترسان و لرزان دست و پایش را جمع کرد. سیزده ساله به نظر می‌رسید و در اندامش کمترین برجستگی و فرورفتگی به چشم نمی‌خورد.

خانم موری داد زد: «لیزا! تا حالا کدام گوری بودی؟ دلت هوس شلاق کرده؟ بزنم استخوناتو خرد کنم؟ خوب گوشاتو واکن: مهمون داریم، زود بدو اون دوتا در عقبی رو واکن. اتاق آبی و اتاق سبزو.»

دخترک زمزمه‌کنان گفت: «چشم خانم.» و به سوی دری دوید و بازش کرد و سپس در اتاق بعدی را گشود. جوزف با خود فکر کرد: اگر پول در نیاورم آخر عاقبت رجینا هم همین است.

لیزا با ترس و لرز و سر به زیر کنار در ایستاد، اما حتی این حالت عاجزانه هم نتوانست از سیلی جانانه‌ای که خانم موری بیخ گوشش نواخت نجاتش دهد. دخترک نالید، اما سر بلند نکرد. جوزف روی صورت رنگپریده و ترسانش آثار آبله دید. جوزف که در آمریکا تحقیر کودکان را زیاد دیده بود، با خود اندیشید: رجینا، تا هشت سال دیگر، به سن و سال لیزا می‌رسد. بین خواهرم و این سرنوشت فقط و فقط من ایستاده‌ام.

آقای هیلی گفت: «خب، اینم از این، جو.» ـ و با شکوه تمام دستهایش را به سوی در به حرکت درآورد ـ «اول حموم کن، بعدش بیا مثل دوتا مسیحی درست و حسابی بنشینیم سر صبحونه؛ بیل هم هاری رو می‌گذاره رو تخت و میره دنبال دکتر.»

جوزف دست به جیب برد و سکهٔ بیست‌دلاریش را درآورد و به طرف آقای هیلی دراز کرد. خانم موری درجا خشکش زد.

آقای هیلی حیرتزده پرسید: «این دیگه چیه؟ این دیگه چیه؟»

جوزف پاسخ داد: «بابت مخارج ما، آقای هیلی، قبلا به شما گفتم که صدقه قبول نمی‌کنم.»

آقای هیلی دستش را به اعتراض بلند کرد. بعد حالت جوزف را دید. خانم موری لبهایش را گاز گرفته بود و به جوزف زل زده بود و بیل در سکوت شوم خویش منتظر ایستاده بود و گویی هیچ نمی دید.

آقای هیلی گفت: «خیلی‌خب.» ـ و سکهٔ درخشان طلا را از دستش گرفت.

ـ «از آدمهای با عزت‌نفس خوشم میاد. از این چیزها هم دلخور

نمی‌شم.» و درحالی که با دقت و کنجکاوی بیش از پیش به جوزف نگاه می‌کرد، پرسید: «از اون پولهائیه که قرض کردی؟»

جوزف جواب داد: «نه، ازدستمزد خودمه.»

آقای هیلی گفت: «آها.» و پول را در جیبش گذاشت. خانم موری با چشمهای شرورش چپ‌چپ به جوزف نگاه کرد و سپس، گویی در تأیید آنچه‌به ذهنش خطور کرده بود، آهسته سر تکان داد. لیزا با دهان باز و انکار که به شبحی نگاه می‌کند به او خیره شده بود.

آقای هیلی در حال رفتن گفت: «نیم ساعت دیگه، جو، نیم ساعت دیگه.»

خانم موری به دنبال او به راه افتاد و در آستانهٔ در اتاقش ایستاد و گفت: «عین روز برایم روشنه که این پسره دزده، آقا.»

آقای هیلی، که داشت کراواتش را باز می‌کرد، در آینهٔ قدی دیواری نگاهی به خودش کرد و گفت: «شاید. امکان داره. حالا دیگه لطفاً درو ببند، مگه اینکه دلت بخواد، عین میس امی، منو لخت و عور ببینی.» خانم موری غرغرکنان به‌راه افتاد.

فصل دهم

آقـای هیلی، آن شب بعد از شام، پس از آنکـه عاشقانـه میس امی را مرخص کرد، جوزف را به کتابخانه‌اش دعوت کرد تا «از کار با هم گپ بزنند.» براستی کتابخانهٔ زیبایی بود و جوزف بی‌درنگ متوجه شد که همه‌جا مملو از کتاب است و مبلها و میزها از تمیزی برق می‌زنند. اینجا نیز مانند اتاقش در طبقهٔ بالا احساسات جریحه‌دارش را تسکین‌می‌داد، اما از حالت آقای هیلی، که پشت میز پایه‌کوتاه درازی نشسته بود و دود آبی‌رنگ سیگارش حلقه‌حلقه بالا می‌رفت و قیافهٔ ریاست‌مآبی به‌خود گرفته بود، خوشش نیامد.

آقای هیلی به صندلی تکیه داد و گفت: «اینجا محل کـار منه.» ـ انگشتریها و زنجیر ساعت جواهرنشانش برق می‌زد ـ «دوست ندارم کارم با اسرار قاطی باشه. چند تا سؤال ازت دارم. خودت متوجه شدی که من از روراستی خوشم میاد، برای همین، دوست دارم همونجور که من صاف و پوست‌کنده ازت سؤال می‌کنم، تو هم صاف و پوست‌کنده جواب بدی.» دیگر آن مهربانی پیش را نداشت. چشمان تیره و ریزش تیز بود و گرچه لبخندی به لب داشت، حالت لبهایش به هم فشرده و محکم می‌نمود.

جوزف پاسخ داد: «بله.» و سعی کرد احساس شادمانیش را پنهان کند.

آقای هیلی، که با رضایت به خاکستر سیگارش چشم دوخته بـود، گفت: «می‌دونی، بایست اطمینانم جلب بشه، من که نمی‌تونم یه‌راست از تو خیابون جنابعالی‌رو بیارم و بهت اعتماد بکنم. حساب کتابی دارم، امور محرمانه‌ای دارم، بایست اعتمادم جلب بشه. متوجهی که؟»

جوزف گفت: «بله.»

آقای هیلی گفت: «خیلی کم‌حرفی، خوشم میاد، هیچوقت حوصلهٔ آدمهای دهن‌چاك رو نداشتم. خیلی خب. چند سالته، جو؟»

ــ «تازه هیجده ساله شدم.»

آقای هیلی سری تکان داد: «نه زیاد جوونی و نه زیاد پیر. می‌شه تعلیمت داد. خیلی خب، جو، اسم کاملت چیه؟»

ــ «فعلا اسمم جو فرانسیسه.»

آقای هیلی لبهایش را تو کشید و پرسید: «پلیس تعقیبت می‌کنه، جو؟»

جوزف، آقای امکوبیس به یادش آمد و گفت: «نه.»

ــ «کس دیگه چی؟»

ــ «نه.»

ــ «کارت چی بوده؟»

ــ «چوب‌بری، مهتری اسبها و راندن گاری.»

ــ «اهل کجایی؟»

ــ «ویت‌فیلد.»

ــ «چطور اونجا رفتی؟»

جوزف که کلافه شده بود لبخندی زد و گفت «با قطار.»

ــ «حرف درآوردن از تو، عین اینه که بخوای با چاقو زغال‌سنگ استخراج بکنی. دلیلی داره که در دلتو وا نمی‌کنی؟»

ــ «دلیلش فقط عادت منه.»

ــ «قوم و خویشی نداری؟»

جوزف لبخندش را فرو خورد: «نه، من یتیمم.»

ــ «ازدواج نکردی، یا زیرش نزدی؟»

ــ «نه.»

ــ «می‌فهمم. خودمم ازدواج نکردم.» ــ خنده‌ای کرد و ادامه داد ــ «هیچوقت هم بهش اعتقاد نداشتم. خوب، حالا یه‌چیزی بنویس ببینم. هرچی دلت خواست بنویس.»

جوزف پر قلم نوك‌تیزی را، که آقای هیلی به طرفش دراز کرده بود، گرفت. با حالتی تحقیرآمیز و درعین‌حال دلمشغول آقای هیلی را ورانداز کرد و ناگهان به دلیلی نامعلوم ــ که ابدا ازآن سر در نمی‌آورد ــ سوزش ترحمی را در خود احساس‌کرد. ابروانش را درهم‌کشید، و نوشت: «هیچکس از خود خوشنود نیست، مگر آنکه دست‌کم یك نفر او را آدم خطرناکی بداند.» با دقت تمام به نقش و نگار حاشیه، سایه‌بندی هنری و درعین‌حال تمیزی صفحه توجه داشت. سپس نوشته‌اش را به دست آقای

هیلی داد، و او باآن‌لبهای گوشت‌آلویش آهسته و هجا به هجا آن را خواند.
آقای هیلی بالاخره گفت: «چه احساس درست زیرکانه‌ای!» بعد به جوزف خیره شد و پرسید: «احساسات خودته، آره؟»
ـ «نه، مال هنری‌هاسکینز[1].»
آقای هیلی، که تاکنون اسم هنری هاسکینز به گوشش نخورده بود، گفت: «چه آدم جالبی! خب، منکه هیچوقت نخواستم دیگرون منو خطرناك بدونن. این کار ضرر داره. در کار و کسب ما آدمای‌خطرناك جایی‌ندارن. حرف دهن به دهن می‌گرده، همچی اشخاصی قابل اعتماد نیستن.»
جوزف گفت: «گمانم شما گفتید احساس زیرکانه‌ای است؟»
ـ «بعله، برای آدمهای معصوم خوبه. من که نیستم.» ـ و با دقت به خط نگاه کرد ـ «خطت خیلی خوبه، جو.»
ـ «من میرزابنویس نیستم، دلم هم نمی‌خواهد باشم.»
ـ «جو، برای آخرین کارت چقدر مزد می‌گرفتی؟»
ـ «تمام روزهای هفته کار می‌کردم و هشت دلار می‌گرفتم. اما این‌قدر کافی نیست.»
آقای هیلی سوت بی‌صدایی کشید و گفت: «هیجده سالته، اونوقت میگی هفته‌ای هشت دلار کمه! یك آدم عیالوار هم با همچین پولی راحت زندگیشو روبه‌راه می‌کنه. مگه کارش سخت بود؟»
ـ «نه‌چندان.»
ـ «دلت می‌خواد چقدر پول دربیاری؟»
ـ «یك میلیون دلار.» دندانهای چهار گوش سفیدش ناگهان برق‌زد.
آقای هیلی با سادگی تمام گفت: «دیوونه‌ای.»
ـ «آقای هیلی، شما دلتان نمی‌خواد یك‌میلیون دلار دربیاورید؟»
ـ «من از تو پیرترم. تجربهٔ بیشتری هم دارم.»
ـ «من از شما جوانترم، آقا، پس بیشتر فرصت دارم. تجربه هم با کار و زندگی به دست می‌آید.»
ـ «هوم.»
آنها در سکوت به یکدیگر نگاه کردند.
بالاخره آقای هیلی گفت: «تو مشتری سرسختی هستی.»
ـ «اگر نباشم که به‌درد شما نمی‌خورم.»

---

1) Henry Haskins

ـ «این درست‌ترین حرفی بود که تا حالا زدی. کم‌کم داریم زبون همدیگرو می‌فهمیم. حالا گوش کن: من تو رو می‌برم و نشونت می‌دم چه‌کار باید بکنی. تو در ادارهٔ اموزم کمکم می‌کنی. پیش یك وکیل ناتو و زبل هم درس حقوق می‌خونی. هفته‌ای هفت دلار هم بهت می‌دم، تا اینکه نشون بدی بیشتر می‌ارزی.»

ـ جوزف پاسخ داد: «نه.»

آقای هیلی دوباره به پشتی صندلیش تکیه داد. لبخند شیرینی زد و گفت: «البته این شامل پول خورد و خوراك و اتاقت هم می‌شه.»

جوزف، مثل همیشه، می‌خواست که آقای خود باشد، نه اینکه «به دم دیگران بسته باشد.» اما به کتابهایی که در این خانه می‌توانست در دسترسش باشد فکر کرد و دو دل ماند. سپس گفت: «نـه. من هفته‌ای هیجده دلار می‌گیرم و بابت اتاق و غیره هم پنج دلار می‌دهم. بعد از یك ماه هفته‌ای چهار دلار باید اضافه بشه. آن‌وقت راجع بـه اینکه چقدر به درد شما می‌خورم صحبت می‌کنیم.»

آقای هیلی با حالتی جدی به فکر فرو رفت. سپس گفت: «خیلی به خودت می‌نازی، ایرلندی، مگه نه؟ خب، از اینتم خوشم می‌آد. اما اون پسره چی؟» ـ و بالای سرش را نشان داد.

ـ «من که پول اتاق و غذایش را داده‌ام، تا وقتی هم که بتواند کار بکند خواهم داد.»

ـ «برای کی می‌خواد کار بکنه؟»

جوزف شانه‌هایش را بالا انداخت: «خودش که می‌گفت توی شهر شغلی دارد.»

ـ «چطوره اونم برای من کار بکنه؟»

ـ «آقای هیلی، این کاملا به شما مربوطه؛ هارون که مال‌من نیست.»

ـ «تو نمی‌خوای کسی وبال گردنت بشه، نه؟»

ـ «همین‌طور است.»

آقای هیلی متفکرانه پکی به سیگارش زد و بعد گفت: «هیجده‌سالته، اونوقت جوری حرف می‌زنی کـه انگار جیبت پر طلاست. خب، چطور می‌خوای یك میلیون دلار گیر بیاری؟»

ـ «وقتی پولکی جمع کردم، قصد دارم یك رشته‌ابزار و وسائل بخرم و شروع کنم‌به استخراج نفت.»

ـ «می‌خوای با من و بروبچه‌های دیگه رقابت کنی؟»

ـ «ببین، آقای هیلی، من هرگز سر شما کلاه نمی‌گذارم، مطمئن باشید.»

آقای هیلی سری تکان داد و دوباره گفت: «ما زبون همدیگرو می‌فهمیم. هفته‌ای هیجده دلار من بهت می‌دم و هفته‌ای پنج دلار تو می‌دی. تا ببینم چقدر برام ارزش داری و به‌دردم می‌خوری! اگه به‌درد نخوردی که خداحافظ شما، وگرنه دوباره می‌شینیم و قرار می‌گذاریم.» دوباره به پشتی صندلی تکیه داد و اکنون حالتی بیدفاع و ساده و حتی اندکی پرهیزکارانه به خود گرفت: «و اما حالا... من همیشه ورقهامو رو میز پهن می‌کنم تا طرفم بدونه که با چی بازی می‌کنم. این دوروبرا صدام می‌زنن آدم صاف و صادق...»

جوزف یکباره خود را جمع و جور کرد.

ـ «پس می‌تونی به من اعتماد کنی، جو.»

جوزف هیچ نگفت. آقای هیلی خندهٔ ملایمی کرد: «چه آدم زبلی! به هیچکس اعتماد نمی‌کنه. حتماً خیلی سختی کشیدی، نه؟»

ـ «همین‌طوره.»

ـ «دلت نمی‌خواد به من بگی؟»

ـ «نه. چون چیز مهمی نیست.»

ـ «تو بایستی بالاخره به یکی اعتماد بکنی، جو، وگرنه به جایی نمی‌رسی.»

ـ «آقای هیلی، در امور خصوصی همدیگر هرچه کمتر به هم اعتماد بکنیم، بهتر می‌توانیم با هم دوست باشیم. ما فقط از کار با هم حرف می‌زنیم، صادقانه و روراست.»

ـ «تو اصلا حاضر نیستی به‌من اعتماد بکنی، درحالیکه من‌همه‌چی‌رو برات ریختم رو دایره. چقدر متأسفم، تو فکر می‌کنی همهٔ آدمها رذل‌اند.»

جوزف بی‌اختیار لبخند زد و گفت: «بهتر است بگوییم که باید یاد بگیریم به هم اعتماد کنیم.»

آقای هیلی با دست گوشتالویش ضربتی به میز زد و با سرزندگی گفت: «درست گفتی. حالا بریم سر موضوع کار. من رئیس هشت کمپانی نفتم. از ۱۸۵۵، کارم رو از پیت‌هل۲ شروع کردم، همین جور نفت از زمین درمی‌آوردیم، احتیاجی به حفاری نبود. پیت‌هل هنوز هم عقب‌مونده

---

2) Pithole

است. اما من اولین کسی بودم که اونجا حق بهره‌برداری به‌دست آوردم. عوض هر بیست‌و پنج دلاری که اون موقع دادم الان بیست‌و‌پنج هزار سهم تو کمپانیهام می‌فروشم. توی تیتوس‌ویل چنان هجوم آوردند که فرصت صدور گواهی سند مالکیت سهام نیست، به این می‌گن کار و کاسبی درست و حسابی. غیر از این، سه‌تا تصفیه‌خونه توی اویل‌کریك[3] دارم. تا امروز ما با کرجی به سرتاسر کشور نفت تصفیه‌شده می‌رسونیم و به تصفیه‌خونه‌های جاهای دیگه نفت خام تحویل‌می‌دیم. نفت تصفیه شده کم‌کم داره جای هر سوخت دیگه‌رو برای روشنایی می‌گیره و نفت خام هم بجای روغنهای گرانتر مصرف می‌شه. از ۱۸۵۷، قسمتی از پروانه ثبت چراغهای نفت‌سوز مال منه. فوراً فهمیدم این پروانه چه امکاناتی به آدم می‌ده. اسم‌اون شرکتو گذاشتم کمپانی نفت تصفیه‌شدهٔ هیلی. خودم در تبدیل و بهبود چراغهای روغن نهنگ به چراغهای نفتی دست داشتم.

وقتی که تا یکی دو ماه دیگه قطار تیتوس‌ویل هر روزه در رفت‌و آمد باشه کار و کاسبیم ده برابر رونق می‌گیره. از کرجی هم سریعتر و هم جادارتره. توی راه‌آهن هم سهم دارم. شاید بگـی اینهمه پولو از کجا آوردم. مدتی پیش تو مکزیك حسابی پول درآوردم.» با نگاهی بی حالت به جوزف خیره شده بود.

جوزف پرسید: «پول حلال؟»

ــ «قبلا بهت گفتم. پول نفت که نبود. خب، من هیچوقت، حتی یه پول سیاه‌رو زمین نمی‌اندازم.»

جوزف به فکر فرو رفت. به یاد آورد که در روزنامه‌ای خوانده بود، مردانی از قماش آقای هیلی، از قبل فروش اسلحهٔ قاچاق بــه مکزیکیها ثروت هنگفتی اندوخته‌اند. اما سکوت کرد. هنوز وقت آن نرسیده بود که در این کارها دخالت کند.

آقای هیلی ادامه داد: «معدن نمك هم دارم. در کار خرید و فروش الوار هم درآمدم بدك نیست. الوار بود که این شهرو ساخت، جو. آره، خیلی‌جاها دست دارم. حدود دویست نفر زیر دستم کار می‌کنند، چه اهالی شهر و چه غریبه‌ها. توی بانك جدید هم رئیس هیئت‌مدیره‌ام. دو تا وکیل برام کار می‌کنند، اما هیچکدومشون زبر و زرنگ نیستن. یکی از اونها هرچــه لازم باشه بهت یاد می‌ده. اگه من جای تو بودم، جــو.» آقای هیلی

---

3) Oil Creek

قیافه‌ای بسیار پدرانه به خود گرفت و انگار که با پسرش و یا با نزدیکترین اقوامش درددل می‌کند ادامه داد: «قانون ثبت انحصار و قوانین کیفری را انتخاب می‌کردم.»

جوزف گفت: «قوانین کیفری علی‌الخصوص.»

آقای هیلی قهقهه‌ای زد و در صندلیش لم داد. «خب، می‌دونی من کاری نمی‌کنم که مستقیماً جنایت به‌حساب بیاد، متوجهی که. اما هر تاجری بالاخره کارش به حول و حوش جنایت می‌کشه، و الا بدرد تجارت نمی‌خوره. اگر به اونجا نکشه کارش پیش‌نمی‌ره. خب، قانون‌هم قانونه، بالاخره تو مملکت قانون هم باید باشه وگرنه همه‌چی قاطی‌پاطی می‌شه. اما گاهی هم قانون می‌تونه... ا... می‌تونه...»

جوزف با لبخند شرارت‌آمیزی جمله‌اش را تکمیل کرد: «ایهام داشته باشد.»

آقای هیلی ابروانش را درهم کشید ــ معنی ایهام را نفهمیده بود ــ «خب، به هر صورت، منظورم اینه‌که دو تا وکیل پیدا نمی‌کنی که با هم موافق باشن، فلان چیز قانونیه و بهمان‌چیز غیرقانونی، قاضیها و هیئت منصفه هم همین‌جورن. بعضی قوانین خیلی مسخره‌ان. آدم اگه زرنگ باشه، از همین چیزهای مسخره‌اش حسابی استفاده می‌کنه.»

جوزف به نشانهٔ تأیید سری تکان داد و گفت: «و اگر یك وکیل خوب باشی.»

آقای هیلی لبخندی زد و سری تکان داد: «آره، توی همین جنگی که این روزها شروع می‌شه، اگه زبل باشی نونت تو روغنه. شنیدم که تو انگلستان جواز فروش تفنگهای شش‌تیر یا هشت تیر رو می‌دن... اما خب حالا وقتش نشده، جو.»

جوزف یکباره کنجکاو شد: «واشنگتن از انگلستان تفنگ خواهد خرید، نه؟ راستی کدام‌یك پولدارتر است، اتحادیه یا جنوب؟»

ــ «جنوب، پسر، جنوب. جنوب گرفتاریهای ما رو نداره. پنبهٔ اعلا، کار برده‌ها، کشاورزی، همه‌اش سود خالصه. جنوب یعنی پول. و همینه که تاجر و کارخونه‌دار شمال رو عین سگ هار کرده. اینا عین خیالشون هم نیست که برده‌داری با اصول اخلاقی و یا فلان زهر مار منافات داره؛ بلکه فقط می‌خوان که خودشون مالك برده‌ها باشن؛ البته‌همین الانش هم، با این سیل کارگرای خارجی که از اروپا وارد مملکت می‌شن و مفت کار می‌کنن، عملا برده‌دار به حساب می‌آن. اما بالاخره بایست پولی، دستمزدی

به اینا بدن، و همیشه که داره نفس‌شونو می‌گیره. بالاخره کار خرج ورمیداره. سود جانم، سود.» آقای هیلی انگشت گنده‌اش را به‌طرف جوزف نشانه رفت و ادامه داد: «اگه بخوای فقط یك کلمه دربارهٔ جنگ بگی، همین سوده. والسلام.»

ــ «این جنگ هم همین‌طوره؟»

ــ «عجب‌حرفی‌می‌زنی، جو! البته. آقای‌لینکلن‌از «نجات‌اتحادیه» حرف می‌زنه. از «خانه‌ای که در آن اختلاف بیفتد ناچار فرو خواهد ریخت،» از «غیراخلاقی‌بودن‌بردگی» و این‌جور چیزها حرف‌می‌زنه؛ و راستش، به‌نظرم می‌آد که کلك و ریایی تو کارش نیست. آدم ساده‌ایه. تاجرپیشه‌ها همیشه از سیاستمداران ساده خوششون می‌آد، بـرای اینکه این‌جـور آدمها رو راحت‌تر می‌شه جمع و جور و قانعشون کرد. اینه که شعارهای دهن‌پرکن به لینکلن تحویل می‌دن و چیزهای به ظاهر اخلاقی تو دهنش می‌گذارن. اما اصل قضیه سوده. سودهای کلان. فکرشو بکن، جنوب نه کارخونه داره و نه تجارت، همین‌که بردگی تو جنوب از بین بره، کارشون به کجامی‌کشه؟ جنوب جای اشراف و اشرافزاده‌هاست. این‌جور آدمها هم کاسبی‌بلدنیستن. نتیجه‌اش این می‌شه که شمالیها بریزن تو میدون و پولدار بشن. سود آره، سود. متوجهی؟»

جوزف گفت: «آره، اما فکر می‌کنی برندهٔ جنگ کیه؟»

آقای هیلی چشمکی زد و گفت: «خب معلومه دیگه، شمال. تمام کارخانه‌های مهمات‌سازی مال شمالیهاست. این بی‌انصافیه، مگه نه. یکی بایس بیاد موازنه‌رو برقرار بکنه.»

جوزف از روی تأیید سری تکان داد و آقای هیلی ادامه داد: «البته فقط به این شرط عدالت برقرار می‌شه که تو کار آبرومندانهٔ تجارت کسی دخالت نکنه. اما از الان نمیشه گفت چی پیش می‌آد. یك کمی بایس صبر کرد.»

ــ «آقای لینکلن واقعاً دلش می‌خواد برده‌داری را لغو کند؟»

ــ «خب، نه کاملا. خودش هم درست اینو نمی‌گه. می‌گه که می‌خوام اتحادیه‌رو حفظ کنم. شنیدم که می‌گفت اگه برده‌داری به حفظ اتحادیه کمك بکنه، کاری به‌کارش نداره. اما جنوبیها از دست این همه واعظ که توی شمال زوزه می‌کشن و داد و هوار راه می‌اندازن که برده‌داری رو لغو بکنین، خسته شدن؛ از دست تاجرپیشه‌ها و کارخونه‌دارا، از دخانتهای

بیجا، ازاینکه صداشون می‌زنن آدمکش یا سیمون لوگره؟، دیگه عاصی شدن. آخه جنوبیها اشرافزاده‌ن. اونا مثل شمالیها به کشتی‌کشتی جنده‌ها و دزدای‌انگلیسی عادت ندارن. انگلیسیها فکر کردن بهتره به‌جای اعدام کردن، اونارو تو آمریکا پیاده بکنن. برای همین‌چیزا، جنوب چشم دیدن شمالو نداره و از دخالتهاش به‌تنگ اومـده. جنوبیها خوب می‌دونـن اوضاع از چه قراره، اینه که خواهان یك حکومت اشرافین! و البته این با دموکراسی جور درنمی‌آد، و من، یعنی اد هیلی، طرف دموکراسی‌رو می‌گیرم. اما خودم به این لینکلن جمهوریخواه رأی نـدادم.» سرش را به‌شدت تکان داد و بعد از جایش برخاست و از جیب جلیتقهٔ پر زرق و برقش ساعت طلا را بیرون کشید و زنگش را به صدا درآورد و گفت: «خب، جو، فردا باهم می‌ریم بیرون و گشتی می‌زنیم، تا هم شهرو ببینی و هم یه‌خورده از کارامو. باشه؟»

به طبقهٔ پایین رفتند. جوزف دید که بیل استریك‌لند، مثل مجسمه‌ای در سرسرا نشسته است. به محض دیدن اربابش سراسیمه ازجابرخاست، جوزف ازجان‌گذشتگی و سرسپردگی محض اورا در برابر ارباب به‌وضوح بر چهرهٔ زشتش دید و بی‌آنکه دلیلش را بداند در پس گردنش احساس سوزش و خارش کرد. بیل آرام به سوی جوزف سر برگرداند و با چشمانی خالی به او خیره شد.

جوزف حس کرد که دو چشم سوزان قاتل در جسمش فرو می‌رود و انگشتان یخزده‌ای دور گردنش حلقه زده است. آقای هیلی با علاقهٔ تمام به شانه‌های بسیار کوچك بیل دست کشید و لبخندزنان به جوزف گفت: «بیل هرکاری برام می‌کنه، هر کاری.» و وقتی چشمش به چشم جوزف افتاد لبخندش به خنده بدل شد.



کالسکهٔ تفریحی روی پل چوبی مشرف بر اویل‌کریك ایستاده بود. از اینجا حومهٔ شهر آغاز می‌شد. به نظر جوزف اینجا دیگر بیرون شهر به حساب نمی‌آمـد، بلکه بهشتی بـود که به‌حـریمش تجاوز کرده‌انـد. چشم‌اندازی که بی‌تردید زمانی آرام و خاموش بوده، ولی اکنون پر بود از جرثقیل و دکل چاهمای نفت. در دوردست، اینجا و آنجا مزارع سرسبز، گله‌های سیاه و سفید گاوان، درخشش آبگیری آبی‌رنگ، مزارع ذرت و

---

4) Simon Legree

بیشه‌زارها به چشم می‌خورد. اما فضا آکنده از بوی تند و زنندهٔ نفت خام بود. دود سیاه و چربی از نوك دکلها، که بی‌شباهت به مینیاتور کلیساها نبود، برمی‌خاست. جوزف با خود فکر کرد که‌این خدای جدید است و نفت پیغمبر آن است.

آقای هیلی گفت: «خب، رسیدیم.» آنها به رشتهٔ متعددی از چاههای نفت رسیده بودند و جوزف ضرب یکنواخت ماشینها را، که به ضربان قلب می‌مانست، می‌شنید و مردان جوانی را می‌دید که تا کمر برهنه‌بودند و مرتب به ماشین بخار کوچك سوخت می‌رساندند. حالت چهرهٔ کارگران مانند کشیشها جدی و دلمشغول بود. دست و صورت عرق‌آلودشان به‌سیاهی قیر بود و روی ابـروانشان دوده نشسته بـود. به آقای هیلی نگاهـی می‌انداختند و چهره‌های جوانشان به لبخندی گشوده می‌شد. یکی از آنها فریاد زد: «تا حالا، صد بشکه شده، آقای هیلی، بیشتر هم می‌شه.»

آقای هیلی سری تکان داد و به جوزف گفت: «همه‌جا نفت رو سطح زمینه، فقط کافیه پمپ به‌کار بیفته. انگار دریاچه است، تمومی نداره شاید هم تموم دنیا پر نفت باشه. کی می‌دونه.» و لبخندزنان با آن چشمان ریز و تنگش به جوزف نگاه کرد.

سپس به شهر برگشتند. آقای هیلی جوزف را به ساختمان‌سه‌طبقه‌ای واقع در نزدیکی میدان برد. پله‌های چوبی ساختمان پر از گرد و خاك بود. راهرو تنگ و نیمه تاریك بود و از هرسو درهایی به چشم می‌خورد. آقای هیلی دری را گشود و گفت: «اینجا، جائیه که عملا به کارهام می‌رسم. خانه‌ام فقط جای آدمهای مهمه.»

جوزف از در باز اتاق یك رشته اتاقهای کوچکتر متصل به آن را می‌دیـد. پنجره‌ها محکم بسته و هوا از دود و گرما خفه بود و به نظـر می‌رسید که از سالها پیش گرد و غبار اتاق دست نخورده مانده است. کف اتاقها پر بود از خلط و تف آغشته به توتون؛ با اینکه همه‌جا تفدانی گذاشته شده بود. دیوارها و سقف به‌رنگ قهوه‌ای سوخته بود. در هر اتاق یك میز تحریر پوشیده از کاغذ، یك میز دفترداری، یك عسلی و یکی دو صندلی قراضه قرار داشت. اتاق آقای هیلی اندکی بهتر بود و علاوه‌بر میز تحریر، یك میز بزرگ و یك صندلی راحتی چرمی هم داشت. نوری که از پنجره‌های خاك‌گرفته به‌اتاق وارد می‌شد گویی ازمیان مه می‌گذشت. جوزف متوجه شد که پشت همهٔ پنجره‌ها مانند زنـدان میله‌های آهنینی کشیده‌اند، و در اتاق اولی پوششی فولادی دارد و قفلهای متعدد و محکمی

به درها آویزان است. روی بعضی از دیوارها تقویمهای پر زرق و برقی آویخته بود و در اتاق آقای هیلی یک قفسه پر از کتابهای حقوقی به دیوار نصب شده بود.

اما نه هوای آلوده و ماندهٔ اتاقها و نه زشتی و دلمردگی آنها، به‌اندازهٔ کارکنان آنها، توجه جوزف را جلب نکرد. دست‌کم چهارده نفر در آنجا حضور داشتند که بی‌تردید سن هیچیک از آنها بیش از چهل سال نبود و جوانترینشان حدود بیست سال داشت. اما خصوصیات مشابه‌شان بقدری زیاد بود که گویی عضو یک خانواده، از یک‌تبار و از یک خون‌اند. همه قدبلند، باریک، با وقار، خونسرد و بی‌اعتنا بودند و از چهره‌هایشان چیزی خوانده نمی‌شد. و گرچه به‌خاطر گرما همگی کتهارا درآورده‌بودند، ولی پیدا بود که لباسهای گرانقیمتی پوشیده‌اند.

وقتی که آقای هیلی و جوزف وارد شدند، هیچکس حرکتی نکرد و فقط چند نفری که نشسته بودند از جا برخاستند. هیچکس کلمه‌ای به زبان‌نیاورد و یا لبخندی‌نزد. گویی‌که سردستهٔ‌گرگها‌به‌گله واردشده و همه منتظر صدور فرمان‌اند تا بی چون و چرا اطاعت کنند. بعضی سیگارهای نازک و درازی می‌کشیدند که پسند آقای هیلی بود. چکمه‌های سیاهشان در نور مات اتاق برق می‌زد.همه بدقت صورتهایشان را تراشیده بودند و از همگی بوی عطر و ادکلن گرانبها به مشام می‌رسید.

آقای هیلی با مهربانی گفت: «بچه‌ها، می‌خوام با این پسر آشنا بشید. اسمش جو فرانسیسه و از این به بعد هر وقت که من نیستم کارش اینه که به حساب و کتابها رسیدگی بکنه.» ـ و با خنده ادامه داد: «تا روی همهٔ خرت و پرتها این‌قدر زور نزنم. شما فقط بهش بگین اونم یادداشت می‌کنه. بچهٔ زبلیه. خیلی هم خوش‌خطه. کاری‌رو که من یه روز تمام باید زور بزنم، یه ساعته تحویلم می‌ده.»

جوزف دید که بی‌آنکه آقای هیلی اشاره‌ای کرده باشد، همه به‌صف درآمدند و یک‌به‌یک، در حالی که سر خم می‌کردند، با او دست دادند. جوزف اندکی متحیر شده بود. بعضی از آنها می‌توانستند جای پدرش باشند، با این حال به احترام او سر خم می‌کردند. آنها نیز می‌دیدند که جوزف کمترین بیمی‌از آنها به‌دل راه‌نمی‌دهد، شاید اگرکمی‌می‌اندیشیدند می‌توانستند حدس بزنند که جوزف هنوز نمی‌داند از چه‌چیزشان باید بترسد، چرا که آنها چیزی از خود نشان نداده بودند.

جوانی از روی لطف سیگاری به‌جوزف تعارف کرد، اما او سری

تکان‌داد و گفت: «سیگار نمی‌کشم. هرگزهم نخواهم‌کشید. دلم نمی‌خواهد وقت و پولم را تلف کنم.» آقای هیلی حرفهایش را شنید. شاد و خندان برگشت و گفت: «منم نظرم‌همینه، پسر، اما در این‌مورد هرکسی هرجوری دلش می‌خواد عمل می‌کنه. مشروب فرق می‌کنه. اداره جای عرق‌خوری نیست. هفت تیر بله، اما ویسکی خیر، ابداً. بچه‌ها، اینو دارم محض اطلاع جو می‌گم. و اما جو، از فردا تو اتاق خودم، پشت اون میز تحریر می‌شینه، میز بزرگه مال خودمه، از فردا صبح از ساعت هفت کارشو شروع می‌کنه.»

سپس به نزدیکترین مردی که کنار جوزف ایستاده بود اشاره کرد و گفت: «ایشان آقای مونروز[5] هستند. اینم بدون، جو، که ما هیچوقت همدیگرو با اسم کوچك صدا نمی‌زنیم. فقط آقای فلان. خدا می‌دونه اسم اصلیشون چی‌چیه. البته هرچی باشه مسئله‌ای نیست. آقای مونروز فردا تو رو می‌بره فروشگاه پرات لباس مناسب کارمندای منو بخره.»

جوزف گفت: «فقط به‌این شرط حاضرم که پولش را خودم‌بدهم.»

آقای هیلی سیگارش را تکان داد: «بعله، فهمیدم. اما پیاده شو با هم بریم، پسر.» ولی از این حرف او خوشش آمده بود و با رضایت به دیگران نگاهی کرد.

دست جوزف را گرفت و او را به راهرو گرد و خاك گرفته کشاند. و گفت: «بهترین آدمای دنیان. همه‌شون زبروزرنگن. نه از خدا می‌ترسن نه از خلق خدا و نه از پلیس. فقط از من حساب می‌برن. گمانم هرکدومشون خلاصه یه جایی تحت تعقیب باشن. شاید تو هم تحت تعقیب باشی، ها؟»

جوزف پاسخ داد: «نه، قبلا هم به شما گفتم، پلیس دنبال من نیست، ازدست هیچکس هم فرار نکرده‌ام، هیچوقت هم زندان نرفته‌ام، هرگز هم نخواهم رفت.»

آنها به خانه برگشتند. آقای هیلی به اتاق خودش رفت و جوزف از راهرو دراز گذشت و درست وقتی که می‌خواست وارد اتاقش شود صدای لرزان و ضعیفی به گوشش خورد و سپس صدای نرم زنانه‌ای را شنید. به خود گفت: دیگر هر بلایی سر هارون بیاید به من ربطی ندارد. فکر خودم برایم کافی است. اما با این وصف دودل ماند. آنچه را که تا چند

---

5) Montrose

دقیقه قبل در بیرون خانه دیده بود به یاد آورد و سپس به طرف اتـاق هارون رفت و در را باز کرد. چنان با خشم در را باز کرد که گوئی نه به ارادهٔ خود، بلکه به ارادهٔ بیگانه‌ای سفیه به این کار دست زده است.

نور قرمز و خوشرنگی به اتاق ریخته بود و جوزف فوراً دریافت که این اتاق همان آرامش دلنشین اتاق خودش را القا می‌کند؛ تنها با این فرق که رنگ دیوارهایش سبز است. هارون در تخت چوبی خوشتراشی، که از چوب سیاه ساخته شده بود، دراز کشیده بود و سرش توی بالش‌هـای سفید و نرمی فرو رفته بود. درکنار او لیزا نشسته‌بود و دستش‌را در دست گرفته بود و با لحن مهربان و شیرینی دلداریش می‌داد. هر دو کم سن و سال بودند و جوزف بی‌اختیار به فکر شون و رجینا افتاد.

لیزا با دیدن جوزف وحشتزده از جا پرید؛ اندام لاغر و نزار و چهرهٔ گرسنگی‌کشیده‌اش به لرزه افتاده بود. ترسان و لرزان خود را به گوشه‌ای کشاند و سرش را پایین انداخت؛ انگار که منتظر یك‌پس‌گردنی بود.

اما چهرهٔ تبدار هارون، و چشمان سیاه براقش از شادی درخشید. از سراپایش ضعف و بیماری می‌بارید. به نظر می‌رسید در این مدت کوتاه آب رفته است. دست لرزانش را دراز کرد و گفت: «جو!»

جوزف به لیزا نگاهی کرد و گفت: «از توجه شما خیلی ممنونم ــ از مراقبت از...» لیزا سرش را اندکی بلندکرد و با ترس و لرز نگاهش‌کرد: «من فقط با او حرف می‌زدم، آقا. اذیتش نکردم. الان می‌روم شامش را بیاورم.» و بسرعت از اتاق بیرون رفت.

هارون همچنان دستش را نگهداشته بود و جوزف به ناچار با او دست داد. هارون گفت: «نمی‌دانم چطور اینجا آمدم، جو، اما فکر می‌کنم کار کار تو است.»

ــ «نه کار آقای هیلی است. اینجا خانهٔ اوست، نه خانهٔ من.»

هارون با یقین تمام پاسخ: «اما همه‌اش کار توست. اگر تو نبودی بهم محل‌سگ هم نمی‌گذاشت.»

ــ «خب، حالت که خوب شد، می‌توانی محبت آقای هیلی را جبران بکنی؛ اما من هیچ کاری نکردم.»

ــ «تو جان مرا نجات دادی، جو. قطار که یادم نرفته.»

هارون بانگاهی‌آتشین و مملوازشور و شوق و وفاداری و سرسپردگی عمیق به جوزف خیره شده بود. درست مانند نگاه بیل استریك‌لند به آقای

هیلی از وفاداری بی‌قید و شرطی حکایت می‌کرد. این ایمان کوری بود که درهم نمی‌شکست. ایمانی بود که عقل نمی‌شناخت.

هارون با صدایی نجواگونه گفت: «من تا زنده‌ام در خدمت تو خواهم بود.»

جوزف دستش را ازدست هارون بیرون کشید و با لحن خشنی گفت: «تا زنده‌ای در خدمت خودت باش.» اما هارون همانطور نگاهش می‌کرد و جوزف تقریباً از اتاق گریخت.

فصل یازدهم

جوزف پی برد که آقای هیلی در مورد اموال، فعالیتها و سودها و اعتباراتش نه‌تنها غلو نکرده، بلکه بسیار کمتر از آنچه حقیقت داشت گفته است. پرونده‌های قطور آقای هیلی در اتاق مجاور اتاقهای کثیف و پر گرد و خاك قرار داشت. پنجره‌های این اتاق نیز با نرده‌های آهنی سد شده بود. یك تخت آهنی و چند پتو در این اتاق بود که تمام کارکنان به‌نوبت ماهی دو شب در آن‌جا می‌خوابیدند و با دست‌کم چرت می‌زدند. یك تفنگ و یك هفت‌تیر با خود داشتند. آقای‌هیلی با بانکهای‌پیتسبورگ و فیلادلفیا و بانك جدیدی که به‌تازگی در تیتوس‌ویل دایر شده بود معامله می‌کرد، اما همیشه مقدار هنگفتی از پولهای طلایش را در گاوصندوق فولادی این اتاق می‌گذاشت. افرادش دستور اکید داشتند که به هر غریبه‌ای شلیك کنند و این چیزی بودکه در شهر همه از آن باخبر بودند. تقریباً همهٔ افراد تیراندازان ماهری بودند و مرتب تمرین تیراندازی داشتند. جوزف نیز از این تمرینات معاف نبود و معلمش آقای مونروز به آقای هیلی گزارش داد که «چشمهای این پسره به چشمان عقاب می‌ماند، و از همان اول کار هم تیرش هیچوقت خطا نمی‌رفت.»

همهٔ افراد با جان و دل به آقای هیلی خدمت می‌کردند. جوزف در ابتدا فکر می‌کرد که این سرسپردگی تنها از روی ترس است، اما آقای مونروز این موضوع را برایش روشن کرد.

ـ «کسی که واقعاً ازش می‌ترسند و تحمل دیدنش را ندارند و همیشه مثل بختك روی ذهنشان سنگینی می‌کند، آقای هیلی نیست. آقای هیلی یك جنتلمن است و آنها هم می‌دانند که او درست مثل خودشان یك انسان است و معمولا هم احساساتی‌تر از خودشان. آنها به آقای هیلی اعتماد دارند و یقین داشته باش که هیچوقت به‌فکر آزار و اذیتش‌نمی‌افتند

و این هم البته دلایل زیادی دارد. اما تا دلت بخواهد از بیل استریک‌لند هم می‌ترسند و هم نفرت دارند. این نخاله روح پلنگ تو جسمش است.»
جوزف اولین بار بودکه کلمهٔ نخاله‌را می‌شنید اما فوراً منظورش‌را فهمید.
مونروز ادامه داد: «این جناب بیل استریک‌لند عجیب‌الخلقه است حتماً خودتان متوجه شدید، آقای فرانسیس، که آدم بـی‌مخی است. یك سلاح زنده و مرگبار است که ماشه‌اش در دست آقای هیلی است. جانـورانی امثال بیل استریك‌لند، از آدمیت به‌دورند و اعمالشان کمترین اثـر و نشانه‌ای از عقل و شعور ندارد. این‌جور آدمها بدون ذره‌ای خشم و نفرت و کینه آدم می‌کشند و درست همین است که آدم باورش نمی‌شود. اینها ابداً سؤال نمی‌کنند. در عوض کاری که می‌کنند نه پولی می‌گیرند و نه پاداشی می‌خواهند. متوجهید، آقای فرانسیس؟»

جوزف پاسخ داد: «بله؛ اما او احمق است یا عقب‌مانده؟»

آقای مونروز لبخندی زد و ردیف دندانهای سفید و براقش را به نمایش گذاشت: «گفتم که عجیب‌الخلقه است. جایی خوانده‌ام کـه همهٔ انسانها قبل از آنکه به انسان کامل امروز، یعنی به هوموساپینس[1] تبدیل شوند، همین‌طور بودند. خطرناکتر از همه، این است که این‌جور آدمها کم نیستند. توی سربازان مزدور، توی خانواده‌های آبرومند و سطح‌بالا هم پیدا می‌شوند. تقریباًهمه‌جا سروکلهٔ‌شان پیدامی‌شود و البته‌خیلی‌هاشان هم خودشان را در جلد آدمیزاد قایم کرده‌اند.»

آقای مونروز متفکرانه پکی به سیگارش زد و گفت: «در عمرم از هیچ‌کسی نترسیده‌ام، اما اعتراف می‌کنم‌که از بیل استریك‌لند وحشت‌دارم ــ اگر پشت سرم بایستد، تمام گوشت و پوستم می‌لرزد.»

ــ «و آقای هیلی استخدامش کرده، آره؟»

آقای مونروز خنده‌اش گرفت و آرام دست به شانهٔ جوزف زد: «آقای فرانسیس، همان‌طور که آدم محافظ استخدام می‌کند و یا از سلاح استفاده می‌کند. بیل یك سلاح است. اگر آقای هیلی با خـودش هفت‌تیر داشت اشکالی می‌دیدی؟ لابد می‌گفتی به حفظ جان خود اهمیت می‌دهد. اما آقای هیلی هفت‌تیر ندارد؛ بیل استریك‌لند دارد.»

جوزف که از روی گفته‌های آقای مونروز و دیده‌های خود به نتایجی رسیده بود، ناگهان از این فکر که هارون زف بیش از هر کس دیگر بیل

1) Homosapiens

را می‌شناسد خشکش زد. هارون، در میان همهٔ اطرافیان آقای هیلی، تنها کسی بود که هیچ بیمی از بیل به خود راه نمی‌داد و از روی غریزه هیچ نفرت و انزجاری هم نسبت به او نداشت. به جوزف گفته بود: «هیچوقت دوروبرش نمی‌پلکم، آخه کاری بـه کارش ندارم.» ــ جوزف بـرقی در چشمانش می‌دید که ابداً معنایش‌را در نمی‌یافت ــ «اما وقتی‌بهش‌برخوردم نمی‌زنم‌به‌چاك ــ آدم وقتی به یك شغال بر بخورد، بهتره این‌کار رانکند.» جوزف برای نخستین‌بار جسارت و سبعیت خاص جانوران را احساس‌کرد. «هیچوقت ازش نترس جو. مخلصت اینجاست.»



هارون اکنون در بالای اصطبلهای آقای هیلی اتاق کوچك و راحتی داشت. زخمش کاملا خوب شده بود، هرچند که اندکی می‌لنگید. هرگز گله و شکایتی نمی‌کرد. با خوشرویی و تحمل ساده‌اش زندگی را همان‌گونه که بود پذیرفته بود و جوزف این را ابداً درنمی‌یافت. هارون از کسی دلخوری نداشت و یا به کسی پیله نمی‌کرد. با هرکس و هر چیز با روی باز و لبخندهای شادش روبرو می‌شد، و نشاطش را پنهان نمی‌کرد.

آقای هیلی، به اصرار جوزف، از همان ابتدای کار، هفته‌ای ده دلار به هارون می‌داد و او را برای حمل نیتروگلیسیرین از ایستگاه تیتوس‌ویل به چاههای عمیقتر اطراف می‌فرستاد.

اما اکنون پس از گذشت ده ماه، آقای هیلی دیگر روی جوزف کاملا حساب می‌کرد. هارون هفته‌ای هیجده دلار می‌گرفت و خود جوزف سی و هشت دلار. همکارانش از پیشرفت کارش در حیرت بودند، اما جوزف جای تعجبی نمی‌دید. در چنین شهرکی، درآمد هفته‌ای سی و پنج دلار حتی برای یك پزشك و یا وکیل رقم درشتی بود. جوزف هفته‌ای پنج دلار خرج‌خورد و خوراك و کرایهٔ اتاقش را به آقای هیلی می‌داد و این کار مایهٔ نشاط و سرگرمی آقـای هیلی بـود؛ البته جـوزف دلیلی برای آن نمی‌دیـد. پس‌اندازهایش را در بانك می‌گذاشت. اگر پافشاری آقای هیلی نبود پولی خرج لباس نمی‌کرد. آقـای هیلی گفته بود: «نمی‌خوام کـه یه گـدای ژنده‌پوش برام کار کنه.» از این رو لباسهایش شیك و تروتمیز بود.

آقای هیلی یك‌بار سعی کرد که شادیها و لذاید زندگی را در جوزف بیدار کند ــ او واقعاً اعتقاد داشت که در هر انسانی روح شادی و لذت نهفته است ــ به همین دلیل یك نشان نقره‌ای که درواقع جواز ورود به

تمام فاحشه‌خانه‌های تیتوس‌ویل بود به او هدیه کرد. با این نشان او می‌توانست‌زیباترین دختران این خانه‌ها را به رایگان تصاحب‌کند. آقای هیلی به او گفت: «خوشگلترین دخترای امریکارو دارم. شانزده سال به‌بالا نداریم. جوانترینشون هم دوازده سالشه. خورد و خوراکشون عالیه، دایم کره و خامه می‌خورن. همه‌شون چاق و چله‌ان. آدم دهنش آب می‌افته. همهٔ فنون کارو بلدن. چندتا خانم‌رئیس کلك کارو یادشون می‌دن. تو دم و دستگاه من لگوری‌هاش جایی ندارن. همه‌شون تر و تمیز، معطر و سالم‌ان؛ البته نرخشون هم بالاست. برو سری بزن، خوشت میاد.»

جوزف گفت: «نه.»

آقای هیلی اخم کرد: «حالشو نداری؟ از کجا می‌دونی؟ خب، تو الان تازه نوزده سالته؛ میگن که تو این سن و سال آدم حرارتش از همیشه بیشتره. منم اینو قبول دارم. وقتی هیجده، نوزده سالم بود دائم تو پروپاچهٔ دخترا می‌پلکیدم و کیف دنیارو کردم.» ـ قاه قاه به خنده افتاد ـ «خلاصه، این نشان رو نگهدار. یکی از همین روزها، تو کشیش ملعون، خودت نگاش می‌کنی و با آب دهن تمیزش می‌کنی و مثل همهٔ اونای دیگه میری دنبال عیاشی.»



جوزف هفته‌ای سه شب، بعداز شام به دفتر آقای جیمز اسپولدینگ[2] می‌رفت. اسپولدینگ همان وکیلی بود که باصطلاح «مال» آقای هیلی‌بود. روزهای شنبه هم دو ساعت بعد از ظهر، و یکشنبه‌ها نصف روز، با او به‌سر می‌برد. اسپولدینگ معلم حقوقش بود.

یك روز آقای اسپولدینگ به جوزف گفت: «چیزی که مهم است خود قانون نیست، بلکه تفسیر قانون و نحوهٔ استفاده از آن اهمیت‌دارد...»

جوزف توی حرفش پرید و گفت: «بله، قانون یك فاحشه است.»

جوزف بزودی دریافت که چرا اسپولدینگ این‌همه برای آقای هیلی اهمیت دارد. در پرونده‌های اتاق در بسته به‌اندازهٔ کافی دلیل وجود داشت. در این پرونده‌ها به مدارکی برخورد که آقای هیلی و اسپولدینگ و دو قاضی محلی با هم دست به‌یکی کرده و وارد زدوبندهای مختلفی شده بودند. این دو قاضی چند مورد به آقای هیلی «لطف» کرده بودند و در

2) James Spaulding

نتیجه آقای هیلی هم در انتخابشان اعمال نفوذ کرده بود و بعد دوباره این قاضیها خدمات با ارزشی برای آقای هیلی انجام داده بودند و البته در همهٔ این جریانات آقای اسپولدینگ واسطه و ناظر قضیه بود. در تمام مدتی که جوزف نزد اسپولدینگ تجربه می‌آموخت، فقط یك‌بار دید که او از جلد رسمی.و جدیش بیرون آمد و با لحن عامیانه‌ای صحبت کرد. او به جوزف گفته بود: «اینم خودش یك قضیهٔ حقوقیه، پسر جان. تو پشت منو می‌خاری، منم پشت تورو؛ حالا اشکالش چیه که درست سر بزنگاه، درست به‌موقع پشت همدیگرو بخارونیم. آدم دستش همیشه به محل خارش نمی‌رسه و لازمه یکی کمکش بکنه؛ به این میگن مساعدت مسیحی.» ــ و دوباره به لحن عادیش برگشت ــ «جوزف، اگر ما همه بــه نص قانون بچسبیم، که به نظر من حتی خود مسیح هم این کار را نمی‌کرد، در این صورت فقط چند نفری از ما آزاد می‌ماند و از شادی و خوشی هم اثر نمی‌ماند؛ سود و منفعتی هم در کار نبود.»

چند ماهی گذشت و جوزف در دفاتر آقای هیلی و آقای اسپولدینگ مرتباً چیز می‌آموخت و بی‌آنکه خود بدانــد، تمام آمــوخته‌هایش سرشت خشنش را خشن‌تر و کامش را زهرآگین‌تر می‌کرد. بیش‌ازپیش درمی‌یافت که به‌عنوان یکی از ساکنان این کرهٔ خاکی، که‌بی‌آنکه خود بخواهد به گرد خوان گسترده‌اش فراخوانده شده، اگــر می‌خواهد به حیات خــود ادامه دهد باید با تمام قوانین و مقتضیات آن از در آشتی درآید. آخرین کورسوی امید برای سعادت شخصی، از این پس، در او فرو مرد و تاریکی سهمگینی بر روحش چیره شد.

فصل دوازدهم

جوزف سرانجام مجبور شد که از روی ناچاری به یك نفر اعتماد کند و پس از مرگ مادرش، این نخستین‌بار بود که چنین می‌کرد. اما درواقع این اعتماد نیز نوعی بی‌اعتمادی نسبی به شمار می‌رفت، ولی چاره‌ای نبود باید خطر می‌کرد.

او باید برای نگهداری خواهر و برادرش، برای خواهر الیزابت پول می‌فرستاد. می‌دانست که احتمال کمی وجود دارد که آقای اسکوییس بالاخره ردش را پیدا کند و بفهمد که «اسکاتلندی» او در حقیقت یك ایرلندی است و در پرورشگاه سنت‌آگنس قوم و خویشی دارد و باز احتمال کمی وجود دارد که از طریق آنها به او دسترسی پیدا کند؛ بالاخره، احتمال، احتمال است و روزگار ازاین‌بازیها فراوان در چنته‌دارد و جوزف یارای آن نداشت که به چنین شوخیهایی دست‌بزند. تا می‌توانست‌پولهایش را پس‌انداز می‌کرد و بزودی می‌توانست اصل و فرع پول آقای اسکوییس را برگرداند. اما شون و رجینا را هم باید به حساب می‌آورد. هنوز اعتقاد راسخ داشت که اگر پول به موقع به دست خواهر الیزابت نرسد، آنهارا از او جدا خواهندکرد و به فرزندی‌دیگران درخواهند آورد؛ یا حتی چیزهایی بدتر از آن نیز ممکن بود.

جوزف موضوع را خوب سبك سنگین کرد. حدوداً هر دو ماه یك‌بار هارون و دو نفر دیگر برای خرید لوازم ضروری چاهها و سایر مؤسسات آقای هیلی به ویت‌فیلد می‌رفتند و گاهی هم مأموریت آنها صرفاً ارسال پیام بود. (آقای هیلی به ادارهٔ پست ایالات متحده و یا به حمل و نقل سریع‌السیر ولزفارگو[1] اعتماد نداشت.) جوزف یك‌بار به‌آقای‌هیلی‌پیشنهاد کرد که از چنین مسافرتهایی استقبال کند، اما آقای هیلی در جواب او

---

1) Wells Fargo

گفت که برای وقتش ارزش قایل است و رفتنش را صلاح نمی‌داند. این بود که جوزف بالاخره مجبور شد به هارون متوسل شود. سرسپردگی و شور و شوق هارون در خدمت به او گاهی مایهٔ دردسرش بود (روزی آقای هیلی به او گفت: «تو هم بیل‌استریک‌لند خودتو داری، مگه نه؟»)

جوزف نامه‌ای به خواهر الیزابت نوشت و ضمن آن اشاره کرد که گاهگاه برای خرید لوازم از پیتسبورگ به ویت‌فیلد نیز می‌رود و این نامه را از آنجا پست کرده است. در جوف نامه هم مخارج یک‌سالهٔ بچه‌ها و مقداری پول اضافی برای خرید هدیهٔ کریسمس و جشن تولدشان‌ضمیمه کرد. در نامه نوشت که سه جای پاکت را با موم قرمزرنگی مهر می‌کند و خیلی ممنون خواهد شد اگر خواهر الیزابت او را از دست‌خوردگی احتمالی مهر و موم و یا کسری مبلغ ذکرشده مطلع کند.

سپس به‌سوی اتاقک هارون رفت. بوی تند سرگین اسب با بوی کاه درآمیخته بود. هارون از دیدن او بسیار شاد شد، زیرا تاکنون جوزف به اتاق او پا نگذاشته بود. جوزف نامه به‌دست روی تخت نشست و با نگاهی جدی ورانداز کرد.

هارون روی یک صندوق چوبی که هم به‌عنوان تنها صندلی اتاقش بود و هم وسایل مختصرش را در آن می‌گذاشت، نشسته بود. جوزف در روشنایی چراغ نفتی اتاق ازدیدن شادی و سرخوشی‌هارون کم‌کم دستپاچه می‌شد. به چشمهای هارون نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم که این نامه را فردا صبح، در وین‌فیلد پست کنی.»

هارون گفت: «باشد.» دست قهوه‌ای کوچکش را دراز کرد. اما جوزف نامه را همچنان در دست داشت. منتظر بود ببیند که آیا هارون خواهد پرسید که چرا نامه را در وین‌فیلد پست کند. اگر می‌پرسید دیگر نامه را به‌او نمی‌داد. اما هارون فقط دستهایش‌را دراز کرده بود و منتظر بود. تنها خواست جوزف برای او کافی بود و از هم‌اکنون از این فکر که به دوست خود کمکی می‌کند غرق در شادی و لذت بود.

جوزف گفت: «نباید بگذاری هیچکس این نامه را ببیند.»

هارون فریاد زد: «نه! ابداً.» و سرش را بشدت تکان داد.

جوزف دوباره گفت: «نامه را به پستخانه می‌بری و یک صندوق پستی هم برای من باز می‌کنی؛ به اسم جوزف فرانسیس. دو دلار سالانه بابت اجارهٔ صندوق را هم بهت می‌دهم.»

هارون هاج و واج ماند و گفت: «این یکی‌رو دیگه نفهمیدم، یک

کمی توضیح بده تا حسابی حالیم بشود.»
جوزف برایش توضیح داد و هارون با دقت و توجه کامل به حرفهایش گوش داد. سپس جوزف وادارش کرد که آنچه فهمیده است دوباره تکرار کند و بعد از این متعلقات نامه را به او داد. هارون آن را در دستمالی پیچید و در جیب کتش فرو برد. جوزف با دقت به حرکاتش نگاه می‌کرد، اما کمترین نشانی از کنجکاوی، دو رویی و یا حسابگری در او ندید. فقط خوشحال بود که جوزف به او اعتماد کرده است.
«از کارت راضی هستی، هاری؟» این سؤال جوزف از روی محبت و یا توجهی نسبت به هارون نبود، چرا که جوزف چنین احساسی نداشت، بلکه بیشتر به خاطر این بود که حس می‌کرد باید با اظهار محبتی به گفتگو خاتمه دهد.
هارون پاسخ داد: «خوشم می‌آید. کم‌کم دارم پولدار می‌شوم. همین بس است دیگر، مگه نه؟» و با خنده‌ای بلند دندانهای سفیدش در نور چراغ برق زد. «بزودی می‌رسم به پای آقای هیلی.»
جوزف بی‌اختیار لبخندی زد و گفت: «فکر می‌کنی چطور می‌توانی پول و پله‌ای به هم بزنی؟»
هارون عاقلانه جواب داد: «تقریباً همهٔ پولم را پس‌انداز می‌کنم... و وقتی تا اندازه‌ای زیاد شد یك‌دست اسباب و ابزار می‌خرم. گمانم بزودی این کار را بکنم.»
جوزف گفت: «خوب است.»



آقای هیلی درحالی‌که چك حوالهٔ چهارهزارتفنگ ساخت اسلحه‌سازی باربر و بوشار[2] پنسیلوانیا را به آقای مونروز نشان‌می‌داد گفت: «هیچ‌چی مثل جنگ پر برکت نیست و این تازه اول کاره.» و با خشنودی افزود: «چهارهزارتا چیه؟ البته، باربر و بوشار خودشون با کنفدراسیون معامله دارن و میلیون میلیون به جیب می‌زنن. اما انگار دلشون برای خرده‌پاهایی مثل من سوخته و می‌خوان ما هم شکمی از عزا درآریم.»
آقای مونروز با ابهت تمام گفت: «و شاید هم باربر و بوشار دارند امتحانمان می‌کنند تا بفهمند ما از عهدهٔ قاچاق اسلحه برمی‌آییم یا نه؛

---

2) Barber & Bouchard

شاید هم شنیده‌اند که ما تا به حال دستمان توی کار بوده و یك دفعه هم گیر نیفتاده‌ایم.»

کمپانی باربر و بوشار همین نوع تفنگ را به تعداد بسیار زیاد به دولت فدرال فروخته بود. آیا این چهار هزار تفنگ، که اکنون در یکی از انبارهای زیرزمینی نیویورك پنهان بود، از سهم دولت فدرال دزدیده شده بود یا اینکه خود باربر و بوشار این سلاحها را به‌انبار تحویل داده بودند؟ و این سؤالی بود که آقای هیلی پاسخی برای آن نمی‌یافت و از طرفی، نمی‌توانست قضیه را تعقیب کند، چرا که این کار را نامردی، ناسپاسی و بیشرمی می‌دانست. به‌علاوه حوالهٔ بانکی تنها در صورت تحویل موفقیت‌آمیز کالا قابل پرداخت بود و جز آزادی و جان فرستادگان آقای هیلی هیچ نوع سرمایه‌گذاری لازم نداشت.

آقای مونروز گفت: «فکر می‌کنم حالا وقتش شده باشد که‌فرانسیس را وارد گود بکنیم؛ من حدود دو سال تمام راهنمایش بوده‌ام و همیشه در موردش به شما توصیه می‌کردم که احتیاط بکنید، اما حالا دیگر یقین‌دارم که از همان اول کار تشخیصتان کاملا درست بوده است و بعلاوه در این مدت خیلی هم پیشرفت کرده و الان به یك جانور مخوف تبدیل شده. در عمرم به کمتر کسی کاملا اعتماد کرده‌ام، اما در مورد او فکر می‌کنم می‌توانیم کاملا مطمئن باشیم ــ البته تا وقتی که پول خوبی بهش بدهیم.»

آقای هیلی، که همچنان به خاکستر سیگارش خیره شده بود، گفت: «هوم، شاید حق داشته باشی. اما یك‌بار فرستادمش کورلند، تا چند تا سند مالکیت برام بگیره، می‌دونی بهم چی گفت؟ گفت که: آقای هیلی، می‌خوام کنار زمینهای شما، من هم چند تکه زمین بخرم، اما الان پولم نمی‌رسه، دو هزار دلار به من قرض می‌دین؟ خب، من فکر کردم این پسره با چه خونسردیی این حرفو می‌زنه، اونم آدمی که هفته‌ای چهل دلار ــ بزور ــ ازم می‌گیره» ــ آقای هیلی لبخندی زد و ادامه داد ــ «خیلی خونسرده. حالا با شش‌درصد بهره، هفته‌ای بیست دلار از حقوقش کسر می‌شه.»

مونروز گفت: «خبر دارم.»

آقای هیلی تعجب نکرد. مونروز فقط از چیزهای بی‌اهمیت خبری نداشت.

مونروز دوباره گفت: «صحبت مختصری با هم داشتیم. از قرض چیزی به من نگفت. اما من به او گفتم ــ تمام اسناد مالکیت باید قانونی

و به اسم کامل و واقعی افراد، در محضر ثبت شوند، وگرنه ممکن است که هر آدم بی سروپایی مدعی شود ــ من این جوان را دوست دارم و می‌خواستم کمکی کرده باشم تا به مخمصه نیفتد. به نظرم رسید که حواسش کاملا پرت شد. خودش به محضر رفت و در این‌مورد تحقیق‌کرد. به هیچکس اعتماد نمی‌کند و این، البته به جای خودش، خیلی خوب است. ظاهراً به‌این نتیجه رسید که گفته‌های من درست بوده.»

آقای هیلی از جایش برخاست و پرسید: «خب، خب، اسم واقعیش چیه؟» او خوب می‌دانست که مونروز از چه راههایی اطلاعات به دست می‌آورد.

ــ «اسمش جوزف فرانسیس اکساویر آرماست. اسم عجیبی است نه؟»

آقای هیلی با خوشحالی گفت: «یکی از اون اسمای دهن پر کن ایرلندیه! کنت‌نشین آرما، دست‌کم نگیر، خیلی سطح بالاست. به خدا قسم که یه نجیب‌زاده داره برام کار می‌کنه! همیشه اینو حس می‌کردم.»

مونروز گفت: «آقای هیلی، مطمئناً به فرانسیس نخواهیم گفت که اسم اصلیش را می‌دانیم. این کار، کار عوامانه‌ای است و البته ربطی هم به ما ندارد، متوجهید که؟»

دوباره به کار عادیشان مشغول شدند. قاچاق اسلحه به جنوب، البته با قاچاق مواد غذایی، پارچه، ابزار و وسایل و غیره، که از همان ابتدای جنگ آقای هیلی با تمام قوا دست‌به‌کارش شده بود، فرق داشت. زیرا که واشنگتن قاچاقچیان اسلحه را به مجازات اعدام تهدید کرده بود.

آقای هیلی گفت: «نمی‌خوام کسی کشته یا دستگیر بشه. آدمهای شل و دهن‌لق هم نمی‌خوام. پس یه صحبتی با جو فرانسیس می‌کنم ببینم چندمرده حلاجه.»

آقای هیلی، جوزف را به اتاق مطالعه‌اش احضار کرد و به او گفت: «می‌خوام یه کاری برام بکنی، ــ خب یه‌کمی خطرناکه. چون و چرا هم نداره.»

جوزف ابروانش را درهم کشید و پرسید: «چه‌کاری؟»

آقای هیلی دستش را به نشانهٔ صلح و آشتی بلند کرد و گفت: «خوبه، خوبه، این‌قدر قیافه نگیر. این دفعه ازت نمی‌خوام بری و چند تا دخترخوشگل از پیتسبورگ‌بیاری، تا بخورن و پروار بشن و پول‌دربیارن. دخترایی که من حامی‌شونم اکثراً آواره و سرگردونن، یا اینکه کلفتی

می‌کنن و گشنگی می‌کشن. چه عیبی داره یه خورده پـول گیرشون بیاد و با این و اون خوش باشن. البته نه با امثال جنابعالی، حضرت کشیش جو سن فرانسیس اکساویر. تو فکر می‌کنی این کارا مخالف اخلاقه. اما اگه گردنمو بزنی باور نمی‌کنم که تو به فکر استفاده از اون نشونی که بهت دادم نیفتاده باشی. دروغ می‌گم؟»

جوزف پاسخی نداد. آقای هیلی خنده‌کنان خم شد و به پشت دست جوزف ضربه‌ای زد: «معطل نکن، جو، همین‌که به کله‌ات زد راه بیفت. تو هنوز خیلی جوونی. واقعاً که حسودیم می‌شه. آخ، جوانی چه نعمتیه! خب بگذریم. بریم سر اصل مطلب. کاری که‌در نظر دارم، تو عمرت خوابشم ندیدی، جو؛ خودمم هیچوقت توش نبودم. با اخلاقیات سرکار هم ضدیتی نداره. خب، سؤال بی سؤال. می‌خوام که به یه بندر کوچک تو ویرجینیا اسلحه برسونم.»

جوزف که بدون کمترین تغییر حالتی همچنان نگاهش می‌کرد گفت: «چه‌کار باید بکنم؟»

آقای هیلی قبل از آنکه به سؤالی پاسخ بدهد کشوی میزش را باز کرد و یك بسته اسکناس و یك هفت‌تیر نـو و یك بسته فشنگ درآورد. سپس گفت: «این چیزها برای اینه که اگر جایی گیر کردی، راهو راحت باز کنی، البته امیدوارم که لازم نباشه. هنوز هیچکسو ندیدم که وقتی این چیزارو می‌بینه چشاش برق نزنه. این هفت‌تیر هم مال توست، همیشه پیشت باشه، چیز محشریه، نه؟ ساخت باربر و بوشار خودمونه. اونـا سازندهٔ همون چهارهزار تفنگین که قراره تو ببری جنوب. آقای مونروز همرات می‌آد. حالاوقتشه‌که با خطر روبرو بشی و یه‌خورده‌از مسؤولیتهای بچه‌های دیگه کم بکنی. خودت می‌دونی که با چه خطراتی روبرو شدن. اما تو راحت کنج اداره گرفتی و نشستی و تنها خطری که متوجهت بود همون دو شب خوابیدنت در ماه توی اتاق اسناد بود. بچه‌ها دارن پیر می‌شن؛ اما تو جوونی و برای کارهای خاص، آدمهای بخصوصی لازمه، می‌دونی که؟ طی این سه چهار سال فقط تورو پیدا کردم ــ دارم ازت تعریف می‌کنم، حضرت آقا، بعله، تعریف می‌کنم.»

جوزف به فکر خواهر و برادرش افتاد و سپس هفت‌تیر را به‌دست گرفت و امتحانش کرد. خوشدست، صاف و تمیز بود و نوعی احساس اطمینان مرگبار به آدم می‌داد. و بالاخره گفت: «شما گفتید که سؤال بی سؤال، اما چندتا سؤال دارم.»

آقای هیلی گفت: «بفرما، اما من مجبور نیستم جواب بدم.»
ـ «آیا امکانش هست که دستگیر یا کشته بشوم؟»
آقای هیلی با دقت وراندازش کرد و سپس سری به نشانهٔ تأیید تکان داد: «روراست و بی شیله‌پیله بگم، آره امکانش هست. البته نه زیاد. بستگی داره به اینکه، چه بکنین، و چی بگین و چه رفتاری داشته باشین. البته شانس هم دخالت داره. تو که شانس خوبی داری، مگه نه؟ ایرلندیها خوش‌شانسن.»
جوزف همچنانکه اسلحه را نوازش می‌داد، چند لحظه‌ای به آقای هیلی خیره شد و سپس گفت: «عوضش چقدر پول می‌دهید؟»
آقای هیلی ناباورانه یکه‌ای خورد: «تو که مزد هفتگی‌تو می‌گیری مگه نه؟ به بیشتر بچه‌ها تا ده سال اصلا مزد نمی‌دادم تا چه برسد به اینکه برای این‌جور کارا پول بدم. تو که تازه یکی دو ساله برام کار می‌کنی. نه، معلومه که پیر شده‌ام، دلرحم و احساساتی شده‌ام. اصلا فراموش می‌کنم که همچین سؤالی کردی.»
جوزف لبخندی زد و گفت: «من به شما هزاروهشتصددلار بدهکارم. بقول خودتان، شما با من روراست و بی شیله‌پیله بودید و هستید و بهرهٔ پولتان را هم که می‌گیرید، که البته این هم حق شماست؛ حالا، خلاصه کنم، اگر من از این مأموریت برگشتم با هم بی‌حساب خواهیم بود، موافقید؟» ـ دستش را بلند کرد و ادامه داد: «حساب و کتابتان دستم‌بوده، آقای هیلی، می‌دانم که به افرادتان دستمزد خوبی می‌دهید، اما برای کارهای فوق‌العاده هم پاداشهای کلان می‌دهید. چند بار هم این جور چکها را خودم نوشتم که شما امضا کنید. همان‌طور که خودتان بارهاگفته‌اید من چشم و گوش شما هستم، اما خودم هم چشم و گوش دارم و البته زبانم را برای خودم نگه می‌دارم.»
آقای هیلی گفت: «تو دیوونه‌ای، دیوونه‌ای بابا.»
جوزف جواب نداد اما منتظر ماند.
ـ «این اولین کارته و هیچ معلوم نیست که چه‌کار بکنی، اما هزار و هشتصد دلار هم می‌خوای، رو تو برم!».
ـ «آقای هیلی، خوب می‌دانم که امکانش هست که هرگز برنگردم. من نامه‌ای، اینجا، پیش کسی می‌گذارم که در صورت دستگیری یا مرگ من، سهام و اجاره‌نامه‌هایم، به شخصی‌که ساکن شهر دیگری است، واگذار شود. لازم نیست نگران بشوید. من به کسی نخواهم گفت که کجا

می‌روم و یا چه‌کار می‌کنم. فقط به آن شخص خواهم‌گفت که اگر برنگشتم پیش شما بیاید و شما سند فسخ قراردادمان را به او بدهید و او هم آن را برای یك نفر دیگر خواهد فرستاد. متوجهید، آقای هیلی؟» ــ جوزف دوباره لبخند همیشگیش را، که ادای یك لبخند بود، به لب داشت ــ «من به شما اطمینان کامل دارم که شرافتمندانه عمل خواهید کرد.»

آقای هیلی ناگهان جابه‌جا شد و راست نشست، خون به چهره‌اش دویده بود: «لطفاً بفرمایید اون «شخص ساکن شهر دیگر» کیه؟»

جوزف با خنده جواب داد: «یك راهبه، آقا، راهبه.»

ــ «راهبه؟»

ــ «بله. یك راهبهٔ پیر و بی‌آزار. زمانی لطف بزرگی در حقم‌کرد.»

آقای هیلی با حالتی حاکی از ترس و احترام‌گفت: «تو خیلی کلکی. راهبه! خب، رابطت با اون کیه؟ کیه که مدارك‌رو به اون راهبه می‌ده؟ البته من که یك‌کلمه‌اش رو باور نمی‌کنم.»

ــ «رابطم ماری‌زفه.»

آقای هیلی با پریشانحالی دستی به پیشانیش‌کشید و پرسید: «راهبه رو می‌شناسه؟»

ــ «نه، نمی‌شناسد. لازم هم نیست او را بشناسد و یا ببیند. فقط مدارك را به آدرسی می‌فرستد که در نامه‌ای به او خواهم نوشت.»

ــ «خدای بزرگ، این همه اسرار برای چیه؟»

ــ «صحبت اسرار نیست، آقای هیلی. کجای یك راهبه اسرارآمیزه؟ ما ایرلندیها روحانیون را دوست داریم.»

ــ «پس، می‌خوای خیرات کنی، آره؟ اونم به راهبه‌ای که تو عمرش هیچوقت رنگ بیست‌دلارو هم ندیده!»

ــ «نه. نه صحبت خیرات هم نیست. فقط یك... می‌شود گفت که، ابراز قدردانی است.»

آقای هیلی دوباره تکرار کرد: «تو خیلی کلکی» و ته سیگارش را بشدت جوید و بعد با خشم تف کرد و به جوزف خیره‌خیره نگاه کرد: «تو از چاه عمیق ما هم گودتری. خب، بگو ببینم این راهبه قوم‌وخویشته؟»

ــ «نه.»

ــ «یك کلمه از حرفاتو باور نمی‌کنم.»

ــ «مجبور نیستید باور کنید. من فقط از شما قول شرف می‌خواهم که ورقهٔ فسخ بدهکاریم را به ماری زف بدهید تا برای آن راهبه بفرستد،

البته اگر برنگشتم.»

آقای هیلی گفت: «من فقط اینو می‌دونم که تو منو غافلگیر کردی و درواقع مجبورم‌کردی‌که اون‌پولو ببخشم. اصلا نظرم این‌نبود. خیله‌خب، حالا برو گمشو، برو بیرون از اتاق!»

جوزف از جایش بلند شد و گفت: «ممنونم، آقای هیلی، شما واقعاً جنتلمن‌اید.»

آقای هیلی با چشم مرد جوان را، که آهسته از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست، بدرقه کرد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. و لبخندی چهره‌اش را از هم گشود و سپس گویی که به خود می‌خندد سر تکان داد و بلند گفت: «ایرلندی ملعون، حریف من نمی‌شی.»

فصل سیزدهم

جوزف نامه‌ای به خواهر الیزابت نوشت و سند واگذاری اسناد مالکیتش را در جوف آن گذاشت. او نوشت که اسناد مالکیت، متعلق به خواهر و برادرش است و ظرف یك سال به قیمت روز به آقای هیلی فروخته خواهد شد. در ضمن چکی به مبلغ چندصد دلار بزودی به دست خواهر الیزابت خواهد رسید که برای نگهداری از خواهر و برادرش می‌فرستد. «این، آیندهٔ آنها را تضمین خواهد کرد، زیرا زمانی که این نامه به دست شما برسد، به احتمال قوی من دیگر زنده نیستم.» نامه را بدقت مهر و موم کرد و در پاکت‌گذاشت و سپس پاکت‌نامه‌را نیز مهروموم کرد.

یادداشت کوتاهی هم برای هارون زف نوشت و آن را نیز مهروموم کرد. روی پاکت نوشت: «نباید باز شود مگر وقتی که مرده باشم.» شمعی را که موم سرخ‌رنگ را با آن آب می‌کرد خاموش کرد و چراغ رومیزی اتاقش را روشن کرد. در بخاری دیواری آتش نرم و آرام شعله می‌کشید. اول آوریل ۱۸۶۳ بود.

دو پاکت را در کشو میزش گذاشت و در کشو را قفل کرد. چند تکه ذغال‌سنگ در بخاری انداخت و کتابی را گشود و شروع به خواندن کرد. نامهٔ خواهر الیزابت لای کتاب بود، آن را ورق به ورق چند بار خواند و سپس به آتش سپرد. هرگز اثری از این اسرار خود به جا نمی‌گذاشت.

جوزف در نامهٔ آخرش به خواهر الیزابت، ده دلار اضافی فرستاده بود و عکس مری رجینا و شون را خواسته بود. خواهر الیزابت عکس آن‌دو را که به دست خود عکاس رنگ شده بود فرستاده بود. اما رنگهای غلیظ و درخشان نیز نتوانسته بود چهرهٔ خندان و شاعرانهٔ شون آرما و نگاه خیرهٔ درخشان و حالت معصوم رجینا را پنهان کند.

جوزف فکر می‌کرد که باید همیشه مواظب شون باشد، اما رجینا نیازی به‌حمایت او ندارد و خود به‌خوبی می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. اما با خود فکر کرد که: چه مزخرفاتی، اگر لازم باشد گردن شون را می‌شکنم تا از او یك مرد بسازم، اما رجینا همیشه به من احتیاج خواهد داشت، رجینای نازنین، رجینای من.

سپس عکسها را لای کتابچهٔ جیبی خود گذاشت و سعی کرد که فوران احساساتش را کنترل کند و به آتش فروزان خیره شد.

آخرین ورق نامهٔ خواهر الیزابت را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد: «بهترین حامیان ما در اینجا خانم تام هنسی، همسر سناتور ماست. این بانو چقدر مهربان و سخاوتمند، چقدرفداکار و خستگی‌ناپذیر است! گاهی دختر کوچکش، برنادت، را با خود به پرورشگاه می‌آورد؛ این کار درستی است. زیرا باید از اوان کودکی عشق و محبت و خیرخواهی نسبت به همنوع را پرورش داد. برنادت نازنین، درست مانند مادرش همیشه در فکر دیگران است و برای کوچولوهایی که کسی را ندارند هدیه می‌آورد. برنادت و مری رجینا با هم دوست شده‌اند، برای مری رجینا، با آن روحیهٔ خوددار و گوشه‌گیرش بسیار خوب و مناسب است که گاهگاهی در کنار برنادت شاد و سرزنده باشد. مری رجینای جدی و اخمو حالا حسابی می‌خندد و خندهٔ آرامش، قلبم را از شادی لبریز می‌کند. ما واقعاً دوستش داریم.»

جوزف دوباره به آتش خیره شد و به خود گفت که فرصت چندانی ندارد و وقتی که از مأموریتش برگردد، به پیتسبورگ خواهد رفت و با مردی که در آنجا می‌شناسد گفتگو خواهد کرد. با این تصمیم کتابش را برداشت، به تمام اندیشه‌هایش پایان داد و شروع به مطالعه کرد. ساعت تالار یك‌ضربه، دوضربه و سپس سه ضربه نواخت، و آتش بخاری فرو مرد، اتاق سرد شد، اما جوزف همچنان مشغول خواندن بود.



آقای هیلی روز بعد به اداره نیامد و این غیرعادی بود. سر میز صبحانه هم حاضر نشد. لیزا کوچولو با ترس و لرز در پاسخ سؤال جوزف به او اطلاع داد که آقای هیلی بیمار نیست، بلکه به استقبال یك «شخص مهم» که چند روزی مهمان آنها خواهد بود رفته است. او گفت‌که اسمش را نمی‌داند (جوزف اسمش را نپرسیده بود.) و گفت که خانم موری به او

گفته است که قبل از ورود او، یعنی لیزا، به این خانه، «این شخص مهم» دائماً به دیدارشان می‌آمده، اما حالا بیشتر آقای هیلی به دیدنش می‌رود.

صبح آوریل ناگهان گرم و آفتابی شد و جوزف پالتویش را درآورد و سپس کلاهش را تا روی ابروان پایین کشید. خانم موری وارد تالار شد و با صدای خفه‌اش گفت که امشب لازم نیست جوزف به دفتر آقای اسپولدینگ برود، بلکه باید حدود ساعت چهار و نیم در خانه باشد. مهمانی در خانه است و دیر کردن جوزف بی‌ادبی به حساب خواهد آمد. جوزف در پاسخ هیچ نگفت؛ فهمید که قسمت دوم گفته‌های خانم موری از قول آقای هیلی نیست. از پله‌ها پایین دوید و با گامهای سریع شروع به قدم زدن کرد. خانم موری در آستانهٔ در ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. حالت قیافه‌اش مانند همیشه، وقتی که به این مرد جوان برمی‌خورد، گرفته و بدخواهانه بود. جوزف می‌دانست که خانم موری از او نفرت دارد، اما دلیل آن را از خود نمی‌پرسید، و می‌دانست که بیل استریک لند هم، با آن حالت بی‌اعتنایش، مواظب حرکات اوست و مانند خانم موری از او نفرت دارد. اما جوزف در زندگیش آن‌قدر با نفرت برخورد کرده بود که اهمیتی به آن ندهد. او شرارت و بدخواهی بیدلیل را ذاتی وجود بشر می‌دانست.

خانم موری پس از آنکه در را بست، به طبقهٔ بالا رفت و قبل از آنکه مستخدمه‌ها کارشان را شروع کنند، کار روزانه‌اش را در پیش گرفت: وارد اتاق جوزف شد و با سرعت و دقت تمام همهٔ کشوهای کمدش را وارسی کرد و سپس با کلیدی که در دست داشت، قفل کشوی میزش را نیز باز کرد و از دیدن یك بسته اسکناس، هفت‌تیر نو و جعبهٔ فشنگ یکه خورد و با صدای بلند فریاد زد: «آها!» سپس در کمال نومیدی دستخط آقای هیلی را روی نوار بستهٔ اسکناس شناخت. او نوشته بود: «جو فرانسیس.» دوباره کشو را قفل کرد. لبهای بیرنگ و کلفتش از شدت آزردگی باز و بسته می‌شد. چرا آقای هیلی دیشب به او نگفت؟ به طرف کمد لباسها رفت و با دقت تمام همهٔ جیبها را زیرورو کرد، به همهٔ درزها دست کشید تا شاید سرنخی پیدا کند و به آقای هیلی ثابت کند که این جوانك محبوبش دزد و قاتل و جنایتکار است. روی قفسهٔ کتابها را نگاه کرد و دنبال نامه و یا تکه کاغذی که شاید به جا مانده باشد گشت. کتاب جوزف را، که کنار تختش بود، برداشت و لای صفحاتش را نگاه کرد. تشکها را بلند کرد، زیر آنها و لای تخته‌ها را گشت و بعد امیدوارانه دوباره زیر تخت را نگاه کرد. متکاها و درزشان را با دقت جستجو کرد.

گوشه‌های فرش را بلند کرد، پشت قاب تنها تابلوی اتاق‌را، که یك منظرهٔ جنگلی را نشان می‌داد، نگاه کرد. پشت پرده‌ها، تـاقچهٔ پنجره، و پشت پنجره و خلاصه همهٔ اتاق را زیرورو کرد. با این کارها بخوبی آشنا بود و ماهرانه جستجو می‌کرد. هرچه بیشتر می‌گشت نومیدی بیشتر می‌شد ــ گرچه امیدوار بود که بالاخره یك روز برای این بدبینیش دلیل و مدرك کافی پیدا خواهد کرد. بالاخره به بخاری سرد و خاموش نگاه‌کرد: آها! نامه دیگری سوزانده، این روباه حیله‌گر همهٔ‌نامه‌هایش‌را می‌سوزاند! توی خاکسترها و گوشه و کنار بخاری را گشت و از یافتن یك تکه کاغذ نیم‌سوخته قلبش از شادی لبریز شد. تکه کاغذ کوچك دور تـا دورش سوخته بود، اما با خط خوانا و مرتبی رویش نوشته شده بود: «خواهر الیزابت.»

پس خواهر دارد، بله؟ شایدزندانی‌باشد، یا شاید در یك فاحشه‌خانه به سر می‌برد. اما این بی‌همه‌چیز به آقای هیلی دلرحم و بیچاره گفته است که هیچ قوم و خویشی ندارد! آدم که وجود خواهر بی عیب و ایرادش را منکر نمی‌شود! پس حتماً یك حکمتی دارد. زنکهٔ فاحشه را از چشم همه دور نگاهداشته است؛ شاید هم در زدوبندها و کلکهای برادر جاکشش شریك باشد. بله، ممکن است، ممکن است که با هم توطئه کرده و همین الان به‌فکر دزدیدن اموال و یا کشتن آقای هیلی باشند. وگرنه چرا باید آدم خواهرش را از دیگران‌مخفی کند؟ در حالی‌که از شادی پیروزی، هیکل بیقواره‌اش می‌لرزید، با احتیاط تکه کاغذ را در جیب گذاشت، اتاق را بسرعت مرتب کرد و بیرون رفت. در راهرو با میس امی برخورد و درجا خشکش زد.

میس امی با لبخند معنی‌داری پرسید: «امروز چیزی پیدا کردید؟»

خانم موزی با صدایی گرفته گفت: «راجع به چی حرف می‌زنید، میس امی؟ من فقط می‌خواستم مطمئن باشم که دخترها کارشان را خوب انجام داده‌اند یا نه.» بعد زبـانش را نتوانست نگهدارد و ادامـه داد: «همیشه می‌دانستم که آدم حقه‌باز و کلکیه، شاید هم دزد و قاتل باشد! از نامه‌ای که سوزانده فقط همین باقی مانده! نگاهش کن!» تکه کاغذ را به میس امی داد. او کنجکاوانه به کاغذ نگاهی انداخت و خنده‌کنان آن را به او برگرداند و گفت: «آقای فرانسیس یك ایرلندی کاتولیك است، آقای هیلی خودش به من گفت و احتمالا «خواهر الیزابت» یك راهبه است. خود آقای هیلی هم با چندتا راهبه آشنایی دارد. تو کریسمس و مواقع دیگر

برای بچه‌های پرورشگاه پول و آت و آشغال می‌فرستد.»

میس امی با دیدن حالت سرخورده و مأیوس خانم موری، که لحظه به لحظه عبوس و عبوستر می‌شد و چشمهایش بسرعت باز و بسته می‌شد، با کنجکاوی بیشتری پرسید: «چرا این‌قدر از آقای فرانسیس نفرت‌دارید؟ بارها وقتی نگاهش می‌کردید شما را دیدم، انگار دلتان می‌خواهد با چاقو شکمش را پاره‌پاره کنید.»

خانم موری دست چاقش را بلند کرد و انگشتش را به سوی در نشانه رفت و گفت: «عمری از من گذشته، میس امی و من به محض دیدن یك آدم جنایتکار فوراً می‌شناسمش، باور کن یکی از همین روزها معلوم می‌شود و آنوقت پشیمان می‌شوی که چرا به من خندیدی.» و تمام هیکل تنومندش‌را، که نفرت و بیزاری از آن می‌بارید، تکان داد.



وقتی جوزف به ادارهٔ آقای هیلی وارد شد، به مونروز برخورد. او فوراً جوزف را به اتاق خلوتی برد و شروع به صحبت کرد: «همان‌طور که می‌دانید، ما بزودی اینجا را ترك می‌کنیم. قرار است که با واگن خصوصی آقای هیلی تا نیویورك برویم، این دستور خود آقای هیلی است، مگر ما مسافرین ناشناس و بی‌سروپا هستیم؟» ــ لبخندزنان، چشمان گربه‌وارش را به جوزف دوخت ــ «ما به‌عنوان کارمندان آقای هیلی، اشخاص سرشناسی هستیم و همین که به نیویورك رسیدیم در بهترین هتل اقامت خواهیم کرد. چمدانهای ما باید کاملا شیك و مرتب باشد.»

جوزف که به فکر پس‌اندازش افتاده بود گفت: «چمدان من عیبی ندارد.»

مونروز پاسخ داد: «نه، شکسپیر جمله‌ای دارد که درست یادم‌نیست، اما انگار چنین چیزی گفته: مطابق رسم زمان، جامه‌ای فاخر، اما نه پر زرق و برق. خود آقای هیلی به من دستور داده که کاملا به وضع لباس و وسایلت رسیدگی کنم. این صدقه نیست، آقای فرانسیس، برای این‌که من هم باید از جیب آقای هیلی برای خودم لباس مناسب تهیه کنم.»

ــ «فکر می‌کردم که برای انجام این کار خطرناك باید کاملا ناشناس باشیم.»

مونروز طوری به او نگاه کرد که انگار بچه است: «آقای فرانسیس، وقتی برای آقای هیلی کار می‌کنیم، کار ما خطرناك نمی‌تواند باشد.

ما کارمندانی هستیم که به کار آبرومندانه‌ای مشغولیم، به همین دلیل در هتلهای آبرومند اقامت می‌کنیم و رفتار معقول و محترمانه‌ای خواهیم داشت، چه در نیویورک باشیم و چه در جاهای دیگر. ما با افراد ذینفع در امور آقای هیلی مشاوره خواهیم کرد، با آنها شام خواهیم خورد و قدم خواهیم زد. آقای هیلی در نیویورک ناشناس نیست. وقتی که به کار دیگرمان رسیدیم، بی‌سروصدا و به‌صورت ناشناس واردعمل می‌شویم. دراین صورت چه کسی به ما، مایی که به صورت افراد متشخص و محترمی جلوه کرده‌ایم، مشکوک خواهدشد؟»

جوزف بقیهٔ روز را به مطالعه و بررسی گزارشهای کارمندان آقای هیلی مشغول‌شد. هشت‌هزاردلار درآمدخالص ده روزگذشتهٔ فاحشه‌خانه‌های تیتوس‌ویل و حومه بود. قمارخانه‌های غیرقانونی محل درآمد هنگفت دیگرش بود. درآمد مشروب‌فروشیها نیز روز به روز بیشتر می‌شد. ارقام موجود شامل درآمدهای پیتسبورگ و فیلادلفیا و نیویورک و بوستون نمی‌شد، ارقام آنها در دفاتر دیگری در گاوصندوق حفظ‌می‌شد. درآمدهای نفتی هم حساب جداگانه‌ای داشت. جوزف حسابهای روی میز را جمع و تفریق می‌کرد؛ این کار ماهانه‌اش بود. روز اول آوریل کم‌کم گرم می‌شد و گرچه آفتاب درخشانی می‌تابید، ولی صدای غرش خفهٔ رعد از دوردست به‌گوش می‌رسید.

پیغام آقای هیلی را به یاد آورد و زود از دفتر خارج شد. خانم موری، که در آستانهٔ در تالار ایستاده بود و با نگاه نفرت‌باری به استقبالش آمده بود، گفت: «دیر کردید. آقایان را منتظرگذاشتید.» درست در همین لحظه ساعت چهار و نیم را نشان می‌داد.

فصل چهاردهم

«سیصد و یك نفر را می‌خواهی معاف کنی؟ این خیلی گران تمام می‌شود، اد. مجبوری پول تهیهٔ جانشینشان را بدهی. نرخش خیلی بالاست. الان در نیویورك دست‌کم نفری صد دلار می‌گیرند. بعضیها هم تا پانصد دلار نرخ می‌گذارند.» ـ ناشناس خنده‌کنان ادامه داد ـ «شنیده‌ام که بعضی میلیونرها تا پنج هزار دلار هم می‌دهند تا جای پسرهایشان کس دیگری را به سربازی بفرستند! با وجود این تو می‌خواهی نفری بیست دلار بدهی. شاید داری شوخی می‌کنی، اد.»

بعد ویسکی عالیش را سرکشید و با حالتی شاد و شنگول به آقای هیلی نگاه کرد: «برای کی داری پس‌انداز می‌کنی؟ نه زن داری، نه پسر، نه قوم و خویش.»

آقای هیلی پاسخ داد: «یك وقت فقیر و مفلس بودم. اما تو هیچوقت بی‌پول نبودی و معنیش را هم نمی‌دونی. من خوب می‌فهمم چطور می‌شه که آدم روحشو به شیطان می‌فروشه، اما تو نمی‌فهمی.»

آنها در کتابخانهٔ آقای هیلی نشسته بودند. «شخص مهم»، در حالی که سیگار آقای هیلی را با لذت دود می‌کرد، گفت: «به نظرم، هرکسی، اگر بتواند و بداند چطور ممکن است، روحش را بـه شیطان خواهـد فروخت. به همین دلیل است که شیطان این‌قدر احتیاط‌کار است. اگـر اعلام می‌کرد که خریدار روح است سرش خیلی‌خیلی شلوغ می‌شد. خوب، اد، حاضری پول خرج کنی؟»

ـ «پولو باید به تو بدم یا به جانشینها؟»

ـ «نشد، نشد، اد، قرار نشد بی ادب باشی.»

آقای هیلی گفت: «تو خیلی به من بدهکاری. دلم نمی‌خواد رقمشو بگم. به قول خودت این کار بی‌ادبیه. من کمکت کردم، تو خیلی از کارات پیشرفتی نداشتی. من که از تو نخواستم بیایی و راجع به نرخ جانشینها

چانه بزنیم؛ من فقط خواستم که از نفوذت در واشنگتن استفاده بکنی.»
ناشناس سرش را خم کرد و گفت: «نرخ اعمال نفوذم خیلی بالاست، اد. ما با لینکلن سروکار داریم؛ اوبا قضیهٔ جانشین شدیداً مخالف است، گرچه بالاخره مجبور است که قبول بکند. ارتش به نفرات احتیاج دارد. تعداد تلفات ما خیلی زیاد است. تنها سربازان مزدور نمی‌توانند جاهای خالی را پر کنند. مردم کم‌کم دارند می‌فهمند که جنگ شوخی نیست و به قیمت خون و جان آدم تمام می‌شود. وقتی که پول جانشین را می‌دهی، در حقیقت عین این است که زندگی یك نفر را داری می‌خری، آدم هم که فقط یك جان دارد. زندگی آدم هرچقدر هم بی‌ارزش باشد خلاصه زندگی است. حالا این‌قدر بد قلق نباش. درست است که من صاحب نفوذم، اما دیگران هم هستند. به علاوه این‌کار خطرناك و حساسی‌است، اد. و هزارتا وکیل باید زیرش را امضا کنند. اگر این کار را قبول کنم، در حقیقت گردنم را گرو گذاشتم. از هم الان شایعات ناجوری دربارهٔ دیگران سر زبانهاست، آقای لینکلن خیلی عصبانی است. اگر قرار باشد که تیغهٔ تبر فرود بیاید هیچ دلم نمی‌خواهد که گردن من زیرش باشد. حتماً منظورم را می‌فهمی، نه؟»
آقای هیلی با گستاخی تمام چشم در چشمش دوخت و پرسید: «خب چقدر می‌گیری؟»
ـ «دویست هزار دلار، طلا، اسکناس قبول نمی‌کنم، نه اسکناس و نه چك.»
آقای هیلی گفت: «خیلی زرنگی.» ناشناس شانه‌ای بالا انداخت، و آقای هیلی گفت: «صد هزار دلار می‌دم.»
ـ «تمام کارم این‌قدر می‌ارزه؟ اگر قضیه رو بشه چی؟»
ـ «در یك کلام این‌قدر بیشتر نمی‌دم.»
ناشناس با خندهٔ دلنشینی گفت: «تو تنها کسی نیستی که یك پیل‌استریك‌لند دارد، اد.»
ـ «در این صورت تو بیشتر از من ضرر می‌کنی. برای اینکه به قول تو من نه زن دارم نه بچه.»
ناگهان فضای کتابخانه حالتی سرد و تهدیدآمیز به خود گرفت.
ناشناس با لحن ملایمی گفت: «داری تهدید می‌کنی، اد؟»
ـ «به‌نظرم هردوی ما همدیگرو تهدید می‌کنیم. بهتره عاقل باشیم. من حاضرم صد هزار دلار بهت بدم، نه بیشتر نه کمتر، یا می‌گیریش یا

دنبال قضیه‌رو ول می‌کنی.»
مهمان، قیافه‌ای دلخور و رنجیده به خود گرفت، انگارکه از بیوفایی یار و همراه قدیمیش رنج می‌برد. با حالتی اندوهگین گفت: «هرچه از دستم بر بیاد کوتاهی نمی‌کنم، اد. نمی‌توانم قول بدهم که کارها بخوبی پیش برود...»
ــ «به خاطر صد هزار دلار هر کسی حاضره سر زنشو ببره، خیانت بکنه، آدم بکشه، کاخ سفیدو منفجر کنه. هرکاری حاضره بکنه، هرکاری. من پول نمی‌دم که بهم بگن هرچه از دستم بربیاد کوتاهی نمی‌کنم. آدمایی که این‌جور حرفها رو می‌زنن تا حالا کلی منو چاپیدن. من پول می‌دم و کار درست و حسابی می‌خوام. من فقط وقتی بهت پول می‌دم که هر یك از بچه‌هایم یه برگه دستشون باشه که جای اون، یه کسی دیگهٔ رفته باشه سربازی. روشن شد؟»
ــ «اد، تو همیشه زیادی قضایا را روشن می‌کنی. هیچوقت کارهایت پیچیده و مبهم نیست.»
ــ «پس معامله جوش خورده؟»
مهمان لحظه‌ای مکث کرد، و سپس با حالتی حاکی از تسلیم دوستانه طول میز را طی کرد و با آقای هیلی دست داد: «آره، جوش خورده، اما خدا می‌داند به چه قیمتی تمام خواهد شد.»
آقای هیلی، بی‌آنکه ذره‌ای تحت تأثیر قرار گرفته باشد، گفت: «به قیمت بچه‌های من. اونا ارزششو دارند.» بعد لبخندی زد و سرش را برگرداند: «فکر می‌کنم حالا دیگه اون پسره اینجا باشه، من فقط نظر تو می‌خوام، البته نه‌اینکه بتونی نظرمو برگردونی.»
درست در همین لحظه صدای ضربهٔ در به گوش رسید و آقای هیلی فریـاد زد: «بیا تو، بیا تو!» در بـاز شد و جوزف در آستانهٔ در ایستاد و سری تکان داد و در یك نگاه مهمان را دید.
آقای هیلی گفت: «تام، این هم جو فرانسیس اکساویر. جو، راحت باش. ایشان همان سناتور محترم، تام هنسی هستند که به دیدن دوست قدیمیش آمده‌اند.»
جوزف درجا خشکش زده بود، به نظر می‌رسید که نفسش بند آمده است. چشم از سناتور برنمی‌داشت. سپس، مثل یك تکه چوب خشك سر خم کرد و چیزهایی به نشانهٔ خوش‌آمدگویی زیر لب زمزمه کرد. سناتور با لبخندی پیروزمندانه، بزرگوارانه سر خم کرد، اما در صورت گشاد و

پر ابهتش کیجی محوی احساس می‌شد. با شیرین‌ترین زبانی که می‌دانست گفت: «از دیدار شما خوشوقتم، آقای فرانسیس. از این دوست قدیمیم تعریف شما را خیلی شنیده‌ام.»

سناتور، که راحت در صندلیش لم داده بود و با لبخند جذاب و شیرینی به جوزف نگاه می‌کرد، با صدای نـرم و آرامی گفت: «آقـای فرانسیس ما قبلا همدیگر را ندیده‌ایم؟ من هیچوقت قیافهٔ آدمها از یادم نمی‌رود.»

جوزف به سناتور رو کرد و راست در چشمانش نگاه کرد و پاسخ داد: «نه آقا، ما هرگز همدیگر را ندیده‌ایم.»

گوشهای سناتور از چشمانش دقیقتر بود و به‌خودگفت: من این صدا را قبلا شنیده‌ام، خیلی وقت پیش. لهجهٔ ایرلندی دارد، درست مثل لهجهٔ پدرم، صدایش هم پر قدرت است و من به یاد درختها می‌افتم. اما کجا، کی؟

آقای هیلی با خود فکر می‌کرد؛ به‌به، حالا بیا و تماشا کن. و با علاقه و دقت تمام به آن دو می‌نگریست.

سناتور پرسید: «شما قبلا در وین‌فیلد نبوده‌اید؟» و به جلو خم شد تا کمترین تغییر حالت چهرهٔ جوزف و کمترین لرزهٔ صدایش را ببیند. جوزف گفت: «وین‌فیلد؟» و نمی‌دانست که صدای ضربان قلبش در اتاق می‌پیچد یا نه. سرما و کرختی توی تمام بدنش دوید. سناتور فکر کرد: می‌ترسد.

آقای هیلی از جوزف پرسید: «مگه وین‌فیلد نزدیك پیتسبورگ نیست؟»

ـ «فکر می‌کنم هست، آقای هیلی.»

سناتور با خود گفت: خیلی هم خوب می‌دانی، موش‌مرده! من چه خطری برای همچین‌آدمی می‌توانم داشته باشم؟ می‌توانم هویتش‌را رو کنم؟ سرش را برملا کنم؟ بیست سال بیشتر ندارد، و به نظرم می‌رسد کـه سالها پیش او را دیده‌ام.

سناتور پرسید: «فکر می‌کنم، متولد ایرلند باشید، بله؟»

«بله، آقا.» زنگ صدای جوزف قویتر از پیش بود و حـالتی از مبارزه‌جویی نیز به نحو نامحسوسی چاشنی آن شده بود. «بله در کارنی[1]

---

1) Carney

متولد شده‌ام.»

سناتور گوشش را تیز کرد: «کارنی؟ پدرم بارها از آنجا صحبت کرده، کنت‌نشین آرما.»

اکنون نوبت آقای هیلی بود که گوشش را تیز کند. با دقت تمام به جوزف خیره شده بود.

دوباره همان وحشت بر چهرهٔ جوزف نقش بست. از بی‌احتیاطی‌خود بشدت بیزار شده بود. اما تقریباً به آرامی گفت: «بله، کنت‌نشین‌آرما.»

سناتور تفریح‌کنان به او خیره شده بود. آرما، این اسم، اسم‌شخصی را به یادش می‌آورد؛ کجا شنیده است؟ به‌زودی به یاد خواهد آورد. این را هم حتماً به یاد خواهد آورد که جوزف را کجا دیده است. همچنان به یکدیگر خیره شده بودند.

در این میان آقای هیلی به دقت هر دو را زیر نظر گرفته‌بود. ناگهان از حالت چهرهٔ سناتور حیرت کرد. سناتور آدم زبان‌باز و زرنگی بود و به اقتضای موقعیت، راحت قیافه‌های جوزواجور می‌گرفت، که همهٔ آنها حیله‌گرانه و ریاکارانه بود. اما اکنون آنچه که‌در چهره‌اش می‌دید، حالتی بی‌دفاع، و برای اولین بار، صادقانه بود. به نظر می‌رسید که سعی‌می‌کند کسی را که زمانی برایش عزیز بوده به یاد آورد. سپس ناگهان، و گویی که از افشای حالات خود آگاه شده، چهره عوض کرد و دوباره همان حالت تصنعی پیشین را به خود گرفت.

جوزف از جا برخاست و رو به آقای هیلی گفت: «اگر اجازه بدهید، آقای هیلی، تا وقت شام مرخص شوم؟ باید حمام کنم و لباسهایم را عوض کنم.»

سپس سری به سوی سناتور خم کرد و گفت: «از آشنایی شما خوشوقتم.»

سناتور با خود گفت: حتماً حضرت آقا، فکر نمی‌کنم جنابعالی دزد تشریف‌داشته‌باشی یا آدم رذل بی‌سروپایی باشی، یا حتی از چنگ قانون فراری باشی، اما خودت را داری مخفی می‌کنی، پسرجان، نمی‌دانم چرا، از کی، یا از چی. سناتور با ابهت تمام سرش را خم کرد و گفت: «من از دیدار شما خوشوقتم آقای فرانسیس.»

هر دو به جوزف که داشت از اتاق خارج می‌شد نگاه می‌کردند. پس از آنکه جوزف در را پشت سرش بست، آقای هیلی‌گفت: «خب، جریان چیه؟»

ـ «قسم می‌خورم که قبلا او را دیده‌ام، صدایش را هم شنیده‌ام، اد. اما ابداً یادم نمی‌آید.»

ـ «ما دیگه جوونتر نمی‌شیم. تام.»

سناتور نگاه خشونت‌آمیزی به او انداخت و گفت: «من پیر نیستم، اد، هنوز پیر نشده‌ام. من‌قبلا اورا دیده‌ام. حتماً یادم خواهدآمد، می‌دانم.»

ـ «نظرت را بگو ببینم. تام. تو فکر می‌کنی که قابل اعتماد باشه؟»

ـ «منظورت این است که از من تأیید بگیری، مگه نه؟ خب. از پشت بهت خنجر نمی‌زند. من دست‌کم یکی، دو نفری مثل او را می‌شناسم. ترا لو نخواهد داد. اما برای خودش شخصیتی است. هرگز برای دیگری نوکری نخواهد کرد. وقتی موقعش برسد که دست‌به‌کار بشود، معطل نخواهد شد، اما اول خبرت خواهد کرد.»



آن شب، سر میز شام جوزف بیش از چند کلمه صحبتی نکرد و از نگاه‌کردن مستقیم به سناتور خودداری کرد. اما میس‌امی عشوه‌گرانه خودنمایی می‌کرد و دائماً به سناتور لبخندهای نمکینی تحویل می‌داد و می‌دانست که سناتور از او خوشش می‌آید. میس‌امی آرزو می‌کرد که کاش جوزف نگاهش کند. اما جوزف از گوشهٔ چشم فقط سناتور را زیر نظر داشت. با خود می‌گفت: خب، پس این حرامزاده هنوز مرا به یاد نیاورده. شاید هم هیچوقت یادش نیاید. تا چند سال دیگر اگر هم مرا بشناسد هیچ اهمیتی نخواهد داشت. آن وقت دیگر خطری متوجهش نخواهد بود.

بعد از شام، آقای هیلی با ژستی پدرانه دستش را روی شانهٔ جوزف گذاشت و گفت: «می‌خوام چنددقیقه‌ای وقتتو بگیرم، جو. بریم تو کتابخونه.»

جوزف نخست یکه‌خورد، اما در چهرهٔ آقای هیلی هیچ علامت ناخوش‌آیندی ندید و به دنبال او وارد کتابخانه شد.

آقای هیلی روی میز نشست و در حالی که با حالتی اندیشناک به سیگارش پک می‌زد، چشم در چشم جوزف دوخت.

سپس با لحنی که انگار ساده‌ترین چیزها را می‌پرسد، پرسید: «جو، خواهر الیزابت کیه؟»

دوباره قلب جوزف در سینه‌اش از جا کنده شد. به آقای هیلی نگاه کرد و دوباره روحیهٔ احتیاط و اعتمادش را به دست آورد. تکرار کرد:

«خواهر الیزابت؟» هرچه که آقای هیلی بعداً بگوید معلوم خواهد شد که در چنته‌اش چه دارد.

ــ «جو، تو خودت خوب می‌دونی خواهر الیزابت کیه.»

ــ «اگر شما این اسم را می‌دانید، چرا از من می‌پرسید؟ کجا شنیدید؟ از کی شنیدید؟»

اکنون جوزف دریافت که او فقط این نام را شنیده است و چیز دیگری‌نمی‌داند. اول به‌فکر هارون افتاد، اما فوراً این‌فکر را کنارگذاشت. ناگهان به یاد سوزاندن نامه افتاد. آیا یك‌تکه کاغذ نسوخته پیداکرده‌اند؟ چهره‌اش همچنان آرام بود و انتظار می‌کشید.

ــ «خب، جو، به من اعتماد نداری؟»

پس، هیچ چیز نمی‌داند جز اسم؛ اما چطور پیدایش کرده‌اند؟ سپس به‌یاد آورد که میس‌امی چند هفته پیش به او گفته بود که خانم موزی هر روز صبح اتاقش را می‌گردد. احتمالا یك تکه کاغذ توی بخاری پیدا کرده است. به بی‌خیالی و بی‌احتیاطی خود لعنت فرستاد.

به آقای هیلی رو کرد و گفت: «گفتگوی دیشب ما که یادتان هست. به شما گفتم که راهبه‌ای را می‌شناسم که اگر از مأموریت برنگشتم تمام پولم به او می‌رسد. اسم آن راهبه خواهر الیزابت است.»

ــ «کجا زندگی می‌کند؟ صومعه‌اش کجاست؟»

جوزف با لحن تعجب‌آمیزی گفت: «این چه ربطی به شما دارد آقای هیلی؟ این جزو امور شخصی خودم است. اما چند کلمه‌ای به شما می‌گویم. خواهر الیزابت در حق من خیلی لطف کرده، وقتی تازه از ایرلند آمدم و هنوز بچه بودم کمکم کرده.»

آقای هیلی به فکر فرو رفت: خانم موزی، این پیرزن لگوری، امشب عجب چیزی زیرگوشش گنته! با این یك‌تیکه‌کاغذ چه‌قیافهٔ پیروزمندانه‌ای به خودش گرفته بود! ممکن بود این ایرلندی مغرور ملعون را ازدست بدهد. از این فکر چنان احساس محرومیت شدیدی به او دست داد که از خودش وحشت کرد.

ــ «پس، هیچ ربطی به من نداره، آره؟»

ــ «ابداً، آقای هیلی.»

ــ «تو هنوز هم اسم واقعیتو به من نگفتی.»

ــ «اسمم جوزف فرانسیسه، این دروغ نیست.»

آقای هیلی لبخندی زد و سپس به‌خنده افتاد: «جو، تو همه‌اش سواره

و چارنعل می‌ری. پیاده‌شو با هم بریم. فکرشم نکن که چطور این اسم به دستم رسیده. این بین خودمان بماند، باشه؟ یکی از همین روزها، شاید همه‌چی رو به من بگی.»

جوزف، اکنون با خیال راحت، فکر کرد: پس، سناتور هنوز چیزی را به یاد نیاورده، وگرنه اگر به آقای هیلی چیزی گفته بود او این‌قدر پدرانه و مهربان، این‌قدر با محبت با او حرف‌نمی‌زد. جوزف از این ابراز محبت شدید او متحیر مانده بود.

فصل پانزدهم

جوزف و مونروز در واگن خصوصی آقای هیلی به مقصد نیویورک حرکت کردند. وقتی به نیویورك رسیدند تازه سپیده زده بود. جوزف تلالؤ نور سرخ‌فام افق را تماشا می‌کرد که بر رودخانهٔ آرام هودسن و صخره‌های[1] بلند حاشیه‌اش یعنی بر باغها و درختان انبوه سر بـه فلك کشیده‌اش می‌تابید. رودخانه پر از انواع کشتیهای بخاری و یدك‌کش و کرجی بود. آب چنان آرام و ساکن بود که سایه آنها را بروشنی بر می‌تابید. جوزف با آن حالت اندوهگین عارفانه‌اش اندیشید چه دنیای زیبایی است.

ایستگاه راه‌آهن نیویورك در خیابان بیست و ششم و خیابان‌چهارم بسیار شلوغتر و بسیار بزرگتر از ایستگاههای پیتسبورگ و فیلادلفیا بود. صدای ناقوسها، سوتها، آدمها، کالسکه‌ها و درشکه‌ها و قطارهایی که در آمد و شد بودند حقیقتاً گوشخراش و آزاردهنده بود. جوزف انبوه درهم آدمها، فانوسها، چراغهای گاز و واگنهایی را که با سروصدا از کنار پنجره‌اش می‌گذشتند، می‌دید. مانند بسیاری از ایستگاههای دیگر در اینجا نیز سربازان با نظم و ترتیب وارد قطارها می‌شدند. سکوها مملو از جعبه‌ها و چمدانها و اثاثیهٔ مسافرین بود و عده‌ای با لباسهای کار عرقریزان آنها را به این‌طرف و آن طرف می‌کشیدند. از چرخهای قطار بخار بـرمی‌خاست و صدای فس‌فس خفهٔ آن بـه گـوش می‌رسید. دود موتورخانه‌های قطار به آسمان می‌رفت. در جایی شیپوری به صدا درآمد و بعد صدای طبلها با همان ریتم دنباله‌اش را گرفت و از جایی دیگر صدای خندهٔ دستجمعی به‌گوش رسید. در همه‌جا پرچمهای قرمز و آبی با نوار سفید به چشم می‌خورد که آهسته در بـاد تکان می‌خوردند. اکنون نـور

---

۱) صخره‌های بلند حاشیهٔ رودخانهٔ هودسن که به The Palisades معروف است ودر حدود ۱۵ میل در طول ساحل این رودخانه کشیده شده است. ـ م.

خورشید فضای دود آلود و گرد گرفته ایستگاه را به‌خوبی نمایان کرده بود.

جوزف و مونروز از قطار پیاده شدند. مانند موجوداتی بودند که از کرهٔ دیگری پا به زمین گذاشته‌اند. به محض آنکه چند قدمی رفتند یك سورچی اونیفورم‌پوش به سراغشان آمد و بلافاصله چمدانهایشان را با خود برد. کالسکه‌ای در انتظارشان ایستاده بود. سورچی به ضرب شلاق راهش را به‌سوی خیابان پنجم باز کرد. آقای مونروز سیگاری روشن کرد و در صندلی چرمی نرم و ارغوانی‌رنگ کالسکه فرو رفت. زین و برگ اسبهای قوی‌هیکل سیاهرنگ چنان تازه و براق بود که چشم جوزف را از انعکاس نور خورشید خیره کرد. کالسکه به خیابان پنجم، که به قول مونروز «مثل خیابان استراند[2] لندن، شهرت داشت» وارد شد.

بالاخره در جلوی هتل مجلل خیابان پنجم از کالسکه پیاده شدند، آقای مونروز با چالاکی یك نوجوان و جوزف با پشت خمیده وارد هتل شدند. جوزف بیدرنگ احساس کرد که در نوری قرمزرنگ غوطه‌ور شده و گرمای هوا بسیار شدیدتر شده است. دیوارهای تالار از چوب سیاه ماهون و کاغذ دیواری قرمزرنگی پوشیده شده بود. فرش بزرگ زیرپایش ارغوانی‌رنگ بود و صندلیهای چوب ماهون نیز به همین‌رنگ بود. تالار نسبتاً بزرگ هتل مملو از زنان و مردانی بود که در رفت و آمد بودند؛ می‌گفتند و می‌خندیدند، به استقبال و یا بدرقه می‌آمدند و می‌رفتند. چنان حالتی در سالن برقرار بود که جوزف فکر کرد نکند جشن بزرگی، در نیویورك، در پیش است. سپس به یاد آورد که این حالت جشن و شادی، به‌رغم کمبود کالاها و مواد غذایی و با وجود مالیات بر درآمد جدیدی که دولت واشنگتن برای تأمین مخارج جنگ وضع کرده، حاصل درآمدهای سرشار زمان جنگ است. از جایی در پشت پرده‌های زربفت، صدای نرم ویولن و آهنگ آرام پیانو با همهمهٔ شادی و سرخوشی حاضرین در هم می‌آمیخت. از همه جا و همه چیز بوی ثروت و رفاه و تشخص به مشام می‌رسید. همهٔ زنها جامه‌های فاخر و زیبا به تن داشتند و دامنهای رنگارنگ و پف‌کرده‌شان موج می‌زد. تقریباً همه‌گوشواره‌ها وگردن‌بندهای طلا و نقره آویخته بودند و چترهای آفتابی رنگارنگ در دست داشتند. عطری که به خود زده بودند تمام فضای تالار را پر کرده بود. تالار گویی

---

2) Strand

باغ پر گلی بود که در آفتاب می‌درخشید. هیچ چهرهٔ گرفته و غمزده‌ای در میانشان به چشم نمی‌خورد و همه، پیر و جوان، زیبا می‌نمودند. شکوه و جلال مردان دست‌کمی از زنان نداشت. یا گفتگو می‌کردند و یا می‌خندیدند و یا اینکه‌دربرابربانویی سرفرودآورده و خودنمایی‌می‌کردند.

آقای مونروز، گویی که در تالار هتل هیچ‌کسی وجود ندارد، آهسته به سوی میزی که دو مرد شیکپوش در کنار آن نشسته بودند پیش رفت. هردوی آنها فوراً مونروز را شناختند و تعظیم کردند. او گفت: «همکارم، آقای فرانسیس، همراه من است، آقایان: همان سوئیت همیشگی را می‌خواهیم.» یکی از آن دو به‌سرعت دفتری آورد و چیزی یادداشت کرد و سرش را به احترام جوزف خم کرد. دو پیشخدمت اونیفورم‌پوش، که چمدانهایشان را در دست داشتند، منتظر آنها ایستاده بودند.

هر چهار نفر به اتاقك آسانسور، که پنجره‌های مشبکی داشت، وارد شدند. متصدی آسانسور طنابش را به‌راحتی کشید و آسانسور به حرکت درآمد. مونروز از جوزف پرسید: «از آسانسور خوشت می‌آید، آقای فرانسیس؟» جوزف، که از پنجره‌ها به تالار سرخرنگ پایین و رنگهای گوناگون لباسها نگاه می‌کرد مکثی کرد و گفت: «نه خوشم نمی‌آید.»

در طبقهٔ چهارم از آسانسور خارج شدند. مستخدمها چمدان به دست دنبالشان به راه افتادند. از راهرویی که فرش قرمزرنگ و دیوارهایی از چوب ماهون براق داشت گذشتند. در کنده‌کاری زیبایی را گشودند. همینکه آقای مونروز خواست وارد شود، یك افسر ارتش، که با عجلهٔ تمام از اتاق روبرو خارج شده بود با او برخورد کرد. افسر، جوان کوتاه قامتی بود و صورت صافش حالتی جنگ‌طلبانه داشت و در چشمانش برق تیزهوشی می‌درخشید. روی هم‌رفته آدم تند و تیز و زبر و زرنگی به نظر می‌رسید.

افسر ایستاد، سری فرود آورد و گفت: «بی‌نهایت عذر می‌خواهم، آقا.»

مونروز در پاسخ سر تکان داد و گفت: «قبول، آقا.»

افسر به سرعت نگاهی به جوزف انداخت، اندکی سر خم کرد و بعد بسرعت از راهرو به‌سوی آسانسور دوید. آقای‌مونروز گفت: «این نظامیها طوری راه می‌روند که انگار همه جا میدان جنگ است.» اما جوزف نگاه جستجوگر و نافذ مرد جوان را به‌خاطر سپرد.

خوشبختانه رنگ دیوارهای این اتاق مجلل سفید مات بود و ها

پرده‌های ابریشمین سبز کمرنگ پنجره‌ها را پوشانده بودند و جوزف خوشحال بود که از آن قرمزی آزاردهنده اثری نیست. دوستخدم با چابکی تمام چمدانهایشان را باز کردند و محتویات آنها را در جالباسی و کمدها مرتب جابه‌جا کردند. جوزف به کنار پنجره رفت و انبوه جمعیت خیابان پنجم، چمنها و درختان سرسبز حاشیهٔ‌خیابان را تماشاکرد. چترهای آفتابی زنها در همه‌جا به چشم می‌خورد و چنان می‌نمود که گویی باغ رنگارنگ متحرکی درزیر پاست. جوزف‌ناگهان از سروصدای خیابان احساس خفقان کرد. پنجره‌ها را بست و سروصدا یکباره قطع شد. آقای مونروز در کنارش ایستاده بود و قطعه کاغذ بسیار کوچکی توی دستش دیده می‌شد. مونروز گفت: «تا پنج دقیقه دیگر کسی به دیدن ما خواهد آمد. وقت داریم دست و رویی بشوییم.»

جوزف با خود گفت: قطار ما که خیلی دیرتر از موقع مقرر رسیده، هیچ‌کس هم نمی‌دانست که ما کی می‌رسیم، بنابراین از قبل قرار ملاقاتی تعیین نشده، هیچ پیغامی هم سر میز پذیرش رد و بدل نشده است؛ در این اتاقها هم که کاغذی یا پاکتی نبوده؛ با وجود این تا پنج دقیقهٔ دیگر یك نفر به دیدارمان خواهد آمد! عجیب است!

در حمام بسرعت دست و رویش را شست و به یك ساعت گذشته فکر کرد. هیچ‌کس چیزی به آقای مونروز نداده و جز در مورد این سوئیت با کسی حرفی نزده ـ شاید کسی در موقع عبور مخفیانه قطعه کاغذی را به‌دستش داده است!

دستش را خشك کرد: تنها کسی که با او حرف زده فقط آن افسر جوان بود. یکی عذر خواست و دیگری عذرش را پذیرفت، فقط همین. جوزف لبخندی زد. به اتاق وارد شد و دید که آقای مونروز پاکیزه و تروتازه ایستاده و گویی منتظر اظهارنظر اوست. جوزف، که هنوز به نتیجهٔ روشنی نرسیده بود، گفت: «خوب، فکر می‌کنم مهمان ما همان افسر جوانی باشد که با شما برخورد کرد، بله؟»

آقای مونروز نگاه هوشیارش را به او دوخت و گفت: «فکر می‌کنی رفتار ما این‌قدر ناشیانه بود و توی چشم‌می‌خورد؟» به نظر می‌رسید که موذیانه لذت می‌برد.

جوزف پاسخ داد: «نه، ابداً. فقط من از مجموع وقایع امروز به‌این نتیجه رسیدم.»

فصل شانزدهم

سرهنگ البرت برایت‌ویت[1]، همینکه آقای مونروز در را باز کرد به درون اتاق پرید و در آخرین لحظه نگاهی به راهرو انداخت. هوای داخل سوئیت بسیار خنکتر از هوای خیابان بود، اما از سر و روی سرهنگ عرق فرو می‌ریخت. با مونروز به‌گرمی دست داد و تعظیم‌کرد و با خنده‌ای ردیف‌دندانهای درشت و سفید و براقش را نمایان‌کرد و با شادی و هیجان کودکانه‌ای گفت: «تمام دیروز و دیشب منتظرتان بودم! فکر می‌کنم که به‌خاطر قطارهای حامل سرباز این‌همه معطل شدید.»

سرهنگ حضور جوزف را به‌کلی نادیده گرفته بود. جوزف همچنان منتظر بود. بالاخره مونروز خودش را از دوستش جدا کرد و به جوزف اشاره کرد: «سرهنگ برایت‌ویت و ایشان هم همکار جدید ما آقای فرانسیس. کاملا مورد اعتمادند؛ بنابراین راحت حرفتان را بزنید. خود آقای هیلی ایشان را انتخاب کرده‌اند، می‌دانید که او هیچوقت اشتباه نمی‌کند.»

سرهنگ فوراً به سوی جوزف چرخید. تعظیم غرایی کرد و دست نیرومند و کوتاهش را دراز کرد و بلند گفت: «سلام، آقا! از آشنایی‌شما خوشوقتم!» دندانهای سفید ومرتبش برق می‌زد.

جوزف به‌سرعت با او دست داد و دستش‌را پس‌کشید و تکرار کرد: «از آشنایی شما خوشوقتم.»

گوشهای سرهنگ تیز شد. (سرهنگ معتقد بود که با شنیدن صدای اشخاص، و نه کلمات آنها، می‌توان به مکنوناتشان پی برد.) از شنیدن لهجهٔ جوزف یکه خورد، ناباورانه سراپایش را ورانداز کرد. این لهجه را هزاران بار در شهر زادگاهش بوستن شنیده بود و هر روز آن را در

1) Elbert Braithwaite

میان زیردستانش می‌شنید. پره‌های بینی‌اش از فرط بیزاری لرزید و حالت چهره‌اش تغییر کرد.

پرسید: «شما اهل بوستن هستید، آقا؟»

شیطنت ذاتی آقای مونروز گل کرد و گفت: «نه‌خیر، ایشان هم اهل ایرلندند.»

سرهنگ گفت: «بله منظورم همین بود.» حالت ازخودراضی و تحقیرآمیزش چنان آشکار و بی‌پرده بود که حتی چهرهٔ آرام و خونسرد مونروز رنگ باخت. سرهنگ‌ادامه‌داد: «ایرلندیها را به‌راحتی‌می‌شناسم.»

به جوزف پشت کرد و گفتگویش را با مونروز ازسرگرفت و تندتند اخبار شهر و جنگ‌را تحویلش‌داد. سپس بلندتر و با تأکید بیشتری روی کلمات گفت: «عرض کنم که، بالاخره توانستیم شورش ایرلندیها را سرکوب کنیم. البته این کار فقط وقتی ممکن شد که به ما دستور آتش دادند. خیلی جالب بود! فوراً دست و بالشان را جمع کردند و عین‌موش رفتند تو سوراخها و خرابه‌ها و زاغه‌هایشان!»

این توهین چنان آشکار و عمدی بود که جوزف از شدت خشم مشتش را گره کرد و با غیظ و نفرت به سمت سرهنگ حرکت کرد. فکر کشتن او پردهٔ سرخی در برابر چشمانش کشیده بود. سرهنگ بنا به غریزهٔ سربازیش فوراً رو به جوزف کرد و با لبخندی شاد گفت: «البته این به اقایان حاضر در جلسه نمی‌چسبد، آقای فرانسیس.»

جوزف درحالی که از فرط خشم می‌لرزید، ایستاد. به چشمهای تمسخرآمیز او نگاه کرد و گفت: «به آقایان حاضر هم می‌چسبد، حضرت آقا. وقتی می‌گویی سربازها حیوانند و بویی از آدمیت نبرده‌اند و فقط بلدند مثل چوب خشک دستورات را اطاعت کنند و عقل و حساب و کتابی توی کارشان نیست، یعنی همین. همه‌شان بی‌عقلند و برده‌اند.»

آقای مونروز دخالت کرد و گفت: «بس است، آقایان، بس است. مطمئنم که هیچ‌کدام قصد توهین به یکدیگر را ندارید. مگر شما جنتلمن نیستید؟ مگر ما کارهایی مهمتر از این سوءتفاهمات و رنجشها نداریم؟» ــ مستقیم به سرهنگ نگاه می‌کرد و در چهره‌اش حالتی بود که جوزف هرگز ندیده بود ــ «من که به شما گفتم، آقای عزیز، خود آقای هیلی ایشان را انتخاب کرده‌اند و اگر بفهمند که با نماینده‌اش بدرفتاری شده به‌شدت ناراحت خواهند شد. جناب‌سرهنگ مطمئنم‌که شما قصدی‌نداشتید، اینطور نیست؟»

سرهنگ فریادزنان گفت: «ابدا! ابدا! فقط خواستم که ناآرامیهای شهر را به عرضتان برسانم و اگر در ضمن گفتم که ایرلندیها این ناآرامیها را به‌وجود آورده‌اند، بدبختانه کاملا حقیقت داشت و من بی‌تقصیرم. البته آقای فرانسیس زیادی حساسند. من معذرت می‌خواهم از حضورتان، آقا.» ــ و دوباره به جوزف تعظیم کرد ــ «چاکر جنابعالی هم هستم.» دندانهای سرهنگ دوباره برق زد و جوزف با نفرت سربرگرداند. سرهنگ گفت: «اظهار ارادت بنده را به آقای هیلی برسانید و بفرمایید که بنده همیشه خدمتگذار ایشان خواهم بود، و به این محموله هم به چشم همهٔ محموله‌های قبلی ایشان نگاه خواهم کرد.» و سپس افزود: «راستی شما گفتید که آقای هیلی دست و دلبازیشان بیشتر شده، درست است؟» و با اشتیاق به آقای مونروز چشم دوخت.

مونروز گفت: «خیلی دست و دلبازتر از همیشه، شنیدنش قلبتان را از کار می‌اندازد.»

سرهنگ شادمانه فریاد زد «آه!» و باکف دست به میز کوبید: «پس بالاخره آقای هیلی خطر را تشخیص داده‌اند!»

آقای مونروز ابروانش را بالا برد و پرسید: «واقعاً، جناب‌سرهنگ دادن یك اجازه‌نامه به کشتی **ایزابل** این‌قدر خطرناك است؟ به‌علاوه، شما مسئول نظامی بندر نیویورك هستید، مگر نه؟»

سرهنگ بیدرنگ و با اندکی ترشرویی جواب داد: «ایزابل یك کشتی تجارتی‌است‌که بین بوستن و نیویورك رفت‌وآمد می‌کند و شبانه‌روز در حرکت است. همین که مسیرش را عوض می‌کند، حالا فرض کنیم که در کمال احتیاط و دور از چشم قایقهای کشتی فدرال، همین خودش خطرناك نیست؟»

ــ «اما وقتی که از محدودهٔ کشتیها خارج شد، چه کسی می‌تواند بفهمد که به بوستن می‌رود یا به بنادر جنوب ــ فکر نمی‌کنم که نظارتی در کارباشد.»

سرهنگ دوباره با کف دست بشدت به میز کوفت: «خبر ندارید. بازرسی، شبانه‌روز، و چه دور و چه نزدیك ساحل، با دقت هرچه تمامتر انجام می‌شود. فقط شما نیستید که در امر تجارت شرکت دارید، آقای مونروز. همین که یك مورد تغییر مسیر مشاهده شود، بلافاصله بازرسی را شروع خواهند کرد؛ این اواخر در همین بندر هم مدارك را با دقت تمام بررسی می‌کنند.»

بعد از مکث کوتاهی افزود: «چیز دیگری هم هست که شما خبر ندارید. کشتیهای انگلیسی که بدون هیچ محمولهٔ قاچاق این بندر را ترک کرده بودند، توسط کشتیهای ناوگان روسیهٔ تزاری دیده شده‌اند، روسها گزارش دادند که انگلیسها به جنوب کمك می‌کنند.»

مونروز پرسید: «روسها که جرئت نکردند ناوگان انگلیسی را متوقف کنند، بله؟»

- «خیر آقا. جرئت نکردند. ناوگان انگلستان بهترین تجهیزات دفاعی دنیا را دارد. ملوانان انگلیسی هم دریانوردان شجاعی هستند، من افتخار می‌کنم که از نژاد انگلیسی هستم...» از گوشهٔ چشم نگاهی به به جوزف انداخت.

جوزف، که بادقت‌زیاد روی هرکلمه‌اش تأکید می‌کرد گفت: «گمانم، حضرت آقا، وقتی از انگلیسها صحبت می‌کنید، منظورتان همان هموطنان ملت من است، نه آن غلامان حلقه‌به‌گوش علیاحضرت ژرمنی، ملکه ویکتوریا.»

مونروز لبخندزنان گفت: «کافی است آقایان، ما اینجا نیامده‌ایم که به حل و فصل مسائل نژادی بپردازیم، بله؟ من در جایی خواندم که اکثریت ماها در گذشته برده بودیم. بردهٔ چند ارباب بزرگ.» و مخفیانه به جوزف اشاره‌ای کرد.

سرهنگ، در حالی که سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط شود، گفت: «بیشتر از هر چیز در زندگی، از بحثهای بیربط نفرت دارم و...»

آقای مونروز حرفش را قطع کرد و گفت: «خواهش می‌کنم به بحث اصلیمان بپردازیم.» او متوجه شد که سرهنگ عصبانی و ناراحت‌است: «بله، داشتید راجع به برخوردهای... بله، روسها و انگلیسیها صحبت می‌کردید.»

سرهنگ گفت: «روسها، گزارشهای دروغی دادند، مبنی‌بر اینکه کشتیهای حقیقتاً معصوم و بیگناه انگلیسی در بنادر جنوب رفت و آمد دارند. این گزارشها باعث شد که دولت فدرال وقیحانه از حرکت ناوگان انگلیسی جلوگیری کند و در سطح بین‌المللی نیز میان دیپلوماتها یادداشتهای شدیداللحنی رد و بدل شود. بمله، روسها فقط در نظر دارند که دایم برای انگلیسها دردسر درست کنند، تا شاید روزی بتوانند با امپراتوری رقابت کنند.»

مونروز گفت: «امیدوارم ما هم بتوانیم. درگیری با امپراتوریها

اجتناب‌ناپذیر است. خب، به اصل مطلب بپردازیم. ایزابل فردا چه‌ساعتی می‌تواند حرکت کند؟»

سرهنگ با ترشرویی پاسخ داد: «نیمه‌شب. مقدار جنس، فکرمی‌کنم به‌اندازهٔ معمول باشد.»

مونروز در صندلیش لم داد و به دود سیگارش خیره شد: «فکر می‌کنم نفرات بیشتری لازم باشد. شصت صندوق خیلی بزرگ و حدود دویست جعبهٔ نسبتاً کوچکتر. خیلی سنگین است.»

سرهنگ سوت کشید و کج‌کج به مونروز نگاه کرد. مونروز لبخند خجولانه‌ای زد و گفت: «این تازه اول کار است. اگر کارها خوب پیش برود، جنسها زیادتر و درآمد شما هم خیلی بیشتر خواهد شد، سرهنگ.»

سرهنگ پرسید: «روی بسته‌بندیها چه مارکی است؟»

– «ابزار به مقصد بوستن، کالیفرنیا و سایر بنادر. مارکشان هم باربر و بوشار است.»

مونروز روی قطعه کاغذی به‌سرعت چیزی نوشت و گفت: «شمارهٔ محل بارگیری» سرهنگ آن را خواند و به مونروز داد. و او کاغـذ را سوزاند: «می‌بینید که شمارهٔ محل بارگیری تغییر کرده، جناب‌سرهنگ.»

سرهنگ ساکت به سقف خیره شده بود. به نظر می‌رسید بادش به‌کلی خالی شده است. بالاخره گفت: «می‌دانید که برای این‌جور اجناس قاچاق مجازات اعدام تعیین شده؟»

مونروز فوراً گفت: «به شرط اینکه گیر بیفتند. کم پیش می‌آید که یك آدم باهوش گیر بیفتد. من آقای مونروز ساکن تیتوس‌ویل و ایشان هم آقای فرانسیس ساکن تیتوس‌ویل‌اند. در هیچ شرایطی اسم دیگری به میان نخواهد آمد. قبول؟ برای حمل و نقل بسته‌بندیها کارگر به اندازهٔ کافی اجیر خواهد شد و نیمه‌شب فردا ایزابل با جواز عبور حرکت خواهد کرد. مسئول نظامی بندر موظف نیست‌که همهٔ بسته‌ها را باز کند. صندوق شمارهٔ سی و یك فقط پر از ماشین‌آلات است، همهٔ بسته‌ها هم مارك و نام کارخانه‌داران معتبری را دارد. خلاصه، این کار از قاچاق مواد غذایی و پوشاك و لوازم زندگی خیلی مطمئن‌تر و خطرش کمتر است. درآمدش هم بیشتر است.»

سرهنگ قیافهٔ کاملا جدی و معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت: «قضیه کاملا فرق می‌کند، آقا. تأمین آذوقه و پوشاك زنان و کـودکان بیگناه کجا و حمل اسلحه کجا؟»

آقای مونروز دستش را به نشانهٔ اخطار بلند کرد و گفت: «گفتم که وجوه پرداختی خیلی زیادتر است.»

جوزف با نفرتی آشکار به نیمرخ سرهنگ خیره شده بود.

سرهنگ با حرص و آزی بی‌پرده پرسید: «چقدر زیادتر است؟»

ـ «دو برابر معمول.»

ـ «کم است.»

آقای‌مونروز شانه‌ای‌بالا انداخت و به‌سوی یك‌کیف چرمی‌که روی‌میز بود رفت و آن را باز کرد. کیف مملو از اسکناسهای درشت بود. سرهنگ خم شد تـا بهتر ببیند. در چهره‌اش شادی و آزمندی آشکـارا به چشم می‌خورد. آقای مونروز آهسته نیمی از بسته‌های اسکناس را برداشت و روی میز گذاشت: «اینها را بشمارید.»

سرهنگ شروع به شمردن کرد. سکوتی در اتاق حاکم شده بود. انگشتان سرهنگ گویی پولها را نوازش می‌داد و لبهایش با نوعی احساس شهوانی می‌لرزید. آخرین بسته را شمرد و روی میز گذاشت.

مونروز گفت: «نصف دیگر پول وقتی تحویل داده می‌شود که ایزابل برگردد. سرهنگ، این پولها را با خودتان ببرید، من کیف دیگری هم دارم که با کمال میل تقدیمتان خواهم کرد.» به اتاق خواب رفت و کیف خالی را آورد و روی میز گذاشت و بسته‌های اسکناس را در آن چید. سرهنگ با دقت حرکات دستهایش را زیر نظر داشت. مونروز در کیف را بست و تسمه‌اش را محکم کرد و کیف را به‌سوی سرهنگ هل داد. سرهنگ آهسته دستش را دراز کرد و آن را محکم در چنگ گرفت. بالاخره گفت: «خیلی خوب، راضی شدم.» به بقیهٔ پولها نگاهی کرد و چشمانش از حدقه درآمد و گوشهٔ لبانش را لیسید.

مونروز گفت: «دستمزد کارگر اضافی را ما می‌دهیم و لازم نیست شما زحمت بکشید. این هم به خاطر رعایت حال شماست، سرهنگ. با این حساب تقریباً همهٔ سود این معامله را شما می‌برید.»

سرهنگ دوباره تکرار کرد: «راضی شدم.» پیشانیش خیس عرق بود.

آقای مونروز در کیف دیگر را بست و گفت: «امیدوارم که این آخرین باری نباشد که ما رضایت شما را جلب می‌کنیم.»

جوزف لرزش خفیفی بر گونه‌های سرهنگ حس کرد و به فکر فرو رفت. سرهنگ صبر نکرد تا مونروز لیوانش را پر کند، با اندکی

دستپاچگی لیوانش را پر کرد و یك نفس سرکشید و چهره‌اش از هم باز شد.

مونروز گفت: «هشت‌روز دیگر در همین‌جا همدیگر را خواهیم‌دید.» و جام کوچك شرابش را سرکشید و ادامه داد: «به‌نظرم بهتر است، هرچه زودتر، از اینجا خارج شوید، جناب سرهنگ. عاقلانه نیست که بیش از این در اینجا بمانید.»

سرهنگ از جا برخاست. سلام نظامی داد و بی‌ملاحظه خندید. مونروز در را باز کرد و با احتیاط به هر دو سوی راهرو نظری انداخت و گفت: «بفرمایید!» سرهنگ کیفش را در مشت فشرد و بسرعت ازاتاق خارج شد و مونروز در را پشت سرش بست و فوراً به جوزف رو کرد و پرسید: «راجع به این سرباز پر قیل و قال، که کارهایمان را این‌همه راه می‌اندازد، چه فکر می‌کنید؟»

جوزف پاسخ داد: «به او اعتماد ندارم، اگر دست من بود یکی را مأمور می‌کردم که مواظبش باشد.»

مونروز ابروانش را بالا برد: «الان سه سال می‌شود که اعتمادمان را جلب کرده و تاکنون موردی هم پیش نیامده که به او مشکوك شویم. فکر نمی‌کنی که این نظرت از روی نفرت شخصی است؟»

جوزف در پاسخ تأمل‌کرد. با انگشت شست ابروان‌بورش را خاراند و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم، هیچوقت به خودم اجازه نداده‌ام که احساسات شخصی را با کار، و اقتضای شرایط، قاطی کنم. شاید بشود گفت که حس ششمم به من این‌طور می‌گوید. اگر دلتان‌می‌خواهد به من بخندید، آقای مونروز.»

اما مونروز لبخند هم نزد؛ بلکه حتی حالتی جدی و گرفته داشت: «من همیشه برای حس ششم ارزش قائل بودم. هیچ آدم عاقلی آن را دست‌کم نمی‌گیرد. اما ما ناچاریم از روی تجربه اقدام کنیم. سرهنگ تابه‌حال برای ما فوق‌العاده باارزش بوده.» و با نگاهی پرسش‌آمیز به جوزف نگاه کرد و چون جوزف ساکت مانده بود، ادامه داد: «چارهٔ دیگری نداریم. وقت هم تنگ است. به‌علاوه، سرهنگ مسئول نظامی بندر نیویورك است. اگر جای من بودی چه‌کار می‌کردی؟»

ــ «من می‌گذاشتم سرهنگ کارش را بکند و بعد منتظر می‌ماندم. بعد از چند روز دستور حرکت می‌دادم، یعنی بعد از اینکه سرهنگ پیش خودش حساب کرد که ما حتماً چند روز پیش‌تر راه افتاده‌ایم.»

ـ «آخر سرهنگ برای خودش جاسوسهایی دارد. به‌علاوه، چرا خودش را از درآمدهای کلان آینده محروم کند، آقای فرانسیس؟ فقط کافی است یك بار خیانت کند، کلکش کنده است. حتم دارم که ما تنها کسانی نیستیم که ازش استفاده می‌کنیم. اگر صدایش دربیاید از نان‌خوردن می‌افتد. خبرها زود پخش می‌شود.»

ـ «راستش، نمی‌دانم. احساسم به من این‌طور می‌گوید.»

مونروز در سکوت وراندازش کرد و بعد به اتاق خود رفت و یك هفت‌تیر دیگر و یك بسته فشنگ با خود آورد و روی میز گذاشت. و رو به جوزف کرد و گفت: «هفت‌تیر را پر کنید. این هم به خاطر احساس شماست، قبلا گفتم برای حس ششم ارزش قائلم. البته خودم هنوز چیزی حس نمی‌کنم. تا به حال حس ششمم خطا نداشته. با وجود این فکر می‌کنم که با این هفت‌تیر دوم احساس امنیت بیشتری داشته باشید.»

جوزف گفت: «بله همین‌طوراست.» و هفت‌تیرش‌را پرکرد: «آدم نفرت‌انگیزی است. چقدر هم دورو! هرگز به آدمهای دورو اعتماد نداشتم.» و با لبخندی به آقای مونروز ادامه داد: «آقای هیلی هم گاهی دورویی می‌کند، اما هرگز طوری وانمود نمی‌کند که حتماً جدی بگیری.»

مونروز جواب‌داد: «بله، بااین‌کارش‌باطرف مربوطه شوخی می‌کند. خیلی جالب است که شما متوجه این نکته شده‌اید. خب، امشب ما جنتلمنهایی هستیم که‌کارشان را به‌خوبی و خوشی‌انجام‌داده‌اند. بنابراین، ما با وقار تمام در رستوران هتل شام خواهیم خورد و سپس برای شنیدن اثری از شوپن، با اجرای یك آهنگساز مشهور، به آکادمی موسیقی خواهیم رفت.



رستوران هتل، درست مانند تالار آن، با شکوه و مجلل بود. برق آویزه‌های بلورین، درخشش زرین کنده‌کاریها، فرش بزرگ و ظریفی که در زیر پا پهن شده بود و میز و صندلیهای گرانبهایش آن را حتی از تالار پر زرق و برق‌تر می‌نمود. سفیدی پارچهٔ رومیزی نیز خیره‌کننده بود و در همه‌جا برق جامهای نقره‌ای به‌چشم می‌خورد. شب بر شادمانی جمعیت افزوده بود و صداهای هیجان‌زده و شاد از هر سو به گوش می‌رسید. از پشت پرده‌ای صدای آرام موسیقی می‌آمد. پیشخدمتها مانند انگلیسیها لباس پوشیده بودند: کلاه‌گیس، کت و شلوار ارغوانی با دکمه‌های برنجی

براق، پیراهن و جوراب سفید ابریشمی داشتند. سرپیشخدمت همینکه آقای مونروز را شناخت، آنها را به گوشهٔ خلوتی در کنار دیوار هدایت کرد، که‌از آنجا می‌توانستند تمام سالن راتماشا کنند. تقریباً همهٔ زنانی که پشت میزها نشسته بودند لباسهای باشکوهی از مخمل رنگین، توری، ابریشمی و ساتن به تن داشتند. سفیدی شانه‌ها و پستانهای نیمه‌عریانشان به چشم می‌زد.روی همهٔ میزها گلدانهای پر گلی گذاشته بودند و عطر ملایم آنها با بوی پودر و لوازم آرایش و بوی تحریک‌کنندهٔ بدن زنهای جوان در هم می‌آمیخت و سراپای وجود جوزف گوشه‌گیر را می‌آکند. اما آقای مونروز بی‌خیال و راحت توی صندلیش لمیده بود و با لبخند حاکی از رضایت به همه‌چیز و همه‌جا چشم می‌انداخت. نگاهش را از یك روی زیبا می‌کند و چهرهٔ دلفریب دیگری را تماشا می‌کرد. انتخاب می‌کرد، بررسی می‌کرد، رد می‌کرد، می‌پذیرفت و ستایش می‌کرد.

جوزف در کنار بشقاب آقای مونروز قطعه کاغذ کوچك سفیدی به چشمش خورد و متحیر ماند که از کجا آمده و چه‌کسی آن را آورده است. آقای مونروز سمت نگاه جوزف را تعقیب‌کرد و بیدرنگ‌کاغذ را برداشت، تایش را باز کرد و خواند. سپس به جوزف داد و گفت: «به نظر می‌رسد، نقشه‌ها عوض شده. متأسفانه باید کمی زودتر اینجا را ترك کنیم، و این بد شد؛ چون یکی از اصول کار من این است که: هیچوقت کاری نکن که توجه دیگران را جلب کنی.»

جوزف تکهٔ کاغذ را خواند: «نقشه عوض شده. نیمه‌شب امشب، نه فردا.» مونروز به چابکی تمام کاغذ را پس‌گرفت و با نوك سیگار روشنش آن را سوزاند و در زیرسیگاری ریخت و در پاسخ نگاه پرسان جوزف‌گفت: «هیچوقت سؤال نمی‌کنیم که پیغامها چطور می‌رسند. البته مسخره به نظر می‌رسد، اما مسخرگی هم جزء طبیعی زندگی است....» و بعد از لحظه‌ای سکوت آهی کشید و گفت: «به ناچار باید به‌دوستان بانکدارمان خبر بدهیم و از تأخیر چند روزه در ملاقاتمان اظهار تأسف کنیم. ناجور شد. شاید فکر می‌کنید که من زیادی محتاطم، آقای فرانسیس، اما هر تأخیری به‌نظرم خطرناك می‌آید. حالا باید به کنسرت برویم، چون بلیط به نام من است و جای همیشگیم را رزرو کرده‌ام. غیبت من ممکن است جلب توجه کند. به‌نظرم بهتر است در کنسرت با هم صحبتی نکنیم. من کمی زودتر از آنجا خارج می‌شوم و بیرون در منتظرتان می‌مانم.» شرابی را که تازه آورده بودند چشید و گفت: «عالی‌است! به این می‌گویند یك شراب عالی!»

جوزف می‌دانست که نباید سؤال کند. به بشقاب مرغابی سرخ شده با آن بوی خوش اشتهاآورش، نگاهی کرد و کارد و چنگالش را به‌کار انداخت. گوشت مرغابی سس تندی داشت و به مذاق ریاضت‌کشیده‌اش سازگار نبود، اما دیرزمانی بود که دیگر هر نوع غذایی را فرومی‌داد؛ سالهای گرسنگیش رابه یاد آورد و به خوردن مشغول شد و از جام شرابش نیز چند جرعه‌ای نوشید. از سروصدای شادی و خندهٔ دوروبرش ناراحت بود و بی‌آنکه دلیلش را بداند آن حالت مغموم ایرلندیش دوباره بر روحش مسلط شد. آوای موسیقی سالن رقص مجاور، اندوهش را باز هم سنگین‌تر می‌کرد.

سعی کرد این‌حالت اندوه را از خود براند. احساس‌می‌کرد از چیزی نگران است. رو به مونروز کرد و گفت: «آقای‌مونروز، شما به سرهنگ گنتید که خود آقای هیلی مرا برای این‌مأموریت انتخاب کرده و ضمناً اشاره کردید که باید ملاحظهٔ مرا بکند. با وجود این، در اولین برخورد به من توهین کرد، یعنی به آقای هیلی هم توهین کرده. این کارش، نسبت به برخوردهای گذشته، دلیل بی‌احترامی و بی‌توجهی نسبت به آقای هیلی نیست؟»

مونروز، که نرم نرم شرابش را مزه‌مزه می‌کرد، از پشت گیلاسش به جوزف خیره شد. گیلاسش را پایین آورد و گفت: «این حرفت خیلی زیرکانه است، خوب، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟»

ـ «نتیجه می‌گیرم که‌می‌خواهد به ما خیانت کند.»

جوزف با تعجب دید که چشمان آقای‌مونروز از تصورخطر می‌درخشد و با خود گفت که خود او گرچه هرگز از خطر رو برنمی‌تابد، بخصوص اگر سود و منفعتی در کار باشد، با این وصف هرگز از تصور خطر شادمان نخواهد شد. اما به نظر می‌رسد که آقای مونروز عاشق خطر است و با وجود آن‌همه توجه و احتیاط با خطر درست مثل معشوقه‌ای که گاه مشت و لگد می‌اندازد و پنجول می‌کشد، برخورد می‌کند.

مونروز گفت: « تو فکر می‌کنی‌که‌ازنظر عاطفی و یا عقل و منطق دچار عذاب وجدان شده باشد؟»

ـ «نه، فکر نمی‌کنم اصلا چنین چیزهایی داشته باشد. نه، چیز دیگری در کار است و ابداً به شخص من و تو هم ربطی ندارد.»

ـ «هوم!»

بعد آقای مونروز متفکرانه به سیگارش پکی زد و گفت: «جالب

است. می‌دانی، ممکن است نظرت غلط باشد و در عین حال شاید هم درست باشد. اما من برای نظرت احترام قائلم و فکر می‌کنم بهتر است من هم هفت‌تیر دوم را حاضر و آماده داشته باشم.»

دوباره گیلاسش را بلند کرد: «چه مرغابی لذیذی‌است، نه؟» لبخندی زد. در لبخندش هیجانی هوشیارانه و در حرکت جثه‌اش چیزی به چست و چالاکی گربه به چشم می‌خورد. جوزف با آن احساس‌شهودی‌ژرف‌ایرلندیش دریافت که در برخی از اشخاص کشش به‌سوی خودکشی چندان هم عاری از لذت نیست و این چیزی است که در بیشتر کارمندان آقای هیلی وجود دارد. او خود از جملهٔ این اشخاص نبود، گرچه برخلاف آنها هیچ علاقه‌ای هم به زندگی نداشت.

فصل هفدهم

بعد از شام هتل را ترك کردند. لباسهای تیره پوشیده‌بودنـد و کیفهای چرمی با خود به همراه داشتند. جوزف نیزمانند مونروز تپانچه‌ای را زیر کت بلند سیاهش به کمر بسته بود و تپانچهٔ دیگر را در جیب کتش گذاشته بود. سورچی کم‌حرف مثل همیشه منتظرشان بود و آن‌دو در سکوت سوار کالسکه شدند.

جوزف در وصف تالارهای موسیقی زیاد خوانده بود، اما هرگز چنین شکوه و عظمت، چنین وفور مخمل و بلور و این‌همه لژهای طلاکاری و این‌همه برق ابریشمین جامه‌ها را یکجا ندیده بود. تالار غرق صداها و گفتگوها و خنده‌ها بود. دسته به دسته جمعیت در راهروهای باریك و تنگ در رفت و آمد بودند و زنان با نگاه‌کردن به ردیف صندلیها و دیدن دوستانشان لبخند می‌زدند و مردان تعظیم غرایی می‌کردند. بیشتر چشمها به لژهای پر از زنان و لباسهای رنگارنگ زیبایشان و مردان خوش‌پوش دوخته‌شده بود. از زیر جایگاه ارکستر صدای ضعیف میزان‌کردن سازها و یا آخرین امتحانشان شنیده می‌شد. تمام تالار لبریز از حرکات شادمانه بود. لیست برنامه‌ها ورق می‌خورد؛ دوربینهای دستی در نور چلچراغهای کریستال برق می‌زد؛ زر و زیور از هر سو می‌درخشید و نیمتاجها مانند حلقه‌های فروزان آتش نور می‌افشاندند. از شانه‌های سفید عریـان نور ملایمی می‌تراوید. فضای سراسر تالار از بوهای گوناگون عطرها و پودرها و بوی گاز سنگین شده بود. همه با سروصدا و نشاط فراوان در هیجان بودند.

مونروز و جوزف در پشت سر یك راهنمای دستکش‌پوش، ازجلوی‌ردیف صندلیها به طرف جایگاه خود روان شدند. با ظرافت از کنار دامنهای خانمها عبور می‌کردند، مردان برمی‌خاستند و مؤدبانه سری تکان‌می‌دادند. اینجا و آنجا صدایی برمی‌خاست: «سلام، آقای مونروز! از دیـدارتان

خوشوقتم. به‌به، چه شب خوبی! نه، خواهش می‌کنم عذرخواهی نکنید! تقصیر من بود.» و کنجکاوانه به جوزف خیره می‌شدند. اما آقای مونروز او را به کسی معرفی نکرد و وانمود می‌کرد که او را نمی‌شناسد.

جوزف برنامه را خواند و به صحنهٔ وسیع و پرده‌های مخمل ارغوانیش خیره شد. سن هنوز خالی بود و نور کمرنگی بر آن می‌تابید. دو پیانوی بزرگ پشت به پشت هم گویی در انتظار ایستاده بودند. نور چراغهای گاز پایین و بالا می‌رفت. جوزف به ساعتش نگاه کرد. ساعت هفت بود. ایزابل نیمه‌شب حرکت می‌کرد. سروصدای اطراف کم‌کم در نظرش محو شد و با حالتی اخم‌آلود به فکر فرو رفت. احساس ناآرامیش نیرومندتر از پیش شده بود. به خانواده‌اش اندیشید. سپس برای گریز از چنگ این افکار سر بلند کرد و به جایگاه بالای سرش نگاهی انداخت.

خانم تام هنسی ـ همان به اصطلاح خانم اسمیت ـ رنگپریده و مغموم در آنجا نشسته بود. پیراهن کبودابریشمی پوشیده بود و پیش‌سینه توری کرم بزحمت پستانهایش رامی‌پوشاند. گیسوان گندمگونش، عاری از پیرایهٔ گلها و پرهای زینتی، به‌سادگی تمام روی شانه‌اش ریخته بود. روی زیبایش حالتی خوشایند و دلنشین داشت. در اطرافش چند مرد و زن، که ظاهراً دوستانش بودند، ایستاده و نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند، اما چشمان او فرو افتاده و لبهای دلفریبش بیرنگ و لرزان بود. حالت چهره‌اش، وقتی کسی از اطرافیان متوجهش نبود، غمزده و متفکر بود و از چشمانش اندوه نومیدانه‌ای می‌بارید. ازبرق خیره‌کنندهٔ الماسها و زمردها اثری نبود.

جوزف که از دیدن او یکه خورده بود، بهت‌زده همچنان خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. و شاید به خاطر تمرکز نگاه جوزف بود که خانم هنسی به‌سویش چشم گرداند، اماچشمانش چنان در ماتم فرو رفته بود که کسی را نمی‌دید. در پشت سرش شخصی سر فرود آورد و چیزی گفت. جوزف سپیدی چانه و گردی دلفریب گونه‌های رنگپریده و سایهٔ ستاره‌گون مژگانش را، که روی گونه‌ها افتاده بود، و شکاف ظریف پستانهای جوانش را به خوبی می‌دید. آرام و مؤدبانه حرف می‌زد، اما بی‌حوصلگیش آشکار بود. بازوان گرد سفید و دستهای دستکش‌پوشش بی‌آرام بود و در انگشتانش بادبزن بزرگ رنگارنگی دیده می‌شد، اما برخلاف دیگران آن را تکان نمی‌داد. یکباره به مبل تکیه داد و چشمانش را بست؛ لبانش مانند لبهای کودکی باز مانده بود.

مرد شیک‌پوش‌جوانی از تاریکی پشت سرش بیرون آمد و با دقت بالاپوشی نقره‌ای به‌رویش انداخت. دو سه زن همراهش یك‌به‌یك به‌رویش خم می‌شدند و از پشت بادبزنهایشان آهسته می‌خندیدند. ظاهراً زن از فرط خستگی به خواب فرو رفته‌بود.

مونروز درکنار جوزف طوری نشسته‌بود که‌انگار هیچ‌گونه آشنایی با او ندارد. اما جوزف چنان بیحرکت محو تماشا شده بود که مونروز حس کرد چیزی غیرعادی اتفاق افتاده. از گوشهٔ چشم نگاهش کرد. به نظرش رسید که جوزف مات و مبهوت شده و مانند صاعقه‌زده‌ها خشکش‌زده‌است. مونروز حیرت‌زده برگشت، اما کلمه‌ای به زبان نیاورد. سپس متوجه شد که او به زن زیبایی در جایگاه بالا خیره شده‌است: ظاهراً زن شراب‌زیادی نوشیده و از فرط مستی به خواب رفته است! عجب تیکه‌ایست. مونروز با زنان سبکسر و هوسباز مخالفتی نداشت، اما از جوزف انتظار نداشت که این‌طور محو تماشای جمالشان باشد.

جوزف با خود گفت: انگار دارد می‌میرد، اما اطرافیانش فقط تماشا می‌کنند و می‌خندند. آن شوهر نفرت‌انگیزش کو؟ چرا نمی‌توانم سراغش بروم و او را به جایی ببرم که آرام و راحت بخوابد؟ جایی که کنارش بنشینم و تماشایش کنم... فارغ از چشم همه... فارغ از خون و مرگ و جراحات التیام نایافته...

مونروز فکر می‌کرد که جوزف در رؤیا فرو رفته است. آیا او را می‌شناسد؟ غیرممکن است. به نظر می‌رسد دو سه سالی از جوزف بزرگتر باشد. قیافهٔ زن به نظر مونروز آشنا می‌آمد. انگار قبلا او را دیده است. ناگهان به یادش آمد: بله، همسر تام هنسی است. مونروز نزدیك بود از این کشف خود، با صدای بلند بخندد.

نور چلچراغها آهسته فرو می‌نشست و صدای خنده‌ها، گویی به اعتراض، بلندتر می‌شد. صحنه مانند روز روشن شد. آخرین نفرها از میان راهروهای باریك میان ردیفهای صندلی به جای‌خود می‌رفتند. صدای خش‌خش‌روبانها، تورها و زمزمهٔ آرام‌صحبتهای درگوشی و عذرخواهیهای خجولانه‌به‌گوش می‌رسید. نگاه جوزف به سوی صحنه برگشت و دسته‌های صندلیش را محکم در مشت فشرد. به خود ناسزا گفت‌که در یك لحظه آن‌چنان خود را باخته است و خود را احمق و دیوانه خواند. با وحشت دریافت که آن قدرها هم که فکر می‌کند، رویین‌تن و آسیب‌ناپذیر نیست.

از دو سوی صحنه دو مرد شیکپوش وارد شدند. به نظر می‌رسید که

باآن چهره‌های سفید استخوانی، چشمان درشت سیاه، لبان نازك و موهای بلند سیاه، برادر دوقلوباشند. در وسط صحنه ایستادند و رو به‌تماشاچیان تعظیم کردند. سروصدای جمعیت کم‌کم فرو نشست و عده‌ای شروع به کف‌زدن کردند. اکنون تالار در تاریکی محض فرو رفته‌بود و صحنه سرشار از نور بود. دو پیانیست جوان در جایگاه خود نشستند. از بالای پیانوها به یکدیگر نگاهی انداختند. دستها را بالا بردند و هر دو در یك زمان شروع به‌نواختن کردند....



وقتی تالار کنسرت را ترك کردند خیابانها هنوز خلوت بود. تلق‌تلق کالسکه، که از میان خیابانهای تنگ و تاریك می‌گذشت، به‌گوش می‌رسید. هرچه پیشتر می‌رفتند، خیابانها تاریکتر و خانه‌ها کوچکتر می‌شد. گاهگاه روشنایی ضعیف پنجره‌ای به چشم می‌خورد. بوی نافذی به مشام می‌رسید و به ندرت کسی دیده می‌شد. جوزف حس می‌کرد که با این بو آشناست، اما نمی‌دانست آن را کی و کجا حس کرده است. بالاخره به یاد آورد. بوی دریا بود و جوزف با وضوح تمام، روز برفی زمستانی و بادی را که می‌وزید و بارانداز سیاه و آب چرب و روغنی را به خاطر آورد و حس کرد که آن هراس و نومیدی از یادرفته بازگشته‌است. مونروز روی جوزف خم شد و بدون کلمه‌ای در کالسکه را بست.

کالسکه وارد بندرگاه‌شد و ازکنار کشتیهای‌کوچك و بزرگ‌گذشت. بادبانهای گشوده و دیرکهای خالی‌کشتیها، در نور فانوسهای‌خیس دریایی دیده می‌شد. بندرگاه به متروکه‌ای سوت و کور می‌مانست. جوزف، در آن سوی بندر، در دریا، نور متحرك چراغها و هیاکل سایه‌مانند کشتیها را می‌دید. مونروز، که‌گویی از چیزی پیش‌پا افتاده حرف می‌زند، گفت: «کشتیهای قدرالند.» از دودکش یك کشتی نزدیك یکباره دود غلیظی به آسمان برخاست و بوی زغال‌سنگ سوخته در همه‌جا پخش شد. گاهگاه کشتیهایی دیده می‌شدندکه در آرامشی‌شوم، آهسته بندر را ترك‌می‌کردند. باوجود سکوت و آرامش، جوزف بازار داغ تجارت زمان جنگ را به خوبی حس می‌کرد.

کالسکه ایستاد. جوزف در نور فانوس، بدنهٔ کشتی بزرگی را دید و بزحمت نام ایزابل را بر روی آن خواند. از هم‌اکنون بادبانهایش گشوده بود. جوزف صداهایی را در عرشهٔ کشتی می‌شنید، اماهنوز کسی را ندیده

بود. بسته‌های بزرگی را از باراندازی، که بزرگتر از بقیه می‌نمود و برخلاف آنها سرپوشیده بود، به کشتی می‌بردند. صدای غژغژ سنگین چرخهای آهنی یکباره در گوشش پیچید.

دروازهٔ بارانداز چنان پهن بود که دو دلیجان بزرگ می‌توانستند پهلو به پهلوی هم از آن بگذرند. چشمان جوزف کم‌کم به‌تاریکی خو گرفت و توانست چرخهای‌دستی و ارابه‌های بزرگی را، که رویشان بار می‌زدند، تشخیص دهد. مونروز با رضایت سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب کار کرده‌اند. نیم‌ساعت دیگر کار تمام است.»

هنوز از کالسکه بیرون نیامده بودندکه یک‌گشتی نظامی سروکله‌اش پیدا شد. افسر جوان به کالسکه نزدیک شد و سلام نظامی داد. مونروز لبخندزنان پنجره را گشود و نسخهٔ دوم جوازی را که سرهنگ برایتویت به او داده بود، نشانش داد ــ اصل جواز پیش کاپیتن کشتی بود: «ما با این کشتی به بوستن می‌رویم. امشب هوا مساعد است، جناب سروان؟»

افسر جوان، که ظاهراً ستوان بود، دوباره سلام داد و گفت: «شب خوبی است، قربان. شما و این آقا تنها مسافر کشتی هستید؟»

ــ «درواقع، بله. اولین سفرمان به بوستن است. مثل‌اینکه‌سختگیریها کمی بیشتر شده، بله؟» ــ سربازی که پهلوی افسر ایستاده بود، فانوس را بالاتر برد و به چهرهٔ جوزف دقیق شد ــ «اما ما هم به عنوان نمایندگان باربر و بوشار موظفیم در امر جنگ به دولت کمک کنیم.»

افسر جوان دوباره سلام نظامی داد و برگشت. ناگهان مرد جوان و بلند قدی به آنها نزدیک شد و نخستین احساس جوزف این بود که ــ درست مانند قصه‌هایی که دربارهٔ ماجراهای دریایی خوانده بود ــ یک دزد دریایی قهار، یک ماجراجوی تمام عیار به طرفشان می‌آید. بــه نظر نمی‌رسید بیش از سی و هفت سال داشته باشد، لاغر و کشیده و مانند یوزپلنگی چست و چالاک بود و با همان نرمش و دقت حرکات آقای مونروز قدم برمی‌داشت. از لباس و کلاهش پیدا بود که کاپیتن کشتی است. چهره‌اش چنان تیره بود که جوزف اول تصور کرد سیاهپوست یا لااقل سرخپوست است. چشمان سیاه براقش مانند چشمان جانوری درنده می‌درخشید و بینیش پهن و بزرگ و لبانش بسیار نازک بود. با لبخند محبت‌آمیزی به مونروز نگاه می‌کرد. کلاه از سر برداشت و موهای سیاه و مواجش آشکار شد. دست سیاه و لاغرش را به سوی مونروز دراز کرد و دستش را به‌گرمی فشرد. یک‌لحظه تردید کرد و سپس دست دیگرش را با حالتی قهرآمیز

روی شانه‌هایش گذاشت. با وجود اونیفورم رسمی و قدرت سرشاری که در حرکاتش نهفته بود، معلوم بود که از تعلیم و تربیت برخوردار شده است.

بلند داد زد: «خبرهایی برایتان‌دارم! آقای مونروز، چه خبرهای خوبی هم!»

مونروز گفت: «عالیه، ادموند!» سپس به جوزف رو کرد: «همکارم جوزف فرانسیس، آقای فرانسیس، کاپیتن اوگل تورپ[1].»

جوزف همان لهجهٔ ملایم آقای مونروز را در گفتار کاپیتن نیز حس کرد. کاپیتن تعظیم غرایی کرد و گفت: «خوشحالم که باما همسفرید، آقای فرانسیس.» با جوزف دست داد و با چشمان براقش سراپایش را با نگاه آتشینی ورانداز کرد. جوزف دریافت که او دست‌کم به اندازهٔ مونروز خطرناك و همانقدر بیرحم و بی‌باك است. با وجود این چهرهٔ سبزه و شادمانه‌اش، چنان لبریز از شور و حرارت بود که جوزف فریفته‌اش شد و دریافت که نخستین احساسش چقدر درست بوده است. کاپیتن اوگل تورپ، براستی، یك راهزن و دزد دریایی بود که در هر جا که لازم بود نه ترس سرش می‌شد و نه رحمی داشت. هیچ اسلحه‌ای با خود نداشت. گویی که قدرت خود را کافی می‌بیند. جوزف متوجه شد که چشمان شادش، ناآرام و بسیار هوشیار و نافذ است و هیچ‌چیز را از نظر دور نمی‌دارد.

کاپیتن پس از آن نگاه تند کاوشگرش به‌جوزف، رو به مونروز کرد و گفت: «پانزده دقیقه پیش افراد اضافی را مرخص کردم. کارگران خوبی بودند. اینهایی که می‌بینید افراد همیشگی ما هستند. درست سر ساعت حرکت می‌کنیم.» لبخندی حاکی از رضایت بر لب داشت ــ به‌نظر می‌رسید که انگار همیشه لبخندی گوشهٔ لب دارد ــ و به مردانی که با سرعت مشغول کار بودند نگاهی انداخت.

مونروز پرسید: «اشکالی پیش نیامده، ادموند؟»

ــ «ابداً. درست چهار ساعت پیش اجازهٔ بارگیری به دستم رسید.»

جوزف متوجه شد که او با مونروز با لفظ «آقا» یا «قربان» صحبت نمی‌کند. معلوم بود که خود را با او برابر می‌داند.

مونروز سر تکان داد: «ادموند، آقای فرانسیس در مورد دوست ما نظر مساعدی ندارد، البته قبلا هم او را ندیده.»

---

1) Captain Oglethorpe

کاپیتن گفت: «آه! عجب؟» ـ به جوزف رو کرد و دوباره با دقت وراندازش کرد ـ «ممکن است بپرسم، چرا؟»

جوزف گفت: «دلیلش را نمی‌دانم، در رفتارش چیزی بود که مشکوکم کرد. شاید هم اشتباه کرده باشم.»

کاپیتن، از جعبهٔ سیگار آقای مونروز، که به سوی او دراز کرده‌بود، سیگاری برداشت و با کبریت روشن کرد. چهرهٔ شاد و سرزنده‌اش متفکر می‌نمود. بالاخره گفت: «من احساسی را که در اولین برخورد به آدم دست می‌دهد، دوست دارم. این احساسها معمولادرستند. با وجود این به‌ما اجازهٔ بارگیری و عبور داده‌اند. بازرسی نهایی هم که انجام شده، محمولهٔ شمارهٔ سی و یك بازکردنش ابزار مخصوصی لازم داشت. من از بازرس نظامی دعوت کردم که محموله‌های دیگر را هم باز کند، اما او حاضر نشد و بعد هم با هم در عرشه کشتی زدیم.»

دوباره به جوزف رو کرد و پرسید: «چیز به‌خصوصی در رفتارش دیدید که شما را نگران کرد، آقا؟»

ـ «بی‌احترامیش نسبت به من، یعنی یك غریبه، یك کارمند آقای هیلی.»

کاپیتن گره ابروان به هم پیوستهٔ پرپشت و سیاهش را از هم باز کرد و نگاهی به مونروز انداخت و گفت: «من هیچوقت احساس باطنی اشخاص را نمی‌توانم نادیده بگیرم.» ـ به بسته‌های بزرگ روی ساحل نگاهی انداخت ـ «پس فوراً و قبل از نیمه‌شب حرکت می‌کنیم.»

ـ «امکان دارد؟»

ـ «الان خواهم دید. نفرات دارند با سرعت هرچه تمامتر کار می‌کنند، اما بروم ببینم می‌توانم سرعت کار را بیشتر کنم.» ـ مکثی کرد ـ «بهتر نیست شما و آقای فرانسیس به اتاقهای خودتان بروید؟ می‌دانید که‌اتاقهای راحتی هستند.»

ـ «اگر شما روی عرشه بروید، من و آقای فرانسیس تا آخرین محموله همین‌جا می‌مانیم، می‌خواهم خیالم راحت باشد. ضمناً می‌خواهم آقای فرانسیس با کلیهٔ عملیات ما آشنا شوند.»

کاپیتن لبخندی زد، سلام داد و با همان سرعت و نرمش نخستین به انتهای اسکله رفت و سپس به چابکی از نردبان بالا رفت و روی عرشه پرید. جوزف، که از کودکی از تحمل سرما عاجز بود، از باد سرد این شب اوایل بهار به خود می‌لرزید. اما مونروز با خیال راحت سیگارش را دود

می‌کرد و کارگران را تماشا می‌کرد. و در حالی که با علاقه به چند بستهٔ یك شکل باقی‌مانده نگاه می‌کرد، گفت: «این بسته‌ها، یك نوع توپ جدید از اختراعات باربر و بوشار است، خیلی خیلی بهتر از توپهای معمولی است. می‌گویند که با هر گلوله تا بیست نفر را از بین می‌برد. در حالی که توپهای معمولی فقط حریف پنج نفر می‌شوند. دیوارهای ضخیم آجری را راحت و عین چاقو می‌برد. گلوله‌ها تیکه‌تیکه می‌شوند و هر تیکه‌اش مثل تیغ تیز و مثل سرنیزه کشنده است. فکر می‌کنم نقشهٔ این توپ را از انگلیسیها دزدیده باشند.»

جوزف پرسید: «آیا شمالیها هم این نوع توپ را تحویل می‌گیرند؟»

ــ «حتماً، دوست‌عزیز. این سؤال خیلی‌ساده‌لوحانه‌است. اسلحه‌سازان معمولا آدمهای بیطرفی به‌حساب می‌آیند و اهل تبعیض هم نیستند. فقط با سود سروکار دارند ولابد متوجه شده‌اید که سود همان چیزی است که به تمدن امکان حیات می‌دهد. با از میان رفتن سود، انگیزهٔ حرکت هم از بین می‌رود و هرج و مرج و وحشیگری به‌بار می‌آید. طبیعت انسان این است که به‌ازای سود و پاداش کار کند. حتی حیوانات هم این‌طورند. هیچ انسانی، بجز قدیسین و یادیوانگان، بدون قصدسود و پاداش‌کاری‌نمی‌کند. بدون پاداش کار دنیا به آخر می‌رسد. آنوقت ما دوباره باید برویم سروقت شکار و گوشت خام، ریشه‌ها و دانه‌های گیاهان، مثل هزاران سال پیش. اگر من قانونگزار بودم، کاری می‌کردم که هر ایدآلیستی، هر بورژوای بلندپروازی، قبل از اینکه یك کلمه به‌اصطلاح «به‌خاطر بشریت» به زبان بیاورد یا بنویسد، اول مدتی توی مزرعه، توی معدن، توی کارخانه روزی خودش را با دست خودش دربیاورد.»

جوزف به‌دقت گوش می‌داد و کم‌کم محیط اطراف از دایرهٔ توجهش خارج می‌شد. بیشتر آنچه را که شنیده بود منطقی می‌یافت و حقانیت گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد؛ با وجود این گفت: «اما، بیعدالتی هم وجود دارد.»

مونروز با اغماض سری تکان داد و گفت: «آقای‌فرانسیس، من هیچ انسان‌برتری، هیچ‌انسان‌هوشمندی‌نمی‌شناسم‌که‌محتاج‌نانش‌باشد واین‌حرفم را بااطلاع‌ازسرگذشت‌نوابغی‌که‌ازگرسنگی‌درحال‌مرگ‌اند و یا هنرمندانی که در بیغوله‌ها می‌پوسند، می‌زنم. برای‌اینکه درست‌همان‌وقت که خودشان را وقف هنرشان می‌کنند، عاقلانه این است که به فکر گذران زندگی خود نیز باشند و یا لااقل قوت لایموت خود را فراهم کنند.»

جوزف یکباره متوجه اطراف شد و دید که تنها دو جعبهٔ بزرگ باقی مانده ودر بارانداز جز او و مونروز کس دیگری نیست. مونروز قدم‌زنـان به طـرف صندوقها رفت و بـا علاقهٔ تمام شروع به خوانـدن نوشته‌های روی صندوق کرد. فانوسهای انتهای بارانداز در باد می‌رقصید و صداهای خشن اما آهسته‌ای از عرشهٔ کشتی به گوش می‌رسید. باد شدیدتر و بوی بندر نافذتر شده بود. جوزف دوباره به خود لرزیـد. کیفهای چرمی آن دو در کنار بستهٔ بزرگ قرار داشت و در آن فضای نیمه‌تاریك و حقیرانه برق و جلایی داشت.

ناگهان صدای قدمهای شتابزده‌ای را شنید و سپس درآستانهٔ دروازهٔ بارانداز، یك ستوان ارتش و سه غیرنظامی با لباسهای‌ژولیده و قیافه‌های ناخوش‌آیند پیدایشان شد. مونروز، که این سروصداها را شنیده بود، خود را پشت‌صندوقهاپنهان‌کرد. جوزف‌دیدکه‌ستوان‌تپانچهٔ دو لولی دردست‌دارد و سه نفر دیگر تفنگ دارند. وقتی سه لوله تفنگ به‌سویش نشانه رفتند، حس کرد که خون در بدنش از حرکت‌باز ایستاده و تنش چون سنگ منجمد شده است. قصد آدمکشی مثل روز روشن بود، همهٔ خطوط چهرهٔ ستوان و مزدورانش از برق شرارت می‌درخشید.

ستوان، که جوانی خوش‌قیافه و مو طلایی بود، با لحنی کاملا شمرده و آرام گفت: «بی سروصدا. آقای مونروز، لطفاً، هرچه زودتر از کیفها فاصله بگیرید و دستهایتان را بالا ببرید، به آن پولها احتیاج داریم.» حالتی داشت که انگار دارد وظایف عادیش را انجام‌می‌دهد و کمترین اثری از دستپاچگی یا هیجان در اودیده نمی‌شد.

جوزف حیرتزده پرسید: «پول؟»

ستوان با لحن کاملا جدی و خشك گفت: «لطفاً، مزخرف نگویید. سرهنگ برایت ویت فوراً پولها را می‌خواهد. بعد از خروج شما برای شام،اتاقهایتان را جستجو کردند و کیفی پیدا نکردند.» و رو به جوزف کرد و ادامه داد: «حالا خواهش می‌کنم با پایتان هر دو تا کیف را پرت کنید طرف من. معطل نشو. اگر دستور را اطاعت نکنی کلکت‌کنده است.»

به سرعت نگاهی به مونروز انداخت و گفت: «جلونیا، آقای‌مونروز، دستهایت را ببر بالاتر. می‌دانم‌که‌اسلحه‌داری. تکان‌بخوری سوراخ‌سوراخت می‌کنم. حالا برو عقب. معطل نکن. ما کاری به کار شما نداریم، فقط پول را می‌خواهیم.»

مونروز با دستهای بالارفته از پناه جعبه‌ها دور شد و به جوزف

نگاه کرد و دید که حال و وضعش نمونهٔ کامل جوانی است که از برخورد با چیزی غیرعادی گیج و هـراسان شده است. امـا چیز دیگری هم در چهره‌اش خواند. چشمان آبی ریزش حالتی خطرناك به خود گرفته بود. ستوان چندان توجهی به او نداشت.

مونروز پرسید: «خوب، محمولهٔ کشتی چه می‌شود؟»

ستوان، از روی جوانی، خنده‌ای کرد و گفت: «شما از کشتیها رد نمی‌شوید. اجازه‌نامه‌ها را هم با خودمان می‌بریم.»

مونـروز گفت: «سرهنگ بـرایت‌ویت...» کـاملا آشکار بـود کـه می‌خواهد وقت بگذراند تا شاید کاپیتن سر برسد و ستوان فوراً این را تشخیص داد و خنده‌کنان گفت: «کلك نزن، آقای مونروز. سرهنگ فردا به فیلادلفیا می‌رود. منتقل شده است.» و خطاب به جوزف گفت: «کیف را بده، آقا. سرهنگ حتماً حوصله‌اش سررفته.»

اما همان مدت کوتاهی که توجهش به مونروز جلب شده بود، کافی بود. هنوز کلمات ستوان به پایان نرسیده بود که جوزف به سرعت بـرق تپانچه‌اش را کشید و آتش کرد. عمداً پای راستش را نشانه گرفته بود و با دقتی مرگبار بدون لرزش و تردید و یا حتی اندیشه‌ای شلیك کرده بود.

قبل از آنکه ستوان به زمین درغلتد، جوزف تپانچه‌اش را به روی آن سه نفر غیرنظامی گرفت و در همین بین مونروز نیز هفت‌تیرش را بیرون کشید. در یك آن معلوم شد که آنها از حمله به سردسته‌شان مات و مبهوت مانده‌اند، زیرا که ابداً انتظار مقاومت را نداشتند. بنابراین، هرسه ناگهان برگشتند و دوان‌دوان بندرگاه راترك کردند. یکی از آنها حین فرار تفنگش را پرت کرد، که‌درست همزمان با سقوط ستوان جوان، به زمین افتاد و صدایش در خلوت بارانداز پیچید.

فصل هجدهم

صدای شلیک تپانچهٔ جوزف در اعماق غار مانند بارانداز بزرگ چندین‌بار منعکس شد و کارگرانی که در پای کشتی بودند روگرداندند و همه‌چیز را دیدند و فوراً به عرشهٔ کشتی دویدند و متفرق شدند.

کاپیتن اگل تورپ، به‌سرعت از نردبان پایین آمد و پا به بارانداز گذاشت. حالتی آماده و انتقامجو داشت. به مونروز رسید و داد زد: «کلر[1] زخمی شدی؟»

ـ «نه، نه، ابداً، ادموند؛ این بابا به ما حمله کرد.» ـ با حرکت ظریف پایش به ستوان اشاره کرد ـ «و آقای فرانسیس با قهرمانی تمام فوراً کلکش را کند. چه شلیک محشری! نزدیك بود تمام‌دارو ندارمان را ببرند. بدتر از همه نزدیك بود جوازها را هم بگیرند. احساس آقـای فرانسیس عجب درست بود!»

به جوزف رو کرد و لبخند آرامی زد. جوزف هنوز تپانچه‌اش را در دست داشت و با حالتی تهدیدآمیز بالای سر ستوان، که از درد به خود می‌پیچید و خون از تنش جاری بود، ایستاده بود. نور فانـوس چهرهٔ عرق‌کرده و رنگپریده‌اش را که از شدت درد مسخ شده بود روشن می‌کرد. چشمان آبی درشتش به‌سرعت از چهره‌ای به‌چهرهٔ دیگرمی‌دوید و گویی هر لحظه در انتظار مرگ بود، اما دهان باز نمی‌کرد.

کاپیتن اگل تورپ به کنار جوزف‌رفت. از چهره‌اش نه خشم پیدا بود و نه بدخواهی، بلکـه فقط علاقمندیش نمایان بود. به جـوزف گفت: «کارش را بساز. نباید وقت را تلف کنیم.»

از کشتی چند نفری دوباره پایین آمدند، اما در فاصله‌ای دور ایستادند و با دقت نگاه کردند. مونروز به افسر مجروح و نالان نگاهی

---

1) Clair

انداخت و گفت: «نه، باید اول به سؤالات ما جواب بدهد. به علاوه کشتن و رهاکردنش در اینجا، ممکن است در بازگشت برایمان دردسر ایجاد کند، حالا هم در واقع نباید یك لحظه وقت تلف کرد. ممکن است دزدان‌دیگری که همراهش بودند به گشتیها خبر بدهند. بیایید او را به کشتی ببریم و زخمش را ببندیم تا قبل از اینکه اطلاعاتی از او به دست بیاوریم نمیرد.»

ستوان همچنان به خود می‌پیچید، اما اکنون ناله‌اش قطع شده بود. عرق بر چهره‌اش نشسته بود و دندانهایش را به هم می‌فشرد. اکنون، موقتاً از مرگ جسته بود، اما او هنوز هم سرمای آن را در تنش حس می‌کرد.

کاپیتن به افرادش اشاره‌ای کرد و آنها فوراً نزدیك شدند و دستورش را اجرا کردند. ناباورانه به افسر جوان نگاهی کردند و سپس روی دست بلندش کردند. صدای فریاد دردناك ستوان برخاست،اما کسی به او اعتنایی نکرد. جوزف تپانچه‌اش را همچنان در دست داشت و گاهگاه به‌دروازهٔ بارانداز نگاهی می‌انداخت.

مونروز گفت: «اجازه بدهید به شما تبریك بگویم، آقای فرانسیس، قبل از اینکه شلیك بکنید، حتی یك تکان جزئی هم در حرکاتتان ندیدم.» ــ با علاقه به جوزف چشم دوخته بود و لبخند خفیفی به لب داشت: «به نظرم، شما عمداً نخواستید او را بکشید، بله؟»

ــ «درست است.»

ــ «ممکن است بپرسم چرا؟»

چهرهٔ جوزف هنوز همان بی‌حالتی قبل را داشت. اما نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «با کشتن مخالفتی ندارم، البته اگر لازم باشد، اما این بار فکر نمی‌کردم لازم باشد.»

اما مونروز که همچنان لبخند می‌زد، حرفش را کاملا باور نکرد: «چه شلیك محشری! از من برنمی‌آمد. تو هم نمی‌توانستی این‌قدر عالی حرکت بکنی، ادموند. فوق‌العاده بود.»

کاپیتن ناراضی بود: «باید همین‌جا از شرش راحت می‌شدیم و جسدش را با خودمان می‌بردیم و سر فرصت پرتش می‌کردیم توی دریا. آخر چه اطلاعاتی می‌خواهید از او بگیرید؟»

مونروز گفت: «او اسم را صدا زد. حرف برایشویت را به میان آورد، از جستجوی اتاقهای ما صحبت کرد. خوب معلوم است که دوست ما نقشهٔ همه‌چیز را کشیده بوده؛ اینها را باید به حساب آخرین کارش

گذاشت، برای اینکه حکم انتقالش رسیده. به‌علاوه گمان می‌کنم که برای زندگی ما هم پشیزی قائل نبود و نقشه‌اش این بود که علاوه بر دزدیدن پول، ما را لو بدهد، شکی نیست که فکر می‌کرد بیرون بندر گشتیها ما را دستگیر و یا حتی به قتل می‌رسانند.»

کاپیتن به اکراه سری تکان داد: «بله، اگر جواز نداشتیم، امکانش هم خیلی زیاد بود. البته، اگر دستگیر می‌شدیم، می‌تواستیم برای سرهنگ هم گرفتاری درست کنیم.»

ـ «حتماً به این هم فکر کرده، به همین دلیل هم باید از اسیرمان اطلاعاتی به دست بیاوریم.»

جوزف به فکر فرو رفته بود. او با تمام وجود حضور مرگ را حس کرده بود. او گفت: «فکر نمی‌کنم‌که حتی اگر جوازهم‌داشتیم، می‌توانستیم حرکت کنیم. او می‌خواست بعد از برداشتن پول ما را بکشد تا نتوانیم دست سرهنگ را رو کنیم.»

مونروز لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس گفت: «احتمالا همین‌طور است آقای فرانسیس؛ جواز را به این دلیل می‌خواست بگیرد که هیچ برگه‌ای از سرهنگ باقی نماند، نه اینکه بدون‌جواز گشتیها ما را دستگیر بکنند. شانس آوردیم که‌سربازان تعلیم‌دیده‌ای با خود نیاورده بود. معلوم است که چندتا بی‌سروپا را با پول اجیر کرده و با خودش آورده بود. البته اگر یکی از ماها را با تیر زده بود، آنها هم جرئت پیدا می‌کردند و کلك نفر بعدی و ادموند را می‌کندند، اما کار فوق‌العادهٔ شما، آنها را ترساند و فراری داد. به‌علاوه دیدند که سردسته‌شان گلوله خورده و این‌جور جانوران معمولا بدون سردسته خودشان را می‌بازند. باز شانس آوردیم ستوان، جوان و کم‌تجربه بود و این‌قدر معطل کرد و گرنه الان جزو اموات بودیم.»

در این فاصله، بقیهٔ جعبه‌ها و بسته‌ها را نیز به کشتی بردند. بارانداز اکنون کاملا خالی بود. آنها به سوی کشتی به راه افتادند. ادموند اوکل‌تورپ گفت: «ما تا نیمه‌شب‌صبر نمی‌کنیم، فوراً راه می‌افتیم.» سپس با حالتی دوستانه و اندکی ستایش‌آمیز به جوزف رو کرد و گفت: «افتخار می‌کنم که در این کشتی میزبان شما هستم، چون بیش از هر چیزی مردان شجاع را ستایش می‌کنم.» ـ دستش را روی شانهٔ جوزف گذاشت ـ «ازاینکه جان آقای‌مونروز را نجات دادید، خیلی بیش از نجات جان خودم، از شما سپاسگزارم.»

مونروز لبخند محبت‌آمیزی به کاپیتن زد و گفت: «ستوان می‌دانست که اگر به ما شلیك کند، توجهت را جلب خواهد کرد و ترا به بارانداز خواهد کشاند و همین کلکش را می‌کند. با وجود این، کارش خیلی جسورانه بود؛ البته احتمالا مواظب ما بوده وصبر کرده تاکسی دوزوبرمان نباشد. ستوان، در این مورد، شجاعتی به خرج داد که فکر نمی‌کنم هرگز در میدان جنگ از خود بروز می‌داد. اما خوب، پول بزرگترین الهام‌دهنده است.»

کاپیتن گفت: «همینکه برگشتیم سرهنگ را پیدایش خواهیم کرد.» اکنون دیگر به عرشه رسیده بودند.

مونروز گفت: «یقیناً.» و جوزف در پس گردنش سرمایی احساس کرد. مونروز ادامه داد: «آدمهایی مانند سرهنگ رابه‌ندرت می‌شود در میدان جنگ دید. این جور آدمها آن قدر زبروزرنگ هستند که بتوانند از جنگ جان سالم درببرند.»

کاپیتن اگل‌تورپ با خنده گفت: «اما اگر هم از آنجا جان سالم در ببرد، باز کلکش کنده است.» جوزف برق دندانهای سفید کاپیتن را در تاریکی دید.



مونروز و کاپیتن اگل‌تورپ در کابین کاپیتن‌نشسته‌بودند و براندی می‌نوشیدند.

مونروز گفت: «ادموند، خبرهایت را بگو. می‌دانم که باید به عرشه بروی، اما اول باید خبرهایت را بشنوم.»

ــ «من آدم شجاع و کاملا قابل‌اعتمادی را به ریچموند فرستادم» ــ لبان خندان کاپیتن باز هم گشوده‌تر شد ــ «که در کنت‌ویل[2] به خانهٔ ما برود.»

مونروز لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس گفت: «آن آدم شجاع و قابل اعتماد خودت بودی، ادموند عزیز؟»

ادموند اندکی متعجب گفت: «فرض کنیم این‌طور باشد. آخر نمی‌خواستم جان افرادم را به خطر بیندازم و یك مشت اطلاعات پرت و پلا هم نمی‌خواستم تحویلم بدهند.»

ــ «احتمال داشت به‌عنوان جاسوس گیر بیفتی و یا کشته بشوی.»

2) Kentville

ـ «من؟ کلر عزیز! یك ملوان‌بینوا، یك آدم ویلان وسرگردان، یك آدم بیخانمان، که تازه از دیار غربت برگشته، شایعهٔ جنگ را شنیده و به دیدن اقوام خود آمده، چرا کارش به اینجاها بکشد؟»

مونروز گفت: «بعله، باید چنین داستانی سر هم کرده باشی، آدم کلك و حقه‌ای مثل تو سر خود ژنرال شرمن را هم کلاه می‌گذارد. گمانم با کشتیها و یا دسته‌های سربازان و نظامیان دردسر چندانی نـداشتی، نه؟»

ـ «یك کمی، چرا. دو سه باری هم شانس آوردم، کلا خیلی بیشتر از انتظارم وقت گرفت. اما خودت خوب می‌دانی که از بیست‌سالگی کارم ملوانی است و تغییر هوا اذیتم نمی‌کند و خوابیدن در خانه‌های سوخته و ویرانه، یا زیر آسمان باز، برای یك ملوان کارکشته ابداً مشکل نیست. هنوز اسب‌سواری یادم نرفته، این‌ور آن‌ور هم اسب زیاد بود ـ»

مونروز به میان حرفش پرید: «که تو راحت می‌دزدیدی.»

کاپیتن با کمی دلخوری گفت: «این اسبها مگر مال کی هستند؟ مال ما یا این یانکیهای بی‌سروپایی که آنها را از ما دزدیدند؟ واقعاً که چشم دیدنشان را هم ندارم!»

ـ «ببینم کسی را هم کشتی؟»

ـ «یك چندنفری، البته هر وقت لازم شد ـ اسب تازه نفس لازم داشتم، باروت و فشنگ لازم داشتم. پدرت بارها، وقتی که هنوز بچه بودم، به من می‌گفت که یك جنتلمن فقط وقتی آدم می‌کشد که هیچ راه دیگری نداشته باشد. هنوز هم برای پدرت احترام قائلم، گرچه تو هیچوقت احترامش را رعایت نمی‌کردی. هرچه باشد عمویم بود و جای پدرم. بعد از مرگ پدرم چه زحمتها که برای من و مادر نکشید. اگرچه جداً زیادی حرف می‌زد، اما، خوب، خوبیهایش هم کم نبود.»

مونروز گفت: «خوب، می‌دانم. یك جنتلمن درست وحسابی جنوبی بود.»

کاپیتن رنجیده نگاهش کرد: «هیچوقت احترام کسی را نگه‌نداشتی کلر. حتی احترام مادرت را. تو همیشه آدم رذلی بودی و تازه‌حالا به‌خودت حق می‌دهی که مرا کلك و حقه‌باز بدانی. دست‌کم من همیشه احترام بزرگترها را داشتم و هیچوقت جلوی رویشان مسخره‌شان نمی‌کردم، اما جنابعالی برعکس. من بیشتر روزهای یکشنبه با آنها می‌رفتم کلیسا، اما تو از پنج شش سالگی دیگر حاضر نبودی بروی. همیشه، از همان بچگی،

آدم کله‌شقی بودی.»

مونروز گفت: «کسی نمی‌خواهد میان ما دوتا یکی را انتخاب کند ادموند. در رگهای هر دوی ما همان خون دزدان دریایی جاری است که از مادرهامان به ارث برده‌ایم. عجب خانمهایی بودند! اما، اینها را فعلا ولش کن، خبر چه داری، ادموند، خبر؟»

کاپیتن گیلاسش را دوباره پر کرد. کشتی کم‌کم سرعت می‌گرفت و فانوس آویزان به سقف کابین شروع به جنبیدن کرد. ادموند گفت: «جز دو نامهٔ اول، هیچیك از نامه‌هایت به دست لوآن[3] نرسیده.»

ـ «لابد پدر آنها را می‌گرفت و نگه‌می‌داشت؟»

ـ «نه، مادرت این کار را می‌کرد. حتماً هم به‌خاطر خود لوآن. جداً وقتی یادم می‌آید که مادرت را دوست نداشتی از دستت دلخور می‌شوم؛ آن زن نازنین و دوست داشتنی، هیچوقت صدایش را حتی به روی یك برده هم بلند نکرد.»

حالت گربه‌وار چهرهٔ مونروز تغییر کرد. بی‌صبرانه پا به پا کرد. «تو لوآن را دیده‌ای؟ زودباش، جواب بده!»

ادموند به او خیره شد و سپس به‌سرعت گفت: «یانکیها خانه را آتش زدند. مزارع پنبه را سوزاندند. گله‌ها را رم دادند و خلاصه هرچه را که نمی‌توانستند با خود ببرند از بین بردند ـ باغ، مرغدانی، اسب، انبار کاه، همه‌چیز را. کلر، از تمام آن خانه فقط دوتا سربخاری باقی مانده. همه‌چیز را سوزاندند، جز خانه‌های بردگان را. اما حالا حتی برده‌ها هم رفته‌اند.»

چشمان مونروز مانند چشمان گربه‌ای می‌درخشید: «خوب، لوآن چی؟»

ـ «لوآن همانجا مانده. وقتی یانکیها آمدند مادرت را به جنگل برد و بعدش او را به محل برده‌ها آورد.»

ـ «لوآن را هم اذیت کردند؟»

ـ «نه، زن خیلی باهوشی است این لوآن تو. پیدایش نکردند. یك هفته تمام با مادرت جایی قایم شده بود. می‌دانست که یانکیها چه بلایی سر زنان سیاه آورده‌اند، و بعد از آنکه تا خرخره ویسکی و شراب پدرت را زهرمار کردند، چطور جوانها و حتی بچه‌های سیاه را به گلوله بستند.

---

3) Loane

در سراسر ویرجینیا از این خبرها فراوان است. اصلا به خیالت هم راه می‌دادی که یك جنوبی به طرف مردم بیگناه، حتی به طرف سیاهها شلیك کند؟»

مونروز پاسخ داد: «چرا. البته دست به آدمکشی‌شان مثل یانکیها تعریف‌ندارد.» ـ گیلاسش را سرکشید ـ «پس، لوآن را دیدی؟»

ـ «آره. وقتی به آنجا رسیدم، به دوروبرم نگاه کردم و داد زدم درست همان‌طور که خوکها را صدا می‌زدم و لابد صدایم یك‌کمی‌هم غمزده بود. لوآن از قسمت سیاهها پیدایش شد و همینکه مرا شناخت دوان دوان نزدیکم آمد و داد زد: «ارباب کلر! ارباب کلر کجاست؟» عین دیوانه‌ها دستم‌را گرفته‌بود و تکان‌می‌داد و دائم اسمم‌را صدا می‌زد. از سروصدایش واقعاً کلافه شدم، چون نمی‌دانستم که یانکیها آن دوروبرها هستند یا نه؛ اگر همبازی دورهٔ بچگیمان نبود، چنان می‌زدمش که خفقان بگیرد. بله، خود لوآن بود. سی و چند سالی دارد، اما طوری جوان مانده‌که انگار هنوز بیست سالش نشده.»

سرش را تکان داد: «چه‌تیکهٔ معرکه‌ای شده! با آن چشمهای درشت خاکستری و پوست قهوه‌ای روشنش و دهانی که از بچگی به نظرم عین یك رز سیاه می‌مانست. یادم می‌آید که گاهی شبها به سرم می‌زد که سراغش بروم، اما وقتی می‌رسیدم می‌دیدم که تو، توی بغلش خوابیدی. تازه سیزده سالش بود. بارها خواب دیدم که دارم ترا می‌کشم.» کاپیتن خندهٔ بلندی سر داد و ادامه داد: «مشکل قضیه این بودکه پدرت دوست نداشت که سفیدها با زنهای سیاه وربروند. خودش برده داشت، اما هرگز با آنها بدرفتاری نکرد و همیشه به عنوان موجودات بشری برایشان حقوقی قایل بود که در اعلامیهٔ استقلال ذکر شده. و البته منظورم این نیست که‌به آزادکردن برده‌ها اعتقادی داشته، یا اینکه فکر می‌کرده مثلا حقوق بشر به سیاهها هم ربطی پیدا می‌کند. مثل اینکه دارم حرفهای متناقضی می‌زنم. بی‌خیالش، کلر. یادت می‌آید وقتی که پدرت از رابطهٔ تو و لوآن خبردار شد چه‌کار کرد، آره، طوری رفتار می‌کرد که انگار لوآن تنها دخترش است و تو، موجود تبهکار کثیفی که باید با شلاق پوست از تنش کند و دارش زد. چه آدم ساده و نازنینی بود این پدرت!»

مونروز اندکی ناراحت بود: «شاید توجهش نسبت به لوآن به خاطر این بود که لوآن، در واقع، دختر پسرعموش بود. پسرعمو ویل[4] قاطی‌شدن

4) Will

با زنهای سیاه را دوست داشت.»
ــ «خوب، این پسرعمو ویل شما هم از آن آشغالهای حرامزاده بود؛ تو زندگیش فقط یك تیکه زمین داشت، یك برده هم از خودش نداشت. با مادر لوآن، که خودش از آن تیکه‌های خوشگل حسابی بود روی هم ریخته بود. چشمهای لوآن و دماغش به باباش رفته و بقیهٔ هیکلش به مادرش. خیلیها لوآن را سفید حساب می‌کردند.»
ــ «بالاخره، به هر زحمتی بود سروصدای لوآن را خواباندم و توانستم خبرهایی به دست بیاورم. حالا دیگر باید از پدرت خیلی هم ممنون باشی، چون که قبل از اینکه پسرت دنیا بیاید، لوآن از بردگی آزاد شد تا پسرت آزاد به حساب بیاید، نه آزاد شده. فکر می‌کنم از محبت پدرت خیلی بیشتر ممنون خواهی شد، اگر بدانی که پدرت نوه‌اش‌را خیلی دوست دارد و در وصیت‌نامه برایش ارثیه‌ای تعیین‌کرده است. لوآن خودش به من گفته.»

مونروز گفت: «حتی اسمش را هم نمی‌دانم.»

کاپیتن سرش را به عقب برد و قهقههٔ خنده‌اش بلند شد: «پدرت اسم خودش را روی پسرت گذاشته، خداوندا! اسمش را گذاشته شارل[5]!»

مونروز ناباورانه مات و متحیر مانده بود و کاپیتن دوباره قهقههٔ خنده‌اش را سر داد و باکف دست مرتب به زانوانش می‌کوفت.

ــ «مشکلت این است که تو آدمی هستی که سادگی سرش نمی‌شود؛ در نتیجه نمی‌توانی حال آدم ساده‌دلی مثل پدرت را بفهمی. تو فکر می‌کنی همهٔ آدمها پیچیده‌اند و افکار و اندیشه‌های ظریف و زیرکانه در سر دارند. اما پدرت مثل آب‌چشمه صاف و زلال است و هیچ فکر دور و درازی هم در مخیله‌اش نیست. از همان بچگی این را فهمیدم. من مثل تو نبودم که‌همیشه دنبال سایه‌های معنی‌دار بدوم و سر آخر هم به حماقت خودم پی‌ببرم. البته تو به حماقت خودت هم پی‌نمی‌بردی، بلکه تازه فکر می‌کردی که خیلی هم باهوشی، آره من برعکس تو، همه‌چیز را همان‌طور که بود، می‌دیدم.»

مونروز انگشتانش را لای موهایش فرو کرد و به فکر فرو رفت. کاپیتن، که دمبدم خنده‌اش بیشتر اوج می‌گرفت، گفت: «پسرت بیشتر به لوآن رفته، اما موهاش عین موهای تو زرده. همه می‌دانستند که بچه

5) Charles

مال توست، اما هیچ‌کس به ریش پدرت نخندید، مگر تو. دوستانش هم هیچکدام جرئت نکردند، حتی پشت سرش مسخره‌اش کنند. پدرت یك جنتلمن درست و حسابی است و احتمال داشت که چنین آدمی را به قتل برساند. به علاوه به این پسر افتخار هم می‌کند، گمان می‌کنم خیلی بیشتر از تو برایش قدر و قیمت دارد. شارل به خانوادهٔ دورو[6] تعلق دارد، لوآن هم با دوروها همخون است. دوروها از شیطان هم مغرورترند.»

مونروز ساکت بود. در چهرهٔ پر ابهتش هیچ احساسی خوانده نمی‌شد.

کاپیتن گیلاس پسر عمویش را دوباره پر کرد و گویی که به چیزی می‌خندد، چند بار سر تکان داد: «لوآن دربارهٔ آن دو نامه‌ای که تو برایش فرستادی با من صحبت کرد. تو نمی‌دانستی که‌آزاد شده و برایش پول فرستادی. آخر لعنتی، چطور فکر می‌کردی که یك دختر سیزده ـ چهارده‌سالهٔ حامله و سیاه، که البته به سفیدها شباهت داشت، می‌توانست از خانه‌اش، یعنی از جایی که برده‌اش به حساب می‌آید، فرار کند و به شمال برود؟ به‌خاطر همین چیزهاست که من به امثال شما روشنفکرها می‌گویم که، در بیشتر مواقع، مغتان اصلا کار نمی‌کند، البته این هم درست که خودت هم تازه نوزده سالت بود، اما خب باید عقلت را به‌کار می‌بستی.»

مونروز گفت: «برایش نوشتم‌که ما می‌توانیم درشمال ازدواج‌کنیم.»

ـ «لوآن خیلی بهتر از تو می‌فهمید، کلر.»

و چون مونروز پاسخی نداد، کاپیتن ادامه داد: «بله، لوآن عاقلتر از تو بود. تو یك جنوبی‌زاده‌ای. لوآن می‌دانست که تو بالاخره یك روز یادت خواهد آمد که او برده‌ای است از خون کاکاسیاهها. درحالی که تو یکی از افراد خانوادهٔ دورو هستی.»

ـ «آخر خود لوآن هم دورو به حساب می‌آید.»

کاپیتن پیروزمندانه لبخندی زد: «خب نکته، درست‌همین‌جاست. تو همیشه به دوروها می‌خندیدی، اما خودت هم، در همه چیز، یك دورو بودی و هستی. لوآن هم این را خیلی خوب می‌دانست و هنوز هم می‌داند. اگر من از روحیاتش بی‌خبر بودم، حتماً به زمین و زمان قسم می‌خوردم که خود او نجیب‌زاده است، دختر یك بانوی عالی‌نژاد والامقام است!

---

6) Devereaux

خلاصه، بعد از اینکه پسرت دنیا آمد، رابطهٔ لوآن با مادرت خیلی بهتر شد. مادرت، با وجود اینکه از پشت یك دزددریایی است، زن اسطقس‌داری است و از لحاظ رعایت اصول حتی از پدرت هم مبادی‌آداب‌تر است. مادرت لوآن را مانند یك عضو خانواده تربیت کرد و بزرگش کرد، البته هیچوقت احساسات‌حقیقی‌اش‌را نشان نمی‌داد، اما لوآن‌خوب می‌دانست و می‌فهمید.»

کاپیتن غرق در فکر به مونروز خیره شده بود. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: «کلر، خلاصه کنم. مادرت دو ماه پیش مرد؛ لوآن درست مثل دختر خودش از او مواظبت می‌کرد. یك دقیقه‌هم تنهایش نمی‌گذاشت. وقتی مادرت مرد، لوآن خودش گورش را کند، همانجا که قبلا باغچه بود، او را در یکی از شالهایش پیچید و دفنش کرد.»

ــ «خب لوآن چی؟ زندگیش چطور می‌گذرد؟»

ــ «هنوز در قسمت برده‌ها زندگی می‌کند. من به او کمی پول دادم. چهارصد دلاری با خودم داشتم. بهش گفتم که تو برایش پول فرستادی. گفتم که تو دلت می‌خواهد او به شمال بیاید و از هر راهی‌که بتواند به تو بپیوندد. اما می‌دانی چه گفت: گفت که «به آقا کلر بگو، اینجا وطن من است و مردم من هم اینجا زندگی می‌کنند و من هرگز ترکشان نخواهم کرد. اما او را هم دوست دارم و دعا می‌کنم که وقتی جنگ تمام شد دوباره بیاید و درخانه‌اش زندگی کند.» حالا دارد یك باغ بزرگ دایر می‌کند، از پولی هم که بهش دادم خیلی ممنون بود، چون می‌خواست یکی دوتا گاو و چندتا اسب بخرد. حالا تـو چهارصد دلار یـانکی بـه من بدهکاری.»

مونروز به پیشانیش دستی کشید، سرش را خم کرد و به کف کابین خیره شد. بالاخره پرسید: «پسرم کجاست؟»

کاپیتن بسیار بلندتر از پیش خندید و پاسخ داد: «پدرت در ارتش کنفدراسیون درجهٔ سرهنگی دارد ولی اینکه الان در کدام جهنم‌دره‌ای است، نمی‌دانم. اما هرجا که می‌رود، پسرت را به‌عنوان دستیار خودش همراهش می‌برد و من فکر نمی‌کنم که حتی یك نفر در ارتش جنوب خبر داشته باشد که خون سیاه در رگهایش جریان دارد. لوآن قضیه را بـه پسرت گفت، اما انگار پسرت جواب داد که هیچ اهمیتی ندارد و خداوند به رنگ پوست انسانها نگاه نمی‌کند، بلکه با روحشان کار دارد. لوآن با هوش است و خوب می‌فهمد. به نظرم لوآن فکر می‌کند که پسرك درست مثل پدربزرگش خل و دیوانه است و عقلش بیشتر قد نمی‌دهد.» ــ کاپیتن

از جایش برخاست ـ «این لوآن یك‌پارچه خانم است، چه زن مغرور و با روحیه‌ای است؛ هنوز منتظر توست، که البته این از خریتش است.»

دستش را روی شانهٔ مونروز گذاشت و آرام تکانش داد: «این جنگ لعنتی تا ابد که ادامه ندارد، کلر. وقتی تمام شد به‌خانه و زمینهای خودت، پیش مردم خودت برگرد. برگرد پیش لوآن.»

مونروز گویی که با خود حرف می‌زند گفت: «در ویرجینیا که هرگز نمی‌توانم با او ازدواج کنم.»

ـ «ازدواج چیه، بابا؟ دختره منتظر توست. اگر من هم کسی را داشتم که این طور منتظرم بماند، به خدا قسم از لابلای فوج فوج سربازان شمالی راهم را باز می‌کردم و سراغش می‌رفتم. گمانم بهت گفتم که لوآن خیلی مغرور است؛ بالاخره او هم یکی از دورو‌هاست، گرچه از زیر یك پتوی دیگر درآمده.»

ـ «خب، حالا بگو ببینم با آن حرامزادهٔ زخمی چه‌کار کنیم؟»

مونروز از جا برخاست. هنوز اندکی گیج و منگ بود. پس از لحظه‌ای گفت: «با او صحبت می‌کنم. می‌خواهم فرانسیس هم حاضر باشد و گفته‌هایش را بشنود.»

به پسر عمویش نگاه کرد و گفت: «ممنونم، ادموند. جز این چیزی ندارم که بگویم. ممنونم.» و دستش را دراز کرد و لبخند زنان گفت: «تو از خانوادهٔ اوکل‌تورپی، اما باز هم تحسینت می‌کنم.»

کاپیتن پس از یکی از آن خنده‌های بلندش گفت: «برو گمشو.»

فصل نوزدهم

ستوان جوان گفت: «تو جرئت نداری مرا بکشی، من افسر ارتش ایالات متحده هستم.» گرچه گلوله به استخوانش آسیبی نرسانده بود، اما جراحت عمیقی وارد کرده بود. یکی از خدمهٔ کشتی ماهرانه از او پرستاری کرده بود. او روی تخت سفری داخل‌کشتی نشسته‌بود و در پرتو فانوس دریایی، در حالی که پوزخندی به لب داشت، اول به آقای مونروز، که روی تنها صندلی موجود نشسته بود و سپس به جوزف، که تپانچه در دست نزدیک او ایستاده بود، خیره شد.

مونروز بالحنی‌دوستانه‌گفت: «صبرکن، کاری‌می‌کنم‌که‌برق‌ازکله‌ات بپرد! اگر این‌آقایی‌که بالای‌سرت‌ایستاده تو را نکشت، دلیل‌نمی‌شودکه‌حالا که توی دریا هستیم، در کشتنت تردید کنیم. این فقط مصلحت بود که زندگی تو را نجات داد و ما را وادار کرد که تو را با خودمان به اینجا بیاوریم، پس طاقتم را تاق نکن، آقای...؟»

ستوان به روی او تف کرد. جوزف تپانچه را به طرف شقیقهٔ او نشانه رفت و ستوان خودش را عقب کشید و به صورت جوزف نگاه کرد. عمق خطر را در چشمهای ریز و خیره و لبهای به هم فشردهٔ جوزف دید و تکرار کرد: «تو جرئت نداری.» اما لرزشی در صدایش محسوس بود.

مونروز گفت: «دیگر طاقتم تاق شده، نشنیدی چی پرسیدیم؟ جناب آقا، یا فوراً جواب می‌دهی یا تا یك‌دقیقهٔ دیگر نعشت را از اینجا می‌برند. اگر با ما روراست باشی، ممکن است جان به‌در ببری. والا به محض اینکه از کشتیها گذشتیم، کلکت را می‌کنیم و جسدت را توی دریا می‌اندازیم.»

از فرط درد و وحشت به ستوان جوان حالت هیستریك دست داده بود. با لحنی شتابزده و بریده بریده شروع به حرف‌زدن کرد.

قضیه تقریباً همان‌طور بود که جوزف حدس می‌زد. سرهنگ برایت‌ویت به ستوان دستور داده بودکه چندنفراز اوباش شهر را استخدام

کند و بعد در لحظهٔ مناسب کیف پول آقای مونروز را از او بدزدد و جواز عبور را از او بگیرد. سپس مونروز و کاپیتان و جوزف را به‌قتل برساند. پس از انجام این کارها به مسئولین بندر اطلاع دهد که صدای تیراندازی شنیده، و به جستجو پرداخته و سه‌تا جسد پیدا کرده. قرار بود به کشتی نزدیك نشود، بلکه با سروصدا و داد و بیداد تقاضای کمك کند. در این صورت، محموله پس از تحقیق مصادره می‌شد و موضوع با زدن برچسب خیانت فیصله می‌یافت و کشتی هم به‌وسیلهٔ دولت ضبط می‌شد.

بدین‌ترتیب، سرهنگ برایت‌ویت مبادی قانون پیش از انتقال به فیلادلفیا پول هنگفتی به‌جیب می‌زد و علاوه بر آنچه عایدش می‌شد، انتقام کین‌توزانه‌ای هم می‌گرفت.

جوزف پرسید: «اما دیگر انتقام‌برای‌چه؟ مگرخود ما یا کارفرمایمان چه‌کار کردیم که سرهنگ با ما دشمن شده؟»

مونروز با تعجب نگاه غیرصمیمانه‌ای به او انداخت و جوزف با آنکه هنوز گیج‌بود، توانست این عدم صمیمیت را بسرعت حس کند. مرد مسنتر با لحن ملایمی اعتراض کرد: «فرانسیس عزیز من، هنوز هم نمی‌دانی که برای دشمن‌تراشی لازم نیست که همیشه حتماً به آدمها نارو زده باشی؟ در حقیقت، هر آدمی بدون آنکه کوچکترین زحمتی کشیده باشد، برای خودش یك‌عالمه دشمن درست می‌کند. این‌دشمنیها را حسادت و سوءنیت و خبالتهای درمان‌ناپذیری که در روح بشر لانه کرده‌اند، به وجود می‌آورند و همینها هستند که بشر را به‌طور طبیعی دشمن‌همنوعانش می‌کنند، بدون آنکه بشر برای دشمنیش انگیزه‌ای داشته باشد. دشمن‌خونی من کسی بود که فکر می‌کردم بهترین دوستم است و چه لطفها که در حقش نکرده بودم و بدون هیچ چشمداشتی چه محبتهای بی‌شائبه‌ای که نثارش نکرده بودم.»

ستوان جوان درحالی‌که چهره‌اش خیس عرق بود و رنگ به چهره نداشت، با چشمان بسته گوش می‌داد. مونروز تلنگری به او زد: «اما شاید سرهنگ برایت‌ویت دلیل دیگری هم برای خیانت به ما داشته است.»

و همین‌طور هم بود: ستوان قرار بود به مسئولین بندر بگوید که سوءظن سرهنگ برایت‌ویت به ایزابل جلب شده بوده و از یك ساعت قبل افراد تحت فرمانش را برای تحقیق فرستاده بوده. سرهنگ برایت ویت هم قرار بود بگوید که هیچ‌نوع جواز عبوری به کشتی نداده و چه جواز پیدا شود و چه نشود، در هرصورت بگویدکه فریب «خائنین» و «قاچاقچیان

اسلحه» را خورده و دست آخر چون احساس کرده که کاسه‌ای زیر نیمکاسه هست، دستور رسیدگی مجدد داده است. بدین‌ترتیب، حکومت به سرهنگ به‌خاطر هشیاری و چالاکیش در عمل ترفیع می‌داد و به درجهٔ ژنرالی ارتقا می‌یافت.

مونروز بدون هیچ‌گونه تاثری به قضیه گوش می‌داد. اما جوزف که از فرط نفرت دچار حالت تهوع شده‌بود، می‌دید که آقای مونروز به‌آرامی سرش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند: «آقای فرانسیس، آدمها را نمی‌شود برای همیشه خرید و برای اینکه همیشه با آدم دوست باشند باید دایماً رشوه به‌خوردشان داد. سرهنگ برایت‌ویت پاداش بزرگتر و رشوهٔ بیشتری را در مقابل خودش دید و معلوم است که رشوهٔ بزرگتر را انتخاب کرد. اگر او به‌جای آنکه به فیلادلفیا منتقل شود، همین‌جـا، در پست مسئول نظامی بندر باقی می‌ماند، ما می‌توانستیم به خیر و خوشی کسب و کارمان را ادامه دهیم.»

مونروز از ستوان پرسید: «درست است که سرهنگ افسر مافوق تو بود و به تو دستور می‌داد، اما چطور توانست تو را به این کار پست و رذیلانه وادار کند؟»

– «قرار بود بخشی از پاداش را که در حدود دو هزار دلار می‌شد، به من بدهد و برای ترفیعم به درجهٔ سروانی هم توصیه‌ام را بکند.» مرد جوان، در حالی که چهره‌اش از فرط درد در هم رفته بود، اضافه کرد: «علاوه بر این، او دایی من است.»

آقای‌مونروز سرش را تکان داد: «بنابراین، در آینده، سرهنگ از شر باج سبیل راحت می‌شد و تو را در خیانتها و جنایتهایش شریک می‌کرد.»

بعد رو به جوزف کـرد و گفت: «حالا عقیدهٔ تو چیست، آقـای فرانسیس؟»

قلب جوزف تاپ‌تاپ صدا می‌کرد و خودش ساکت بود. احساس کرد که اسلحه توی دستش ناگهان خیس عرق شده است.

ستوان، در حالی که چشمهای آبیش را از وحشت در داخل حدقه می‌چرخاند، گفت: «تو قول دادی که مرا نکشی!»

مونروز گفت: «من چنین قولی نداده بودم. خوب، آقای فرانسیس، من نتیجه‌گیری را به تو واگذار می‌کنم.»

گلو و دهان جوزف مثل سنگ داغ خشک‌شده بود. رو به‌آقای مونروز

کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که تنبیه منصفانه‌تری سراغ داشته باشم.»
جوزف نمی‌دانست که در صدایش نوعی شفاعت‌خواهی موج می‌زند: «وقتی که به ویرجینیا می‌رسیم، زخمش تقریباً خوب شده. این مرد لباس افسری ارتش آمریکا را به تن دارد. ما در ساحل ولش می‌کنیم و می‌گذاریم که از خودش دفاع کند.»

قهقههٔ خندهٔ آقای مونروز بلندشد: «عالی‌شد! بگذار برای‌دوستانمان در ویرجینیا توضیح بدهد که چطور یك افسر ایالات متحده با یونیفورمش ناگهان به میان آنان رفته است. فوراً به عنوان جاسوس‌دستگیرش می‌کنند. اگر هم تلاش کند که توضیح بدهد، اسباب تفریح دوستانمان خواهد شد. اگر دارش نزنند، لااقل زندانیش می‌کنند. اگر هم شانس بیاورد و بعدها همقطارهایش آزادش کنند، جرئت نمی‌کند لب از لب باز کند. به سرهنگ برایت‌ویت هم چیزی ندارد که‌بگوید. چقدر دلم می‌خواست که من هم بودم و می‌دیدم که حضورش را توی ویرجینیا چطورتوضیح‌می‌دهد، یا بعدها برای دوستان خودش چه‌چیزهایی سرهم می‌کند.»

آقای مونروز بازوی جوزف را لمس کرد و گفت: «آفرین، آقای فرانسیس! از تو خوشم می‌آید، چون فقط به زورت متکی نیستی، بلکه عقل و هوش هم داری.»

ستوان با لحنی که درماندگی از آن می‌بارید، گفت: «حالا که می‌خواهید مرا به‌کشتن بدهید، پس زودتر راحتم کنید.»

آقای مونروز با مهربانی سراپای او را ورانداز کرد: «اگر من سن و سال تو را داشتم، هر شق دیگری را جز مردن قبول می‌کردم. تو که یك دزد و قاتل حرفه‌ای هستی، به‌خاطر نجات جانت حاضری دست به هر کاری بزنی. خوب، عجالتاً از مرگ نجات پیدا کردی، برو خدا را شکر کن. اگر در موقعیت دیگری قرار داشتیم، من سفارش تو را به آقای هیلی می‌کردم.»

سروصداهایی همراه با صدای گامهایی شتابزده به گوش خورد. کاپیتن در بسته را گشود و گفت: «یك قایق گشتی ما را تعقیب می‌کند.»

این قبلا هم اتفاق افتاده بود و امری عادی به شمار می‌آمد. گشتی‌ها گاه به تعقیب کشتیهایی که بندر را ترك می‌کردند، می‌پرداختند و جواز عبور آنان را بازرسی می‌کردند. کاپیتن به ستوان نگاه کرد و گفت: «خدای من، این هنوز زنده است؟ حالا دیگر نمی‌توانیم قبل از آنکه گشتیها ما را بازداشت کنند، کلکش را بکنیم ودیگر جرئت تیراندازی هم نداریم. آقای مونروز، تو بی احتیاطی کردی.»

مونروز جواب داد: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.» بعد از جایش بلند شد و خاکستر سیگار رابدقت از روی کتش پاك کرد: «ما باید آقای فرانسیس را اینجا پهلوی دوستمان بگذاریم. آقای فرانسیس دستور دارد که اگر دوستمان دهنش را باز کرد، بیمعطلی او را بکشد. من خفه‌کردن را توصیه می‌کنم، این طوری صدایی شنیده نخواهد شد. فهمیدی، آقای فرانسیس؟»

جوزف با قاطعیت جواب داد: «بله.» ستوان می‌دانست‌که اگر نمرده، به خاطر این است که به او ترحم کرده‌اند و اگر دست‌ازپا خطا کند، بیمعطلی کارش را می‌سازند. و جوزف هم تردید داشت که ستوان اعدام را به زنده‌ماندن ترجیح دهد.

کاپیتن فانوس داخل سلول را خاموش کرد، نگاه پرسشگرانه‌ای به جوزف انداخت و به همراه آقای مونروز بیرون رفت. صدای بسته‌شدن در به‌گوش رسید. جوزف روی صندلی نشست و به ستوان نگاه کرد: «اگر صدایی از خودت دربیاوری یادمست از پا خطا کنی بی‌معطلی می‌کشمت.»

هیچ روزنه‌ای در سلول نبود، اما جوزف اکنون می‌توانست سایهٔ غول‌آسای قایق گشتی را در همان نزدیکی احساس کند. قایق گشت پهلو گرفت و سروصدای ناویان مسئول به‌گوش رسید. **ایزابل** توقف‌کرد. جوزف وستوان در سکوت‌کامل انتظار می‌کشیدند. ستوان وحشتزده چشم به‌جوزف دوخته بود و می‌دانست که در چنان موقعیتی، حتی اگر زمزمه هم بکند، جوزف بدون آنکه به عاقبت کار فکر کند، با دست خالی او را خواهد کشت. ستوان پی فرصت می‌گشت که داد بزند و حضورش را به مأموران اطلاع دهد. این ماجرا، همان‌طور که داییش به او گفته بود، یك ماجرای سودآور بود که در عین حال نمی‌توانست خالی از خطر باشد. اگر موفق می‌شد، پول و پیشرفت و افتخار در انتظارش بود. امـا اکنون احساس درماندگی می‌کرد. ناله‌اش را فروخورد و بدقت به صداهایی که از بالا می‌آمد، گوش داد. او تنها می‌توانست یك امید داشته باشد: اینکه مأموران همه‌جای کشتی را بدقت بازرسی کنند ـ همان طور که گاهی این کار را می‌کردند ـ در آن صورت او و جوزف را هم پیدا می‌کردند و جوزف هم دیگر جرئت نداشت که دست به قتل او بزند. بگذار فقط این سلول را بگردند؛ آن وقت، او یعنی جوشاتمپل[1]، آخرین تلاشش را می‌کرد: خودش

1) Joshua Temple

را روی جوزف می‌انداخت و فریاد می‌کشید و به جوزف فرصت نمی‌داد که او را بکشد.

دو مرد جوان، در حالی که یکی از آنها نشسته بود و دیگری دراز کشیده بود، در سکوت کامل، با دقت به صداهای بیرون گوش می‌کردند. هیچ‌کس از پله‌ها پایین نیامد. هیچ کس به سلول نزدیك نشد. ستوان با مشتهای گره‌کرده انتظار می‌کشید و دعا می‌کرد و جوزف را می‌پایید. دقایقی طولانی سپری شد. آن‌گاه صدای خندهٔ کسانی که شوخیهای خشن می‌کردند، صدای قایق گشت، که از کشتی دور می‌شد، صدای بالاکشیدن لنگرها و اجازهٔ حرکت به‌گوش رسید. ستوان وارفت. جوزف خیالش راحت شد و کشتی سوت‌کشان شروع به حرکت کرد. الوارهای کشتی به‌آرامی هزغز می‌کردند، کشتی نوسان می‌کرد و باد تندرآسا در بادبانهایش که خود را در زیر نور ماه گشوده بودند، افتاده بود.

آقای مونروز وارد سلول‌شد و گفت: «خوب، دوباره راه‌افتادیم. آقای فرانسیس. من و کاپیتن یك شام سبك می‌خوریم و می‌رویم که بخوابیم.»

سفر شش روز به طول انجامید، چون طوفانی درگرفت که تقریباً ایزابل را در هم شکست و حتی کاپیتن بیباك را هم نگران کرد. ایزابل اضافه‌بار داشت؛ بیم آن می‌رفت که کشتی در امواج تیره‌رنگی که جوزف واقعاً از آنها وحشت می‌کرد، غرق شود. آقای مونروز یك‌بارپیشنهادکرد که قدری از محموله را به دریا بریزند تا بار کشتی سبك شود. اما کاپیتن جواب داد: «نه.» و با پوزخندی بر لب اضافه کرد: «ترجیح می‌دهم آدمهایم را به دریا بریزم تا بار کشتی سبك شود.»

آقای مونروزگفت: «توهیچ‌وقت‌دست‌از رومانتیك‌بودنت‌برنمی‌داری. چرا این‌قدر خودت را وقف کنفدراسیون کرده‌ای؟»

چشمان کاپیتن برق زن و گفت: «وقف‌شدنهای بدتر از این هم هست.»

آقای مونروز خندید و گفت: «منظورت را می‌فهمم! مثلا آقای هیلی خودش را فقط وقف پول کرده.»

آنها در خاموشی غلیظ شب در خلیج متروکی پیاده شدند. تیرك کشتی ایزابل که بزحمت از مهلکهٔ طوفان گریخته بود، اکنون می‌رفت که روی تپهٔ دریایی کوچکی که از زیر آب کم عمق برآمده بود، بیاساید. وقتی که‌ایزابل لنگر انداخت، همه‌چیز ساکت‌بود و بیجان به‌نظر می‌رسید. امادیری نپایید که خدمهٔ کشتی به کمك مردانی که در ساحل انتظار آنان

را می‌کشیدند، به‌سرعت شروع‌به تخلیهٔ بار قاچاق‌کشتی‌کردند. این‌مردان ساکت زندگی و حرکت را برای آن لنگرگاه مخفی، که جز نور ستارگان نور دیگری بر آن نمی‌تابید، به ارمغان آوردند. هیچ‌کس جز در مواقعی که کاملا ضروری بود، حرفی نمی‌زد و تازه در آن موقع هم حرف‌زدن به‌صورت زمزمه صورت می‌گرفت. همه کارمی‌کردند. حتی کاپیتن، آقای مونروز و جوزف. تنها دیده‌بانها، پستهایشان را ترك نکرده بودند و از طریق دوربینهایشان همه‌چیز را زیر نظر داشتند. انجام کار ساعتها وقت گرفت. جوزف شتاب و تنش غیرقابل تحملی را حس می‌کرد و تا زمانی که کسی یك آشامیدنی شیرین و گوارا به او داد، سخت کار کــرد. شب گرم و نفس‌گیر و تهدیدکننده بود. ابرهای سیاهی که در اطــراف ماه حرکت می‌کردند، گاه روی ماه را می‌پوشاندند و از نظرپنهانش‌می‌کردند. گاه برقی این ابرهای سیاه را روشن می‌کرد، رعد می‌غرید و رگبار کوتاه و سیل‌آسایی باریدن می‌گرفت و سطح عرشه را لغزنده می‌کرد.

این دومین بار بود که جوزف به‌مسئلهٔ جنگ برخــورد می‌کــرد و چیزهایی دربارهٔ آن می‌فهمید.

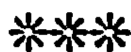
ستوان جوشاتمپل‌را، که‌ساکت و رنگپریده بود، درساحل رهاکردند. اکنون می‌توانست لنگ‌لنگان راه برود. جوزف او را دید که وادارش کردند از سرازیری پایین برود و صدای خندهٔ کسانی را هم که او را هول می‌دادند، شنید. وقتی که ستوان به انتهای سرازیری و روی لنگرگاه رسید، برگشت و ناامیدانه به عقب نگاه کرد، اما با خشونت هولش دادند و سپس در تاریکی شب ناپدید شد.

سرانجام، کار به پایان‌رسید و درها بسته شد. ایزابل لنگر کشید و به‌آرامی، چابك و رقصان، در حالی که مهتاب بر بادبانهایش می‌تابید، راه دریا را در پیش گرفت. جوزف احساس دوگانه‌ای داشت: هم آسوده‌خاطر شده بود و هم احساس بیزاری می‌کرد. گویی گفتهٔ آقای‌مونروز را اکنون به‌خوبی می‌فهمید: «مردانی هستند که از خطر عاشقانه استقبال می‌کنند. اینها نمی‌توانند بدون خطر زندگی کنند و به جستجوی خطر می‌روند؛ مردانی هم هستند که گرچه عاشق خطر نیستند، اما اگر با آن روبرو شوند، با شجاعت از آن استقبال می‌کنند، درست مثل عاشقان خطر. من صادقانه بگویم، نمی‌دانم که کدام را ترجیح می‌دهم، اما اگر مسئلهٔ مرگ و زندگیم در میان باشد، به جستجوی خطر نمی‌روم، هرچندکه از آن فرار هم نمی‌کنم.»

فصل بیستم

آقـای مونروز به آقای هیلی گفت: «بنابراین، این جوان نه‌تنها شجاع و بیرحم است، بلکه جانب احتیاط را هم نگه‌می‌دارد. او با سر به طرف خطر نمی‌دود، اما اگر لازم باشد، از آن فرار هم نمی‌کند. من به آقای جوزف فرانسیس اکساویر آرمای جوان بسیار علاقه‌مند شده‌ام و گمان کنم که شما هم نظر خوبی به او داشته باشید. او می‌تواند آدم مطمئنی باشد.»

آقای هیلی آسوده و خوشحال در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود و پیاپی به سیگارش پك می‌زد. او با لحنی که‌رضایت و خودپسندی ازآن می‌بارید، گفت: «من هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم، از همون دقیقهٔ اولی که توی قطار دیدمش، شناختمش. خب، حالا می‌گه که می‌خواد دربارهٔ یه‌موضوع مهم با من حرف بزنـه. دیشب از پیتسبورگ اومده و گمونم که سری هم بـه فیلادلفیا زده باشه. بنابراین بستگی داره به اینکه...»



آقای هیلی منتظر ورود جوزف شد. مرد جوان، سراپا سیاهپوش، درست مثل اینکه وارد مجلس ختم شده باشد، داخل شد. آقای هیلی دید که او با خودش یك طومار نقشه حمل می‌کند. آقای هیلی نفس عمیقی کشید و گفت: «بشین، بشین، جوزف فرانسیس. پسر، چقدر از دیدنت‌خوشحالم! خبرای خوبی هم دربار‌ه‌ات شنیدم. معاملهٔ خوبی کردی، هرچند که هنوز یه‌خرده ناشی هستی. خب، این وقت می‌خواد. بشین، بشین. خب، اینا چیه؟»

جوزف نقشه‌ها را روی میز گذاشت. سعی کرد حواسش را جمع کند، اما رنگش پریده بود. به خودش گفت: در خیال، خوب می‌توانی به خودت بگویی که جرئت داشته باش. اما حالا وضع فرق می‌کند. این دیگر

فکر و خیال نیست. خوب حواست را جمع کن. در عرض پنج دقیقه یا برای همیشه بیرونت می‌کند، یا حرفت را درك می‌کند. جوزف زیاد خوشبین نبود. بارها به خودش گفته بود که احمقتر از آن است که بتواند آقای هیلی را بشناسد. گاه به نظرش می‌آمدکه آقای هیلی مردی‌است ضعیف، فاقد قاطعیت و بردباری و در عین‌حال فکر می‌کرد که آقای هیلی حاضر است بر سر همه‌چیز قمار کند.

جوزف، بدون آنکه لحظه‌ای چشم از صورت سرخ آقای هیلی بردارد، گفت: «آقا، باید بگویم که من پیش از اینکه به اینجا برگردم، سری به فیلادلفیا زدم. تازگیها شایعاتی شنیده‌ام مبنی بر اینکه نفت ناحیهٔ جنوبی ایالت، که جدیداً حفاری شده، به‌مراتب از نفت تیتوس‌ویل بهتر است. چون این‌یکی بسیار عمیق است و بخشی از آن تصفیه می‌شود و آن هم به طور طبیعی. بنابراین، من در سهام آن سرمایه‌گذاری کردم.» تبسم خفیفی کرد و ادامه داد: «در نتیجه، من دیگر نمی‌توانم تمام قروضم را پس‌بدهم.»

آقای هیلی سرش را تکان داد: «منم این شایعاتو شنیدم. فقط یك جفت چاه‌زدن تا عمق هزار فوت یا بیشتر. من سرمایه‌گذاری نکردم.» بعد به جوزف لبخند زد و گفت: «باید می‌کردم؟»

جوزف درنگ کرد: «نمی‌دانم، آقا. همه‌اش قمار است. مطمئناً اطلاعات شما از من بیشتر است.»

آقای هیلی دست فربه و سرخش را تکان داد: «البته، همین‌طوره. اما ببینم، مگر تو بدون داشتن اطلاعات، سرمایه‌گذاری‌کردی، هان؟»

جوزف به میز نگاه کرد و گفت: «آقای هیلی، من باید خیلی زود پولدار شوم.»

آقای هیلی گفت: «اینکه خجالت نداره، یقین تو برای خودت دلایلی داشتی. منم امیدوارم که این طور باشه. اما تو می‌بایستی با من مشورت می‌کردی. همیشه درست نیست که آدم همهٔ مهره‌هارو روی یك شماره بگذاره. خب، جوونا این‌طورین، تو هم بالاخره جوونی. اینم یه‌جور بیباکیه، پسر، این‌طور نیست؟»

جوزف گفت: «گاهی وقتها ضرورت آدم را بیباك می‌کند.» و آقای هیلی دوباره سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «آره، برای منم خیلی پیش اومده، گاهی وقتها زیادی دوراندیش بودن به قیمت همهٔ چونه خمیرایی که گرفتی برات تموم می‌شه.»

جوزف نگاه سریعی به آقای هیلی انداخت. آقای هیلی با دهان بسته

خندید: «اوه، آقای مونروز راجع به اون با من حرف زد. فکر می‌کنم کارت درست بوده. من به قتل عقیده ندارم. مگر اینکه کاملا لازم باشه. آدم اگر دست به قتل بزنه، اسمش بد درمی‌ره.»

چشمان ریز و آبی جوزف زیر ابروهای بورش درخشید و برق زد. آقای هیلی خندهٔ تفاهم‌آمیزی کرد و گفت: «خب، پس تو ورشکست شدی، نکنه آمدی اینجا تقاضای یه وام دیگه بکنی، ایرلندی؟»

جوزف گفت: «نه.» و نگاهش را به نقشه‌های روی میز دوخت و اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم که زیاد مهم باشد، اما انگار شما اسم کامل مرا نمی‌دانید.»

آقای‌هیلی جثهٔ سنگین خود را روی صندلی جابه‌جا کرد: «همیشه می‌دونستم که نمی‌دونم. نمی‌خوای اسم کاملتو به من بگی؟»

ـ «جوزف فرانسیس اکساویر آرما.»

این برای جوزف اولین گام خطرناك بود. جوزف انتظار داشت که آقای هیلی نیم‌خیز شود و اخمهایش را درهم بکشد. اما با تعجب دید که آقای هیلی فقط به صندلیش، که غژغژ صدا می‌کرد، تکیه داد و ابری از دود از دهانش بیرون فرستاد و گفت: «گمونم که این اسم حقیقیت باشه.»

ـ «به نظر شما، عیبی ندارد، آقا؟»

ـ «نه پسر جون، چرا عیب داشته باشه؟ آیا شده برای یه‌دقیقه فکر کنی که اسم واقعی آقای مونروز، آقای مونروزه؟ شعور تو بیشتر از اینه، تو همیشه می‌دونستی که آدمایی که برای من کار می‌کنن، اسم واقعیشونو به‌کار نمی‌برن. پس لزومی نداره که من اسم واقعی تو رو بدونم.»

جوزف درحالی که کف‌دستهایش از عرق خیس شده بود، گفت: «اما همیشه به نظر می‌رسید که می‌خواهید بدانید.»

ـ «اه، فقط ازروی کنجکاوی. اما آدم نباید دنبال ارضای حس کنجکاویش باشه، جو. مگر اینکه بخواد برای خودش دردسر درست کنه. به هیچ‌کس چیزی نگو، مگر اینکه لازم باشه و قبلا روی اون فکر کن.»

جوزف گفت: «خوب، به نظرم رسید که شما باید اسم کامل مرا بدانید.»

آقای هیلی به جلو خم شد و با اشتیاق پرسید: «می‌خوای چیزی نشونم بدی؟»

اکنون حتی رنگ لبهای جوزف هم مثل رنگ مرده پریده بود: «بله، اما اول بگذارید توضیح بدهم، آقا. من در تمام این سالها کار چاهها و

حفاری و موتورهای حفاری و سوخت زغال را زیر نظر داشتم. و به فکرم رسید که خوب است از نفت فقط برای روشنایی استفاده نشود، بلکه برای سوخت موتور هم به کار رود. من مکانیك نیستم، آقا. مخترع هم نیستم. اما با هاری‌زف راجع به این موضوع صحبت کردم. او هم نظرش این بود که این فکر بدی نیست. ما یك‌بار، توی یك قوطی حلبی قدری نفت ریختیم و به روستا رفتیم و آن را اتش زدیم. بعد یك تشت آب روی قوطی گذاشتیم. بلافاصله بعد از جوشیدن آب بخار تولید شد.

آقای هیلی با لحن آسانگیری گفت: «کشف همچین بزرگی نکردین! جوونکهایی که سر چاه کار می‌کنند، دایم همین‌کارو انجام می‌دن.»

ــ «اما هیچ‌کس به این فکر نیفتاده که‌موتورها را هم با نفت روشن کنند. منظورم همهٔ موتورهاست، نه فقط موتورهای حفاری.» بعد سعی کرد افکارش را متمرکز کند: «موتورهای بخار نفت‌سوز برای صنعت، این ماده می‌تواند به جای ذغال و چوب به کار رود. حالا دیگر هاری دربارهٔ ماشین‌آلات کلی چیز می‌داند. او در کشیدن چند طرح مقدماتی به من کمك کرد. من آنها را به پیتسبورگ بردم.» جوزف به‌آقای هیلی نگاه کرد، اما آقای هیلی با شکیبایی مرموزانه‌ای انتظار می‌کشید و دستهایش را به دور شکمش حلقه کرده بود.

جوزف گفت: «خوب، من در آنجا کسی را پیدا کردم که می‌توانست طرحهای مقدماتی مرا به‌ثبت برساند. به این ترتیب من طرحهایم را به ثبت رساندم و قبول شد.» قلبش بسختی می‌تپید و اکنون شقیقه‌هایش هم تیر می‌کشید. نمی‌توانست از قیافهٔ آقای هیلی، که حالات جوزف را زیر نظر داشت، چیزی را بخواند: «بعد، دستگیرم شد که چیزهای دیگری هم در همین زمینه به ثبت رسیده، اما طرح من از همهٔ آنها ساده‌تر و ارزانتر بود.» جوزف احساس می‌کرد که نفسش بسختی بالا می‌آید ومنتظر واکنش آقای هیلی بود: لعنت بر این مرد، چرا چیزی نمی‌گوید؟

آقای هیلی در حالی‌که چهرهٔ رنگپریده و نزار مردجوان را می‌پایید، منتظر بود که به حرفهایش ادامه بدهد: «خب، ادامه بده.»

ــ «پاییز گذشته، در حوزه‌های نفتی با آقای جیسون هندل[1]، سلطان نفت، که‌بر سر کنترل صنعت نفت در پنسیلوانیا با راکفلر رقابت‌می‌کند، ملاقات کردم. هندل مالك کلیهٔ سهام، چاهها و تصفیه‌خانه‌های مجاور مزرعهٔ پارکر[2] است که فقط به مبلغ پنجاه‌هزار دلار به جوناتان واتسون[3]،

---

1) Jason Handell 2) Parker 3) Jonathan watson

ویلیام هنسل[4]، آقای کین[5] و آقای ژیلت و هنری‌رود[6] فروخته شد. اینها خودشان کمپانی نفتی تشکیل دادند. آقای هندل، درست به همان اندازهٔ آقای راکفلر، در پنسیلوانیا زمین، سهام و چاه نفت دارد. آقای هیلی، اولین و تنهاکار آقای هندل نفت است. او صاحب یك کمپانی عظیم‌نفتی است و کار دیگری ندارد.»

ــ «پس تو اختراعتو به اون نشون دادی؟» آقای هیلی اکنون نرمتر شده بود. لرزش خفیفی چهرهٔگرفتهٔ جوزف‌را فراگرفت و گفت: «همان‌طور که گفتم، من این کار را کردم، آقا. آخر او کارش نفت و استخراج نفت است؛ مرد فوق‌العاده ثروتمندی است.»

آقای هیلی با خوشروئی تأیید کرد: «آره، از منم ثروتمندتره.»

ــ «من... من این‌طور فکر می‌کردم، آقا. علاوه بر این، او برای عملی‌کردن اختراعات امکانات دارد، اما شما ندارید. در واقع، اختراعاتی که از نفت استفاده می‌کنند، برای او سود هنگفتی دارد. هندل ازمن دعوت کرد که برای بحث مفصلتر دربارهٔ این موضوع به پیتسبورگ بروم. من هم همین کار را کردم.» جوزف سرش را خم کرد و ادامه داد: «هندل به من گفت که چون الان جنگ است، هنوز امکان استفاده از اختراعم وجود ندارد و این اختراع باید در محل امتحان شود. اما گفت که حاضر است اختراعم را بخرد. من گفتم نه. چون اگر آقای هندل واقعاً به اختراعم علاقه داشت و می‌خواست آن را بخرد، شاید خیلی بیشتر از پانزده هزار دلاری که برای کلیهٔ حقوق آن به من پیشنهاد کرد، می‌ارزید.»

آقای هیلی گفت: «مبلغ قابل توجهیه، شاید بهتر بود که ازش می‌گرفتی.»

جوزف، که اکنون رنگپریدگیش کمتر شده بود، گفت: «نه، آقا. هندل وقتش را برای من تلف نمی‌کرد. اگر آن اختراع کمتر از این هم می‌ارزید یا اصلا ارزشی نداشت و فقط یك چیز حدسی بود، باز هم به من آن پیشنهاد را می‌کرد. اتفاقاً من خبردار شدم که او آن را آزمایش کرده ــ هرچند که به من اصلا چیزی نگفت ــ و این اختراع نه‌تنها عملی بوده، بلکه بسیار زودتر و سریعتر از زغال یا چوب، بخار تولید کرده.»

آقای هیلی با اشتیاق پرسید: «اینو کی به تو گفت؟»

ــ «همان کسی که طرحها را برایم کشیده‌بود. من برای‌این اطلاعات

4) William Hansell 5) Keen
6) Gillett and Henry Rood

صد دلار به او دادم.»

ــ «جو، خوب بود بیشتر بهش می‌دادی.»

ــ «همین خیال را هم دارم، آقا.» جوزف درنگ کرد. هنوز هم دستپاچه بود و نمی‌توانست عکس‌العمل آقای هیلی را از قیافه‌اش تشخیص بدهد. آقای هیلی کاملا آسوده به نظر می‌رسید و آرام بود و به حرفهای جوزف با اشتیاق ملایمی گوش می‌داد. این برخورد را تنها می‌شد یك برخورد پدرانه دانست.

جوزف گفت: «آقای هندل به من پیشنهاد کرد که برای کشیدن یك لولهٔ نفت سرمایه‌گذاری کنم. این لوله بعد از جنگ ساخته خواهد شد. من هم این کار را کردم. من...» با تبسم کمرنگی ادامه داد: «حالا، تا خرخره سرمایه‌گذاری کرده‌ام.»

ــ «خب، جو، فکر می‌کنی که هندل به تو کمك می‌کنه یا نه؟»

جوزف منظور آقای هیلی را درك کرد و گفت: «نه، من فکر نمی‌کنم که آقای هندل اهل کمك‌کردن به کسی باشد. می‌گویندکه هندل اگر خشن‌تر و بیرحمتر از راکفلر نباشد، لااقل به همان اندازهٔ او خشن و بیرحم است. جز پول و سود برای چیزی تره خرد نمی‌کند. به هر حال، همین‌حالا بخشی از کار حفاری برای خط لوله در جریان است و حقوق آن واقعاً به ساموئل وان‌سیکل[7] تعلق دارد. اما او همهٔ پول مورد احتیاج برای این کار را ندارد. آقای هندل دارد به او پول قرض می‌دهد. این لوله تا پیت‌هل[8] ادامه پیدا می‌کند.»

آقای هیلی خمیازه کشید: «آره، ایرلندی، می‌دونم. منم تو اون سرمایه‌گذاری کردم. من قصد دارم ایستگاههای تلمبه‌زن درست کنم. حق اون تیکه از زمینا مال منه. وای به حال هندل! خب، نگفتی که با هندل چطوری معامله کردی؟»

جوزف گفت: «معامله نکردم.»

آقای هیلی راست سر جایش نشست: «سهم بهتر مال‌اون شد، جو؟»

ــ «نه دقیقاً، من و او در حالت پات[9] قرار داشتیم. وقتی که موافقت کرد حق امتیاز شرکت موتور نفت‌سوزم را بخرد ــ البته، او می‌گوید که حالا نمی‌توان این اختراع را به مرحلهٔ عمل درآورد ــ من به او گفتم وقتی

---

7) Samual Van Syckel 8) Pithole

۹) حالتی در شطرنج که در آن فقط شاه می‌تواند حرکت‌کند و اگرچه کیش نیست، اما در صورت حرکت کیش می‌شود.

که سهام را منتشر کرد، باید حداقل اختیار خرید یك سوم ان را به قیمت خصوصی به شما بدهد.»

چشمهای ریز و تیرهٔ آقای هیلی از تعجب گشاد شد: «ایرلندی! عجب قشقرقی درست کردی...! ببینم، اون تورو با طـرحهات بیرون نینداخت؟»

ــ «نه، باید آقای هندل را شناخته باشید، آقا. آدم پر دل و جرئتی نیست. فقط به من خندید و پرسید چرا.»

ــ «خب، آخه، چرا جو؟ چرا اصلا به فکر من بودی؟»

جوزف به دیوارهای تختهکوب اتاق نگاه کرد و مدت درازی از دادن جواب طفره رفت. اما آقای هیلی منتظر جواب بود و مرتب دستش را روی لبش میکشید.

ــ «من... من سعی کردم... آقا. من هیچ وقت فراموش نمیکنم که شما برای من و هاری چهکار کردید. آن روزکه ما جاییرا نداشتیم برویم، این شما بودید که به ما پناه دادید. شما با من رفتار صادقانه و خوبی داشتهاید، آقا.» جوزف با یأس و ناامیدی بهآقایهیلی خیرهشد: «نمیدانم! فقط میدانستم که باید این کار را بکنم! شاید منآدم احمقی باشم. اما نمیتوانستم این کار را نکنم، مگر اینکه...»

سکوتی در دفتر حکمفرما شد و جوزف در حالی که میلرزید، روی لبهٔ صندلی نشست.

آقایهیلی دستمالش را بیرون آورد و دماغش را فین کرد: «این سیگار لعنتی.» و دستمالش را کناریانداخت و دودکردن را از سر گرفت. جوزف را وارانداز کرد و گفت: «یك چیزی رو باید بدونی، ایرلندی. تو واقعاً آدم احمقی هستی. تو برای من با صداقت و امانتداری کار کردی و حسابت را هم تصفیه کردی. بنابراین، چیزی بهمن مدیون نیستی. تو با وفاداریت، صدها برابر به من برگردوندی. تو اعتماد منو جلب کردی. دیگه لازم نبود اینکارو بکنی.»

جوزف دستهایش را طوری به هم قلاب کرده بود که بند انگشتهایش سفید شده بودند. درحالی که به دستهایش خیره شده بود، گفت: «واقعاً، آقای هیلی خودم هم دلیل این کارم را نمیدانم!»

ــ «نکنه فکر میکردی که اگه این کارو نکنی به من نارو زدی؟»

ــ «بله، این طور بهنظرم میآمد. هرچند که این ناروزدن نبود. فرض کنید که حس حقشناسی وادارمکرد که...»

ـ «خب، ایرلندی، حقشناسی هیچ عیبی نداره.»

جوزف نگاه سریعی به آقای هیلی کرد و پرسید: «آقا شما اهمیت نمی‌دهید که من بلافاصله شما را در جریان نگذاشتم؟»

ـ «نه، جو. بگذار منطقی باشیم. اولش همه‌چیز رو هوا بوده، من توی‌کارنفت‌نیستم، مگر برای سرمایه‌گذاری و از این‌جورکارا. نفت فقط یکی از کارای منه. بنابراین، تو بهترین آدمو برای خودت انتخاب کردی. بعد هم که موضوع حتمی‌شد و دیگه روهوا نبود، اومدی به من گفتی. خب، حالا ادامه بده، دیگه چی شد؟»

جوزف گفت: «آقای هندل به من گفت که دربارهٔ پیشنهادم فکر می‌کند، اما گفت که قضیهٔ یک‌سوم به نظرش چرند است. من باید فکر هاری راهم می‌کردم و چیزی هم برای او در نظر می‌گرفتم. روی‌همرفته، این هاری بود که ایدهٔ اولیهٔ اختراع را به من داد ــ آن‌هم دو سال‌قبل وقتی که با هم توی حوزهٔ نفتی بودیم. آن وقت...» صورت جوزف سرخ شد: «من نامه‌ای به راکفلر نوشتم. او از من خواست که به دیدنش بروم. من دربارهٔ پیشنهاد آقای هندل و علاقه‌ای که به اختراعم نشان داده بود، با راکفلر صحبت کردم...»

آقای هیلی گفت: «عالیه. یه پست‌فطرتو علیه یه پست‌فطرت دیگه به بازی گرفتی! اما حواست جمع باشه که اونا علیه تو دست به‌یکی نکنن. حتماً بعدم به آقای هندل نوشتی که آقای راکفلر به‌موضوع‌علاقه‌مند شده؟»

«بله، و به این‌ترتیب، تو این سفر دوباره رفتم سراغ آقای هندل و به او گفتم که باید فوراً تصمیمش را بگیرد.»

ـ «تو رفتی توی اون دفاتر عریض و طویل باپ هندل و وایسادی جلوشو رك و راست اینو بهش گفتی؟» چهرهٔ آقای هیلی از خوشحالی و لذت به رقص درآمده بود: «تعجب می‌کنم که چطور با تیپا بیرونت نکرده عجب طبع پست و خونسردی داره!»

ـ «با تیپا بیرونم نکرد. فقط به من گفت که آدم مبتدی، ناشی، ساده‌لوح، مغرور و مهملی هستم.»

ـ «یقین تو هم چسبیدی به تفنگت؟»

ـ «درست است، آقای هیلی.»

آقای هیلی به صندلی تکیه داد و با صدای بلند خندید: «هندل تو هچل افتاده. اون ایرلندی نیست. نمی‌تونه بفهمه که ما ایرلندیها چقدر دیوونه‌ایم. ما ایرلندیها همه‌مون لاتیم. حالا، اون از اونجور آدماییه که

مغزشو فقط برای دلار چاپ‌کردن به کار می‌اندازه. و تو یه کارگر مهاجر ایرلندی جوون. دلم می‌خواست قیافه‌شو می‌دیدم، کاشکی دیده بودم!»

جوزف گفت: «زیاد قیافهٔ دلچسبی نداشت. عضلات صورتش از زور هیجان کج و کوله شده بودند.»

آقای هیلی گفت: «خب، بعدش چی شد؟»

ـ «موافقت کرد که شما یك سوم سهام را به قیمت خصوصی بخرید و من یك چهارم حق امتیازم را به هاری بدهم.»

آقای هیلی سرش را تکان داد. از تعجب ماتش برده بود و به جوزف مثل معجزه‌ای باورنکردنی، خیره شده بود.

جوزف کاغذها را از لای هم درآورد و چند برگ را از میان آنها جدا کرد: «این هم قرارداد من با آقای هندل. ما سر هر پاراگراف آن کلی با هم جنگ و جدل کردیم.»

آقای هیلی قرارداد را گرفت و بیصدا شروع به خواندن آن کرد. بعد متن قرارداد را روی میز گذاشت و گفت: «ایرلندی، گاهی‌وقتها من فکر می‌کنم که تو خیلی خنگی و شعور درست و حسابی نداری. بعد اینو می‌خونم و می‌بینم که موذیگری ایرلندی از هر سطر اون می‌باره. تو حسابی دست و پای اونو تو پوست گردو گذاشتی. باید اون اختراع‌تو یك‌چیزی داشته باشه. کی می‌خواد چیزی بابت اون به تو بده؟ می‌دونی، تو باید محکم‌کاری کنی.»

جوزف نفس عمیقی کشید و گفت: «من گفتم‌که چك‌پنج‌هزاردلاریش را تا وقتی که شما قرارداد را ندیدید و آن‌را تأیید نکردید. نقدنمی‌کنم.»

ـ «الان، چك پیشته؟»

ـ «بله، آقا.» جوزف دست کرد و از جیب بغل کتش دفترچهٔ بغلیش رادرآورد و چك را به آقای هیلی داد. آقای هیلی چك را ورانداز کرد. آفتاب گرم بهاری فضای اتاق راروشن کرده بود. جوزف به چهرهٔ آقای هیلی نگاه کرد، اما نتوانست عکس‌العمل او را از خواندن چك تشخیص بدهد. او فقط آسودگی و راحتی خیال را در چهرهٔ آقای هیلی تشخیص می‌داد.

آقای هیلی چك راپس‌داد و جوزف را ورانداز کرد: «جو، حالا اگر من بعد از این چیزایی که بهم گفتی، با یه تیپا بیرونت کنم، چی می‌گی؟»

ـ «البته ناراحت می‌شوم. اما مطمئنم که از گرسنگی نمی‌میرم. آقای هندل به من پیشنهاد کرده که در پیتسبورگ پیش خودش کار کنم.»

ـ «حتماً، با دو برابر حقوق فعلیت، هان؟»
ـ «بلــه.»
ـ «و تو هم قبول نکردی. جو، تو منو غافلگیر می‌کنی. یه لحظه فکر می‌کنم که خیلی زرنگی و لحظهٔ بعدش به نظرم می‌آد که خیلی احمقی. نمی‌تونم تصمیم بگیرم.»
ـ «آقای هیلی، اگر شما به جای من بودید، چکار می‌کردید؟» جوزف این را گفت و برای اولین‌بار از هنگامی که وارد دفتر آقای هیلی شده‌بود، تبسم کرد.
آقای هیلی کف دستهای چاقش را به حالت دفاعی روی میز گذاشت، سپس دستهایش را پایین انداخت و گفت: «ایرلندی، من قصد ندارم به این سؤال جواب بدم.» ـ مکثی کردو ادامه داد ـ «اما بذار بررسیش‌کنیم. تو میری چکو نقد می‌کنی و نه‌تنها سهام خودتو، بلکه حتی بیشتر از سهام خودتو می‌خری. نه، آقا جون. من نمی‌خوام به سؤالی که فقط مربوط به تو نه، جواب بدم. فکر کردن دربارهٔ زندگی تو به هیچ‌دردی نمی‌خوره. تو فقط باید تا اونجا که می‌تونی خودتو به پیش برونی.»
آقای هیلی از جایش بلند شد: «بهترین چیز برای تو اینه که به کارت ادامه بدی.» بعد به ساعتش نگاه کرد: «باید به جیم اسپولدینگ تلفن کنم. خیله خب، ایرلندی. من نمی‌گم که تو خیلی زرنگی، اما گاهی از اوقات چیزهای بهتر از زرنگی هم هست. من مطمئنم.»
همچنانکه جوزف به طرف در می‌رفت، آقای هیلی گفت: «منظورت از این حرف چی بود که گفتی اگه من با تیپا بیرونت‌کنم، ناراحت‌می‌شی؟»
جوزف دستش را روی در گذاشت و از فراز شانه‌اش به او نگاه کرد و جواب داد: «نمی‌دانم، آقا.» بعداز اتاق بیرون رفت. آقای هیلی همچنانکه در بسته می‌شد، لبخند زد و شروع کرد به زمزمه‌کردن.



آقای جیمز اسپولـدینگ روی صندلی دفتر کارش نشست و بـا چهره‌ای انعطاف‌پذیر و پر احساس به آقای هیلی نگاه کرد. از چهره‌اش معلوم بود که چیزی سخت باعث تعجب او شده است. لحن حرف‌زدنش آهنگین بود و صدایش می‌لرزید: «اد، تو باید عقلت را ازدست داده باشی. من این سند را از بین نبردم تا تو وقت کافی برای فکرکردن داشته‌باشی. بنشینی و پیش خودت قضاوت کنی که نکند تحت اجبار و نفوذ رذیلانهٔ...»

ـ «گوش کن جیم، اجبار و نفوذ رذیلانه دیگه کدومه؟ این چیزارو فقط سیاستمدارا و حقوقدونا به سر آدم میارن. حالا، طوری نگام نکن که انگار برات چاقو کشیدم. هر دوی ما با حماقتهای همدیگه خوب آشنا هستیم.»

آقای اسپولدینگ، در حالی که نزدیک‌بود به‌گریه بیفتد، گفت: «مرا ببخش، نمی‌خواهم فضولی کنم، اما او جوان است، بی‌تجربه است و خصوصیاتی دارد که... من هنوز متقاعد نشدم.»

اسپولدینگ طوری با بیزاری به سند نگاه کرد که گویی یك تکه کثافت بدبو را به دست‌گرفته است. هیچ تلاشی نکرد که لرزش دستهایش را پنهان کند و گذاشت که دستهایش آشکارا بلرزند. آقای‌هیلی ازحرکات اسپولدینگ خنده‌اش گرفته بود و تفریح می‌کرد: «بس‌کن جیم، اینجا که سالن اپرا یا جای معرکه‌گیری نیست. نمی‌خواد واسهٔ من تئاتر بازی کنی، همون‌طور که تو فکر می‌کنی منو می‌شناسی، منم ظاهر و باطن تورو می‌شناسم. اون ورقه‌رو وردار و دوباره بخونش، ببین واسهٔ تو چی‌داره.»

آقای‌اسپولدینگ بخشی از سند را دوباره خواند. حالتش طوری بود که گویی می‌خواهد به گریه بیفتد. آقای هیلی با دهان بسته خندید و دو مرد به‌یکدیگر نگاه کردند. نگاهشان پر از شك بود و نشان می‌داد که در عین حال که عاطفهٔ شدیدی بین آن دو وجود دارد، نسبت به یکدیگر دچار خیالات واهی نیستند. بعد آقای اسپولدینگ ژست تشریفاتی و مقدس‌مآبانه‌ای به خود گرفت و آقای هیلی سعی کرد که به قیافهٔ جدی او نخندد: «بسیار خوب، اد، اگر خواست تو این است، من فقط به خواست تو احترام می‌گذارم.» اسپولدینگ دستش را طوری روی سند گذاشت، که انگار می‌خواهد به کتاب مقدس سوگند یاد کند. در حقیقت اسپولدینگ برای آن سند بیش از کتاب مقدس احترام قایل بود.

فصل بیست و یکم

همچنانکه سن آقای هیلی بالاتر می‌رفت، علاقه و اشتیاقش نسبت به میس امی بیشتر می‌شد. چون او دیگر در سنی نبود که در وجود زنان مختلف دنبال تنوع بگردد. میس‌امی برای او هم حکم همسرش را داشت و هم مثل دخترش بود. اشتیاق به‌میس‌امی برایش عادت شده بود و در این سن آقای هیلی دیگر از هر چیزی که روال عادی زندگیش را به هم بزند بیم داشت. او که در جوانی و عنفوان شباب به اندازهٔ کافی ماجراجویی و تنوع‌طلبی را تجربه کرده بود، اکنون دیگر به آرامش احتیاج داشت. میس‌امی برای او مثل نازبالش نرمی بود که سرش را روی آن می‌گذاشت. میس‌امی بستر آسایشش بود و رازدار افکار محرمانه‌ای که خجالت می‌کشید با کس دیگری درمیان بگذارد.

میس‌امی حیله‌گر و باهوش بود. اما نمی‌توانست اشتیاق شدیدش را به‌جوزف‌آرما مهارکند. ازاینکه جوزف به‌او به‌چشم‌یك‌زن جوان و لوند و حاضر به خدمت نگاه نمی‌کرد عصبانی بود و این را توهین به خودش تلقی می‌کرد. آیا این ایرلندی باهمهٔ خودنمایی‌هایش به کسی که نفعی از او عایدش نمی‌شد، کوچکترین توجهی می‌کرد؟ میس‌امی به قصد جلب توجه جوزف در سالنهای طبقات بالا و پایین خانه در کمین او می‌نشست و وقتی جوزف را می‌دید حرکت دلفریبی به دامن ساتینش می‌داد، می‌گذاشت که جوزف دفعتاً برجستگی پستان سفیدش را ببیند. حلقه‌های مواج زلفش را به‌رخ او می‌کشید و آنقدر به او نزدیك می‌شد که جوزف بتواند بوی عطرش را استشمام کند. گیسوانش را با روبانهای عطرآگین آرایش می‌کرد و چشمانش را از پس مژگان بلندش به جوزف می‌دوخت تا جوزف بتواند برق چشمان پر تمنایش را ببیند؛ لبخند می‌زد؛ آه می‌کشید؛ و وقتی که‌باهم تنها می‌شدند علناً به جوزف ابراز علاقهٔ می‌کرد. گاه بادبزنش را به طرف جوزف تکان می‌داد و از فراز لبهٔ فوقانی آن با

شیطنت به او نگاه می‌کرد. جوزف با او رفتار مؤدبانه و سردی داشت. از دستش فرار می‌کرد و او را تنها می‌گذاشت. با میس‌امی جز در حضور آقای هیلی و بر سر میز شام درگیر صحبت نمی‌شد. جوزف به میس‌امی به چشم یك‌فاحشهٔ پست نگاه‌می‌کرد و به‌عشوه‌گریها و طنازیهایش‌بی‌توجه بود.

از سوی دیگر، نمی‌توانست کاترین هنسی را فراموش کند. جوزف بدون آنکه از خود اختیاری داشته باشد، گویی چهرهٔ زیبای کاترین هنسی را با آن چشمان هوش‌ربایش در خاطر حك کرده بود. جوزف هرگز فداکاری و ایثارگری کاترین را فراموش نمی‌کرد. او روزی را به یاد می‌آورد که کاترین را زار و نزار، پس از هفته‌ها پرستاری از مجروحان جنگی در کنسرت دیده بود. خاطرهٔ کاترین سرسختانه در ذهن جوزف مانده بود و تلاشهایش را برای مقاومت در مقابل آن درهم‌می‌شکست. خودجوزف هم نمی‌دانست که چرا به‌سوی کاترین این‌همه کشش دارد. شاید به خاطر سادگی و صمیمیتش بود یا نگاه درخشان و پر جرئتش که‌چشمان مادر خود جوزف را به یاد او می‌آورد. او از اینکه نمی‌توانست یاد کاترین را از ذهنش بزداید، از خودش نفرت داشت. خودش را سخت به کار مشغول می‌کرد تا بلکه‌بتواند او را فراموش کند. جوزف از سناتور هنسی نفرت داشت. و این نفرت تنها به خاطر آن نبود که سناتور هنسی شهوت‌پرست، دورو، بیرحم، طمعکار و خشن‌بود و جاه‌طلبی سیاسیش‌چندش‌آور می‌نمود. نفرت جوزف از سناتور دلیل دیگری هم داشت: سناتور شوهر کاترین بود و به عنوان یك شوهر بارها و بارها به او خیانت و اهانت کرده بود. آقای هیلی با شوخی و خنده دربارهٔ سوءاستفاده‌های فراوان سناتور از زنان و از شهرت او به عنوان یك زن‌باز حرفه‌ای برای جوزف حرف زده بود. سناتور هم از پول پدر خودش و هم از پول همسرش برای پیشرفت مقاصدش استفاده کرده بود. بااین حال همچنانکه آقای هیلی با تأسف می‌گفت با کاترین طوری رفتار می‌کرد که گویی با یك زن شلخته و بی‌ارزش روبروست. با وجود این، وقتی که خبرنگاری با او مصاحبه می‌کرد از کاترین می‌خواست که در کنارش عکس بگیرد و به این ترتیب تصویر کاملی از شوهر عاشق، مرد خانواده و پدر محبوب ارائه می‌داد. کاترین هم همیشه از او اطاعت می‌کرد، چون عاشق شوهرش بود.

میس‌امی، این فاحشهٔ تن‌فروش، برای‌جوزف هیچ‌گیرایی و جذابیتی نداشت. به نظر جوزف او نقطهٔ مقابل کاترین بود. جلوه‌فروشیها و

خودآراییهای میس‌امی، در عین‌حال که توجهش را جلب می‌کرد، برایش نفرت‌انگیز بود. گاهی وقتها چشمان زیبای او، چشمهای کاترین را به یادش می‌آورد و آن وقت دلش می‌خواست که میس‌امی را به خاطر توهین به مقدسات کتك بزند. میس‌امی امتناع جوزف را می‌دید و آن را به‌حساب خجالت یاحرمتی که برای کارفرمایش قائل بود، می‌گذاشت. میس‌امی پی فرصت بود تا به جوزف کمك کند که بر خجالتش غلبه کند و نزاکت و احترام را کنار بگذارد.



هارون‌زف ناظرحوزه‌های‌نفتی شده‌بود. بنابراین دیگر دراتاق‌بالای اصطبل‌نمی‌خوابید، بلکه همان‌اتاقی‌را اشغال‌کرده‌بود که‌سالها پیش وقتی ولگردآواره‌ای بیش نبود، در آن اقامت کرده بود. اما اشغال اتاق از طرف هارون زف نظم معینی نداشت. کار او اغلب وادارش می‌کرد که‌وقتی‌چاهی آمادهٔ «فوران» بود، شبها در حوزه‌ها بماند. به خاطر کار پر خطر و پر مسئولیتش، آقای هیلی هفته‌ای سی دلار به او می‌داد و وقتی که یك چاه «آمادهٔ بهره‌داری» می‌شد، انعام خوبی هم برایش در نظر می‌گرفت.

اکنون، جوزف می‌بایستی روزهای متوالی بیصبرانه انتظار بکشد تا هاری از مأموریت برگردد. آن وقت به هاری بگوید که همه‌چیز روبراه است‌و کارفرمای آنها او، یعنی جوزف را بیرون نکرده و موضوع به‌خوبی و خوشی خاتمه پیدا کرده. وقتی که سرانجام هاری از مأموریت برگشت، دو مرد جوان در اتاق هاری ــ اتاق سبز ــ نشستند و به خاطر موفقیتهایی که به دست آورده بودند، به یکدیگر تبریك گفتند. جوزف‌که انگار ناگهان چیزی را به خاطر آورده بود، گفت: «حالا فهمیدم که چرا کاپیتن اوگل‌تورپ به نظرم آشنا می‌آمد. تو و او شبیه هم هستید. هردوی شما راهزنید.»

هاری توضیحات جوزف رادربارهٔ حمله‌ای که روی اسکله به آنها شده بود، شنیده بود ــ هرچند که جوزف نگفته‌بودکه اصلا علت مسافرتش با آقای مونروز چه بوده. فقط به طورِسربسته گفته بود که قضیه به یك «محموله» مربوط می‌شده، چشمهای هاری در خلال مدتی که به ماجرای روی اسکله گوش می‌داد، می‌خندید، اما بقیهٔ اجزای صورتش جدی بود. هاری گفت: «تو می‌بایستی آن حرامزاده را می‌کشتی.»

جوزف از جایش بلند شد و گفت: «شاید حق با تو باشد.» بعد

صدای خش‌خش ضعیفی را از بیرون در شنید و لبخند خفیفی بر لبانش نشست. خانم موری، این غول سنگین‌وزن اسطوره‌ای، به امید اینکه برای چقلی‌کردن پیش‌آقای‌هیلی‌چیزی‌دستگیرش بشود، پشت در گوش‌ایستاده‌بود. کینه‌جویی او نسبت به جوزف، نه‌تنها در خلال این سالها فروکش نکرده، بود، بلکه رشد کرده بود و مثل همهٔ خباثتها جان‌سخت و دامنه‌دار بود. دیدن کارهای دزدکی او و شنیدن من‌ومن‌کردن دستپاچه‌اش که «فقط» از آنجا «رد می‌شده»، اسباب تفریح جوزف بود. اما اکنون انگار محتاطتر شده بود، چون وقتی که جوزف ناگهان در را باز کرد، فقط توانست سایهٔ شتابزدهٔ او را در پایین سرسرا ببیند. یکی از شبهای اوایل بهاربود. چراغهای طبقهٔ بالا را هنوز روشن نکرده بودند، اما چراغهای طبقهٔ پایین سوسو می‌زدند. صرف شام به‌پایان رسیده بود و آقای هیلی در اتاق مطالعه‌اش نشسته بود. جوزف با شروع فصل جدید و گرم، مسئولیتهای تازه‌تر و بیشتری پیدا کرده بود و احساس خستگی می‌کرد. او بعد از آنکه در اتاق هاری را پشت سر خود بست، قدری تأمل‌کرد. آقای‌هیلی این‌روزها دوست داشت که شبها قبل از رفتن به رختخواب در اتاق مطالعه‌اش جوزف را ببیند. آنها دربارهٔ کار با هم صحبت می‌کردند. گاهی از اوقات نیز حرفی نداشتند که با هم بزنند. در این‌گونه مواقع سکوت دلپذیری در اتاق حکمفرما می‌شد، جوزف یادداشتهایی دربارهٔ روز بعد می‌نوشت و آقای هیلی او را تماشا می‌کرد.

آن شب جوزف تصمیم گرفت که پیش از خواب سری به آقای هیلی بزند. جوزف هرگز فراموش نمی‌کرد که این مرد در حق او چقدر محبت کرده و چقدر امکانات به او داده. احساس حقشناسی جوزف نسبت به آقای هیلی، برایش ناخوشایند بود. برای همین هم دایم به خودش یادآوری می‌کرد که درعوض او هم به نحو شایسته‌ای به آقای هیلی خدمت کرده است. حقشناسی یك مرد را به مرد دیگر پایبند می‌کرد و باعث تضعیف او می‌شد. اما بعدها چنین به نظرش رسید که آقای هیلی مردی تنهاست، به همان‌گونه که همهٔ مردان تنها هستند. جوزف، در حالی‌که چنین افکاری در سر داشت، خمیازه کشید و به سوی پلکان به راه افتاد.

در اتاق خواب آقای هیلی باز شد و میس‌امی در آستانهٔ در ایستاد. دو جوان لحظه‌ای یکدیگر را ورانداز کردند. جوزف به‌طور غریزی و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. اما میس‌امی آشکارا به قصداینکه‌جوزف را از نزدیك ببیند، به طرف او حرکت کرد. لحظه‌ای به جوزف خیره شد

و ناگهان چهره‌اش درخشید و احساس مقاومت‌ناپذیری بر او غلبه کرد. هیچ‌گاه جوزف تا این حد به نظرش خواستنی، قوی، مردانه و جوان، و درست مثل خود او، سرشار از سلامتی و تحرك نیامده بود. در یك آن خودش را به جوزف رساند. یراقهای طلایی‌رنگ حاشیهٔ دامنش به همراه پیکر نرم و خوش‌ترکیبش تکان می خورد و خرمن موهایش را با طنازی تکان می‌داد. دستهایش را به دور گردن جوزف حلقه کرد و قبل از اینکه جوزف حتی بتواند دستش را بالا بیاورد، لبهایش را بوسید و خودش را به سینهٔ او فشار داد و زمزمهٔ نامفهوم و لاقیدانه‌ای را از ته گلوی سفید و نرمش سر داد.

میس‌امی برای این‌کار اغواگرانهٔ خود، از قبل برنامه‌ریزی نکرده بود. چون این کار در شرایطی صورت گرفت که نه‌تنها خانم موری در خانه حضور داشت، بلکه بیل استریك‌لند در آشپزخانه، هاری در اتاقش و آقای هیلی در اتاق مطالعه‌اش بود. میس‌امی، با آنکه طبیعتاً زن محتاطی بود، دربارهٔ خطر این کار هیچ فکری نکرده بود. برخورد ناگهانی با جوزف، درخشندگی یکدست و خرمایی‌رنگ موهای انبوهش و هیکل باریك و خوش‌ترکیبش بر عقل و احتیاط او غلبه کرد.

جوزف چیزی جز بیزاری و اهانت احساس نکرد. گرمای تن جوان زن، لطافت پوست او، لبهای خواهنده‌اش، عطرش، طرهٔ موهایش، که به روی دست جوزف رها شده بود، او را منقلب کرد. جوزف نمی‌خواست به او صدمه بزند و بنابراین از اینکه او را به عقب و به داخل اتاق پرتاب کند، خودداری کرد. اما بشدت احساس عصبانیت می‌کرد. این عصبانیت بیش از هر چیز ناشی از آن بود که می‌دید میس‌امی دارد به مردی خیانت می‌کند که شیفتهٔ اوست و سالها از او حمایت کرده است. اما می‌دانست که بالاخره باید کاری بکند. از بیم آنکه توجه آقای هیلی، که در طبقهٔ پایین بود، جلب نشود و در اتاق مطالعه راباز نکند، جرئت نمی‌کرد حرف بزند. اگر آقای هیلی از اتاق بیرون می‌آمد، براحتی می‌توانست او و میس‌امی را در بالای پلکان، دست در گردن هم مشاهده کند. تنها کاری که جوزف می‌توانست بکند، این بود که میس‌امی را هل بدهد. جوزف از قدرت تب‌آلود او، از نیروی تمنایش و از ولعش برای درآغوش‌کشیدن حیرت کرده بود. جوزف مچ دستهای میس‌امی را که دور گردنش حلقه شده بود گرفت، اما در همین موقع احساس کرد که یك چنگك آهنین روی شانه‌اش افتاده است.

میس‌امی فریاد خفه‌ای کشید و درحالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود، از جوزف دور شد. بیل استریك‌لند، که از پلکان عقبی و از در آشپزخانه خودش را به طبقهٔ بالا رسانده بود، وحشیانه به گردن جوزف چنگ انداخته بود و اکنون خیز برمی‌داشت که در مقابل جوزف قرار گیرد و مشت سنگینش را به صورت او بکوبد. صورتش که تا پیش از این هم هرگز شکل کاملا انسانی نداشت، اکنون از فرط جنون و ارضای حس خشونت وحشیانه‌اش به جانوری درنده شباهت پیدا کرده بود. قصد کشتن یا لااقل‌قصدناقص‌کردن‌جوزف‌را می‌شد از صورتش‌خواند. چشمانش درآن فضای نیمه‌تاریك برق می‌زد و لذت ددمنشانه‌ای در آن موج می‌زد. اکنون این مرد جوان، این غاصب، این دشمن آقای هیلی توی چنگ او بود و می‌بایستی حتماً او را نابود کند. خانم موری، در خلال سالها، این موجود بی عقل و منطق را قانع کرده بود که جوزف علیه آقای هیلی «توطئه‌هایی» را در سر می‌پروراند و بالاخره روزی خواهد رسید که به آقای هیلی آسیب برساند و هستی او را کاملا غارت کند. او سعی می‌کند که میس‌امی را از آقای هیلی بدزدد، درحالی‌که میس‌امی مال آقای هیلی است و کسی نباید به او نظر داشته باشد. به این ترتیب، خانم موری برای بیل از جوزف یك موجود منفور و غیرقابل اعتماد ساخته بود که تنها هدفش دزدی از آقای هیلی و غارت او بود.

جوزف جوانتر بود، اما قدرت مقابله با بیل استریك‌لند را نداشت، هرچند که چابکی و سرعت عملش از بیل بیشتر بود. اودرست زمانی که مشت کشندهٔ بیل به طرف صورتش فرود می‌آمد سرش را عقب کشید و صدای آن نفیرکشان از کنار گوشش گذشت. مشت گره کردهٔ بیل با صدای مهیبی به دیوار اصابت کرد. جوزف در یك آن گریبانش را آزاد کرد و خودش را عقب کشید. در این حال، هیچ‌کس‌حتی میس‌امی، که توان‌حرکت نداشت، متوجه باز شدن در اتاق هاری و خانم موری که سرش را از پلکان عقبی بالا آورده بود و صحنهٔ زد و خورد را تماشا می‌کرد نشد.

اولین فکری که به مغز جوزف خطور کرد این بود که یا به اتاقش برگردد و سعی کند که در را به روی این مرد دیوانه قفل کند یا از پله‌ها پایین برود تا به اتاق آقای هیلی برسد و در پناه او قرار گیرد. جوزف احمق نبود و می‌دانست‌که از لحاظ بدنی نمی‌تواند با این‌جانور خشمگینی که بارها مرتکب قتل شده و اکنون هم قصد کشتن او را دارد، مقابله کند. اما بیل اکنون سریعتر از او عمل می‌کرد. مشتش به‌دیوار خورده بود و

از زور درد ناله‌ای می‌کرد که بیشتر به خرخر شباهت داشت. درد او را وحشی‌تر و ترسناکتر کرده بود. در یك آن روی جوزف پرید و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد. انگشتانش در گوشت جوزف فرو رفت و جوزف احساس کرد که نفسش دارد بند می‌آید. دردکشنده‌ای را در ناحیهٔ گلویش، که داشت له می‌شد، احساس کرد. جوزف فکر کرد که دیگر کارش تمام است. برای نفس‌کشیدن تقلا می‌کرد و پردهٔ سیاهی جلوی چشمانش را گرفته بود. حس می‌کرد که بدنش دارد له می‌شود و چیزی نمانده که کار خفه‌شدنش به پایان برسد. اما درست هنگامی که آخرین قوایش را ازدست می‌داد و نقش زمین می‌شد، احساس کرد که از فشار کشندهٔ روی گلویش خلاص شده است. با این حال به نظرش می‌رسید که سرش در تیرگی شناور مانده است. در حالی‌که نفس‌نفس‌می‌زد و گلویش را می‌خراشید، سعی‌کرد نفسهای عمیق و طولانی بکشد و ناله‌کنان روی زمین زانو زد. جوزف نه میس‌امی را می‌دیدکه سست و بیحال در راهرو ایستاده‌بود و نه می‌توانست هیکل خانم موری را که با نخوت و تکبر سرگرم تماشای زد و خورد بود، تشخیص دهد. او فقط درگیر مرگ و زندگی بود.

سپس صدای حرکت خفه، اما سریعی به‌گوشش‌خورد. حالامی‌توانست سرش را بلند کند و به‌طور مبهم ببیند. و اکنون منظرهٔ تعجب‌آوری را می‌دید: هیکل غـول‌آسای بیل استریك‌لند به نحو خطرنـاکی در نزدیکی پلکان تلوتلو می‌خورد و یك نفر انگار که با گوریلی گلاویز شده باشد، او را کتك می‌زد. این هاری زف بود که مثل یك سورکار حرفه‌ای سوار بیل استریك‌لند شده بود. سر فرفری هاری از بالای سر بیل پیدا بود. مشتهای نیرومندش بالا می‌رفت و روی صورت و بینی و گوش و پیشانی آن مرد تنومند فرود می‌آمد. گاه گوش یا دماغ بیل را می‌گرفت و می‌پیچاند و گاه یك مشت از موهای سرش را می‌کند.

جوزف خودش را روی پاهایش به جلو هول داد و به دیوار تکیه داد و با دیرباوری مشغول تماشای زد و خورد شد. بیل در حالی که خون از صورتش جاری بود، سعی کرد خودش را از آن شکنجه و بار بی تناسب خلاص کند و چنان شروع به تکان‌دادن خودش کـرد کـه گویی داشت می‌رقصید. هاری ضربهٔ بیرحمانه‌ای به پشت گردن او زد. این ضربه بیل را دیوانه‌تر کرد. پاهای کوتاه هاری را قاپید و هیکل او را سردست بالا برد و به روی زمین پرت کرد. بعد پای پوتین‌پوش بزرگش را بلند کرد تا به سر هاری بکوبد.

جوزف، با دیدن این منظره، ضعف و ناتوانی خودش را فراموش کرد و با همان نفس‌بریده و دست و پای لرزان بسرعت خودش را روی بیل انداخت و درست همزمان با پایین‌آمدن پای بیل، موفق شد گردن او را بگیرد و مسیر پایش را منحرف کند. پا بدون آنکه آسیبی به هاری برساند، در کنار صورت منقبض او به زمین کوبیده شد. جوزف موفق شده بود درست یك لحظه قبل از آنکه آن جانور وحشی پایش را به صورت هاری بکوبد او را کنار بکشد. این کار باعث شد کــه بیل تعادلش را از دست بدهد و شروع کندبه تلوتلوخوردن و جوزف که‌از ترس جان هنوز هم محکم او را گرفته بود، در مقابلش قرار گرفت.

اکنون بیل استریك‌لند پشت به پلکان طویل داشت و پاشنه‌هایش روی لبهٔ اولین پله با حالتی نااستوار در تماس بود. کمی پیچ و تاب خورد و سعی کرد که جوزف را بگیرد. دلیل این کــارش فقط این نبود کــه می‌خواست با جوزف گلاویز شود، بلکه قبل از هر چیز می‌خواست به‌جایی چنگ بیندازد و جلوی سقوط خودش را بگیرد. اما نتوانست و در حالی‌که برای حفظ تعادلش بادست در فضای خالی دایره رسم می‌کرد، می‌رفت که باقیماندهٔ تعادلش را هم به‌سرعت از دست بدهد. از فرط وحشت فریاد بلندی کشید که بیشتربه خرناس شباهت داشت. جوزف به سقوط او کمك کرد و این‌بار با لگد محکمی که به پشتش زد، باعث شد که هیکل بزرگ و سنگینش به طرف عقب و پایین کج شود و انگار که بخواهد شیرجه برود روی هوا بلند شد. بعد روی پله‌ها افتاد، دوباره بلند شد و روی پله‌های بعدی پرت شد و روی آخرین پله غلت زد و بــا صدای مهیبی نقش زمین شد. دستها و پاهایش روی زمین دراز شده بود و سرش شکسته بود.

ناگهان در اتاق مطالعه باز شد و نور آن به درون سرسرا تابید و آقای هیلی درحالی‌که سیگاری در دست داشت، ظاهر شد و فریاد کشید: «وای چه جهنمی! اونجا چه خبر شده؟» بعد مکثی کرد و بیل استریك‌لند را دید که با بدن بیجان و خونالود در چندقدمیش روی زمین افتاده است. فریاد کشید: «بیل!» خودش را به سرسرا رساند. آهسته و با احتیاط قدم برمی‌داشت و منظره‌ای را که می‌دید، نمی‌توانست باور کند. از لبهای مردی که جلوی پایش افتاده بود، جوی‌باریکی از خون جریان‌داشت و کاملا معلوم بود که مرده است. آقای هیلی ماتش بده بود: «خدای من! یا حضرت مسیح! بیل!» برای مدتی گیج وبیحس به‌جسد زل زد.

سپس بالا را نگاه کرد و در آنجا جوزف را دید که نفس‌نفس‌زنان ایستاده و ماری مثل یك برادر کوچکتر دست او را گرفته است. جوزف سرش را خم کرده بود و به نرده‌ها چنگ انداخته بود. نگاه آنها در سکوت با هم تلاقی کرد. دری به‌آرامی بسته شد. این میس‌امی بود که آهسته به درون اتاقش می‌خزید.

آقای هیلی با لحنی که نه بلند بود و نه متهم‌کننده، پرسید: «تو اونو هولدادی، جو؟»

جوزف با صدایی که خشونت و عصبانیت از آن آشکار بود، جواب داد: «بله.»

در همین لحظه خانم‌موری پشت‌سر جوزف ظاهر شد و رو به اربابش فریادکنان گفت: «آقای هیلی! این ژنده‌پوش کثیف میس‌امی را بغل کرده بود و می‌بوسید و می‌خواست که او را به زور به داخل اتاق خواب خود شما بکشاند! اتاق خواب خود شما، ارباب! بیل خواست جلوی او را بگیرد، اما این آدم رذل او را از پله‌ها پایین انداخت و کشتش!»

آقای هیلی پرسید: «راست میگه؟» لحن حرف‌زدنش هنوز هم ملایم و شگفتزده بود. به زیر پایش، به جسد آن مرد مرده نگاه کرد و چنان او را ورانداز کردکه‌گویی تا پیش از این هرگز او را ندیده است. بعد بـا قدمهای لخت و سنگین از پله‌ها بالا رفت. نگاهش را مستقیماً به چهرهٔ جوزف دوخته بود و بدون آنکه نفس تازه‌کند، پله‌هارا طی می‌کرد. جوزف برای آنکه به او راه بدهد، کنار رفت.

آقای هیلی به جوزف گفت: «خب، حالا برام تعریف کن ببینم چی شده.» بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و رو به‌در اتاق‌خواب‌گفت: «میس امی! زود بیا اینجا! شنیدی؟»

در با اکراه باز شد و میس‌امی، که از فرط ترس و وحشت رنگ به چهره نداشت، در آستانهٔ در ایستاد. سراپا می‌لرزید و هنوز هم برای آنکه جیغ نزند، دستهایش را جلوی دهانش گرفته بود. با چشمهایی که از فرط ترس فراخ شده بود، به آقای هیلی نگاه کرد. آقای هیلی سریع او را ورانداز کرد و دوباره به‌طرف جوزف برگشت و تکرارکرد: «تعریف کن.»

«من که به شما گفتم، آقا!» این خانم موری بود که هیجانزده جیغ می‌کشید و مشتهایش را انگار که بخواهد به پشت خمیدهٔ جوزف بکوبد، گره کرده بود. جوزف از فرط ضعف مجبور شده بود که به نرده بچسبد و

سرش را پایین بیندازد. خانم موری ادامه داد: «او سعی می‌کرد میس‌امی را ببرد آنجا، به داخل اتاق خواب شما، به‌زور می‌کشیدش، نمی‌دانید چه‌جوری! و بیل...»

هاری حرفهای او را که به جیغ‌کشیدن شباهت داشت قطع کرد و گفت: «دروغ است، آقا. جو تازه از پیش من رفته بود. به محض رفتنش، من یادم افتاد که باید یك چیزی را بهش بگویم و دنبالش‌آمدم‌توی سرسرا. آن‌وقت ما هردویمان آن آدم شما، بیل را آنجا دیدیم که داشت به میس‌امی حمله می‌کرد و می‌خواست او را به‌زور به داخل اتاق خوابش بکشاند. جو امان نداد و بهش حمله کرد. اما جو آن‌قدر قوی نیست، بنابراین من هم به بیل حمله کردم و پریدم پشتش.» هاری انگشتانش را که لکه‌های خون روی آن چسبیده بود، بالا گرفت تا آقای هیلی آنها را ببیند: «اما او مرا گرفت و از پشتش پایین کشید و به زمینم زد. بعدهم پایش را بلند کرد که توی صورتم بکوبد. جو دوباره او را گرفت و هلش داد. بیل هم صاف رفت سراغ گلوی جوزف ــ خودتان می‌توانید آثار آن را ببینید، بعد جوزف هلش داد و از پله‌ها افتاد پایین. همه‌اش تقصیر خودش بود.»

چهرهٔ هاری به نظر جدی می‌آمد و لحن حرف‌زدنش صادقانه بود، اما آقای هیلی هنوز کاملا گول حرفهای او را نخورده بود. به جوزف نگاه کرد و پرسید: «راست می‌گه، پسرم؟»

جوزف بدون آنکه سرش را بلند کند، گفت: «بله، آقا.»

خانم موری فریاد کشید: «دروغ می‌گویند، دروغگوها! او از مدتها پیش چشمش دنبال میس‌امی بود! من خودم می‌دیدم. و امشب لابد فکر کرده که فرصت مناسب است. آقا، این بی چشم و رو، شرم نکرده که در حق شما، توی خانهٔ شما و بدون اینکه قدر زحمتهایی را که شما برایش کشیده‌اید بداند، چنین کاری بکند! می‌خواست توی همین خانه میس‌امی را به رختخواب ببرد و ناموس شما را بدزدد. بیچاره بیل، می‌خواست جلوی این نره‌خر را بگیرد، اما این نره‌خر بیل را کشت! من خودم با چشمهای خودم دیدم، با چشمهای خودم دیدم...»

آقای هیلی به‌آرامی نهیب زد: «خفه‌شو!» بعد به میس‌امی نگاه کرد و پرسید: «عزیزم، تو بگو! کی راست می‌گه؟»

دختر لبهای رنگپریده‌اش را با زبان تر کرد. چشمهایش انگار دنبال چیزی می‌گشتند. نگاهش را از خانم موری، این دشمن چشم‌چران و فضولش و از جوزف و هاری دزدید و سرانجام به‌سوی آقای هیلی برگرداند

که مؤدبانه منتظر جواب او بود. او دختر زیرکی‌بود و می‌دانست که کافی است آقای هیلی برای یك دقیقه هم که شده به او شك کند و بفهمد که او در کمین جوزف نشسته بوده است. آن‌وقت کار او دیگر تمام بود. اگر حرفهای خانم موری را تأیید می‌کرد، آن دو مرد جوان حقیقت را به آقای هیلی می‌گفتند. میس‌امی از میزان علاقهٔ آقای هیلی به جوزف آگاه بود و می‌دانست که چقدر به جوزف اعتماد دارد و شکی نداشت که آقای هیلی حرف جوزف را بیشتر از حرف او یا خانم موری قبول دارد. مسئلهٔ هاری هم مطرح بود. هاری داشت به طرز خاص و تهدیدآمیزی به او نگاه‌می‌کرد و چشمهایش در آن فضای نیمه‌تاریك می‌درخشید. از فکر اینکه آقای هیلی به حقیقت قضیه پی‌ببرد، مهره‌های پشت میس‌امی تیر کشید. حالت نزاری داشت. موهای پریشانش را از توی صورتش کنار زد، به آقای هیلی نگاه کرد و گفت: «آنچه که آقای زف گفت حقیقت دارد. بیل... همیشه به من زل می‌زد و من می‌دانستم که او... من همیشه از دستش فرار می‌کردم. امشب دلم گرفته بود، گفتم بیایم پیش شما کمی حرف بزنیم. وقتی که وارد سرسرا شدم، بیل آنجا بود. دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و می‌خواست بکشدم توی اتاق خواب و ببوسدم...» در اینجا میس‌امی دستهایش را روی صورتش گذاشت و از ته دل هق‌هق گریه را سر داد. سراپای بدنش می‌لرزید.

خانم موری در حالی که احساس درماندگی می‌کرد با خشم و نفرت فریاد کشید: «دروغ است! شما همه‌اتان دروغگویید! میس‌امی، خجالت نمی‌کشی که دروغهای اینها را به آقای هیلی تحویل می‌دهی؟ خودت می‌دانی که آنها دروغ می‌گویند ـ همین نره‌خری که اینجا ایستاده، همین بود که می‌خواست تو را بکشد توی اتاق، نه بیل بیچاره که می‌خواست از تو پشتیبانی کند و به خاطر همین هم جانش را از دست داد!»

آقای هیلی با لحنی که پریشانحالی از آن می‌بارید، گفت: «خفه‌شو! این سه نفر، میس‌امی و جو و هاری دارن یه‌جور حرف می‌زنن و تو یه‌جور دیگه. اینا سه نفرن، تو یه نفر. فکر می‌کنی قانون در این‌باره چی‌می‌گه، ننه؟ همه می‌دونن که من دربارهٔ بیل چی فکر می‌کردم. و همه می‌دونن که اون حاضر بود جونشو برای من بده. حالا هم همه می‌دونن که من از قاتل اون دفاع نمی‌کنم، می‌کنم؟»

خانم موری با همان صدای ناهنجار جیغ و جیغ می‌کرد: خودم دیدم، خودم دیدم! اینها همه‌اشان دروغ می‌گویند! همه‌اشان دزد و شارلاتان و

قاتلند! یکی از همین روزها شما را هم می‌کشند، آقای هیلی!» بعد لبهٔ تیز حمله را متوجه میس‌امی کرد: «تو چرا راستش را نمی‌گویی، فاحشهٔ بیمقدار، هرزهٔ بی‌ارزش بی‌همه‌چیز؟»

میس‌امی به جوزف خیره شده بود. جوزف از او حمایت می‌کرد. او داشت میس امی را از آنچه در صورت فاش شدن حقیقت، ممکن بود به سرش بیاید، نجات می‌داد. بنابراین، جوزف را مخاطب قرار داد و گفت: «اوه، آقای فرانسیس، متشکرم، متشکرم!»

آقای هیلی با لحنی جدی گفت: «خب، من مطمئنم که تکلیف قضیه روشنه. من اخیراً تو فکر رفته بودم که‌این بیل عقل درست و حسابی نداره. یه‌جور دیوونگی خاص خودشو داشت. بعضی وقتا اعمالش دست خودش نبود. خب، درسته که‌برای من مثل یك برادر بود یا یه جور سگ نگهبان خوب و حاضر بود جونشو فدای من بکنه، اما شاید برای هیچکس دیگه این‌طوری نبود. اون حتماً امشب به‌سرش زده بوده و عقل پاك ازسرش پریده بوده بیچاره بیل.» آقای هیلی آه کشید. بعد یکدفعه رویش را به طرف میس‌امی برگرداند. پشت میس‌امی تیرکشید: «من همیشه گفتم، حالا هم می‌گم که جز مردای دیوونه، هیچ مردی به هیچ زنی بند نمی‌کنه، مگه اینکه اون زن، یه‌جوری، مثلا با عشوه‌گری و بدون اینکه خودش بدونه یا منظوری داشته باشه، فقط به‌خاطر اینکه از جنس مؤنثه، به اون مرد رو بده.» در اینجا آقای هیلی دست فربه‌اش را بلند کرد و ضربهٔ نه‌چندان سختی به صورت میس‌امی زد: «و بیل این‌قدرا هم دیوونه نبود. تو هم حتماً به‌اش رو دادی، و امیدوارم که همه‌اش همین باشه.» در اثنای حرف زدن به جوزف، که اکنون دیگر سرش را بلندکرده بود، نگاه می‌کرد. اما در چهرهٔ جوزف نه احساسی می‌دید و نه اعتراضی. تنها چیزی که از چهرهٔ جوزف خوانده می‌شد، یك نوع بی‌تفاوتی غرورآمیز، اما کمرنگ بود.

میس‌امی با ضربهٔ دست آقای هیلی پرت شده بود به جلوی در نیم بستهٔ اتاقش و بعد تلوتلوخوران رفته‌بود تو. بعد که به‌خودآمد، خودش را روی تختخواب انداخت و شروع کرد به‌گریه‌کردن. آقای هیلی از درز در اتاق تماشایش کرد و آه کشید و گفت: «هرزهٔ کوچولوی لعنتی. اما مطمئنم که چیزیش نشده. باید به خاطر داشت که اون فقط یك زن ضعیفه، درست همونطور که کتاب مقدس می‌گه.»

بعد به طرف خانم موری، که مثل لال و گنگها ناظر کتك‌خوردن میس‌امی بود، برگشت و با لحنی مهربان گفت: «فکر کنم که بهتره تو

حقیقتو بگی و هیچ تعصبی نداشته باشی، درست‌همون‌طورکه قانون می‌گه. من می‌دونم که تو دوست نداری جو اینجا باشه، هیچ وقت دوست نداشتی. اما این دلیل نمی‌شه که به اون تهمت‌بزنی و بخوای اونو تو حبس‌بندازی. خانم موری، انگار جریان پیتسبورگ یادمه، تو چی؟ تو هم یادته؟»

زن، که پاك غافلگیر شده بود، وحشتزده به او نگاه کرد و قدمی به عقب رفت. آقای هیلی ادامه داد: «گمونم خاطرهٔ واقعاً خوبی‌از اونجا داشته باشم. یه چیزی رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. هاری، حالا تو می‌ری دنبال کلانتر بلاك‌ول[1]. اون دوست واقعاً خوب و حقیقی منه و سر ایـن مسئله قیل و قال راه نمی‌اندازه. بهش بگو که‌چه اتفاقی افتاده و بیارش اینجا. همهٔ ما آروم صحبت می‌کنیم، همه درست مثل همه‌یکـه. میس‌امی هم همین‌طور. و تو خانم موری! قشنگك، ساکت می‌مونی و رازو توی خونواده نگه‌می‌داری. بعد برای بیل بیچاره، یك تشییع‌جنازهٔ حسابی و قشنگك راه می‌اندازیم و‌از هیچ خرجی هم مضایقه نمی‌کنیم. بیچاره بیل، می‌بایستی عقلشو از دست داده باشه، اصلا فکر نمی‌کرده، در واقع اون هیچ وقت درست و حسابی فکر نمی‌کرد. بگذار آرامش داشته باشه. من هیچی‌رو از اون دریغ نمی کنم.»

سرش را به سوی جوزف تکان داد: «جو، اون علامتهای روی گلوت دلایل قانع‌کننده‌ای هستن، اونهارو به کلانتر نشون بده.»

لبهای رنگپریدهٔ جوزف، مثل اینکه چیزی بخواهد بگوید از هم باز شدند، اما آقای هیلی دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: «برو تا اومدن کلانتر کمی دراز بکش. جو، من چیزی علیه تو نخواهم گفت. یك مرد باید بتونه زندگی خودشو نجات بده. و من اینو هم فراموش نمی‌کنم که تو به خاطر میس‌امی چکار کردی.»

بعد به هاری نگاه کرد: «بهتره قبل از اونکه دنبال کلانتر بری، جو رو ببری اتاقش. یه خورده هم ویسکی بهش بده حالش جا بیاد. به نظر می‌رسه که به اون احتیاج داشته باشه، جو، تو هم سرتو این‌طور احمقانه تکون نده، کاری را که من بهت می‌گم بکن.»

هاری بازوی جوزف را گرفت و او را به اتاقش برد. بعد به سراغ بطری بوربونش رفت و مقدار زیادی از آن‌را توی لیوان ریخت و به دست جوزف داد که ساکت روی تختخواب نشسته بود: «بیا، جو، بخور.»

---

1) Blackwell

جوزف لیوان را گرفت و گفت: «می‌فهمی، من...؟»

ـ «بله. تو این کار را کردی. اما مهم نیست. آنکه زنده مانده تو هستی، مگرنه؟ و ثانیاً، سعی کردی چه کسی را نجات بدهی؟ مرا.»

ـ صورت تیرهٔ هاری را خندهٔ دندان‌نمایی از هم باز کرد ـ «بیا، بخور، حالا بهتر شد.» او تسکین پیدا کرده بود. اما جوزف با صورت کبود و چشمهای بی‌حالت و بی‌رمق و لبهای لرزان، مثل مرده به‌نظر می‌رسید. هاری که در لیوان دیگری مشروب ریخته بود، نگاه جوزف را غافلگیر کرد ودوباره لبخند زد و گفت: «به سلامتی زندگی! که‌به امید خدا از همه‌چیز مهمتر است!»

بعد لیوانش را بالا برد و خندید و سرگرم تماشای جوزف شد. جوزف داشت مشروبش را مزه‌مزه می‌کرد و رنگپریدگی صورتش کم‌کم از بین می‌رفت. او با خودش فکر می‌کرد: مسئله، مسئلهٔ مرگ و زندگی من یا بیل بود. اما آنچه مهم است این است که من دوست داشتم این کار را بکنم. در لحظهٔ آخر، من واقعاً نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم.

فصل بیست ودوم

یك روز آقای هیلی به جوزف اطلاع داد که دیگر لازم نیست بر جریان قاچاق، که‌اکنون حداقل ماهی پنج بار صورت می‌گرفت و هر بار محمولات سنگینتر و سنگینتری حمل و نقل می‌شد، نظارت داشته باشد. جوزف از یك طرف خاطرش آسوده شد و از طرف دیگر احساس ترس کرد: «آقای هیلی، شما به قابلیت من شك‌دارید یابه‌قدرت‌تشخیصم‌اطمینان‌نمی‌کنید؟»

آقای هیلی گفت: «نه پسر، دلیلش این نیست.» ــ و لبخند بر لبهایش نشست ــ «من باید از سرمایه‌گذاریم محافظت کنم، فقط همین. نه، تو حالا دیگه باید تو خونه بمونی. من به اندازهٔ کافی آدمهای دیگه دارم.»



جوزف آقای‌هیلی را تشویق کرد که هاری زف را جانشین بیل استریك‌لند کند. آقای هیلی از این موضوع تعجب کرد: «منظورت اینه‌که می‌خوای اون مثل بیل، همه‌جا دنبال من باشه و در ازای هفته‌ای پانزده دلار، مثل یك اصطبل‌باشی، اسبها را تیمار و زین و یراق کنه و نوکر گوش به فرمان من باشه؟ و توی آشپزخونه با خانم موری غذا بخوره و دوباره بالای اصطبل بخوابه؟»

جوزف جواب داد: «نه، من می‌خواهم که او ــ اصطلاح نظامیش چیست؟ــ آدم مسلح شما، نگهبان شما، جلودار شما و محافظ شما در شهر و حوزه‌ها باشد. شما الان می‌دانید که وضعیت تیتوس‌ویل چطوری است، پر از آدمکشها و دزدها و ماجراجوهاست. هاری از هیچ چیز نمی‌ترسد. یادتان هست که او به‌تنهایی با بیل استریك‌لند دست‌وپنجه نرم کرد ــ تا اینکه من توانستم به کمکش بروم. هاری خیلی زرنگ است. آقای هیلی، او از کار نفت بیشتر از شما سردرمی‌آورد. او از فوران چاه گرفته تا

تصفیه و خط‌لوله و توزیع، همه را وارد است. او شم این کار را دارد. او می‌داند که چطوری پول پس‌انداز کند. و شما می‌توانید با همهٔ وجودتان به او اطمینان کنید و اعتماد مطلق داشته باشید.» ـ جوزف لبخند زد و ادامه داد ـ «به خاطر این خدمات باارزش، شما به او هفته‌ای هفتاد و پنج دلار، به‌اضافهٔ غذا و اتاق خواهید داد و نیز یك انعام برای هر پنج هزار بشکه که‌در حدود صد دلار خواهد شد.»

آقای هیلی گفت: «تو خودت یه‌راهزنی، ایرلندی، تو غارتم‌می‌کنی.»

ـ «و شما به خانم موری دستور خواهید داد که از آزاردادن و وحشیگری با لیزا، که یکی از خدمتکاران شماست دست بردارد، آقای هیلی. اودر حدود هجده سال دارد و دختر بسیار خوبی است. هرچند که ممکن است شما به او توجه نکرده باشید. یتیم است و بسیار خجالتی و کمرو و دارد حسابی خوشگل می‌شود. اگر به شما بگویم که هاری ـ البته وقتی که پنج هزار دلار داشته باشد ـ قصددارد با او ازدواج کند، هیچ راز مگویی را فاش نکرده‌ام.»

آقای هیلی داد کشید: «گوش کن پسر، من اینجا تحمل این دوز و کلکها رو ندارم. اینجا که فاحشه‌خونه یا نجیب‌خونه نیست!»

ـ «آقای هیلی، من که گفتم، لیزا دختر بسیار خوبی است، یك دختر خوب و وظیفه‌شناس. نه‌دست‌وپا چلفتی است و نه ولنگار، همیشه مؤدب است و وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. هاری همان طور که اگر خواهری داشت، حتی فکر بیحرمتی به او را نمی‌کرد، با لیزا هم همین‌طور است. اما حالا هاری می‌خواهد با او عروسی کند. من امیدوارم که موعد آن به‌زودی فرارسد.»

ـ «یقین تو دلت می‌خواد که خرج عروسی او نارو من بدم.» ـ آقای هیلی ازکوره دررفته‌بود ـ «مدیر حوزهٔ نفتی‌من با یك‌فاحشهٔ‌آشپزخونه‌ای!»

جوزف به‌آرامی صحبت می‌کرد: «لیزا فاحشه‌نیست. او دختر مهربان و پاکی است ولی اینکه چطور خانم موری را تحمل می‌کند، مسئله‌ای است که من نمی‌دانم. او می‌توانست در خانه‌های‌دیگرکار کند و دستمزدبیشتری بگیرد، اما می‌خواهد نزدیك هاری باشد. به خانم موری باید اخطار داده شود و لیزا باید، به جای ماهی چهار دلار، ماهی ده دلار بگیرد. خانم موری دارد پیر می‌شود. بار سنگین و سنگینتری به دوش لیزا می‌افتد. حالا او عملا مسئول آشپزخانه و سایر مستخدمه‌هاست ولی خانم موری در اینکه گاه و بیگاه لیزا را کتك بزند، اصلا تردید نمی‌کند.»

آقای هیلی گفت: «نمی‌دونم چرا این‌طوره، شاید من پیر شدم، اما تو با زبونت مارو از تو سوراخش بیرون می‌کشی.» ــ نگاه دقیقی به جوزف انداخت و ادامه داد: «ایرلندی، عشقت‌کشیده‌که یه‌کار خیری‌بکنی؟ گمونم اون روزی رو که تو می‌خواستی خودتو از شر هاری راحت کنی و به من گفتی که اون هیچ ربطی به تو نداره، یادمه.»

جوزف در حالی که چهرهٔ جدی به خود گرفته بود و چشمهایش را تنگ کرده بود، به آقای هیلی، که لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت، نگاه کرد و گفت: «من زندگیم را به هاری مدیونم و او زندگیش را به من مدیون است و این یك نوع وابستگی، اگر شما اسمش را این می‌گذارید، به‌وجود می‌آورد.»

آقای هیلی گفت: «فکر می‌کردم که قبول این وابستگیها در سرشت تو نیست.»

جوزف گفت: «همین‌طور است.» و آقای هیلی لبخندزنان شروع کرد به زمزمه کردن.



جوزف که همیشه نسبت به جنگ بی‌تفاوت بود، هنگامی که جنگ می‌رفت که به پایان برسد، نه احساس آسودگی می‌کرد و نه احساس خوشحالی. اما وقتی که جنگ به‌عنوان یك منبع سرشار سود مطرح می‌شد، احساسش تغییر می‌کرد. شایعات امیدوارکننده‌ای بر سر زبانها بود که جنگ تا سالهای طولانی ادامه خواهد یافت تا کارخانه‌ها بتوانند شمال را به‌طور روزافزون ترقی دهند و باعث رشد کارگران در کارخانه‌ها شوند. درواقع، پایان یافتن جنگ برای خیلیها ناامیدی و ورشکستگی به‌همراه می‌آورد. برای‌این دسته‌از افراد جنگ هیجان‌انگیز و سودآور بود.

معهذا جنگ در اینجا و آنجا، در جنوب ناامید، که می‌گفتند کارش به پایان رسیده است، به صورت انفجارهای پراکنده ادامه داشت. آقای لینکلن می‌گفت: «اکنون آشتی دادن برادران، مداوای مجروحان، درازکردن دست دوستی از طرف فاتحان به سوی دشمن مغلوب، مداوای زخمیان شمال و جنوب وبرگزاری عزای ملی برای قهرمانان شهیدمان در موطن آنها، وظیفهٔ عاجل ماست. هیچ نوع انتقامجویی وجود نخواهد داشت و لازم‌نیست که از کسی انتقام گرفته شود. برای مردان شریر، که از گوشت و خون فقرا تغذیه می‌کنند، جای ثروت‌اندوختن و غارت وجود نخواهد داشت. ما

یك ملت واحد هستیم، و یك ملت واحد باقی خواهیم ماند، مگر اینکه واندالهای[۱] وطنی از درون ما را نابود کنند.»

لینکلن با همین سخنان بود که حکم مرگ خودش را امضا کرد. دستی که در آن بعد از ظهر لطیف آوریل ۱۸۶۵، در واشنگتن ماشهٔ اسلحه را کشید و باعث مرگ او شد، ممکن‌است ازآن یك بازیگر ناشناس باشد. اما قدرتی که آن دست را کنترل می‌کرد، مورد سوءظن واقع نشد، حتی خود صاحب دست هم به آن ظنین نشد. آدمکشان سیاسی، به قول آقای مونروز، پدران تعمیدی فراوانی دارند که همه یکجورند و هیچکس جز خود آنها اسمشان را نمی‌داند.



گذشت سالها آقای هیلی را بسیار چاق کرده بود. او به‌نوشیدنی‌و غذایش با چنان هوسی عشق می‌ورزید که تنها یك مرد قوی‌بنیه می‌تواند احساس او را درك کند. او به زنان نیز عشق می‌ورزید و این عشق‌ورزی هنوز در گسترهٔ محدودتری صورت می‌گرفت. او به پول هم عشق‌می‌ورزید، اما نه به‌اندازهٔ سلامتیش و لذت‌بردنش از زندگی.

دکتر او یك دکتر قدیمی بود و وقتی که سر آقای هیلی بشدت درد گرفت و دچار سرگیجه شد، او را حجامت کرد. دکترش همچنین به او توصیه کرد که در «انتخاب غذا، عقلش را به کار بیندازد.» آقای هیلی هرگز عقلش را به‌کار نمی‌انداخت، مگر اینکه پای پول به میان می‌آمد. او می‌گفت: «بگذار بعد از یك وعده غذای خوب همراه‌با نوشیدنی‌فراوان، در حالی که چکمه به‌پا دارم، بمیرم. مرده‌شورشو ببرن، آیا زندگی ارزش اینو داره که آدم مواظب هرچی تو دهنش می‌گذاره باشه، تا بهش بگن «آدم معتدل؟» جو، اعتدال برای آدمایی که لب گور وایسادن یا برای‌او نایی که‌از زندگی بیزارن، خوبه.»

آقای هیلی چکمه به پا نمرد: یك شب بعد از آنکه غذا و مشروب مفصل و مورد علاقه‌اش را خورد و مدتی با وجد و خوشحالی تمام دنبال میس امی گذاشت، هر دو با هم به رختخواب رفتند و آقای هیلی در حالی که سراپا عریان بود و از زندگی لذت می‌برد، مرد. او درست همان‌طور که دوست داشت مرد: مزه‌های لذیذ زیر دندانش بود، بدن لطیف یك زن

---

۱) قومی از نژاد آلمانی که اسپانیا و فرانسه و آفریقای شمالی‌را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند و مجازاً به معنای دشمنی با علم و صنعت است ـ م.

را در آغوش داشت و زندگی را پرشکوه و سراسر شادی می‌دید. او بدون مریضی و ضعف و ترس، بدون آنکه دکتری در نزدیکش باشد، یا پرستاری دستش را بگیرد، و بدون درد و رنج مرد. او بوی خوش عطرمیس‌امی را استشمام می‌کرد و لب بر لب او داشت که مرد. از فرط شهوت یکی از شریانها در مغز یا قلبش پاره شد و او هرگز این را نفهمید.

جیغ میس‌امی که برهنه به داخل سرسرا دویده بود، جوزف و هاری زف و خانم موری و مستخدمه‌ها را از خواب پراند. جوزف اولین کسی بود که وارد اتاق خواب شد. در آنجا آقای هیلی چاق و بادکرده، درحالی که هنوز سرخ بود، دراز کشیده بود. لبخندی سرشار از سعادت و خوشی به لب داشت، گویی با فرشتگانی روبرو شده بود که در نیرومندی و مردانگی با او برابری می‌کردند و با قهقههٔ خنده به آنان پیوسته بود.

هاری زف، همچنانکه بدن آقای‌هیلی را با ملافه‌ای‌می‌پوشاند، گفت: «او یک مرد بود.»

فصل بیست وسوم

جوزف که معتقد بود هرگز دیگر رنج و عواطف بشری را تجربه نخواهد کرد و از آلام معمولی انسانها فرار خواهد کرد، از مرگ آقـای هیلی غمگین و وحشتزده و پریشان شده بود. اندوه او آنقدر عمیق بودکه هرچه ذهن منضبطش باآن می‌جنگید، نه‌تنها از بین نمی‌رفت، بلکه فکر او را تیره و مغشوش می‌کرد و عقل سلیم او را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و بر طرحها و تفکرات او سایه می‌افکند. او سعی می‌کـرد به آینده‌اش، کـه اکنون به خطر افتاده بود، فکر کند، اما این فکر در مقابل سیل جدیدی از اندوه رنگ می‌باخت. کشف این موضوع که آقای هیلی چگونه در ژرفای روح منزوی و خشك و سردش جای‌گرفته‌است، برایش باورنکردنی به نظر می‌آمد. او منتظر صدای قهقههٔ خنده، شوخیهای زننده، صدای مهیب بسته‌شدن در و صدای چکمه‌های سنگین آقای هیلی بود. خانه بـه نظرش تاریك می‌آمد و حتی گرمای طلایی روزهای آوریل هم نامطبوع شده بود. با آنکه وحشت ناشی از قتل پرزیدنت لینکلن ملت را فراگرفته بود، جوزف نه به آن آگاهی داشت و نه به آن اهمیت می‌داد.

این هاری زف بود کـه ترتیب تشییع‌جنازه را داد و دنبال کشیش کلیسای کوچك فرستاد. کشیش دربارهٔ آقای هیلی چیزهایی شنیده بود. او آقای هیلی، این مالك فاحشه‌خانه‌ها و قمارخانه‌ها و سالنها و قاچاقچی ویسکی را یك فرد کاتولیك نمی‌دانست. او هرگز آقای‌هیلی را درکلیسای خودش ندیده بود. آقای هیلی را، با آنکه اعتراف نکرده‌مرده بود، به‌طریقهٔ مسیحی دفن کردند و این در حالی بود که کشیش پیر از صمیم قلب شك داشت که حالت مردن آقای هیلی توأم با وقار و نزاکت بوده است یا نه. و می‌دانست که حتماً مراسم مسح هم برای او اجرا نشده و احتمالا او که با آن همه معصیت دراز کشیده و مرده تا ابد کفاره خواهد پرداخت. هاری به کشیش گفت: «او مرد خوبی بود، آزارش به مورچه هم نمی‌رسید.»

کشیش دوباره آه کشید و تصدیق کرد: «این خیلی بیشتر از بسیاری از مسیحی‌های ظاهری ارزش دارد.»

آقای هیلی در قبرستان کوچك کاتولیکها در نزدیکی کلیسا، در یك تکه زمین مناسب، دفن شد. کسی که کفن و دفن مرده را به‌عهده گرفته بود، با یکی از دوستانش از فیلادلفیا به آنجا دعوت شده بود. او پس از مشورت با آقای اسپولدینگ، یك صلیب مرمری غول‌آسا به‌ارتفاع چهارده فوت سفارش داد. گرچه آقای هیلی مثل یك کاتولیك زندگی نکرد، اما همان‌گونه که هاری با خشنودی می‌گفت: «مثل یك‌مسیحی دفن‌شد.» کشیش پیر، که تردیدش او را آزار می‌داد، با یك چك ۱۵۰۰ دلاری، که از طرف آقای اسپولدینگ به او داده شد، تحمیق شد. کشیش با لحنی پر طمطراق و پرآب و تاب گفت: «آقای هیلی از آن خشنود خواهد شد.» کشیش گوشت گاو کباب شده را در ذهنش مجسم می‌کرد و شمایل اعلایی از مادر مقدس راکه واقعاً باعث افتخار او می‌شد. همچنین با این پول می‌توانست دو نیمکت جدید برای کلیسا و یك ردای کشیشی برای خودش بخرد و به‌اندازهٔ یك ماه برای دو خواهر مؤسسهٔ خیریه، که درمدرسهٔ کوچك وابسته به کلیسا در حومهٔ تیتوس‌ویل درس می‌دادند، غذای خوب تهیه کند و علاوه بر آن چیزی هم به میسیونرها بدهد. با این حال، باز دیگر دستخوش تردید شد و گفت: «او هیچوقت به دیدن من نمی‌آمد.» و هاری به او جواب داد: «او مرد بسیار محجوب و فروتنی بود. یك مسیحی تمام‌عیار.»

دو روز پس از تشییع جنازه، جوزف یادداشت دستنویسی را از سوی آقای جیمز اسپولدینگ دریافت کرد:

«با تقدیم احترام، متمنی است که در ساعت ده صبح روز پنجشنبهٔ همین هفته، در دفتر آقای اسپولدینگ واقع در تیتوس‌ویل حضور یابید. موضوع مربوط به وصیتنامه و آخرین آرزوی آقای ادوارد کولین هیلی، همشهری فقید و عزیز است.»

دعوت شدگان ذینفع در روز و ساعت مقرر در دفتر آقای اسپولدینگ حضور یافتند.

آقای اسپولدینگ، در حالی که چند برگ کاغذ را بـا احترام در دست داشت، گفت: «در اینجا، در مقابل من آخـرین آرزو و وصیتنـامهٔ دوست محبوب من، ادوارد کولین هیلی، قرار دارد؛ کسی که درست همان روزی چشم از جهان فرو بست که رئیس‌جمهور ما، البته رئیس جمهور،

که برای من حتی عزیزتر از دوستم بود. تصادف روز مرگ این دو فرد محبوب از عجایب است، در این امر معنایی نهفته است که مغز ضعیف و فهم قاصر ما از درك آن عاجز است. ما فقط می‌توانیم از تعجب سرهایمان را تکان بدهیم.»

جمعیت حاضر را سکوت فرا گرفته بود. اما جوزف به‌نظرش می‌رسید که طنین شبح‌گونهٔ خندهٔ پر سروصدای آقای هیلی و حتی یکی از شوخیهای رکیکش را می‌شنود. آقـای اسپولـدینگ دستمال معطرش را برداشت و با استادی و به‌آرامی شروع به گریستن کرد. سپس فین پر سروصدایی کردو دستمال را سرجایش گذاشت و دوباره شروع به خواندن کرد و هرکلمهٔ آن مثل وردی بر زبانش جاری شد.

هر فردی که در دفاتر آقای‌هیلی کار می‌کرد، علاوه بر حقوق منظم ماهانه، یك سال حقوق دریافت می‌کرد و پانصد دلار پاداش اضافی برای کریسمس به او تعلق می‌گرفت و تا زمانی که در «استخدام وارث‌اصلی‌من، که وارث مایملك من است، باشد» تأمین می‌شد. همچنین، به هر فرد «به خاطر قدردانی از خدمات صادقانه» مبلغ سه‌هزار دلار یکجا پرداخت‌می‌شد. هر کریسمسی‌که آن‌فرد در استخدام «وارث‌اصلی‌من» باقی می‌ماند، پانصد دلار دیگر دریافت می‌کرد.

آقای مونروز بیست هزار دلار یکجا دریافت کرد و از او خواهش شده بود که: «حداقل برای مدت یك سال به وارث اصلی من خدمت کند.» همچنین گنجینه‌های گوناگون کوچکی که در منزل آقای هیلی بود و مونروز آنها را تحسین کرده بود، به او رسید «که از آن میان تصویری از جـرج واشنگتن قابل ذکر است.» به‌علاوه، یکصد سهم از سهام‌راه‌آهن پنسیلوانیا و «سه‌عدد از چاههای تولیدکنندهٔ نفت در مجاورت مزرعهٔ پارکر[1]» به او رسید. آقای هیلی افزوده بود: «اینها می‌توانند بیانگر محبت من نسبت به آقای مونروز باشند که تا تاریخ نوشتن این وصیتنامه بیش از یك دهه است که صادقانه به من خدمت کرده است.»

آقای هیلی خواهش کرده بود که: «آقای مونروز از صمیم‌قلب راضی باشد در کنار «وارث اصلی من» بماند تا زمانی‌که وجداناً قانع‌شود «وارث اصلی من» بدون آنکه به مدیریت عالی، سلیقهٔ بی‌نظیر و قضاوت بی‌نقص دوست عزیزم آقای مونروز نیازی داشته باشد، می‌تواند ادارهٔ امور را در دست بگیرد.»

---

1) Parkerfarm

جوزف به آقای مونروز که به نظر می‌رسید کاملا منقلب شده است، نگریست. چهرهٔ گربه‌وار و خوش‌منظر او جدی شده بود و داشت به جایی نگاه می‌کرد.

برای هاری زف مبلغ پنج هزار دلار در نظر گرفته بود و هاری با شنیدن این موضوع چنان سوت بلندو غیرارادیی کشید که همه از روی صندلیهایشان از جا پریدند. صدای خندهٔ خفیف و غیرارادی او توی اتاق پیچید و آقای اسپولدینگ چنان وحشتزده به هاری نگاه کرد که گویی یک کشیش شاهد بی‌حرمتی به مقدسات است.

هاری بیدرنگ دچار گیجی و دستپاچگی شد، هرچندکه‌همه با نگاهی حاکی از همدردی و شادی فروخورده به او می‌نگریستند. صورت سبزه‌اش به رنگ قرمز تیره درآمد و در جایش قوز کرده و به جوزف نگاه‌کرد؛ او هم به نظر می‌رسید که حواسش سرجایش نیست. هاری به لیزای جوان می‌اندیشید.

آقای اسپولدینگ سوت‌کشیدن‌هاری را، که به‌نحو غیرقابل‌بخشایشی باعث ایجاد وقفه در خواندن وصیتنامه شده بود، ندیده گرفت و پس از یك وقفهٔ طولانی دوباره شروع به خواندن وصیتنامه کرد. مبلغ مختصری برای دخترانی که در خانهٔ آقای هیلی کار می‌کردند، در نظر گرفته شده بود و مبلغی هم برای خانمی که آقای هیلی احترام خاصی برای او قائل بود: ده هزار دلار به کارگران خانه سن‌فرانسیس واقع در فیلادلفیا، هدایایی برای یك پرورشگاه و یك یتیمخانه در پیتسبورگ ــ و به رغم تعجب جوزف ــ مبلغ دو هزار دلار برای‌ماسیس به‌خاطر روحیهٔ‌بی‌نظیرش. به خانم موری مبلغ یك هزار دلار: «به شرط آنکه در عرض ده روز پس از مرگ من، خانه‌ام و تیتوس‌ویل را ترك کند.»

آقای هیلی از دوستانش در شهرهای مختلف نیز با وجوه یا هدایای مختصر، اما بسیار خوشاینده یاد کرده بود. میس‌امی درآمدی مادام‌العمر دریافت می‌کرد که مبلغ آن باورنکردنی به نظر می‌رسید و خود ثروتی به حساب می‌آمد. این مبلغ بالغ بر سالی پنج هزار دلار می‌شد.

جوزف اولین بار بود که متن یك وصیتنامه را می‌شنید. وقتی که آقای اسپولدینگ خواندن وصیتنامه را تمام کرد، جوزف اندوه مبهمی را احساس کرد. زیرا آقای هیلی نه اسمی از او به میان آورده بود و نه یادی از او کرده بود. جوزف با خودش فکر می‌کرد که: پول مهم نیست، اما من فکر می‌کنم که ما با هم دوست بودیم و او به من توجه داشت. اگر فقط

یك ساعت بی‌ارزش یا یك جواهر بدلی هم برای من باقی گذاشته بود، باز می‌توانستم دلم را خوش کنم...

در این حال، صدای آقای اسپولدینگ تا آخرین حد خود بالا رفت: «اکنون می‌رسیم به مسئلهٔ وارث اصلی که در وصیتنامهٔ دوست محبوب من، ادوارد کولین هیلی از آن یاد شده است.» غیر از جوزف، نفسهای همه در سینه حبس شده بود. جوزف اکنون چیزی‌جز بیتابی حس‌نمی‌کرد و آرزویی جز این نداشت که آنجا را ترك کند. زیرا در قلبش احساس تنهایی‌می‌کرد و در این اندیشه بود که زودتر به خانه برود و عکس آقای‌هیلی را که قاب نقره‌ای داشت بدزدد. (مطمئناً هیچ‌کس جز خود او آن را نمی‌خواست.)

آقای اسپولدینگ خودش را توی‌صندلی جابه‌جا کرد. همه به‌او توجه داشتند، به غیر از جوزف. بعد جوزف نام خودش را شنید... «دوست عزیز و جوان من، ناپسریم، هموطنم، که بارها محبت و وفاداریش را به من نشان داده ــ هرچند که خودش این را نمی‌دانست ــ جوزف فرانسیس اکساویر آرما...»

زمزمهٔ شدیدی میان حضار درگرفت و همهٔ سرها به‌سوی جوزف چرخید و همهٔ چشمها به او، که دهانش باز مانده بود و من‌من می‌کرد: «چی؟ چی؟» خیره شد.

آقای اسپولدینگ به آهستگی و با وقار از جا برخاست و از پشت میز تحریرش بیرون آمد و با شکوه و جلال تمام از مقابل ردیف صندلیها گذشت و در مقابل جوزف ایستاد. او دستش را به طرف جوزف برد تا با او دست بدهد و گفت: «آقای فرانسیس، یا بهتر است بگویم آقای آرما، تبریك مرا بپذیرید.»

جوزف گیج شده بود. او از این کلماتی که آقای اسپولدینگ بر زبان آورده بود فقط نام خودش را شنیده بود. او نمی‌خواست دست آقای اسپولدینگ را لمس کند، دلش می‌خواست به آن تصویر روی میز تحریر اتاق مطالعهٔ آقای هیلی فکر کند، اما ناگهان دستش را لای انگشتان گرم و مرطوب آقای اسپولدینگ یافت و بی‌اختیار گفت: «تنها چیزی که من می‌خواهم، آن عکس نقره‌ای است که قاب زراندود دارد. پولش هرچقدر باشد می‌دهم...»

شلیك خندهٔ بلند و مهرآمیز حضار بلند شد. هاری به طرف جوزف خم شد و با دست محکم به پشت او کوبید. او سعی می‌کرد که گیجی و ناباوری خودش را از جوزف پنهان‌کند. حتی آقای اسپولدینگ لبخند

مهربانی زد و دستش را به‌آرامی روی شانهٔ جوزف زد. پوزخنده‌ها از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر سرایت می‌کرد و کلمات جوزف بارها و بارها برای خنده تکرار شد.

آقای اسپولدینگ گفت: «هم آن قاب‌عکس به تو می‌رسد و هم هر چیز دیگری که بخواهی! تو یك امپراتوری، یك معدن طلایی.»

این واقعیت داشت. جوزف فرانسیس اکساویر آرما وارث اصلی ادوارد کولین هیلی بود. «منافع» سرشار آقای هیلی اکنون به او تعلق می‌گرفت: «بدون آنکه هیچ اشکال و مانعی بر سر راه او وجود داشته باشد.» فاحشه‌خانه‌ها، تصفیه‌خانه‌ها، سالنها، روزنامه‌ها، موتورهای‌گازی، داراییش در پیتسبورگ، تیتوس‌ویل، بوستون، نیویورك، فیلادلفیا، چاهها، سرمایه‌گذاریهای بیکران، مبالغ هنگفت پول در بانکهای مختلف، یك هتل درجه یك در فیلادلفیا، معادن، سرمایه‌گذاریها در هتلهای متعدد نیویورك، نقدینه‌ها، سهامها در صنایع بیشمار، از جمله در تدارکات و راه‌آهن. جوزف تنها وصی و قیم او بود، هرچند که آقای اسپولدینگ با یك دستمزد سالانهٔ عظیم به عنوان دستیار او تعیین شده بود.

جوزف گفت: «من باور نمی‌کنم.» و اطرافش را نگریست. به‌نظرش آمد که اتاق در مهی اثیری شناور شده و خورشید از خلال درزهای پنجره‌ها می‌رقصد و آسمان با حالتی گیج بر فراز سرش شناور شده است. تصاویر برادر و خواهرش، تصویر خواهر الیزابت، و گرین‌هیلز بروشنی در مقابل چشمانش بزرگ شدند و برای لحظه‌ای فکر کرد که دیوانه شده است. کسی لیوان ویسکی را درمقابل دهانش گرفت و او آن را بدون یك کلمه حرف سرکشید. او چهرهٔ آقای مونروز را در مقابل چشمانش دید که دارد تار می‌شود. چهرهٔ خودش سرد و عرق‌کرده بود. بعد وسوسهٔ عجیبی به او دست داد که هایهای گریه کند.

او با درماندگی بارها و بارها تکرار کرد: «باورم‌نمی‌شود.» دیگران دست او را می‌فشردند. او صداها را می‌شنید. چشمهایش را بست و برای لحظاتی خودش را به دست تاریکی سپرد.

فصل بیست و چهارم

مری رجینا آرما روی انبوه برگهای سرخ و زرد درخت بلوط، که در اطراف پراکنده شده بود، ایستاد و خانهٔ سفیدی را که در مقابلش بود، ورانداز کرد و گفت: «اما، جو، این خانه خیلی بزرگ است! این برای سه نفر آدم زیاد است، شون هم که به‌زودی به هاروارد می‌رود و فقط ما دو نفر می‌مانیم.»

جوزف، با لحنی ملایم، محکم و پدرانه، که مخصوص حرف‌زدن با مری بود گفت: «رجینا، در اینجا ما مستخدمهای زیادی داریم. تو که خانه هنسی را که آن‌طرفتر است، بلدی؛ آنها مستخدم و آشپز و اصطبل‌باشی دارند و همهٔ اینها فقط برای دو نفر است، چون سناتور که اینجا نیست و فقط گاهگاهی به اینجا سر می‌زند.»

دختر نگاه فروزانش را به برادر دوخت: «جو، اینها خیلی گران تمام می‌شود، از عهده‌اش برمی‌آیی؟»

جوزف سرش را بالا گرفت و گفت: «از عهده‌اش برمی‌آیم، عشق من. تو نباید خودت را برای این چیزها ناراحت کنی. من آدم ولخرجی نیستم.»

رجینا، در حالی که به زیر پایش و به زمین که با برگهای پاییزی، فرش شده بود نگاه می‌کرد، گفت: «جو، تو خیلی برای ما زحمت کشیدی. تو برای ما واقعاً فداکاری کردی و هرچه که می‌توانستی به ما دادی، حتی اگر به قیمت محرومیت خودت تمام می‌شد. وقتی فکر می‌کنم تو این خانه را به خاطر ما ساختی و این کار برای تو این‌همه رنج و زحمت داشته، از خودم متنفر می‌شوم.»

شون گفت: «من فکر می‌کنم که جو می‌داند چه کار دارد می‌کند. او همیشه می‌دانسته.» در آهنگ موزون صدای او اندکی بدخواهی به‌گوش می‌خورد. او مثل برادرش نیرومند بود، اما همهٔ حرکاتش موزون و باوقار

بود و به نظر برادرش به نحو نفرت‌انگیزی شاعرانه می‌آمد.

رجینا می‌دانست‌که خواهرالیزابت‌اغلب دربارهٔ‌شون به جوزف نامه می‌نوشت؛ نامه‌هایی که‌پر بود از شفاعت‌خواهیهای ظـریف بـرای شون. هرچندکه خواهر الیزابت برای تشویق زندگی انگلی یا به قول خودش آن «ارواح بیچاره‌ای که همیشه در حال ندبه و زاری بودند» به اندازهٔ کافی از عقل سلیم برخوردار بود. اما خواهر الیزابت از واقعیتهای زندگی آگاه بود و شون یکی از این واقعیتها به حساب می‌آمد. پس می‌بایستی به عنوان یك واقعیت با او برخورد شود. بنابراین نامه‌هایی به جوزف نوشته بود و در آنها برای شون نزد جوزف شفاعت کرده بود. این نامه‌ها به این معنا نبود که او برادر جوانتر را تأیید می‌کرد، بلکه بر این حقیقت تکیه داشت که زندگی را برای هر دو برادر اندکی آسانتر کند. شون، شون بود و همان‌طور به‌دنیا آمده بود و حتی سهمگینترین شرایط نیز قادر نبود که شون را از یك مرد جوان نرم و انعطاف‌پذیر به یك مرد عبوس و سختگیر تاجر، که با حقیقت‌آهنین سروکار داشته‌باشد تبدیل‌کند. خواهر الیزابت یك‌بار به دختر جوان گفته بود که: «شاید شون با زن ثروتمندی ازدواج کند که عاشق او باشد و از او چیزی جز عشق، توجه، ملایمت و خوشرویی نخواهد. آن وقت اگر جوزف تحمل شون را نداشته باشد، برای هردوی آنها تراژدی پیش خواهد آمد.»

رجینا با تمام زیرکی و ظرافتش، بین دو برادر میانجیگری می‌کرد: بین جوزف قاطع و مصمم و شون، این پروانهٔ گیج‌که نمی‌توانست برادرش را درك کند و به همین دلیل با نوعی کینه‌جویی پنهان، با خنده و شوخی و با دوری‌کردن از برادر، سعی می‌کرد در مقابل او از خودش دفاع کند. رجینا از بین این دو بیشتر نسبت به جوزف احساس دلسوزی می‌کرد. این احساس او برای هیچ‌کس جز خواهر الیزابت خوشایند نبود. او نسبت به شون هم احساس دلسوزی می‌کرد. چون شون بسیار آسیب‌پذیر بود و وقتی که دیگران روی خوش به او نشان نمی‌دادند یا شوخیها یا آواز قشنگش را نمی‌پسندیدند و طبع زیباپسندش را مسخره می‌کردند، جا می‌خورد و از پیشرفت باز می‌ماند.

این سه تن در مقابل آن خانهٔ وسیع، که آجرهای سفیدرنگ و ستونهای عظیم داشت، ایستاده بودند، این خانه‌ای بود که جـوزف در مجاورت خانهٔ وسیعتر و پرشکوهتر سناتور هنسی برای خانواده‌اش ساخته بود. ساختن این خانه دوسال طول کشیده بود. ساختمان بر روی یك زمین

ده جریبی خوش منظره بنا شده بود. هر نوع درختی توی چمنهای مخملی آن وجود داشت و سرایدارخانه‌ها و ویلاها و عمارات تابستانی در آن بنا شده بود. جویبار کوچکی در این ملك جریان داشت که اطراف آن را نیز با کاشتن پامچالها، زنبقهای تابستانی و بوته‌های سوسن و نهالهای بید آراسته بودند.

خانه برای سکونت حاضر و آماده بود. وقت زیادی صرف شده بود تا مبلمان، قالیچه‌ها، پرده‌ها و تصویرهایش را انتخاب کنند. جوزف می‌دانست که خودش برای این‌قبیل کارها بی‌سلیقه است. بنابراین، با مشورت با رجینا ــ که هیچوقت حرف او را زمین‌نمی‌گذاشت ــ به‌خواهرش اجازه داده بود که از کاترین هنسی بیمار و رنجور کمك بخواهد. کاترین هنسی کسی بود که جوزف به او عشق می‌ورزید. همین سرگرمی و علایق تازه بود که در خلال این ماهها کاترین را دوباره به زندگی برگردانده بود. او از جوزف پرسیده بود که می‌خواهد چقدر خرج کند و هنگامی که جوزف به او پاسخ داده بود: «مبلغش هیچ اهمیتی ندارد، هرچه که لازم است واز بهترین نوعش فراهم کنید.» او خوشحال شد و با روحیهٔ‌تازه‌ای به کار پرداخت. سلیقهٔ او عالی بود و به استثنای وقتی که به اتاق رجینا می‌رسید، نمی‌شد گفت که فقط یك سلیقهٔ زنانه دارد. جایی از خانه نبود که چشمگیر نباشد و این حتی از چشم جوزف هم پوشیده نمی‌ماند. او دوست داشت که وقتی خانه را دکوراسیون و مبلمان می‌کردند، در اطراف خانه‌اش قدم بزند، اما هرگز دخالت نمی‌کرد. اتاقهای‌خودش‌ساده و تقریباً لخت بود و تنها اثاثیهٔ ضروری در آنجا بود، هرچند که این اثاثیه نیز گرانقیمت و انتخابی بودند. شون به رجینا گفته بود: «این اتاقها مثل اتاقهای صومعه هستند، مثل سلول‌اند.» و قسمت‌خودش را با سلیقهٔ‌خودش مبلمان کرده بود و آنها را به نحوی تزئین کرده بود که جادار و زیبا بودند و حتی کاترین هنسی هم سلیقهٔ او را می‌پسندید. کاترین هنسی او را تحسین می‌کرد و در حالی که به دخترش می‌نگریست، شرمگینانه دربارهٔ او به‌عنوان شوهر دخترش برنادت می‌اندیشید. او بسیار دوست‌داشتنی و مهربان بود. کاترین آه می‌کشید و شوهرش را به یاد می‌آورد که‌نه دوست‌داشتنی بود و نه مهربان، اما تنها کسی بود که کاترین او را خیلی دوست داشت.

کاترین جوزف را هم‌مهربانترین و جوانمردترین و قابل‌ستایش‌ترین مردان می‌دانست، چون در او توجهی را نسبت به خودش احساس می‌کرد و

در نگاه‌کردنش چیزی را می‌دید که او را گرم می‌کرد و او را وامی‌داشت که شادی‌خفیفی را احساس کند. کاترین خبرنداشت‌که‌علت این احساسی که به او دست می‌دهد این است که این مرد جوان آهنین با آن صورت عبوسش امید خود را به او بسته است و عاشق اوست. کاترین نمی‌دانست که هر کلمه از حرفهایش، هریك از حرکاتش، نحوهٔ راه‌رفتنش، شیرینی خندهٔ ملیحش، نگاهش و لبخندش برای جوزف دوست داشتنی و شورانگیز است. او تنها به آن دلیل برای ساختن خانه‌اش زمین خریده بود که نزدیك خانهٔ کاترین باشد و حداقل بتواند گاهگاهی او را از فاصلهٔ دور نگاه کند. جوزف می‌دانست که اگر کاترین حتی حدس بزند که او چه فکری درباره‌اش می‌کند، هرگز به دیدن او نخواهد آمد، از اینرو بسیار محتاط بود. محتاط بودن برای جوزف چندان مشکل نبود. او آموخته بود که در همهٔ اوقات زندگیش محتاط باشد.

اما جوزف تصمیم گرفت که از او انتقام بگیرد. بعضی وقتها برای جوزف باورنکردنی بود که کاترین می‌توانست شوهرش را تحمل کند.

یك‌بار جوزف با لحن خشن و سردش از رجینا پرسید: «شون چه مرگش است؟»

رجینا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «او می‌ترسد که تو فکر کنی احمق است یا آدم جدیی نیست. او چیزی در این‌باره به من نگفته. این فقط احساس من است، جو. او واقعاً از تو سپاسگزار است؛ می‌داندکه تو برای ما چه کارها کرده‌ای، اما تو طوری با او رفتار می‌کنی که به او اجازه نمی‌دهی این را به تو بگوید. او نیرومندی تو را ندارد، جو. تو در حرف‌زدن خیلی صریح هستی. شون حالا دیگر برای خودش مردی‌شده و یك پسربچه نیست. تو پدر او نیستی. بنابراین با او مثل یك برادر عاقل و بالغ رفتار کن، نه مثل کسی که اصلا عقل و شعور ندارد.»

جوزف گفت: «اما او اصلا عقل و شعور ندارد» و لبخند زد.



آن روز به هوسپایس[1] برگشتند و این جایی بود که برای مدت چند روزی در آن اقامت گزیده بودند. قرار بود به‌زودی به خانه‌ای که در جادهٔ ویلوبای بنا شده بود، عزیمت کنند. شون و رجینا دیگر تیتوس‌زیل را نمی‌دیدند. شون به‌دلایلی که جوزف هرگز نمی‌خواست آن را درك کند،

1) Hospice

تیتوس‌ویل را علیرغم هوای لطیف و مطبوعش، مهیج یافته بود. او به آقای مونروز بسیار علاقه‌مند شده بود و آقای مونروز هم به نظر می‌رسید که عواطفی نسبت به او پیدا کرده است. و این یکی‌دیگر از چیزهایی بود که جوزف را رنجیده و پریشان می‌کرد. (آقای‌مونروز یك سال پیش آنجا را به قصد ویرجینیا ترك کرده بود.) در تیتوس‌ویل، شون هشیار و پرشور و علاقه‌مند بود. او حتی به حوزه‌های نفتی می‌رفت و با خوشحالی در خیابانهای پر ازدحام و پر سروصدای تیتوس‌ویل قدم می‌زد و علاقهٔ هاری زف و همسر جوانش لیزا را هم به خود جلب کرده بود. (هاری‌اکنون برای جوزف همان نقشی را داشت که آقای مونروز برای آقای هیلی داشت.) به نظر می‌رسید که هاری او را دوست دارد و از مصاحبت با او لذت می‌برد. وقتی که شون ترانه‌های ایرلندی را می‌خواند، هاری با علاقه به آن گوش می‌کرد.

یك بار جوزف پرسید: «هاری، چرا به او یاد نمی‌دهی که‌در زندگی تجاری برای خودش مردی بشود؟»

هاری جواب داد: «جو، برای مرد بودن راههای زیادی وجود دارد.»

ـ «او آدم به‌دردنخور و بی‌خاصیتی است.»

هاری و لیزا در تیتوس‌ویل برای خودشان خانه‌ای ساخته بودند که دکوراسیون آن قدیمی بود. آنها از جوزف خواسته بودند که وقتی به تیتوس‌ویل می‌آید در خانهٔ آنها بماند. اما جوزف ترجیح می‌داد که در هتل خودش اقامت کند. به علاوه، گریه‌های گاه‌به‌گاه دو پسر دوقلوی هاری، که تازه به دنیا آمده بودند، جوزف را عصبانی می‌کرد. لیزا دربارهٔ دوقلوهایش دچار توهم بود: او فکر می‌کرد که نوزادهای او برای همه‌کس جالب توجه هستند و وقتی که هاری و جوزف در خانه بودند، آن دو بچهٔ کوچولوی جیغ‌جیغو را پیروزمندانه به «اتاق مطالعه» هاری می‌برد و صحبتهای آن دو را قطع می‌کرد. در چنین موقعی حتی هاری که طبع‌ملایمی داشت عصبانی می‌شد و به‌لیزا دستور می‌داد که آنجا را ترك کند و این کار لیزا را به گریه می‌انداخت. جوزف لیزا را دوست داشت و روزهای محرومیت و بدبختی او را در خانهٔ آقای هیلی به‌خاطر می‌آورد. اما اکنون لیزا نسبتاً ثروتمند شده بود و خود خدمه و پرستارانی داشت. از اینرو هنگامی که از حد خودش تجاوز می‌کرد، این کارش قابل بخشش نبود.

هاری زف از دوستش سؤال کرد: «چرا تو عروسی نمی‌کنی؟»

جوزف از فکر کردن دربارهٔ ازدواج بشدت بیزار بود. عادت دیرینهٔ

نگهداری از خواهر و برادر و رسیدگی به آنها مزاحم او بود. با این حال پاسخ داد: «هنوز زن موردعلاقه‌ام را پیدا نکرده‌ام که با او ازدواج کنم.» او داشت به کاترین هنسی فکر می‌کرد.

هاری درحالی‌که او را ورانداز می‌کرد، گفت: «جو، تو الان یك میلیاردری، چه کسی وارث‌پولهای تو خواهد شد؟ خواهرت؟ او احتمالا عروسی خواهد کرد. برادرت...» در اینجا هاری مکث کرد و با دقت بیشتری او را وارانداز کرد.

ـ شون!

شون به هاروارد خواهد رفت. بعد چه‌کار می‌کند؟ آیا هاروارد از او یك مرد مسئولیت‌شناس، جدی و مصمم خواهدساخت؟ آیا هاروارد می‌تواند شخصیت او را عوض کند، رو او را مصمم و نیرومند کند؟ این افکار که از ذهن جوزف می‌گذشتند، او را نگران کرد. او می‌دانست که سرشت مردان هرگز عوض نمی‌شود.

فصل بیست و پنجم

کاترین هنسی به‌آهستگی و با ضعفی محسوس در وسط سرسرای وسیع خانه‌اش که‌از سفیدی می‌درخشید، قدم می‌زد.

کاترین هنسی، به‌تازگی امیدواری زیادی پیدا کرده بود که شوهرش در ماه نوامبر به‌مقام فرماندار ایالتی منصوب شود و به‌این‌ترتیب، اوقات بیشتری را در خانه بگذراند. در این صورت می‌توانست تمام آخرهفته‌ها و تعطیلات را به خانه بیاید و در عرض‌سال چندماه پیش‌خانواده‌اش باشد. کاترین از واشنگتن و از کوچه‌های پر گل و لجن و پر ازدحام آن و سیاستمداران حقه‌باز و خیابانهای مرطوب این شهر نفرت داشت؛ خیابانهایی که به خاطر گل‌وگشادبودنشان و به خاطر میدانهای سفید و ساختمانهای عظیم دولتیشان به نظر کاترین زشت می‌آمدند.

کاترین کاملا قانع شده بود که واشنگتن نفرت‌انگیز روی اخلاق شوهرش اثر گذاشته و او را تا سرحد مرگ خسته کرده است. واشنگتن باعث‌شده‌که شوهرش برای انجام‌دادن وظایف ایثارگرانه‌اش از خانواده‌اش جدا بشود ـ بیچاره تام ـ حتی در تابستان، آن تابستان وحشتناك و غیرقابل تحمل واشنگتن، ناگزیر بود که در واشنگتن بماند، به خاطر رفاه عامهٔ مردم پنسیلوانیا و کل ملت مبارزه کند و گرمای شرجی، بوی گند، طوفانها و بارانهای تقریباً استوایی و گل و لای همه‌جاگیر را تحمل کند. کاترین بارها، وقتی که بیش از اندازه رنجیده‌خاطر شده بود، به‌آرامی شوهرش را سرزنش کرده و گریسته بود، غافل از آنکه مردها از اشك متنفرند و از آن فرار می‌کنند. کاترین ساده‌دل نمی‌دانست که مردها از همسرانشان انتظارات دیگری هم دارند.

از هنگامی که سناتور هنسی اعلام کرده بود که در پاییز از طرف حزبش نامزد فرمانداری خواهد شد ـ البته این موضوع را با رنگ و لعاب فراوانی تعریف کرده بود و گفته بود که می‌خواهد به خاطر اینکه

بیشتر در کنار خانوادهٔ محبوبش باشد، این کار را بکند ـ کاترین خودش را با این توهم فریب داده بود که همهٔ سوءظنهای او به شوهرش و کلیهٔ چیزهایی که دربارهٔ شوهرش می‌دانسته چیزی نبوده جز خیالات قلب‌سنگ و بی‌عاطفهٔ خودش و روحیهٔ نازك‌نارنجیش. زیرا اگر به این خاطر نبود که تام عزیز آرزو داشت هرچه بیشتر در آغوش خانواده‌اش به‌سر برد، پس چرا از آن‌همه جاه و مقامش در واشنگتن، به‌عنوان یك سناتور برجسته و محبوب، صرفنظر کرده بود؟

آن روز عصر، کاترین هنسی، در حالی‌که از فرط ضعف به دشواری قدم برمی‌داشت، در این فکر بود که تام بسیار عزیزش به خاطر جشن تولد هفده‌سالگی دختر محبوبش به خانه خواهد آمد. او همچنانکه دست سفید لاغرش را روی دستگیرهٔ در گذاشته بود، ساده‌دلانه لبخند می‌زد. برنادت هفده‌ساله می‌شود! خود او درست پیش‌از هفدهمین سالروز تولدش، هم شوهر داشت و هم بچه، اما این روزها دخترهای جوان مستقلتر و پر دل و جرئت‌ترند و افکار دیگری را در سر می‌پرورانند. برنادت عزیز من! او خودسر است و همیشه به بزرگترهایش احترام نمی‌گذارد. اما روحیه‌اش، سرزندگیش، گیسوان بلند و تابدار و ابریشمینش و نگاه فروزانش طوری است که آدم خطاهایش را می‌بخشد. هیچ تعجبی ندارد که تام عزیز این‌قدر به او عشق می‌ورزد.

کاترین، جوانی تام‌هنسی را ندیده‌بود، اما عاشقانه چنین‌می‌اندیشید که تام می‌بایستی در سن هفده‌سالگی نسخهٔ بدل برنادت باشد و با لذت تمام، تصویر جوانی تام را در برنادت می‌یافت. کاترین همچنانکه در برنزی را ننس‌زنان می‌گشود و بیماریش فکرش را مشغول کرده بود، با خودش فکر می‌کرد که: من دیگر پیر شده‌ام. من دارم به سن سی و چهار سالگی نزدیك می‌شوم. در این سن آدم دیگر جوان نیست. من دیگر دارم ضعف پیری را احساس می‌کنم. من باید به‌خاطر عزیزانم بیشتر مواظب سلامت و بنیه‌ام باشم.

کاترین قصد داشت که طبق توصیهٔ دکترش برای هواخوری در باغ قدم بزند. همان روز صبح به خاطر رعایت دقیق دستورات دکترش، قرصهای آهنش را خورده بود. اما نه‌او و نه دکترش نمی‌دانستندکه آن‌همه تحقیر و اهانت و آن‌همه ظلم و خیانتی که از طرف شوهرش به او شده و آن‌همه ناملایماتی که بعد از ازدواجش تحمل کرده، برای همیشه سلامتی و تحملش را تحلیل برده است و دیگر قرص آهن و هواخوری در باغ برای

او کارساز نیست.

کاترین سرانجام توانست در سنگین را به اندازه‌ای که بتواند از آن بیرون برود، باز کند. او نمی‌دانست که‌در خلال مدتی که بزحمت و باضعف شدید از وسط سرسرا می‌گذشته است، برنادت جوان نیمی از پلکان را پایین آمده و او را تماشا می‌کند. برنادت سرگرم تماشای مادرش بود و آمیزه‌ای از تحقیر و خرده‌نگری و ترحم در نگاهش موج می‌زد: مامان چقدر احمق است، چقدر امل و از کار افتاده است! واقعاً چقدر کودن و بیشعور است. اوه، پاپا واقعاً دوستداشتنی و خوب است، ولی ماما‌ن اصلا او را درك نمی‌کند.

برنادت کنار یکی از پنجره‌های نزدیك در ایستاده بود و هیکل شکنندهٔ مادرش را، که به نحو رقت‌انگیزی لاغر بود و با دشواری از میان چمنها می‌گذشت، تماشا می‌کرد و سرش را با عصبانیت تکان‌می‌داد. اکنون آن موجود احمق، یعنی مادرش، داشت با یکی از پسرانی که در اصطبل کار می‌کرد، حرف می‌زد. او با همان‌جدیت و با همان‌لبخند واقعاً مهربانش که همیشه به هنگام گفتگو با دیگران بر لب داشت، با آن پسرك صحبت می‌کرد. آیا او نمی‌تواند بفهمد که وقتی این‌طور مثل یك قدیس نورانی به مردم خیره می‌شود، چقدر مسخره به نظر می‌آید؟ بیخود نیست که پاپا با زنان روشنفکرتر و شوختر سروسری دارد. یك مرد وقتی که چنین آدم احمقی را تحمل می‌کند، حق دارد که بعداً خودش را تسکین بدهد. برنادت دربارهٔ عیاشیهای ولنگارانهٔ همکلاسیهایش در آکادمی دخترانهٔ سنت‌آملیا در فیلادلفیا، که با پدرش سروسری داشتند، بیمی به دل راه نمی‌داد و حتی به این موضوع که پدرش می‌توانست مرد بودن خودش را نشان بدهد، افتخار می‌کرد: حداقل او یك‌مرد است، نه کاریکاتور یك‌مرد؛ مثل ماما‌ن که فقط کاریکاتور یك زن است. برنادت گول این حرف را نمی‌خورد که پدرش می‌گفت برای این می‌خواهد فرماندار شود که اوقات بیشتری را با خانوادهٔ محبوبش باشد. او با اشاراتی که در روزنامه‌ها به این موضوع شده بود، بسیار خوب می‌دانست که کار پاپا در واشنگتن رو به اتمام است و مجلس ایالتی دیگر در وضعیتی نیست که بار دیگر او را به مقامش منصوب کند. پاپا در واشنگتن کاملا خوشگذرانی می‌کرد وبرنادت هرگز او را مستحق سرزنش نمی‌دانست. او به پدرش حق‌می‌داد.

مردی که برنادت واقعاً نومیدانه به او عشق می‌ورزید و آرزوی او را در سر می‌پرورانید، جوزف اکساویر آرما بود. برادر دختری که برنادت

تنها به این دلیل او را تحمل می‌کرد. مری رجینا تقریباً به همان اندازهٔ مامان احمق بود ــ هرچند که برنادت نسبت به زیبایی این دختر رشك می‌برد و به او کینه داشت. رجینا را به هیچ آکادمی دخترانه‌ای نفرستاده بودند. برادرش او را در خانه نگهداشته بود و سرپرستی به نام دوشیزه فالك[1] را برای آموختن آداب معاشرت و معلمی به نام تیموتی دی‌نین[2] را برای درس‌دادن به او و شون استخدام کرده بود. برنادت از مدتها قبل پی‌برده بود که جوزف به خواهرش بشدت علاقه‌مند است و بـه همین دلیل بدون اینکه از کار خودش خسته شود، سعی می‌کرد که به هر نحو شده محبتش را به رجینا نشان بدهـد و در ایـن راه از تملق و چـاپلوسی رویگردان نبود.

این فقط ثروت جوزف نبود که توجه برنادت دم بخت را جلب کرده بود، بلکه قیافهٔ او، اعتماد به نفس و نیرومندی و قدرت تشخیص او و نیز نگاه بیرحم و تسلط خونسردانه‌اش بر اشخاص، برنادت را شیفته کرده بود. شون در مقایسه با جوزف مثل یك شکوفه در مقابل یك درخت بید بود و برنادت شون را، که اکنون در هاروارد تحصیل می‌کرد و شاگرد درخشانی نبود، به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست.

برنادت از یك سال پیش توجهش را به جوزف نشان داده بود و پدرش به‌این موضوع خندیده‌بود: «عزیزك من، او حتی بیشتر از من پول دارد و یك مدیر است. او در بسیاری از شرکتها برای خودش قدرتی‌است. او احمق نیست و بسیار متکبر است و حالاحالاها پیشرفت خواهد کرد. در سیاست نیز کاملا درگیر است ــ من باید اعتراف کنم که به حمایت او در روزنامه‌اش **پیام فیلادلفیا**، که از نفوذ زیادی برخوردار است، احتیاج دارم. او با افراد زیادی رابطه دارد، از طریق...» در اینجا تام مکث کرده بود، صلاح نبود که جلوی دخترش از فاحشه‌خانه‌ها ذکری به میان بیاورد و سپس گفته بود «البته، خیلی از این روابط شرافتمندانه نیستند. خوب، حالا ببینم بعد چه می‌شود.»

و اکنون به نظر برنادت این «بعد» فرارسیده بود. ماماں در هفده سالگی هم شوهر کرده بوده و هم بچه‌دار شده بود و برنادت فکر می‌کرد که چرا او این کار را نکند؟ من حالا دیگر یك پیردختر شده‌ام. هنوز کسی حتی به‌طـور غیرمستقیم هم از من تقاضای ازدواج نکرده. چـه کسی،

---

1) Faulk 2) Timothy Dineen

پسرهای بی‌تجربه و خام را به مردی مثل جو ترجیح می‌دهد. جو کسی است که با پاپا مو نمی‌زند.

او می‌دانست که شوخ‌طبعیها و بذله‌گوییهایش باعث تفنن جوزف می‌شود و گاهی به چهرهٔ سرد و آهنین او لبخندی می‌آورد و می‌دانست که او عاشق و سرسپردهٔ خواهرش است. او می‌دانست که گاهی سرزندگی و شوخ‌طبعیش جوزف را سرگرم می‌کند و شك نداشت که کافی است اشاره کند تا جوزف به‌پایش بیفتد. این را هم می‌دانست که پدرش شون را به جوزف ترجیح می‌داد. چون فاصلهٔ سنیش با برنادت کمتر بود و ظاهرش بیشتر به مردم آنگلوساکسون می‌خورد. اما او به این نظر پدرش اعتنایی نداشت.

برنادت قصد داشت که همان شب فکری را که کرده بود با پدرش در میان بگذارد. او می‌خواست که تیموتی‌دی‌نین او را هم درس بدهد: او به رجینا دوبرابر آنچه که من در فیلادلفیا درس خوانده‌ام، چیز یاد داده. از خانهٔ ما تا خانهٔ آرماها یك قدم بیشتر نیست، و تو می‌دانی که من چقدر رجینا را دوست دارم. دراین صورت، من پیش نزدیکترین دوستانم در گرین‌هیلز خواهم بود. بدین‌ترتیب، برنادت در خانهٔ خود جوزف بیشتر می‌توانست با جوزف روبرو شود. اما اگر نقشه‌اش با شکست روبرو می‌شد، آن‌وقت چه؟ هیچوقت این نقشه نمی‌توانست شکست بخورد. مگر اصل و نسب جوزف در مقایسه با برنادت هنسی به حساب می‌آمد؟ جوزف هرچه می‌خواهد باشد، برنادت عاشق او بود! این رابرنادت با اطمینان پیش خودش تکرار می‌کرد. و چنین عشق خالصی مطمئناً می‌بایستی متقابل باشد. وانگهی، خانهٔ هنسی بسیار بزرگتر از خانهٔ آرما بود و علاوه بر این برنادت مادر متشخصی هم داشت.

برنادت همان‌طور که سرگرم تماشای مادرش بود، توجهش به کالسکه‌ای جلب شد که داشت از دروازه می‌گذشت و به خانه نزدیك می‌شد. سرنشین کالسکه یك زن جوان بود. برنادت فکر کرد که او یا مادر یکی از مهمانانی است که امشب به خانهٔ آنها می‌آیند یا یکی از خدمهٔ‌انهاست. اما مهمان چه‌کسی بود؟ برنادت در برنزی را گشود و از پله‌های سفید ایوان، که ستونهای متعددی داشت، پایین آمد.

زن جوان به کمك سورچی از کالسکه پیاده شد و برنادت متوجه شد که او بسیار زیباست و نمی‌بایستی بیش از بیست‌ویك سال داشته باشد. لباس زیبایی از جنس تور و ابریشم به تن داشت و ساق‌پای ظریف و انبوه

گیسوان بورش، که در زیر کلاه کوچك کجش کپه شده بود، بسیار جلب توجه می‌کرد. زن جوان با آنکه لباس بسیارمرتبی پوشیده‌بود، اما آشفتگی از سراپایش می‌بارید و این باعث تعجب برنادت کنجکاو شد.

کاترین هم که به همان اندازه تعجب کرده بود، از توی باغچهٔ پر گل بیرون آمد و به طرف زن غریبه رفت. زن ناشناس، که با دقت به کاترین خیره شده بود، سرش را اندکی به طرف او خم کرد. کاترین ایستاد. گویی چیزی او را از حرکت بازد شته بود. برنادت می‌توانست صدای آنها را بشنود، اما کلماتشان نامفهوم بود. سپس دیگر صدای حرف‌زدن کاترین قطع شد؛ باد دامن لباس آبی او را تکان می‌داد و گویی پیکر یك زن مرده را لمس می‌کرد. برنادت می‌خواست بدود و برود پیش آنها ،اما آداب معاشرت او را از این کار منع می‌کرد. بنابراین فقط چند پلهٔ دیگر پایین آمد و به گوش‌کردن حرفهای آن دو اکتفا کرد.

زن ناشناس به گفتگویش ادامه داد و برنادت مادرش را می‌دید که کاملا بیحرکت است. فقط لباس آبی و موهای او اندکی تکان می‌خوردند. اما ناگهان مادرش شروع به لرزیدن کرد. زن جوان صدایش را نومیدانه بلندتر کرد: «خانم هنسی، به شما التماس می‌کنم که با من مهربان باشید و به من رحم کنید! حالت مرا درك کنید، به‌خاطر داشته‌باشید که من مثل خواهر شما هستم و به دردسر افتاده‌ام. راجع به‌من یا شوهرتان قضاوت نکنید، فقط به ما لطف و ترحم کنید. شاید این بیشتر تقصیر ما بوده ــ خودم می‌دانم که ما مقصر بوده‌ایم و از صمیم‌قلب ازشما تقاضای‌بخشش و ترحم می‌کنم؛ بخشش و ترحم نسبت به کسی که از شما کوچکتر و جوانتر است. شما خودتان یك دختر دارید. مرا هم مثل دخترتان بدانید که به وقت بدبختی و بیچارگی، نه فقط به خاطر درخواست بخشش از شما، بلکه به خاطر تقاضای کمك، به شما روآورده‌ام.»

بعد، کاترین با صدایی خشك، که تقریباً به زحمت شنیده می‌شد، شروع به حرف‌زدن کرد: «اما آخر او راجع به من و راجع به خودش به شما چه گفته؟» کاترین دستش را با حالتی تأثرآور روی قلب ضعیفش گذاشت.

زن جوان، همچنانکه به سوی کاترین خم می‌شد، چهره‌اش از اشك خیس شد: «فقط همان چیزهایی را گفته که خودتان هم می‌دانید، خانم هنسی. گفته که قصد دارد، بعد از انتخابش به مقام فرمانداری، شما را ترك کند و گفته که از شما تقاضای طلاق کرده، اما شما، بدون آنکه

وضعیت لاعلاج مرا در نظر بگیرید، تقاضای اورا رد کرده‌اید. آیا امکان دارد که شما به انکار نام پدری فرزند ما ادامه بدهید، شما که خودتان یك مادر هستید؟ آیا هیچ انسانی می‌تواند این‌قدر بیرحم باشد؟ قیافهٔ شما آنقدر نجیب و مهربان است که من چنین چیزی را نمی‌توانم باور کنم. تام حتماً اشتباه کرده است. او به من گفته بود که شما او را ول نمی‌کنید، چون فقط پولش را می‌خواهید و به من گفته بود که شما هیچوقت عاشق هم نبوده‌اید و این ازدواج، یك ازدواج مصلحتی بوده که تام همیشه از آن احساس پشیمانی می‌کرده است. او، همان‌طور که به شما هم گفته، ترجیح می‌دهد که خودتان با طلاق موافقت کنید، در غیر این‌صورت او مجبور است به زور این کار را بکند، حتی اگر به قیمت زندگیش تمام شود. چون او مجبور است که به فکر فرزند متولدنشدهٔ ما هم باشد. خانم هنسی، من به قلب زنانهٔ شما متوسل می‌شوم، به دل‌رحم‌بودن شما متوسل می‌شوم که بگذارید او فوراً از پیش شما برود! او نمی‌داند که من برای دیدن شما به اینجا آمده‌ام. اما من آمدم ــ من می‌خواستم از شما التماس کنم...»

کاترین حرکت نامحسوسی کرد ودستهایش را روی‌صورتش‌گذاشت. باورش نمی‌آمد، گویی داشت خواب می‌دید. برنادت در حالی که تنها نیمی از قضیه دستگیرش شده بود، شروع کرد به پایین‌آمدن از پلکان. کاترین با حرکتی بسیار آهسته به طرف خانه برگشت. مثل کورها راه می‌رفت و دستهایش را بیهدف در هوا تکان می‌داد. در این حال صورت سفیدش کاملا بی‌حالت و بی‌احساس به نظر می‌رسید. تلوتلوخورد و دستهایش را طوری بالا برد که انگار داشت غرق می‌شد. بعد روی چمنهای سبزی که در زیر نور خورشید می‌درخشیدند به زمین افتاد و همانجا دراز کشید. آن تودهٔ آبی‌رنگی که روی چمنها افتاده بود، بیشتر شکل یك بقچه را داشت تا یك موجود انسانی. برنادت شروع کرد به‌دویدن. وقتی که به کنار مادرش رسید، بدون آنکه به او دست بزند، همانجا ایستاد. او تنها به زن زیبا، که وحشتزده به کاترین خیره شده بود و دستهایش را روی لبهایش گذاشته بود، نگاه‌کرد و از او پرسید «تو که‌هستی؟» و زن درحالی‌که هنوز فقط به کاترین نگاه می‌کرد، با صدایی ضعیف پاسخ داد: «من ــ من یکی از دوستان سناتور هستم. او می‌خواهد زنش را ترك کند، اما زنش به او این اجازه را نمی‌دهد.» در این حال زن ناشناس متوجه دختر جوان شد و با چشمان سبز درشتش برنادت را نگاه کرد. زمزمه‌وار پرسید «تو که‌هستی؟»

برنادت گفت: «من دختر سناتور هستم و تو یك دروغگویی.»



وقتی که جوزف آرما وارد سرسرای عظیم خانهٔ هنسی شد، دید که برنادت پریشان و گریان است و صورتش باد کرده است. برنادت تنها کسی بود که‌در آنجا حضور داشت. قسمتی از سرسرا تزئین شده‌بود و بقیهٔ آن به همان حال رها شده بود. در آن قصر عظیم، سکوت مطلق حکمفرما بود و این احساس به انسان دست می‌داد که مرگ اکنون در آنجا پرسه می‌زند.

برنادت، که به‌شدت در حال گریستن بود، به‌سوی جوزف دوید و سرش را روی سینهٔ او گذاشت. بازوان جوزف خودبه‌خود از هم باز شد و برنادت را در آغوش گرفت و جوزف با حالتی گیج و مبهوت به فریادهای بی سروته برنادت گوش داد. پس از چند لحظه، ناگهان توجه جوزف به کلماتی که از دهان برنادت بیرون می‌آمد، بشدت جلب شد.

برنادت با ناله و زاری می‌گفت: «اودروغ‌می‌گفت، او دروغ‌می‌گفت! او یك آدم ماجراجوست ــ پدر من ــ آن زن دروغ می‌گفت. او مادر مرا کشت. من همه‌چیز را شنیدم...»

جوزف درحالی که هنوز دختر را در آغوش داشت، گفت: «مادرت به دنبال من فرستاده.» لباسهای برنادت چروك و لکه‌دار شده بود.

برنادت فریاد کشید: «مادرم حاضر نیست او را ببیند! او جرئت نمی‌کند که به اتاق مادرم برود! کشیش آنجاست ــ اعتراف می‌گیرد ــ و دکتر هم پیش اوست! آن زنك چه‌چیزهایی که راجع به پدرم نگفت! مادرم آنها را باور کرده است ــ اوه، مادر بیچاره‌ام!» موهای برنادت پریشان شده بود و طره‌هایی از آن که روی پیشانی وگونه‌هایش ریخته‌بود از اشك و عرق خیس بود.

جوزف دستمال خودش را بیرون آورد و صورت و چشمان دختر را پاك کرد، اما برنادت که با صدای بریده‌بریده ناله می‌کرد، دوباره به گردن جوزف آویخت. جوزف به اطراف نگاه کرد تا شاید مستخدمی، کسی بیاید و آن بچهٔ گریان را از دست او بگیرد و او را آرام کند، اما همهٔ درها بسته بود.

برنادت درحالی که به جوزف نگاه می‌کرد، پریشان و وحشتزده به او چسبیده بود: «ترکم نکن جو، ترکم نکن!»

این پدر حرامزاده‌اش کجاست که او را آرام کند و به او تسلی دهد؟ جوزف در این اندیشه بود که گفت «من تو را ترک نمی‌کنم، اما مادرت یك ساعت قبل پی من فرستاده. پدرت کجاست؟»

ـ «نمی‌دانم، شاید توی اتاقش باشد ـ او تحملش را ندارد، او نمی‌داند چه کار کند...»

یك‌بار دیگر جوزف وسوسهٔ نیرومند کشتن را در خود احساس‌کرد.

او برنادت را به سوی نیمکتی برد و وادارش کرد که روی آن بنشیند. سپس به مستخدمی، که‌به طور ناگهانی سروکله‌اش در سرسرا پیدا شده بود، نگاه کرد و برنادت را به او سپرد: «پهلوی دوشیزه برنادت بمان و حتی برای یك لحظه هم او را ترك نکن.» سپس مکثی‌کرد و درحالی که بادلسوزی به برنادت پریشان و گریان نگاه می‌کرد، پرسید: «اتاق‌خواب خانم هنسی کجاست»؟

زن خدمتکار جواب داد: «طبقهٔ بالا، دست چپ، در دوم.»

جوزف به‌سرعت از پلکان بالا رفت و خود را در سرسرای طویل دیگری یافت که کف آن سفید بود و قسمتی از آن با یك قالی شرقی، که رنگهای بینظیری داشت، مفروش شده بود. تصاویری با رنگهای بسیار زیبا به در و دیوار آویخته شده بود. در یك طرف سرسرا مبلهایی چیده شده بود. در ابتدا، او نه تام هنسی را دید که سر در گریبان روی یکی از مبلها نشسته بود و نه کشیش را که در کنارش ایستاده بود و فقط به روبرویش نگاه می‌کرد؛ انگار که هیچکس جز او در آنجا نبود. در اینجا نور چلچراغ چندان زیاد نبود و سرسرا در فضایی نیمه‌تاریك فرو رفته بود. سرانجام وقتی که جوزف آن دو مرد را دید، ایستاد و به تام هنسی نگاه کرد. برق شررباری در نگاهش جهید و سوزش وحشتناکی در گلویش احساس کرد. نگاه او با آنچه در قلبش می‌گذشت، هماهنگ بود.

کشیش او را دید و ازجا برخاست: «پدر اسکانلن[3]، و شما آقای‌آرما هستید که خانم هنسی می‌خواست شما را ببیند؟»

جوزف پاسخ‌داد: «بله.» و با کشیش دست داد: «حال خانم هنسی چطور است؟»

کشیش به‌سناتور، که‌بیشتر در داخل مبل فرو می‌رفت، خیره شد و گفت: «او نفسهای آخر را می‌کشد.» چشمهای خاکستری‌رنگ کشیش

---

3) Scanlon

جوزف را ورانداز کردند: «گمان نمی‌رود که زنده بماند.»

او پیشاپیش جوزف به راه افتاد و در اتاقی را گشود و کنار ایستاد. در وسط اتاق، تختخواب مجللی بود و کاترین هنسی با نگاهی خیره که گویی به هیچ‌چیز نمی‌نگریست، روی تختخواب دراز کشیده بود. دکترش کنار او ایستاده بود و نبض او را در دست داشت.

موهای گندمگونش روی بالش ابریشمینش پخش شده بودند وچون موجی درخشان به نظر می‌آمدند. صورت سفیدش کاملا بیحرکت بود و جوزف همچنانکه آهسته به او نزدیك می‌شد، به نظرش رسید که او دیگر مرده است. اما کاترین حضور او را احساس کرد. روشنایی ضعیفی در چشمان تهیش درخشید و نام جوزف را زمزمه کرد. جوزف در سکوت و با اندوهی عمیق به روی او خم شد و کاترین دست آزادش را به سوی او برد. جوزف آن را در دستهای خود گرفت. دستش مثل دست مرده سرد بود. جوزف گفت: «کاترین، من آمدم.» این اولین‌بار بود که جوزف اسم او را صدا می‌کرد. روشنایی چشمهایش بیشتر شد. او سرش را به سوی دکتر برگرداند و زمزمه کرد: «لطفاً، تنها.»

دکتر از جا برخاست، سری برای جوزف تکان داد و زمزمه کرد: «فقط یکی دو دقیقه.» وقتی که دکتر از اتاق بیرون رفت، جوزف در کنار تختخواب زانو زد و کاترین دست او را طوری گرفت که گویی تنها جوزف می‌تواند او را زنده نگهدارد. سرمای انگشتان کاترین، جوزف را به یاد آخرین لحظات عمر مادرش انداخت.

چهرهٔ در حال مرگ کاترین یك چهرهٔ دخترانه بود. چهرهٔ دختری رنج‌کشیده و شکنجه‌دیده. لبهایش کبود شده بود و بینی‌اش گرفته بود. همچنانکه سعی می‌کرد نفسهای آخرش را بکشد، پره‌های بینیش بزحمت باز و بسته می‌شدند. او از جوزف، که سرش را کاملا نزدیك سر او برده بود، چشم برنمی‌داشت. در نگاهش امید و تمنا موج می‌زد.

جوزف گفت: «بله، بله عزیزم، چه می‌خواستی بگویی؟»

کاترین زمزمه کرد: «برنادت، دخترك من، بچهٔ من. او عاشق توست، جوزف و من می‌دانم که تو هم عاشق او هستی و شما فقط منتظر این‌بودید که با هم صحبت کنید...» راه گلویش تقریباً بسته شد و به نفس‌نفس افتاد. کاترین داشت چانه می‌انداخت.

جوزف بیحرکت در کنار بستر او زانو زده بود و به دستهای او نگاه می‌کرد و چنان دستهای کاترین را تنگ می‌فشرد که گویی می‌خواست

به او نیرو بدهد و او را برای مدت بیشتری زنـده نگهدارد. کلمات کاترین به‌آهستگی در ذهن جوزف می‌نشست و تعجب او را برمی‌انگیخت.

زن در حال احتضار ادامه داد: «او را بگیر، او را نگهدار. او با تو خوشبخت خواهد شد ــ باتو، عزیزم. او را از اینجا ببر، او خیلی معصوم است، خیلی جوان است... جوزف؟ به من قول می‌دهی؟»

جوزف با تمام نیروی عشقی که نسبت به کاترین در خود سراغ داشت، گفت: «بله، کاترین، قول می‌دهم.»

کاترین آه عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند. سپس آه دیگری کشید و چشمانش را بست.

جوزف همچنان زانو زده بود و در حالی که‌دست کاترین را دردست داشت، به او نگاه می‌کرد. او نه بازگشت دکتر را به همراه کشیش به اتاق دید و نه شروع دعاخوانی برای روح مرده را شنید. تام‌هنسی را هم ندید که لرزان در آستانهٔ در ایستاده بود و جرئت نمی‌کرد که وارد اتاق شود. او فقط چهرهٔ کاترین را می‌دید که کوچك و کوچکتر می‌شد، اما اکنون کاملا آرامش یافته بود. او صلیب طلایی بزرگ را بر فراز بستر کاترین نمی‌دید. هیچ چیز وجود نداشت، و هرگز وجود نداشته بود، جز کاترین هنسی.

صدای آخرین نفس کاترین را شنید. هنوز زانو زده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. سپس سرش را آنقدر پایین آورد که در کنار سر کاترین قرار گرفت، آنگاه چشمانش را بست و اندوهی جانکاه او را از پا درآورد و احساس کرد که خودش نیز مرده است. گونه‌هایش گونه‌های کاترین را لمس کرد و با لبهایش صورت بیجان او را بوسید.

کشیش دعا می‌خواند: «ای روح مسیحی، پیش به‌سوی آسمانها.» و جوزف بار دیگر احساس کرد که داخل کشتی و درکنار مادرش است. آنگاه، اندوه و تاریکی و درد همه‌جا را فراگرفت.

کمی بعد، وقتی که به‌آهستگی از پله‌ها، سرسرا پایین می‌آمد و احساس می‌کرد که مثل پیرمردها راه می‌رود، تام هنسی را دید که در کنار دخترش نشسته و او را در آغوش گرفته و تسلی می‌دهد. برنادت هم بازوهای جوانش را به دور گردن پدرش حلقه کرده بود و آهسته ناله و زاری می‌کرد.

سناتور می‌گفت: «عزیزم، این موضوع حقیقت ندارد، همه‌اش دروغ بوده. آن زن سعی کرد مرا وادار کند که مادرت را ترك کنم ــ او دیوانه

و هیجانزده بود ــ من سعی کردم او را از خودم برانم ــ من به خاطر اینکه دلم برایش می‌سوخت، یك نامهٔ احمقانه به او نوشتم ــ اعتراف می‌کنم که کمی مست بودم ــ عزیزم، مادر خدابیامرزت، قلب خیلی حساسی داشت، اما او درك می‌کرد ــ او درك می‌کرد. تو نباید غصه بخوری ــ مرگ برای مادرت عروسی بود، چون به‌رنجهایش پایان داد...» لحن صدای‌او هیچوقت اینقدر محکم و منطقی و پر مایه نبود و این باعث شد که شیون و زاری برنادت کاهش یابد.

بعد سناتور جوزف را در نزدیکی‌خود دیدکه ساکت است و تماشایش می‌کند. نگاههای دو مرد با هم تلاقی کرد و هیچیك از آن دو چیزی نگفت. برای یك مدت طولانی هر دو به هم نگاه کردند. سرانجام، جوزف در حالی که صدای پایش به زحمت شنیده می‌شد، در را باز کرد و بیرون رفت. اکنون دیگر شب فرارسیده بود، یك شب گرم تابستانی. سناتور مدتها بعد از آنکه جوزف در را پشت‌سر خودش بسته و رفته بود، سرجایش خشکش زده بود، چون تابه‌حال هیچکس جرئت نکرده بود که مثل جوزف به او نگاه کند.

فصل بیست و ششم

پیش از ظهر یکی از روزهای ماه اوت، جوزف و تیموتی دی‌نین وارد دفتر آقای اسپولدینگ شدند. در نخستین ساعات بامداد همان روز، جوزف به همراه مدیرش، هاری زف به حوزه‌های نفتی سر زده بود و اکنون به نزد آقای اسپولدینگ آمده بود. (مؤسسات آرما اکنون‌در فیلادلفیا دارای دفاتر بانفوذی بود و مدیریت این دفاتر در آن‌شهر با هاری بود. دستیاران هاری عده‌ای از شرکای جوان آقای هیلی بودند. این‌عده به اضافهٔ‌کارمندان ووکلا، تعدادی بالغ‌بر دویست نفر را تشکیل می‌دادند.)

آقای اسپولدینگ از دیدار مرد جوان بسیار خوشحال شد و از صمیم قلب به او خوشامد گفت. او با اینکه می‌دانست جوزف از زیادصمیمی‌شدن و دست‌دادن و روبوسی بیزار است، با او دست داد و روبوسی کرد.

«بنشین، پسر عزیزم.» او تیموتی را که از او نفرت داشت، ندیده گرفت. جوزف روی مبل نرم قرمزرنگی نشست و تیموتی مثل نگهبان بالای سر او ایستاد. او با چشمان آبیش طوری آقای اسپولدینگ را نگاه می‌کرد که گویی منتظر است که آقای اسپولدینگ هر لحظه کارد یا آلت قتالهٔ دیگری را بیرون بکشد.

ـ «جو، براندی؟ ویسکی؟ شراب؟ همه‌چیز دارم!»

جوزف گفت: «من چیزی نمی‌خورم.» نگاه جوزف از همیشه نافذتر بود.

آقای اسپولدینگ صدایش را صاف کرد و نگاهی به‌تیموتی‌انداخت. «آقای دی‌نین؟»

تیموتی جواب داد: «ویسکی.» هیکل‌تیموتی، اکنون در نتیجهٔ زندگی مرفه چاق شده بود، اما عضلاتش محکمتر و پر تحرکتر شده بودند و موهای سیاهش را به‌دقت شانه کرده بود.

آقای اسپولدینگ، با خوشحالی فریاد کشید: «بله، ویسکی!» انگار

که‌تیموتی شادی خارق‌العاده‌ای را به او ارزانی کرده بود: «چه روز گرمی است، انتظار داشتیم که درماه اوت هوا خنکتر از این باشد.» او همچنانکه ویسکی و سودا را داخل لیوان می‌ریخت و به دست تیموتی می‌داد، با مهربانی و خوشرویی لبخند می‌زد.

آقای اسپولدینگ نشست و به جوزف خیره شد: «من در روزنامه‌ها تمام چیزها را راجع به تو می‌خوانم، پسر عزیز! و مدیر لایق! شریك متخصصین امور مالی وال‌استریت نیویورك[1] بزرگ، آقای جی‌ریگان[2] ــ گولدها[3] ــ فیسك‌ها[4]! مایهٔ افتخار این ملت پر قدرت! صاحب راههای آهن، معادن، چاههای نفت، آسیابها، ساختمانها، سلطان مالی!»

جوزف گفت: «چیزی راجع به فاحشه‌خانه‌ها و حمل و نقل عرق نیشکر از جنوب به شمال و ورود آن به داخل کارخانه‌های من نگفتی!»

آقای اسپولدینگ نان قرض می‌داد: «خوب، اینها خدماتی هستند که به‌شدت مورد نیازند، هرچند که عامه آنها را تأیید نمی‌کنند. مگر نه اینکه تو صمیمانه به بشریت خدمت می‌کنی، درست همان‌طور که از راه صنعت و از طریق مالی؟ این نباید باعث تأسف باشد، حالا جانمازآبکشها هرچه که می‌خواهند بگویند.»

جوزف مثل اینکه توضیحات آقای اسپولدینگ رانشنیده باشد، ادامه داد: «از قاچاق اسلحه به اینجا و آنجا، به مکزیکو و خارج‌هم چیزی‌نگفتی.»

آقای اسپولدینگ یك‌بار دیگر خندید، اما اکنون در نگاهش احتیاط بیشتری به چشم می‌خورد. سپس گفت: «ما باید با هرچه که به‌دستمان می‌رسد، زندگیمان را بگذرانیم.»

جوزف گفت: «هاری‌زف می‌گوید که گزارشهای اخیر تو به او بسیار منظم بوده است. من وقت زیادی ندارم.باید ساعت دو در رین‌فیلد باشم. من مأموریتی برای تو دارم.» جوزف مکث کرد. او حتی انگشتش را هم تکان نمی‌داد وظاهر بسیار خشنی به خود گرفته بود: «من می‌خواهم که تو به‌وسیلهٔ پست برایم گزارش جامعی دربارهٔ تام هنسی فرماندار بفرستی. هرچه که خودت از او می‌دانی، دقیقاً، و هرچه که در پرونده‌های آقای هیلی دربارهٔ او ثبت شده، هرچه‌باشد، هرقدر هم جزئی، من همهٔ آنها را می‌خواهم. شرح‌حال مختصری هم راجع به‌پدر او می‌خواهم.»

سکوت باشکوهی بر دفتر آقای اسپولدینگ، که بوی چرم و موم و

---

1) New York Wall Street 2) Jay Regan 3) Goulds
4) Fisks

لیمو در آن پیچیده بود، حکمفرما شد. آقای اسپولدینگ دستهایش را روی میز تحریرش گذاشت و نگاه معنی‌داری به جوزف‌انداخت. بعد لبخندش محو شد، اما نگاهش می‌درخشید.

بعد آقای اسپولدینگ، که نگاه جوزف بناگهان او را ترسانده بود، گفت: «پدر زنت را می‌گویی؟»

ـ «پدر زنم را می‌گویم.»

ـ «پدر بزرگ دو تا بچه‌ات را؟»

ـ «پدربزرگ دو بچه‌ام را.»

تیموتی روی پاهایش جا به جاشد و ویسکیش را تا ته سرکشید.

آقای اسپولدینگ که اعصابش قدری راحتتر شده بود گفت: «فرماندار قصد دارد برای پاییز امسال دوباره مقام فرمانداری رابه‌دست آورد، تو این اطلاعات را برای کار به‌خصوصی می‌خواهی؟»

جوزف جواب داد: «بله.» دستهایش، که به دور زانوی دراز و لاغر و خوش‌ترکیبش حلقه شده بودند، همچنان بیحرکت مانده بودند.

آقای اسپولدینگ گفت: «اما، مثل اینکه تو چیزی بیشتر از اینها را می‌خواهی؟» این را گفت و گوشهٔ لبش را با زبانش تر کرد.

ـ «بله، چیزی بیشتر از اینها.» آنگاه جوزف به‌طور خلاصه شرح داد که: «من می‌خواهم او به خاك سیاه بنشیند. افشا شود. بی‌آبرو شود و اگر امکان داشته باشد، به زندان بیفتد، هرچند که من شك دارم که بتوانیم ترتیب این کار را بدهیم. او آنقدر مکار است و آنقدر دوست و آشنا دارد که می‌تواند همه‌چیز را لاپوشانی کند.»

آقای اسپولدینگ به صندلیش تکیه داد. او هرگز از چیزی یکه نمی‌خورد و حتی این موضوع هم او را تکان نداد. اما کنجکاو شده بود: «او پدر زن توست، جو، ممکن است قضیه دامنگیر تو هم بشود.»

جوزف گفت: «چطوری؟ من کنترل تعداد قابل توجهی از روزنامه‌ها، بخصوص روزنامه‌های پنسیلوانیا را در دست دارم. من در نیویورك هم نفوذ دارم. اما حتی‌اگر برخی از این‌کثافتهای‌هرزه جار و جنجال هم به‌راه بیندازند، چطور ممکن است به من لطمه بزنند؟» تبسم خفیفی کرد و ادامه داد: «من در پی مقامهای دولتی نیستم. من سیاستمدار نیستم که از طریق افکار عمومی یا تعداد آرا لطمه ببینم. هیچکس نمی‌تواند به من لطمه‌ای بزند، نه مردم و نه حکومت. ثروت من حد و حساب ندارد. کارهای من شرافتمندانه است. من مدیر کمپانی نفتی عظیم هندل و مدیر بسیاری

از کمپانیهای دیگر هستم. من روبین‌تنم. کار سیاستمداران با یك یا دو کلمه حرف خراب می‌شود....» ــ دستش را کمی بالا برد و ادامه داد: «من فکر می‌کنم که ما حتی می‌توانیم این جریان را از دسترس روزنامه‌ها کاملا دور نگهداریم. ما به او فرصت می‌دهیم که یا تسلیم شود یا افکار عمومی او را به صلیب بکشد. او باید آرزوی این را که دوباره به‌مقام فرمانداری برسد، از سر به‌در کند ــ و به از دست‌دادن شانسش برای این مقام، در حدی که ما ترتیبش را می‌دهیم رضایت بدهد. این توصیه‌ای است که من به او خواهم کرد.»

آقای اسپولدینگ گفت: «او هیچوقت نخواهد فهمید که چه‌کسی این کار را در حقش کرده است.»

جوزف گفت: «وقتی که این کار انجام شد، قصد دارم به او اطلاع بدهم که کار چه‌کسی بوده است.»

آقای اسپولدینگ نفسش را در سینه حبس کرد. او از مدتها پیش حدس زده بود که جوزف از پدرزنش نفرت دارد، اما آن را به حساب ناسازگاری اخلاق آن دو با هم گذاشته بود. فرماندار هنسی کاملا از شوهر انتخاب‌کردن دخترش خشنود بود. در عروسی دخترش بزرگان و اعیان و اشراف از همهٔ نقاط مملکت و از واشنگتن شرکت کرده بودند و دو سفیر خارجی هم در آن حضور داشتند. جشن عروسی در فیلادلفیا و در منزل فرماندار برگزار شد و هنوز هم نقل محافل فیلادلفیا و حتی واشنگتن بود. این عروسی چنان پر ریخت و پاش و پر جنجال‌بودکه‌یکی‌دو روزنامهٔ‌کوچك به‌عنوان‌اعتراض‌دربارهٔ‌آن‌گفته‌بودند: «این‌اسراف و تبذیردربحبوحهٔ‌وحشت عمومی از قحطی، در زمانی که مردم از گرسنگی جان می‌دهند، در زمانی که صاحبان راه‌آهن اعتصاب‌کنندگان را می‌کشند و در زمانی که معدنچیان را توی دخمه‌هایشان و در مقابل چشم‌زن و فرزندشان به گلوله می‌بندند، صورت می‌گیرد. برای اینکه مردم بتوانند خشم خودشان را نشان دهند، باید آنها را به تظاهرات دعوت کرد.»

آقای اسپولدینگ، در حالی که همهٔ این چیزها را به خاطر می‌آورد، با لحنی متفکرانه گفت: «پس تو به او اطلاع می‌دهی! البته به من مربوط نیست، اما ما از زمانی که تو یك نوجوان بودی، با هم رفیق بودیم و اولین کسی که به دستور اد هیلی عزیز به تو درس حقوق داد، من بودم. حالا می‌توانم از تو بپرسم که چرا؟»

جوزف گفت: «نه.» و چهرهٔ کاترین هنسی در مقابل چشمانش مجسم

شد.

آقای اسپولدینگ آه کشید و به کاغذهای روی میزش خیره شد. بعد چشمهایش را بست و با لحنی رام و مطیع گفت: خانم آرما ـ برنادت، یعنی همسر تو ـ حتی اگر هرگز حدس هم نزند که کار، کار چه کسی بوده، باز هم بشدت ناراحت خواهد شد. چون بی‌نهایت به پدرش علاقه‌مند است.»

جوزف پوزخند زد: «آقای اسپولدینگ، تو دلت برای خانم آرما نسوخته، هرچند که او را از زمان کودکیش می‌شناسی. تو فقط کنجکاوی و من قصد ندارم که کنجکاوی تو را ارضا کنم. و اما اینکه خانم آرما ناراحت خواهد شد، من در این مورد شك دارم. او هیچوقت از اینکه پدرش به فاصلهٔ چند ماه پس از ازدواج ما، با دختری ازدواج کرد که فاصلهٔ سنی چندانی با خود برنادت نداشت، راضی نبوده است؛ دختری که باید به‌اطلاع شما برسانم، پیش از ازدواج یك بچهٔ حرامزاده داشت که تقریباً یك سالش بود.»

ـ «جوزف، اینکه ننگ نیست.»

ـ «البته که نیست. ترتیب این کار را من و هنسی با هم دادیم. او پسرك را به فرزندی قبول کرد. این از لطف او بود، مگر نه؟»

او روزی را که کاترین هنسی مرده بود و آن زن جوان را که برای خواهش و التماس پیش کاترین رفته‌بود، به خاطر آورد. بعدها فاش شد ـ البته نه برای همه کس ـ که آن زن جوان دختر یکی از نمایندگان کنگره بود و البته یکی از نمایندگان‌قدرتمندکنگره. روزنامه‌ها دربارهٔ ازدواجش با تام هنسی نوشتند که او: «بیوهٔ جوان و یادگار یکی از افسران قهرمان ما بوده است که پس از جنگ در نتیجهٔ زخمهایی که برداشته بود، مرده است و او را با یك پسر کوچك مصیبتزده تنها گذاشته است.» همه برای این پسر کوچولو که هرگز پدرش راندیده بود، احساس دلسوزی‌می‌کردند.

جوزف نسبت به الیزابت هنسی، همسر جدید سناتور هیچ احساس تنفرآمیزی نداشت. او هم یکی از قربانیان دروغها، بیرحمیها، نیرنگها و خیانتهای سناتور بود. وقتی که عروسی آنها سرگرفت، جوزف فکر می‌کرد که پدر الیزابت می‌بایستی در کاخ سفید از قدرت شایان توجهی برخوردارباشد. بعدها جوزف‌فهمیدکه آن‌نمایندهٔ‌کنگره یکی‌ازخویشاوندان رئیس‌جمهور است و رئیس‌جمهور نظر بسیار خوبی نسبت به او دارد.

یك‌بار دیگر سکوت در دفتر آقای اسپولدینگ‌حکمفرما شد. کنجکاوی آقای اسپولدینگ را آزار می‌داد. او نه دلش برای‌فرماندارهنسی می‌سوخت

و نه نگران سرنوشت او بود. جوزف آرما قویتر از فرماندار بود و قصد داشت به دلایلی که برای آقای اسپولدینگ مبهم بود، تام هنسی را به خاك سیاه بنشاند. طبق معمول، آنکه ضعیفتر است محکوم به فناست. این قانون طبیعت است و بشر نباید با آن بجنگد.

جوزف گفت: «وقت، پول است. وقت بیشتر، پول کمتر. این دو ضد همدیگرند، مگر نه؟»

آقای اسپولدینگ منظور جوزف را درك کرد: «منظورت در حدود شش هفته قبل از انتخابات است؟»

ــ «نه. او باید هرچه‌زودتر کاندیداتوری خود را پس بگیرد. این قدم اول است.»

جوزف با حرکتی وانمود کرد که می‌خواهد برود و آقای اسپولدینگ با عجله‌گفت: «من تا آنجا که ممکن است هرچه زودتر ترتیب این کار را می‌دهم. حتماً اطلاعات، مطابق معمول، باید به خانهٔ شما در گرین‌هیلز فرستاده شود و نه به دفترتان؟»

جوزف جواب داد· «بله.» و از جایش بلند شد. تیموتی هم لیوان خالیش را روی میز گذاشت.

آقای اسپولدینگ برخاست و هر دو مرد به یکدیگر نگاه کردند. جوزف گفت: «جیم، تا حالا تو به من وفادار بوده‌ای و در این سالهای بعد از مرگ آقای هیلی بیشترین کمك را به من کرده‌ای. به خاطر قدردانی از تو ــ هفتهٔ دیگر روز تولدت است، مگر نه؟ــ یادگار کوچکی از من دریافت خواهی کرد. البته این را به حساب قسمتی از حق‌الزحمه‌ای که در عوض مدارکی که از تو خواسته‌ام، نگذار.» لحن حرف‌زدن او تقلید آشکاری بود از لحن حرف‌زدن آقای اسپولدینگ.

آقای اسپولدینگ گفت: «جوزف، تو خیلی مهربانی.»



تیموتی دی‌نین زیرك و باهوش هرگز خودش را گول نمی‌زد که فکر کند جوزف آرما دربارهٔ هر مسئله‌ای به او اعتماد دارد. این در مورد کار صحت داشت؛ جوزف به او اعتماد داشت و هرگز با او چون‌وچرا نمی‌کرد. اما هیچوقت دربارهٔ احساسات خودش یا دلایلش برای انجام کاری با او صحبت نمی‌کرد و تیموتی هم در پی آن نبودکه پا را از حد دوستی معمولی و احترام متقابل فراتر بگذارد. تیموتی اغلب حدسهایی می‌زد که مثل همهٔ

ایرلندیها ناگهان آنها را کشف کرده بود، اما هیچوقت آدم واقعاً مثبتی نبود. جوزف تنها وقتی که با هاری زف بود، احساس صمیمیت و نزدیکی می‌کرد. اما حتی در چنین مواقعی هم خوددار بود و حد و مرزی را بین خودش و هاری نگه می‌داشت.

یك بار تیموتی به هاری گفت: «من همیشه تعجب می‌کنم که چرا او با خانم آرما ازدواج کرد. مطمئناً او هیچ علاقه‌ای به زنش ندارد. این را هرکسی می‌فهمد.»

هاری گفت: «من هم تعجب کردم. این ازدواج عجیب غافلگیرم کرد. جوزف از آن آدمهایی نبود که دم به تله بدهــد. من فکر نمی‌کنم کــه او هیچوقت در زندگیش به هیچ زنی اهمیت داده باشد، مگر به‌عنوان یك ضرورت. بله، البته خواهرش هم هست، اما بسختی می‌توان گفت کــه خواهرش در نظر او یك زن به‌حساب می‌آید.» هاری سرش را به‌عنوان تأیید تکان داد و گفت: «بعضی‌وقتها دلم برای خانم آرما می‌سوزد، هرچند که او با آن خلق و خو و با آن ایرادگیریهایش و با آن نگاه شکاکش زنی نیست که دل آدم به‌حالش بسوزد. با این حال، واقعاً خاطرخواه جوزف است. بچه‌هایش در مقایسه با جوزف، برایش هیچ هستند.»

در این بعد از ظهر گرم ماه اوت، تیموتی در واگــن اختصاصی جوزف به‌سوی وین‌فیلد برمی‌گشت. این واگن زمانی متعلق به آقای هیلی بود. تیموتی پشت میزی نشسته بود که کاغذهایش روی آن قرار داشت. جوزف روی یك صندلی، نزدیك پنجرهٔ بزرگ واگن نشسته‌بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. تیموتی می‌دانست که جوزف توجهی به مناظر اطراف ندارد و در واقع آن دشتی را که پر بود از رنگهای طلایی و سبز و زرد آتشی و ارغوانی اصلا نمی‌بیند. مردانی مثل جوزف، وقتی که تنها بودند یا وقتی که همراهان خود را از یاد می‌بردند، به چه فکر می‌کردند؟ آیا جوزف به‌برادرش شون فکر می‌کرد؟ تیموتی روزی را به یاد آورد که جوزف از شون یك نامه دریافت کرده بود. این آخرین نامه‌ای بود که از آن مرد جوان خنده‌رو و لاابالی دریافت می‌کرد، مردی که عاقبت علیه جوزف طغیان کرد. شون هاروارد را بدون یك کلمه خداحافظی از استادان یا همکلاسانش رها کرده بود و ذره‌ای برای آنها، یا دیسیپلین آموزشی، یا اصراری که جوزف برای تحصیل او داشت، اهمیت‌قایل نشده بود. شون می‌خواست آواز بخواند، با یاران شادش بخندند، تا سرحد بیخبری بنوشد ـ و در این حال باز هم آواز بخواند ـ موزیکهای شاد و نشاط‌آور بنوازد

و همان‌طور که به جوزف گفته بود، زندگی کند. تیموتی این را یک‌بار وقتی که آنها با هم جر و بحث می‌کردند، شنیده بود.

شون فریاد کشیده بود: «تو سنگی، تو مرد نیستی، اصلا آدم نیستی! تو از زندگی و عشق و درد ــ درد عاشقانه‌ای که تا عمق قلب آدم نفوذ می‌کند ــ از غلیان روحی چه می‌دانی؟ اصلا معلوم نیست که روح داشته باشی! تو از غم و افسردگی و گرسنگی و خشم چه می‌فهمی؟ تو هیچ چیز سرت نمی‌شود جز اینکه پول لعنتیت را هی بیشترش کنی. حالا گور پدر همه‌چیز و همه‌کس دیگر!»

شون که کاملا عصبانی شده بود، نفهمیده بود که‌چگونه‌چهرهٔ جوزف ناگهان حالت ترسناکی به خود گرفته و لبهایش به‌هم فشرده شدند و ادامه داده بود: «تو از تنهایی و ناامیدی چه می‌دانی؟ تو سالی به ماهی در یتیمخانه به دیدن من نمی‌آمدی! بله، به من می‌گفتند که تو داری در راه خدا کار می‌کنی و پول نداری که به دیدن من بیایی! این دروغ بود! تو می‌توانستی قدری از پولت را پس‌انداز کنی و به دیدن من بیایی و بگویی که به من فکر می‌کردی و برایم اهمیت قایل بودی. اما تو این کار را نکردی. من توی آن یتیمخانهٔ لعنتی، قاطی آن راهبه‌هایی که اشکشان دم مشکشان بود و قاطی آن بچه‌های کثیف و ژنده‌پوش گیرکرده بودم، بدون آنکه توی زندگیم هیچ‌چیز زیبایی، هیچ لذتی یا انتظار و امیدی وجود داشته باشد و تو از ما دور بودی. من و رجینا را فراموش کرده بودی و حتی به فکر ما هم نمی‌افتادی ــ فقط در فکر این بودی که پول لعنتیت را رویهم بگذاری! حالا این پول برای تو چه‌کار کرده؟ دعا کرده؟ هیچی. تو حتی نمی‌توانی از پولت لذت ببری!»

جوزف جوابی نداده بود. چهرهٔ او از پیس هم ترسناکتر شده بود. اما شون دست‌بردار نبود و پشت سر هم خطاها و کوتاهیهای جوزف را ردیف می‌کرد.

ــ «تو می‌بایستی از ما متنفر باشی! بله، تو خرج ما را می‌دادی و با این‌کار انگار می‌خواستندجانت‌را بگیرند. تو موقعی‌که‌ما بچه‌های‌کوچکی بودیم و بیش از همیشه به تو احتیاج داشتیم، ما را تنها گذاشتی. به‌خاطر چه چیزی؟ فقط به‌خاطر پول. یک بار وقتی که من نه سالم بود و ذات‌الریه گرفته بودم، تو اصلا به دیدنم نیامدی. ککت هم نمی‌گزید. شاید هم امیدوار بودی که من بمیرم.»

آن وقت جوزف از جایش بلند شده بود و تیموتی دیده بود که برای

مدتی طولانی بدنش می‌لرزد. بعد جوزف دستش را بلند کرده بود و بدون آنکه یك کلمه حرف بزند سیلی محکمی به صورت شون زده بود و از اتاق بیرون رفته بود. شون دستش را روی گونه‌اش که از اثر سیلی می‌سوخت، گذاشته بود و توی یك مبل فرو رفته بود و با صدای بلند به حال خودش گریه کرده بود و بعد که متوجه شده بود که تیموتی ساکت آنجا ایستاده است خواسته بود که همدردی او را جلب کند. تیموتی به حرف او گوش کرده بود و بعد با لحنی تقریباً آرام به او گفته بود: «تو یك سگی، یك خوك خودپسندی. تو اصلا به فکر برادرت نیستی. برو دنبال مطربیت. لیاقت تو همین است. محض رضای مسیح برو پی کارت!»

این آخرین باری بود که تیموتی شون آرما را می‌دید. شون روز بعد از تعطیلات کریسمس به هاروارد برگشت. این سال آخر تحصیل او در هاروارد بود. شون در بهار همان سال دانشگاه را رها کرده و ناپدید شد. فقط تیموتی را به جستجوی او فرستادند و او متوجه شد که شون همهٔ چیزهای گرانقیمت اتاقش را که جوزف برایش خریده بود و همهٔ لباسها و لوازمش را برده و هیچ چیز را جانگذاشته است.

پیداکردن شون، ماهها طول کشیدو تیموتی کار جستجو برای یافتن او را رهبری کرد. سرانجام او را با سر و وضع ژنده و کثیف، در حالی که موهایش را طلایی کرده بود پیدا کردند. او در سالنهای بوستون جوك می‌گفت و می‌خندید و مشروب می‌خورد و آواز می‌خواند. گاهی ویولون می‌زد و گاهی یك پیانوی قدیمی را به طور الابختکی به صدا درمی‌آورد. او به خاطر مشتی سکه، به‌خاطر آبجو و ویسکی، به‌خاطر غذای مجانی، به‌خاطر تحسین، به خاطر به‌دست‌آوردن دوستی ظاهری صاحبان سالنها، و به‌خاطرتحسین و رفاقت و صمیمیت‌ساختگی و تصنعی می‌زد و می‌خواند. در عرض چند ماه بی‌پول و ژنده‌پوش شده بود.

جوزف، با همان نگاه ترسناکی که به هنگام حرف‌زدن از برادرش توی صورتش دیده‌می‌شد، گفته‌بود: «نه می‌توانیم بگذاریم که از گرسنگی بمیرد، و نه می‌توانیم هر ماهه قدری پول به او بدهیم. او را باید با همان همپالکیهایش و با سیاه‌مستها و اراذل و اوباش دوروبرش تنهاگذاشت.»

«بگذار از گرسنگی بمیرد.» این را تیموتی با احساسی که برایش بی‌سابقه بود گفته بود و جوزف نگاه تندی به او انداخته و سراپایش را ورانداز کرده بود. سپس با لبخندی گفته بود: «نه، نمی‌توانیم بگذاریم از گرسنگی بمیرد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانیم. شاید به‌خاطر اینکه خواهرش

ناراحت می‌شود. تحقیق کنید، ببینید جایی برای سکونت‌دارد؟ بسیارخوب، هفته‌ای ده دلار بهش بدهید. به یکی از آدمهایم در بوستون بگویید که این پول را به او بدهد.»

اما از دو سال قبل به این طرف، شون دوباره ناپدید شده بود. از آن هنگام تاکنون نتوانسته بودند پیدایش کنند. هیچ‌کس نمی‌دانست که او کجاست. شاید به قتل رسیده بود، زخمی شده بود یا مرده بود و در جایی مدفون شده بود. همهٔ بیمارستانها، همهٔ گداخانه‌ها و همهٔ جاهایی را که امثال شون به آن پناه می‌بردند، گشتند و او را پیدا نکردند.

جوزف، اکنون دیگر هیچوقت از برادرش حرفی نمی‌زد و هیچوقت برای پیداکردنش کاری نمی‌کرد. اگر شون برای‌درخواست بخشش پیش‌او می‌آمد، به او کمك می‌کرد، ولی هیچوقت او را نمی‌بخشید. شون طوری برای او مرده بود که انگار او را با چشم خودش توی قبر دیده است. شون در نظرش برای همیشه مرده بود. مثل اینکه رجینا هم این را فهمیده بود، چون هیچوقت پیش جوزف از شون حرفی نمی‌زد. در این باره فقط بـا تیموتی حرف می‌زد و گاهی نیز به‌یاد شون گریه می‌کرد.

تیموتی از خودش پرسید: آیا امروز، جوزف همان‌طور که از پنجره بیرون را تماشا می‌کند، چنین خاطراتی را به یاد می‌آورد؟ این چیزی بود که تیموتی نمی‌توانست بفهمد. آفتاب داشت غروب‌می‌کرد و تیموتی دیگر نمی‌توانست نیمرخ خشن جوزف را ببیند. جوزف نه سیگار می‌کشید و نه اهل مشروب بود. و بندرت در فعالیتهای اجتماعی گرین‌هیلز یافیلادلفیا یا بوستون یا نیویورك یا شهرهای دیگر، شرکت می‌کرد؛ مگر آنکه این فعالیتها به کارش مربوط می‌شدند. او همسری داشت که عاشق او نبود و فقط گاهگاهی مایهٔ سرگرمی او می‌شد. گاهی نیز وقتی که همسرش او را به عذاب می‌آورد و ریشخندش می‌کرد، باعث خندهٔ او می‌شد. شاید هم اندك محبتی نسبت به او احساس می‌کرد. برنادت زیبا نبود. اما به نحو گستاخی لوند بود. او زبان تند، اما چرب و نرمی داشت و خانه را با آن صدای بلندش که لهجهٔ ایرلندی داشت، با خنده‌هایش و با مهمانیهایش و با امر و نهی‌هایش به خدمتکاران و به بچه‌ها پر می‌کرد.

روری[5] و آن[6]، دوقلوها، اکنون‌تقریباً پنجساله شده‌بودند. آیا جوزف به بچه‌هایش عشق‌می‌ورزید؟ او در کارهای مربوط به بچه‌ها بسیار جدی

---

5) Rory 6) Ann

بود و غالباً به‌برنادت ایراد می‌گرفت که به بچه‌هایش رسیدگی نمی‌کند. دوقلوها را از هیچ کاری منع نمی‌کردند و تیموتی از این بابت ناراضی بود. او عقیده داشت که برای آموختن انضباط به بچه‌ها، باید آنان را از بسیاری چیزها محروم کرد. شاید جوزف به آنان علاقه داشت، به هر حال چیزی جز علاقه و محبت به آنان نمی داد. شاید هم جوزف، همان‌طور که ماری‌زف گفته بود، از دوست‌داشتن می‌ترسید، و تیموتی پیش خودش فکر می‌کرد که با در نظر گرفتن رفتار شون با جوزف، نمی‌توان جوزف را سرزنش کرد. عشقی که به آن خیانت شود، اگر به سطح نفرت تنزل پیدا نکند، حداقل احتیاط و بی‌تفاوتی و شك و ترس از علایق جدید را به همراه دارد. جوزف تنها به خواهرش دلخوش بود.

فصل بیست و هفتم

فرماندار هنسی نیمی از سهمیهٔ خانه‌اش را به عنوان هدیهٔ عروسی به دخترش داده بود. (جوزف در این‌باره گفته بود: «به هر حال این سهم او نیست، بلکه سهم همسرش کاترین است.») و وقتی که برنادت به بیست و یکسالگی رسید، نیمی از سهمیهٔ مادرش را هم به ارث برد. نیم دیگر به تام رسید که اکنون با دختر آن نمایندهٔ کنگره ازدواج کرده بود.

بدین‌ترتیب اکنون جوزف در همان قصر وسیع وزیبایی زندگی می‌کرد که سالها پیش، عصر یکی از روزهای اوایل آوریل، به آن خیره شده بود. فرماندار بندرت به‌آن خانه می‌آمد. او و جوزف چیزی نداشتند که به همدیگر بگویند؛ هرچند که تام در حضور دامادش، برای آنکه سکوت او را تحت‌الشعاع قرار دهد، با صدای بلند و از ته دل می‌خندید. او به دخترش می‌گفت‌که نوه‌هایش را «می‌پرستد.» تام اکنون شصت و چند سالی داشت و در این سن هنوز هم مثل همیشه خودپسندی، هشیاری و جاه‌طلبی خودش را حفظ کرده بود. وقتی که به گرین‌هیلز می‌آمد، همسر جوانش الیزابت نیز او را همراهی می‌کرد، اما همه می‌دانستند که او و برنادت نمی‌توانند با یکدیگر دوست باشند و فقط همدیگر را تحمل می‌کنند. الیزابت ذاتاً زن مهربان و ملایمی بود و هوش سرشاری داشت و هرچند که هرگز دروغگوییها و خیانتهای شوهرش را نسبت به خودش فراموش نمی‌کرد، اما او را می‌بخشید. جالب آنکه تام بیش از هر کس و هر چیز دیگر به پسر کوچکش کورتنی[1] عشق می‌ورزید که او را به عنوان بچهٔ یتیم یك قهرمان شهید «قبول کرده بود.» این امر باعث شده بود که حسادت برنادت بیش از پیش برانگیخته شود و وقتی که کورتنی آنجا بود،

---

1) Courtney

برنادت یا او را ندیده می‌گرفت یا با کج‌خلقی به سرش داد می‌کشید و از او می‌خواست که مواظب رفتارش باشد. او با بچه‌های خودش تا این حد سختگیری نمی‌کرد و خودپسندیها و سروصدای آنها را، که با صدای بلند با هم دعوا می‌کردند، می‌بخشید. حتی جوابهای بی‌ادبانه و گستاخانهٔ آنها را به خودش، ندیده می‌گرفت.

برنادت مهمانیهای بی‌پایانی برگزار می‌کرد تا رجینا را به جوانان شایسته‌ای، که در همان نظر اول شیفتهٔ رجینا می‌شدند ــ و البته شیفتهٔ پول برادرش نیز می‌شدند ــ معرفی کند. اما رجینا با لبخندی بر لب همهٔ این پیشنهادهای سوزان را با مهربانی رد می‌کرد. موهای شبق‌گون زیبای او مثل اشعه‌ای نورانی زن و مرد و پیر و جوان را جلب می‌کرد. او همیشه لباس بلندی به تن می‌کرد که اندام زیبایش را باشکوهتر جلوه می‌داد. جوزف یك گردنبند، چند النگو، یك انگشتری و سنجاق‌سرهایی از جنس یاقوت کبود اعلا به او هدیه داده‌بود، اما همهٔ این جواهرات گرانقیمت در مقابل درخشش و فروغ چشمان آبی او، که مژگان انبوهش آن را احاطه کرده بود، جلوه‌ای نداشت.

یك‌بار برنادت از جوزف پرسید: «چرا بـه من کمك نمی‌کنی کـه رجینا را عروس کنم؟ مگر تو به خواهرت علاقه نداری؟ نمی‌ترسی که پیردختر شود و بترشد؟ نگران نیستی که کنج خانه بماند و گوشه‌نشین شود؟»

جوزف جواب داد: «شاید رجینا ترجیح‌بدهدکه اینطور زندگی‌کند.»

برنادت که در مورد مذهب هم مثل هر مورد دیگر، به استثنای مورد جوزف، خرده‌نگر و شکاك بود، برای اینکه رجینا ازدواج کند به‌طور جدی دست به دامن نذر و نیاز شده‌بود. اگر رجینا عروسی‌می‌کرد، برنادت عبادات و وظایف دینیش را انجام می‌داد. فکر می‌کرد که مسلماً مادر مقدس خوشنود نیست که او از رجینا نفرت دارد، اما گناه این نفرت را متوجه خودش نمی‌دانست. بنابراین برنادت دست به دامن مقدسین و خدا و مادر مقدس شده بود تا رجینا را از خانهٔ او بیرون ببرند.

یك‌بار از رجینا پرسید: «تو از ازدواج چه بدی دیدی؟»

رجینا جواب‌داد: «هیچی، چطور مگر، برنادت‌عزیز؟» و بالحن‌متعجب اما شیرین و ملایمی ادامه داد: «من فکر می‌کنم، همان‌طور که کلیسا به ما می‌آموزد، ازدواج قلمرو مقدسی است.»

برنادت گفت: «پس چرا وارد این قلمرو نمی‌شوی؟ برای همه بسیار

عجیب است که تو به این سن و سال هنوز عروسی نکردی. چرا نمی‌توانی عاشق شوی؟»

رجینا با لحنی متفکرانه و در حالی که چشمهایش از اشك پر شده بودند، جواب داد: «اما من عاشق هستم، قلب من از فرط عشق دارد ازکار می‌افتد. روح من لبریز از عشق است. من به هیچ‌چیز جز عشق خودم فکر نمی‌کنم.»

این را گفت و با صدایی‌آرام و با لحنی جستجوگرپرسید: «برنادت، تو عاشق جوزف هستی، نیستی؟ یك عشق ابدی و حقیقی، این‌طور نیست؟»

برنادت با چشمان گردش، که پر از احساس وپر از خشم شده بود، فریاد کشید: «چطور می‌توانی این سؤال را بکنی؟ چطور جرئت می‌کنی! من او را بیش از هر چیزی در دنیا دوست دارم. هر چیز دیگری در دنیا، در مقابل جوزف، برای من هیچ است.»

رجینا گفت: «می‌دانم.» و می‌دانست که سرانجام موعد مقرر فرا رسیده و می‌تواند به آرامش برسد: «برنادت عزیز، این را همیشه به خاطر داشته باش. برادرم را سفت و سخت بچسب. او بیش از هرچیز دیگری در دنیا به عشق احتیاج دارد و تاکنون بهرهٔ ناچیزی از آن برده است. کمکش کن. به او آسایش بده.»

دو روز بعد از آنکه جوزف از تیتوس‌ویل به گرین‌هیلز برگشت، رجینا به اتاق برادرش در آن قصر عظیم و غول‌آسا رفت. این اتاقی بود که روزی به فرماندار هنسی تعلق داشت.

رجینا، همچنانکه از پله‌هایی که به اتاق برادرش منتهی می‌شد بالا می‌رفت، با خودش فکر می‌کرد: من همیشه توی این خانه یك غریبه بوده‌ام. من جز یتیمخانه، هیچوقت خانه‌ای نداشته‌ام. او آن شب کاملا مصمم بود، اما دردی باورنکردنی گلو و سینه‌اش را می‌سوزاند و نفس‌نفس‌زنان دعا می‌کرد و به نظرش می‌رسید که راه گلویش بسته شده و نمی‌تواند نفس بکشد. عرق سردی بر چهره و تنش نشسته بود و رطوبت آن را در زیر بغلش و بر روی چهره و کف‌دستش احساس می‌کرد. قلبش دیوانه‌وار می‌زد و برای آنکه نیفتد نرده‌های پلکان را محکم چسبیده بود. نور چهلچراغ چشمهایش را می‌زد. او دعا کرد: «اوه، خدای مهربان، کمکم کن. کمکم کن تا به جو بفهمانم، ای مادر مقدس عزیز! به جو کمك کن تا بفهمد که من باید به طرف عشقم بروم. به طرف تنها ازدواجی که از بچگی آرزویش را در سر می‌پروراندم.»

جوزف نحوهٔ درزدن او را می‌شناخت، بنابراین به محض ورود او کتابی را که می‌خواند کناری گذاشت و در چهرهٔ افسرده‌اش برقی‌از شادی نمایان شد. هیچکس دیگر این شادی را در او برنمی‌انگیخت. مثل عاشقی که معشوق را دیده است، لبخند می‌زد. چشمان آبی‌جوزف در زیر ابروهای بورش می‌درخشیدند. او با قامت رسا و اندك خمیده‌اش از جا برخاست تا به خواهرش سلام کند. لباسش حتی در خلوت اتاقهای خودش مرتب و آراسته بود. هیچکس تاکنون او را نامرتب ندیده بود، حتی همسرش. ظاهرش همیشه تمیز و آراسته بود و بنیهٔ نیرومندی که معمولا مردان کشورش از آن برخوردار بودند، بر جذابیت او می‌افزود. «رجینا!» این را گفت و او را با دست هدایت کرد تا روی صندلی نرمی در کنار خودش بنشیند. نور چراغ مطالعه‌اش را کم کرد تا چشمهای رجینا را آزار ندهد.

رجینا از شروع صحبت دربارهٔ آنچه می‌خواست بگوید، بیمناك بود. بنابراین به جای آنکه حرف خودش را شروع کند، پرسید: «جو، چه کتابی می‌خوانی؟»

جوزف جواب داد: «حقوق، من همیشه حقوق می‌خوانم.» او داشت راجع به آنچه سیسرو[۲] گفته بود، فکر می‌کرد: «سیاستمداران متولد نمی‌شوند، آنها دفع می‌شوند.» این نقل قول برای آنکه در مقابل یك خانم جوان گفته شود، نقل‌قول مشکلی بود، اما جوزف باز هم لبخند زد: «من این را در سیاست ارزشمند می‌دانم. اگر با قوانین آشنا نباشی، چطور می‌توانی بفهمی که نقض کدام قانون سودمندتر است؟»

همان طور که جوزف حدس می‌زد، رجینا نخندید. جوزف در مقابل او نشست: «جو، ایکاش تو همیشه سعی نمی‌کردی که خودت را آدم‌شریری نشان بدهی. تو می‌دانی که شریر نیستی.»

جوزف دوست داشت با رجینا شوخی کند. با این حال متوجه شد که رجینا جدی و مضطرب است: «رجینا، خوشحالم که تو نظر خوبی نسبت به من داری.» رجینا سرش را پایین انداخت و به دستهایش که آنها را روی دامنش به هم قلاب کرده بود، خیره شد: «عزیزم، جو، من تا آخر عمرم همیشه نسبت به تو نظر خوبی خواهم داشت، مهم نیست که...» گوشهای جوزف فوراً تیز شد: «مهم نیست که چه؟»

او که ناگهان به یاد تام هنسی افتاده بود، با دقت به رجینا خیره

---

۲) Cicero ، فیلسوف و سیاستمدار قرن اول پیش از میلاد.

شد و تکرار کرد: «مهم نیست که چه؟»
دختر به‌آرامی جواب داد: «منظورم این بود که حتی اگر دیگر تو مرا به عنوان خواهرت دوست نداشته باشی.»
جوزف نفس راحتی کشید، امــا هنوز هم احساس می‌کــرد کــه خواهرش دارد طفره می‌رود. اکنون مستقیماً به چهرهٔ او نگاه کرد و دید که چشمهایش پر از اشك شده است.
ـ «رجینا، محض رضای خدا! چرا من باید دیگر تو را دوست‌نداشته باشم؟»
ـ «قول می‌دهی که همیشه دوستم داشته باشی؟»
رجینا مثل بچه‌ها این حرف را زد و سعی کرد لبخند بزند. «قول می‌دهم.» اما نگرانی او افزایش یافته بود.
ـ «حتی اگر تو را ترك‌کنم، جو؟»
جوزف جواب او را فوری نداد. نگاه پرسندهٔ خود را روی، چهرهٔ خواهرش نگهداشته بود و رجینا برای اولین بار چیزی در آن دید که باعث‌ترسش شد. اما حرف‌زدن‌جوزف‌کاملا آرام و شمرده بود: «چرا توباید ترکم کنی؟ به فکر ازدواجی، رجینا؟»
او جواب داد: «این هم یك جور ازدواج است.» و جوزف بسختی توانست کلمات او را بشنود، چون دوباره سرش را پایین انداخته بود: «این تنها ازدواجی است که همیشه خواهان آن بوده‌ام.»
جوزف طوری از جایش برخاست که انگار به او سیخ فرو کرده بودند، اما چیزی نگفت و فقط به او نگاه کرد. رجینا دستش را به طرف او دراز کرد، اما جوزف انگار آن را نمی‌دید.
لحن حرف‌زدن رجینا به گریه‌ای دردآلود شباهت داشت: «اوه، جو، من سعی کردم، جو با تمام قدرتم سعی کردم که از آن چشم‌پوشی کنم. اما این عشق، در تمام طول این سالها در من قویتر و سوزانتر شده. من باید بروم. من باید به عضویت جامعهٔ راهبه‌های مری‌لند درآیم. من باید بیمعطلی بروم. جو، این طوری به من نگاه نکن! من تحملش را ندارم. تو باید بدانی که من در همهٔ عمرم، تا آنجا که به یاد دارم، همین را می‌خواسته‌ام، حتی از موقعی که توی یتیمخانه بچهٔ بسیار کوچکی بودم. وقتی که برای اولین بار راجع به این موضوع با تو حرف زدم، گفتی که تو هنوز خیلی کوچکتر از آنی که بتوانی تصمیم بگیری وباید دنیا را ببینی و جو» ـ اکنون اشك مثل سیل از دیدگانش جاری شده بود ـ «من

تحمل این دنیا را ندارم. من نمی‌توانم تحملش کنم. یك‌بار تو به من‌گفتی «این دنیا به نظر یك آدم سالم و باهوش به‌طرز وحشتناکی دیوانه کننده است.» و این کاملا حقیقت‌دارد. جو، من دیگر نمی‌خواهم جزئی‌ازاین دنیا باشم. من دیگر نمی‌توانم جزئی از آن باشم.»

رجینا با حالتی مشوش از جایش بلند شد و روبروی او ایستاد و جوزف طوری به او نگاه کرد که او را ترساند. اما ترسش را فرو خورد و به انتظار اینکه جوزف او را درك کند، سرجایش ایستاد.

جوزف پرسید: «تو از زندگی چه می‌دانی؟» در لحن صدایش چنان نفرت عمیقی موج می‌زد که رجینا را گامی به عقب راند: «تو یك دختر صومعه‌نشینی. تو شاید بیست‌وسه سالی داشته باشی، اما هنوز مثل یك دختر مدرسه‌ای هستی. من تو را با خودم به اروپا و خیلی از شهرهای اینجا بردم، اما هیچ تأثیری روی تو نگذاشت. تـو انگار هیچ‌کجا را ندیدی، دیدی؟»

ــ «بله ، دیدم، جو.»

ــ «اگر آنجاها را دیده بودی، می‌خواستیشان. اما راهبه‌ها تو را کور کرده‌اند، از تو یك آدم احمق و کودن ساخته‌اند، فریبت داده‌اند، تو را با مزخرفات و تعصبات و چرندیات قرون‌وسطایی گولت زده‌اند، مغزت را با رؤیاهای احمقانه و اوهام و افسانه‌ها پرکرده‌اند. خواهر من، تو را خراب کرده‌اند.»

اما رجینا سرش را به‌آرامی تکان می‌داد: «نه، این حقیقت ندارد. هیچکس حتی حدس هم نمی‌زندکه من طلبیده شده‌ام...»

جوزف خندهٔ خشن و ناهنجاری کرد: «خدا تو را طلبیده! برای چه طلبیده؟ زندان؟ گوشه‌نشینی؟ دعاهای بی‌سروته تمام‌نشدنی؟ قربانی‌شدن؟ برای چه چیزی؟ به‌خاطر چه کسی؟ به‌خاطر کدام‌هدف؟ برای‌کدام منظور؟»

لحن جوزف چنان بیرحمانه شده بود که رجینا نظیر آن را به یاد نداشت: «همه‌چیز را به‌هدر دادی، همهٔ چیزهایی را که من... تو اصلا هیچ‌چیز نمی‌دانی. تو هیچوقت مجبور نبوده‌ای که به خاطر چیزی مبارزه کنی یا برای به‌دست آوردن چیزی کار کنی. تو از سن سیزده سالگی تا به حال در رفاه و تجمل زندگی کرده‌ای. تجملی که من برایت فراهم کردم. شایدخوشی‌زیردلت‌زده‌که‌به‌خیالات‌اسرارآمیز وغیبی‌روآورده‌ای؛ به‌چیزهایی که فقط ناشی از تنبلی و بیکارگی است! آیامن چیزی را از تو دریغ کرده‌ام؟ من‌همه‌چیز به تو دادم و...» لحظه‌ای مکث کرد و بعد صدایش را

بلندتر کرد: «من زندگیم را با هرچه که در آن بود به تو دادم. فکرمی‌کردم که تو را با واقعیتها هم آشنا کرده‌ام، چون تو از تحصیلاتی که هر زن باهوش و فهمیده‌ای باید از آن برخوردار باشد، بی‌نصیب نبودی. من دنیایی را که به خاطر آن جنگیده بودم به تو دادم و تو حالا می‌آیی و می‌گویی که همهٔ اینها هیچ بوده و چیزهایی را که بهت دادم نمی‌خواهی. تو می‌گویی زمینی را می‌خواهی که روی سنگهای سرد آن زانو بزنی و نمازهای بدردنخور احمقانه‌ات را روی آن به‌جا بیاوری و به گناهانی که مرتکب نشده‌ای اعتراف کنی. تو می‌خواهی آنقدر پشت پرده مخفی شوی که هیچکس تو را نبیند. تو می‌خواهی خودت را پنهان کنی. بله، تــو می‌خواهی خودت را پنهان کنی!»

رجینا گفت: «جو،» اما جوزف او را وادار به سکوت کرد: «رجینا، از چه‌چیزی می‌خواهی خودت را پنهان کنی؟ از دنیا؟ اما دنیا هیچوقت با تو به اندازهٔ من بد نکرده. هیچوقت آن‌طور که چهرهٔ واقعیش را به من نشان داده، به تــو نشان نــداده. تو هیچی نمی‌دانی، تو احمق، هیچی نمی‌دانی! و در کمال حماقت خودت را به خیالات رومانتیك یك زندگی صومعه‌نشینی تسلیم می‌کنی؛ زندگیی که پر از سوسنهای سفید و کندر و مجسمه‌های زیبا و آرامش‌احمقانه و موسیقی‌مذهبی و آن‌دعاهای احمقانه است! تو هم خودت زاییده شده‌ای. چرا مثل همهٔ زنهای دیگر عروسی نمی‌کنی و بچه‌دار نمی‌شوی و همان زندگی را که سایر زنها به آن قانع هستند، در پیش نمی‌گیری؟»

رجینا شکنجه و نومیدی و رنج آشکاری را در صدای او احساس کرد و نگاهی سرشار از دلسوزی و محبت و در عین حال سرشار از ترس به او افکند.

ــ «جو، تو درك نمی‌کنی. من عاشق... من می‌خواهم خدمت کنم. حتی اگر فقط از طریق عبادت باشد. من عاشق... جو.»

یك‌بار دیگر لحن جوزف رنگ بیرحمی به خود گرفت: «عاشق چه هستی؟ کدام خدا؟ این چه حماقتی است؟ خدایی وجود ندارد، احمق‌لعنتی بیشعور! چیزی وجود ندارد که‌برایش خدمت و عبادت بکنی. کسی نیست که بشنود یا رحم داشته باشد. من می‌دانم. پدرم توی قبرستان در یك قبر بی نام و نشان خوابیده و استخوانهای مادرم توی دریاست ــ و اینها در عوض آن‌همه عبادتها و ایمان و خیرخواهیشان بود. من مرگ صدها نفر زن و مرد و بچه و نوزاد و مادربزرگ را در نتیجهٔ قحطی دیده‌ام.

آنها در چاله‌چوله‌های کنار جاده‌ها دراز کشیده‌بودند و با آخرین‌تشنجهایی که‌در اثر گرسنگی به آنها دست داده بود، دست خودشان را روی زمین می‌کوبیدند. آیا خدای تو صدای آنها را شنید یا به آن اهمیت داد؟ آیا فرشتگانش را فرستاد که‌به آن بدبختها غذا بدهد؟ آن کسانی هم که از ما باقی ماندند، از این کشور بیرون‌شان کردند، تا یا به ایرلند برگردند و از گرسنگی بمیرند یا به امید بندری که در آن یك تکه نان ـ فقط یك تکه نان ـ پیدا کنند، توی کشتیهای آواره دربدر شوند.»

رجینا گفت: «به خاطر همین‌چیزهاست که من باید دعا کنم و با دعاهایم خدمت کنم. چرا تو خدا را به خاطر تبهکاریهای بشر سرزنش می‌کنی؟ بشر حق انتخاب دارد. اگر او شر را انتخاب کند، صاحب اختیار است و خداوند نه در کار او دخالت می‌کند و نه می‌تواند دخالت کند. جو، من می‌دانم که تو ایمان نداری. هر تلاشی که برای متقاعد کردن تو بکنم بیفایده است، چون آدم چطور می‌تواند از معتقدات قلبی و روحیش حرف بزند؟ این فقط در آنجا امکان‌دارد. من دلم‌برای این دنیا می‌سوزد. تو خیال می‌کنی که من چیزی نمی‌دانم.» لبهایش می‌لرزیدند، اما قاطعانه به جوزف نگاه می‌کرد: «اما، جو، من خیلی چیزها می‌دانم، من که‌هستم که تو را سرزنش کنم، چه کسی همهٔ اینها را در حق خانوادهٔ تو مرتکب شده؟ من فکر نمی‌کنم که حتی خدا هم تو را خیلی سرزنش کند. چون تو هم به نحوی در همهٔ زندگیت عبادت کرده‌ای ـ برای‌کسانی عبادت‌کرده‌ای که هیچوقت چنین‌فداکاریهایی را فراموش نمی‌کنند ـ برای شون و من. نه، ما فراموش نمی‌کنیم. من شك دارم که کسی یك چنین ازخودگذشتگی را فراموش کند.»

جوزف، با وجود آنکه خشمگین و عصبانی بود و احساس حقارت می‌کرد، قدمی به عقب گذاشت. سعی می‌کرد جلوی نفس‌نفس‌زدن خودش رابگیرد و نمی‌توانست قلبش را از چنان تپش دیوانه‌واری بازدارد. اما کوشید که با ملایمت حرف بزند: «اگر این طور فکر می‌کنی و به آن معتقدی، پس چطور می‌توانی برای هیچ و پوچ ترکم کنی، فراموشم کنی و به من خیانت کنی؟»

ـ «جو، من نه واقعاً تو را ترك می‌کنم، نه فراموش و نه به تو خیانت می‌کنم. تو همیشه توی دعاهای من خواهی بود، عشق من. من فقط تو را همیقتر از این دوست خواهم داشت و حتی نسبت به تو احساس حقشناسی بیشتری خواهم کرد. تو همیشه در افکار من جایی برای خودت

خواهی داشت، چون در این دنیا تو تنها کسی هستی که برای من عزیزی.»
رجینا در مقابل جوزف ایستاد. جوزف احساس وحشت می‌کرد و منقلب بود. حالت ظاهری او نیز این را نشان می‌داد و این باعث شد که رجینا بار دیگر احساس ترس کند و قدمی به عقب‌نهد.

ـ «من نمی‌گذارم تو بروی. من نمی‌گذارم تو خودت را نابود کنی.»

ـ «من خودم را نابود نمی‌کنم. من خودم را نجات می‌دهم، جو.»

اما حالا دیگر رجینا فقط می‌توانست از روی ناچاری سرش را تکان بدهد، گویی قادر به کنترل حرکاتش نبود. جوزف تماشایش کرد و آرزو کرد که او را در آغوش بگیرد و تنگ بفشارد و در عین حال دلش می‌خواست که او را بکشد.

سرانجام رجینا گفت: «جوی عزیز، دلم می‌خواست که احساسم را درک کنی. من می‌دانستم که این موضوع تو را غصه‌دار و عصبانی می‌کند. اما خیال می‌کردم که شادی و دلخوشیم را درک می‌کنی، چون در دنیا برای من شادی دیگری وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد داشت. من باید به جایی بروم که در آنجا آنجا آرامش و عبادت و توبه و استغفار وجود داشته باشد. همهٔ آن چیزی که من می‌خواهم همین است و بس. اگر تو همان اندك درك را هم داشتی، به من می‌گفتی «خواهر من، برو، هرکسی باید شادیش را، یا دستکم آرامشش را به‌طریق خاص خودش پیدا کند.»

موج جدید و نیرومندی از نفرت در لحن جوزف پدیدارشد: «شادی! این چه مزخرفاتی است که راجع به شادی به هم می‌بافی؟ چنین چیزی جز برای آدمهای دورو و دروغگو و دیوانه وجود ندارد. در این دنیا هیچ آرامشی وجود ندارد و وجود هم نخواهد داشت و این دنیا همان چیزی است که سراپایش را شناخته‌ایم و همیشه هم همین‌طور خواهد بود. هرکس باید به طریق خودش با آن سازش کند و آن را بپذیرد. اما تو می‌خواهی از آن فرار کنی! اگر این ضعف و زبونی نیست، دلم می‌خواهد بدانم چیست؟»

رجینا بار دیگر با ناامیدی به او نگاه کرد. او نمی‌توانست از عشق بزرگی که روحش را شعله‌ور کرده بود و از تسلیم بزرگ و فروتنانه‌اش در مقابل این عشق و لذتی که در آن نهفته بود، برای برادرش حرف‌بزند، چون این باعث می‌شد که او را بیشتر عصبانی کند. سرانجام گفت: «جوی عزیز، من باید بروم. قبلا ترتیب این کار را داده‌ام. فردا شب اینجا را ترك می‌کنم. من قبلا به تو نگفتم، چون می‌ترسیدم ـ از تـزلـزل خودم

می‌ترسیدم ــ نگران بودم که نکند به نرفتن ترغیبم کنی... اما حالا هیچ چیز نمی‌تواند رأی مرا برگرداند. هیچ‌چیز. حتی تو، جو.»

رجینا به جوزف نگاه می‌کرد، اما جوزف با نفرت به رجینا خیره شده بود و در این فکر بود که بعد از خیانت یك مرد، آن هم به آن نحو کین‌توزانه و خودپسندانه، حالا نوبت رجیناست. به یاد شون افتاده بود که چطور با بیرحمی او را متهم کرد و بعد هم گذاشت و رفت. بنابراین، با صدایی چنان آهسته که رجینا بسختی می‌توانست آن رابشنود، گفت: «برو، ماده سگ، برو به جهنم. جفتتان بروید گم شوید. هیچکدام از شما ارزش یك سال از عمرم را هم نداشتید. حتی ارزش یك ساعت را هم نداشتید ــ هیچکدامتان!»

رجینا گفت: «می‌دانم، جو. فقط من می‌دانم.» و به آرامی از اتاق او بیرون رفت. جوزف رفتن او را تماشا کرد. او فکر می‌کرد که تاکنون همه مصیبتهایی‌را که ممکن بود به سر یك مرد بیاید تحمل کرده، اما این دیگر ازهمهٔ آنها بدتر بود. حالا دیگر اگر هم می‌توانست، مانع رفتن خواهرش نمی‌شد. رجینا هم، مثل برادرش شون، برای او همان‌قدر مرده و نفرت‌انگیز شده بود.

رجینا به‌اتاقش رفت و در مقابل صلیبی که به دیوار آویخته شده بود، زانو زد و کوشید که دعا کند، اما اکنون فقط احساس درد می‌کرد و می‌کوشید تصویر چهرهٔ برادرش را به‌خاطر بسپرد.

برنادت از صدای حرف‌زدن و داد و فریاد شوهرش از خواب بیدار شده بود و با نوك پا از اتاقش بیرون آمده و به سرسرا رفته بود تا گوش بایستد. او بیشتر حرفهای جوزف و رجینا را شنیده‌بود و دلش می‌خواست از خوشحالی جست و خیز کند. حالا می‌توانست از شر رجینا، این دختر ابله، راحت شود. جوزف سرانجام می‌فهمید که در این دنیا هیچکس را ندارد که به‌اندازهٔ همسرش نسبت به او وفادار و ایثارگر باشد و عشقی پایان‌ناپذیر به او ارزانی کند.

روز بعد، جوزف اصلا به خانه نیامد. وقتی که رجینا با چشم گریان و با اعتماد کامل به‌برنادت توضیح می‌داد که باید برود و چرا باید برود، برنادت چشمان خشك درشتش را پر از همدردی کرد و لطیفترین کلمات را برای جرئت‌بخشیدن به رجینا به زبان آورد. او بارها رجینا را بگرمی در آغوش فشرد: «البته، من درك می‌کنم، عزیزم! من تا قبل از این کسی را ندیده بودم که طلبیده شده باشد، اما درك می‌کنم! تو نمی‌توانی در

مقابلش مقاومت کنی. اصلا مقاومت در مقابلش معصیت است. راجع به جو نگران نباش. من او را تسلی می‌دهم و او خودش این موضوع را کاملا خواهد پذیرفت.»

به این‌ترتیب رجینا آسوده شد و هرگز هم نفهمید که این آسایش خیال را زن جوانی به او بخشیده که تحقیرش می‌کند و از اینکه برای آخرین بار او را می‌بیند خوشحال است. او هرگز نفهمید که این تسلی‌بخشی برنادت سراپا ساختگی و ریاکارانـه است. دخترک بـا آرامشی بسیار بیش از آنچه تصورش را می‌کرد، آنجا را ترک کرد. درآخرین‌لحظه، برنادت‌را، که‌برای‌حمل بار و بنهٔ ناچیزش به‌کمکش آمده‌بود، در آغوش کشید. برنادت در این اندیشه بود که رجینا از هم‌اکنون، مثل یك راهبه، کودن به نظر می‌رسد و این در حالی بود که زیر گوش رجینا زمزمه می‌کرد و عجیب و غریبترین قولها را به او می‌داد. قلب برنادت لبریز از غرور بود و عمیقاً احساس آسودگی می‌کرد.

وقتی که بالاخره روز پس از عزیمت رجینا، سروکلهٔ جوزف پیدا شد، برنادت در حالی که سعی می‌کرد با جوزف‌همدردی نشان‌بدهد، وانمود کرد که از کار رجینا بشدت عصبانی است. اما جوزف لحظه‌ای او را ورانداز کرد و گفت: «یك لطفی در حق من بکن، ما دیگر هیچوقت از رجینا حرف نخواهیم زد.»

فصل بیست و هشتم

جوزف، در یکی از روزهای خنک ماه سپتامبر، نامهٔ جالبی را از آقای اسپولدینگ دریافت کرد که به آدرس خانه در گرین‌هیلز ارسال شده بود. در نامه پس از ابراز دوستی و علاقه با نهایت ظرافت چنین نوشته شده بود:

«دوستان ما، کمك شما را به حزب با حیرتی آمیخته به سپاسگزاری به‌خاطر سخاوت بی‌نظیر شما پذیرفتند و گفتند که این بیانگر علاقهٔ شما به ملت و سعادت آن است. آنها بیدرنگ دست به‌کار اموری خواهند شد که من به‌طور جدی به آنان گوشزد کردم و مطمئناً شما از نتیجهٔکار خشنود خواهید شد.»



فرمانـدار تام هنسی تلگرام کـوتاهی برای‌دامادش ارسال کرد: «سه‌شنبهٔ همین هفته، برای مشورت دربارهٔ کاری در گرین‌هیلز منتظرم باش.» با خواندن این تلگرام لبخندی بر لبان جوزف شکفت. جوزف آمدن تام هنسی را به برنادت اطلاع داد و او با خوشحالی فریاد کشید: «باید یك مهمانی بدهیم!» اما جوزف گفت: «عشق من، اول بگذار ببینم پدرت چقدر می‌تواند پیش ما بماند. شاید او مجبور باشد فوراً به فیلادلفیا برود.»

برنادت همراه با کالسکه‌ای که به استقبال فرماندار فرستاده شده بود، به پیشواز پدرش رفت. اما فرماندار برخلاف همیشه با دخترش کم حرف می‌زد. او رنگ‌پریده و متفکر به نظر می‌رسید و در چهره‌اش که معمولا شکفته و نیرومند به نظر می‌آمد، چینهای عمیقی به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید که نگاهش رو به درون دارد و مشوش است. او من‌ومن می‌کرد: «عزیزم، شوهرت نه وقت زیادی دارد، نه دلش می‌خواهد و نه

تنبل و بیکاره است. او هم مثل خود من مشکلاتی دارد. مثل خود من.»
او این را گفت و در حالی که دلش می‌خواست برنادت جلوی خنده‌اش را بگیرد با بیحوصلگی به او نگاه کرد: «تو فکر می‌کنی او کار دیگری جز رقصیدن با تو و بازی‌کردن با بچه‌هایش ندارد؟ زندگی یك مرد از این‌جور چیزها جداست و بسیار بالاتر از اینهاست؛ هرچند که این ممکن است تو را برنجاند و حس خودنماییت را جریحه‌دار کند.»

فرماندار فوراً پیش جوزف رفت. وارد اتاق وسیعی شد که زمانی اتاق خواب خودش بود و اکنون جوزف از آن به‌عنوان اتاق مطالعه استفاده می‌کرد. جوزف با سلامی آرام و با پیشنهاد یك نوشیدنی از او استقبال کرد و فرماندار با تشکر آن را پذیرفت: «با یك لیوان بزرگ ویسکی موافقم. شاید بهتر باشد که تو هم بخوری. من خبرهای بدی دارم.»

جوزف هیچوقت و در هیچ موقعیتی نتوانسته بود یك هنرپیشهٔ ماهر باشد. آدم باید قیافه‌اش را چه شکلی کند تا به نظر بیاید کـه احساس همدردی می‌کند ــ حتی اگر هیچ نوع احساس همدردی نداشته باشد ــ و لحن صدایش باید چطور باشد؟ جوزف چهرهٔ با حالت آقای مونروز را به‌یاد آورد و سعی کرد چهرهٔ خودش را مثل صورت آقای‌مونروز کند که پر از علاقه و توجه می‌نمود. و سعی کرد که لحن صدای انعطاف‌پذیر آقای مونروز را هم تقلید کند. به این ترتیب گفت: «راست می‌گویی؟ پس باید راجع به آن با هم حرف بزنیم.»

تام درحالی‌که صدایش از فرط تشویش‌گرفته بود و خشم و ناامیدی از آن می‌بارید، گفت: «خلاصه‌اش می‌کنم: دیروز حزب به من اطلاع داد که امسال به عنوان کاندیدا معرفی نخواهم شد. در حالی که تا همین یك ماه پیش رئیس حوزهٔ ایالتی، خودش به من اطمینان داد که دوباره به این مقام منصوب خواهم شد. دیگر از این آدم مهمتر؟»

درختهای باغ تا مقابل پنجره قد کشیده بودند و بر قسمتی از اتاق سایه انداخته بودند. جوزف در قسمت تاریك اتاق نشسته بود و فرماندار نمی‌توانست قیافهٔ او را خوب ببیند.

جوزف با آنکه مشروب نمی‌خورد، اما برای خودش محلولـی از ویسکی و سودا درست کرده بود و آن را با احتیاط، جرعه‌جرعه می‌نوشید و به کف زمین نگاه می‌کرد؛ گویی می‌خواست مزهٔ مشروب را امتحان‌کند. او گفت: «حالا چرا باید این کار را بکنند؟ مگر چیزی علیه تو دارند؟»

تام لیوانش را روی میزی که نزدیك آن نشسته بود، گذاشت و

فریاد زد: «هیچ‌چیزی علیه من ندارند! مگر من هر کاری را که آنها گفته‌اند، نکرده‌ام؟ مگر از همهٔ دستوراتشان پیروی نکرده‌ام؟ خدا شاهد است که من خیلی به حزب خدمت کرده‌ام! حالا از من برگشته‌اند.» او به‌سنگینی نفس می‌کشید: «من حتی کارهایی هم کرده‌ام ـ که خوب، از همه‌لحاظ سودآور بوده، اما خطر احتمالیش متوجهٔ خودم می‌شده. اما آنها بیشتر از من نفع برده‌اند.»

جوزف سرش را تکان داد: «تام، من سیاستمدار نیستم. من‌با شیوه‌ها و دلایل سیاستمداران آشنا نیستم.»

تام خنده‌ای گلایه‌آمیز کرد: «اوه، جو، این‌قدر متواضع نباش. تو لعنتی خوب می‌دانی که یکی از قدرتهای سیاسی بزرگ این مملکتی. فقط به این حرامزاده‌ها بگو که تصمیمشان را عوض کنند، در غیر این صورت تو گوشمالیشان خواهی داد. به همین سادگی. آنها جرئت نمی‌کنند که حرف تو را زمین بگذارند.»

جوزف گفت: «من دلایل آنها را به‌طور سربسته شنیده‌ام. آنها یك آدم جوانتر را ترجیح می‌دهند. مثلا هانکوك[1] را. رویهمرفته آنهامی‌گویند که تو دیگر جوان نیستی، تام. و شانست را امتحان کرده‌ای. آنها همهٔ این چیزها را در نظر می‌گیرند.»

تام جوزف راورانداز کرد. حالت جوزف کاملا بیعلاقگیش را به موضوع نشان می‌داد. جوزف از آن آدمهایی نبود که می‌توانند برای یك مدت طولانی طفره بروند و پا به پا کنند. این در خصلت او نبود.

فرماندار با ملایمت گفت: «جو،» جوزف داشت باخودش فکرمی‌کرد: این حرامزاده آدم باهوشی است و من هم نمی‌توانم نقش بازی کنم. من حتی دروغگوی خوبی‌هم نیستم. نگاهی به‌تام انداخت‌که امیدوار بود حالت آن با علاقه باشد و گرهٔ کار را بگشاید: «خیلی خوب، تام. می‌خواهی من چه‌کار کنم؟»

ـ «من که گفتم، به آنها بگو یا تصمیمشان را عوض کنند یا دیگر از بودجه و رشوه خبری نیست.»

جوزف گفت: «من رشوه نمی‌دهم. من فقط از سر قدردانی هدایای کوچکی برای آنان می‌فرستم. هیچکس از من مدرکی دال بر اینکه به‌کسی رشوه می‌دهم، ندارد.»

---

1) Hancock

ـ «تو و وکلای فیلادلفیایی‌ات هوای این کار را داشته‌اید.» این را تام با خشمی گفت که داشت اوج می‌گرفت، چون او شانه بالاانداختن جوزف را دیده بود و از لبخند موذیانه‌اش هم غافل نمانده بود.

جوزف گفت: «بسیار خوب، همین امشب برایشان نامه می‌نویسم. امیدوارم که این در عوض‌کردن تصمیمشان مؤثر باشد.»

تام هنسی گفت: «تلگراف بزن، من شنیدم که آنها قصد دارند روز دوشنبه هانکوك را معرفی کنند. وقتی برای نامه‌نوشتن نیست.»

جوزف تکرار کرد: «بسیار خوب.» او به طرف میز تحریرش رفت و با خط درهم و برهم و شکسته‌اش چیزی نوشت و آن را برای تام آورد تا بخواند. تام عینکش را به چشمش زد تا نامه را بخواند.

«همهٔ کمکهایی که اخیراً دریافت کرده‌اید باید همان‌طور که قبلا معین شده در قبال کاندیدای قبلی مورد استفاده قرار گیرند. جوزف‌آرما.»

تام هنسی نوشته را بدقت بررسی کرد. او آرزو داشت کـه لحن نوشته گرمتر و صریحتر باشد و اسم او را ذکر کرده باشد یا به‌طور مستقیم به او اشاره کرده باشد. اما فکر کرد که ذکر این موضوع از احتیاط به دور است. بنابراین با اندکی تعجب گفت: «می‌بینم که قبلا کمك بزرگی به آنها کرده‌ای!»

ـ «بله، خیلی بزرگ. در ماه اوت. بگذریم، مگر تو کاندیدای قبلی نیستی؟»

ـ «وقتی که آن کمك را برای آنها می‌فرستادی، نظری به هانکوك نداشتی؟»

جوزف برخاست. چنان نگاه سرد و پر کدورتی از چشمان آبیش ساطع شد که تام ترسید و روی صندلی سرجایش نشست و به او خیره شد. جوزف پرسید: «از جریان هانکوك کی خبردار شدی؟»

تمام صورت تـام، آن صورت شهوانی و بیرحم، لرزیـد: «روز دوشنبه، جو.» و وقتی که سکوت جوزف را دید، فریاد کشید: «متأسفم، جو! من نزدیك است دیوانه شوم. انگار همه‌جا لولو می‌بینم. تلگراف را کی می‌فرستی؟» دستهایش سرد بود و از عرق خیس شده بود.

جوزف گفت: «همین الان.» و بـه طـرف زنگ اخبار رفت. تمام حرکات او بیانگر رنجشی سخت بود و این یك بار دیگر به تام هشدار داد. ستیز با جوزف آرما، کسی که در موفقیتهای قبلی انتخاباتیش بیشترین دین را به گردن او داشت، می‌توانست سرنوشت‌ساز باشد. تام در حالی‌که

تلاش می‌کرد لبخندی آرامش‌بخش، ماتمزده و محبت‌آمیز بر لب بیاورد گفت: «بله، همه‌جا لولو می‌بینم. شاید حتی برنادت و بچه‌های تو و الیزابت را هم به چشم لولو نگاه کنم!» تام سعی کرد بخندد. اما همچنانکه آسودگی بیشتری به او دست می‌داد، راحتتر می‌خندید و این بار از ته دل؛ بعد لیوان مشروبش را سرکشید: «این تلگرام کار را روبراه می‌کند.»

جوزف گفت: «امیدوارم.» پیشخدمتی وارد اتاق شد و جوزف به او دستورداد که پیغام تلگرافی را به یك مهر برساند تا فوراً آن را به تلگرافخانه ببرد. وقتی که پیشخدمت اتاق را ترك کرد، تام با صدای شکسته‌ای گفت: «نمی‌توانم بگویم که این کار چقدر برای من ارزش دارد، جو و من چقدر از تو ممنونم. ازدوشنبه تا حالا من در آستانهٔ سکته‌کردن بودم. بندرت چیزی می‌خوردم یا خواب به چشمم می‌آمد.»

جوزف با آن چشمان ریز ناپیدایش نگاهی از سر تفاهم به او انداخت: «پس باید امشب را در آغوش خانواده‌ات جشن بگیری.»

آن شب در سر شام، جوزف نسبت به تام هنسی برخلاف معمول رفتاری خوشایند و رفیقانه داشت و برنادت از این موضوع تعجب کرده بود، چون او هیچوقت تا قبل از این ندیده بود که شوهرش با پدرش این‌قدر مهربان ــ و تقریباً ــ صمیمی باشد. همیشه جوزف در مقابل تام هنسی محتاط و کم‌حرف بود، اما حالا به نظر می‌رسید که این احتیاط و کم‌حرفی از بین رفته است. برنادت از پدرش خواهش کرد که برای آنکه «جشن کوچکی» بگیرند، قدری بیشتر پیش آنها بماند.

جوزف با خودش فکر می‌کرد: بگذار این خوك از الان تا چند روز دیگر خوش باشد. این دفعهٔ آخرش خواهد بود. شام آخر آن مرد محکوم. او به تام لبخند زد و به یك خدمتکار دستور داد که برای پدرزنش شراب بیشتری بیاورد. چشمهای روشن تام از فرط رضایت برق می‌زدند.



جوزف صبر کرد. یك هفته. دوهفته. همچنانکه صبرش لبریزمی‌شد، احساس شادیش جای خود را به بیحوصلگی می‌داد. وقتی که‌در بامداد روز پانزدهم از پدرزنش تلگرامی دریافت کرد، ابداً متعجب نشد: «امشب ساعت پنج می‌رسم باید تو را فوراً تنها ببینم.»

جوزف در اتاق خودش به انتظار نشست. گذر زمان هرگز این‌قدر آهسته نبود. او به‌ساعتش خیره مانده بود. بیست‌دقیقه از پنج گذشت.

بیست‌وپنج‌دقیقه. سی و پنج‌دقیقه. صدای چرخهای کالسکه شنیده شد و او از پنجره، کالسکهٔ خانوادگی را دید که از دروازه عبور کرد. دو اسب سراپا سفید کالسکه را می‌کشیدند. جوزف قفسه‌ای را گشود، سپس ویسکی و سودا و لیوانها را روی‌میز گذاشت و به‌وسیلهٔ زنگ سرپیشخدمت را احضار کرد: «چمدان فرماندار را به اتاقش ببرید، اما من می‌خواهم هرچه زودتر در اتاق مطالعه‌ام با او مشورت کنم.»

جوزف کراواتش را و سردستهای سفید تمیزش را مرتب کرد و دستی به موهای انبوهش کشید و مثل مرده در کمال سکوت در اتاقش به انتظار نشست. شادیی به‌سردی‌یخ در خود احساس می‌کرد. او در جهشش به‌سوی قدرت و پول، مردانی بسیار بالاتر از فرماندار هنسی را نابود کرده بود، اما این کار را بدون هیچ نوع احساس خصومت یاکین‌توزی یا پیروزی انجام داده بود. این‌جور مسائل به کارش مربوط می‌شدند و ربطی به احساساتش نداشتند. اما اکنون این یك انتقام واقعی بود؛ یك انتقام‌کشی شخصی، انعکاسی از بیزاری و خصومت و نفرت ریشه‌دار دیرینه بود. فرماندار خودپسند و متکبر که به نظر رویین‌تن می‌آمد، آسیب‌پذیر شده بود و می‌رفت که نابود شود.

جوزف خودش را وادار کرد که بنشیند و کتابی را جلوی رویش بگیرد. او صدای سلام و احوالپرسی سرپیشخدمت را با فرماندار و جواب او را که من و من می‌کرد می‌شنید ـ فرماندار هرگز من و من نمی‌کرد ـ و بعد صدای قدمهای او را شنید که بالا می‌آمد و وارد سرسرا می‌شد. بعد سروکلهٔ فرماندار پیدا شد و جوزف در حالی که چهره‌اش بیانگر هیچ حالتی نبود، از جا برخاست و به استقبال او رفت.

تام هنسی، آن‌مرد تنومند، پرعضله، خوش‌آب و رنگ و نفوذناپذیر، اکنون نامرتب و کثیف، آشفته و سراپا عرق‌کرده می‌نمود. همهٔ رنگ و لعاب او از بین رفته بود. صورتش چون گچ ترك خورده‌مرتعش‌بود، لبهای شهوانیش شل و آویزان شده بود. چانه‌اش حالتی نامصمم پیدا کرده بود و از بس عرق می‌ریخت، پیشانیش برق می‌زد. او که همیشه مرتب بود و «آیینهٔ تمام نمای مد» به نظر می‌رسید، اکنون به سر و وضع ظاهریش بی‌اعتنا شده بود و خشن و بیقواره می‌نمود. اضطرابی شدید، لرزشی از سر بی‌اعتمادی و تکاپویی ناامیدانه او را در بر گرفته بود. در چشمهای روشنش، که همیشه خرده‌نگر و تحکم‌آمیز بودند، اکنون نوعی آشفتگی و فروغ رو به زوال به چشم می‌خورد. موهای جو گندمیش که آنها را بلند

نگاه می‌داشت و معمولا بدقت شانه می‌کرد، اکنون در اطراف گونه‌ها و گردن و پیشانیش به نحوی آشفته و شانه‌نکرده ولو بودند.

جوزف گفت: «حالت چطور است، تام؟ قطارت تأخیر داشت؟»

فرماندار با گامهایی نااستوار وارد اتاق شد. او طوری اطرافش را وارانداز کرد که گویی تابه‌حال آن اتاق و آن مرد را ندیده‌است و نمی‌داند که کجاست. بیهدف یکی دو قدم به طرف پنجره برداشت و دوباره برگشت و بعد به این سو آمد. سرانجام پشت یك صندلی ایستاد و تکیه‌گاه آن را چسبید و به جوزف نگریست. نفسهایش طولانی و پر سروصدا بود.

او با صدایی دورگه و نامطمئن گفت: «آنها نابودم کردند.»

«کی؟» جوزف این را پرسید و به پدرزنش نزدیکتر شد.

فرماندار انگشت سبابه‌اش را به نحوی تهدیدآمیز بالا برد و بعد آن را پایین انداخت: «من ته و توی قضیه را درمی‌آورم و بعد خرخره‌اشان را می‌جوم.» شرارت و موذیگری از لحن صدایش می‌بارید: «کار آنها با من هنوز تمام نشده.»

جوزف در حالی که امیدوار بود طرز حرف‌زدنش اشتیاق‌آمیز باشد و نگرانیش را برساند گفت: «تام، خواهش می‌کنم بنشین.» او بازوی ستبر، ولی لرزان پدرزنش را گرفت و او را روی صندلیی که به آن چسبیده بود هول داد: «اجازه بده برایت نوشیدنی بیاورم وبعد باید راجع به آن برایم صحبت کنی.»

جوزف لیوانی را که تا نیمه از ویسکی پر بود، توی دست سفید تام، که پر از انگشتری بود و ناخنهایش صیقل خورده بود جای داد. تام لیوان ویسکی را با ولع تمام تا ته سرکشید، گویی اکسیر زندگی و قدرت در آن نهفته بود. شانه‌های سنگینش آشکارا تکان خورد. او به لیوان نگاه کرد. بعد با چشمهای قرمزش که مثل چشمهای گاومیش زخم‌خورده بود، به جوزف خیره شد و گفت: «خبر نداری؟»

جوزف جواب داد: «نه، من حتی روزنامه‌های هفتهٔ گذشته را هم ندیده‌ام. من اینجا، توی گرین‌هیلز، خیلی کار داشتم. مگر چه‌خبر شده، چه کسی تو را نابود کرده؟»

فرماندار سرجایش بیحرکت نشست. طوری به مرد جوان نگاه کرد که گویی ناگهان چیز ترسناکی را کشف کرده. همان‌طورکه به جوزف نگاه می‌کرد گفت: «تو باید بدانی که اگرچه حزب تصمیمش را عوض کرد و دست آخر قرار بود مرا نامزد کنند، اما این کار را نکردند. پریروز به من

گفتند که بالاخره هانکوک را برای این کار در نظر گرفته‌اند.»

جوزف چهره‌اش را در هم کشید. روی لبهٔ میز تحریرش نشست و به چکمه‌هایش خیره شد. لبهایش را به هم فشرد و سرش را به‌آرامی تکان داد: «آنها به من نگفته بودند.»

ــ «به تو نگفته بودند؟ به بزرگترین حامی حزب؟ به تو که پارسال پنج نفر سناتور را نامزد کردی و باعث شدی انتخاب شوند! آنها نه به‌تو گفتند، نه نوشتند و نه تلگراف زدند؟» فرماندار راست توی صندلیش نشست و به نفس‌نفس افتاد، اما نگاهش را از جوزف برنداشت.

جوزف گفت: «نه، آنها اصلا به من نگفتند.»

اکنون مستقیماً به تام نگاه می‌کرد و تام نگاه رعب‌آور، چهرهٔ‌بیرحم، لبان تیغ‌مانند و پره‌های بادکردهٔ بینی او را دید و گیج شد: «نمی‌فهمم. از بین همهٔ مردم، چرا تو.» صدایش شکسته و زنگ‌زده بود: «داماد من!» دوباره قدری ویسکی نوشید ولیوان را از لبهای کلفتش دور کرد و نالید: «اما حتی الان هم می‌توانی یک کاری بکنی.»

ــ «چه‌کاری، تام؟»

ــ «تهدیدشان کنی. هنوز زیاد دیر نشده.» بعد چهره‌اش در هم رفت: «بله، خیلی دیر شده.» لیوانش را با سروصدا روی میز تحریر گذاشت و دستهایش را چندبار روی صورت مرتعشش کشید؛ انگار که داشت صورتش را می‌شست: «خیلی دیر شده، کار خوابتر شده. یادم رفته بود.»

شانه‌هایش در زیر سرشانه‌های پهن کتش تکان‌می‌خوردند. صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و چنین به نظر جوزف رسید که دارد گریه می‌کند. همهٔ عضلات نیرومند و چاق هیکل گنده‌اش آشکارا چنان می‌لرزید که گویی از هم جدا شده‌اند. اکنون دیگر او آن فرماندار خوش شانس و حکمروای ملت و سناتور خوش آب و رنگ سابق ایالات متحدهٔ آمریکا و صاحب آن ثروت و قدرت عظیم نبود. او یک پیرمرد وامانده، ورشکسته، به‌دورانداخته‌شده و بی سلاح بود؛ لبریز از خشم و ناامیدی و ماتمی که تاکنون در عمرش نظیر آن را به خود ندیده بود. او نمی‌توانست وضعیت جدید خودش را باور کند.

احساس کرد که لیوان دیگری را در مقابل دستهایش ، که بیهدف روی هم مالیده می‌شدند، گرفته‌اند. دستش را به طرف لیوان دراز کرد و آن را نزدیک لبهایش برد. بخشی از مایع درون لیوان وارد دهانش شد و

قطراتی از آن روی چانه‌اش چکید. جوزف او را تماشا کرد و درنده‌خویی آرامی که در چهره‌اش نمایان بود، رفته‌رفته آشکارتر شد. پرسید: «خوب، نگفتی! کار چطوری خرابتر شده؟»

آن چشمان رعب‌آور که خشم، ناباوری و عذاب و شکنجه همهٔ آثار انسانی را از آن زدوده بود، به جوزف خیره شد: «خرابتر! آنها همه‌چیز را می‌دانند. فقط واشنگتن نیست، هرچند که خود واشنگتن هم بتنهایی برای آن شارلاتانها کافی است. اوه خدای من کمکم کن، خدایا کمکم‌کن! از وقتی که فرماندار شدم ـ جو، تو خودت بهتر واردی. تو نفع بردی. قراردادهای‌دولتی، جاده‌ها، پلها، حق وحساب راهها، ساختمانهای‌دولتی. همهٔ اینها. من هم نفع بردم، اما نفعش بیشتر از من به آنها رسید. آنها حتی بیشتر از تو نفع بردند. من هر کاری را که آنها به‌من گفتند، کردم. هرچه گفتند اطاعت کردم. هیچوقت سرپیچی نکردم. اصلا نوکر آنها بودم، مگر نه؟» چشمهایش را با آن رگه‌های خونی، دیوانه‌وار در مقابل جوزف درانده بود: «می‌دانی دیروز به من چه‌گفتند؟ گفتند که من یك تاجر برده هستم، اینجا توی این حوزه! آنها جرئت کردند که این حرف را به من بزنند! کی از همه بیشتر نفع برد؟ آنها! گوش می‌کنی، آنها!»

جوزف گفت: «بله، ولی می‌توانی ثابت کنی؟»

فرماندار با صدایی لـرزان داد کشید: «ثـابت کنم! البته کـه می‌توانم...» به جوزف خیره ماند.

ـ «می‌توانی؟ چطور؟»

ـ «طرفهای قرارداد...»

ـ «طرفهای قرارداد آدمهایی هستند که سرشان به‌زندگیشان گرم است و از جایی نان می‌خورند و همان‌طور که فقط تو خیلی خوب می‌دانی، سیاستمدارها می‌توانند آنها را تهدید کنند، تام. آیا فکر می‌کنی که آنها به اعمال نفوذها و قرار و مدارها و وعده‌هایی که به آنها داده‌شده اعتراف کنند؟ و به این ترتیب خودشان را داربزنند یا دستکم مجبور شوندکه اعلام ورشکستگی کنند و کارشان به دادگستری و محاکمه بکشد؟ و شاید هم به قتل برسند؟ تام ما خودمان خوب می‌دانیم که سیاستمدارها چه‌جـور آدمهایی هستند، مگر نه؟»

جوزف با وقار تمام به فرماندار نگاه می‌کرد: «اما من مطمئنم که اینها را دوستان ما دیروز به تو گفته‌اند، نگفتند؟»

تام انگشتان کنده‌اش را پیاپی روی لیوان خالی‌می‌کشید و قطره‌های

ویسکی دور دهانش را می‌لیسید. طوری می‌لرزید که گویی در معرض هجوم طوفان قرار گرفته است. زمزمه کرد: «بله، گفتند، ولی من فکر می‌کردم که تو کمکم می‌کنی.»

جوزف آه کشید: «نه من ساسونم، نه تو. ما می‌توانیم کندوکاوی بکنیم و نشان بدهیم که واقعاً چه‌کسی نفع برده. من‌در فیلادلفیا کلی وکیل دارم که خیلی هم کنجکاو هستند. آنها می‌توانند این موضوع را کشف کنند ــ هرچند که با این کار، همان‌طور که خودت می‌دانی، باید از خیر تن و بدن سالمشان بگذرند. ما می‌توانیم به افکار عمومی متوسل شویم. ما می‌توانیم به کودکش‌ها؟ و اصلاح‌طلبان غیور ملت متوسل‌شویم. من می‌توانم توی روزنامه‌هایم تهمت و افترا چاپ کنم و جار و جنجال راه‌بیندازم. و اینها به چه قیمتی تمام می‌شود؟ اگر دوستان تو متهم بشوند، تو هم متهم می‌شوی تام. من هم متهم می‌شوم. ما همه با هم در غارت مردم شریکیم. واین همان چیزی است که آنها می‌گویند، این‌طور نیست؟ و حقیقت هم همین است.»

تبسم خفیفی کرد و ادامه داد: «اگر به حزب رقیب بگوییم، از خوشحالی دیوانه می‌شود. ما می‌توانیم تحت آن مصونیت کذایی همه‌گونه شهادتی بدهیم. شهادت دولتی! از فساد، خلافکاری، سرقت، بند و بست، غارت، تهدید طرف قراردادهای دولت، تاراج، بهره‌کشی از کار، فروش جنسهای بنجل به بالاترین قیمت، اشاعهٔ فساد، شهادت دروغ. همه‌چیز. البته، ما می‌توانیم توجیه کنیم که مورد تهدید قرار گرفته بودیم و می‌ترسیدیم. آیا فکر می‌کنی که مردم باور کنند؟ تو، فرماندار ثروتمند و من، که متخصص امور مالی هستم وچه‌ها که نیستم؟ بس‌کن، تام.»

آن چشمان‌بهت‌زده نگاه از او برنمی‌گرفت، اما بناگاه برق‌اندیشه‌ای دیوانه‌وار از آن ساطع شد. تام باصدایی که اکنون صافتر شده بود گفت: «تو همهٔ موضوع را نمی‌دانی، جو. آنها به من گفته‌اند که باید «غرامت» بپردازم. گفته‌اند که من باید «پول» را به ملت برگردانم. با سودش، با «جرایم قضایی و حقوقیش». این را آنها گفتند. این، همهٔ پولم و همهٔ سرمایه‌گذاریهایم را از دستم درخواهدآورد. همه‌چیز را. آنها حتی‌اسنادی را هم از واشنگتن به من نشان داده‌اند... آنها حتی اسنادی را... جعل

---

۲) منظور کسانی است که معمولا کارمندان و متصدیان خدمات عمومی را به رشوه‌گیری و خلافکاری متهم می‌کنند ـ م.

کرده‌اند... که منبع پولهای هنسی را نشان می‌دهد. تجارت برده و چیزهایی از این قبیل. آنها به من گفتند که تنها بخشی از پول به ملت مسترد خواهد شد و بقیه...»

ـ «بقیه را آنها می‌گیرند؟»

ـ «بله.»

ـ «واقعاً این‌قدر پر رو بودند؟»

اما تام هنسی جواب نداد. او داشت طوری جوزف‌را و رانداز می‌کرد که گویی تا قبل از این هرگز دوست یا دشمن ندیده است. با همهٔ حواس و قدرت فکریش، که اندك نبود، و همهٔ قدرت درکش و همهٔ زرنگی ایرلندیش به جوزف نگاه می‌کرد. در حالی که هنوز با تمرکز کامل فکری جوزف را تماشا می‌کرد، گفت: «بله، جو. خیلی پررو بودند. چیزی، کسی در پشت این جریان است. آنها بدون دستور نمی‌توانستند این‌قدر رویشان را زیاد کنند.»

جوزف نگاه دقیقی به او افکند و گفت: «آنها نمی‌توانند همه‌چیز را از دستت دربیاورند. آنها همه‌چیز را نخواهندگرفت. تو هنوز پول کاترین را داری. تو هنوز پول زنت را داری. این برای اینکه تو را در خانه‌ات در فیلادلفیا در یك وضعیت متوسط نگاهدارد، کافی است. هرچیزی به رسوایی، رو شدن جرم، تحت بازجویی و تعقیب‌قرارگرفتن و زندان ترجیح دارد. این‌طور نیست؟ هر چیزی به زندگی در ترس و وحشت ترجیح دارد، مگر نه؟ خلاصه مالت را از دست بدهی بهتر از این است که با این خواسته‌های پست و بیرحمانه سر جنگ داشته باشی. می‌دانی که این کار به‌چند نفر وکیل احتیاج دارد؟ آنها تو را به گدایی می‌کشانند، تام. من این وکیلها را می‌شناسم.»

تام در حالی که داشت به آهستگی از روی صندلیش که گویی به بازوها و پشتش چسبیده بود، بلند می‌شد، گفت: «تو از من می‌خواهی که اصلا هیچ کاری نکنم؟ تو از من این را می‌خواهی؟»

جوزف گفت: «من دارم به تو نصیحت می‌کنم.»

ـ «و تو برای نجات من هیچ‌کاری نخواهی کرد؟»

هیچ‌یك از آن دو مرد برنادت راندید. او که سراپا مخمل سیاه و تور به تن داشت و النگو به دست کرده بود و کلاه سرش بود و دستکش به دست داشت، تازه خودش را به آنجا رسانده بود. برنادت که برای دیدن پدرش با خوشحالی از پله‌ها پایین دویده بود، هنوز آثار کمرنگی

از یك لبخند محو شده را به لب داشت و دهــانش نیمه‌باز مانــده بود. چشمهایش برق می‌زد و دستهایش را که برای به آغوش‌کشیدن پــدرش بالابرده بود، هنوز پایین نیاورده بود. او روی پلکان بالای سر شوهر و پدرش ایستاده بود و هر دو را از روبرو می‌توانست ببیند. برنادت که بسیار سریع‌الانتقال بود، ناگهان درك کرد که مکالمات بین این دو نفر، یك مکالمهٔ دوستانهٔ خانوادگی نیست. او فضای نفرتی را که در اتاق حکمفرما بود و بوی خصومت دیرینه را حس کرده و بیدرنگ فهمیده بود که یکی از این دو مرد در زیر یك بار طاقت‌فرسا در شرف دیوانگی است و آن یکی کسی است که با بیرحمی و ایجاد رعب دیگری را دیوانه کرده است. او آخرین کلمات آنها را شنیده بود. دستهایش به‌آرامی پایین افتاد و احساس سرگیجه و وحشت کرد.

او بزحمت می‌توانست پدرش را در این مرد شکسته، که قوایش در مقابل‌چشمان‌او تحلیل‌می‌رفت، موهایش‌آشفته و لباسهایش‌نامرتب و کثیف بود و سرش مثل‌سر یك‌گاومیش درحال‌احتضار به روی تنه‌اش خم شده‌بود، بازشناسد. او نمی‌توانست شوهرش را در این مرد لاغر کله‌شق باز شناسد که با لبخندی انتقامجویانه چشمانش را باریك کرده بود و عضلاتش‌طوری منقبض شده بود که گویی همان دم قصد ضربه‌وارد کردن دارد. برنادت دستش را روی دهانش گذاشت و این برای او حرکت غیرمعمولی بود که از عجز ناشی می‌شد.

جوزف با لحن بسیار ملایمی گفت: «من هیچ کاری برای کمك به تو نمی‌کنم، حتی اگر زندگیت به آن بستگی داشته باشد.»

تام هنسی گفتهٔ جوزف را وزن کرد و نگاه پرسشگرش را به جوزف دوخت. اکنون برنادت می‌توانست چشمان شعله‌ور و خون‌گرفتهٔ پدرش را که اصلا او را نمی‌دید، ببیند. تام دستش را روی سرش گذاشت و لبهایش را لیسید و با لحنی جویده جویده گفت: «چه گفتی؟»

«هیچ کمکی به تو نمی‌کنم. حتی اگر پای جانت در میان باشد، تام.»

تام دستهایش را روی گلویش گذاشت و سر بزرگش را تکان داد. نفس‌نفس می‌زد و چشم از جوزف برنمی‌داشت. پیشانیش سرخ شده بود و شاهرگ گردنش می‌جهید. پرسید: «چرا؟»

جوزف گفت: «کاترین!»

تام با صدای خفه‌ای تکرار کرد: «کاترین، کاترین. او به تو چه ربطی داشت؟»

ـ «هیچی. این مربوط می‌شود به بلاهایی که تو به سر کاترین آوردی.»

نگاه خیرهٔ تام در حالی که از نو حدت پیدا کرده بود به‌جوزف دوخته شد. سرخی پیشانیش بیشتر شد. او آهسته دست راستش را بالا برد، به جوزف اشاره کرد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت: «حالا یادم آمد، تو از موقعی که جوانکی بیشتر نبودی چشمت به دنبال این خانه بود. من می‌دانستم و گاهی به نظرم می‌رسید که این‌طور باشد. تو یك ایرلندی بی‌سروپای کثیف بودی، فقط همین. حالا هم همین‌طور است. تو این خانه را می‌خواستی. ایرلندی بی‌سروپای گدا! همه‌اش نقشه‌می‌کشیدی و توطئه‌می‌چیدی. ازهمان‌اول. تو دخترم‌راگرفتی. اینهاهمه‌جزو نقشه‌بود. همه جزو نقشه بود. ایرلندی بی‌سروپای کثیف.» او مکثی کرد و نالید و به نفس‌نفس افتاد و بعد ادامه داد: «کاترین. بله، یادم می‌آید، تو همیشه دنبال... این کاترین بود که... بد ایرلندی، تو برای یك مدت طولانی انتظار کشیدی.»

جوزف گفت: «خیلی انتظار کشیدم، اما کاترین نمی‌دانست. همان شبی که مرد از من خواست که با دخترت عروسی کنم. من هم همین‌کار را کردم.»

تام به صورت جوزف نگاه کرد و برای اولین‌بار در عمرش در مقابل یك مرد دیگر دچار تشنج شد. او بازوانش را بالا برد و مشتهایش را گره کرد و در حالی که با ناتوانی و کورکورانه با دستهایش به روی هوا ضربه می‌زد به طرف جوزف تلوتلوخوران قدم برمی‌داشت. بعد لغزید و چرخید و خودش را به جلو پرت کرد. برنادت جیغ کوتاهی کشید. تام در حالی که هنوز تاب می‌خورد روی جوزف افتاده بود. جوزف به طور غریزی، از آنجایی که احساس می‌کرد آن مرد دارد سکته می‌کند، او را بغل کرد، برای لحظه‌ای تلوتلو رفت و سپس تام هنسی را که با سینه روی زمین افتاده بود و دستهایش ول شده بود، بلند کرد.

در همین لحظه بود که جوزف متوجه برنادت شد. او به آنچه برنادت شنیده یا دیده بود، اهمیتی نمی‌داد. به‌برنادت گفت: «کمك کن تا پدرت را روی یك صندلی بگذاریم.»

اما تام اکنون دیگر بیهوش شده بود. او از روی صندلیی که آنها زیرش گذاشته بودند، سر خورد. برنادت تمام مدت گریه می‌کرد و جیغهای کوتاه می‌کشید و دستهای دستکش‌پوشش را از سر آشفتگی به روی هم

می‌کوبید. تام بین آنان روی زمین دراز کشیده بود. چهره‌اش خیس عرق بود، نفس‌کشیدنش به خرناس شباهت داشت و چشمانش نیمه‌باز مانده بود.

برنادت شیون می‌کرد: «تو پدرم را کشتی! چه به سر پدرم آوردی؟»

جوزف گفت: «زنگ‌بزن یك نفر بیاید، دکتر را خبر کند و چندتا خدمتکار هم بیایند تا با هم پدرت را به رختخواب ببریم.»

لحن او سرد و بی‌تفاوت بود. برنادت جلوی گریه‌اش را گرفت و درحالی که پلکهایش را به هم می‌زد و قطرات درشت اشك روی گونهٔ آرایش‌کرده‌اش می‌لغزید به جوزف خیره شد.

ـ «شنیدم که گفتی هیچوقت به من اهمیت نمی‌داده‌ای، درست است؟»

جوزف با آنکه نسبت به او عمیقاً احساس دلسوزی کرد، جواب داد: «نه هیچوقت به تو اهمیت نمی‌دادم. اما حالا هیچ‌کارش نمی‌توانیم بکنیم، می‌توانیم؟»



دکتر و سایر دکترهایی‌که از فیلادلفیا و حتی‌پیتسبورگ فراخوانده شده بودند، گفتند که فرماندار دچار یك حملهٔ قلبی شده و تمام قسمت چپ بدنش فلج شده و شاید دیگر نه هرگز قادر به تکلم باشد و نه بتواند بستر را ترك کند. آنها گفتند که ممکن است او از این به‌بعد دیگر کاملا نسبت به محیط اطرافش هشیار نباشد و باید دایماً تحت مراقبت و پرستاری باشد. او را نمی‌بایستی تکان می‌دادند. زندگیش به همین بستگی داشت.

برنادت، رنگپریده و آرام، گفت: «اینجا خانهٔ پدر من است. او تا زمانی که زنده است در آن اقامت خواهد کرد و من هرگز ترکش نمی‌کنم. بفرست دنبال زنش... و بچهٔ زنش.»

بنابر این، تام‌هنسی به خانه‌اش بازگشت و تا زمانی که زنده بود، درآنجامی‌ماند. جوزف این را شوخی سرنوشت می‌دانست و حتی‌می‌توانست پیش خودش به این شوخی بخندد. او نسبت‌به الیزابت‌ماتمزده، که برنادت از او نفرت داشت، سراپا ادب و نزاکت بود. پسر کوچك الیزابت، کورتنی، در امر پرستاری از پدر، به روری و آن ملحق شد.

برنادت دلش می‌خواست برای آنکه الیزابت را آزار دهد به او بگوید: «شوهر من شوهر تو را کشت.» اما عشق چاره‌ناپذیرش به جوزف،

که اکنون افزایش یافته بود، مانع او می‌شد. اهمیتی نداشت که جوزف در حق او، یا در حق هر کس دیگر، چکار کرده، مستی از سر برنادت نمی‌پرید، هرچند که حالا از او می‌ترسید. آیا جوزف واقعاً عاشق مادرش بوده؟ بله، این حقیقت داشت. برنادت، می‌بایستی همهٔ طول عمرش را با این حقیقت سر کند.

روزنامهٔ جوزف در فیلادلفیا از بابت «سکته‌کردن فرماندار» ابراز تأسف و اندوه کرد و برای بهبود او به دعا و نیایش پرداخت.

وقتی که دوسال بعد از این واقعه سرانجام تام هنسی ــ که در این مدت یك زندگی بدون هشیاری نسبت به عشق یا نفرت یا پول یا قدرت را گذرانده بود ــ مرد، در روزنامه از او این‌گونه تجلیل به‌عمل آمد: «بزرگترین و انسانترین فرمانداری که این ایالت به خودش دیده است. حامی ضمنا، طرفدار کارگران، مبارز خستگی‌ناپذیر راه حق و پیشرفت و ترقی، متنفر از دزدی و بهره‌کشی، وطنپرست، سیاستمدار بلندپروازی که رؤیای یك آمریکای بهتر را در سر می‌پروراند ــ فرماندار تام هنسی، کسی که در اوج مبارزه‌اش در راه ملت دچار سکتهٔ قلبی شد، چنین مردی بود. ما با خانواده‌اش در غم ازدست‌دادن او شریکیم و برای روحش دعا می‌کنیم.»

تام در کنار همسرش، که به او عشق‌می‌ورزید، دفن شد.

فصل بیست و نهم

جوزف آرما به پسرش، روری، گفت: «تو در مدرسه در ریاضیات به اندازه‌ای که انتظار می‌رفت، خوب نیستی. اما می‌بینم که در تاریخ و زبان انگلیسی و آلمانی و فرانسه و لاتین و ادبیات عالی هستی.» لبخندی به پسرك زد و ادامه داد: «بنابراین، من از تو راضی هستم. با وجود این، برای ورود به هاروارد، باید ریاضیاتت بهتر از این باشد.» سپس با خنده گفت: «تو به‌عنوان یك آدم فهمیده به‌نحوی استثنایی سالم و سلامت و اهل عملی.»

روری با لبخند اغفال‌کننده و جسورانه‌اش گفت: «من ریاضیم آن‌قدر خوب هست که فکر کنم باید مقرریم بیشتر باشد. من فقط هفته‌ای دو دلار بیشتر از کوین[1] می‌گیرم.»

«یك دلار هم یك دلار است و پول زیادی است. سه دلار در هفته برای یك پسربچهٔ پانزده ساله کافی است. کوین حیوانات دست‌آموزش را هم از همین هفته‌ای یك دلارش می‌خرد و به نسبت سن کمش که نه سال است، پسربچهٔ خیلی جدیی است.»

روری بلندبالا و باریك بود و گرچه نرم و تند حرکت می‌کرد، اما مثل پدرش نیرومند بود و از حرکات‌اضافی پرهیز می‌کرد. او روز به روز جذابتر می‌شد و روحیه‌ای سبکبار و پر انرژی داشت که آن را از مادرش به ارث برده بود. با وجود سن کمش، با وقار و پر دل و جرئت بود و همیشه یك شوخی زننده را برای تعریف‌کردن، حاضر داشت. او همان موهای خرمایی‌رنگ جوانی پدرش را داشت؛ به‌اضافهٔ حلقه‌هایی از مو که روی پیشانی و اطراف گوشش را می‌پوشاند و تقریباً تا پشت گردنش می‌رسید. اما رنگ موهایش از رنگ موی جوانی پدرش روشنتر بود و

1) Kevin

بیشتر به سرخی می‌زد و پرپشت‌تر و زبرتر از موی پدرش بود. بینی بزرگ خوش‌حالتی داشت که نوك آن دارای یك انحنای کوچك بود و لبهای خندانی داشت که آن هم بسیار خوش‌ترکیب بود و دندانهای بزرگ سفیدش در میان آن می‌درخشیدند. چشمهایش در زیر آن ابروان بور مایل به قرمز، به رنگ آبی روشن بود و حالتی شاد و پر ادا و اطوار داشت و نوعی تیزبینی و خرده‌نگری آمیخته بـه خوش‌مشربی در آن موج می‌زد. استخوانهای گونه‌هایش مثل استخوانهای گونهٔ جوزف پهن بود و چانـهٔ مصممی داشت. وجود او سرشار از ذوق و شوق و سلامت و شادی بود و هوش استثنائیش همه را متحیر می‌کرد.

او مهربان بود و این بر جذابیتش می‌افزود؛ هرچند که در موقع لزوم می‌توانست بیرحم باشد. بیشتر از سن خودش رشد کرده بود و برخلاف اغلب جوانان خوش‌قیافه و جذاب همیشه کنجکاو بود و همیشه در پی کسب دانشهای جدید و دیدگاههای نو بود. او انسانها را هیاهوگر و مسخره می‌یافت ــ همهٔ افراد بشر را جز پدرش. او حتی در پانزده سالگی، تقریباً هرچیز دانستنی را دربارهٔ پدرش می‌دانست و اطلاعاتش را با انواع حیله‌ها و تدابیر و با ولع تمام از هر منبعی که می‌توانست، از جمله آدمها و روزنامه‌ها و مادرش به‌دست آورده‌بود. او پدرش‌را کاملا مجذوب‌ـ کننده می‌یافت. جوزف تنها مخلوقی بود که روزی از او می‌ترسید و شاید به او عشق می‌ورزید. روزی حتی در سنین چهارده پانزده سالگی هم با جنس مخالف روابطی داشت. دخترها، و حتی زنهای مسنتر برای او جالب توجه بودند؛ همان‌گونه که خود او به نظر آنان جذاب می‌آمد. در این‌گونه روابط بی‌بندوبار بود و اهمیتی هم نمی‌داد که کسی از کارهایش سر دربیاورد. او مثل پدرش شجاع بود، اما برخلاف او عاشق خطر و هیجان ناشی از آن بود. خیلیها با اطمینان می‌گفتند که او یك مرد فوق‌العاده خواهد شد؛ نه فقط به‌خاطر قیافه و استعدادش که زن و مرد را شیفتهٔ خودش می‌کند، بلکه به‌خاطر خصوصیات فکری و بیان فصیحش و همینطور به‌خاطر صدای مردانه‌اش و استعداد ذاتیش برای آن لبخندهای طعنه‌آمیز که بر لب می‌آورد. او از هم‌اکنون در همان دنیای کوچك دوروبرش یك سیاستمدار بود. هرچند که گاه همکلاسیهایش را به این فکر می‌انداخت که «اهل مطالعه» است. او مثل آن موجود افسانه‌ای که نیمی از بدنش انسان و نیمهٔ دیگر آن اسب بود، سوارکاری می‌کرد؛ تنیس‌بازیش عالی

بود و مثل یك میمون می‌توانست از کوه و درخت بالا برود و همهٔ اینها به دلیل آن بود که سر نترسی داشت. به طوری که گاه به یك آدم بسیار خشن تبدیل می‌شد.

خواهر دوقلویش آن‌ماری کوچکترین شباهتی به‌او نداشت. او دختری قوی‌هیکل و نسبتاً آرام بود. مادرش دایماً شکوه داشت و عزا گرفته بود که چرا او این‌قدر تنومند و چهارشانه است. او که زمانی مثل برادرش شلوغ و شیطان بود، اکنون غالباً ساکت و آرام و کم‌حرف بود و جوزف فکر می‌کرد که دلیل این موضوع احتمالا این است که مادرش «هیچوقت از حرف‌زدن بازنمی‌ماند» و فرصت حرف‌زدن به او نمی‌دهد. او موهای زیبای صاف و روشنی داشت‌که آنها را مثل دخترمدرسه‌های پانزده‌ساله بسادگی آرایش می‌کرد. صورتش بیضی‌شکل بود و پوست شفاف و رنگپریده‌ای داشت. دو چشم‌درشت‌عسلی‌رنگ، بینی‌کوچك و لبهای جمع و جور و خوش‌ترکیبش، که به پدرش شباهت داشت، توی صورتش جلب‌توجه می‌کردند. از وقتی که خیلی کوچك بود، مادرش به او قبولانده بود که اصلا خوشگل نیست و فقط خیلی «ساده‌لوح» است. بنابراین دخترك سعی می‌کرد که همیشه لباسهای پسرانه بپوشد. اما جوزف، از وقتی‌که توجهش به او جلب شد، دریافت که آن‌ماری دارای نوعی زیبایی عبوس است که ایرلندیها آن را بسیار تحسین می‌کنند و این مسئله جوزف را به هیجان آورد. بچه‌هایش پیش از آنکه او عملا به وجود و هویت آنها پی‌ببرد، چهارده‌ساله شده بودند.

تا قبل از این، روری و آن‌ماری برای جوزف به منزلهٔ «بچه‌های برنادت» یا نوه‌های تام‌هنسی منفور به حساب می‌آمدند. به همین دلیل، با آنکه وقتی بازی‌کردن یا جر و بحثهای آنها را با هم می‌دید و می‌شنید، علاقهٔ مبهم و عمیقی نسبت به آنان احساس می‌کرد، اما کمتر به آنها علاقه و محبت نشان می‌داد. او غالباً وجود آنها را فراموش می‌کرد و وقتی که صدایشان را از فاصلهٔ دوری می‌شنید، حیران می‌ماند که این بچه‌ها به چه کسی تعلق دارند. او صورت‌حسابهای آنها را برای مدارس مقدماتی (شبانه‌روزی) بوستون و فیلادلفیا می‌پرداخت، اما چون تیموتی دی‌نین چکهای همهٔ هزینه‌ها را می‌نوشت و جوزف فقط آنها را امضا می‌کرد، حتی از وضع تحصیل آنها هم بزحمت خبردار می‌شد. برای جوزف آرما، «خانواده» فقط مفهوم پدر و مادرش را می‌داد و بعد هم خواهر و برادرش را. «خانوادهٔ» برنادت چیز دیگری بود و نمی‌توانست مثل شون و رجینا

بخشی از خود جوزف باشد. بارها اتفاق افتاده بود که وقتی کسی از جوزف احوال خانواده‌اش را می‌پرسید، او بدون حضور ذهن و از روی صداقت تعجب کرده بود و پاسخ داده بود: «من هیچ خانواده‌ای ندارم.» اما سرانجام کشف کرده بود که وقتی چنین جوابهایی می‌دهد، دیگران به‌طور غریبی به او نگاه می‌کنند و در فکر فرو می‌روند و حالتی به خود می‌گیرند که کاملا شگفت‌زده است. بنابراین کم‌کم جوزف در جواب‌دادن محتاطتر شده بود و دیگر وقتی که از او احوال خانواده‌اش‌را می‌پرسیدند، در حالی که کوچکترین علاقه‌ای به این موضوع نشان نمی‌داد، می‌گفت: «خانواده‌ام خوبند، متشکرم.» و با بیحوصلگی موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

او هیچوقت برای دیدن بچه‌هایش به مدرسه‌شان نمی‌رفت و به پیشرفت تحصیلیشان هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد. و چون به گرین‌هیلز هم خیلی کم می‌آمد، گاه اتفاق می‌افتاد که ماهها بچه‌هایش را نمی‌دید. او فقط در روزهای کریسمس و عید پاك آنها را می‌دید و در این روزها هم خیلی زود حوصله‌اش از آنها سرمی‌رفت و از سر بازشان می‌کرد. گویی وابستگی عمیقش به برادر و خواهرش و علاقهٔ خاصش به آنها، ذخایر حیاتی عشق را در اوخالی کرده بود و ریشهٔ عشق را در او خشکانده بود. چیزی در او باقی نمانده بود که به دیگران بدهد و چون شون و مری او را «ترك کرده بودند»، او بیش از پیش از سایر آدمها جدا شده بود و نسبت به آنها احساس بی‌تفاوتی می‌کرد. شکوفه‌های بهار عواطف او تبدیل به سنگ شده بودند.

برنادت از وقتی که فهمیده بود جوزف هیچ اهمیتی به او نمی‌دهد و فقط به‌خاطر آخرین وصیت مادرش با او ازدواج کرده است، عشق و علاقه‌اش‌نسبت‌به‌جوزف آشکارا همهٔ‌ذهنش‌را اشغال‌کرده‌بود. او مثل‌پدرش برای‌رسیدن‌به‌هدف هرگز ازپای نمی‌نشست: در به‌دست‌آوردن‌عشق جوزف پیروز خواهدشد، حال مهم نیست که به‌دست‌آوردن این پیروزی چقدر طول بکشد. به این‌ترتیب او خودش را وقف علاقه و رفاه جوزف و خدمت به او کرده بود و در این راه چنان حالت برده‌واری داشت که از چشم هیچکس پوشیده نمی‌ماند و دل همه به حال او می‌سوخت، چون می‌دانستندکه جوزف کوچکترین توجهی به کارهای او ندارد. جوزف فقط می‌دانست که برنادت دیگر به او اصرار نمی‌کند یا تقاضایی از او ندارد. جوزف نه به‌خاطر این نعمتی که به او ارزانی شده بود سپاسگزار بود و نه به آن اهمیت

می‌داد. هرچه کمتر همسرش را می‌دید، بیشتر راضی و خوشحال بود. جوزف برنادت را به عنوان یك خانه‌دار خـوب و یك کدبانـوی عالی پذیرفته بود و تنها انتظارش از او همین بود. جوزف از هنگام تولد پسر کوچکش کوین، روابط جنسی‌اش را با برنادت قطع کرده بود. او که دیگر بچه نمی‌خواست، برنادت را به‌خاطر تولد کوین سرزنش کرده بود و به این‌ترتیب از آن زمان تاکنون از او دوری می‌کرد.

او نسبت به برنادت بیرحم یا سختگیر نبود. فقط برنادت هیچ‌جایی را در ذهن او اشغال نمی‌کرد و وقتی که از گرین‌هیلز دور بود، اصلا به فکر او نمی‌افتاد. حتی اگر برنادت می‌مرد هم او ابدا احساس ناراحتی و اندوه نمی‌کرد. او بندرت با برنادت حرف می‌زد و از زمان تولد کوین به بعد هم دیگر برنادت نه می‌توانست سرگرمش کند و نه حتی آن خندهٔ لجوجانه را به لبهایش بیاورد. گاهی اوقات جوزف به هیجان می‌آمد؛ گویی وقتی برنادت وارد اتاق می‌شد، او حیران می‌ماند که این دیگر کیست.

برنادت با آنکه زن احمقی نبود، اما هنوز به عمق بیملاقگی جوزف نسبت به خودش پی‌نبرده بود. او این طرز تفکر رومانتیك را داشت کـه سرانجام عشقی سرشار از هیجان و ازخودگذشتگی نصیبش خواهد شد و چون ذاتاً خوشبین بود، بندرت دستخوش ناامیدی می‌شد. در چنین مواقع نادری از خودش می‌پرسید: من چه‌چیزی در او می‌بینم؟ چرابا همهٔ قلب و روحم او را دوست دارم؟ جذابیت او با مد روز جور درنمی‌آید. صدایش سرد و کوتاه است. او نه مؤدب است و نه باملاحظه. او در رفتارش با من هیچ لطافتی به‌خرج نمی‌دهد. به من مثل کورها نگاه می‌کند، با این حال من چقدر دوستش دارم و چقدر می‌پرستمش! واقعاً برایش می‌میرم.

بی‌تفاوتی‌جوزف نسبت‌به بچه‌هایش، که‌زمانی او را تاحدی ناراحت می‌کرد، باعث نگرانی او نبود. هرچه جوزف به آدمهای دیگر کمتر اهمیت می‌داد، برنادت خوشحالتر می‌شد. او نسبت به تیموتی دی‌نین حسادت می‌کرد، و وقتی که جیمز اسپولدینگ مرد و تیموتی دی‌نین جای او را در تیتوس‌ویل گرفت و عهده‌دار حفاظت از منافع جوزف در بخش شمال غربی ایالت و اوهایو و شیکاگو شد، برنادت از خوشحالی پر درآورد. (در این زمان هشت نفر وکیل در تیتوس‌ویل تحت نظارت تیموتی کار می‌کردند و یك‌نیروی‌اداری عظیم دراختیار او بود.) جوزف‌یك‌منشی‌جدید خوش‌قیافه، به نام شارل دورو۲ داشت که حقوقدان برجسته‌ای بـود و تقریباً سن و

2) Charles Devercaux

سال خود جوزف را داشت. برنادت به‌طور مبهم می‌دانست‌که او اهل «جایی در ویرجینیا» است. شارل مسئولیتهای خطیری را به‌عهده داشت‌که برنادت حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد. او نسبت به شارل بشدت‌حسودی‌می‌کرد، چون همه‌جا همراه جوزف بود و وقتی که جوزف به گرین‌هیلز می‌آمد، او هم در خانهٔ آنها اقامت می‌کرد و به نظر برنادت چنین می‌رسید که بین او و جوزف عاطفه و کشش زیادی وجود دارد. فقط وقتی که شارل دورو حضور داشت، جوزف از ته دل می‌خندید یا ذره‌ای شادی نشان می‌داد. گاهی برنادت با کج‌خلقی پیش جوزف از این موضوع گله‌می‌کرد و می‌گفت که او بودن با منشی‌اش را به بودن با زن و بچه‌اش ترجیح می‌دهد، اما جوزف هیچوقت جوابی به او نمی‌داد و به این‌ترتیب برنادت روزبه‌روز بیشتر از شارل متنفر می‌شد. قیافهٔ استثنایی و تقریباً زیبای شارل تحت یك شرایط دیگر می‌توانست توجه او را جلب کند، اما اکنون برنادت به او به چشم دشمنی می‌نگریست که محبتی را که حق «خانواده» بوده از وی «دزدیده» است. همین موضوع درمورد هاری‌زف و لیزا هم صدق می‌کرد. آنها هم هرگز به گرین‌هیلز نمی‌آمدند. برنادت این را بروشنی نشان داده بود که «آن عرب» و «زن خدمتکارش» را تحقیر می‌کند. او به‌آنها به چشم مانعی بر سر راه خود نگاه می‌کرد. او با لحنی معنی‌دار، در حالی‌که سرش را عاقلانه تکان می‌داد و گویی رازی محرمانه را فاش می‌کند به جوزف می‌گفت: «یکی از همین‌روزهاست که هاری به تو خیانت کند. اما تو هیچوقت به حرف من گوش نمی‌کنی.»

با الیزابت هنسی چنان رفتار بدخواهانه و تند و تیزی کرده بود که الیزابت خانه‌ای را که جوزف برای خانواده‌اش ساخته بود، خریداری کرده و با پسرش به آنجا نقل‌مکان کرده بود. گاهی وقتها برنادت تعجب می‌کرد که چرا الیزابت هنوز در گرین‌هیلز مانده». برنادت چنین تصور می‌کرد که البته ممکن است به این دلیل باشد که جوزف، به عنوان دلسوزی در حق بیوه‌ای که شوهرش را نابود کرده، امور خانم هنسی را «اداره می‌کند». اما جوزف این کار را حتی در صورتی که الیزابت به سرزمین زادبومیش فیلادلفیا هم برمی‌گشت، می‌توانست انجام بدهد. الیزابت بندرت به خانهٔ هنسی دعوت می‌شد، مگر برای شبهای کریسمس و روزاول سال نو. پسرش، کورتنی در بوستون به همان مدرسه‌ای می‌رفت که روری در آن تحصیل می‌کرد. برنادت برادر ناتنیش را بیش از سالی یك بار نمی‌دید و علاقه‌ای‌هم به او نداشت. به نظر برنادت او در مقایسه‌با روری

نیرومند و درخشان، «موجود بدبختی» بیش نبود.

برنادت طراوت جوانی را از دست داده بود و اکنون تبدیل به کدبانوی بسیار چاق و فربه‌ای شده بود که با باسن چاق و پاهای فربه‌اش بسختی حرکت می‌کرد. با این حال همیشه بسیار شیکپوش بود و لباسهای آخرین مد روز را می‌پوشید. او که هیچوقت از زیبایی فوق‌العاده‌ای برخوردار نبود، اکنون در صورت پهنش چین و چروکهایی دیده می‌شد. او موهای کم‌پشت قهوه‌ای رنگش را طبق آخرین مد روز کوتاه کرده بود و آنها را با مهارت و زحمت بسیار به صورت حلقه‌هایی دور سرش آراسته بود. پوست صورتش که زمانی طلایی‌رنگ بود، اکنون بر اثر پرخوری گویی از تراکم خون می‌خواست بترکد. تنها چیزی که اکنون برایش باقی مانده بود، همان چشمهای میشی‌رنگ براقش بود. او سرخاب غلیظی به گونه‌اش می‌مالید و در این راه ملاحظهٔ چندانی به خرج نمی‌داد. اما سرزندگی و انرژیش، هرچند که اکنون دیگر چندان نمودی نداشت، با این حال هنوز دوستان بیشمارش را خشنود می‌کرد. البته اگر رفتار غیرقابل تحمل و قضاوتهای خودکامانه و بدخواهانه‌اش اجازهٔ چنین چیزی را می‌داد. او به‌برکت‌آنکه زن چنان‌شوهر نیرومند و سرشناس و خطرناکی بود که در فیلادلفیا و سایر شهرها هم از او حساب می‌بردند، رهبر جامعهٔ زنان گرین‌هیلز بود. اکنون برنادت همان‌گونه که خودش هم با رضایت و تکبر می‌گفت می‌توانست براحتی با بلمونت۳ها، گولدها، فیسک‌ها، ریگان۴ها و مورگان۵ها و دیگران درنیویورک معاشرت و رفت و آمد داشته باشد و از هیچ‌کدام آنها کمتر نباشد. جواهرات او با جواهرات هر زن دیگری رقابت می‌کردند. خیاط او و دوزندهٔ کلاههایش در رشتهٔ خود عالی و بی‌نظیر بودند. وقتی که سالی یک بار یا بیشتر، با اصرار، جوزف را در سفرش به اروپا همراهی می‌کرد ــ این تنها چیزی بود که این‌روزها دربارهٔ آن اصرار می‌ورزید ــ یک خدمتکار فرانسوی به همراه می‌برد و آن‌قدر چمدان و کیف و بند بساط باخودش حمل‌می‌کرد که می‌بایستی به خاطر آنها یک اتاق اضافی در کنار اتاق خودش یا جوزف اشغال کند. جوزف با حضور اوکنار آمده بود. زیرا مثل همیشه برای همراهش یک میزبان و کدبانوی کامل به حساب می‌آمد.

یک بار به جوزف گفت: «به نظر می‌رسد که هیچوقت کسی بـه

---

3) Belmont 4) Regan 5) Morgan

ایرلندی‌بودن ما اهمیت نمی‌دهد.» او این مطلب را با لحنی خودپسندانه و پیروزمندانه ادا کرد و سر فرفریش را با تکبر تکان داد. او نفهمید که چرا جوزف دقایق متمادی با نگاهی ترس‌آور و خیره سراپای او را ورانداز کرد. او نه دلیل آن خشم و غضبی را که در چشمهای جوزف می‌دید فهمید و نه دلیل نفرتی را که چون شعلهٔ آبی‌رنگی از زیر ابروهای او ساطع می‌شد. او فقط می‌دانست که به نحوی باعث ناراحتی جوزف شده است. بنابراین با تواضع شروع‌به چاپلوسی کرد. پس از این جریان، جوزف برای روزهای متوالی از حرف‌زدن با او خودداری کرد.



در سال ۱۸۷۵ جوزف در ویرجینیا با آقای مونروز ــ که اکنون او را به نام کلر دورو۶ می‌شناخت ــ ملاقات کرد. خانهٔ جدید و زیبا و پر گل و گیاه آقای مونروز، و مزارع مواج پنبه و گله‌ها و اسبهای اصیلش جوزف را شدیداً تحت تأثیر قرار داد. کلر دست جوزف را به گرمی و با محبتی عمیق فشرد و گفت: «بدون کمك تو در خرید وسایل اولیه، من حالا ــ به برکت کارپت‌بگر۷های یانکی و سایر شیادها و کلاهبردارهای دیگر آمریکایی ــ یك مزرعه‌دار عادی و ورشکستهٔ جنوبی بودم.» سپس اضافه کرد: «این همسر عزیز من، لوان است. دو سال قبل در پیتسبورگ با او ازدواج کردم.»

جوزف با خودش اندیشید که لوآن دورو یکی‌از زیباترین زنانی‌است که او تابه‌حال با آنها برخورد کرده است. او به چشمان خاکستری‌رنگ فوق‌العاده زیبا، انبوه موهای سیاه، لبان گلرنگ و اندام دلفریب لوآن توجه کرد. جوزف اکنون سرگذشت دورو را می‌دانست. ظاهراً، او در ویرجینیا معشوقه و خدمتکار کلر بود. سپس جوزف با پسر آنها، شارل، آشنا شد که در جنگی که به‌کشته‌شدن پدربزرگش منتهی شده بود، مجروح شده بود. جوزف از شباهت او با پدرش دچار حیرت شد، چون او همان موهای مجعد زردرنگ و صورت باهوش و با وقار پدرش را داشت، گرچه رنگ چشمهایش را از مادرش به ارث برده بود. در آن هنگام، شارل بتازگی از دورهٔ مقدماتی هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و در بوستون به

---

6) Clair Devereaux

۷) آمریکاییهایی که در خلال جنگ داخلی، به دنبال کسب منافع مالی و سیاسی از شمال رهسپار جنوب آمریکا می‌شدند.

کار اشتغال داشت. او با دختر یکی از خانواده‌های خوب بوستون ازدواج کرده بود.

شارل در نخستین ملاقاتش با جوزف، نگاهی به جوزف انداخت که گویی او را به مبارزه می‌طلبد، اما جوزف این نگاه را نادیده گرفت و شارل به نظرش آدم احمقی آمد. بعداً، نظرش را عوض کرد. او سه بار دیگر شارل را ملاقات کرد. کم‌کم شارل به او اطمینان پیدا کرده بود و دیگر آن نگاه حریف‌طلب و سرد خاکستری را به او نمی‌انداخت. کم‌کم شارل توانست در رابطه با جوزف موفقیتهای درخشانی به‌دست آورد و در یکی از شرکتهای جوزف در بوستون شریك شود. وقتی که آقای اسپولدینگ بر اثر پیری و کهولت درگذشت، جوزف به شارل پیشنهاد کرد که با یك حقوق بسیار بالا، جای او را بگیرد. شارل قدری تأمل‌کرد و سپس صریحاً به جوزف گفت: «به شرطی قبول می‌کنم که گذشتهٔ من، در تیتوس‌ویل برملا نشود.»

جوزف گفت: «این‌قدر احمق نباش. من این کار را به خاطر آن به تو پیشنهاد نمی‌کنم که با پدرت سابقهٔ دوستی طولانی دارم و او را تحسین می‌کنم. من این کار را به خاطر این به‌تو پیشنهاد می‌کنم که‌تو ازعهده‌اش برمی‌آیی. اگر در قضاوتم اشتباه کنم، تو را بدون هیچ‌گونه تشریفاتی با لگد بیرون می‌اندازم.»

شارل فهمیده بود که جوزف عمداً خودش را در مورد او به نفهمی زده است. او همچنین می‌دانست که «گذشته‌اش» برای جوزف بیمعنی است، هرچند که این مسئله را هم از نظر دور نمی‌داشت‌که جوزف‌درصورت لزوم می‌توانست بسیار خطرناك باشد. بنابراین شارل‌که عشق‌دلاورانه‌اش به خطر را از پدرش به ارث برده بود و همه‌چیز را دربارهٔ جوزف می‌دانست، پیشنهاد او را پذیرفت. او در تیتوس‌ویل خانهٔ بزرگی داشت که با همسرش در آن زندگی‌می‌کرد و درهمانجا با تیموتی‌دی‌نین به‌مشاوره می‌پرداخت. اما دایماً همراه جوزف مسافرت می‌کرد و «مشاور حقوقی معتمد» او و شریکش بود. شارل یك جنوبی متعصب بود و غالباً با مضامین ریشخندآمیزی که‌برای شمالیها و «یانکیهای مآل‌اندیش» کوك می‌کرد، مایهٔ سرگرمی جوزف می‌شد. او خودش هم آدم شکاکی بود، اما در مورد منافع جوزف همهٔ شکاکیتهایش را کنار می‌گذاشت.

در سال ۱۸۸۰ کلر و لوان دورو براثر وقوع سیل درگذشتند و جوزف در تشییع‌جنازهٔ آنان شرکت کرد. وقتی‌که کلر دورو را در قبرستان

خانوادگیش دفن کردند و لوان را در میان برده‌های سابق به خاک سپردند، جوزف سکوت کرده بود، اما چهرهٔ شارل را زیر نظر داشت. او به شارل گفت: «چه اهمیتی دارد که استخوانهای آدم را کجا دفن کنند؟ قبر پدر من معلوم نیست کجاست. استخوانهای مادرم توی دریاست. حداقل مادر تو در جایی آرمیده و سنگ قبر هم دارد. کداممان خوشبخت‌تریم، من یا تو؟» از آن هنگام به بعد شارل وفاداری بی چون و چرایش را به جوزف ارزانی داشت.

جوزف از اینکه شارل تا حدی از هاری‌زف بیزار بود و مثل برنادت گاهی از او با لفظ «آن عرب» یاد می‌کرد، در عین‌حال که تفریح می‌کرد، ایراد هم می‌گرفت. با این حال، شارل هاری را به‌خاطر سازماندهی و مدیریت درستش حقیقتاً تحسین می‌کرد و از او چیز یاد می‌گرفت و برخوردی کاملا متفاوت و مؤدبانه با او داشت. دیدگاههای انساندوستانه به نظر جوزف مزخرف می‌آمد و به آن می‌خندید. وقتی که هاری با نوعی تحسین دربارهٔ شارل گفت: «جنوبی پست حرامزاده،» متوجه نشد که چرا چشمهای ریز جوزف از فرط خوشی می‌درخشد. او ادامه داد: «آدم فکر می‌کند که انگار هرکس که در شمال میسون‌دیکسون۸ به دنیا نیامده، حق ندارد خودش را آدم بداند. یا ادعا کند که یک آقای فهمیده است.»



یک روز گرم ماه ژوئن بود، خورشید می‌درخشید و عطر خوش گلهای سرخ همه‌جا را فراگرفته بود. در چنین روزی بودکه جوزف براستی نسبت به وجود بچه‌هایش هشیاری پیدا کرد.

او و شارل برای چند روزی به گرین‌هیلز آمده بودند. جوزف در اتاق خودش پشت میز تحریرش نشسته بود وشارل کنار پنجره ایستاده بود و چمنهای سبز و درخشان و گلها و علفهای بلند و درختها را تماشا می‌کرد. ناگهان گفت: «بچه‌جوانهای خوبی هستند.. ای کاش من هم خودم بچه داشتم.»

جوزف از سر بیحوصلگی نگاهی به‌او انداخت و پرسید: «چه‌گفتی؟»

شارل گفت: «بچه‌های تو را می‌گویم، روزی مثل یکی از آن خدایان اساطیر یونانی است و دخترک زیبا و محجوب است. یک‌خانم به‌تمام‌معنی.»

---

8) Mason-Dixon

جوزف بلند شد و به کنار پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد. هر چیزی که توجه شارل دورو را جلب می‌کرد، می‌بایستی جالب‌توجه باشد، چون شارل هم مثل خود جوزف معمولا علاقهٔ چندانی به دیگران نداشت و تا آن حد به دیگران توجه نمی‌کرد که از آنها صحبت کند.

روزی و آن‌ماری شانه به شانهٔ هم در زیر آفتاب روی چمنها قدم می‌زدند. محبت عمیقی بین آن دو وجود داشت. مثل عشاق جوان دست یکدیگر را گرفته بودند و سرهایشان را خم کرده بودند و معلوم بود که بسیار جدی با هم صحبت می‌کنند. موهای سرخگون روری در زیر نور آفتاب می‌درخشید و چون خرمنی از رنگ به نظر می‌رسید و مثل یك رقاص نرم و چابك و حساب‌شده‌قدم‌برمی‌داشت. از چهرهٔ‌جذاب پسرانه‌اش چنین برمی‌آمد که غرق صحبت با خواهرش است. او بسیار شیك و مد روز لباس پوشیده بود. آن‌ماری بنرمی و سبکباری در کنار او گام برمی‌داشت. پیراهن آبی‌رنگش هیکل لاغر، اما خوش‌ترکیب او را پوشانده بود. موهای قهوه‌ای‌رنگش برق می‌زد و چهرهٔ رنگپریده‌اش نجیب و آرام بود. او با شیفتگی تمام چشم به‌برادرش دوخته بود و گاه سرش را تکان می‌داد.

این نخستین بار بود که جوزف سراپا نسبت به وجود آنها هشیاری پیدا کرده بود و دریافته بود که آنها بچه‌هایش هستند. بچه‌هایی که جوانی و هویت از آنها می‌بارید و وجود آنها برای جوزف قابل لمس بود. آنها بسیار زیبا و پر تحرك به نظر می‌رسیدند. جوزف روی لبهٔ پنجره نشست و به آنها خیره شد؛ سپس با حیرتی که رنگ کراهت و خشم داشت، به خودش گفت: بچه‌های من!

به فاصلهٔ کوتاهی پشت سر آنها کوین سلانه‌سلانه گام برمی‌داشت. جثهٔ چاق و کوچك بچگانه‌اش قوی به نظر می‌رسید و حرکاتش کودکانه بود. صورت مربع و تیره‌رنگی داشت و خطوط صورتش خشن، بسیار مصمم و عبوس به نظر می‌رسیدند. حالت چهره‌اش مثل چهرهٔ جنگجویان بود. موهای پرپشت قهوه‌ای‌رنگش مجعد بود. با چشمهای قهوه‌ای تیره‌رنگش، شیئی را که در دست داشت نگاه می‌کرد و گویی سرگرم آزمایش آن بود.

آن روز که جوزف در کنار پنجره ایستاده بود، نمی‌دانست که در حال تماشای بچه‌هایش لبخندبه لب دارد. او تامدتی بعد که عشق به آنها وجودش را پر کرد و سرانجام کشف کرد که آنها بچه‌های خودش و جزئی ازوجودش هستند و کشف کرد که نیازمند خانوادهٔ دیگری جز خانوادهٔ

پدریش است، هنوز این را نفهمیده بود.

جوزف در پانزدهمین سالروز تولد روری، در حالی که سعی می‌کرد بخندد به او گفت: «من قصد دارم که تو را رئیس‌جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا بکنم.» روری با نوعی بی‌فکری گستاخانه به پدرش نگاه کرد و گفت: «پاپا، تو برای این کار لعنتی خیلی باید زحمت بکشی. و من هم در کنار توام!» سپس جوزف فهمید که پسرش برای خوشایند او حاضر است دست به هر کاری بزند و با این فکر احساس کرد که دردی به جانش چنگ انداخته و دچار یك گیجی ناگهانی شده است.

روری پرسید: «پاپا، چرا رئیس‌جمهورشدن من باید برای‌تو اهمیت داشته باشد؟»

جوزف قدری تأمل کرد و روری سرگرم تماشای او شد و دید که چهره‌اش تیره می‌شود. جوزف گفت: «می‌ترسم که هیچ‌وقت نتوانم علتش را برایت توضیح بدهم. من خاطرات زیادی دارم.» روری انگار که او را کاملا درك کرده باشد، سرش را تکان داد.

جوزف نسبت به آن‌ماری احساس رقیق و لطیفی داشت. نوعی‌سادگی در شخصیت او محسوس بود که‌هم جوزف را می‌ترساند و هم او را تحت تأثیر قرار می‌داد. این سادگی مثل رجینا ناشی از آگاهیش نبود، بلکه یك‌نوع سادگی و بی تکلفی بود که چون چیزی از شر و بدی نمی‌دانست، آن را انکار می‌کرد. جوزف نسبت به کوین یك نوع عاطفهٔ خشن و شادمانه احساس می‌کرد. گاهی به او می‌گفت: «هی، پیرمرد. من فکر می‌کنم که تو با ریش به دنیا آمدی.» روری چندان برای‌درس‌خواندن زحمت‌نمی‌کشید و آسان می‌گرفت، اما کوین در این کار کاملا جدی و کوشا بود.

وقتی که جوزف فهمید که بچه‌هایش همیشه عاشق اوبوده‌اند، هم خجالتزده شدو هم احساس پشیمانی به او دست داد. اما آنها آنجا بودن. او برای به‌دست آوردن محبت آنها هیچ کاری نکرده بود و با این حال آنها محبتشان را به او ارزانی کرده بودند. حتی اورا بسیار بیشترازمادرشان، که چیزی را از آنها دریغ نکرده بود، دوست داشتند. سرانجام برنادت فهمید که بچه‌هایش او را کودن و احمق می‌دانند و چون او حتی ذره‌ای هم احمق و کودن نبود، از کوره در می‌رفت.

برنادت همیشه از غیبت بچه‌هایش احساس خوشحالی می‌کرد، چون در چنین مواقعی دیگر کاری نداشت جز اینکه به جوزف فکر کند. برنادت یك سال پس از آن روزی که جوزف در خفا بچه‌هایش را به‌عنوان بچه‌های

خودش کشف کرد، فهمید که جوزف به آنها عشق‌می‌ورزد. برنادت‌هیچوقت آنها را به خاطر این موضوع نمی‌بخشید. حسادتش او را آزار می‌داد و تقریباً داشت نابودش می‌کرد. احساس می‌کرد که زخمی عمیق و کاری به او وارد آمده است. آنها بدون آنکه زحمتی بکشند، عشق جوزف را به دست آورده بودند و برنادت که زندگیش را در پای جوزف ریخته بود، دست رد به سینه‌اش خورده بود. برنادت دستخوش پریشانی شد. اصلا از اینکه آنها را به دنیا آورده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. آنها رقیبش بودند؛ دشمنش بودند. برای آنکه دل جوزف را به دست بیاورد، وانمود می‌کرد که به آنها علاقه‌مند است و خودش را دلواپس آنها نشان می‌داد. برنادت معتقد بود که آنها محبتی را که حق او بوده از وی دزدیده‌اند.

غم‌انگیزترین روز زندگی برنادت روزی بود که او نزد جوزف از «زشتی» آن‌ماری گله کرده بود و گفته بود: «شك دارم که این‌دختر به‌خاطر زشتی و بی‌دست‌وپاییش بتواند شوهر گیر بیاورد. عزیزم، او حتی یك‌ذره هم طنازی و دلربایی ندارد. اصلا راه و رسمش را بلد نیست.» جوزف چنان حالت خصمانه‌ای به خودش گرفته بود و چنان نگاه غضب‌آلودی به او انداخته بود که‌برنادت از ترس عقب‌عقب رفته بود.

ــ «دست از سر بچه‌هایم بردار، به تو اخطار می‌کنم، دست از سر بچه‌هایم بردار.»

برنادت طرد شده بود. او اکنون احساس می‌کرد چنان ضعفی به او دست داده که نظیرش را هرگز در عمرش تجربه نکرده است. او که هرگز مریض نمی‌شد، احساس کرد که باید بستری شود. پس از این ماجرا، روزهای متوالی در اتاق تاریکش دراز کشید و در حالی که نمی‌توانست گریه کند با چشمهای خشکش به سقف رنگ‌کردهٔ اتاق خیره ماند. او حتی از حرف‌زدن هم عاجز بود. احساس می‌کرد که در حال مردن است و بنابراین در انتظار مرگ دست و پایش را دراز کرده بود.

وقتی که غم و غصه‌اش اندکی تخفیف یافت، گویی چند سال پیر شده بود. به خودش می‌گفت: زمان این مسئله را حل می‌کند. آنها بزودی عروسی می‌کنند و می‌روند و من با جوزف تنها می‌مانم. آن وقت جوزف بالاخره می‌فهمد که هیچ‌کس را جز من ندارد. ما دیگر جوان نمی‌شویم. یك روز او این را می‌فهمد و عاشق من می‌شود و من فقط برای آن روز زنده‌ام.

تااین زمان برنادت دیگر بخوبی از بی‌اعتقادی جوزف به مذهب

آگاه بود. او حتی زنی را هم که جوزف عاشق او بود، می‌شناخت. اما فکر می‌کرد که هرچه باشد او زن جوزف است و چون خدا و جامعه و همهٔ نهادهای شرعی و قانونی پشتیبان او هستند، هیچکس نمی‌تواند جای او را اشغال کند. حتی جوزف آرما هم نمی‌تواند برای همیشه این چیزها را نادیده بگیرد. در این ناامیدی که به جان برنادت چنگ انداخته بود، تنها فکرکردن به خودش و شوهرش برایش باقی مانده بود.

فصل سی‌ام

یکی از همکلاسیهای روری آرما بـه او گفت: «پدرت فقط یك پاانـداز ایرلندی است.»

روری جواب داد: «و پدر بزرگ تو یك پوریتن جانمازآبکش و تاجر برده بود که وحشیهای بدبخت را غسل تعمید می‌داد و برای آنها دعـا می‌خواند و بعد، گرچه کارش برخلاف قانون بود، اما مخفیانه آنها را به برده تبدیل می‌کرد. وقتی که راهی بانك می‌شد، هیچ شباهتی به آدمهای مؤمن و مقدس نداشت!»

همکلاسیش گفت: «زرشك! پدر من هرچه که باشد، حداقل بـا مادرزنش همخوابگی نمی‌کند!»

در این هنگام، روری که همیشه خوش‌اخلاق و خوش‌مشرب بود، تقریباً تا سرحد مرگ، مخاطبش را با چنان خشونتی کتك زد که نظیر آن را در عمرش به‌یاد نمی‌آورد. بلافاصله او را از مدرسه اخراج کردند و به گرین‌هیلز بازگرداندند و پدرش در فیلادلفیا از مدیر مدرسه، جفری آرمستد[1]، نامه‌ای رسمی بدین مضمون دریافت کرد:

«با کمال تأسف باید به اطلاعتان برسانم که‌پسر شما، روری دانیل آرما، به‌خاطر حملهٔ وحشیانه و بی‌دلیل به آقای آنتونی مسترز[2] جوان، در ساعت زنگ تفریح روز ۲۱ ماه آوریل، در حیاط، از مدرسه اخراج شده است. آقای مسترز به علت جراحات مختلف، کـوفتگی، شکستگی استخوان بازو و ضربهٔ مغزی که به او وارد شده است، در بیمارستان آموزشگاه بستری است و حال او وخیم است. انتظار می‌رود که برای چندین‌هفته نتواند به سر کلاس درس برگردد. آقای برنی[3] مسترز، اهل بوستون، که یکی از شهروندان محترم و سرشناس جامعهٔ بوستون است،

1) Geoffrey Armstead 2) Masters 3) Burney

از این تنبیه وحشیانه‌ای که در مورد پسرش صورت گرفته، بشدت عصبانی است و قصد دارد که قضیه را از طریق مراجع قانونی دنبال کند. اینجانب باید شهرت‌نیك مدرسه‌مان را درنظربگیرم. انعکاس این‌حملهٔ ناجوانمردانه در اجتماع شهرت مؤسسهٔ ما را به مخاطره می‌اندازد و نقل محافل والدینی می‌شود که به مدرسهٔ ما از طریق فرزندانشان وابستگی دارند. این مسئله از این نظر باعث تأسف است که بسیاری از فارغ‌التحصیلان ما در مشاغل دولتی و در تجارت صاحب نام و آوازه هستند و تا به حال چنین اتفاقی روی نداده بوده است.»

جوزف بیدرنگ به همراه شارل دورو به گرین‌هیلز برگشت، در حالی که هم نسبت به پسر خودش و هم نسبت به آقای آرمستد که جانب او را نگرفته بود، خشمی دیوانه‌وار در خود حس می‌کرد. جوزف در ترن گفت: «این پیر حرامزادهٔ متکبر لعنتی! این پوریتن لب کلفت و مفو! من باید به خاطر ثبت‌نام آن روری لعنتی در مدرسه و در میان نونهالان مؤدب بوستون و نیویورك و فیلادلفیا، به آرمستد دو برابر شهریه‌بپردازم و حالا ببین که روری چه‌کار می‌کند! هم خودش را خراب می‌کند و آبروی خودش را می‌برد و هم اسباب سرشکستگی من می‌شود.»

شارل گفت:«بگذار اول قضیه را از خود روری بشنویم. من آرمستد را می‌شناسم. وقتی که من در هاروارد تحصیل می‌کردم، او هم سروکله‌اش در آنجا پیدا می‌شد. با زنش که مثل یك مرغ پا کوتاه قهوه‌ای‌رنگ بود، اسباب خنده و مسخره می‌شد. گرچه زنش، به قول خودش از یك خانوادهٔ اشرافی بود. خدا در و تخته را خوب به هم جفت کرده بود.»

جوزف نگاه غضبناکی به منشیش انداخت و گفت: «البته من می‌دانم که تو طرف روری را می‌گیری. حتی اگر او مسترز جوان را هم کشته بود، باز تو یك عذری برای کارش پیدا می‌کردی.» او انگشتان لاغرش را در موهایش فرو برد و آن حالت شقاوت‌آمیزی که می‌توانست‌هر آدمی را دچار وحشت کند، در صورتش پدیدار شد: «برای آنکه آرمستد را نابود کنیم، چه‌کار باید بکنیم؟»

شارل با این حرف به فکر فرو رفت. «او تاجر نیست. ثروت و نام خانوادگی و سرمایه‌های کلانش را به ارث برده و با یك خانوادهٔ ثروتمند همطراز خودش وصلت کرده. سابقهٔ سیاسی ندارد و با سیاستمدارها هم آمیزش نمی‌کند. البته همیشه در گذشتهٔ هر کسی می‌شود چیزی را پیدا کرد. اما این وقت می‌برد و فقط هفت هفته به آخر سال تحصیلی مانده،

بنابراین ما باید فوری او را به جای خودش برگردانیم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم ـ اگر اصلا امکانش باشد ـ این است که به آقای برنی مسترز، پدر آن پسرك، فشار بیاوریم که پسرش را وادار کند در حضور جمع از روری معذرت بخواهد و شکایتش را پس‌بگیرد و روری را فوراً به مدرسه برگرداند. آرمستد هرگز نمی‌تواند روی آقای مسترز را زمین بیندازد. مسترز یکی از شاگردان آن مدرسه است و بورس تحصیلی هنگفتی دارد.»

جوزف با صورت اخمو گفت: «این برنی مسترز همانی نیست که علیه شهردار بوستون دست به مبارزهٔ انتخاباتی زد و شکست خورد؟»

شارل لبخند زد و دفتر یادداشت و مدادش را درآورد: «چرا همان است. و این شهردار بوستون یکی از دوستان تو نیست؟ تو در مبارزهٔ انتخاباتی کمکش نکردی؟ اگر درست به‌یادم باشد، چنین به‌نظر می‌رسد که آقای مسترز در خلال مبارزات انتخاباتی، یك سخنرانی اصلاح‌طلبانـه ایراد کرد و دربارهٔ شهردار ایرلندی بوستون مطالب ناخوشایندی گفت. با این حال، این مسئله کمکی به ما نمی‌کند. اینکه شهردار کنونی تحت آن شرایط مجدداً انتخاب شد، بیشتر به معجزه شبیه است. بعید است که شهردار بتواند بر آقای آرمستد که از او متنفر است، فشاری اعمال کند. احساس این دو به یکدیگر متقابل است.»

شارل روی مبل راحت واگن اختصاصی جوزف لم داد و برای مدت طولانی به فکر فرو رفت. جوزف صبر کرد. بعد شارل با خوشحالی فریاد کوتاهی کشید و گفت: «آهان، آقای آرما. من مطمئنم که یك چیزی در این وسط وجود دارد. تو یادت می‌آیـد که برای پیروزی آقای مسترز بـر شهردار کنونی، همه‌چیز بر وفق مراد آقای مسترز بود؟ آقای مسترز دست به یك مبارزهٔ نیرومند و قاطع زده بود. او که یك سخنران چیره‌دست‌است، از جیب خودش مبلغ هنگفتی را برای این کار اختصاص داده بود و کلیهٔ پولدارها و اعیان و اشراف خیابان بیکن؟ از او طرفداری می‌کردند. اما سخنرانیهای شهردار کنونـی بیش از آن قلنبه سلنبه بودنـد و رنگ ایرلندی داشتند که بتوانند تأثیر چندانی بر مردم بگذارند ـ مگر در میان هموطنان خودش ـ و رقص و آواز یکی دو ایـرلندی روی سکوی خطابه طوری بودکه نمی‌توانست اعتبار شهردار را در میان بوستونیهای

4) Beacon

اصیل افزایش دهد، هرچند که علاقهٔ خود شهردار به شغلش تحسین‌انگیز بود. آقای مسترز نه‌فقط به‌خاطرآنچه روزنامه‌ها درباره‌اش می‌گفتند، بلکه به‌خاطر تشخص و وجود خودش، وضعش طوری بود که به گفتهٔ روزنامه‌ها «واجد کلیهٔ شرایط لازم برای ادارهٔ شهر بود» و مثل شهردار قبلی به فساد و رشوه‌خواری آلوده نمی‌شد و برعکس مایهٔ افتخار و سرافرازی بوستونیها به‌عنوان شهروندان یك شهر پر افتخار و آبرومند می‌شد.»

شارل سپس نتیجه‌گیری کرد که: «پس می‌بایستی در خلال سه هفتهٔ آخر مبارزات انتخاباتی یك چیزی اتفاق افتاده باشد. آقای مسترز هرچه کمتر و کمتر در انظار عمومی ظاهر می‌شد و سخنرانیهایش ضعیفتر و محدودتر می‌شد و دیگر کمتر رنگ استهزا به خود می‌گرفت. به نظر می‌رسید که بخارش را از دست داده باشد. در هفتهٔ آخر اصلا در انظار عموم ظاهر نشد و به‌استثنای مصاحبه با یکی از روزنامه‌های میانه‌رو، بقیهٔ مصاحبه‌های انتخاباتیش را رد کرد. پوسترهایش ناپدید شدند. افرادش از اینکه خانه به خانه مردم را به دادن رأی دعوت کنند، دست برداشتند. نشریهٔ **ماژورایشوز**5 تعطیل شد. این موضوع خیلی جالب است. نمی‌دانم که به سر آقای مسترز چه آمده بود؟»

ـ «من خودم هم در آن موقع خیلی تعجب کردم.» جوزف این را گفت و با علاقه به شارل خیره شد: «من از سیروپ6 که احضارش کرده بودیم، علت قضیه را جویا شدم و او در جواب فقط لبخند زد. از آن لبخندهای ابوالهول‌واری که ایرلندیها وقتی به لب می‌آورندش که «چیزی زیر نیمکاسه باشد» و آنها ترجیح بدهند که آن را فاش نکنند. بنابراین او چیزی دربارهٔ مسترز می‌دانست، یك چیز مرگبار و نابودکننده. این باید چیز خیلی خوبی باشد. شارل، امشب به اسم من برایش یك تلگرام بفرست و فردا از جانب من برایش نامه بنویس.»

شارل گفت: «او آدم بااراده‌ای است و قصد دارد فرماندار بشود. بنابراین، فکر نمی‌کنم که حتی به‌خاطر تو هم دست به کاری بزند که امر فرمانداریش را به مخاطره بیندازد.»

جوزف با اعتماد به‌نفس کامل گفت: «اگر خیال فرماندار شدن دارد، بهتر است کـه با من دست و پنجه نرم نکند، چون من خودم از سیروپ چیزی را می‌دانم که فوق‌العاده خطرناك است. فکر می‌کنم که بحثمان دیگر

---

5) Major Issues 6) Syrup

به نتیجه رسیده باشد. و اما راجع به روری، خودم می‌دانم که با او چه‌کار کنم.»

شارل گفت: «امیدوارم که با ملایمت و با ملاحظه بارووری رفتار کنی.» تبسم خفیفی بر لبان جوزف نقش بست.

آن دو مرد در حالتی با برنادت روبرو شدند که داشت شیون می‌کرد و به محض دیدن آنها گفت: «پسرت! او برای همیشه بی‌آبرویمان کرد! من و اما مسترز، که‌رهبر جامعهٔ بوستون است، با هم خیلی دوست بودیم و تقریبا در همه‌جای بوستون از ما بگرمی استقبال می‌کردند! آرمستدها هم تا به حال خیلی در حق ما لطف کرده‌اند. آنها آدمهای بسیار مؤدب و متمدنی هستند. حالا ما را از جامعهٔ بوستون طـرد می‌کنند، تحقیرمان می‌کنند، نادیده‌مان می‌گیرند و نوک دماغمان را می‌چینند و اینها همه از برکت رفتار پرخاشگرانه و بی‌ادبانه و حملهٔ وحشیانه‌ای است که پسرت به جوان نجیب و مؤدبی مثل مسترز جوان کرده!»

فقط شارل متوجه شد که برنادت در نهان از این قضیه فوق‌العاده خوشحال است، چون مطمئن است که پدر روری دیگر بعد از این روری را دوست نخواهد داشت و بنابر این دیگر نمی‌تواند رقیب او به‌حساب بیاید. جوزف به برنادت نگاهی انداخت و گفت: «جوانان نجیب و مؤدب کاری نمی‌کنند که باعث حمله به آنها بشود. من توی اتاق مطالعه‌ام هستم. فوری روری را بفرست پیش من.»

برنادت در حالی که قدری از نحوهٔ برخورد جوزف با شکایتش از روری ناامید شده بود گفت: «اگـر او را بسختی تنبیه نکنی، جـو، در وظایفت کوتاهی کرده‌ای. فکر می‌کردیم که او در ماه ژوئن با آبرو و افتخار از آن مدرسهٔ سرشناس، فارغ‌التحصیل می‌شود، اما حالا نه‌تنها فارغ‌التحصیل نخواهد شد، بلکه فقط پست‌ترین و پایین‌ترین مدرسه‌ها باید او را قبول کنند. بنابراین در هاروارد هم قبولش نمی‌کنند. آیندهٔ خودش راخراب کرده!»

«روری را بفرست پیش من.» جوزف این را گفت و بدون اینکه به برنادت اعتنا کند، او را ترك کرد. شارل هم به دنبال او به راه افتاد. وقتی که به اتاق مطالعهٔ جوزف رسیدند، یك‌بار دیگر آن احساس خشم دیوانه‌وار جوزف را فرا گرفت، چون مجبور شده بود که کار تجاری بسیار مهمی را در فیلادلفیا رها کند و به آنجا بیاید. جوزف دسیسه و پشت‌هم‌اندازی را به خاطر خود دسیسه و پشت‌هم‌اندازی دوست نداشت و فقط

وقتی آنها را به‌کار می‌گرفت که کاملا ضروری بود.

روری بیدرنگ وارد اتاق شد. مثل همیشه پاکیزه و بی‌آلایش لباس پوشیده بود و به‌رغم کبودی زیر چشمش به نحو باشکوهی جذاب به نظر می‌آمد.

جوزف گذاشت که روری مثل یك شخص نادم جلویش بایستد: «پس، پسر من یك لات هوچی و آدمکش از آب درآمده. این طور است جناب آقا؟ بدون کوچکترین فکری سعی می‌کند که همهٔ آینده‌اش را خراب کند. آینده‌ای که تا همین حالایش هم کلی پول برای پدرش خرج برداشته. دربارهٔ خودت چه داری که بگویی؟»

روری‌در حالی که نگاه چشمان آبی خرده‌نگرش را از او می‌دزدید، گفت: «پاپا، او به شما توهین کرد.»

شارل پشت صندلی جوزف ایستاد و سعی کرد چشم توی چشم آن جوان هفده‌ساله بیندازد، اما نتوانست. لبهای همیشه‌خندان روری اکنون اخمو و رازدار بود.

جوزف گفت: «توی این فکرم که دفاع از شرف پدر آدم نیت بسیار خوبی است. نگاه کن، روری، من هیچ‌وقت کارهایم را از تو پنهان نکرده‌ام. من بارها به تو گفته‌ام که آدمهای تاجرپیشه کاری به کار فعالیتهای‌مشروع و غیرمشروع ندارند، مگرآنکه‌قانون ــ سفت و سخت ــ یقه‌اشان را بگیرد و تازه حتی آن موقع هم می‌توانند از پس قانون بربیایند.»

جوزف مکث کرد و چشم به روری دوخت. اما روری لجوجانه به پای او خیره شده بود. نحوهٔ نگاه‌کردنش مثل بسیاری از جوانانی که مورد استنطاق پدرشان قرار می‌گیرند، نه گستاخانه و ناشیانه بود و نه سرکش و جسور. او قیافهٔ کسی را داشت که از چیزی یا کسی دفاع می‌کرد. با این حال فقط شارل متوجهٔ این موضوع شد، نه جوزف، که بار دیگر خشمی دیوانه‌وار در او سر برمی‌داشت.

روری گفت: «او راجع به شما حرفهای ناجوری زد.»

لبهای نازك جوزف باز هم تنگتر به هم فشرده شدند: «روری، هر چیز ناجوری‌که فکرش‌را بتوانی به‌خودت‌راه‌بدهی، دربارهٔ من گفته شده و حتی بیشتر از این، هر چیزی که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی دربارهٔ من گفته‌اند. بعضی از آنها یادم مانده و بعضی را فراموش کرده‌ام. من هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم و برای تو هم نباید مهم باشد. من فکر

می‌کردم که تو این موضوع را درك کرده‌ای. در آینده دربارهٔ تو هم چیزهای ناجور بسیاری خواهند گفت. اگر نسبت به این مسئله حساسیت داشته باشی، بهتر است که توی دفاتر من، شغل کارمندی را پیشه کنی یا توی‌یك‌مدرسهٔکوچك و گمنام معلم‌شوی یا یك‌مغازه بازکنی. حالا، روری، از این حرف چرند بگذریم. من برای برگرداندن تو به مدرسه هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم. فکر می‌کنم که امکانش باشد.»

روری بدون اینکه پدرش را نگاه کند، گفت: «نمره‌های من آن‌قدر خوب و عالی هستند که احتیاجی ندارم به آن مدرسه برگردم. من در تمام مواد درسی نمرهٔ عالی گرفتم. حتی لازم نیست که امتحان نهایی را بگذرانم؛ کارنامه‌ام از همین الان نوشته شده. آرمستد پیر خودش این را می‌داند. او فقط می‌خواهد انتقامجویی کند، چون از شما متنفر است و همین‌طور از من ــ چون که ما ایرلندی هستیم. او برای آنکه شما را اذیت کند، حاضر است دست به هر کاری بزند. یادتان می‌آید که چطوری با ورود من به آن مدرسهٔ لعنتی احمقانه‌اش مخالفت می‌کرد؟» اکنون پسرك سرش را بلند کرده بود و به پدرش نگاه می‌کرد، درحالی که او هم به اندازهٔ پدرش عصبانی بود: «من عصبانی شدم که تو مجبور شدی به خاطر ثبت‌نام من در آنجا شهریهٔ دوبرابر بپردازی!»

جوزف بتندی پرسید: «چه کسی این را به تو گفت؟»

ــ «خود آرمستد پیر، چهار روز قبل به‌من‌گفت. با همان خودپسندی هق‌آورش.»

شارل و جوزف نگاهی باهم رد و بدل کردند.

ــ «اگر من نتوانم با سعی و پشتکار خودم در هر مدرسهٔ لعنتی یا کالجی راه پیدا کنم، اصلا درس نمی‌خوانم و بیشتر از این به خودم زحمت نمی‌دهم!» رنگ چهرهٔ روری گلگون شده بود.

شارل گفت: «روری، هر مردی مجبور است که به خاطر این یا آن دلیل بعضی‌وقتها خواری و اهانت را تحمل کند. آدم حتی اگر ضعیف هم نباشد، مجبور است که به طریق خودش سازشکاری هم بکند. اگر لازم‌باشد که آدم چیزی را که برایش زجرآور است از دیگران پنهان کند، باید این کار را بکند. اما اگر کسی هیچ‌چیز خجالت‌آوری نداشته باشد و بگویند که دارد، باید به خاطر این موضوع بجنگد.»

روری به شارل بی‌نهایت علاقه‌مند بود، اما اکنون با ترشرویی به او گفت: «شارل همهٔ این چیزهایی که گفتی برای خود تو خیلی خوب است،

اما تو یکی از دورو‌های ویرجینیا هستی و هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌وصله‌ای به تو یا به پدر و مادرت بچسباند.»

سکوت ناگهانی و عمیقی بر اتاق حکمفرما شد. شارل بار دیگر به جوزف که سرش را به نحوی آمرانه تکان می‌داد، نگاه کرد. اما نفس عمیقی کشید و گفت: «روری، تو داری اشتباه می‌کنی. من یك سیاهپوست هستم.»

روری سرش را برگرداند و در حالی که از فرط تعجب دهانش باز مانده بود، به شارل خیره شد: «چه داری می‌گویی!» حرف شارل به نظرش باورنکردنی می‌آمد.

شارل سرش را تکان داد و لبخند دلنشین و پر مهری به لب آورد. «مادر من، از طریق خون، یك دورو بود، اما برده به دنیا آمد. مرا هم به‌عنوان یك حرامزادهٔ سیاه، برای پدرم به‌دنیا آورد.»

روری با چشمان گشاد به موهای زردرنگ، عضلات چابك و چشمان خاکستری‌رنگ شارل خیره شده بود. به نظر می‌رسید که روری کاملا گیج شده است.

شارل ادامه داد: «روری، اگر کسی از من بپرسد که یك سیاهپوست هستم یا نه، من به او جواب مثبت می‌دهم. هیچ هم احساس خجالت یا حقارت نمی‌کنم. اما این مربوط به خودم می‌شود؛ این راز من است. البته اگر تو آن را به صورت راز نگهداری. این به‌کسی مربوط نیست. به‌قول «دیوینیتی»[7]، رنگ یا نژاد مهم نیست، فقط انسانها مهم هستند. اما دنیا این را نمی‌داند و بنابراین آدم اغلب ناچار است که در مقابل کینه‌توزی و بیرحمی ناحق از خودش دفاع کند. آدم هر راز زیانباری را پیش خودش نگه می‌دارد.»

حرفهای شارل جوزف را تکان داد. تا پیش از این بندرت اتفاق افتاده بود که چیزی تا این حد جوزف را متأثر کند. اینکه شارل دوروی مغرور ریسك کند و چنین راز خطرناکی را به‌یك جوان هفده‌ساله بگوید، برای جوزف فقط می‌توانست نشانهٔ وفاداری شارل به او و علاقه و توجهش به خانوادهٔ او باشد. جوزف آدمی نبود که علاقه‌اش را به‌آسانی بروز دهد، با این حال دستش را روی شانهٔ شارل گذاشت.

روری هنوز هم به شارل خیره مانده بود، اما اکنون دیگر اثری از

---

7) Divinity

آن سرسختی و ترشرویی کـه در صورت جوان و سرزنـده‌اش به چشم می‌خورد، دیده نمی‌شد. با لحنی زمزمه‌وار گفت: «عجب!» سپس لختی به فکر فرو رفت و گفت: «شارل، به گمانم که من هیچوقت نتوانم مثل تو باشم.» با وجود این، آن حالت رازداری دوباره در چشمهایش پدیدار شد و شارل از آن غافل نماند.

شارل گفت: «من مطمئنم که مسترز جوان فقط به نسبت‌دادن چیزی در ردیف ایرلندی و از این قبیل به پدر تو بسنده نکرده، بلکه چیزهـای دیگری هم گفته.»

روری بعد از یك مکث طولانی جواب داد: «بله.»

جوزف در حالی که هنوز تحت تأثیر حرفهای شارل بـود گفت: «نمی‌تواند چیز مهمی باشد، به هر حال، چه گفت، روری؟»

روری ساکت بود. دوباره به چکمه‌هایش خیره شده بود و آن حالت توداری از صورتش خوانده می‌شد. جوزف با بیحوصلگی تقاضایش را تکرار کرد: «خوب، چه گفت؟»

ـ «پاپا، نمی‌توانم بگویم.»

ـ «یعنی، این‌قدر شرم‌آور است؟» چهرهٔ جوزف متبسم بود.

ـ «بله، به نظر من این‌طور است.»

ـ «خدای من، این‌قدر احمق نباش، بچه. من هرچه که هستم، تو مرا می‌شناسی. هیچوقت به چیز دیگری جز آنچه که هستم تظاهر نکرده‌ام. هیچوقت چیزی را پنهان نکرده‌ام، هرچند که‌دربارهٔ آن جار هم نمی‌زنم. من کاری به کار عقیدهٔ مردم راجع به خودم ندارم، تو هم باید این‌طور باشی.»

شارل مداخله کرد: «آقای آرما، فرض کنید که به روری اجازه دهیم راز کوچکش را برای خودش نگهدارد. بعدها، خودش به آن می‌خندد. هر مردی حق دارد که برای خودش یك راز داشته باشد، مگرنه روری؟»

ـ «شاید بابا نخواهد این مسئله فاش شود یا حرفی از آن به میان آید.» روری این را گفت و چنان نگاه پر مهر و در عین‌حال معنی‌داری به پدرش انداخت که شارل تکان خورد. اما جوزف کـه کنجکاوی آزارش می‌داد، توجهی به احساساتی که از نگاه پسرش هویدا بود نداشت: «خوب، اگر مسترز جوان آن را می‌داند، پس بگذار همه بدانند.»

روری فریاد کشید: «اما این یك دروغ است! یك دروغ کثیف! من نمی‌توانستم اجازه بدهم که چنین دروغ کثیفی توی همهٔ مدرسه پخش

شود!»

چیز وحشتناکی از ذهن جوزف گذشت. او به پسرش توجه کرد. نه حقیقت حتی به ذهن او هم خطور نمی‌کند. جوزف در این مورد از زندگیش محتاطتر و با ملاحظه‌تر از هر مورد دیگری رفتار کرده و مخفی‌کاری را بیش از هر وقت دیگر کاملا رعایت کرده و بنابر این روری نمی‌تواند از رازی که فقط او و یکی دیگر آن را می‌داند، سر درآورده باشد: «امیدوارم که تو تبدیل به یك بچه‌خوشگل جبون و بی دست و پا نشده باشی، روری. هزاران نفر دربارهٔ من دروغ می‌گویند. مهم نیست؛ من اهمیتی نمی‌دهم. اما این کدام دروغ بخصوص است که این‌طور تو را آتشی کرده؟ ما می‌توانیم آن را بین خودمان نگهداریم.»

نگاه روری کاملا ناامیدانه‌بود، اماگویی لجاجت و سرسختیش بیشتر شده بود. او سرش را تکان داد و گفت: «پاپا، من نمی‌توانم و نمی‌خواهم به شما بگویم.»

جوزف یکباره از جایش بلند شد و قیافه‌اش چنان حالت ترسناکی به خود گرفت که شارل عقب‌عقب رفت: «آهای بچهٔ پررو، با من مخالفت نکن. به من نگو «نمی‌توانم» یا «نمی‌خواهم». من این گستاخی را تحمل نمی‌کنم. تو داری به من بی‌احترامی می‌کنی. تو داری توهین می‌کنی. من تحمل نمی‌کنم. برو گمشو!»

شارل که دست و پایش را جمع و جور کرده بود گفت: «آقای آرما، فرض کنیم که شما اجازه دهید روری فقط به من بگوید و این بین ما دو نفر بماند. و اجازه بدهید که من در این مورد داوری کنم. این تو را راضی می‌کند، روری؟»

اما روری لجوجانه سرش را تکان می‌داد: «من هیچوقت آن را پیش هیچ‌کس تکرار نمی‌کنم!»

جوزف سیلی محکمی به صورت پسرش نواخت؛ به همان نحو که روزی برادرش، شون، را سیلی زده بود. اما روری برخلاف شون، درهم نشکست، بغض نکرد و رو برنگرداند. روری برای یك لحظه روی پاشنه‌هایش یله رفت و بعد خودش را راست نگهداشت و بدون آنکه کلامی بگوید، ثابت و استوار توی چشم پدرش نگاه کرد. جای دست جوزف روی گونه‌اش باقی مانده بود و می‌سوخت.

پشیمانی برای جوزف احساس آشنایی نبود، اما بناگهان با دیدن صورت پسرش، احساس پشیمانی کرد و خجالت کشید. پسرك بدون آنکه

ترسی به خود راه بدهد، در مقابل پدرش ساکت ایستاده بود. او برای حمایت از پدرش‌حاضر‌بود هر نوع‌تنبیهی‌را تحمل‌کند و جوزف‌بناگهان‌این را درك کرد و احساس ندامت و پشیمانیش عمیقتر شد. شارل درحالی‌که ترس خفیفی به او دست داده بود، ساکت ایستاده بود.

اما جوزف با لحنی که اکنون ملایمت بیشتری پیدا کرده بود، گفت: «بسیار خوب، بچه ایرلندی بدبخت! حالا که این رازت این‌قدر برایت ارزش دارد، می‌توانی راز لعنتی احمقانه‌ات را برای خودت نگهداری و برایت مایهٔ لعن و طعن باشد. چه کسی به آن اهمیت می‌دهد؟ من فکر می‌کردم شعور و مردانگی تو بیشتر از این باشدکه تحت تأثیر این‌دروغها قرار بگیری. من هیچوقت این‌طوری نبودم. من خفتهایی را تحمل کرده‌ام که تو حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی ــ و صبر کردم تا نوبت من هم برسد. من فقط یك چیز را هیچ‌وقت نتوانستم بپذیرم و آن دشمنی و خیالت علیه پدر و مادرم بوده است.»

روری نگاهش را به سویی دوخته بود و حرفی نمی‌زد. شارل متوجه گونهٔ برافروختهٔ روری شد. جوزف کوشید لبخند بزند: «پسرم، احتمال اینکه کسی بتواند یك تهمت واقعی به من بزنند، بسیارکم‌است. بنابراین، سعی کن در این موارد، مثل حالا، چندان سخت‌نگیری. خیلی خوب، حالا می‌توانی بروی.»

روری تعظیم کوتاهی به پدرش و بعد به شارل کرد. مستقیماً بــه چشمان شارل نگاه کرد و نگاهش سرشار از احترام عمیق و تحسین بود. سپس با گامهایی استوار با گردن افراشته و قامت راست اتاق را ترك کرد. وقتی که از اتاق بیرون رفت، جوزف سرش را تکان داد و به قهقهه خندید: «به نظر می‌رسد که هرچه به او گفته‌ام، فرقی برایش نمی‌کند. بگذار خودش همه‌چیز را دربارهٔ من بداند. او هنوز نازك‌نارنجی است و من این را نمی‌پسندم، شارل.»

شارل گفت: «او آدم با شهامتی است و این یك صفت نادر است. مثل یك صخره می‌ماند. راه نمی‌دهد؛ تکه‌تکه نمی‌شود. این فقط مسئلهٔ استقامت و پایداری نیست، بلکه مسئلهٔ شرف است.»

جوزف خشنود بود. اما شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «در این دنیا جایی برای شرف وجود ندارد. پدرم هیچ‌وقت این موضوع را نفهمید و به همین دلیل فقر و بدبختی و دربه‌دری دامنگیرش شد. خوب، حالا برویم سر موضوع آقای مسترز باشرف.» نگاهی به شارل انداخت و ادامه

داد: «بله، جوانك آدم باشهامتی است، این طور نیست؟ امیدوارم نوع درستش باشد. شارل، فکر می‌کنی که مسترز جوان راجع به من چه گفته؟»

اما شارل نمی‌دانست. با این حال متحیر بود که آنتونی مسترز اطلاعاتش را از کجا به دست آورده است. یك نفر می‌بایستی بی‌احتیاطی کرده باشد. شارل نمی‌دانست که این یك نفر برنادت است که برای «دوست عزیزش، اما مسترز»[8]، در یك لحظهٔ اعتماد از روی مستی و بیخبری پرحرفی کرده و امای متواضع و دیندار هم که همیشه دهانش برای بلعیدن لقمه‌هایی که می‌توانست به دیگران آزار برساند، باز بوده، درد دل برنادت را برای شوهرش بازگو کرده و پسرش هم موضوع را شنیده. این راز هم مثل همهٔ رازهای مگو، بسادگی برملا شده بود. برنادت آن شب مه‌آلود و آن همدردی دروغین دوستش را که قربانی آن شده بود، به‌خاطر نمی‌آورد. اگر هم به‌خاطر می‌آورد، می‌ترسید که جوزف قضیه را بفهمد و برای برنادت تنها چیزی که اهمیت داشت، همین بود. به علاوه او فکر می‌کرد که همه از لامذهبی جوزف باخبرند. بنابراین، یك نفر بیشتر یا کمتر اهمیتی نداشت؛ هرچند که مسئلهٔ لامذهب‌بودن جوزف برای خود برنادت غیرقابل‌تحمل‌ترین چیز بود. این مسئله را زمانی او کشف کرده بود که نسبت به کشف مسائل کمترین هشیاری ممکن را داشت.



فیصله‌دادن به قضیهٔ آقای برنی‌مسترز برای شارل کاملا آسان بود، آسانتر از همهٔ موارد مشابه دیگری که تاکنون با آن برخورد کرده بود. او این کار را با ارسال یك پیغام فوری فیصله داد.

«سیروپ»، شهردار بوستون، به دریافت نامه‌ای از دوست عزیزش، جوزف آرما مفتخر شد. دراین نامه اشاره شده بود که اگرخواست شرافتمندانهٔ سیروپ بر این است که فرماندار شود، آقای آرما از طریق یك کمك انتخاباتی لاینقطع به او کمك خواهد کرد؛ یا بالاتر از آن اگر می‌خواهد سناتور شود، آقای آرما با بسیاری از سناتورهای ماساچوست، که عضو مجلس قانونگذاری هستند، روابط بسیار نزدیك و دوستانه‌ای دارد. در واقع، نفوذ آقای آرما در خود واشنگتن هم اعجاب‌آور بود.

---

8) Emma Masters

«سیروپ» از صمیم قلب از برهمن‌[۹]های بوستون که کوشیده بودند او را در خلال مبارزهٔ انتخاباتیش شکست بدهند، تحقیرش کنند و به خط مشی سیاسیش توهین کنند، نفرت داشت. وقتی که سیروپ در عنفوان جوانی بود، آنها او را استثمار کرده بودند و در صنایع و آسیابهایشان از او بسختی کار کشیده بودند. وقتی که شارل دورو و او در دفتر وسیع شهردار، در تالار شهرداری نشسته بودند و با هم براندی می‌نوشیدند و سیگار دود می‌کردند، سیروپ با لحنی صمیمانه تصویر کوتاهی از آن روزها به دست داد. اولین همسرش درجوانی، در اثر کمبود مواد غذایی و گرما و مسکن نامناسب مرده بود. در خلال تشییع جنازه‌اش، اراذل واوباش خیابانی به کلیسا هجوم برده بودند و تابوت حقیر و ارزانقیمت او را به گل و لای آلوده بودند. کشیش را آن‌قدر زده بودند که بیهوش شده بود و خویشان عزادار مرده را به‌ضرب کتك پراکنده کرده بودند. «حتی بچه‌های کوچك هم در امان نماندند.»

ـ «بله، آقا. من فکر می‌کنم که رفتاری را که در این کشور با ما ایرلندیها کردند، حتی با سیاهپوستهای جنوب هم نمی‌کردند. شما یك جنوبی هستید، نه؟ از لهجه‌اتان فهمیدم. حتماً برده‌دار بودید، هان؟ اما شما رعایت آنها را می‌کرده‌اید. شما، آقای دورو، یا مردمتان، آن‌قدر بهتان ظلم شده که معنی تحت ظلم و ستم‌بودن را بفهمید.» با نوعی حالت خصمانه چهرهٔ نجیب‌زاده و لباسهای شیك و مرتب‌شارل را نگاه کرد و افزود: «اما، گمان نکنم که بفهمید، این‌طور نیست؟»

شارل تبسمی کرد و جواب داد: «چرا، من هم یك تصوری از آن دارم.»

ـ «خوب، پس جو قصد دارد که به برنی مسترز ضربهٔ سختی بزند، این طور نیست؟»

شارل در همان ابتدای شروع صحبت با سیروپ یك دسته اسکناس روی میز تحریر گذاشته بود، که در یك طرفة‌العین و به نحوی اعجاب‌آور ناپدید و گویی غیب شده بود. دربارهٔ این اسکناسها هیچ صحبتی نشد. نه یك کلمهٔ خارج از نزاکت و نه یك کلمهٔ تشکرآمیز.

آقای برنی مسترز را، در حدود چهار سال قبل، در حین انجام عمل

---

۹) Brahmins ، برهمن‌ها از خانواده‌های قدیمی و متشخص نیوانگلندی بودند. اعضای این خانواده‌ها که اکثراً از لحاظ اجتماعی تحصیلکرده و روشنفکر به‌حساب می‌آمدند، با مردم عادی آمیزش نمی‌کردند.

منافی عفت با یك پسرك زیباروی واکسی که دوازده سال بیشتر نداشت، دستگیر کرده بودند. شهردار که هیکل فربهی داشت با نگاهی سرشار از اعتماد بنفس و پوزخندی بر لب ادامه داد: «همانجا، توی باغ خودش در بیکن‌هیل[10]، من برای یك مدت طولانی داشتم او را می‌پاییدم، او همان نگاه پرتمنایی را داشت که مردان نظیر او دارند، همان نگاه پر غمزه. من قبلا آدمهای نظیر او را زیاد دیده بودم. آقا، تو حتی الان فکرش را هم نمی‌توانی بکنی، اما من هم یك پسربچهٔ خوش آب و رنگ بودم و مسترز، خیلی از اوقات، دنبالم افتاده بود. توی همان آسیابها. آنها نگاه مشخصی دارند: نگران و ملایم. تمام سعیشان این است که توجهت را جلب کنند. همیشه از این حرف می‌زنند که یك پسربچه به چه چیزهایی علاقه دارد و چطور می‌شود کمکش کرد تا پیشرفت کند. این طور آدمها سعی می‌کنند در اجتماع برای خودشان شهرت و اعتبار خوبی دست‌وپا کنند. برای روزنامه‌ها مقاله می‌نویسند و از حق و حقوق مردم زحمتکش دفاع می‌کنند. خودشان را آدمهای خداشناس و دیندار و وظیفه‌شناسی نشان می‌دهند که شب و روز به فکر مردمند و در خلوت هم فقط عبادت می‌کنند. البته، من نمی‌گویم که همهٔ مردهای این‌طوری مثل‌مسترز هستند. اما خیلیهاشان این‌طوریند. آنها چندان به زنها و دخترها اهمیتی نمی‌دهند، بلکه فقط دنبال پسربچه‌ها هستند. بسیاری از این قبیل آدمها، الان در پستهای حساسی هستند و از شهرت و اعتباری برخوردارند. خیلیهاشان نویسنده و محقق و کاشف‌اند. من هم وقتی یکی از این آدمها را کشفه‌می‌کنم، خیلی کیف می‌برم.»

بعدها معلوم شده بود که آن پسرك واکسی تنها پسربچه‌ای نبوده که مسترز با او روابط نامشروع برقرار کرده بود. یکی از خدمتکاران جوانی که در خانهٔ مسترز کار می‌کرد، با چند کلمه حرفی که به زبان آورده بود، اطلاعات و مدارك قابل توجهی را دربارهٔ روابط خودش و سایر بچه‌ها با آقای برنی مسترز رو کرده بود.

در اینجا، شهردار به صندلیش تکیه داد و گفت: «به این ترتیب، ما فقط با یکی دو کلمه حرف، مسترز را وادار کردیم که انتخابات را ببازد. حالا هم خوشحال می‌شویم که از طرف جو و پسرش روری، همان چند کلمه حرف را به آقای مسترز بزنیم. این قضیه را خاتمه‌یافته تلقی کن.»

---

10) Beacon Hill

همین‌طور هم بود! چند روز بیشتر طول نکشید که روری به مدرسه برگشت. آنتونی مسترز جوان از بستر بیماریش اعتراف کرد که روری را با «توهین به پدرش» تا سرحد جنون عصبانی کرده است. آقای آرمستد در توضیح حرف آنتونی مسترز به‌طور سربسته گفت: «این پسرك چیزی به روری گفته بود، که هیچ جوان با شرف و با اصل و نسبی نمی‌توانسته آن را تحمل کند. ما متأسفیم که این جریان به خشونت و زد و خورد کشید، اما این برای هر کسی قابل درك است. دوران شوالیه‌گری و شرف و افتخار هنوز به‌سر نرسیده است.»

روری باطناً آزرده و رنجیده بود، اما در ظاهر لبخند به لب می‌آورد. او در ماه ژوئن با افتخار و آبرومندانه از مدرسه فارغ‌التحصیل شد. روری به‌درستی نمی‌دانست که اوضاع چگونه به نفع وی خاتمه یافته، اما یك چیز را خوب می‌دانست و آن این بود که پدرش از عهدهٔ هر کاری برمی‌آید. او ترجیح می‌دادکه آنتونی مسترز جوان‌را باز هم بارها و بارها کتك بزند، اما به‌خاطر جوزف جلوی خودش را می‌گرفت و وقتی‌که آنتونی در کنارش می‌ایستاد، سعی می‌کرد به او نگاه نکند.

فصل سی و یکم

جوزف آرما خودش هم خوب نمی‌دانست که از چه وقت توجهش به الیزابت هنسی به عنوان یك زن خواستنی جلب شده است. جاذبهٔ جنسی برای جوزف چیزی نبود که تازگی داشته باشد؛ علاوه بر این در زندگیش جز برای مادرش و خواهرش رجینا و تا حدودی خواهر الیزابت، برای هیچ زن دیگری اهمیتی قایل نبود. هنگامی که توجه او به الیزابت هنسی جلب شد، دختر خودش آن‌ماری شش سال داشت و پسرش‌کوین تازه به دنیا آمده بود.

الیزابت که چهار سال از برنادت بزرگتر بود، پس از سکته‌کردن سناتور هنسی، با پسرش کورتنی به گرین‌هیلز آمد تا در خانهٔ شوهرش اقامت کند. هرچند که برنادت همواره نسبت به الیزابت و پسرش آن «موجود بدبخت» خصومت می ورزید، با این حال جوزف الیزابت را زنی می‌یافت محتاط و کم حرف که رفتاری دلنشین‌داشت. زیبایی او یك‌زیبایی مرد اشرافی بود که بخصوص نمی‌توانست چندان مقبول جوزف باشد. جوزف زنان احمق و بازیگوش و خوش‌خنده را که خوی حیوانی داشتند و چیز زیادی از او نمی‌خواستند و به‌آسانی می‌شد فراموششان کرد، ترجیح می‌داد. به‌هرحال، اگر ارادهٔ جوزف در این میان نقشی داشت، هرگز به بیوهٔ تام هنسی توجهی نشان نمی‌داد. هر کس که به نحوی به سناتور وابسته بود، تنفر جوزف را برمی‌انگیخت. برنادت، و در آن هنگام، بچه‌های خودش از این قاعده مستثنی نبودند. جوزف از روی‌ادب و نزاکت به الیزابت پیشنهاد کرده بود که کارهای او را از طریق دفتر خودش اداره کند. انتظار داشت که الیزابت این پیشنهاد را رد کند، اما او قبول کرده بود. دنیا در نظر الیزابت بیرنگ و بی تفاوت بود و کاملا مشخص بود که به هیچ‌کس جز پسرش توجهی ندارد. حتی با پسرش هم چندان احساس قرابت نمی‌کرد.

پسرش از حیث ظاهر و رفتار و حرکات نرم و آرامش کاملا به او

شباهت داشت. دیری نپایید که جوزف فهمید بین کورتنی و پسرش روری علاقهٔ‌عمیقی‌به‌وجودآمده‌است و دوستی‌آنها مثل دوستی داود و یوحنا[1] ست. آنها از حیث رفتار، طرز تفکر و جاه‌طلبی، نقطهٔ مقابل یکدیگر بودند. چون کورتنی هرچند جوان باهوشی بود، اما شاگرد تنبلی بود و تا حدی بیحال و غیر فعال به نظر می‌رسید. خود روری، اغلب کورتنی را درس می‌داد و گاهی به شوخی او را «دایی کورتنی» صدا می‌کرد. این اسباب خنده و تفریح هر دو پسر می‌شد. جوزف توجه کرده بود که فقط در چنین اوقاتی است که کورتنی از ته دل می‌خندد و تحرکی از خود نشان می‌دهد. مثلا با مشت استخوانیش از روی محبت به پشت شانهٔ روری می‌کوفت و روری را «لات خیکی ایرلندی» می‌نامید. خود کورتنی مثل دوك نخریسی لاغر بود و برای همین هم بود که برنادت با لحنی سرزنش‌بار می‌گفت: «ما بهترین غذاهایی را که توی شهر وجود دارد فراهم می‌کنیم و این پسرك فقط با غذایش بازی می‌کند.»

سرانجام‌یك‌روز وجود الیزابت و پسرش درآن‌خانه‌کاسهٔ‌صبر برنادت را لبریزکرد. چون او الیزابت را بـه قول خـودش «به نحوی غیرعادی» آرام و لاقید می‌یافت. با اینکه‌کورتنی برادر ناتنی‌او بود، اما نمی‌توانست وجودش را تحمل کند. وقتی که فهمید کورتنی «شعر می‌گوید»، سرش را تکان داد و با عصبانیت گفت: «خوب، مگر می‌شد از کورتنی جز این انتظاری هم داشت، هان؟» گویی شعر گفتن از مردانگی به دور بود و نوعی هرزگی به‌شمار می‌آمد. او هرگز نفهمید کـه روری هم شعر می‌گوید. هرچند که اشعار او بخوبی و ظرافت کورتنی نبود.

وقتی که کورتنی در حدود هفت سال داشت، توجه جوزف به الیزابت جلب شد. الیزابت با حضور آرام و بی‌سروصدای خود بر سر میز شام یا سرسراهای عظیم قصر هنسی توجه جوزف را به خود معطوف کرده بود. گاهی همچنان که از کنار جوزف رد می‌شد، سری به او تکان می‌داد، اما بندرت پیش می‌آمـد کـه حرفی بزنـد. ظاهـراً وجود جوزف بـرای او همان‌قدر علی‌السویه بود که وجود او برای جوزف.

یك روز پیش از شروع تعطیلات کریسمس، جوزف از سر اتفاق به مکالمهٔ میان دو نفر گوش کرد. در بیرون برف سنگینی می‌بارید و آسمان تیره شده بود. عطر شکوفه‌های گل سرخ و زنبق در گلخانه پیچیده بود و

---

۱) اشاره‌ای است به دوستی عمیق بین داود پیغمبر و یوحنا، پسر شائـول، نخستین پادشاه اسرائیل.

از جایی نامعلوم بوی عطر فرار شکوفهٔ بادام و زمین گرم نمناك به مشام می‌رسید. نور چراغها به شیشه‌های بزرگ پنجره‌هایی می‌تابید که در بیرون آنها برف روی هم انباشته می‌شد و باد هوهو می‌کرد.

جوزف احساس تنهایی می‌کرد؛ چون اکنون وقت شام‌خوردن باغبانها بود و روز کار آنها به سر رسیده بود. جوزف در حال تماشای راهروهای طویلی بود که میان بوته‌های گیاهان مختلف درست شده بود و رنگین‌کمان گلها بر سر آنها طاق زده بودند. هوس کرد که در میان این راهروها گشتی بزند. اما صدای بازشدن در دیگری را در یك قسمت دیگر خانه شنید و متعاقب آن صدای گامهای شتابزده و پر سروصدای کسی را شنید. بعد صدای برنادت را شنید که بلندبلند حرف می‌زد. حرف‌زدن او از فرط خشم و عصبانیت بیشتر به جیغ‌کشیدن شبیه بود: «الیزابت! چطور جرئت کردی که غنچه‌های گل رز سفیدم را بکنی! تو خودت خیلی خوب می‌دانی که آنها را برای سر میز شام روز کریسمس گذاشته بودم. عجب آدم پرروییاست، حتی از من سؤال‌هم نکرده! بی‌حیا!» لحن حرف‌زدن برنادت همانی بود که با مستخدمها داشت. جوزف در حالی که پشت یك بوتهٔ عظیم تقریباً پنهان شده بود، سر جایش ایستاد. در این هنگام متوجهٔ الیزابت شد که بین دو ردیف از بوته‌ها قدری دورتر از او ایستاده بود. الیزابت با لحنی بی‌تفاوت و بی‌احساس گفت: «معذرت می‌خواهم، برنادت. من می‌خواستم از تو بپرسم، اما تو در طبقهٔ بالا بودی و گفتند که سرت درد می‌کند و من نخواستم که مزاحمت شوم. من فقط شش‌تا شاخه گل کنده‌ام. یك عالمه دیگر از این گلها باقی مانده. کورتنی سرمای سختی خورده و بستری است و چون به رز سفید خیلی علاقه دارد، با خودم گفتم که چند شاخه گل برایش ببرم.»

ـ «آهان، تو این‌گلهارا برای‌آن‌پسر ریغوی‌مردنیت‌می‌خواستی، نه؟»

برنادت همچنان فحش و دشنام می‌داد و فریاد می‌کشید. حالا جوزف او را هم می‌توانست ببیند. هیکل چاقش در لباس مخمل بنفش‌رنگش نمی‌گنجید، سرش را با آن موهای حلقه‌حلقه‌شده‌اش به طرز نفرت‌آوری تکان می‌داد و از بس باصورت پهنش برای‌تحقیر الیزابت و ریشخندکردن او شکلك درآورده بود، صورتش از ریخت افتاده بود: «این پسرك همیشه مثل دخترهای مسلول مردنی توی رختخواب افتاده! حالا، بگذار یك چیزی بهت بگویم، الیزابت هنسی! اینجا خانهٔ من است و خانم خانه من هستم و اگر می‌بینی که تو و پسرت اینجا هستید، فقط از روی لطف و

ترحم و به خاطر پدرم است. از حالا به بعد تو موظفی که برای هر کمکی که احتیاج داری، برای هر گلی که می‌خواهی بچینی و برای هر کاری که می‌خواهی بکنی از من اجازه بگیری. نه اینکه این‌قدر پررو باشی که بدون در نظر گرفتن مقام من هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی! و همین‌طور بدون درنظر گرفتن مقام خودت، البته اگر مقامی داشته باشی.»

الیزابت در مقابل این زن که چاك دهانش را باز کرده بود و تمام نفرت و بیزاری نهفته در وجودش را ناگهان و بدون آنکه کنترلی روی آن داشته باشد، بیرون می‌ریخت، ساکت ایستاده بود. نفرت برنادت از او چیز تازه‌ای نبود، اما تا آن هنگام در حضور دیگران از بروز احساساتش جلوگیری کرده بود.

ـ «خانم عزیز، من می‌خواهم یك چیز دیگر هم به تو بگویم. خیلی وقت است که می‌خواستم این را به تو بگویم، اما به احترام پدرم جلوی خودم را گرفتم: او طاقت خفت وجود تو را نداشت.»

برنادت از اینکه بالاخره توانسته بود به الیزابت زخم زبان بزند، چنان لذت می‌برد و خوشحال بود که صورتش برق می‌زد: «پدرم مجبور شد که با تو عروسی کند و توله‌سگت راقبول کند، چون پدر تو از نظر سیاسی بیشتر از پدر من زورش می‌چربید! اما هیچ‌کس از ته دل باور نکرد که تو بیوهٔ یکی از قهرمانان جنگی و کورتنی هم پسر اوست، ای دوشیزهٔ پاکدامن! کسی چه می‌داند، شاید تو یك زن هرزه بوده‌ای و حتی نمی‌دانی که پدر پسرت کیست. تو که با یك مرد بدون آنکه با او ازدواج کرده باشی خوابیده‌ای و خدا می‌داند با چند نفر دیگر هم همبسترشده‌ای، حالا برای من سوز و گداز می‌کنی و خودت را باوقار نشان می‌دهی و وانمود می‌کنی که یك خانم عفیف هستی! تو خودت نمی‌دانی که اقلا در بسیاری از شهرهای این کشور اسباب خندهٔ مردم هستی؟ چه برسد به گرین هیلز؟ تو واقعاً بی‌چشم‌ورویی. تو بدون آنکه یك ذره خجالت سرت بشود، راهت را می‌کشی و می‌روی وسط مردم با اصل و نسب و آبرومند؛ انگار که خودت هم جزو آنهایی! دوستان من، وقتی که تو را می‌بینند، فقط به احترام اینکه بیوهٔ پدرم هستی جلوی دماغشان را نمی‌گیرند! تو فقط یك فاحشه‌ای، این را همه می‌دانند!»

حالت چهرهٔ الیزابت تغییر کرد. اکنون در چهرهٔ او نوعی خشونت و سرسختی دیده می‌شد. با لحنی سرد گفت: «مثل اینکه فراموش کرده‌ای. پدرت سهم خودش را از این خانه به من بخشیده و سهم تو هم همانی است

که مادرت به تو بخشیده. من خرج خودم‌و پسرم‌را در این‌خانه می‌دهم.» او با نگاه چشمان درشت و سبزرنگش برنادت را که نفس‌نفس می‌زد، سر جایش میخکوب کرد: «من قصد ندارم به چرندیات کثیف و احمقانهٔ تو، که فقط لایق خودت هستند، جواب بدهم، برنادت. چون تو یك زن نفهم و بیرحمی. تو از ظرافت و حساسیت هیچ بهره‌ای نبرده‌ای و دهنت هیچ چاك و بندی ندارد و اگر می‌بینی که خانواده‌ات از تو دوری می‌کنند، تقصیرش فقط به گردن خود توست.»

برنادت داد کشید: «چه غلطها!» و چند قدم به‌طرف الیزابت پیش رفت.

ـ «بیشتر از این به من نزدیك نشو! به تو اخطار می‌کنم، بیشتر از این به من نزدیك نشو!»

حالت چهره و لحن صدای الیزابت نشان می‌داد که بشدت عصبانی شده است.

جوزف باکمال تعجب متوجه حالتی شد که از چهرهٔ الیزابت هویدا بود: میل به کشتن و تلاش ناامیدانه برای خودداری از این کار.

برنادت فریاد کشید: «از تو می‌خواهم که همین فردا از این خانه بیرون بروی، از خانهٔ من! بار و بندیلت را جمع‌کن و بزن بچاك!»

ـ «اینجا خانهٔ من هم هست. من فقط وقتی که میلم بکشد از اینجا می‌روم.»

صدای الیزابت بلندتر شده بود، اما هنوز به خودش مسلط بود. او شاخه‌های گل رز را محکم در دستهایش فشرد و گفت: «و اینها، اینها گلهای من هم هستند و من هر وقت که دلم بخواهد آنها را می‌چینم و از این لحظه به بعد هم هیچ‌وقت برای این کار از تو سؤال نمی‌کنم».

برنادت مشت گره‌کرده‌اش را بالا برد و درحالی‌که چهره‌اش ازفرط خشم حالت جنون پیدا کرده بود، یکراست‌به طرف الیزابت خیز برداشت. اما الیزابت دست او را در وسط هوا گرفت و قبل از آنکه مشت برنادت به صورتش بخورد، با چنان شدتی برنادت را به عقب هول داد که برنادت تلوتلو خورد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند، اما نتوانست و روی یکی از بوته‌هایی که نزدیکش بود پرت شد و سپس لخت و سنگین روی زمین افتاد. در این حال، چون کار دیگری از او ساخته نبود، بلافاصله‌شروع‌کرد به ناله و نفرین‌کردن و چنان دشنامهای رکیکی بر زبان آورد که جوزف باورش نمی‌آمد برنادت این دشنامها را بلد باشد.

الیزابت به او که‌روی‌زمین افتاده‌بود، نگاهی‌کرد و سپس با وقار و متانت‌تمام‌برگشت و درمسیر راهرویی‌که‌به‌سوی‌جوزف‌منتهی می‌شد، به‌راه افتاد. در اینجا بود که برای نخستین‌بار جوزف را دید. با دیدن جوزف ناگهان ایستاد و چهرهٔ سفیدش گلگون شد. چشمان سبزش با چنان هیجان و عصبانیتی می‌درخشید که جوزف هرگز گمان نمی‌کرد او بتواند تا این حد عصبانی شود.

برنادت همچنان روی زمین افتاده بود و فحش می‌داد و تلاش می‌کرد که از جایش بلند شود. جوزف به الیزابت لبخند زد و گفت: «خوشحالم که این حرفها را زدی و برنادت را ادب کردی. این کاری بود که من خیلی وقت پیش از این دلم می‌خواست بکنم. اما هرچه باشد من یك مردم و مصلحت نبود که این کار را بکنم، این‌طور نیست؟»

الیزابت به جوزف خیره شد. برنادت اکنون روی پاهایش ایستاده بود و درحالی که اشك روی گونه‌هایش جاری بود، به راهرویی که شوهرش در آن ایستاده بود نگاه کرد. درآنجا چیزی وجود داشت‌که برنادت را می‌ترساند، هرچند که او حرفهای جوزف را به الیزابت نشنیده بود و اصلا حرف‌زدن جوزف طوری نبود که کس دیگری جز الیزابت بتواند آن را بشنود.

جوزف‌کنارایستاد تا الیزابت‌بتواند رد شود. الیزابت هنوز رزهایش را در دست داشت. او از کنار جوزف رد شد، اما هنوز فاصلهٔ چندانی از جوزف دور نشده بود که بی‌اراده برگشت و به جوزف نگاه‌کرد. گریه نمی‌کرد، اما پرده‌ای از اشك روی چشمهای سبزش را پوشانده‌بود. برای نخستین‌بار جوزف با تماشای او متوجه شد که الیزابت یك زن خواستنی است. و نه فقط یك زن خواستنی است، بلکه زنی‌است با اراده، مغرور و باروحیه که برای خودش احترام قائل است. او یك زن به تمام معنی بود؛ درست مثل مادرش، خواهرش و خواهر الیزابت.

جوزف به او گفت: «از اینجا نرو.»

لبخند کمرنگی بر لبان الیزابت نشست و گفت: «چنین قصدی ندارم.» جوزف خندید و همچنان که الیزابت دور می‌شد، به‌او تعظیم‌کرد.

اکنون برنادت به کنار جوزف رسیده بود و در حالی که به آستین او اویخته بود، گریه می‌کرد و با داد و فریاد خشمش را به الیزابت نشان می‌داد. جوزف او را از خودش دور کرد. برنادت ایستاد و با ترس و ناراحتی به او نگاه کرد.

جوزف با لحنی که خشونت و بیرحمی از آن می‌بارید گفت: «رفتار و حرفهای تو مثل فاحشه‌ها بود. تو یك ذره ادب و شرم سرت نمی‌شود. همه‌چیز را شنیدم. لازم نیست مثل همیشه‌دروغ سرهم کنی. تا موقعی که رفتارت را عوض نکرده‌ای و از الیزابت دلجویی نکرده‌ای، با من نباید حرف بزنی. من از زنهای بی چاك و دهن خوشم نمی‌آید.» سپس افزود: «تو یك معذرت‌خواهی به الیزابت بدهکاری. گمان نمی‌کنم که خواستن این کار از تو هیچ فایده‌ای داشته باشد. اما اگر نمی‌خواهی صریحاً از او معذرت‌خواهی کنی، لااقل می‌توانی به یك نحوی با رفتارت نشان بدهی که از کار خودت پشیمانی؛ البته اگر این کار از تو بر بیاید!»

جوزف برنادت را با کراهت و تحقیر ترك کرد و او تنها ماند تا بر تنهایی خویش بگرید و از زبونی خود در مقابل الیزابت از خشم به‌خود بپیچد. از آن شب به بعد برنادت در مقابل آن زن دیگر زبان به کام کشید و هرگز با او جز با ادب و ملایمت حرف نزد، بخصوص وقتی که جوزف در گرین‌هیلز حضور داشت.

شش ماه بعد الیزابت خانهٔ سابق جوزف را از او خرید و با پسرش قصر هنسی را ترك کرد. اکنون یك ماه از زمانی که او و جوزف فهمیده بودند که عاشق هم هستند، می‌گذشت.

سه ماه پس از این واقعه جوزف در هتل کوچك، اما گرانقیمتی که در نیویورك غالباً وعده‌گاه آنان بود، به الیزابت گفت: «من از برنادت جدا می‌شوم و با تو ازدواج می‌کنم.»

الیزابت جواب داد: «تو سه‌تا بچه داری، که یکی از آنها تازه راه افتاده. من هم یك پسر دارم. ما در قبال بچه‌هایمان وظایفی داریم. علاوه بر این، ما کاتولیك هستیم.»

جوزف برای اولین‌بار ازدست او عصبانی شد و با خشونت گفت: «تو به این اهمیت نمی‌دهی که به‌طور نامشروع خودت را به من تسلیم می‌کنی، در حالی‌که من معتقدم این کار هم بر خلاف شؤونات کلیساست.»

الیزابت با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد و گفت: «به یك معنا، من فکر نمی‌کنم که هیچکدام از ما زناکار باشیم. اما ازدواج ما یك ازدواج زناکارانه است و این بدترین نوع معصیت است.»

جوزف با همان لحن خشن پرسید: «در مورد تام هنسی چه می‌گویی؟ تو او را می‌خواستی، این‌طور نیست؟»

الیزابت لبخندی زد که جوزف قبلا نظیر آن را ندیده بود؛ لبخندی

شیطنت‌آمیز و شاد: «من جوان بودم و او اغفالم کرد. اما من هم تو را اغفال کردم. البته به نحو کاملا متفاوتی!»

جوزف گفت: «شاید این منطقی باشد، اما بسختی می‌شود گفت که از قانون الهی پیروی می‌کند.»

ماهها و سالهایی که پس از این سپری شد، برای آن دو به نحوی باورنکردنی سرشار از آرامش و شادی بود. جوزف‌که تا قبل‌از این همیشه احساس پیری، مچاله‌شدن و تحت‌فشار بودن می‌کرد، اکنون معنای جوان بودن، فارغ‌بودن و رهابودن را درك می‌کرد. این احساس مبهمی بود که گاه باترس خفیفی از آسیب‌پذیربودن و اینکه دیگر متعلق به خودش‌نیست، خدشه‌دار می‌شد.

جوزف هرگز در زندگیش معنای واقعی اعتماد کامل به کس دیگر را درك نکرده بود و اکنون که به الیزابت اعتماد می‌کرد، این امر گاه باعث تشویشش می‌شد. در سالهای اول با خودش فکر می‌کرد که بالاخره هرچه باشد او یك زن است؛ یك انسان دیگر است و بشربوالهوس و قابل تغییر است و از او خیانت و بیوفایی برمی‌آید. اما با گذشت زمان در مورد اعتماد به الیزابت کم‌کم شکاکیت خودش را از دست داد و به جایی رسید که بدون کمترین احتیاطی به او کاملا اعتماد می‌کرد. الیزابت نقطهٔ‌مقابل جوزف بود: یك زن روشنفکر! جوزف با تعجب دریافت که وقتی باالیزابت حرف می‌زند، زبان جدیدی را به کار می‌گیرد؛ چون با الیزابت با شوخی و کنایه حرف می‌زد و طنز سنگینی را به کار می‌گرفت. با وجود این، نحوهٔ حرف‌زدنش با الیزابت نشان‌دهندهٔ این بود که برای او احترام قائل است.

جـوزف از هـوش الیزابت، از سرعت انتقالش، از عقلش، از بصیرتش و از باریك‌بینی‌اش در درك مسائل پیچیده حیرت می‌کرد. هرگز به نظر نمی‌رسید که الیزابت از مسائلی‌که جوزف با او درمیان می‌گذاشت منقلب شود. او با علاقه‌گوش‌می‌کرد و بعد اگر راه‌حلی به‌نظرش می‌رسید، آن را در میان می‌گذاشت و جوزف وقتی که می‌دید برخی از این راه‌حلها عملی به نظر می‌رسد، خوشحال می‌شد.

یك‌بار جوزف به او گفت: «بعضی از اوقات من باورم نمی‌آید که تو یك زن هستی!» و الیزابت به او جواب داد: «من هرگز اعتقاد نداشته‌ام که هوش ربطی به زن یا مرد بودن داشته باشد؛ هرچند که بسیاری ازآدمها این عقیدهٔ غلط را دارند.»

یك‌بار هم جوزف به او گفت: «الیزابت تو مرد بزرگی هستی!» الیزابت لبخندزد و باخودش اندیشید: «عزیزم، تو هم همان‌مردی هستی که من در تمام طول زندگیم آرزویش را داشته‌ام. چقدر خوشبختیم که بالاخره همدیگر را شناختیم.»

الیزابت برای جوزف به منزلهٔ یك کشف بی‌انتها و مفتون‌کننده‌بود. او، همان‌طور که جوزف به او می‌گفت، هزار چهره داشت. زنی بود که هزاران بار از زنان دیگر متفاوت بود. الیزابت در عشق جوزف به‌موسیقی شریك‌بود. الیزابت‌چون‌در مدارس‌مختلف‌تحصیل‌کرده‌بود، معلوماتش‌دربارهٔ هنر جنبهٔ رسمی داشت. اما او هم در وجود جوزف مرد متفاوتی را کشف کرده بود. قوهٔ درك جوزف و شیفتگی بیحدش به موسیقی، بخصوص وقتی که الیزابت را در رفتن به آکادمی موسیقی در نیویورك همراهی می‌کرد، چنان الیزابت را تحت تأثیر قرار می‌داد که اشك به چشمانش می‌آورد و او را دچار شگفتی می‌کرد. کتابخانهٔ جوزف، ازکتابهایی‌که دایماً می‌خرید و می‌خواند پر بود و این امر احترام و تحسین الیزابت را برمی‌انگیخت. همان‌طور که خود جوزف غالباً اشاره می‌کرد، تحصیلات رسمیش بسیار کم بود، اما در همهٔ زمینه‌ها مرد فوق‌العاده با معلوماتی بود و برخلاف آنچه پدر الیزابت می‌گفت، به «جانوری که فقط چاپیدن مال و منال دیگران از او برمی‌آید»، شباهتی نداشت. الیزابت کشف کرده بود که جوزف نسبت به یك مسئله بسیار حساس است و این حساسیت خودش را بدقت از دیگران پنهان می‌کند. درست مثل راز شرم‌آوری که دشمن نباید به آن دسترسی پیدا کند. یك بار برنادت با تمسخر برای الیزابت از شون و رجینا حرف زده بود و الیزابت حدس می‌زد که جوزف هرگز نه می‌بخشد، نه فراموش می‌کند و نه از اندوهش کاسته می‌شود.

الیزابت بار دیگر به جوزف انگیزه‌ای برای زندگی‌کردن بخشیده بود. جوزف دریافت که از زندگی به نحو سیری‌ناپذیری لذت‌می‌برد. ورود او به جهان ذهن و روح، با احتیاط، تردید و تزلزل همراه بود و گاه به نظرش خنده‌دار می‌آمد. اما او وارد این جهان شد و آن را بسیار مجذوب‌کننده یافت. سرانجام میل به خودکشی در او کمتر و کمتر شد و به سالی یك یا دو بار رسید و آن هم در مواقعی بود که برای مدتی از الیزابت دور می‌ماند. هنوز هم فاصله‌اش را با دیگران حفظ می‌کرد و نسبت به آنان بدگمان و محتاط بود، اما با گذشت سالها خود به خود در برخورد با آدمهای غریبه کمتر حالت خصمانه به خود می‌گرفت.

شاید این الیزابت بود که برای نخستین‌بار او را وادارکرد بچه‌هایش را ببیند، یا به عبارت بهتر، نفوذ الیزابت روی او چنین چیزی را باعث شد. الیزابت همیشه از علاقه‌اش نسبت به بچه‌ها و بخصوص آن‌ماری که بسیار به خود او شبیه بود، حرف می‌زد، اما جوزف این علاقه را به احساسات زنانه نسبت می‌داد. به هرحال الیزابت، به‌طور ناخودآگاه، موفق شده بود که شخصیت جوزف را تا حدود زیادی تعدیل کند. جوزف فقط این را می‌دانست که الیزابت را دوست دارد و بدون او، زندگیش دوباره تیره و تار خواهد شد.



برنادت که از مدتها قبل نسبت به لاقیدی شوهرش به مذهب بدگمان بود ـ چون از طریق دوستانش در فیلادلفیا و بوستون به‌طور غیر مستقیم چیزهایی دستگیرش شده بود ـ رابطهٔ نامشروع بین جوزف و الیزابت را تا پنج سال پس از شروع این رابطه نتوانست کشف کند.

برنادت که تا قبل از این هم از الیزابت متنفر بود، اکنون چنان نفرت شدیدی نسبت به او در خود حس می‌کرد که مثل آتشی‌خاموش‌نشدنی وجود او را از درون می‌سوزاند. در مورد شوهرش هیچ احساس دیگری جز عشق نمی‌توانست در خودش سراغ داشته باشد و هنوز هم رأیش را در مورد اینکه سرانجام عشق او را به دست خواهد آورد، عوض نکرده بود. بالاخره خودش را قانع‌کردکه‌چون الیزابت یك «زن هرجایی» است، جوزف دیر یا زود از او خسته خواهد شد. زنان هرجایی نمی‌توانند برای یك مدت طولانی علاقهٔ آقایان متشخص را به خود حفظ کنند.

در این صورت او تا آخر عمرش می‌توانست به خود ببالد که: شوهر من هیچ وقت به هیچ زن دیگری جز من حتی نگاه هم نکرده. او خودش را وقف من کرده. درست مثل خود من که فقط به خاطر او زندگی کرده‌ام. ما برای همدیگر همه‌چیز بوده‌ایم. ما در تمام زندگیمان عاشق دلخستهٔ هم بوده‌ایم.

فصل سی و دوم

یك روز، پس از تمام شدن جلسهٔ طولانیی که جوزف و شارل دوره در فیلادلفیا با هاری زف داشتند، هاری چشمکی به شارل زد و یادداشتی را توی دست او گذاشت. در این یادداشت هاری از شارل خواسته بود که در اولین فرصت برای دیدن او به دفترش برود. یك ساعتی طول کشید تا شارل بتواند ترتیب این‌کار را بدهد. هاری با دیدن‌او لبخند آرامش‌بخشی زد و سرش را تکان داد. با آنکه هنوز به پنجاه سالگی نرسیده بود، موهای فرفریش یکدست سفید شده بودند و این باعث می‌شد که تیرگی پوستش بیشتر توی چشم بخورد. اما هنوز آن نگاه بچگانهٔ شیطنت‌آمیز و شوخ را حفظ کرده بود. زندگی مرفه، رضایت از زندگی زناشویی، عشق و علاقه به لیزا و محبت نسبت به بچه‌هایش، باعث شده بود که چاق و سرحال باشد. این واقعیت هم که اکنون میلیونها دلار ثروت داشت، باعث‌تشویش خاطرش نمی‌شد.

او به شارل گفت: «تو چه کار می‌کنی که این‌قدر جوان می‌مانی. تو تقریباً همسن جوزف هستی، اما بیشتر از سی و پنج ساله نمی‌زنی. نکند موهایت را رنگ می‌کنی، شارل؟»

شارل درحالی‌که هیکل خوش‌ترکیبش را توی مبل روبروی هاری جا می‌داد، به سؤال او جواب منفی داد. دفترکار هاری بسیار وسیع بود و مبلمان مجللی داشت. همه‌جا با چرم گرانقیمت، تصاویر زیبا و فرشهای گرانبها تزئین شده بود و در سرمای آن روز زمستانی آتش بخاری دیواری گرمای مطبوعی داشت. هاری به صندلیش تکیه داد. پکی به سیگارش زد و خاکستر آن را با انگشت شستش در داخل زیرسیگاری تکاند: «به نظر می‌رسد که ما با مشکلی روبرو شده‌ایم.» هاری این را گفت و تا آنجا که برای آدمی با روحیهٔ او امکان داشت با قیافه‌ای جدی به شارل نگاه کرد: «تو چیزی راجع به‌شون، برادر جوزف، که مدتها پیش در زاغه‌نشینهای

بوستون ناپدید شد، شنیده‌ای؟»

شارل گفت: «بله، یکی دیگر از وظایف من این است که سالی دو بار نامه‌هایی را که جوزف از خواهرش دریافت می‌کند، نخوانده نابود کنم. او حتی به زن بیچاره این دلخوشی را نمی‌دهد که با برگرداندن نامه‌هایش به او، لااقل بفهمد که جوزف این نامه‌ها را دیده است.»

هاری گرهی به ابرو انداخت و گفت: «خوب، شارل، تو که جو را می‌شناسی.»

ــ «بله، خوب می‌شناسمش. او نه هیچوقت می‌بخشد و نه هیچوقت فراموش می‌کند. ببین همین چند سال قبل با هندل صاحب شرکت نفت هندل چه‌کار کرد. همهٔ حسابهایش را مسدودکرد و هندل‌را بیرون‌انداخت و تقریباً باعث ورشکستگی او شد.»

ــ «بله، می‌دانم. اما یادت هست که هندل سعی کرده بود سر قضیهٔ اختراع جوزف، همان سوخت نفت سفید برای ماشینهای صنعتی، به جو کلك بزند؟ به هر حال، حالا بحث ما سر هندل که حالا دیگر مرده نیست. بحث سر پل آرماست، برادر جو.»

ــ «نکند که او هم مرده باشد؟»

هاری چانهٔ گوشتالویش را خاراند: «نه، ولی من روزنامهٔ **دیروز بوستون** را دارم و خودت می‌توانی آن را بخوانی. لعنتی، چرا این احمق زبانش را نگه نداشته؟»

شارل روزنامه را گرفت. در صفحهٔ دوم روزنامه، با حروف درشت، مقاله‌ای تحت عنوان «موفقیتهای بزرگ برای خوانندهٔ حنجره‌طلایی ترانه‌های ایرلندی» چاپ شده بود و در زیر آن عکس یك مرد میانه سال تقریباً خوش‌قیافه که لبخند جذابی بر لب داشت، دیده می‌شد. این مرد ادعا می‌کرد که شون‌پل است. در شرح‌حال این خوانندهٔ بزرگ توضیح داده شده بود که آقای پل سالها در رستورانها و بارهای مختلفی که کارگران در آنها غذا و آبجو می‌خوردند، آواز می‌خوانده است. سپس توجه مرد متشخص و مهربانی را که آقای پل از او تنها با نام «آقای هاری» یاد می‌کند، جلب کرده است. آقای پل در این‌باره می‌گوید: «او مرا از فقر و فاقه و گمنامی نجات داد و با دادن‌کمك‌مالی و معنوی‌تشویقم کرد. من در قبال همهٔ زحماتش تنها می‌توانم از او تشکرکنم.» آقای‌هاری کسی بوده که امکانات تحصیلات رسمی را برای پل در رشتهٔ آواز و موسیقی، در هنرستانهای مختلف موسیقی و تحت‌نظر دو تن ازمشهورترین

استادان اپرا فراهم کرده و به‌این ترتیب به گفتهٔ خود پل «همو بود که جادهٔ موفقیت را برای من هموار کرد.»

شارل روزنامه را به کناری گذاشت و با تعجب به هاری نگاه کرد: «من حدس می‌زنم که آن حامی ناشناس شون آرما، آن آقای متواضعی که از فاش‌شدن نامش ابا دارد، تو هستی.»

هاری گفت: «چطور توانستی حدس بزنی؟ خوب، به درک. یك‌موقعی من در بوستون بودم و چون آبجو دوست دارم به یکی از این پاتوقها یا به قول پل، سالنها رفتم. در آنجا شون را دیــدم که مثل فرشته‌ها آواز می‌خواند و مست نبود. درست مثل یك فرشتهٔ لعنتی. عکسش مثل خودش نیفتاده، عکس بدی است. آوازش سحرانگیز و هوش‌رباست و چنان از ته دل و صمیمانه می‌خواند که به دل می‌نشیند. همهٔ آدمهایی که توی آن بار بودند، با شنیدن آوازش گریه می‌کردند، حتی من هم گریــه کردم. چنان صدای رسایی داشت که سقف و دیوارها را می‌لرزاند. وقتی که آواز می‌خواند همه سرجایشان میخکوب می‌شدند.» هاری مکثی کرد و ادامه داد: «من فقط این را می‌دانستم که باید به او کمك کنم.»

شارل با لحنی ملایم گفت: «و تو از این می‌ترسی که وقتی جو از قضیهٔ برادرش خبردار شود، که خیلی زود هم خبردار خواهد شد، عصبانی بشود؟»

هاری گفت: «ببین، من جو را از وقتی که ما هردویمان پسربچه بودیم، می‌شناسم. او زندگی مرا نجات داد. من‌هم زندگی او را نجات دادم. من حاضرم زندگیم را به خاطر او بدهم و خودش هم این را می‌داند. اما جو تحمل کلك و دروغگویی را ندارد و شیله‌پیله را تحمل نمی‌کند. این در قاموسش نیست. او خودش با همه روراست است. او حتماً فکر می‌کند که من گولش زده‌ام، مغبونش کرده‌ام، به ریشش خندیده‌ام و به او خیانت کرده‌ام.»

شارل گفت: «می‌فهمم. تو بدجوری‌توی‌دردسرافتادی، هاری.» شارل چهرهٔ افسردهٔ هاری راورانداز کرد: «اگر معشوقهٔ جوزف را می‌شناسی، زود دست به دامن او شو. چون روی جو خیلی نفوذ دارد.»

آثار خشم در چهرهٔ هاری ظاهر شد و فریاد کشید: «به او نگو «معشوقه»! من‌اورامی‌شناسم. بارها اورابا جو دیده‌ام. او زن‌بزرگی‌است!»

ــ «بگذریم، پیش او برو و ببین چه‌می‌گوید. و بهتر است برای این کار زود بجنبی. جو گاهی که وقت داشته باشد، به روزنامه‌های بوستون

نگاهی می‌اندازد.»

«فکر خوبی‌است.» هاری این را گفت و روزنامه را پاره کرد و به داخل سطل کاغذهای باطله انداخت.

* * *

وقتی که هاری‌از الیزابت دعوت کرد، الیزابت از رفتار هاری بیدرنگ فهمید که مسئله به چیزی بیش از روابط نامشروع او و جوزف برمی‌گردد. او هاری را خیلی خوب می‌شناخت. هم از او و هم از لیزای او خوشش می‌آمد و آنها را تحسین می‌کرد. با این حال، رفتار ناشیانهٔ هاری که مثل پسربچه‌ها بود، در برخورد با الیزابت، الیزابت را تا اندازه‌ای دچار شرم و خجالت کرد. اما خیلی زود غرورش را باز یافت و با همان دقت همیشگی‌اش به حرفهای هاری گوش داد. بعد از آنکه هاری حرفهایش را تمام‌کرد، الیزابت‌گفت: «بله، می‌فهمم، هاری. من هم جوزف را درک می‌کنم و هم وضعیت تو را. هر کاری که از دستم بر بیاید می‌کنم.» او به هاری که اکنون خیالش راحت شده بود لبخند زد: «این از لطف و خوبی توست، هاری. از غمخواری و دلسوزیت است. غمخواری و دلسوزی از صفتهای نادری است که در این دنیا وجود دارد. من مطمئنم که ما می‌توانیم جوزف را وادار کنیم که به‌جای محکوم‌کردن این کار، برای آن احترام قائل شود. او دیگر مثل سابق یکدنده و لجوج نیست. لااقل من که دوست دارم این‌طور فکر کنم.»

* * *

سه‌شنبهٔ بعد، در نیویورك برف سنگینی باریده بود. اتاق الیزابت در آن هتل کوچك و آرام از آتش ملایم بخاری گرمای مطبوعی پیدا کرده بود. الیزابت با دقت تمام لباسی را پوشیده بود که می‌دانست رنگ آن، رنگ مورد علاقهٔ جوزف است. این لباس به چشمان سبز او جلوه بیشتری می‌بخشید. او عطر مورد علاقهٔ جوزف را هم زده بود؛ هرچند که خودش چندان از این عطر خوشش نمی‌آمد.

جوزف به او گفت: «عزیزم، انگار که تو هیچوقت پیر نمی‌شوی.» جوزف تازه از راه رسیده بود و پالتوی پر از برف و کلاه و دستکشهایش را درآورد و به جالباسی آویزان کرد.

الیزابت گفت: «بله، من در مقایسه با یك پیر زن چهل و چهار

ساله، خیلی خوب مانده‌ام. ولی دلیلش این است که وقتی که کسی عاشق است و عشق می‌ورزد، هیچوقت پیر نمی‌شود.»

جوزف به میز شام نگاه کرد که الیزابت آن را نزدیك بخاری چیده بود. این کار را یکی از خدمهٔ هتل‌هم می‌توانست بکند، اما الیزابت دوست داشت که خودش با عشق و علاقهٔ تمام برای جوزف تدارك ببیند و از او مراقبت کند. عشق او به جوزف در خلال این همه سال، نه تنها کم نشده بود، بلکه روز بــه روز بیشتر و ریشه‌دارتر شده بــود. جــوزف گفت: «الیزابت، در ماه آوریل من مجبورم که دوباره به ژنو بروم. تو هم با من بیا.»

ـ «ولی برنادت... مگر او معمولا با تو نمی‌آید؟»

ـ «چرا، ولی من می‌خواهم به این مسئله خاتمه بدهم. با من بیا.»

الیزابت قدری مکث کرد. او راجع به شون فکرمی‌کرد و نمی‌خواست جوزف را همان موقع عصبانی کند، بنابراین گفت: «خواهش می‌کنم که اجازه بدهی راجع به این موضوع فکر کنم. من همیشه ژنو را دوست داشته‌ام.»

جوزف خوشحال شد: «پس دیگر فکرکردن ندارد، تصمیم گرفته شد.» عشق به جوزف چشمهای تیزبینی بخشیده بود: «تازگی دکترت را ندیده‌ای؟ رنگت پریده و لاغرتر شده‌ای.»

الیزابت جواب داد: «دکتر می‌گوید که این به خاطر بالارفتن سن است.» اما خود الیزابت می‌دانست که الان است که مشتش باز شود. چون آن خستگی غیرعادی که ظرف شش ماه گذشته به طور مداوم او را آزار داده بود، کاملا در چهره و اندامش مشهود بود: «نگران نباش جوزف، سل ندارم. بالاخره هرچه باشد، گذشت زمــان اثر خــودش را روی آدم می‌گذارد. دکترم نتوانست هیچ نوع مرض و ناراحتی در من پیدا کند.»

ـ «اما، آخر چهل و چهار سال که سن زیادی نیست.» جوزف این را گفت و درست مثل زمانی که مادرش را روی عرشهٔ کشتی در حالت احتضار دیده بود، علایم یك بیماری شدید را تشخیص داد. احساس کرد که گلو و دهانش خشك شده. دست برد و لیوان مشروبش را برداشت: «نکند، مرض کم‌خونی گرفته‌ای؟ شما زنها همیشه دچار کم خونی می‌شوید.»

الیزابت جواب داد: «امسال زمستان، سه دفعه لرز کردم. من دیگر جوان نیستم. شاید علتش همین باشد. شاید به تغییر آب و هوا احتیاج داشته باشم. مثلا مسافرت به ژنو فکر خوبی است.» لبخندی زد و از پس

لیوان مشروبش به جوزف نگاه کرد: «جوزف، چقدر خوب است که آدم در کنار تو به اروپا مسافرت کند.» جوزف از آن سوی میز دستش را دراز کرد و دستهای الیزابت را گرفت. چشمهای ریز آبیش مثل چشمهای یك جوان کم سن و سال پر از شرم و خجالت بود.

ــ «راستی، می‌خواستم یك چیزی به تو بگویم. شون پل خوانندهٔ حنجره‌طلایی ایرلندی، سه هفتهٔ دیگر به نیویورك می‌آید تا در آکادمی موسیقی، یك رسیتال برگزار کند. امیدوارم که بتوانی مرا به‌این رسیتال ببری.»

الیزابت هنوز هم لبخند می‌زد، اما قلبش شروع‌کرد به تپیدن. اخمهای جوزف درهم کشیده شد: «شون‌پل؟ تا به‌حال اسمش‌را نشنیده‌ام.»

«زیاد جوان نیست. شاید همسن و سال من باشد. اما شنیدم که کارش حسابی در بوستون گرفته. ترانه‌های ایرلندی و قطعات اپرایی می‌خواند و مردم برایش سر و دست می‌شکنند. او همیشه ترجیح می‌داده که رسیتالهای خصوصی اجرا کند، اما حالا مجبورش‌کرده‌اندکه شنوندگان بیشتری را از صدای خودش بهره‌مند کند. مطمئنم که آگهی رسیتالش را یك‌جایی گذاشته‌ام. یك کمی صبر کن!» الیزابت از جایش بلند شد و در حالی که لباس ابریشمی سبزرنگش زیر نور چراغ برق می‌زد، به داخل اتاق خوابش رفت. جوزف که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد، منتظر ماند. با خودش فکر کرد: نه بابا، معنی ندارد. این نمی‌تواند خودش باشد. شون حتماً توی یك بیغولهٔ بی نام و نشان از زور مستی مرده و چقدر خوب شد که از دستش راحت شدم. سپس آن احساس درد و ناامیدی دیرینه، همراه با خشم و عصبانیت دوباره در او زنده شد.

الیزابت با آگهی رسیتال که عکس شون درآن چاپ شده‌بود، برگشت و آگهی را به دست جوزف داد. جوزف بدون آنکه نوشته‌های آگهی یا نظر منتقدان را دربارهٔ شون بخواند، فقط به عکس خندان و خجالتی شون نگاه کرد و فهمید که خودش است. باورش نمی‌آمد. شروع کرد به خواندن نقل‌قولهای منتقدان و شرح آگهی. دوباره به عکس نگاه کرد. نه، واقعاً خود شون بود. او اکنون نمی‌توانست احساسات خودش را بفهمد، اما نوعی حالت رخوت و ضعف در خودش حس می‌کرد و چشمهایش سیاهی می‌رفت. آگهی را روی میز گذاشت، اما هنوز چشمش به عکس بود. الیزابت حرکات او را با ترس زیر نظر داشت.

جوزف متوجه شد که بین او و الیزابت سکوت عمیقی برقرار شده.

به الیزابت نگاه کرد و لبخند منتظر او را دید: «تو هیچ‌وقت برادرم، شون را ندیده‌ای؟»

الیزابت حالت متعجبی به خود گرفت و گفت: «نه. من فقط یکی دوبار رجینا را دیده‌ام، اما شون را ندیدم.» سپس، ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت و تظاهر به خوشحالی و ناباوری کرد: «اوه جوزف! نکند این خوانندهٔ معرکه، این حنجره‌طلایی ایرلندی، برادر تو، شون باشد؟ من که باور نمی‌کنم. تو باید افتخار کنی! چه سعادتی!» الیزابت روی میز خم شد و دستهای جوزف را گرفت. صورتش از فرط خوشحالی برق می‌زد.

جوزف حرکتی کرد و خواست که دست الیزابت را پس بزند، اما الیزابت دستش را محکم گرفته بود. جوزف در حالی که خشمی مبهم در درونش سربرمی‌افراشت، به چشمان‌الیزابت نگاه‌کرد و با خودش اندیشید که هرگز نمی‌تواند دست رد به سینهٔ الیزابت بزند.

ــ «بله، او برادر من است، اما داستانش مفصل است.»

ــ «خوب، برایم تعریف کن.»

بعد از آنکه جوزف داستانش را به‌پایان رساند، الیزابت‌گفت: «اما، جوزف مگر نمی‌بینی؟ تو در مورد شون بالاخره موفق شدی. بدون‌امکاناتی که تو برای تحصیلش فراهم کردی، او هیچوقت نمی‌توانست موفق شود. آدم اگر درس بخواند، هرچند که در جوانی ترک تحصیل هم بکند، ولی وقتی که به سنین بلوغ برسد، بالاخره آن تحصیلاتــی که کرده اثر خودش را بروز می‌دهد. تعلیم و تربیت به آدم قدرت تشخیص می‌دهد. اگر شون اصلا تحصیل نکرده بود، در جهل و بیخبری می‌ماند و چیزی بیشتر از آوازخواندن در سالنها و بارها سرش نمی‌شد و فقط از چنان جاهایی الهام می‌گرفت. اما او می‌دانست که چیز بهتر و عالیتری هم وجود دارد. و این چیز عالیتر را تو به او داده بودی. همین بایستی مایهٔ افتخار و راحتی خیالت باشد.»

جوزف پرسید: «پس چرا این لعنتی هیچوقت برایم نامه ننوشت؟» اما الیزابت که می‌دانست دارد موفق می‌شود، برای لحظه‌ای چشمهایش را بست.

ــ «شاید، با به‌یاد آوردن آن کارهایی که تو برای او کرده بودی، خجالت می‌کشیده. عزیزم، تو خودت خوب می‌دانی که آدم سرسخت و یکدنده‌ای هستی و من احساسم این است که تو همیشه خانواده‌ات را از خودت می‌ترساندی.»

«هوم.» جوزف بار دیگر ورقهٔ آگهی را برداشت و آن را ورانداز کرد. بعد آن را برگرداند و روی دیگرش را خواند: «حامی عزیز من، کسی که باید او را آقای هاری بنامم، وقتی که بیش از همیشه به کمك احتیاج داشتم، به یاریم آمد. او و یکی از بستگانم، که از بردن نامش معذورم، مشوق من بودند و من همهٔ موفقیتم را مدیون آنها هستم. من رسیتال نیویورك خودم را به آنها تقدیم می‌کنم. درود بی‌پایان من نثار آنها باد.»

جوزف ناگهان از جا پرید و با لحن ترس‌آوری گفت: «هاری‌زف! او این کار را دور از چشم من کرده. او هیچوقت نیامد به من بگوید برادرت پیدا شده و به کمکت احتیاج دارد! نه. او ترجیح داد آن‌قدر صبر کند که موفقیت برادرم را به رخم بکشد. بی چشم و رو! او می‌خواست این را به رخم بکشد که او بیشتر از من می‌تواند برای شون کار انجام دهد. در پشت سر، به‌من می‌خندیده. چرا؟ چرا؟ این من بودم که برای او خوشبختی به‌بار آوردم. اما انگار هیچوقت نباید انتظاری جـز نمك‌نشناسی و خیانت و بیوفایی داشته باشم. من مار توی آستینم می‌پرورانم.»

الیزابت هم در حالی که سراپا می‌لرزید، از جایش بلند شد و دستش را روی بازوی او گذاشت. برای اولین بار دست الیزابت را هول داد و کنارش زد. جوزف از عصبانیت و این احساس که به او توهین‌شده در تب و تاب بود. با لحن رعب‌آوری گفت: «این پایان کار هاری است.»

الیزابت گفت: «جوزف، یك لحظه گـوش می‌کنی، ببینی من چه می‌گویم؟ اگر به حرفم گوش‌نکنی، حتی اگرهم بمیرم، ما نباید همدیگر را ببینیم. من تحمل دیدنت را ندارم.»

جوزف با وجود آن خشم دیوانه‌واری که سراپایش را در بر گرفته بود، به هشدار الیزابت توجه کرد و می‌دانست که الیزابت سر حرفش می‌ایستد. پس در حالی که دستهایش آویزان مانده بود، ساکت ایستاد و منتظر شد.

الیزابت با لحنی شگفت‌زده پرسید: «جوزف، آیا تو واقعاً فکرمی‌کنی که هاری‌زف هیچوقت کاری بکند که منظورش خیانت‌کردن یا صدمه‌زدن یا نمك‌نشناسی در حق تو باشد؟ نمك‌نشناسی و خیانت به تو؟ خدای من، جوزف! من باور نمی‌کنم که تو واقعاً این‌طور فکر کنی. چرا تو عقل از کله‌ات می‌پرد! هاری تو را می‌شناسد و از تو می‌ترسد. او می‌داند که تو برای شون چه‌برنامه‌هایی داشتی. او می‌داند که چطور شون تو را ترك

کرد. او می‌داند که تو از این کار چقدر رنج بردی. خواهش می‌کنم سعی کنی بفهمی؛ هرچند که شك دارم تو در عمرت هیچ‌وقت کسی را درك کرده باشی، حتی مرا که عاشق تو هستم.

بله او به شون کمك کرد. او به شون ایمان داشت. او شون را تشویق کرد که صدایش را به بهترین‌وجه ممکن تعلیم دهد و خودش خرج این کار را داد. آیا هیچ از خودت دلیل این کار را سؤال کردی؟ دلیلش این است که هاری به تو عشق‌می‌ورزد، جوزف. او نمی‌خواست که بخشی از زندگی تو شکست‌بخورد و هیچ و پوچ‌شود. شون به‌موفقیت فوق‌العاده‌ای دست پیدا کرده. و این موفقیت‌را بیش از همه به تو مدیون است. هاری فقط به او کمك کرد که پیشرفت کند و آنچه را که تو قبلا به او داده بودی، بیشتر کند.»

جوزف به حرفهای الیزابت گوش کرد. چنان اخمهایش را در هم کشید که چشمهایش ناپدید شدند: «خوب، حالا بگو ببینم، الیزابت، این همه اطلاعات را راجع به هاری و برادرم تو از کجا می‌دانی؟ فقط من نامحرم بودم؟»

الیزابت برای لحظه‌ای دستهایش را روی صورتش فشرد. وقتی که دستهایش را از روی صورتش برداشت، جوزف متوجه شد که الیزابت بیش از پیش زار و نزار و خسته شده. جوزف بادیدن‌حالت نزار الیزابت، یك بار دیگر به یاد علایم هشداردهندهٔ بیماری در او افتاد و همان احساس دردناك به او دست داد. الیزابت با صدای ضعیف و خسته‌ای که بسختی شنیده می‌شد، گفت: «جوزف، خواهش می‌کنم بنشین.» جوزف نشست و الیزابت هم از او تبعیت کرد.

الیزابت می‌دانست که به جوزف باید فقط حقیقت را بگوید، حتی اگر حقیقت او را از پای دربیاورد. کار دیگری نمی‌توانست بکند، جز اینکه با صداقت کامل تمام جریان را به او بگوید. او با لحنی که خستگی و عشق و تمنا از آن می‌بارید، همهٔ داستان را برای جوزف تعریف کرد. وقتی که حرفهایش را به‌پایان رساند، به صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. گویی خوابش برده بود، یا بیهوش شده بود.

جوزف او را تماشا کرد و دلش به حال او سوخت. از جایش بلند شد. جلوی الیزابت زانو زد و او را بغل کرد و پیشانی و گونه‌هایش را بوسید. الیزابت گریه‌کنان به او آویخت و با هق‌هق گریه گفت: «چرا این‌طور است؟ چرا تو عشق و محبتی را که نثارت می‌شود، رد می‌کنی؟

او، عزیزترین کس من، می‌دانم که زندگیت خیلی وحشتناك بوده، خیلی بی‌ثمر بوده و خیلی خیانت و بدبختی دیده‌ای. مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسد. هیچ‌کس نمی‌تواند تو را سرزنش‌کند. هاری می‌بایستی به تو گفته باشد، اما او می‌ترسیده، چون عزیز من، تو شخصیت متعادل و آرامی نداری. تو برادرت و رجینا را از خودت می‌ترساندی، هرچند که شاید خودت هم خبر نداشته باشی. می‌دانی‌چقدر وحشتناك است‌که دیگران از آدم بترسند؟»

جوزف گفت: «الیزابت، تو هم از من می‌ترسی؟»

الیزابت گونهٔ خیسش را به گونهٔ جوزف چسباند و دستهایش را دور گردن او حلقه‌کرد: «نه، عشق‌من. من هیچ‌ترسی از تو ندارم. می‌بینی که من همه‌چیز را دربارهٔ تو می‌دانم. با عشق و تفاهم می‌شود هر مسئله‌ای را حل کرد. مگر این همان چیزی نیست که سن‌پل می‌گوید؟»



چند روز بعد جوزف وارد دفتر هاری‌زف شد و با لبی خندان گفت: «راستی، برادرم شون، روز جمعه و شنبه در نیویورك برنامه‌اجرا می‌کند. من می‌دانم که تو لامذهب چندان از موسیقی خوشت نمی‌آید، اما من دلم می‌خواهد که تو و لیزا هم، در نیویورك، هتل خیابان پنجم، مهمان من باشید. بالاخره هرچه باشد، هر روز برای آدم پیش نمی‌آیدکه یك‌خوانندهٔ مشهور ایرلندی برادرش باشد، این‌طور نیست؟ بعد از رسیتال با هم جشن می‌گیریم.»

هاری به آهستگی از جایش بلند شد. با چشمان سیاهش به جوزف خیره مانده بود و نمی‌توانست حرف بزند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که دستش را به‌سوی جوزف دراز کند. جوزف هم دست او را گرفت و بنرمی گفت: «هاری مادربه‌خطا، هاری مادربه‌خطای احساساتی.»

فصل سی و سوم

روزی و کورتنی در حیاط هاروارد باهم قدم‌می‌زدند. اشعهٔ طلایی‌خورشید روی بوته‌های گل زرد درخششی فوق‌العاده داشت. روری و کورتنی روی دیوارهٔ دور باغچه نشسته بودند و پاهایشان را تکان می‌دادند و سیگار دود می‌کردند و همکلاسیهایشان را زیرچشمی می‌پاییدند. از چهرهٔ شاد روری نمی‌شد ظرفیت فکری و سرعت انتقال او را تشخیص داد. او بیشتر جوانی سبکسر و بوالهوس به نظر می‌رسید که به هیچ‌چیز جز دخترها و ویسکی و قهرمان‌بازی و ماجراجویی فکر نمی‌کند و تنهاهنرش خرج‌کردن پول بادآورده است. روری از کورتنی پرسید: «من فکر می‌کردم که تو و آن‌ماری همین‌روزها، نامزدیتان را به همه اعلام می‌کنید. یا نکند آن‌ماری تغییر عقیده داده؟»

کورتنی گفت: «او از حرف‌زدن راجع به این موضوع با مادرش می‌ترسد.» سپس اخمهایش را درهم کشید و ادامه داد: «او می‌داند که مادرت چقدر از مادر من و خود من متنفر است. می‌دانی که آن‌ماری دختر کم دل و جرئتی است.»

«من هیچ‌وقت به این موضوع توجه نکرده بودم.» روری این را گفت و یادش آمد که وقتی بچه بودند، آن‌ماری با چه زور و قدرتی موهای سر او را می‌کشید. با به‌یادآوردن این خاطره، لبخندی زد و گفت: «من فکر می‌کردم که نامزدی شما دو نفر در جشن تولد بیست و پنجسالگیمان اعلام می‌شود، اما این‌طور نشد. همان‌طور که تو گفته بودی من با آن‌ماری صحبت کردم، او پافشاری می‌کرد که با مامان در این‌باره صحبت کند.»

بعد خم شد و به علفهای زیر پایش نگاه کرد. روری هیچ‌وقت از رابطهٔ نامشروع میان پدرش و «خانه» الیزابت بی‌اطلاع نبود. اما به هردوی آنها عشق می‌ورزید و آنچه را که در عرض این همه سال بین آن‌دو اتفاق افتاده بود، تأیید می‌کرد. ماما‌ن واقعاً آدم غیرقابل تحملی بود،

روری پدرش را سرزنش نمی‌کرد. با این حال نگرانی خواهر دوقلویش را درك می‌کرد. خواهرش از اینکه موضوع نامزدیش با کورتنی را با مادرش در میان بگذارد، می‌ترسید.

کورتنی گفت: «من حدود شش ماه قبل با مادرم راجع به‌این موضوع صحبت کردم.» روری در حالی که ابروهای مسی‌رنگش را از تعجب بالا برده بود، به او خیره شد. کورتنی ادامه داد: «فکر کردم که همین الان است که غش کند. خیلی به هیجان آمده بود و به من گفت که این کار «غیرممکن» است، اما نگفت چرا. تو فکر می‌کنی که دلیل این حرفش چه بوده؟»

روری قدری تأمل کرد: «عقلم به جایی نمی‌رسد. به نظر من هیچ اشکالی بر سر راه این ازدواج وجود ندارد. تو پسر اورت ویکرشام[1]، شوهر اول مادرت هستی و پدربزرگ من فقط تو را به فرزندی قبول کرده بوده. تو را اصلا نمی‌شود خویشاوند نسبی ما به حساب‌آورد. مادرت پدرم را دوست دارد. به این هم ایرادی نیست. و من و آن‌ماری هم عاشق مادر تو هستیم. پس چرا خاله الیزابت باید با شنیدن این موضوع غش کند؟»

کورتنی در حالی که زیر تابش آن آفتاب‌درخشان، احساس‌درماندگی می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم.»

روری گفت: «چطور است که من مسئله را با پاپا در میان بگذارم؟ او اصلا تحمل حماقت را ندارد و به تو هم خیلی علاقه‌مند است.»

کورتنی گفت: «من اصلا دلم نمی‌خواهد که‌هیچ‌کس در خانواده با این موضوع مخالف باشد. هرچند تام هنسی مرا به فرزندی پذیرفت، اما به مفهوم دقیق کلمه جزو «خانواده» نیستم. من «دایی» واقعی تو یا برادر برنادت نیستم، این فقط یك فامیلی اسمی است و در واقع یعنی هیچی. این مسئله روشن است و جای ابهامی ندارد؛ هرچند که نمی‌دانم چرا مادرم از این موضوع این‌قدر دستپاچه شد و رنگش پرید و حالش به هم خورد. او به من گفت که باید این فکر را از سرم به‌در کنم. آن‌وقت مرا بگو که از سن ده سالگی تا حالا خاطرخواه آن‌ماری بوده‌ام!» قدری به‌فکر فرو رفت و ادامه داد: «از موقعی که جریان را به مادرم گفتم، به نظر می‌رسد که سلامتیش را کاملا از دست داده. روزبه‌روز لاغرتر و عصبی‌تر

---

1) Everett Wickersham

می‌شود. طوری به من نگاه می‌کند که انگار همین الان بغضش می‌خواهد بترکد. من واقعاً سردرنمی‌آورم. او آن ماری را مثل دخترش دوست دارد، طوری که نمی‌توانی بگویی مادرت بیشتر از او به آن‌ماری علاقه‌مند است.» کورتنی این را گفت و بتلخی به روری نگاه کرد.

روری با لحنی تسلی‌دهنده گفت: «بله، می‌دانم. شاید خاله الیزابت از مادرم می‌ترسد و نمی‌خواهد که مادرم نسبت به آن‌ماری هم سختگیری کند.» سپس روری بالحنی‌سیاستمدارانه اضافه‌کرد: «نفرت‌چیزاحمقانه‌ای است، ولی ممکن است که با استفاده از این نفرت بتوانی کاری ازپیش ببری.»

کورتنی پرسید: «چطور می‌شود از نفرت بین مادر من و تو به نفع خودمان استفاده کنیم؟»

روری گفت: «بگذار راجع بهش فکر کنم. شاید من بتوانم کاری کنم که پاپا از تو پشتیبانی کند. او برای احساسات و عقاید ماما یك پول سیاه هم ارزش قایل نیست.» روری این حرف را بدون هیچ نوع احساس عداوت و کینه‌ای بر زبان آورد.

ـ «من فقط این را می‌دانم که عاشق خواهرت هستم و می‌خواهم با او ازدواج کنم، حتی اگر مجبور شوم که با او فرار کنم. اما او از این فکر گریه‌اش می‌گیرد. ولی من فکر می‌کنم که دیگر کم‌کم دارد به این کار راضی می‌شود. او همه‌اش راجع به «خانواده» حرف می‌زند. تا زمانی که تو طرف ما هستی، ما چرا باید به این حرفها اهمیت بدهیم؟ مخصوصاً که من مطمئنم مادرم هم بالاخره طرف ما را می‌گیرد.»

برخلاف انتظار کورتنی، روری به فکر فرو رفت و جوابی نداد. بعد از تفکر کوتاهی گفت: «باید کاسه‌ای زیر نیمکاسه باشد. من ته و توی قضیه را درمی‌آورم.»

کورتنی گفت: «خوب است. حالا بگو ببینم کار تو و مگی چیشهلم[2] به کجا کشید؟»

روری با خوشرویی لبخند زد و گفت: «پدرش نمی‌گذارد که او با یك کاتولیك عروسی کند. مخصوصاً که‌ایرلندی هم باشد. من هم دردسر دارم. دماغ پدرش، مثل دماغ روباه می‌ماند و مرتب بو می‌کشد. وقتی که من به دیدن مگی می‌روم، او درست مثل اینکه یك آدم کثیف و بوگندو

---

2) Maggie Chisholm

وارد خانه‌اش شده، دماغش را می‌گیرد. پیرسگ بوستونی. اما من و مگی قصد داریم با هم عروسی کنیم.»

کورتنی گفت: «شما فقط در صورتی می‌توانید در کلیسا عروسی کنید که مگی موافقت کند بچه‌هایتان را به‌عنوان کاتولیك به دنیا بیاورد.»

روری بادی به غبغب انداخت و گفت: «کی از کلیسا حرف زد؟ اگر پایش بیفتد، من و مگی پیش یك آخوند مسلمان یا یك قاضی هم عقد می‌کنیم.»

کورتنی گفت: «تو آدم بدعت‌گذاری هستی.» صدای زنگ را که ساعت شام را اعلام می‌کرد، شنیدند و از دیوار پایین خزیدند و همچنانکه خورشید آخرین اشعه‌هایش را به زمین می‌فرستاد، به سوی سالن‌غذاخوری به‌راه افتادند. آن دو جوان سرشار از محبت و اعتماد عمیقی که به یکدیگر داشتند، بازو به بازوی هم داده بودند.

پس از شام، روری در حالی که شاد و بی‌خیال سوت می‌زد رفت تا به دوشیزه مارجوری چیشهلم[3] در بیکن هیل تلفن کند. مادر مارجوری مرده بود و بزرگ مؤنث آن خانوادهٔ کوچك اکنون یك عمهٔ رومانتیك و دوست‌داشتنی بود که از روری طرفداری می‌کرد و در مورد ملاقاتهای ممنوع اوبا مارجوری رازنگهدار بود. پدر مارجوری هفته‌ای یك‌بار با مادر عجوزه‌اش که در جای دیگری اقامت داشت، شام می‌خورد.

مگی لاغر وباریك‌اندام بود. سر او بزحمت به شانهٔ روری می‌رسید و چهره و هیکلش چنان زیبا و شاداب بود که به عروسکها شباهت داشت. پوست شاداب و حرکات چابك و چشمان درشت و سیاهی داشت که در عمق آن خنده و شیطنت موج می‌زد. مژگان بلند و سیاه و ابروهای سیاه و پرپشتش به همراه موهای انبوه شبق‌گونش به چهرهٔ ظریف او ملاحت و زیبایی خاصی می‌بخشیدند. لباسهای گرانقیمت، اما راحت و ساده‌ای می‌پوشید. در رقص به اندازهٔ روری استاد بود و در تنیس‌بازی حتی گوی سبقت از روری می‌ربود. او زیباترین دختر بوستون بود. نوزده سال داشت و از هوش سرشار و طبع بسیار شاد و بذله‌گو برخوردار بود. مگی در عین‌حال دختری بسیار مهربان بود. او در همان اولین برخورد عاشق روری آرما شده بود و از آنجایی که در پس آن روحیهٔ مهربان و ظاهر پر جوش و خروشش اراده‌ای آهنین نهفته بود، در ظرف پنج دقیقه تصمیم گرفته بود که حتماً با روری ازدواج کند. یك ماه بعد روری هم همین

---

3) Miss Marjorie Chisholm

تصمیم را گرفت.

آقای آلبرت چیشهلم[4] از همان اولین ملاقاتش با روری، از آنجایی که همه‌چیز را دربارهٔ جوزف آرما می‌دانست، روری را به دیدهٔ حقارت نگریسته بود. او خودش را بسیار دست‌بالا می‌گرفت، چون هرگز طعم فقر و نگرانی ناشی از بی‌پولی را نچشیده بود. به نظر آقای چیشهلم روری نه‌تنها به خاطر پدرش و «مؤسسات بدنام پدرش و درگیری پدرش در سیاست پست و دون»، بلکه به‌خاطر خصوصیات ناپسند خودش، برای تنها دخترش شوهر نامناسبی به حساب می‌آمد. آقای‌چیشهلم روری را بی‌اندازه «روشنفکر»، بی‌اندازه «مستقل و متکی به خود»، بی‌اندازه لاقید و بی‌اندازه عجول و شتابزده می‌یافت و اینها همه جزو خصوصیات ناپسند روری به حساب می‌آمد. علاوه بر این، آقای چیشهلم در نهایت تکبر به دخترش مگی گفت: «روری ایرلندی است و همه‌مردم می‌دانندکه ایرلندیها چه‌جور آدمهایی هستند. هیچ آدم با اصل و نسب و متشخصی با آنها سروکار ندارد و حتی آنها را به خانهٔ خودش راه هم نمی‌دهد. ایرلندیها، اصلا بی‌وجدان و بی دین و بی‌اخلاق و بی‌ریشه و بی‌شخصیت به دنیا می‌آیند. آنها حتی از جهودها هم بدترند و سعی می‌کنند فساد را در جامعه اشاعه دهند.»

مارجوری به پدرش گفت: «اما پدر، منشی مورد اعتماد خود شما هم یك جهود است.»

ـ «دختر عزیزم، برنارد باجهودهای معمولی‌کاملا تفاوت دارد. حتماً خودت هم متوجه این تفاوت شدی. اما این آرمای جوان ـ او نمونهٔ تیپیك یك ایرلندی است. نه او هیچوقت نباید پایش را توی این خانه بگذارد. من ملاقات تو و او را با هم قدغن می‌کنم.»

طبعاً، مارجوری حداقل هفته‌ای دوبار و گاه هفته‌ای سه‌بار با روری ملاقات می‌کرد. آنها اکنون می‌خواستند دربارهٔ فرار با یکدیگر، به‌طور جدی صحبت کنند.

ـ «خوشگلکم، تو فکر می‌کنی که پدرت با ما مخالف است، اما مخالفت پدر تو در مقایسه با آنچه پدر من خواهد گفت، در حکم هیچ است. او به پدر تو، با آن شقیقه‌ها و سبیل سفیدش و پیف‌پیف کردنش نگاهی می‌اندازد و قاه‌قاه می‌خندد. خوشمزه اینجاست که پاپا با آنکه خودش لامذهب است، اما دلم می‌خواهدکه کسی‌جلو او اسمی از طرفداران

---

4) Albert Chisholm

پاپ ببرد، آن‌وقت پاپا چشم او را از کاسه درمی‌آورد. پاپا به آدمهایی مثل پدر تو مشکوك و بدگمان است. او آدمهای خشکه‌مقدس‌را شارلاتان‌می‌داند و چیز دیگری هم راجع به آنها می‌گوید که من دلم نمی‌خواهد گوشهای قشنگ تو را با گفتن آن آزار بدهم ــ پاپا از این‌جور آدمها توی زندگیش زیاد دیده است. و خیلی از آنها را به خاك سیاه نشانده و همیشه هم نه به‌خاطر اینکه آنها در حقش بد کرده‌اند، بلکه بیشتر بـه خاطر آنکه می‌دانسته چه‌جور آدمهایی هستند از آنها متنفر بوده.»

مارجوری که از حرفهای روری دربارهٔ پدرش ناراحت شده بود، سرخ شد و پرسید: «خوب، جناب آقا، گفتی پدر من چه‌جور آدمی است؟»

ــ «مگی جان، این چه حرفی است که می‌زنی. من که نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم. من فقط داشتم عقیدهٔ پدرم را دربارهٔ پدر تو می‌گفتم. پاپا آدمهایی مثل پدر تو را لقمهٔ چپش می‌کند. تاکردن با پاپا کار مشکلی است. او هم مثل پدر تو آدم کله‌شقی است. در واقع پدر تو در مقایسه با پاپا یك شاخهٔ بید است در مقابل باد. علاوه بر این، پاپا دلش می‌خواهد که من با دختری که وارث یك ثروت عظیم باشد و پدرش، مثل خود پاپا، که سرشناس است، قدرت بین‌المللی داشته باشد، عروسی کنم.»

مارجوری فریاد کشید: «یعنی یك آدم مبتذل و عامی باشد!»

روری درحالی که در دل آتشی را که در آن چشمان درشت و سیاه شعله‌ور بود، تحسین می‌کرد، گفت: «خوب، نه کاملا. پاپا دلش می‌خواهد که آن زن در عین حال یك خانم با شخصیت هم باشد. به هر حال، پاپا ثروت پدر تو را قابل نمی‌داند.»

مارجوری، با قامت راست و سینهٔ جلو داده گفت: «جناب آقا، شاید بهتر باشد که تو شروع کنی به جستجوی شاهزاده‌های آمریکایی همطراز خودت و این بچه بوستونی بی‌ارج و قرب را به حال خودش رها کنی!»

ــ «اما آخر من عاشق این «بچه بوستونی بی ارج و قرب» هستم.» روری این را گفت و مارجوری را در میان بازوان نیرومندش فشرد و او را بوسید. مارجوری سست شد و لرزش مطبوعی سراپای بـدنش را فراگـرفت. روری گفت: «عشق من، چه اهمیتی دارد که آنها چـه فکر می‌کنند؟»

مارجوری سرش را روی شانهٔ روری گذاشت. لبهای روری گیسوان مارجوری را لمس کرد. اما مارجوری هم اهل عمل بود. با صدای لرزانی گفت: «تو باید مدرسهٔ حقوق را تمام کنی. این سالها طول می‌کشد! من

و تو هردویمان پیر می‌شویم.»

ـ «ما با هم فرار می‌کنیم و به یك ایالت‌دیگر می‌رویم. به‌این‌ترتیب هیچ‌کس از ازدواج ما خبردار نخواهد شد. بعد، وقتی‌که من فارغ‌التحصیل شدم، به همهٔ آنها می‌گوییم بروند گورشان را گم کنند.»

ـ «اما ما نمی‌توانیم با هم... با هم...» مارجوری، شرمزده و منقلب بود و نمی‌توانست جمله‌اش را تمام کند. روری با مهربانی در حالی که بار دیگر او را می‌بوسید به‌کمکش شتافت: «منظورت‌این است‌که‌نمی‌توانیم با هم همبستر شویم؟ البته که این کار را می‌کنیم! من ترتیب همهٔ کارها را خواهم داد. یك آپارتمان کوچك در کمبریج می‌گیرم و در آنجا بدون آنکه کسی بفهمد، همدیگر را می‌بینیم. لازم نیست که تو دربارهٔ عاقبت کار نگران باشی. من می‌دانم که چطور از تو حمایت کنم.»

چهرهٔ مارجوری گلگون شده بود. سرش را روی سینهٔ روری گذاشت تا صدای قلب او را بشنود. آهسته زمزمه کرد: «روری، آه، روری.» پیکر کوچکش دستخوش لرزشی خوشایند شده بود و پیچ و تاب می‌خورد و در عین حال که خجالت می‌کشید، عطشی سیراب نشدنی او را به سوی روری می‌کشاند.

آن شب آنها تصمیم گرفتند که به عمه اماه اعتماد کنند. مارجوری روری را به «اتاق عقبی» ـ اسمی که عمه اما روی اتاق نشیمن کوچك برای اهل خانواده گذاشته بود ـ هدایت کرد. جز در مواقعی که مهمان داشتند، هیچ‌کس از این دو اتاق تو در تو و تاریك استفاده نمی‌کرد. عمهٔ مارجوری با حوصلهٔ تمام بافتنی می‌بافت ـ گلوله‌ای از نخ خاکستری‌رنگ پشمی، که گویی هرگز تمام نمی‌شد. عمه اما به‌روری نگاه‌کرد و صورتش گلگون و زیبا شد. او چون مادری مهربان بوسهٔ روری را پذیرفت و مثل همیشه به روری گفت: «تو خوشقیافه‌ترین مردی هستی که من به عمرم دیده‌ام.» روری برای عمه اما گل نرگس خریده بود ـ و این گلی بود که در باغ تاریك و مرطوب خانهٔ آلبرت چیشهلم نمی‌رویید. عمه اما در حالی که گلهای نرگس را بو می‌کرد، با چشمهای نمناکش به روری نگاه کرد و گفت: «اوه، عزیزم. از کجا می‌دانستی که این گل مورد علاقهٔمن است؟»

روری در کمال صداقت، مهربانی و صمیمیت در مقابل عمه اما تعظیم کرد. چشمهای آبی روشنش چشمهای یك پسر جوان و خجول بودند

---

5) Emma

و صورت گوشتالو و خوش آب و رنگش بسیار جدی می‌نمود. حالت صورت و چشمهای روری بیدرنگ توجه عمه اما را جلب کرد. عمه اما روری را سخت فریبنده، اما قابل اعتماد می‌یافت و در صورتش التماس و تمنا را می‌خواند. روری گفت: «عمه اما، شما می‌دانید که من و مگی عاشق هم هستیم، این‌طور نیست؟»

عمه اما آه عمیقی کشید و گفت: «بله، عزیزم، می‌دانم.» به نظر عمه اما این یك تراژدی رومانتیك بود. او روری و برادرزاده‌اش را یك رومئو ـ ژولیت دیگر می‌دانست. بار دیگر آهی کشید و با صدایی لرزان، که مهربانی از آن می‌بارید، ادامه داد: «اما، آلبرت هیچ‌وقت نمی‌گذارد که شما دوتا با هم عروسی کنید.»

روری در حالی که او را ورانداز می‌کرد و اکنون دست کوتاه و فربهش را در دست گرفته بود، گفت: «با این حال، ما قصد داریم که با هم ازدواج کنیم. تقریباً به همین زودیها. ما می‌خواهیم با هم فرار کنیم.»

عمه اما که خودش هنوز ازدواج نکرده بود و دختر مانده بود، فریاد کشید: «اوه، اوه!» و رومئو و ژولیت را مجسم کرد که در یك غار نیمه‌تاریك، در زیر نور شمع، و در حالی که فقط میمونها شاهد عقد آنها هستند، به طور پنهانی با هم ازدواج می‌کنند: «آلبرت هیچ‌وقت با این موضوع موافقت نخواهد کرد!»

روری با مارجوری، که داشت لبش را می‌گزید، نگاهی رد و بدل کرد: «موافقت بکند یا نکند، این کاری است که ما قصد داریم آن را بکنیم، عمه اما.» روری این را گفت و دست عمه اما را نوازش کرد. عمه اما با ملایمت دست روری را پس زد و با چشمهای اشکبار گفت: «اما روری، من از مارجوری شنیده‌ام که خانوادهٔ خود تو هم با ازدواجتان مخالف‌اند!»

روری گفت: «بالاخره روزی هم می‌رسد که بچه‌ها ـ اگر واقعاً عاشق هم هستند ـ خودشان در مورد خودشان تصمیم بگیرند. مگر ازعشق بالاتر و برتر هم چیز دیگری در دنیا وجود دارد؟»

از آنجایی که عقیدهٔ خود عمه اما هم همین بود، برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و شادی دخترانه‌ای صورتش را روشن کرد. ولی عمه اما بیخودی که نیوانگلندی نشده بود: «اما به مارجوری تا زمانی که بیست و یك سالش تمام نشده، هیچ پولی تعلق نمی‌گیرد و تازه آن موقع هم اگر مارجوری اصرار داشته باشد که برخلاف میل پدرش با کسی ازدواج کند،

باز هم پولی به او نمی‌رسد. آن وقت باید تا سی‌سالگی صبر کند.»

از آنجایی که روری هرگز طعم فقر و نداری را نچشیده بود، گفت: «می‌دانم، عمه اما، ولی برای ما مهم نیست که برای یك مدت کوتاه با فقر دست و پنجه نرم کنیم، یعنی تا موقعی‌که‌من از مدرسهٔ‌حقوق فارغ‌التحصیل شوم...»

دوشیزه چیشهلم، که اکنون روحیهٔ نیوانگلندی بر او مسلط شده بود، گفت: «یعنی سه‌سال‌تمام! روری مگر تو چیزدیگری هم جز مقرریی‌که از پدرت می‌گیری، داری؟»

پدر روری، از آنجایی که دانشجویان را ولخرج می‌دانست، همیشه درمورد دادن‌مقرری خست‌بیجا به‌خرج می‌داد و برای‌همین، مقرری روری تنها پنجاه دلار در ماه بود. به قول جوزف، این مبلغ «برای ولگردی کافی بود».

«مقرری من سی دلار در ماه است که این هم فقط خرج عطینا می‌شود.» مارجوری این را گفت و نگاهی به روری انداخت که روری نتوانست معنای آن را بفهمد: «عمه اما، ما نمی‌خواهیم جز شما کسی از این موضوع خبردار شود. من به زندگیم توی این‌خانه ادامه می‌دهم و روری...»

دوشیزه چیشهلم یکه‌خورده بود. او نگاهش را از مارجوری به روری می‌انداخت و از روری به مارجوری. رنگش‌کاملا پریده بود: «ولی‌عزیزان من! شما قصد دارید پدر و مادرهای بیچاره‌تان را گول بزنید.»

اکنون نوبت مارجوری بود که در حالی که چشم از عمه‌اش برنمی‌داشت، بپرسد: «مگر چارهٔ دیگری هم داریم؟ ما دوست نداریم‌که این کار را بکنیم، اما راه دیگری برایمان نمانده.»

ــ «گول‌زدن آنها، بچه‌های من! این خیلی بی‌احترامی است! این سرپیچی از حرف آنهاست! بهترین کار این است که به آنها بگویید و وجدان خودتان را راحت کنید. بروید با هم در سایهٔ خدا آزادانه زندگی کنید...»

روری پرسید: «با ماهی هشتاد دلار؟ تازه اگر این آقایان بفهمند ما می‌خواهیم با هم عروسی کنیم، همین ماهی هشتاد دلار را هم از دست می‌دهیم. ما را بدون یك پول سیاه از خانه بیرون می‌کنند و با آن شناختی که من از پدرم دارم، می‌دانم که بعد از آنکه به زور از مدرسهٔ حقوق درم آورد، وادارم می‌کند که توی یکی از آن دفاتر لعنتیش بدون حقوق،

مثل برده‌ها کار کنم. تا این برایم درس عبرت باشد. بعد هم من و مگی مجبوریم که از هم جدا شویم...» لحظه‌ای مکث کرد و به دوشیزه چیشهلم نگاهی انداخت تا عکس‌العمل او را بسنجد و بعد اضافه کرد: «برای ابد.»

عمه اما از درون می‌لرزید و اعصابش مرتعش شده بود. چشمهایش را بست، سرش را از فرط اندوه پایین انداخت و زمزمه کرد: «درست‌مثل خود من!»

«وای، خدای من!» این کلمات بیصدا از دهان مارجوری خارج‌شدند.

روری ادامه داد: «بنابراین، ما مجبوریم که باباهایمان را تا زمانی که من از مدرسهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شوم، گول بزنیم. فقط آن موقع است که ما می‌توانیم شجاع باشیم و موضوع را به همهٔ دنیا اعلام کنیم.»

حال دوشیزه چیشهلم بهتر شد و دوباره به آن‌زن نیوانگلندی تبدیل شد و در حالی که چشمانش را باز می‌کرد و نگاهش تیزبین‌تر می‌شد، گفت: «با این حال، پدر تو، روری، شاید هیچ‌وقت تو را نبخشد و آن‌وقت تو باید تا وقتی که مارجوری به سی‌سالگی برسد، صبرکنی تا پولدار شود. روری، پدر تو آدم بسیار ثروتمندی است. یك جوان عاقل و دوراندیش به ارث و میراث هم فکر می‌کند و به همین سادگی از آن نمی‌گذرد.» اکنون تصویر رومئو و ژولیت از خاطر عمه اما محو شده بود: «روری، من تو را خیلی دوست دارم، اما وقتی فکر می‌کنم که مارجوری با یك آدم بی‌پول عروسی کند، غمم می‌گیرد...»

روری در حالی که ظاهراً به نظر مطمئن می‌رسید، اما باطناً هیچ اطمینانی به حرف خود نداشت گفت: «من از مادرم هم ارث‌می‌برم.» روری می‌دانست که مادرش آن‌قدر کودن است که هیچوقت قادربه درك‌او نخواهد بود. مادرش فقط هر کاری را که جوزف به او می‌گفت، انجام می‌داد و این کار را نه به خاطر ترس از جوزف، بلکه برای خوشایند او می‌کرد.

ــ «روری، مگر مادرت هم از طریق ارث و میراث خودش پول و پلهٔ قابل توجهی دارد؟»

روری جواب داد: «مادرم توی پول غلت می‌زند. او هم از طرف مادرش و هم از طرف پدرش ارث برده. قصر ما در گرین‌هیلز پنسیلوانیا مال اوست. باید عکسهای آن را دیده باشی. عکس آن بارها، وقتی که مادرم به افتخار شخصیتها مهمانی می‌دهد، توی روزنامه‌ها چاپ شده. چه رئیس‌جمهورهایی که مهمان ما شده‌اند. همان‌طور که می‌دانید، پدربزرگ من یك سناتور بود و بعد هم برای دوره‌های متوالی فرماندار

پنسیلوانیا شد.» روری می‌دانست که با عمه اما چطور باید صحبت کرد.

ــ «بله، بله، عزیزم، می‌دانم. و تو بچهٔ محبوب مادرت هستی، نه؟»

روری بیدرنگ جواب داد: «بله، این ردخور ندارد. مادرم چیزی را از من دریغ نمی‌کند.»

دوشیزه چیشهلم گفت: «پس تو باید بلافاصله مسئله را با مادرت مطرح کنی. او حتماً تو را از این وضع نجات می‌دهد.» عمه اما تند و تند حرف می‌زد و از خوشحالی تبسم می‌کرد.

تند حرف‌زدن او باعث شد که روری نتواند بلافاصله جوابی برای حرفهای او آماده کند. بعد آهی کشید و سرش را پایین انداخت و نگاهش رنگ ماتم به خود گرفت: «مامان... کـاملا از پدرم می‌ترسد. او زن مریضی است. یك کلمه حرف تند از طرف پدرم باعث اذیت او می‌شود و شاید کاملا او را نابود کند.» روری هیکل چاق و کوتاه برنادت را با آن چهره‌ای که ولع و پرخوری از آن می‌بارید و با آن چشمهایی که انگار در کمین نشسته بود تا ناگهان روی حریف بپرد و بی‌مقدمه به او حمله کند، در نظرش مجسم کرد. بعد برنادت را مجسم کرد که مثل یك شاخه گل پژمرده می‌شود. تقریباً چیزی نمانده بود که از این تصور خودش قاه‌قاه بخندد، اما جلوخودش‌را گرفت: «اما، مامان‌به‌طورمحرمانه از وصیتنامه‌اش با من حرف زده. من... من ــ هرچند که دعا می‌کنم مامان حالش خوب شود و خدا سالیان سال سایهٔ او را از سر خانواده‌مان کم نکند ــ وارث سه‌چهارم ثروت او می‌شوم. چیزی در حدود...» و اکنون روری چشمهای درشت آبیش را به نقطهٔ نامعلومی دوخته بود: «پانزده میلیون دلار.»

عمه اما زمزمه کرد: «پانزده میلیون دلار؟» و بلافاصله شروع کرد به محاسبهٔ سود آن: «ببینم این مبلغ دست‌نخورده سرمایه‌گذاری شده؟»

روری جواب داد: «صحیح‌سالم و دست‌نخورده، مثل شمش طلا!» روری عزمش را جزم کرده بود که نگاهش با نگاه پرسشگر مارجوری تلاقی نکند: «مامان معتقد است که حتی به سود حاصل از سود سرمایه هم نباید دست زد، چه رسد به خود سرمایه.»

دوشیزه چیشهلم با لحن غم‌انگیزی پرسید: «گفتی که مادرت مریض است؟»

ــ «خیلی مریض‌حال است. فکر می‌کنم که مرض قلبی داشته باشد.»

«ای دروغگوی لعنتی!» این حرف را روری از نگاه مارجوری خواند، چون بالاخره نگاهش با او تلاقی کرده بود.

ـ «اما اگر او بفهمد که تو سه سال تمام او را گول زده‌ای، آن‌وقت چــه؟»

روری آهی کشید که بیشتر به گریهٔ بی‌اشك شباهت داشت: «من شك دارم که او بتواند این موضوع را بفهمد.» روری با دستش قسمتی از صورت و چشمهایش را پوشاند: «دکترها، در مورد زنده‌ماندن او برای یك مدت طولانی، امید کمی به ما می‌دهند.»

عمه اما، با آنکه چهره‌اش سرشار از همدردی مادرانه با آن جوان معصوم بود، لبهایش را با زبان تر کرد و پیش خودش به سبك و سنگین‌ـ کردن حرفهای روری پرداخت. پانزده میلیون دلار، با بهرهٔ چهاردرصد، در یك مدت کوتاه... با سرمایه‌گذاری، حتی بیشتر از این هم می‌شود. ثروت آقای چیشهلم بسیاربسیار کمتر از این است. و این روری عزیز خیلی هم با هوش است. در آینده دست به هر کاری که بزند، به ثروتش اضافه می‌کند. فقط حیف که ایرلندی است و طرفدار پاپ! اگر نبود، آلبرت عزیز بلافاصله با این وصلت موافقت می‌کرد.

روری هنوز هم قسمتی از صورتش را با دستش پوشانده بود و عمه اما خواست که‌او را تسلی بدهد. با نوك انگشتانش به آرامی زانوی نیرومند و تناور روری را لمس کرد. چقدر غم‌انگیز است که آدم بداند مادر عزیزش لب گــور ایستاده و هیچ‌کس هم نمی‌تواند نجاتش دهــد! پانزده میلیون دلار. نور چراغ بموهای مسی‌رنگ روری جلوهٔ بیشتری بخشیده بود. مارجوری روی لبهٔ صندلیش‌نشست و سرش‌را پایین‌انداخت، اما انقلاب درو نش از سرخی گونه‌هایش پیدا بود.

«خوب، بچه‌های عزیزم، از دست من چه کاری برای شما برمی‌آید؟» دوشیزه چیشهلم در حالی این سؤال را پرسید که‌پیش خودش حساب کرد: آلبرت بعداً خودش «کنار می‌آید». پانزده میلیون دلار، با بهرهٔ چهار درصد، پولی نیست که بشود از آن صرفنظر کرد.

مارجوری گفت: «عمهٔ عزیزتر از جانم، ما شاید همین پس‌فردا، به‌طور پنهانی با هم عروسی کنیم. بعد قصد داریم که به...» قدری مکث کرد و با خودش اندیشید، گفتن اینکه روری قبلا سه اتاق مبله در کمبریج اجاره کرده، از احتیاط به دور است: «بعد قصد داریم که دو سه روزی از اینجا برویم. الان وقت تعطیلات روری است. بعد هم البته باید به دیدن پدر و مادرش برود. عمه‌جان دلم می‌خواهد به پاپا بگویی‌که من برای‌دیدن

آنابل تاورز[6] به فیلادلفیا رفته‌ام.»

ـ «طفلکم، این را نمی‌توانی خودت به پاپا بگویی؟»

ـ «خودم هم می‌گویم. اما تو به پاپا بگو که آنابل امروز صبح برای من دعوتنامه فرستاده. بعد من با پاپا صحبت می‌کنم.»

ـ «اما، مارجوری این کار که دروغگویی است!»

دوشیزه چیشهلم یکه خورده بود. او همیشه از برادر شکاك و بدگمانش می‌ترسید. مارجوری طوری آه کشید که انگار از دست عمه‌اش ناراحت شده. زمزمه کرد: «مگر کار دیگری هم می‌توانیم بکنیم؟ ما عاشق هم هستیم.»

دوشیزه چیشهلم در حالی که از هم‌اکنون «دروغ» را در ذهنش ساخته و پرداخته می‌کرد، گفت: «می‌فهمم مارجوری. تو به‌خانه‌برمی‌گردی و روزی هم پیش پدر و مادرش می‌رود. شما باید جدا از هم زندگی کنید، اوه بچه‌های عزیزم! چقدر سخت است! سه سال طولانی طول می‌کشد. چطور می‌توانید تحملش کنید که در مقابل خدا زن و شوهر شده‌اید، اما در مقابل انسانها نه؟»

بعد دوباره یاد پانزده میلیون دلار افتاد و مادر بیچاره‌ای را به‌خاطر آورد که در بستر مرگ افتاده ـ زن بیچارهٔ دوست‌داشتنی شاید چندماهی دیگر بیشتر زنده نباشد.

روزی با لحن متین و قاطعی که اطمینان و تحسین مخاطبینش را برمی‌انگیخت، گفت: «تحملش می‌کنیم. مگر غیر از این است که به خاطر عشق هرچیزی را می‌شود تحمل کرد؟ مگر سن‌پل نگفته که‌این والاترین‌چیز است و حتی از وفاداری و امید هم منزلتش بیشتر است؟»

روزی با این نقل قولی که از قدیس محبوب دوشیزه چیشهلم آورد، کاملا او را تحت تأثیر قرار داد. عمه اما دستمالش را در مقابل چشمهایش گرفت و مدتی گریه کرد. اگر عمه اما خوب سبك و سنگین نکرده بود و به این نتیجه نرسیده بود که کار آنها بیخطر است، آن دو جوان دلداده هرگز نمی‌توانستند موافقت او را به‌دست آورند. آری، کار آنها به نظر دوشیزه چیشهلم بی‌خطر می‌آمد. آنها عروسی می‌کردند و در نهایت عفت و پاکی زندگی می‌کردند و همهٔ اینها را به خاطر عشق و اعتماد به پدر آسمانی ـ و آن پانزده میلیون دلاری که در مغز واقعاً عملگرای دوشیزه

6) Annabelle Towers

چیشهلم حك شده بود ــ تحمل می‌کردند.

بعد با اندوه بسیار گفت: «من از وقتی که مارجوری به دنیا آمد، همیشه عروسی او را با جلال و شکوه تمام در همان کلیسایی که در آن غسل تعمید داده شد و تبدیل به یك باپتیست شد، درنظرم مجسم‌می‌کردم. روری تو طرفدار کلیسای رم هستی. عذر می‌خواهم، قصد توهین به تو را ندارم، اما آیا کلیسای تو این عروسی را تأیید می‌کند؟ من می‌فهمم کـه...»

روری گفت: «عمه اما، ما یك کشیش پروتستان پیدا می‌کنیم. وقتی که عشق وجود دارد، دیگر تشریفات به چه درد می‌خورد؟»

اما دوشیزه چیشهلم در این فکر بود که به‌دو دلدادهٔ جوان پیشنهاد کند ازدواجشان را تا مردن آن مادر عزیز و بیچاره به تأخیر بیندازند ــ ولی آخر این کار ناجوانمردانه و بیرحمانه‌ای است. به جـای اینکه فکرش را به زبان بیاورد، گفت: «روری، برای تو مهم نیست که یك کشیش پروتستان عقدتان کند؟»

روری می‌خواست بگوید: اگر به خاطر مگی باشد، حتی حاضرم شیطان هم عقدمان کند. اما فکر کرد که دوشیزه چیشهلم دیگر طـاقت شنیدن این حرف را ندارد و از ظرفیتش خارج است. بنابـراین قیافـهٔ معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت: «مگر یك کشیش پروتستان، یك مرد خدا نیست؟ چه کسی می‌تواند این را انکار کند؟»

دوشیزه چیشهلم چندان مطمئن نبود که «مردخدابودن» یك کشیش پروتستان را قبول دارد، با این حال اعتراضی نکرد: «اما، آخر من نمی‌توانم عروسی برادرزادهٔ عزیزتر از جانم را ببینم!»

«دسته‌گلم را برایت می‌آورم.» مارجوری این را گفت و عمه‌اش را بوسید.

دو روز بعد یك کشیش پروتستان، در کانك‌تیکوت۷، در یك دهکدهٔ دورافتاده، آنها را به عقد یکدیگر درآورد. در آن دهکده نام آرما هیچ معنایی نداشت، اما پنجاه دلاری که روری به کشیش داد، پیرمرد بینوا را کاملا مبهوت کرد و اشك به چشمانش آورد. زوج جوان لباسهای موقر و ساده‌ای پوشیده بودند. کاملا مشخص بود که تن به فداکاری بـزرگـی داده‌اند و وقتی که مارجوری این را با لبخندی شرمگین به روری یادآوری

---

7) Connecticut

کرد، روری گفت: «اصلا فکرش را نکن.» بعد او را بگرمی در آغوش فشرد و ادامه داد: «این خوشترین ساعت عمر من است. من از مدتها قبل پولم را برای چنین روزی پس‌انداز کرده بودم.»

آنها مخفیانه به کمبریج بازگشتند و خودشان را در آن سه اتاق تیره‌رنگی که روری در ازای ماهی بیست دلار اجاره کرده بود، از چشم نامحرم پنهان کردند. وسایل آسایش و راحتی اتاقها محقر و ناچیز بود، اما دو دلدادهٔ جوان از فرط هیجان و التهاب توجهی به این‌مسئله نداشتند.

مارجوری‌گفت: «روری، آیا واقعاً ما با هم زن و شوهـر شده‌ایم؟ منظورم از نظر کلیسای شماست؟»

روری‌برای‌لحظهٔ‌کوتاهی‌به‌فکر فرو رفت و گفت: «زن و شوهرشدیم؟ البته‌که زن و شوهرشدیم! احمق‌نباش‌مگی. بگذارخوب نگاهت‌کنم. چقدر شانه‌های‌کوچك‌تو قشنگ‌هستند. چطور هنوز باورت‌نمی‌آیدکه ما دیگر زن و شوهریم؟»

روری هرگز دیگر در زندگیش طعم آن سعادتی را که در همان سه روز در آن بخش فقیرنشین کمبریج چشید، از یاد نبرد. او تا روزی که می‌مرد این سه روزسرشار از سعادت‌را از خاطرنمی‌برد و آخرین‌اندیشه‌ای را که به زبان می‌آورد، این بود: «مگی، اوه مگی عزیز کوچولو، خدای من، مگی عزیزم!»

فصل سی‌وچهارم

جوزف برای ملاقات پسرش، روری به بوستون رفته بود.

جوزف به روری گفت: «حالا من همه‌اش خودم را وقف کار و زحمت و جاه‌طلبی کرده‌ام، تو دیگر چرا واحد تابستانی گرفته‌ای و مثل موتور ماشین درس می‌خوانی، پسرکم؟»

روری چشمان آبی و مهربانش را از جوزف می‌دزدید، اما بعد خودش را وادار کرد که مستقیماً توی چشم پدرش نگاه کند. آنها در مقابل یکدیگر نشستند. جوزف گول نمی‌خورد. روری پرسید: «چرا باید سه سال از عمرم را به هدر بدهم؟ من می‌توانم در عرض دو سال درسم را تمام کنم. مگر زندگی برای زندگی‌کردن نیست؟ اگر من بخواهم که کمی زودتر وارد زندگی بشوم، چه اشکالی دارد، پاپا؟»

ـ «من فکر می‌کردم که تو امسال تابستان هم تعطیلاتت را با دوستانت در لانگ‌آیلند[1] می‌گذرانی و قایقرانی می‌کنی و چه‌کارهای دیگر که نمی‌کنی. همان‌طور که تابستان این دو سال قبل را این‌طور گذراندی. تفریح هم برای آدم مهم است.»

روری جواب داد: «من ترجیح می‌دهم که درسم را ادامه بدهم.»

ـ «یعنی می‌خواهی از همهٔ آن ورزشهایی که‌کشته و مرده‌شان هستی صرفنظر کنی؟ بس‌کن روری، از این فکر بیا بیرون.»

مرد جوان گفت: «من دیگر دارد بیست و دو سالم می‌شود. دوست ندارم که تا بیست و پنجسالگی خودم را توی دانشکده ببینم. به تو که گفتم پاپا: من می‌خواهم هرچه زودتر وارد زندگی شوم.»

ـ «تو خیال می‌کنی که اگر به اصطبل وکلای من بپیوندی، این

---

1) Long Island

می‌شود زندگی‌کردن؟»
روری نگاهش را به‌جای دیگری دوخت: «اگر تو قبولم کنی، پاپا، چرا نه؟»
جوزف اخم کرد: «تو داری گریز می‌زنی. من هیچ‌وقت برای زندگی‌کردن وقت نداشتم. دلم نمی‌خواهد که تو هم همین‌طور باشی.» جوزف از نحوهٔ حرف‌زدن خودش متعجب بود. به انگشتری خاتم که در انگشت داشت و الیزابت به او داده بود نگاه کرد، اما در آن هنگام به معشوقه‌اش فکر نمی‌کرد: «آخرین کسی که به تو سفارش کند وقتت را تلف کنی و به بطالت بگذرانی من هستم، برای اینکه من از ارزش وقت کاملا آگاهم. اما در عین حال من دلم می‌خواهد بدانم که تو...»
«پاپا، منظورت این است‌که تفریح و خوشگذرانی‌هم می‌کنم، یا نه؟» روری کاملا تحت تأثیر قرار گرفته بود. صندلیش را نزدیك پدرش کشید و به یکدیگر لبخند زدند: «پاپا، تو زندگی را برای خانواده‌ات راحت و آسان کرده‌ای. فکر نکن که ما نمکنشناسیم. آن‌ماری و من و حتی آن خرس سیاه، کوین، قدر تو را می‌دانیم.» روری به یاد خواهرش افتاد و لختی به فکر فرو رفت. جوزف سریع پرسید: «خوب، داری به‌چه‌چیز فکرمی‌کنی. روری، سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی. من همیشه خودم بالاخره می‌فهمم، تو که خودت می‌دانی. در گذشته امتحان کرده‌ای.»
«آن‌ماری...» روری از جایش بلند شد، دستهای بزرگش را توی جیبهایش فرو برد و شروع کرد به قدم‌زدن در طول و عرض اتاق.
جوزف گفت: «جان بکن. آن‌ماری چه شده؟» جوزف به پسرهایش و بخصوص روری عشق می‌ورزید، اما آن‌ماری عزیزدردانه‌اش بود: «او تازگیها خیلی ضعیف و بیمار به نظر می‌رسد و فکرم را مشغول کرده، اما مادرش می‌گوید که حالش خوب است و قبراق است. خوب، اشکالی پیش آمده؟»
روری کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. خوب، او به کورتنی قول داده بود که مسئله را با پدرش در میان بگذارد و الان که پدرش سر کیف بود، برای این کار بهترین موقعیت بود. بنابراین از اینجا شروع کرد: «آن‌ماری می‌خواهد عروسی کند.»
جوزف پرسید: «خوب، مگر عیبی دارد؟ مادرش‌می‌داند؟ طرف‌کیست؟ شاید، کسی است که عروسی با او غیرممکن است؟» جوزف توی صندلیش راست نشست و با اشتیاق منتظر جواب روری شد.

«کسی است که من او را بسیار شایسته و لایق می‌دانم.» روری این را گفت و حس کرد که خون به چهره‌اش دویده و صورتش سرخ شده و صبر کرد تا آرامشش را به دست بیاورد. روری ترجیح می‌داد یك قطره آب شود و به زیر زمین برود تا اینکه پدرش بفهمد که او از رابطهٔ بین او و الیزابت خبر دارد.

ـ «شاید، یکی از همکلاسیهای بی‌پول هاروارديت است که خانوادهٔ درست و حسابی هم ندارد، هان؟ بس‌کن روری، حرف بزن.»

«او هم پول دارد و هم اهل یك خانوادهٔ خوب است.» روری این را گفت و سعی کرد لبخند بزند. اکنون از جلوی پنجره کنار آمده بود: «البته شاید به نظر تو این‌طور نباشد، اما نظر من این است.» روری این را گفت و به پدرش نگاهی کرد و ادامه داد: «این شخص کورتنی است. کورتنی هنسی. دایی‌خواندهٔ ما.» و بعد لبخند خفیفی بر لب آورد.

او خودش را آماده کرده بود که پدرش اخم‌کند، یا حال‌او را دریابد و یا برای یکی دو دقیقه شروع به اعتراض کند. چون‌مردها واقعاً دوست ندارندکه دخترهایشان عروسی‌کنند. روری خودش‌را برای هرعکس‌العملی از طرف پدرش آماده کرده بود، غیر از آن تغییر حالت وحشت‌آوری که در صورت پدرش مشاهده کرد و نتوانست معنی آن را بفهمد. آیا پیرمرد فکر می‌کرد که پسر معشوقه‌اش نباید با آن‌ماری عروسی کند؟ پس چرا همیشه دست محبت و نوازش به سر کورتنی کشیده و علاقه به او نشان داده؟

بعد جوزف با چنان لحن آهسته‌ای شروع به حرف‌زدن کردکه روری بزحمت صدای او را می‌شنید: «تو پاك دیوانه شده‌ای! کورتنی هنسی؟»

روری با خودش فکر کرد: اوه، خدای‌بزرگ، این‌مرد را چه‌می‌شود؟ مگر کورتنی چه عیبی دارد؟ سپس از جوزف پرسید: «پاپا، مگر کورتنی چه عیبی دارد؟ من می‌دانم که... می‌دانم که مامان از مادر او و خود او متنفر است و علت تنفرش را هم می‌دانم، اما مامان از همه‌کس به نحو خاصی متنفر است. شما اجازه نمی‌دهید که بهانه‌گیریهای مامان سد راه آن‌ماری و کورتنی بشود، مگر نه؟ پاپا، آن‌ماری دیگر بچه نیست. او حق زندگی‌کردن دارد.»

اما جوزف حرفهای او را بزحمت می‌شنید. داشت فکر می‌کرد، اما به نفس‌نفس افتاد. به الیزابت فکر می‌کرد. اکنون فهمیده بود که روری این داستان ساختگی را که کورتنی فرزند یکی از قهرمانان جنگ است و

دایی واقعی او نیست باور کرده. این مرد که گویی دچار ضربهٔ روحی شده بود، با خودش فکر می‌کرد: خدایا حالا من چه می‌توانم‌بگویم؟ الیزابت چه می‌شود؟ چرا مدتها پیش این حقیقت را برملانکردیم؟ بچه‌ام، آن‌ماری، دختر کوچولویم. برنادت را چکار کنیم؟ من او را امی‌شناسم. این اسباب خنده و مسخرگیش می‌شود و به منزلهٔ پیروزی نهایی او بر الیزابت است. جوزف دوباره شروع به حرف‌زدن کرد و ناچار بود سرفه کند: «آیا کسی تابه‌حال از این موضوع با مادرت حرف زده؟»

ـ «نه، پاپا. او هنوز نمی‌داند. کورتنی به آن‌ماری فشار می‌آورد که به مامان بگوید، اما آن‌ماری می‌ترسید. آن‌ماری از آن موشهاست. ما توی دانشکده دخترهای مثل او را «موش» می‌گوییم. یعنی دخترهای ملایم و آرام و گوشه‌گیری که هیچ‌وقت چیزی راجع به خودشان نمی‌گویند و همیشه از برخوردهای ناخوشایند دوری می‌کنند و می‌دانید که برخوردهای مامان چقدر می‌تواند آزاردهنده و ناخوشایند باشد.»

اما جوزف فقط مثل کورها به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست که این معما را چگونه حل کند که نه برای الیزابت شرم‌آور باشد و نه برای آن‌ماری بیرحمانه. اما آیا راه دیگری جز گفتن حقیقت وجود داشت؟ سرانجام به حرف آمد و گفت: «من فقط این را می‌توانم بگویم که این کار غیرممکن است. در اینجا مسئلهٔ محرمیت مطرح است. برو پیش هرکشیشی که می‌خواهی بپرس.»

روزی گفت: «کورتنی این کار را کرده. کشیش به او گفته که مسئله را بررسی می‌کند و مدتی هم نسبت به این مسئله شك داشته. بعد به کورتنی گفته که چون او واقعاً به آن‌ماری محرم نیست و فقط فرزند‌خواندهٔ پدربزرگ و فرزند واقعی یك شخص‌غریبه بوده...» روزی‌حرفش را قطع کرد، چون در حالت صورت پدرش حتی حالا که ساکت بود و حرفی نمی‌زد، چیزی را مشاهده می‌کرد که او را از حرف‌زدن بازمی‌داشت. انگار راه گلویش را بسته بودند.

جوزف تکرار کرد: «گفتم که، در اینجا مسئلهٔ محرمیت مطرح‌است.»

ـ «آخر کدام محرمیت؟ اگر چنین چیزی هست آن‌ماری و کورتنی هم باید بدانند. اگر بعضی از مقامات کلیسا به این مسئله اعتراض‌دارند، خوب، مراجع دیگری هم همیشه وجود دارند. تازه، ما هم که زیاد پایبند مذهب نیستیم، مگر نه؟»

روزی به یاد مگی افتاده بود که در آن سه اتاق محقر و فقیرانه

انتظار او را می‌کشید.

جوزف از جایش بلند شد. با اینکه پنجاه و یك یا دو سالی بیشتر نداشت، اما به نظر روزی چنین رسید که یکباره پیر و شکسته و ضعیف شده. این برای روزی هشداردهنده بود. این مرد که به وقت عصبانیت سخت ترسناك می‌شد، وقتی خشمش فرو می‌نشست می‌توانست منطقی‌باشد و روزی این را قبلا تجربه کرده بود. اما اکنون عصبانی‌به‌نظر نمی‌رسید. جوزف برگشت و روزی توانست چهره‌اش را ببیند. چهره‌ای ملتمس و کاملا درهم شکسته بود.

«من می‌بایستی این را قبلا می‌گفتم.» جوزف این را گفت و روزی فهمید که او فقط دارد با خودش حرف می‌زند: «من می‌بایستی جلوی این کار را از همان اول می‌گرفتم.» حالت نگاهش طوری بود که روزی هرگز نظیر آن را به‌یـاد نداشت: «بـاور کن، روزی. آنها واقعاً بـه یکدیگر محرم‌اند. من نمی‌توانم به تو بگویم. اما تو باید به کورتنی بگویی که...»

روزی پرسید: «چه‌چیز را بگویم؟ من باید به‌کورتنی ــ و آن‌ماری ــ چه بگویم؟»

و چون جوزف بلافاصله جواب سؤال روزی را نداد، روزی ادامه داد: «من به کورتنی قول دادم که هر کاری از دستم برمی‌آید بکنم. اما وقتی که مسئله‌برای خودم هم به این طرز احمقانه مبهم است، چطور می‌توانم با او حرف بزنم؟ من باید حقیقت را بدانم.»

جوزف هنوزهم جواب‌نمی‌داد. بعدمغز روزی شروع‌کردبه کارکردن. پاپا از چه وقت «خاله» الیزابت را می‌شناسد؟ رابطهٔ نامشروع بین آنها از کی شروع شده؟ قبل‌از اینکه با برنادت عروسی کند؟ نه. اگر این‌طور بود، به جای اینکه با برنادت عروسی کند، با الیزابت عروسی می‌کرد. شکر خدا، کورتنی برادر آنها نبود. پس که بود؟ بعد روزی ناگهان جواب معما را پیدا کرد و پدر و پسر بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، به یکدیگر نگاه کردند.

جوزف چشمان پسرش را که از تعجب گشاد شده بود، دید. سرش را تکان داد و رویش را برگرداند. روزی ایستاد و با صدای آهسته‌ای گفت: «خدای من. این‌همه سال این مسئله را پنهان کردید! چرا؟»

«احمق نباش. خیلی از مسائل می‌بایستی در نظر گرفته می‌شد و موقعیت خیلی از افراد می‌بایستی رعایت می‌شد. مثلا موقعیت خانم هنسی و خود کورتنی و پدربزرگت می‌بایستی در نظر گرفته می‌شد. اما من و

مادرت همیشه موضوع را می‌دانستیم. در آن موقع که‌تو به دنیا آمدی، زنان را به‌خاطر لغزشهایی که مرتکب می‌شدند، حتی اگر عروسی هم می‌کردند، به همین آسانی نمی‌بخشیدند. خانم هنسی یك زن هرزه نبود، و ازدواج می‌کرد یا نمی‌کرد، به هرحال داغ رسوایی به او می‌زدند. یك آدم پست و هرزه، که خدا لعنتش کند، او را فریب داده بود و اغفال کرده بود.»

روری بلند شد و کنار پدرش ایستاد. دلش می‌خواست که جوزف را تسلی بدهد، اما خودش هم نمی‌دانست که چرا باید او را تسلی بدهد. مسلماً این کورتنی و آن‌ماری بودند که در این میان بدبخت می‌شدند و آنها بودند که دچار اشتباه شده بودند، نه جوزف آرما.

«چطور موضوع را به کورتنی بگویم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟» روری با لحن مرتعش و لرزانش ادامه داد: «به یك نوشیدنی احتیاج‌دارم.» از فراز شانه‌اش به جوزف نگاه کرد: «پاپا، فکر می‌کنم که تو هم یك نوشیدنی احتیاج داشته‌باشی.»

جوزف گفت: «نه یك لیوان، که چندتا پشت سرهم.» جوزف تقریباً توی صندلیش فرو رفته بود. روری یك لیوان شراب اعلا توی دست پدرش گذاشت و در مقابل پدرش ایستاد. هر دو با چنان ولعی‌لیوانهایشان را سرکشیدند که گویی از تشنگی درحال‌مرگ بودند. روری نگاهی به لیوانش انداخت و گفت: «در روزگار قدیم یك فرقهٔ مذهبی به اسم فریسیان۲ زندگی می‌کردند که بین آنها ازدواج با خواهرهایشان مرسوم بود. این فرقه نسل اندر نسل توی کشورهای مختلف همین کار رامی‌کردند و این برای آنها کاملا پذیرفته شده بود و حتی به صورت قانون درآمده بود. کورتنی فقط یك دایی ناتنی است.» روری سعی کرد به زور لبخند بزند و ادامه داد: «او و آن‌ماری لازم‌نیست‌که اصلا این‌موضوع رابفهمند. در خانوادهٔ آن فرقهٔ مذهبی که گفتم، هیچ‌نوع مرض موروثی هم مشاهده نشده. پاپا، من فکر نمی‌کنم که این فکر ناجوری باشد. ما می‌توانیم از این موضوع به هیچکس حرفی نزنیم.»

جوزف گفت: «انگار تو مادرت را فراموش کرده‌ای. او می‌داند. درست است که او همیشه پیش من وابستگی خونیش را به کورتنی انکار می‌کند و دلیلش هم این است که از بس از الیزابت نفرت دارد، می‌خواهد

---

2) Pharaohs

او را به صورت یك زن فاحشه جلوه دهد، اما کاملا از موضوع خبر دارد. و اگر قضیهٔ کورتنی و آن‌ماری را بفهمد، برای آنکه الیزابت را اذیت کند، بلافاصله به‌آن‌ماری می‌گوید که موضوع ازچه‌قرار است و از این کار خودش لذت هم می‌برد. چون هم باعث آزار الیزابت می‌شود، هم کورتنی و هم من.»

«من فکر نمی کنم—» روری حرفش را قطع کرد و صورتش از خجالت سرخ شد. جوزف با مشاهدهٔ چهرهٔ روری به یاد روزی افتاد که در همین چند سال قبل، روری را کتك زده بود و اکنون ناگهان متوجه شد که در آن روز روری حتماً نمی‌خواسته پدرش بفهمد که هم روری و هم‌دیگران از قضیهٔ او و الیزابت خبر دارند و به این ترتیب خجالت بکشد. جوزف تحت تأثیر قرار گرفته بود. خودش را به‌روری رساند و بامهربانی بازوی او را لمس کرد و بعدبا دستپاچگی دستش را پس کشید.

جوزف گفت: «نمی‌دانم که برنادت از کجا فهمید، اما مطمئنم که می‌داند. وقتی که از الیزابت حرف می‌زنند، من این را توی صورتش می‌خوانم. اگر جرئت داشت، الیزابت را تا به‌حال کشته بود. نفرتش شامل من نمی‌شود. چون مادرت می‌داند که من به خاطر پول یا از روی حقه‌بازی با او عروسی نکرده‌ام، بلکه فقط به‌خاطر دلیلی‌که ترجیح‌می‌دهم آن را پیش خودم نگهدارم، با او ازدواج کردم. این‌جریان مربوط‌به مدتها قبل است. من کاملا نسبت به خواستهای مادرت بی‌تفاوتم و همیشه هم بی‌تفاوت بوده‌ام. من هیچ‌وقت در مورد احساساتم او را گول نزده‌ام، بنابراین هیچ‌گناهی جز ازدواج با او ندارم. شاید نمی‌بایستی این کار را می‌کردم. اما کردم و حالا هم پشیمان نیستم. چون بچه‌هایم را دارم.»

روری می‌خواست حرف بزند و گفت: «پاپا»، اما متوجه شد که پدرش اکنون دیگر دستخوش احساساتش نیست و کاملا منطقی به نظر می‌رسد. جوزف ادامه داد: «اینکه من خیلی چیزها را رعایت می‌کردم، به خاطر حفظ آبروی الیزابت بود، نه به‌خاطر اینکه مادرت بفهمد یا نه. شاید گاهی وقتها برای مادرت دچار تأسف شوم، اما این برایم مهم نیست. تنها چیزی که الان برایم مهم است، مسئلهٔ محرمیت است که سد راه کورتنی و آن‌ماری شده. تازه، تنها موضوع محرمیت در میان نیست، بلکه این کار نقض صریح قانون است و مجازات قانونی دارد و مطمئن باش که مادرت از این مسئله هم استفاده خواهد کرد! تو هم با آن فریسی‌هایت. انگار که تو از مادر حقوقدان متولد شده‌ای.»

اما روزی نه لبخند زد و نه چیزی پرسید. فقط لیوانها را دوباره پر کرد و پدر و پسر لیوانهایشان را سرکشیدند. در این لحظات ناراحت‌کننده و پر اضطراب، روزی حتی مارجوری کوچولو را هم موقتاً فراموش کرده بود: «آخر من به کورتنی چه بگویم؟»

ــ «فرض کن که مادرش را تشویق کنیم که حقیقت را به او بگوید؟ هرچند که من ترجیح می‌دهم، کورتنی چیزی به آنماری نگوید.»

ــ «حتماً کورتنی از مادرش و همین‌طور پدرش متنفر خواهد شد. پدرش! پدربزرگ من! واقعاً که منفورترین و رذلترین آدم در این میان، همین پدربزرگم است، این‌طور نیست؟»

اما جوزف با توجه به محبت عمیقی که بین الیزابت و پسرش وجود داشت، معتقد بود که: «شك دارم که از مادرش متنفربشود. شاید الیزابت بتواند موضوع را به نحوی با او در میان بگذارد که او درك کند. اما به‌خاطر خدا، تو به کورتنی نگو. هرچه فکر کند که افراد کمتری از این موضوع خبر دارند، برایش بهتر است.»

«کورتنی قبلا دربارهٔ آن‌ماری با مادرش حرف زده و گفته که قصد ازدواج با او را دارد، پاپا.» جوزف در حالی که ضربهٔ جدیدی به‌او خورده بود، به او نگاه کرد. «و این‌طور که کورتنی می‌گفت خاله الیزابت سخت جاخورده و نزدیك بوده که غش کند و به کورتنی گفته که این کار «غیرممکن» است. از آن موقع به‌بعد هم دیگر راجع به این موضوع با کورتنی حرفی نزده.»

جوزف به فکر فرو رفت: پس چیزی که محبوبم را آزار می‌دهد، همین است. سپس گفت: «من به الیزابت توصیه می‌کنم که جریان را به کورتنی بگوید. تو هم بهتر است به کورتنی بگویی که تا دو سه روز دیگر سری به مادرش بزند. یك هفته به من فرصت بده. من شنیدم که او هم تعطیلات تابستان را پیش تو دردانشکده می‌ماند. من فکر نمی‌کنم که او هیچوقت بتواند وکیل فوق‌العاده‌ای بشود، اما گمان می‌کنم که شما از هم جدانشدنی باشید.»

روزی، برای اولین‌بار، قیافهٔ اخمو و عبوسی به خود گرفت و بتلخی گفت: «مثل اینکه بین من و کورتنی چیزی بیش از «دوستی» ساده وجود دارد. خوب، حالا دیگر هیچ‌چیز را نمی‌شود عوض کرد. عجب کلاف سردرگمی!» ناگهان به یاد مارجوری افتاد: «معذرت می‌خواهم من باید یادداشتی برای یك نفر بنویسم و برایش بفرستم. باید قراری را که با او

دارم به هم بزنم. می‌خواهم کمی بیشتر پیش شما بمانم، پاپا. برویم شام را با هم بخوریم.»

جوزف در گذشته بارها به‌پسرش پیشنهاد کرده بود که شام را با هم بخورند، اما روری چندان استقبالی از پیشنهادهای او نکرده‌بود و هیچ‌وقت هم خودش از جوزف برای شام دعوت نکرده بود. جوزف بار دیگر به‌پسرش نگاه کرد و روری با نگاه خودش به او پاسخ داد. سپس همزمان با هم دستهایشان را به سوی هم دراز کردند و دست یکدیگر را فشردند.

جوزف گفت: «برای حسن‌ختام برنامه‌مان هم خوب‌است برویم‌آخرین رسیتال فصل عمو شون‌ات را گوش کنیم. من از دو ماه پیش تا حالا که عمویت از اروپا برگشته هنوز او را ندیده‌ام. نمی‌دانم چرا او عروسی نمی‌کند؟»

اما اگر جوزف‌نمی‌دانست، روری دلیل این‌کار عمویش‌را می‌دانست. روری رفت تا برای مارجوری یادداشتی بفرستد. مرد جوان بشدت احساس بدبختی می‌کرد.

فصل سی و پنجم

کورتنی هنسی، پس از دریافت نامهٔ کوتاهی از مادرش که در آن نوشته شده بود: «عزیزم، لازم است راجع به موضوع بسیار مهمی با تو صحبت کنم.» صبح بسیار زود خودش را به گرین‌هیلز رساند.

اتاق صبحانه که به‌شکل هشت‌ضلعی منظم بود، به رنگ لیمویی و سبز رنگ شده بود. میز صبحانه آماده بود و پرده‌های اتاق که از جنس ابریشم طلایی‌رنگ بود، با وزش نسیم گرم تابستانی تکان می‌خورد. مادر کورتنی سر جای خودش نشست. مثل همیشه رنگ مهتابی صورتش زیبا می‌نمود. لباس سبز صبحگاهی را به تن کرده بود و موهای بلندش را با روبان سبزرنگی در پشت سرش جمع کرده بود. کورتنی همچنان که با چهره‌ای بشاش خم شده بود و صورت مادرش را می‌بوسید با خودش فکر کرد که درست مثل دخترها می‌ماند. الیزابت دستی به گونهٔ پسرش کشید و بعد به دستهای او نگاه کرد و گفت: «اوه، عزیزم. پر از دوده هستی. برو سر و صورتت را بشوی. من فقط یك فنجان قهوه می‌خورم و صبر می‌کنم تا برگردی.»

کورتنی گفت: «چون نگرانت بودم، تند آمدم و دقت نکردم که صورتم را بشویم.»

کورتنی برای نخستین‌بار متوجه سایه‌های تیرهٔ زیر چشمهای مادرش شد و به رنگپریدگی غیرعادی صورتش و چینهای اطراف دهانش توجه کرد. الیزابت نگاهش را از پسرش دزدید: «کورتنی، حال من کاملا خوب است. برو و زود برگرد.» صدایش بسیار آهسته بود و از حرف‌زدنش چنین برمی‌آید که ناراحت است. شانه‌های مغرورش، انگار که بسیارخسته باشد و چند شب متوالی چشم برهم نگذاشته باشد، فرو افتاده‌بود. کورتنی به‌داخل اتاقش دوید، سر و رویش‌را شست، کت قهوه‌ای ضخیمش را با یك کت خاکستری‌رنگ نازك عوض کرد، موهایش را مرتب کرد و از

پلکان پایین دوید. بعد از اینکه روی صندلیش نشست، مادرش شروع به حرف‌زدن کرد: «هر خبری که آدم می‌شنود، باید همیشه کمی صبر کند تا بتواند خوب آن را هضم کند، این‌طور نیست؟»

کورتنی از لابه‌لای مژه‌های زردرنگش به مادرش نگاه معنی‌داری انداخت و گفت: «تا چه خبری باشد. اگر خبر بد باشد، بله. ولی خبرهای خوب را نه.»

الیزابت با لحن مطیعی گفت: «نمی‌دانم که این خبر «بد» است یا خوب. شاید به نظر تو خبر بدی باشد، عزیزم. نمی‌دانم. تو جوانی و باید تحملش را داشته‌باشی.»

الیزابت به کورتنی کمك کرد تا روی نان تست شده و تخم‌مرغش کره بمالد و بعد یك فنجان قهوه برای او ریخت. کورتنی داشت دستهای ظریف و قشنگ مادرش را تماشا می‌کرد. و برای اولین‌بار متوجه شد که حلقهٔ ازدواجش را به دست ندارد. حتی از خط سفیدی هم که نشان بدهد او حلقه به دست می‌کرده، هیچ اثری روی انگشتش نبود. از کی تا حالا حلقه‌اش را از دستش درآورده بود؟ بعد نفس عمیقی کشید و با فراغ خاطر به سینه‌اش کوفت. پس مادرش می‌خواهد عروسی کند! کورتنی لبخند زد: مادر عزیز. کورتنی ازآنجایی‌که مادرش را بسیار تنهامی‌یافت، از فکر اینکه عروسی کند، بسیار خوشحال بود. اما کاش مردی باشد که لیاقت مادرش را داشته باشد، نه یك آدم بی‌سروپا یا لاشخور که فقط در فکر پول مادرش باشد.

کورتنی صبحانهٔ مفصلی خورد و به مادرش هم توصیه کرد که صبحانه‌اش را بخورد. الیزابت سعی کرد، اما نتوانست. کورتنی متوجه شد که مادرش چشم از او برنمی‌دارد و برای همین دوباره‌خنده‌اش‌گرفت. الیزابت داشت فکر می‌کرد که چطور حرفهایش را شروع کند. او گفت: «از وقتی که تصمیم گرفتی تابستان امسال را در دانشکدهٔ حقوق با روری بگذرانی، خیلی دلم برایت تنگ می‌شود.» کورتنی پیش خودش فکر کرد که بیچاره مامان دارد سعی می‌کند که موضوع را با ظرافت مطرح کند.

کورتنی گفت: «من نمی‌توانم روری را توی بوستون تنها بگذارم. خدا می‌داند که بدون مواظبت من کار او به کجا می‌کشد. دخترها برای او سرودست می‌شکنند وبوستون پر از دخترهای‌دم‌بخت است. خیلی امکان دارد که اغفالش کنند.»

الیزابت گفت: «به نظر می‌رسد که روری خیلی احساساتی است.

اما واقعاً این‌طور نیست. او جوان بسیار حسابگری است. البته من قصد بی‌لطفی به او را ندارم، چون خیلی به او علاقه‌مندم و باعث دلخوشی من است. منظورم این است که او دست به هر کاری که بزنـد، حتماً قبلا فکرهایش را خوب کرده است. او قبل از اینکه کاری بکند، تمام جوانب آن را در نظر می‌گیرد و خطرهایش را بررسی می‌کند و هیچ‌وقت هم از اول راجع به آن با کسی حرف نمی‌زند. برای همین هم مردم فکر می‌کنند که او آدم نترس و بیباکی است. چون به نظر آنها کارهای روزی ناگهانی و بی‌مقدمه است، درحالی‌که این‌طور نیست.»

ـ «مامان تو روزی را خیلی خونسرد و بی‌اعتنا و غیرقابل اعتماد تصور می‌کنی.»

هر دوی آنها داشتند به‌خواهر دوقلوی‌روزی، آن‌ماری فکرمی‌کردند. کورتنی چند جرعه از قهوه‌اش را نوشید. قلبش شروع به تپیدن کرد. وقتش بود که دوباره با مادرش دربارهٔ آن‌ماری صحبت‌کند. الیزابت گویی این فکر را در چهرهٔ پسرش خواند و احساس ضعف و ترس کرد. پیش خودش فکر کرد که حداقل این حسن را دارد که کورتنی سر صحبت را باز می‌کند، نه او.

کورتنی، در حالی که فنجان قهوه‌اش‌را روی‌میزمی‌گذشت، صورتش را با عزمی راسخ به طرف مادرش برگرداند و گفت: «مادر، من مدتها قبل راجع به آن‌ماری با تو صحبت‌کردم، اما تو آنقدر هیجانزده‌شدی و آنقدر پشت‌سرهم تکرار می‌کردی که این کار «غیرممکن» است که من تصمیم گرفتم موقتاً موضوع را مسکوت بگذارم. هرچه باشد من هنوز درسم را تمام نکرده‌ام و ترسیدم که با این کارم باعث شوم مریض شوی. چون تو خیلی دستپاچه و نگران شدی. حالا می‌خواهم از تو بپرسم که چرا این‌قدر با آن‌ماری مخالفی؟»

الیزابت دستهایش را به یکدیگر گره کرد و کوشید که شجاع باشد و به چشمهای پسرش نگاه کند: «کورتنی من برای مخالفتم دلیل دارم. یك دلیل بسیار مهم. عزیزم، تو تنها بچهٔ من هستی. من نباید بگذارم تو مرتکب اشتباه شوی. در رگهای خانوادهٔ هنسی یك خون بد جریان دارد.»

کورتنی گفت: «تو با یکی از هنسی‌ها عروسی کردی. او آدم چندان بدی نبود. درواقع پیرمرد مهربانی بود و با من مثل پسرش رفتار می‌کرد. با اینکه من فقط فرزندخوانده‌اش بودم، اما فکر می‌کنم که برای من مثل یك پدر واقعی بود. او حتی به من بیشتر از بچهٔ واقعی خودش، برنادت،

اهمیت می‌داد. اگر تو دربارهٔ هنسی‌ها چنین عقیده‌ای‌را داشتی و همان‌طور که یك‌بار به من گفتی سناتور را از مدتهاپیش‌از ازدواج‌با او می‌شناختی، پس چرا با او عروسی کردی؟»

«من عاشقش بودم.» الیزابت این را گفت و سرش‌را پایین‌انداخت.

ـ «مثل اینکه فعل زمان گذشته را به‌کار بردی، درست شنیدم؟ مگر الان که مرده، دیگر یادش برایت عزیز نیست؟»

ـ «نه. عشق من به او فقط یك نوع حماقت بود. کورتنی، شاید او واقعاً برای تو پدر دوست‌داشتنی و خوبی بود، خیلی بهتر از بسیاری از پدرهای واقعی. اما او آدم بدی بود، کورتنی، و من باید این را پیش تو اعتراف کنم. یك مرد بسیار بد. درباره او واقعاً می‌شود گفت که یك جنایتکار بود. داستانش مفصل است. برنادت‌هم دست‌کمی ازپدرش‌ندارد. او از خیلی جنبه‌ها زن شریری است. بله، خون هنسی‌ها زهرآگین است. من نمی‌خواهم که تو حتی فکر کنی که...»

کورتنی گفت: «خلاصه می‌خواهی بگویی که تو تحملش را نداری که من با آن‌ماری عروسی کنم.»

الیزابت زمزمه کرد: «درست است.» و بعد به صورت کورتنی نگاه کرد و عزم راسخ او را از چهره‌اش خواند: «ولی این وسط یك محرمیت هم وجود دارد.»

کورتنی درحالی‌که سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند، گفت: «مادر، هیچ‌نوع قرابت خونی وجود ندارد و تو خودت می‌دانی. من دربارهٔ این موضوع با کشیشها صحبت کرده‌ام. یکی از آنها شك داشت. اما یکی دیگر از کشیشها کاملا مطمئن بود که این ازدواج بلامانع است. من و برنادت هیچ نوع قرابت خونی با هم نداریم. من «دایی» واقعی آن‌ماری نیستم. من پسر اورتویکرشام هستم و گرچه از سناتور ممنونم که به فکر من بود و به فرزندی قبولم کرد و اسم خودش را روی من گذاشت، اما کاش این کار را نمی‌کرد و می‌گذاشت که من همان اسم واقعی خودم را داشته باشم.»

الیزابت پلکهای سفیدش را که بنازکی کاغذ بود از سردرد به‌هم فشرد.

ـ «اگر این مسئله از لحاظ‌صوری و ظاهری‌هم یك‌محرمیت به‌حساب بیاید و کلیسا با آن مخالفت کند، من باز هم با آن‌ماری ازدواج می‌کنم.» کورتنی شمرده و آرام حرف می‌زد، اما معلوم بود که‌تصمیمش عوض‌شدنی

نیست. الیزابت در حالی که چشمان خسته‌اش را باز می‌کرد، گفت: «آن‌ماری چه؟ آیا او هم حاضر است این کار را بکند؟»

ـ «من با آن‌ماری صحبت کرده‌ام. مادر، عشق ما به یکدیگر خیلی عمیق است. او می‌گوید که با من عروسی خواهد کرد. هیچ چیز نمی‌تواند جلوی ما را بگیرد. من اهمیت نمی‌دهم که پدر و مادرش او را از خانه بیرون بیندازند. هرچند که شك دارم عمو جوزف دست به چنین کاری بزند. با این حال، اگر این کار را هم بکند، مهم نیست. تو هم می‌توانی، اگر بخواهی مرا از خانه بیرون کنی. من پول خودم را که سناتور لطف کرده و برایم باقی گذاشته، دارم. اما من قصد دارم که هرچه زودتر با این دختر عروسی کنم، حتی اگر آسمان به زمین بیاید.»

الیزابت پرسید: «آیا تو به جنبهٔ قانونی کار هم فکر کرده‌ای؟» الیزابت احساس می‌کرد که حرفهایش بیفایده هستند و دیگر جایی برای ملاحظه و ترحم باقی نمانده.

ـ «البته که فکر کرده‌ام، مادر. می‌دانی که من دارم حقوق می‌خوانم. استادان حقوق معلم من هستند و من از آنها دربارهٔ این موضوع سؤال کرده‌ام. به نظر آنها این سؤال واضح و چرندی بود. از نظر قانونی ما به یکدیگر محرم نیستیم و ازدواجمان بلامانع است.»

الیزابت بزحمت خودش را روی زانوانش نگهداشت و آهسته به طرف یکی از پنجره‌ها رفت و به بیرون نگاه کرد و گفت: «کورتنی، تو نمی‌توانی با آن‌ماری عروسی کنی. من حتی... حتی‌فکرش‌را هم نمی‌توانم بکنم...»

کورتنی بتلخی گفت: «من فکر می‌کردم که تو او را دوست داری.»

«همین‌طور است.» الیزابت با چنان صدای ضعیفی حرف می‌زد که کورتنی بزحمت می‌توانست حرفهایش را بشنود. الیزابت احساس می‌کرد که دارد می‌افتد و دستش را روی لبهٔ پنجره گذاشت تا خودش را سر پا نگهدارد: «اما مسئلهٔ مادرش مطرح است و هنسی‌ها.»

کورتنی گفت: «آن‌ماری از کس دیگری‌هم ارث‌برده است. تو یك‌بار به من گفتی که یك خانم زیبا هم وجود داشته، هرچند که تو فقط یك‌بار او را دیده‌ای.»

الیزابت آن روز شوم را در بیست و سه سال قبل به‌خاطر آورد و گفت: «بله، کاترین زن بسیار زیبایی بود، هرچند که سخت در اشتباه بود و شوهرش باعث نابودی او شد. اما همهٔ خون خانوادهٔ هنسی در برنادت

جمع شده و او هم این خون را به بچه‌هایش منتقل کـرده. روزی سهم بسیاری از این خون را دارد. آیا تو دلت می‌خواهدکه بچه‌هایت مثل‌برنادت باشند؟»

ــ «نه، ولی میراث ویکرشام هم هست. مگر او را فراموش‌کرده‌ای؟ همین‌طور ارث خودت، مادر. من فکر می‌کنم که ما برای آنکه از پس «خون هنسی» برآییم، کافی هستیم.»

مادرش ساکت بود. آیا مادرش قبلا هم واقعاً این‌قدر لاغر و شکننده بود و کورتنی توجه نکرده بود؟ الیزابت هنوز هـم رویش را بـه طرف پسرش برنگردانده بود. او به لبهٔ پنجره چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. بعد دوباره شروع به حرف‌زدن کرد: «جوزف آرما، اجازه نمی‌دهد. من می‌دانم.»

کورتنی از جایش بلند شد: «تو اشتباه می‌کنی، مادر. روزی و من دربارهٔ همه‌چیز با هم صحبت کرده‌ایم. او معتقد است که پدرش به من بیعلاقه نیست و از طرف او هیچ اعتراضی به این وصلت نخواهد شد. حتی اگر هم بشود، مهم نیست. مادر، من از اینجا که بروم، آن‌ماری را می‌بینم و ما قصد داریم که با هم پیش مادرش برویم و به او بگوییم.»

الیزابت با چنان سرعتی از جلوی پنجره برگشت که تلوتلو خورد و برای آنکه نیفتد، یکی از پرده‌ها را گرفت و چنان ترس و وحشتی در چهره‌اش موج می‌زد که کورتنی تکان خورد. فریاد کشید: «تو باید جلوی او را بگیری! او نباید به برنادت بگوید! من برنادت را می‌شناسم! من می‌دانم که او به دختر بیچاره چیزی خواهد گفت‌که برای او کشنده‌است!» الیزابت دستش را طوری روی قلبش گذاشت که گویی دارد التماس می‌کند که او را نکشند: «کورتنی، به خاطر خدا، فقط به آن‌ماری بگو که تو به دلایل متعددی نمی‌توانی با او عروسی کنی. تا آنجا که ممکن است این را با ملایمت به او بگو، بعد هم ترکش کن و دیگر هرگز او را نبین. هردوی شما جوانید. هردویتان فراموش خواهیدکرد.» الیزابت به‌پهنای صورتش اشك می‌ریخت.

کورتنی ایستاد و ساکت مادرش را تماشا کرد و اکنون آن احساس خطر وحشت‌آوری که ماهها پیش آن را حس کرده بود، دوباره در او زنده شد. انگار کورتنی را در آتش انداخته بودند و شکنجه‌اش می‌کردند. اما او چهرهٔ مایوس مادرش را هم می‌دید که ترس و درد و رنج بر آن غلبه کرده بود.

کورتنی گفت: «مادر چیزی که می‌خواستی به من بگویی همین بود؟ که من نمی‌توانم با آن‌ماری عروسی کنم؟ دلیل اینکه گفتی به خانه بیایم، همین بود؟»

الیزابت بدون آنکه قادر به حرف‌زدن باشد، سرش را تکان داد، اما با نگاهش به کورتنی التماس می‌کرد که حرف او را بپذیرد و چیزی هم از او نپرسد. سرانجام با صدایی لرزان و شکسته گفت: «من... من احساس کردم که تو هنوز تصمیمت را برای ازدواج با آن بچه عوض نکرده‌ای. برای همین دنبالت فرستادم. من می‌دانستم که باید فوری جلوی این کار را گرفت...»

– «تو یك دلیل قانع‌کننده برای من بیاور که چرا من نباید با آن‌ماری عروسی کنم و من باید به او چه بگویم. همهٔ آن چیزی که من از تو می‌خواهم، همین است، مادر. یك دلیل قانع‌کننده، نه یك دلیل احساسی یا از روی تعصب. اگر این دلیل به نظرم قانع‌کننده آمد، قول می‌دهم که کاملا درك کنم و شاید من هم با تمام قوا جلوی این کار را بگیرم. اما اگر قانع‌کننده نبود، آن‌وقت...»

– «کورتنی عزیز، حرفم را قبول کن، این یك دلیل قانع‌کننده است.»

کورتنی که دیگر صبرش تمام شده بود، فریاد کشید: «خوب، پس دلیلت را بگو دیگر. من که بچه نیستم! من یك مردم!»

«نمی‌توانم به تو بگویم.» الیزابت این را گفت و لبهایش را ازفرط ناراحتی گاز گرفت: «اگر می‌توانستم به تو می‌گفتم، اما باور کن که نمی‌توانم.»

کورتنی سرش را مأیوسانه تکان داد و گفت: «مادر، حرف‌تو عاقلانه نیست. فکر می‌کنم که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشته باشی. تنها دلیل قانع‌کننده می‌توانست این باشد که من دایی واقعی آن‌ماری باشم.»

الیزابت کورکورانه به دنبال صندلیش گشت و خودش را روی آن پرت کرد. آرنجهایش را به دستهٔ صندلی تکیه داد و صورتش را با دستهایش پوشاند. کورتنی ایستاد و به تماشای مادرش پرداخت. ناگهان احساس کرد که فلج شده. لبهایش هم فلج و بیحس شده بودند. گلویش خشك شده بود و می‌سوخت. نفسش بالا نمی‌آمد. سعی کرد سرش را تکان بدهد تا خودش را از این حالت شوك درآورد و این آتشی را که جگرش را می‌سوزاند و وجودش را ذوب می‌کرد، خاموش کند. صدای گریهٔ مادرش

را شنید. این صدا به نظرش دلگیرترین و افسرده‌ترین صدای دنیا آمد. سراپای وجود کورتنی را خشمی دیوانه‌وار و عذابی کشنده در بر گرفته بود.

در بیرون از اتاق باغبانها به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، درخت هرس می‌کردند، علفهای هرز را می‌چیدنـــد، چمنها را کوتاه می‌کردنـــد و پسربچه‌ای زمزمه می‌کرد. سگی در دوردست پارس می‌کرد و مردی کسی را صدا می‌کرد و به قهقهه می‌خندید. اما در داخل این اتاق، سکوتی مرگبار حکمفرما بود، گویی کسی در آن اتاق مرده است. این سکوت ناخوشایند با نوری که از بیرون می‌تابید و با رایحهٔ گلها، که از درز پنجره به داخل اتـــاق می‌تراوید، هرچـــه بیشتر رنگ مرگ بـــه خودش می‌گرفت.

سرانجام کورتنی سکوت را شکست: «تو باید خیلی پیش از این به من می‌گفتی. تو نباید اجازه می‌دادی که اصلا چنین چیزی اتفاق بیفتد. باید قبل از اینکه کار به اینجا می‌کشید، به من می‌گفتی.»

مادرش، همان‌طور که چهره‌اش را با دستهایش پوشانده بود، ناله کرد: «از کجا می‌دانستم که کار به اینجا می‌کشد؟ امیدوار بودم که با همان یک‌بار حرف‌زدن با تو، فراموشت بشود.»

ــ «پس، سناتور پدر واقعی من بود؟»

صدای الیزابت بزحمت شنیده می‌شد: «درست است.»

ــ «و من قبل از اینکه با تو عروسی کند، به دنیا آمدم؟»

الیزابت فقط قادر بود سرش را تکان بدهد. کورتنی اکنون از او متنفر شده بود، در عین‌حال حس می‌کرد که بیش از همیشه مادرش را دوست دارد و دلش برای او می‌سوزد. دلش می‌خواست الیزابت را تسکین دهد و آرام کند: «و برنادت هم خواهر واقعی من است؟ وای خدای من، نکند این یك شوخی وحشتناك باشد؟ مادر، برنادت هم می‌داند؟»

الیزابت زمزمه کرد: «بله، می‌داند.»

ــ «کس دیگری هم هست که بداند؟»

ــ «جوزف آرما.»

«آیا فقط اینها می‌دانند؟» الیزابت در جواب کورتنی، بار دیگر سرش‌را تکان‌داد. اکنون حرف‌زدن الیزابت واضحتر شده‌بود، اما هنوز هم صدایش لرزان و ضعیف بود: «برنادت به همه گفته که تو برادر واقعیش نیستی. اما خودش از همان‌اول بخوبی می‌دانست‌که تو پسر پدرش هستی.

او برای خوارکردن من، بارها این مسئله را انکار کرده. اما خودش حقیقت را خوب می‌داند. و بدش نمی‌آید که حقیقت را توی صورت آن‌ماری، آن دختر بیچاره، بکوبد تا هم او را اذیت کند و هم ما را.»

- «تو باید سالها قبل این را به من می‌گفتی.»

«چرا باید می‌گفتم؟ برای اینکه تو را یك بچهٔ سرشکسته و خجالتزده بکنم؟ برای اینکه از مادرت متنفر بشوی؟ به چه درد می‌خورد؟ اگر تو نمی‌خواستی با آن‌ماری عروسی کنی، هیچوقت از موضوع خبردار نمی‌شدی. می‌توانی یك دلیل برای من بیاوری که چرا من باید سالها قبل، این را به تو می‌گفتم؟» الیزابت نگاه پرسشگرش را به کورتنی دوخت.

کورتنی مکثی کرد و جواب داد: «نه، تا به امروز هیچ دلیلی برای اینکه به من بگویی وجود نداشته.» بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من باید بروم آن‌ماری را ببینم. باید یك چیزی برایش سرهم کنم. من نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم.» اکنون کورتنی هم مثل مادرش خسته و دلشکسته شده بود.

الیزابت گفت: «باید به آن‌ماری بگویی که اصلا دربارهٔ این موضوع با مادرش حرف نزند! به خاطر خود آن‌ماری این کار را بکن. چون من برنادت را خوب می‌شناسم.»

کورتنی گفت: «بسیار خوب!» و قصد داشت برود، اما به طرف مادرش برگشت، خم شد و گونه‌های خیس او را بوسید. الیزابت به‌گردن پسرش آویخت و ناله کرد: «ای‌کاش، اصلا به دنیا نیامده بودم. کاش مرده بودم. کاش می‌مردم اما تو را از این وضع نجات می‌دادم.»



وقتی نامهٔ کورتنی که در آن نوشته بود در روز مقرر به گرین‌هیلز می‌رسد و با مادرش صحبت می‌کند، به دست آن‌ماری رسید، غرق خوشحالی شد. کورتنی نوشته بود که آن‌ماری را هم همراهی می‌کند تا با هم پیش مادر آن‌ماری بروند. اما قبل از آن در جنگل آن‌ماری را ملاقات خواهدکرد تا مثل همیشه با هم در هوای آزاد اسب‌سواری کنند. قرار بود که ساعت ده و نیم صبح یکدیگر را در جنگل که وعده‌گاه همیشگی آنها بود، ملاقات کنند.

آن‌ماری نگاهی به ساعت دیواری اتاق خوابش‌انداخت. حدودهفت و نیم بود. با اشتیاق از پنجره بیرون را نگاه کرد. کالسکهٔ هنسی در جاده‌ای

که به قصر هنسی منتهی می‌شد، توقف کرد و کورتنی از آن پیاده شد. دخترك همان‌طور که از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، قلبش از هیجان شروع به تپیدن کرد. گیسوانش زیر نور آفتاب می‌درخشید. آن‌ماری ازفرط خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید. دلش می‌خواست، با همان لباس‌خوابی که پوشیده بود، از خانه بیرون برود، به طرف کورتنی بدود و دستش را دور گردن کورتنی حلقه کند و او را ببوسد و بگذارد که کورتنی هم مثل همیشه او را تنگ در آغوش بفشارد. لحظه‌ای چشمهایش را روی هم گذاشت و با خودش فکر کرد که چقدر خوشبخت است. وقتی که چشمهایش را باز کرد، کورتنی دیگر آنجا نبود و کالسکه را به‌اصطبل بازمی‌گرداندند. آن‌ماری در این اندیشه بود که لیاقت کورتنی را ندارد، آخر همان‌طور که دیگران می‌گفتند، آن‌ماری فقط یك «موش» است. اما باید شجاعت داشته باشد. در آینده، که کورتنی وارد زندگی اجتماعی و حرفه‌ایش می‌شود و به مقتضای آن ناچار است با دوستان و همکارانش معاشرت کند، اگر آن‌ماری مثل همیشه خجالتی و کمرو باشد و از همه فرار کند، چقدر اسباب سرشکستگی کورتنی خواهد شد! ممکن است برای همیشه از آن‌ماری برنجدو او را ترك کند. کورتنی به او گفته بود شجاع بودن چندان هم سخت نیست، فقط آدم باید به خودش بگوید که یا این چند کلمه حرف را می‌زنم، یا یك عمر رنج و بدبختی را تحمل می‌کنم. پس امروز هم آن‌ماری نباید منتظر بماندکه به همراه‌کورتنی پیش‌مادرش برود، خودش باید شجاع باشد و حرفش را به مادرش بزند. امروز روزی است که آن‌ماری باید بتواند ترسش را کنار بگذارد و شجاع باشد. بعد وقتی که طبق قرار قبلی در ساعت ده و نیم کورتنی را دید، به او می‌گوید که با اعتماد به نفس تمام قبلا با مادرش حرف زده است. آن وقت کورتنی هم به او افتخار می‌کند. با همان لباس‌خواب ابریشمی نازکش از جا بلند شد و با عزمی راسخ خودش را توی آیینه نگاه کرد. به‌نظرش‌می‌رسید که امروز در قیافه‌اش نوعی قاطعیت و رشد و بلوغ دیده می‌شود.

مادرش در ساعت نه صبح صبحانه‌اش را با جلال و شکوه تمام در رختخوابش صرف می‌کرد. در آن وقت صبح، هیچکس جز پاپا، و آن هم بندرت، سرزده وارد اتاق خواب برنادت نمی‌شد. آن‌ماری با این قاطعیت تازه‌ای که در وجود خودش احساس می‌کرد، تصمیم گرفت که سرزده وارد اتاق خواب مادرش بشود. عیبی ندارد که قلبش دارد دیوانه‌وار به دیوار سینه‌اش می‌کوبد و نفسش بسختی بالا می‌آید؛ آن‌ماری باید شجاع‌باشد.

آن‌ماری حمام کرد. موهایش را بدقت شانه زد و بالای سرش جمع کرد و آنها را با روبان محکم بست. بعد شلوار سوارکاری قهوه‌ای‌رنگ و چکمه‌های سوارکاریش را پوشید. کلاه و دستکشش‌را برداشت و به اتاق صبحانه رفت. کف اتاق برق می‌زد، سقف آن مدور بود و اثاثیهٔ آن با ظرافت و سلیقهٔ تمام انتخاب شده‌بود. ماهیهای طلایی‌رنگ در آکواریومی که گوشهٔ اتاق قرار داشت، شنا می‌کردند. پنجره‌های بزرگ اتاق به روی گلخانه باز بود و عطر گلهای نرگس و رز در داخل اتاق پیچیده بود. گرمای روز داشت شروع می‌شد.

زن خدمتکار به آن‌ماری اطلاع داد که‌کوین قبلا صبحانه‌اش‌را خورده و به اسب‌سواری رفته. آن‌ماری که دلش می‌خواست وقتی پیش مادرش می‌رود، کوین توی خانه باشد، اول احساس ناامیدی کرد، اما بعداً عزم و قاطعیتش را بازیافت و به خودش گفت: بله، وقت آن رسیده که من شجاع باشم. کلاه و دستکشش را روی یك صندلی خالی گذاشت. با آنکه هیجان داشت، سعی کرد که صبحانه‌اش را بخورد و قهوه‌اش را هم بنوشد. او بارها و بارها، به ساعتی که آن را به یقه‌اش آویزان کرده بود، نگاه کرد. ساعت نه بود. او باید صبر می‌کرد تا مامان صبحانه‌اش‌را تمام‌کند. او باید حداقل تاساعت نه و نیم صبر می‌کرد. زن خدمتکار گفت: «امروز صبح، خانم آرما یك تلگرام دریافت کرد. آقای آرما شب در خانه خواهند بود.»

آن‌ماری گفت: «چه خوب، آلیس.» این خبر هم بر خوشحالی آن‌ماری افزود. مامان بخواهد یا نخواهد، یك جشن خانوادگی به‌راه می‌اندازیم. کورتنی، کوین و پاپا در این جشن شرکت خواهند کرد. دیگر از این بهتر هم می‌شود؟ از هیچ‌چیز نباید ترسید. وقتی که کسی جرئت داشته باشد، دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند او را بترساند. تا دو ساعت دیگر او شادمان و خندان با کورتنی خواهد بود و در آغوشش برای همیشه احساس امنیت و آسایش و خوشبختی خواهد کرد. آنها در آن روز گرم با هم اسب‌سواری خواهند کرد و مثل همیشه دربارهٔ آینده‌شان حرف خواهند زد. بعد وقتی که کورتنی درسش را تمام کرد، در یك خانهٔ کوچك در بوستون با هم زندگی خواهند کرد. آن‌ماری چشمهایش را بست. نه، او تحمل این همه خوشبختی را نداشت. وقتی که چشمهایش را باز کرد، به نظرش رسیدکه آن روز صبح همه‌چیز زیبا و فریبنده و وعده‌دهنده است، از مبلمان اتاق گرفته تا تابش خورشید بر پنجره‌ها. البته، مامان با یك جشن عروسی

مختصر مخالف است. بعداز اجرای مراسم عقد میهمانها در اینجا جمع می‌شوند و در میان خیابانهای باغ از آنها پذیرایی خواهد شد. صدای موزیك می‌آید و همه می‌رقصند و می‌خندند. و او، آن‌ماری، در لباس سفیدی از تور و ابریشم و با تور عروسی به سر با کورتنی می‌رقصد و جز خودشان دو نفر همهٔ عالم را فراموش می‌کنند. شاید جشن عروسی را در روز دهم اوت برگزار کنند. تا آن وقت مامان به اندازهٔ کافی وقت دارد. حتماً یك مراسم نیایش هم به‌راه می‌اندازد. آن‌ماری لبخند زد و زن خدمتکار که وسایل صبحانه را جمع می‌کرد، با خود گفت: چرا این دختر این‌قدر خانم و زیباست!

سگ با وفای آن‌ماری دزدانه وارد اتاق صبحانه که ورودش به آنجا قدغن بود شد و آن‌ماری یواشکی قدری نان برشته و گوشت به او داد. آن‌ماری پرسید: «این هیولا چطور توانسته به داخل خانه بیاید؟» بعد دست نوازشی به سر سگ کشید. سگ پنجه‌اش را روی زانوی آن‌ماری گذاشت و در طلب غذای بیشتر بو کشید. آن‌ماری در حالی که صدایش از فرط خوشحالی می‌لرزید گفت: «آلیس، یك کم غذا برایش بیاور.» بعد خم شد و سر سگ را که به‌سفیدی برف بود بوسید و خندید. زن خدمتکار پیش خودش فکر کرد: امروز صبح چه خبرش شده که این‌قدر خوشحال است؟ صورتش از خوشحالی برق می‌زند.

آن‌ماری گفت: «آلیس، ممکن است به خدمتکار خانم آرما بگویی که من می‌خواهم مادرم را ببینم؟ می‌خواهم دربارهٔ موضوع بسیار مهمی با او صحبت کنم.»

خدمتکار رفت تا پیغام آن‌ماری را برساند و آن‌ماری منتظر جواب شد. در خلال مدتی که منتظر جواب بود، دوباره رنگش پرید و بدنش شروع کرد به لرزیدن. اما باز هم سعی کرد که محکم و استوار توی صندلیش بنشیند و بارها و بارها با خودش تکرار کرد که باید شجاع باشد. در یکی از لحظاتی که ترس و تزلزل بر او چیره شد، آرزو کرد که ای‌کاش مادرش بگوید در این ساعت روز وقت ندارد او را ببیند. بعد خودش را سرزنش کرد: نه، بهترین فرصت، همین حالاست. حتی اگر مادرش هم نخواهد او را ببیند، او به هر حال به اتاق مادرش می‌رود و با او حرف می‌زند. خدمتکار برگشت و گفت که خانم آرما، با آنکه امروز احساس ناخوشی می‌کنند، اما مایلند که دخترشان را ببینند. آن‌ماری پیش خودش فکر کرد: تعجبی ندارد که احساس ناخوشی می‌کند. هرکس

که سرشام آن‌قدر پرخوری کند، حال و روزش بهتراز این‌نمی‌شود. مامان چنان با ولع و اشتیاق غذا می‌خورد و آنقدر مشروب می‌نوشد که گویی هیچ‌وقت سیر نمی‌شود. آن‌ماری آه کشید. او هیچ‌وقت نمی‌توانست مادرش را درک کند.

حالا دیگر وقتش بود. آن‌ماری از جایش بلند شد، کلاهش را سرش گذاشت و دستکشهایش را به دست کرد و به خدمتکار گفت: «آلیس، لطفاً به اصطبل‌باشیها بگو تا نیمساعت دیگر میسی[1] را حاضر کنند، می‌خواهم اسب‌سواری کنم.»

سپس در حالی که سعی می‌کرد تپشهای دیوانه‌وار قلبش را کنترل کند، وارد سرسرای سفیدرنگ قصر شد و از پلکان بالا دوید. وقتی به بالای پلکان رسید، نفسش گرفت و چشمش سیاهی‌رفت. سپس با قدمهای استوار پا به سرسرای فوقانی که به اتاقهای مادرش منتهی‌می‌شد گذاشت. عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود و دوباره ترس بر او غلبه کرده بود. گویی شبحی با صورت نامرئی در کنار او گام برمی‌داشت.

---

1) Missy

فصل سی و ششم

برنادت هنوز در رختخواب بود. هیکل کروی‌شکلش را لباسی از ابریشم و تور صورتی‌رنگ می‌پوشاند. موهایش را گرد صورتش حلقه‌حلقه کرده بود و صورت گرد و هموارش در اثر تغذیهٔ مناسب به سرخی می‌زد. وقتی که به دخترش نگاه کرد، نگاهش حالتی خصمانه به خود گرفت. با این وصف، در حالی که از فرط چاقی حرکاتش کند و سنگین‌بود، لبخند زد. مثل همیشه خرده‌ریزهای صبحانه روی ملافه ریخته بود و ملافه پر از لکه‌های قهوه بود. برنادت هنوز هم داشت یك تکه نان خامه‌ای را می‌جوید و اطراف دهان و لبهایش را چرب و چیلی کرده بود: «در دنیا چه اتفاق مهمی افتاده که کلهٔ سحری اینجا پیدایت شده؟» برنادت این را پرسید و فنجان قهوه را که همان موقع برایش آورده بودند، با ولع تمام سرکشید. بعد انگشتانش را لیسید و آنها را با روتختی زربفت پاك کرد: «آنی، ای کاش هی این‌لباس‌سوارکاریت‌را نمی‌پوشیدی؛ این‌لباس خیلی‌مردانه به‌نظر می‌رسد.» او آن‌ماری را آنی صدا می‌کرد و با این‌کارش قصدداشت دخترك را حقیر جلوه دهد و مسخره کند؛ درست مثل اینکه آن‌ماری یك کنیز مطبخی است که از سر گستاخی آشپزخانه را ول کرده و بالا آمده. برنادت آه عمیقی کشید و ادامه داد: «البته با آن هیکل قناس تو هر لباس قشنگی هم که بپوشی، از ریخت می‌افتد. مگر اینکه یك دامن گل و گشاد بپوشی که هیکلت را نشان ندهد.»

آن‌ماری گفت: «ماماں، من باید با شما حرف بزنم.» رنگ صورت آن‌ماری پریده بود و این از چشم تیزبین برنادت پوشیده نماند.

برنادت خمیازهٔ طولانیی کشید و گفت: «خوب، پس حرف بزن!»

آن‌ماری در حالی که عرق می‌ریخت و صدایش می‌لرزیدگفت: «خیلی وقت است که می‌خواستم با شما دربارهٔ این موضوع صحبت کنم.»

برنادت گفت: «دربارهٔ کدام موضوع؟» بعد بزحمت تنهٔ سنگینش را

قدری روی بالشها جا به جا کرد و به دخترش خیره شد: «چه شده؟ انگار می‌خواهی غش کنی. آیا خبری که می‌خواهی بدهی، این‌قدر وحشتناك است؟» سپس موذیانه خندید و ادامه داد: «آخر توی گرین‌هیلز، چه اتفاقی می‌تواند برای تو افتاده باشد. تو که جایی نمی‌روی، مثل دخترترشیده‌ها یا توی خانه‌ای یا اطراف خانه سوارکاری می‌کنی؟ من وقتی که به سن تو بودم عروسی کرده بودم و بچه داشتم. البته، ما از تو انتظار دیگری هم نمی‌توانیم داشته باشیم. شاید تو هم خیال داری مثل آن عمهٔ خلت، عمه رجینا، به صومعه بروی، هان؟»

بعد به دستهای آن‌ماری نگاه کرد و بدون آنکه منتظر جوابش بشود، گفت: «آیا تا به حال کسی به تو نگفته که توی خانه نباید دستکشهای سوارکاریت را بپوشی؟ زود آنها را از دستت دربیاور.»

آن‌ماری به خدمتکار که در اطراف آنها می‌پلکید، نگاه کرد و گفت: «ماما‌ن، دوست‌دارم با شما تنها صحبت کنم.»

موضوع برای برنادت جالب شد. دستطریهش را تکان‌داد وخدمتکار را مرخص کرد. زن خدمتکار با اکراه ازاتاق بیرون رفت. برنادت یك نان خامه‌ای دیگر برداشت، آن را سبك و سنگین کرد، گاز زد و در عرض یك لحظه آن را بلعید. بعد به آن‌ماری، که اکنون داشت به دستهای بدون دستکشش نگاه می‌کرد، گفت: «خوب، ادامه بده.»

آن‌ماری با صدایی آهسته گفت: «ماما‌ن، من امروز نامزد می‌شوم.»

برنادت نشست: «نه بابا، مگر ممکن است؟ تورا خدا بگو باچه‌کسی؟ روبرت لیندلی[1]، که به خانه‌امان زیاد رفت و آمد می‌کرد، یا جرالد سیمپسون[2] یاساموئل هربرت[3] یا گوردون هامیلتون[4]؟» چشمهای برنادت از فرط تعجب گشاد شده بود: «آهان، حتماً روبرت لیندلی! کی به تو این پیشنهاد را کرد؟ چرا به من نگفتی؟ او برای کسی مثل تو تکهٔ خوبی است، گوش‌کردی آنی؟ تکهٔ خوبی است!»

آن‌ماری با خودش گفت: خدای من کمکم کن! احساس می‌کرد که لبهایش یخ‌زده‌اند: «هیچ‌کدام از اینها نیستند، ماما‌ن.»

برنادت داد کشید: «زودباش، بگو دیگر! باید از حلقت بیرون‌بکشم؟ نکند آدمی باشد که عروسی با او غیرممکن است، مثلا یك آدم بی پول و

---

1) Robert Lindley 2) Gerald Simpson
3) Samuel Herbert 4) Gordon Hamilton

بی پدر و مادر، که باعث ننگ ما می‌شود، هان؟» صورت برنادت عبوس و تیره شده بود و یك نوع میل حیوانی در آن موج می‌زد.

آن‌ماری جواب داد: «مامان، این آدم هم خانوادهٔ خوبی دارد و هم پولدار است.» چشمهای آن‌ماری سیاهی می‌رفت و با وجود آنکه یك روز گرم آفتابی بود، او همه‌جا را تیره و تار می‌دید: درست مثل اینکه هوا ابری شده باشد یا خورشید غروب کرده باشد.

ـ «خوب است! عالی است! اسمش چیست؟ دختر، ترا به‌خدا حرف بزن.»

«این آدم کسی است که من همهٔ عمرم عاشقش بوده‌ام.» آن‌ماری در اثنایی که این حرف را می‌زد، احساس می‌کرد که لکنت زبان پیدا کرده. به مادرش نگاه کرد تا شاید در چهرهٔ او نشانی از مهربانی و رحم و عاطفه پیدا کند: «ماماں این آدم‌کسی است که شما دوستش ندارید. اما ما عاشق هم هستیم. هر اتفاقی که بیفتد مهم نیست، ما قصد داریم با هم عروسی کنیم. ما سه سال است که داریم دربارهٔ این موضوع با هم حرف می‌زنیم.»

برنادت عصبانی شد: «من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که از یك آدم خانواده‌دار و پولدار بدم بیاید! مگر خلی؟ من فقط از این تعجب می‌کنم که یك‌چنین مرد محترمی چطور از تو خوشش آمده؟ البته، اگر واقعاً از تو خوشش آمده باشد و این ساخته پرداختهٔ خیالات واهی تو نباشد. تو سه سال است که با طرف در این‌باره حرف‌زده‌ای! پس چرا هیچ‌وقت به من نگفته بودی؟ آدم احترام مادرش را این‌طوری نگه‌می‌دارد؟ نکند مادرش با این وصلت مخالف است؟» عصبانیت برنادت بیشتر شد: «اگر آدم مستقلی باشد، چه اهمیتی دارد که مادرش با این وصلت مخالفت کند؟ همه به پدر تو احترام می‌گذارند و از او حساب می‌برند.»

آن‌ماری گفت: «می‌دانم، ماماں. فکر نمی‌کنم پاپا مخالفتی کند. پاپا این جوان را دوست دارد. اما تو دوستش نداری. برای همین هم آمدم با شما حرف بزنم.»

برنادت شروع کرد به بد و بیراه گفتن. طوری بد و بیراه می‌گفت که انگار سناتور هنسی در وجودش زنده شده بود: «دختر، اگر همین الان اسم طرف را به من نگویی، پاك از کوره درمی‌روم. چرا این‌قدرپنهانکاری می‌کنی؟ من ازآدمهای آب‌زیرکاه‌متنفرم و اتفاقاً تو هم همیشه‌آب‌زیرکاهی. جان‌بکن، حرف بزن.»

آن‌ماری حس می‌کرد که گلویش گرفت شده. احساس ترس می‌کرد: چرا نگاه مادرم این‌قدر تهدیدآمیز است؟ این زن چاق و عظیم‌الجثه چرا این‌قدر آدم را می‌ترساند؟ باید شجاع بود. مگر جز اینکه عصبانی بشود، کار دیگری هم می‌تواند با من بکند؟ مرا که نمی‌کشد. آن‌ماری، این‌قدر احمق نباش، این‌قدر موش نباش!

آن‌ماری سعی کرد به چشمهای برنادت نگاه کند. اتاق دور سرش می‌چرخید. لبهایش می‌لرزیدند. حس می‌کرد کــه همین الان است کــه استخوانهایش یکی‌یکی بشکنند و او نقش زمین شود. آهسته زمزمه کرد: «این آدم، کورتنی است.»

برنادت گفت: «کی؟» و دستش را طوری جلویش گرفت که انگار می‌خواهد از خودش دفاع کند. پستانهای گنده‌اش بالای شکمش تکــان می‌خوردند.

آن‌ماری تکرار کرد: «کورتنی، مامان.»

برنادت تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که به دخترش زل بزند. چنان رنگ از صورتش پریده‌بود که به گچ دیــوار می‌مانست. چشمهایش توی صورت فربه‌اش گم شده بودند. لبهایش می‌جنبیدند. سعی کرد جثهٔ سنگینش را تکان بدهد. در اطراف دهان و روی پیشانیش چین افتاد. دماغش که کاملا سفید شده بود، بین گونه‌هایش فــرو رفته بود. پرسید: «مگر عقل از سرت پریده؟» صدایش خشن و دورگه بود: «با داییت؟ تو باید خجالت بکشی.»

آن‌ماری گفت: «مامان!» اما مادرش طوری یکه‌خورده بود و چنان با ناباوری به او نگاه می‌کرد که آن‌ماری ترسید و حرفش را قطع کرد. سرانجام با تلاش بسیار توانست بگوید: «می‌دانم که شما او و خالــه الیزابت را دوست ندارید. اما ما عاشق هم هستیم. ما تصمیم داریم که با هم عروسی کنیم.»

برنادت به‌آهستگی خودش را روی رختخواب، ولو کرد، اما در همان حال هم چشم از دخترش‌برنمی‌داشت. سراپای آن‌ماری را برانداز کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که قانون تکلیف این کار را روشن کرده باشد.» هنوز هم باورش نمی‌آمد، اما اکنون دیگر عصبانی نبود: «خودت‌می‌دانی که داری چه می‌گویی، احمق! کورتنی دایی توست!»

«مامان، دایی واقعی که نیست.» آنماری این را گفت و پیش خودش فکر کرد که: خدایا، چرا صدایم از ته چاه درمی‌آید؟ بعد ادامــه داد:

«کورتنی فقط دایی‌خواندهٔ من است. من و او به هم محرم نیستیم و می‌توانیم با هم عروسی کنیم. او فقط فرزندخواندهٔ پدربزرگم است. من می‌دانم که شما، به خاطر اینکه پدربزرگم به فرزندی قبولش‌کرد، همیشه از او نفرت داشتید. اما این حقش‌نبود، آخر او که گناهی نداشت.»

اما برنادت هنوز هم طوری به آن‌ماری نگاه می‌کرد که انگار نمی‌توانست حرف او را باور کند. برنادت که همیشه به پرگویی معروف بود، به‌نظر می‌رسید که قدرت تکلمش را از دست داده است. با این حال کم‌کم آن برق‌شیطانی در عمق چشمهایش ظاهر شد. چند بار لبهایش را باز و بسته کرد و سرانجام پرسید: «الیزابت هنسی می‌داند؟» آن‌ماری نتوانست تشخیص بدهد که در پشت این سؤال مادرش چه غرور و هیجان و خوشحالی زایدالوصفی نهفته است. آن‌ماری برای لحظه‌ای فکر کرد که مادرش از روی لطف و علاقه از او سؤال کرده است و برای همین هم با ساده‌لوحی جواب داد: «نه، مامان. اما کورتنی امروز صبح به گرین‌هیلز آمده و می‌خواهد به مادرش بگوید.» مکثی کرد و ادامه داد: «بعد هم می‌خواست با من پیش شما بیاید.»

برنادت در حالی که نگاهش را به نقطهٔ نامعلومی دوخته بود، آهسته و موذیانه گفت: «او بعد از این جرئت نمی‌کند پایش را اینجا بگذارد! پس، رفته به مادرش بگوید، هان؟ دلم می‌خواهد وقتی به مادرش می‌گوید، من آنجا باشم!»

آن‌ماری احساس ماهیی را داشت که به خشکی افتاده باشد: «مامان، ما به حرف دیگران اهمیت نمی‌دهیم. ما تصمیممان را گرفته‌ایم.» (ای‌کاش می‌توانست لرزش وحشتناک دست‌و پایش را مهار کند!)

برنادت اکنون همان نگاه همیشگیش را داشت. همان نگاهی که انگار در کمین می‌نشست و ناگهان به روی طعمه می‌پرید: «نه بابا؟ فکر نمی‌کنم که واقعاً چنین خیالی داشته باشید! واقعاً خیال دارید که با هم عروسی کنید؟ فکر نمی‌کنم که قانون از این‌جور کارها خوشش بیاید.»

ـ «مامان، قبلا هم این را گفتید. مگر این کار اشکال قانونی دارد؟ از نظر قانونی ما به‌هم محرم نیستیم و کورتنی معتقد است که از نظر شرعی هم ازدواجمان بلامانع است.»

برنادت لبخند به لب داشت و سخت به هیجان آمده بود: «نه بابا! که این‌طور؟ پس کورتنی خبر ندارد؟ امیدوارم که مادرش همین حالا در حال گفتن حقیقت به او باشد. من خیلی انتظار کشیدم که انتقامم را از این

فاحشه بگیرم و حالا وقتش است. این فاحشه برای آنکه توله‌سگش اسم داشته باشد، پدرم را اغفال کرد که با او عروسی کند. حتی مرا هم اغفال کرد! بگذار همان‌طور که مرا زجر داده، حالا خودش هم زجر بکشد. هم خودش و هم آن پسر تحفه‌اش.»

آن‌ماری از جایش بلند شد و دستش را روی پشت صندلیش گذاشت: «ماما‌ن، من دارم می‌روم که کورتنی را ببینم.»

برنادت در حالی که گوشهٔ لبش را می‌لیسید و در نگاهش همان برق شرربار دیده می‌شد، به دخترش نگاه کرد: «خوب، دخترم، رابطه‌تان چقدر پیشرفت کرده بود؟ بیشتر از ماچ و بوسه؟»

چهرهٔ رنگپریدهٔ آن‌ماری کبود شد و شروع‌کرد به لرزیدن: «مامان!» برنادت لحظه‌ای او را برانداز کرد و سر گنده‌اش را تکان داد: «خیلی خوب. تو مثل مادر کورتنی هرزه نیستی.» این را گفت و از خودش‌پرسید: حالا چه‌کار باید بکنم؟ بگذارم که جریان را از دهن کورتنی بشنود تا خجالت بکشد و سرافکنده بشود؟ این فکر را مزه‌مزه کرد و لبخند زد. اما او طاقت نداشت که صبر کند و بعد جریان را از دهن این دخترك احمق بشنود. آن‌ماری را ورانداز کرد. هنوز هم غریزهٔ مادری کاملا در او نابود نشده بود؛ هرچند که دخترش را دوست نداشت و به خاطر عشق جوزف نسبت به دخترش، به او حسادت می‌کرد. اما وقتی که غم و اندوه را در چهرهٔ آن‌ماری مشاهده کرد، با خودش گفت: خوب، بد نیست که انتقام کوچکی هم از جوزف بگیرم. بالاخره، هرچه باشد من مادرم و وظیفهٔ یك مادر این است که دخترش را روشن کند! با این فکر، حالتی غمناك و سرشار از همدردی به خود گرفت و گفت: «بنشین، آن‌ماری. بعداز اینکه این چیزی را که به تو می‌گویم، شنیدی، احتیاج داری که کسی دستت را بگیرد. بنشین تا بگویم. مثل ماهی که به خشکی افتاده، آنجا نایست.» دخترك روی لبهٔ صندلی نشست، اما دلش می‌خواست پر دربیاورد وخودش را به کورتنی برساند.

برنادت دستهایش را به هم قلاب کرد و روی زانوی چاقش گذاشت: «همهٔ ما زن هنسی را به خاطر بچه‌اش و آبروی خودش رعایت می‌کردیم. اما اشتباه کردیم. ما باید از همان اول حقیقت را فاش می‌کردیم. اگر حقیقت را گفته بودیم، کار دخترم به اینجا نمی‌کشید.»

«کدام حقیقت، مامان؟» دختر این را زمزمه کرد و نیم‌خیز شد.

ــ «اینکه کورتنی هنسی دایی واقعی توست، یعنی برادر من و بهتر

بگویم برادر ناتنی من است. پدرش پدربزرگ تو و پدر من بود. خوب، دخترخانم، حالا دیگر چه داری که بگویی؟»

برنادت در حالی که نگاه بیرحمش را به دخترش دوخته بود. منتظر عکس‌العمل او شد. آن‌ماری دقیقه‌ای بیحرکت سرجایش میخکوب شد، اما صورت جوانش کبود شده بود. بعد، مثل اینکه‌کسی سیلی‌سختی به‌صورتش زده باشد، دستش را روی‌گونه‌اش‌گذاشت. مثل‌کورها نگاه می‌کرد: «من... من‌نمی‌توانم...» بعدسرفه‌اش‌گرفت. برنادت‌صبر کردتاصدای‌سرفهٔ آن‌ماری قطع شد. هنوز هم رحم و شفقت در وجود او به‌کلی نابود نشده بود: هرچه باشد، این دخترم است. با این حال کینهٔ دیرینه‌اش نسبت به الیزابت سر باز کرده بود: «منظورت این است که نمی‌توانی باورکنی، آن‌ماری؟» این را گفت و خودش را به آن‌ماری رساند و دستش را روی شانهٔ او گذاشت: «بله، درك می‌کنم که وحشتناك است، اما حقیقت دارد. پدرت می‌داند. فکر می‌کنم که به خاطرهمین امشب به اینجا می‌آید که کمکت کند. کورتنی هنسی تا قبل از اینکه پدرم اسم خودش را روی او بگذارد، هیچ اسمی نداشت و یك سال هم قبل از آنکه پدرم با مادرش عروسی کند، به دنیا آمد. الیزابت نفوذ سیاسی داشت. پدرم را مجبور کرد. ما به‌خاطر آبروی پدرمان دندان روی جگر گذاشتیم و چیزی نگفتیم. بالاخره، هرچه باشد او یك سناتور بود و رسوایی به‌ضررش تمام می‌شد. این زنك حتی وقتی که مادرم هنوز زنده بود، پدرم را اغفال کرد! می‌خواست پدرم را مجبور کند که مادرم را طلاق بدهد! او به این خانه آمد، به همین خانه و طوری با مادرم حرف زد که قلبش را شکست وهمان شب مرد. من آنجا بودم. خودم با گوش خودم همه‌چیز را شنیدم. آخر مادرم ناراحتی قلبی داشت و همین زنك هرزه باعث مرگش شد.»

در اینجا برنادت شروع کرد به گریه‌کردن و اشك‌ریختن. گریه‌ای که دروغین نبود و از کینه‌ای که در دل داشت برمی‌خاست: «آخر مگر بدبختیهایی که این زن برای خانوادهٔ ما به‌وجود آورده، تمامی ندارد؟ اول پدرم، بعد مادرم، بعد من، و حالا دخترم.» برنادت رابطهٔ بین جوزف و الیزابت را به‌خاطر آورد و گریه‌اش شدیدتر شد، اما حتی حالا هم جرئت نداشت که از رابطهٔ بین ان دو حرفی به میان آورد: «ای کاش این زنك می‌مرد و از دستش راحت می‌شدیم.»

برنادت سرش را بلند کرد و چشمان اشکبارش را به دخترش‌دوخت. در چهره‌اش اندوه و خشم موج می‌زد: «آن‌ماری، بچهٔ عزیزم، تو هم مثل

پدربزرگ و مادربزرگت و من دچار اشتباه شده‌ای. وقتی که آن اتفاق افتاد ــ یعنی آن زنك مادرم را کشت ــ من فقط هفده سالم بود. او مادرم را از من گرفت و بعد هم پدرم را و تنها چیزی که به ما تقدیم کرد، آن توله سگ حرامزاده بود!»

آن‌ماری از جایش بلند شد. نگاهش رنگ ماتم گرفته بود. بعد ناگهان بغضش ترکید و چهره‌اش را با دست پوشاند: درست مثل اینکه در عزای عزیز از دست رفته‌ای گریه کند. شیون‌کنان و اشکریزان گفت: «ما نزدیك بود که عید پاك پارسال مخفیانه با هم عروسی کنیم.»

برنادت گفت: «این زنا با محارم بود. خدا را شکر که این کار را نکردی و خانواده‌مان را به ننگ و رسوایی و کثافت نکشاندی. اگر یك چنین ازدواج نامشروع و زناکارانه‌ای سرمی‌گرفت، دیگر هیچ‌مرد باشرفی حاضر نمی‌شد با تو عروسی کند. آن وقت در چشم مردم از یك زن فاحشه مثل الیزابت هنسی هم پست‌تر بودی.»

اکنون دیگر نمی‌شد از چهرهٔ آن‌ماری حدس زد که در درونش چه می‌گذرد. به نظر می‌رسید که فکرش متوجه آنچه در پیرامونش می‌گذرد نیست. دستکشهایش را به دست کرد و کلاهش را برداشت. نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و توانست بوی قهوه، بوی نان برشته و گوشت نمکسود خوك، بوی پشم و ابریشم داغ را استنشاق کند. دلش به‌هم‌خورد. باسرعت به طرف در به راه افتاد و برنادت پشت سرش فریاد کشید: «کجا می‌روی؟»

آن‌ماری با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، جواب داد: «نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.» وقتی که به آستانهٔ در رسید، توقف کرد و مثل بیگانه‌ای که در جای غریبه‌ای راهش را گم کرده و نمی‌داند از کدام طرف برود، در و دیوار را نگاه کرد. نیمرخش به نیمرخ مجسمه‌ای که از سنگ سفید ساخته شده باشد، شبیه بود. بعد، از در اتاق بیرون رفت. برنادت صدایش کرد، اما جوابی نشنید. با همان لباس خواب تور و ابریشمش از تخت پایین آمد و بیرون اتاق را نگاه کرد، اما آن‌ماری ناپدید شده‌بود.

کوین در اصطبل بود که خواهرش دوان‌دوان خودش را به آنجا رساند. کوین متوجه شد که خواهرش گوشهٔ کت سوارکاریش را که به دست گرفته بود با لاقیدی روی خاك می‌کشد، کلاهش را وارونه به سر گذاشته و صورتش مات و بی‌تفاوت است. کوین تازه از اسب‌سواری برگشته بود. او خواهرش را صدا زد و پرسید: «هی، چرا این‌قدر عجله

داری؟»

اما آن‌ماری، که گویی نه او را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید، به یکی از خدمهٔ اصطبل می‌گفت: «اسبم... اسبم، میسی را حاضر کردی؟» آن‌ماری نفس‌نفس می‌زد و پره‌های بینی‌اش گشاد شده بود. نگاهش حالتی جنون‌آمیز داشت. کوین ناگهان دچار ترس شد. او هیچ‌وقت ندیده بود که آن‌ماری این‌قدر پریشان، مضطرب و رنگپریده باشد. دستش را روی بازوی آن‌ماری گذاشت، اما گویی آن‌ماری اصلا او را نمی‌دید و حضورش را حس نمی‌کرد. سینهٔ کوچکش بسرعت بالا و پایین می‌رفت؛ درست مثل اینکه فرسنگها راه را دویده است.

«آن‌ماری!» کوین تقریباً توی گوش خواهرش داد کشید. آن‌ماری بدون آنکه نیم‌نگاهی به او بیندازد، با وحشت از کنار او دور شد. خادم اصطبل اسب او را آورد و به او کمك کرد تا سوار شود. آن‌ماری روی زین پرید و کوین از حالت صورت او وحشت کرد. آن‌ماری اسب را هی کرد و به تاخت از آنجا دور شد.

کوین به خادم اصطبل گفت: «زودباش دوباره اسبم را بیاور.»

اکنون، کوین از آن فاصله تنها چیزی که از آن‌ماری می‌توانست ببیند، ابری از گرد و غبار بود. کوین روی زین نشست و اسبش را به دنبال آن‌ماری به تاخت درآورد. این نخستین بار بود که طبع حساس و جوان کوین طعم ترس واقعی را در زندگیش می‌چشید. کوین مطمئن بود که حادثهٔ ناگواری برای خواهرش پیش آمده و به نظرش می‌رسید که آن‌ماری دیوانه شده است.



کورتنی هنسی که برای ملاقات با آن‌ماری با اسب به وعده‌گاه می‌رفت، به افکار دور و درازی فرو رفته بود و در تمام راه به‌این فکر می‌کرد که به آن دختر معصوم چه بگوید. او که اگر به اندوهش مجال می‌داد، او را از پای درمی‌آورد، موقتاً درد خودش را فراموش کرده بود و تمام حواسش به این بود که درد آن‌ماری را تخفیف دهد. او می‌توانست همان داستان دروغ و معمولی را سرهم کند که مثلا به یك دختر دیگر علاقه‌مند شده و بگوید که آن دختر را در بوستون دیده و عاشق او شده و عاقبت هم به این نتیجه رسیده که عشقش به آن‌ماری مثل علاقهٔ برادری به خواهرش بوده است. بعد به خودش لعنت فرستاد و گفت که این داستان

خیلی آبکی است و به‌درد نمی‌خورد. شاید بهتر باشد که به آن‌ماری بگوید حالا نمی‌تواند با او عروسی کند و باید چندین سال دیگر صبر کند، پس بهتر است که آن‌ماری منتظر او نماند. بعد هم ترک‌تحصیل کند و برای یك سال به خارج برود. به این ترتیب آن‌ماری را به روزی بسپارد و خودش در خارج به تحصیلاتش ادامه بدهد. بعد هم از خارج برای آن‌ماری نامه ننویسد. حتی‌ممکن‌است تا زمانی‌که اندوه و ناامیدی‌شدیدش فروکش نکرده، در خارج بماند. ممکن است بتواند آن‌ماری را متقاعد کند که چون آدم رذل و پستی است لیاقت آن را ندارد که حتی دست آن‌ماری را هم لمس کند، چه رسد به ازدواج با او.

جنگل انبوه با درختان سربه‌فلك کشیده‌اش در مقابل‌چشمان‌کورتنی خودنمایی می‌کرد. برگهای پژمرده، خزه‌ها و پیچکها کف جنگل را فرش کرده بودند. بوی رطوبت و بوی فساد و تجزیهٔ گیاهان در فضای جنگل پیچیده بود. در میان درختان بکر و سربه‌فلك‌کشیدهٔ جنگل سکوت مطلق حکمفرما بود. کورتنی طوری سرش را روی گردن اسبش خم کرد که گویی از سنگینی اندوه سرش را نمی‌توانست روی گردنش نگهدارد. هیچ‌کدام از حرفهایی که مادرش به کورتنی زده بود نتوانسته بود از عشق او به آن‌ماری بکاهد، برعکس به آتش این عشق، کـه اکنون دیگر یك عشق ممنوع بود، دامن زده بود. کورتنی می‌دانست که دیگر از این جاده‌ای که به تپهٔ میعادگاهشان منتهی می‌شود هرگز بالا نخواهد رفت.

در این فکر بود که صدای سم اسبی که چهارنعل از جادهٔ مقابل به طرف تپه بالا می‌آمد، به گوشش خورد و قلبش دیوانه‌وار شروع بـه تپیدن کرد. به نظرش رسید که صدای سم اسب دیگری را هم می‌شنود، اما فکر کرد که انعکاس صدا در سکوت جنگل او را به اشتباه انداخته است. بعد ناگهان آن‌ماری و مادیان جوانش در مقابل چشمان او ظاهر شدند. آن‌ماری گویی داشت با اسبش پرواز می‌کرد. کورتنی سعی کرد به او لبخند بزند و دستش را برای او تکان داد.

اما آن‌ماری چنان به‌طور ناگهانی دهنهٔ اسبش را کشید که اسب به عقب‌رفت. آن‌ماری‌صاف‌روی‌زین‌نشسته‌بود. باد درلباس‌سوارکاریش دمیده بود و کلاه از سرش افتاده بود. همان‌طور که روی زین نشسته بود، به کورتنی نگاه کرد و کورتنی با وحشت به خودش گفت: «او می‌داند!» بعد به چهرهٔ متشنج آن‌ماری که به طرز وحشت‌آوری سفید و افسرده بود، نگاه کرد و وحشت و ناامیدی و خشم را در عمق نگاهش خواند. آن‌ماری

طوری به او نگاه کرد که گویی کورتنی هرگز در زندگیش وجود خارجی نداشته.

کورتنی فریاد کشید: «آن‌ماری!» و اسبش را هی کرد تا خودش را به اسب آن‌ماری برساند. اما آن ماری چنان نهیبی به اسب زد که اسب روی هوا بلند شد و وحشتزده راه جنگل را در پیش گرفت و پیش‌از آنکه کورتنی حتی بتواند به ردیف اول درختان جنگل نزدیك شود، اسب و سوارش در دل جنگل ناپدید شدند و پشت سر خود تنها انعکاس صدای سم اسب را که در سکوت جنگل طنین‌انداز بود، باقی گذاشتند.

کورتنی با خودش فکر کرد که آن‌ماری یا خودش را مجروح می‌کند یا به کشتن می‌دهد. با این فکر به‌اسب مهمیز زد و حرکتش را تند کرد. هجوم خون را به قلبش حس می‌کرد و عرق سردی به پیشانیش نشسته بود. اسبش چهار نعل می‌تاخت و درختان از جلوی چشمش بسرعت برق رد می‌شدند. صدای فریادی به گوشش خورد؛ یك نفر داشت اسم او را صدا می‌کرد. کورتنی دهنهٔ اسبش را کشید و توقف کرد. این کوین بود که با اسبش خودش را به آنجا رسانده بود. کوین از اسب پایین پرید و کنار آن ایستاد و فریاد کشید: «به کدام جهنم‌دره رفته؟ آن‌ماری کجاست؟ من او را تا بالای تپه تعقیب کردم. مثل دیوانه‌ها اسب‌سواری می‌کرد!»

- «همین الان از اینجا رد شد. با اسب به جنگل زد. حتی یك کلمه هم با من حرف نزد.»

کوین گفت: «یا حضرت مسیح!» و هر دوی آنها برای لحظه‌ای به صدای شکسته‌شدن شاخه‌ها زیر سم اسب، که از فاصلهٔ دور می‌آمد، گوش دادند. چهرهٔ کوین وحشتزده و مأیوس بود. با آنکه جثهٔ تنومند و سنگینی داشت پابه‌پای کورتنی شروع به دویدن به طرف جنگل کرد. جنگل نمور و تاریك بود. کوین مثل خرس عظیم‌الجثه‌ای که به زادگاهش بازگشته باشد، سنگین و پر سروصدا راه می‌رفت و کنده‌های درختان و نهالهای کوچك را زیر پا می‌گذاشت. گاه به درون چاله‌ها می‌افتاد و گاه از روی سنگهایی که لابه‌لای آنها بوته‌های خار روییده بود، می‌پرید. شاخه‌های درختان را کنار می‌زد و از روی تنهٔ درختانی که روی زمین افتاده بودند، می‌پرید و به راه خودش ادامه می‌داد. در زیر پایش جانوران کوچکی که از تجاوز یك موجود انسانی به قلمرو خود احساس ناامنی می‌کردند، سراسیمه به هر سو می‌دویدند و هیاهو به راه انداخته بودند. کورتنی که از این جوان تنومند چابکتر بود و صبورانه در پشت سر او قدم برمی‌داشت، یك‌بار

در گودالی افتاد و لباسش به تیغهای تمشکهای جنگلی گیر کرد و پاره شد و پوستش خراش برداشت و بار دیگر پایش به تنهٔ درختی که در فضای نیمه‌تاریك جنگل قابل رؤیت نبود، گرفت و قوزك پایش چنان پیچ خورد که با صدای بلند فریاد کشید. هر دو جوان نفس‌نفس می‌زدند.

کوین نفسش‌را برای فریاد زدن یا صداکردن آن‌ماری به‌هدر نمی‌داد. با چشم ردپای اسب خواهرش را دنبال می‌کرد و از میان شاخه‌هایی که پس از عبور اسب هنوز تکان می‌خوردند، می‌گذشت. صدای نفس‌نفس‌زدن و حرکات کورتنی را در پشت سرش می‌شنید، اما به عقب نگاه نمی‌کرد. از روی جویبار کوچکی پرید و بعد انگار که نیروی تازه‌ای پیدا کرده باشد، آهنگ دویدنش را سریعتر کرد. کورتنی نزدیك بود او را گم کند.

در فاصله‌ای نه‌چندان دور، موجودی ناله می‌کرد و کوین لحظه‌ای ایستاد تا به صدای ناله گوش‌کند، سپس به‌طرف‌جهت‌صدا دوید و کورتنی هم بشتاب او را تعقیب کرد. اکنون کوین که انگار نفس تازه کرده بود، سریعتر می‌دوید. به‌جای آنکه با دستش‌که اکنون خونالود شده‌بود، شاخه‌ها را پس بزند، با سر به میان آنها شیرجه می‌رفت. لحظه‌ای ایستاد و صدا زد: «آن‌ماری! تو کجایی؟» اما فقط صدای نالهٔ دردناك اسب را شنید که گویی در حال جان‌کندن بود. کورتنی که پابه‌پای کوین می‌دوید، دید که رنگ صورت مرد جوان مثل رنگ مرده سفید شده و در فضای تاریك جنگل به‌ارواح شباهت پیدا کرده. کوین، درحالی که ترس و وحشت در چشمهای تیره‌رنگش موج می‌زد، به کورتنی گفت: «اسبش آنجا افتاده!» و بعد دوباره شروع به دویدن کرد.

سپس‌کوین چنان‌به‌طورناگهانی‌ایستادکه‌کورتنی‌که‌پابه‌پای‌اومی‌دوید به‌پشتش خورد و برای آنکه نیفتد بازوی ستبر و قهوه‌ای‌رنگ مرد جوان را چنگ زد. قوزك پای راستش چنان درد می‌کرد که انگار شکسته بود و کفشهایش‌که پر از آب شده‌بودند، شلپ و شلپ صدا می‌کردند. کورتنی سرك کشید و از بالای شانهٔ کوین جلو را نگاه کرد و آن‌وقت گویی دنیا را توی سرش کوبیدند.

میسی، مادیان آن‌ماری، نزدیك درختی که با آن تصادف کرده بود، افتاده بود و در حال جان‌کندن بود. پاهایش در هوا تکان می‌خوردند، دندانهایش را بیرون آورده بود و چشمهایش از فرط تشنجی دردناك از حدقه بیرون زده بودند. در کنار او بدن مچاله‌شدهٔ آن‌ماری روی زمین افتاده بود. نه حرکتی می‌کرد و نه صدای ناله‌ای از او به گوش می‌خورد.

کوین برای آنکه پیکر خواهرش در زیر لگدهای اسب محتضر له نشود، به طرف آن‌ماری دوید تا او را از کنار اسب دور کند. آن‌ماری در میان بازوان کوین به یك عروسك بیجان شباهت داشت. موهایش در اطراف صورت و رویِ‌پیشانیش ولو شده‌بودند و بازوانش‌شل و آویزان‌بود و لباس سوارکاریش پاره‌پاره شده بود.

کورتنی فریاد کشید: «اوه، خدای من، نه!» و به‌طرف کوین دوید. کوین داشت به‌آرامی خواهرش‌را روی زمین می‌خواباند. صدای‌نالهٔ‌دردناك و وحشت‌آور اسب بلندتر شده بود و در فضای خاموش جنگل انعکاس رعب‌آوری پیدا کرده بود. دو مرد جوان روی آن‌ماری خم شده بودند. کورتنی موهای آن‌ماری را از توی صورتش کنار زد و متوجه شد که جمجمهٔ آن‌ماری شکسته و خون از لابه‌لای موهایش بیرون می‌ریزد.

کنار آن‌ماری زانو زدند. چهرهٔ معصوم و دخترانهٔ آن‌ماری ساکت و خاموش بود و چشمهایش بسته بود. مژه‌های سیاهش روی گونه‌هایش سایه انداخته و خون روی پیشانی و شقیقه‌هایش ماسیده بود. کورتنی نبض آن‌ماری را به دست گرفت و برای اولین‌بار پس از دوران کودکیش های و های شروع‌کرد به گریه‌کردن: «او زنده است! ما نمی‌توانیم از اینجا حرکتش بدهیم. کوین، برو خانه و کمك بیاور.» لحن حرف‌زدن کورتنی برخلاف گریهٔ شدید و حالت متألم صورتش چنان آرام و ملایم بود که کوین با تعجب به او نگاه کرد. کورتنی ادامه داد: «یك کالسکه و یك برانکار لازم داریم. یك نفر را هم بفرست پی دکتر که وقتی آن‌ماری را به خانه می‌بریم، آنجا باشد.»

«کورتنی، به من بگو! چه بر سر خواهرم آمده بود؟» کوین این را گفت و نگاه پرسشگرش را به کورتنی دوخت.

ـ «نمی‌دانم. ما همیشه همدیگر را در بالای تپه ملاقات می‌کردیم. قرار بود که امروز صبح هم همدیگر را ببینیم. او درست پیش پای تو به آنجا رسیده بود. یك کلمه هم با من حرف نزد، هرچند که من اسم او را صدا کردم و می‌خواستم با او حرف بزنم.» کورتنی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «بعد مادیانش، مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد، روی دو پایش بلند شد و به تاخت به دل جنگل زد و آن‌ماری را هم با خودش برد. تو هم همان موقع سررسیدی.»

کوین گفت: «اما من او را توی اصطبل دیدم، یك‌چیزیش بود. انگار توی خانه برایش اتفاقی افتاده بود، یا کسی چیزی به او گفته بود.

تو چیزی در این مورد نمی‌دانی؟»
کورتنی عصبانی شد: «لعنتی، برو دنبال کمك، برو پی دکتر! چرا همانجا زانوزدی و به من نگاه می‌کنی؟ من فقط این را می‌دانم که اسبش رم کرد. حالا، زودباش بجنب، وگرنه آن‌ماری می‌میرد. من پیشش‌می‌مانم. محض‌رضای مسیح، عجله کن. مگر نمی‌بینی که بدجوری صدمه دیده؟»
کوین با لجاجت سرش را تکان داد و گفت: «خودم ته و توی‌قضیه را درمی‌آورم. من فکر نمی‌کنم که اسب رم کرده باشد. حتماً کاسه‌ای زیر نیمکاسه است و گمان کنم که آن‌ماری هم به‌خاطر همین عمداً اسبش را به طرف جنگل رم داده.» کوین بلند شد و از همان راهی که آمده بود برگشت تا کمك بیاورد.
اکنون کورتنی با آن‌ماری که بیهوش بود، تنها مانده بود. سر آن‌ماری را روی توده‌ای از جلبکها گذاشته بودند. آن‌ماری کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. چنان روی زمین دراز کشیده بود که گویی مرده است. پیکر درهم شکسته و خونالودش، ساکت و بیحرکت و مچاله شده بود. کمی آن‌طرفتر، اسب همچنان ناله می‌کرد و در حال جان‌کندن بود و کورتنی با همهٔ عصبانیتش داد کشید: «میسی، محض رضای خدا آرام بگیر!» اما اسب با حالتی نزار دست و پا می‌زد و پوست قهوه‌ای‌رنگ براقش را خون پوشانده بود.
کورتنی گفت: «چه کسی این بلا را سرت آورد، آن‌ماری؟ چه کسی تو را به این روز نشاند؟ حتماً موضوع را فهمیده بودی؟ یك نفر به تو گفته. عشق من، عزیزترین کس من، چه کسی به تو گفت؟»
بعد خود کورتنی جواب سؤالش را پیدا کرد. کس دیگری جز مادر آن‌ماری نمی‌توانست حقیقت را به او گفته باشد. چون پدرش که هنوز به گرین‌هیلز نیامده بود و قرار بود که شب خودش را بــه آنجا برساند. بنابراین، کس‌دیگری جز برنادت نمی‌توانست موضوع را به آن‌ماری گفته باشد. حتماً آن‌ماری سرانجام به خودش جرئت داده بوده و با مادرش حرف زده و مادرش هم بدون آنکه رعایت آن‌ماری را بکند، همه‌چیز را به او گفته.

آن‌ماری با بدن کوفته و شکسته، روح مجروح و قلب آزرده مثل کودك معصومی که او را سر راه گذاشته باشند، کف جنگل درازکشیده‌بود و گویی لحظه بــه لحظه در میان بسترش کــه از بــرگهای پــوسیده و پژمرده تشکیل شده بود، بیشتر فرو می‌رفت. کورتنی سرش را خم کرد

و گونه‌اش را به گونهٔ آن‌ماری سایید و چنان گریست که پیش از آن هرگز بدینسان نگریسته بود. چیزی در درون او می‌سوخت و شعله می‌کشید و چنان نفرت عمیقی را در خود حس می‌کرد که تنها با قتل می‌توانست چاره‌اش کند.

کورتنی ابتدا متوجه آن لحظهٔ پر ارزشی که آن‌ماری چشمهایش را باز کرد و نگاه آشنایی به او انداخت، نشد. اما وقتی که سرانجام در اوج اندوه دریافت که دخترك به‌هوش آمده حس کرد که از فرط خوشحالی نزدیك است سکته کند. کورتنی متوجه شد که آن‌ماری حتی دارد به او لبخند می‌زند، همان لبخند دوست‌داشتنی و شیرینی که کورتنی همیشه عاشق آن بود.

آن‌ماری با همان لبخندی که لبهای رنگپریده‌اش را از هم کشوده بود، گفت: «کورتنی؟»

کورتنی دست او را در دست فشرد ، سرش را به صورت او نزدیکتر کرد و به چشمهایش دقیق شد و آهسته زمزمه کرد: «آن‌ماری؟»

آن‌ماری نگاه سرشار از اعتمادی به او انداخت. اکنون انگشتانش کمی گرمتر شده بودند. کورتنی دوباره سرش را روی صورت آن‌ماری خم کرد و لبهای او را به‌آرامی بوسید. لبهای سرد آن‌ماری به بوسهٔ او جواب دادند. آن‌ماری‌فشار انگشتانش‌را به دور انگشتان‌کورتنی بیشترکرد. نگاه چشمان کهربایی‌رنگش چنان روشن و پر مهر بود که کورتنی در همان تاریکی جنگل هم برق آشنای آن را تشخیص می‌داد. آن‌ماری آهسته زمزمه کرد: «کورتنی عزیز، دوستت دارم.» کورتنی تصویر خودش را که در چشمهای آن‌ماری منعکس شده بود، تماشا کرد.

بعد، اتفاق عجیبی افتاد. کورتنی دید که برق چشمهای آن‌ماری گویی به داخل مردمکهایش عقب نشست و کوچکتر شد و سرانجام ناپدید شد و به همراه آن بازتاب چهرهٔ‌کورتنی در مردمك‌چشمهای آن‌ماری لرزید و تبدیل به لکهٔ بی‌شکل و کوچکی شد و از بین رفت.

کورتنی صدا زد: «آن‌ماری!»

اما آن‌ماری که کاملا بیهوش بود، با همان نگاه ثابت و بی‌حالت به کورتنی خیره شده بود و بدون آنکه حالت‌نگاهش تغییرکند، نالهٔ دردناکی کرد که گویی نه از دهانش برخاسته بود و نه از گلویش. انگار موجود زنده‌ای در عمق وجود آن‌ماری در اسارت بود و رنج می‌کشید و ناله می‌کرد. آن‌ماری چشمهایش را بست و زمزمه‌کرد: «مامان به من گفت.»

و بعد ساکت شد.

کورتنی بارها و بارها اسم آن‌ماری را صدا کرد، اما جوابی نشنید و حتی نمی‌دانست که آیا آن‌ماری صدای او را می‌شنود یا دوباره بیهوش شده. اکنون دیگر فقط صدای ناله‌های اسب محتضر و انعکاس وحشت‌آور آن در میان درختان جنگل به‌گوش می‌خورد. بوی تعفن گیاهان تجزیه‌شده و بوی قارچها فضای جنگل را آکنده بود و در میان درختان جانور کوچکی جریک‌جریک صدا می‌کرد. تاریکی همه‌چیز و همه‌جا را در بر می‌گرفت.

کورتنی در کنار آن‌ماری دراز کشید و دست او را در دست گرفت و آرزو کرد که همانجا با آن‌ماری بمیرد تا دیگر هیچ‌کدام احتیاجی به این نداشته باشند که دوباره از آنچه امروز فهمیده‌اند، حرفی بزنند و نسبت به آن هشیار باشند. چه خوب بود که در کنار هم می‌مردند و وقتی‌که زنده می‌شدند، می‌فهمیدند که فقط یك کابوس دیده‌اند.

بخش دوم

«چونکه آنان نان شرارت را می‌خورند و شراب ظلم را می‌نوشند.»
امثال سلیمان

فصل سی و هفتم

کابوس هرگز پایان نمی‌یافت. کورتنی و کوین و الیزابت، در اتاق‌نشیمن کوچکی واقع در پشت اتاقهای پذیرایی خانهٔ آرما ساکت نشسته بودند و سکوت آنچنان سنگین بود که طنین آهی و یا صدای زمزمه‌ای حتی آن را می‌شکست. نزدیکهای نیمه‌شب بود و در طبقهٔ فوقانی سه پزشك در اتاق آن‌ماری حضور داشتند و پدر آن‌ماری نیز در کنار آنان بود. برنادت تحت تأثیر قرصهای آرامبخش در اتاق خواب پر زرق و برقش درازکشیده بود. ساعتها پی در پی می‌گذشتند. گاهگاه پیشخدمتی با سینی چای تازه و نان برشتهٔ دارچینی وارد می‌شد و فنجانهایی را که دست‌نخورده مانده بودند با خود می‌برد. پزشکان مشهور از فیلادلفیا، بوستون، و نیویورك با تلگراف دعوت شده بودند و احیاناً فردا از راه می‌رسیدند. آن‌ماری تقریباً در حال احتضار بود. همهٔ آنهایی که در اتاق نشیمن کوچك نشسته بودند باشنیدن هر صدای دور و نزدیکی به خود می‌لرزیدند و وحشت داشتند که مبادا خبر بدی بشنوند. آنها امیدوار بودند که آن‌ماری هنوز زنده باشد و امید زنده‌ماندنش نیز وجود داشت.

پایین‌رفتن از تپه جزئی از آن کابوس مدام بود. آن‌ماری را روی برانکارد خوابانده بودند و پتوپیچش کرده بودند و کوین و کورتنی از پشت سر می‌آمدند. کورتنی، با نفرت، کوین را بیاد می‌آورد. کوین، که در دستش یك تفنگ شکاری بود، به طرف او آمده بود و در کمال بردباری و شفقت به رنج و عذاب اسب آن‌ماری پایان داده بود. این کار را بدون اینکه در نگاهش نشانه‌ای از تأسف یا اندوه باشد انجام داده بود؛ این کاری بود که باید انجام می‌گرفت. صدای شلیك، در خلوت سبز جنگل پیچیده بود، اما آن‌ماری آن را نشنیده بود. پایین تپه، ویکتوریا با برانکاردی که از خانه آورده بود منتظر ایستاده بود و مردانی که دختر را با احتیاط از دل خاموش جنگل حمل کرده بودند، آماده بودند تا پیکر

بیهوش او را روی برانکارد بخوابانند.

کورتنی می‌دانست که باید موضوع را به کوین بگوید و کوین با صورت پهن و چارگوشش رو به مرد دیگر کرده و در حالی کـه چشمان تیره‌اش سرد و دشمنانه بود، پرسید: «می‌خواهی به من بگویی؟»

کورتنی تا آنجا که امکان داشت ماجرا را در چند کلمه به‌طور موجز و مختصر و با حالتی بی‌تفاوت برای او شرح داد: «شك ندارم که مادرت به آن‌ماری گفته. من به او گفته بودم صبر کند تا من بیایم و با هم پیش مادرش برویم. من آن موقع از حقیقت بی‌خبر بودم؛ فقط می‌خواستم کنار آن‌ماری باشم که به مادرت بگوییم که ما می‌خواهیم ازدواج کنیم.»

کوین بدون آنکه تغییری در چهرهٔ پهنش دیده شود گوش داده بود. وقتی کورتنی خویشاوندی خود را با کوین فاش کرد، چشمان مرد جوان برق‌زد و گشاد شد و کورتنی را بدقتورانداز کرد، اما چیزی نگفت. اگر هم در ذهن و روحش دربارهٔ چشمان برافروخته و از حدقه درآمدهٔ کورتنی چیزی می‌گذشت نشانش نمی‌داد. آنها به‌آهستگی پیش می‌تاختند و کوین نگاهش را مستقیم به‌روبرو دوخته بود.

ـ «ما باید داستانمان را از بر باشیم، کسی چیزی به آن‌ماری‌نگفته، و اسبش از چیزی ـ خرگوشی، سنجابی، یا صدای شلیکی در دوردست ـ هرچه که باشد، رم کرده و سر به جنگل گذاشته. ما، هردومان، این را دیدیم. این داستان ماست.»

کوین سرش را به‌آرامی تکان داد و دهنه را محکم در دستش فشرد و لبهای سنگینش به هم فشرده شد. سرانجام گفت: «اما اگر آن‌ماری به هوش بیاید و به او چیزی‌بگوید چی؟»

کورتنی گفت: «فکر نمی‌کنم بگوید.»، و سرش‌را خم‌کرد. «او دختر مهربان، مؤدب و فهمیده‌ای است. والدینش را ناراحت نخواهد کرد، حتی اگر بمیرد».

ساعت مطلای بزرگی که در راهرو قرار داشت و قـابش از چوب ساج بود، گذشتن پاسی از نیمه‌شب را اعلام کرد. هیچ‌کس در آن اتاق شام نخورده بود و صاحبخانه یا آشپز هم به هیچ کس پیشنهاد شام نداده بود. به نظر می‌رسید که همهٔ توجه و هوش و حواس اهل خانه متوجهٔ يك اتاق در طبقهٔ دوم است. چلچراغ بزرگ و درخشانی که در تالار آویزان بود، در خلوت و سکوت می‌درخشید.

صدای قدمهای آهسته‌ای روی پله‌های مرمری به گوششان خـورد.

کورتنی و کوین برخاستند و با دستهای مشت‌کرده چشم به دردوختند؛ هم از رفتن به راهرو هراس داشتند و هم از ایستادن در آنجا و چشم به در دوختن. در همین هنگام جوزف در آستانهٔ در ظاهر شد و آنها چهره‌اش را دیدند؛ ترس و وحشت و نگرانی پیرش کرده بود. اما چشمانش زنده‌بود، آنقدر زنده که هیچیک از حاضرین در آن اتاق پیش از آن ندیده‌بود. انگار در پس رنگ آبی وحشتزده و تلخ آن، آتشی شعله می‌کشید و دهان باریک و گشادش به درون خمیده بود.

اول به الیزابت نگاه کرد و او آرام از جایش برخاست و گفت: «جوزف، از آن‌ماری چه‌خبر؟» چشمانش تنگ شده بود و در زیر نور چراغ سبز درخشان می‌نمود و دهانش می‌لرزید.

جوزف با صدایی زیر جواب داد: «زنده است، فقط همین. هنوز به‌هوش نیامده. آنها فکر می‌کنند که جمجمه‌اش آسیب دیده و دچار خونریزی مغزی شده. جز بازوی چپش، هیچ‌کدام‌از استخوانهاش‌نشکسته. یکی از دکترها رفته؛ بقیه تا آمدن متخصصین می‌مانند. فکر می‌کنم فردا چند نرس هم بیایند، چون دنبالشان فرستاده‌اند.» مکثی کرد و سپس افزود: «تنها باید امیدوار باشیم که از اولین شوك جان سالم بدر ببرد».

وقتی همهٔ آنها رفتند جوزف کنار دخترش نشست. نگاهش به چهرهٔ دکترها بود که مواظب‌حال دختر بودند و به‌گیسوان‌بلند بلوطی‌رنگ دختر، که روی بالش پهن شده بود و به گودرفتگی نیمرخ جوان‌او. بازوی آن‌ماری را گچ گرفته بودند و قسمتی از سرش باندپیچی شده بود. به صداهای تنفس او گوش فرا داد. تصادفاً صدای ناله‌ای از دختر به‌گوشش خورد.

نزدیك صبح بود که چهرهٔ سناتور باست[1] در نظرش مجسم شد. تصویر چهرهٔ سناتور در برابر او در نور آرام ایستاده بود. او هم یکی از قربانیان او بود؛ یکی از افراد بیشماری بود که او در جستجوی «عدالت» خاص خویش خانه‌خرابش کرده بود. سناتور مرد درستکاری بود که خودکشی را بر انحراف از اصول ترجیح داده بود. و جوزف اکنون آخرین یادداشت او را که خطاب به او نوشته شده بود به‌یاد می‌آورد و همان احساس ناخوشی که هنگام گشودن آن یادداشت در آن زمان به او دست داده بود اکنون نیز به او دست داد. سناتور چنین نوشته بود: «با آنکه در

1) Bassett

آستانهٔ مرگم، آخرین حرف من به تو این است: من ترا لعنت کرده‌ام و هیچ‌یك از نهالهای شومی که تو کاشته‌ای میوهٔ دلخواه ترا به‌بار نخواهد آورد.»

مسخره بود، حتی به‌یاد آوردن این لعن هم مسخره بود. این خرافه تنها شایستهٔ بیوه‌زنهایی است کـه کنار بخاری می‌کپند و مـدام قدقد می‌کنند و فال بد می‌زنند. اما جوزف کنار دخترش نشسته بود و فکرش را سناتور باست مشغول کرده بود؛ همان کسی که وی به‌راحتی او را به‌قتل رسانده بود، براحتی همهٔ قتلهای دیگرش.

فصل سی و هشتم

شبی نبود که‌الیزابت هنسی کنار پنجرهٔ اتاق خوابش در طبقهٔ فوقانی ننشیند و به خانهٔ آرما نگاه نکند. ماه ژانویه بود و حیاط خانه و درختها پوشیده از برف بودند و در آسمان، آنجا که خورشید فرومی‌نشست دلتنگی غریبی حس می‌شد و تنها سایهٔ یك اسطوخودوس بر سفیدی زمین افتاده بود و کاجها و صنوبرهای بلند در زمینهٔ نارنجی‌رنگ سرد شفق به‌سیاهی می‌زدند. بجز اتاق پیشخدمتها، در قسمت فوقانی ساختمان، در هیچیك از اتاقها، حتی در شب کریسمس،چراغی روشن نبود و از پس پنجره‌ها جنب و جوشی به‌چشم نمی‌خورد. صدای نازك زنگ، در سکوت نمی‌پیچید، ازدودکشها دود نامنظمی برمی‌خاست و بامها در زیر نور پریده‌رنگ ماه تلالوی مرمرینی به خود گرفته بودند. سال نو آمده بود و رفته بود، اما درهای زردرنگ خانه همچنان بسته بودند؛ نه صدای خنده‌ای به گوش می‌رسید و نه نشانی از مهمانان و مجلس رقص دیده می‌شد.

زیرا جوزف و برنادت در ماه سپتامبر دخترشان آن‌ماری را به اروپا برده بودند و در ژنو، پاریس، رم و لندن نومیدانه دنبال عصب‌شناسان برجسته و متخصصین مغز می‌گشتند. کوین و روری در دانشگاه بودند و برای تعطیلات به خانه نیامدند. کورتنی، جوزف و برنادت را در سفر نومیدانه‌شان به‌اروپا همراهی کرده‌بود تاآنکه برنادت‌به‌نحوی به‌او فهماند که مزاحم و ناخوانده است. او اکنون در آمالفی بود، بدون اینکه به مادرش اطلاعی بدهد که کی برخواهد گشت. الیزابت حدس می‌زد که او از روابط مادرش (الیزابت) با جوزف آرما با خبر است و شاید هم در لحظات پریشانی و آشفتگی او را به‌خاطر تولدش، به‌خاطر وضع آن‌ماری و اهانت‌باربودن روابطش سرزنش می‌کند. و با خودش چنین می‌گفت: شاید روزی برسد که او همه‌چیز را به‌وضوح ببیند. اما اکنون او می‌باید خود را با یادداشتهای سرد او، یادداشتهایی که او با محبت و عشق‌مادرانه

پاسخش می‌داد، راضی کنند.

تنها روزی بود که از وضع خانواده به او خبر می‌داد؛ زیرا روزی نامه‌هایی از مادرش دریافت می‌کرد. نامه‌های جوزف بـه او (الیزابت) آکنده‌از یأس و اندوه بود و الیزابت‌می‌دانست‌که نباید به‌آنها جواب‌بدهد. آن‌ماری حالا می‌توانست راه برود، غذا بخورد و به کمك یك پرستار لباس بپوشد و حمام کند، فقط همین؛ چون هوشش به هوش یك کودك سه‌ساله تقلیل یافته بود و هیچ خاطره‌ای از گذشته، هیچ خاطره‌ای از الیزابت و کورتنی هنسی نداشت و برادرهایش را هم به‌یاد نمی‌آورد. سالهای تحصیل و تجربه‌اش را ازدست داده بود. تنها چیزی‌که گاهی‌اوقات خانواده را امیدوار می‌کرد، ترس وحشتناك و بی‌پایانی بود که از اسبها داشت و یا وحشتی که ازدیدن بیشه‌های پر درخت از خود نشان می‌داد. اما به‌مرور زمان این ترسها کاهش یافت؛ طوری‌که والدین‌او می‌توانستند او را بدون چشم‌بند سوار کالسکه کنند. بدین‌ترتیب، آخرین امید هم سوسویی زد و ناپدید شد. جوزف می‌کوشید خود را با این واقعیت که دختر جوان و محجوب و مؤدبش بقیهٔ عمر را به صورت یك کودك خواهد گذراند آشتی دهد. یك بار او به الیزابت نوشت: «کاش او می‌مرد، چون اگرچه سلامت جسمانیش را بازیافته و هر روز چاق‌تر می‌شود، قوای ذهنیش راکد مانده است. تنها تسلایی که برای من وجود دارد این است که او ظاهراً راضی و خوشحـال است؛ درست همانطور که در زمـان کودکیش خوشحال بود و مثل همان کودك می‌خندد و بازی می‌کند و مطیع و مهربان است و بالاتر از همه خوشحالی معصومانهٔ کودکی را دارد. رنگ و خطوط چهره‌اش بچگانه است. کی می‌داند، شاید این وضع برای او بیشتر مناسب است تا بالغ‌بودن، پیر شدن و تلخی و نومیدی روزهای پختگی را حس‌کردن؟ دست‌کم او این احساسها را هرگز نخواهد داشت. اندوه و نارضایی و شوربختی را حس نخواهد کرد. او در همان برزخی است که کشیشان وعدهٔ آن را به‌ما داده‌اند، یعنی در حالتی از شادمانی «طبیعی» که نشانی از تیرگی، ترس و طلب در آن نیست، بلکه تنها محبت و کلمات مهرآمیز و پرستاری والدین را در آن می‌توان یافت.»

روزی به الیزابت نوشت که خانواده‌اش احتمالا در بهار همراه با آن‌ماری برخواهد گشت. دکترها قویاً تأکید کرده بودند که دختر را باید «به یك آسایشگاه آرام و راحت فرستاد تا در آنجا علاوه بر اینکه در میان بیمارانی چون خود، که مادرزاد چنین به دنیا آمده‌اند به‌سر برد، از

مشاورهٔ حرفه‌ای بهره‌مند شود و تکالیف ساده را به وی بیاموزند.» برنادت در کمال اشتیاق از این فکر استقبال کرده بود. فکر حضور دخترش آن هم با آن وضع پریشان در خانه، فکر پرستارها و آمد و رفتهای مداوم دکترها، و به‌قول روری «شلوغی خانه»، همهٔ اینها در تصمیم او اثر گذاشته بودند. اما جوزف آرما نپذیرفته بود: «دخترم در خانهٔ خودش زندگی خواهد کرد و همانجا خواهد مرد.»



در اوایل ژانویه، جوزف به فرزندش روری تلگرامی به این مضمون زد: «هفدهم همین ماه در لندن منتظرتو هستم.»

روری با خود گفت: لعنتی. نکند دکترها امیدواری تازه‌ای بهش داده‌اند؟ نه، او اهل امیدواری و این حرفها نیست. مسئله، چیز دیگری است. یقین دارم. او خیلی واقع‌بین است.

به زنش، مارجوری گفت: «عزیزم، من باید بروم، پدرم در لندن منتظر من است.» مارجوری با دلبری گفت: «مرا هم با خودت ببر. دلم می‌خواهد پدرت را ببینم. بله، عزیزم، می‌دانم. تو هنوز باید تحصیلاتت را تمام کنی؛ تو سوگلی پاپا هستی؛ می‌ترسی به او بگویی با یکی از افراد دون خانوادهٔ پل ریویری[1] ازدواج کردی. این در شأن خانوادهٔ تو نیست.» و با حالتی متفکرانه افزود: «نمی‌دانم پاپا راجع به این چیزها چه خواهد گفت، واقعاً نمی‌دانم.»

ـ «این‌قدر بدجنسی نکن مگی!»

مارجوری لبخند شیرینی زد و گفت: «آخرین حرف مردها همیشه همین است، این‌طور نیست؟ و با این حرف می‌خواهند زن را کوچک کنند.»

و سپس خود را به آغوش روری‌انداخت و فریادزد: «روری، روری! دوستم داشته باش! برو پیش پدرت، اما یادت باشد که من اینجا منتظر توام. من حاضرم برای تو بمیرم و هیچ شرمی هم از این کار ندارم. مهم نیست. مرا ببوس.»



روری می‌دانست که جایی نمورتر، تیره‌تر و ناراحت‌کننده‌تر از انگلستان در فصل زمستان نیست، سرزمینی خیس و دلتنگ‌کننده،

1) Paul Revere

مه‌آلود و دودگرفته، با دودکشهایی که دودهٔ سیاه و بری نامطبوع گاز زغال به اطراف می‌پراکند و آسمانی که به‌ندرت آفتابی و روشن است. با وجود این، او سفر بازگشتی را دوست داشت ـ روزی به شارل دوروی پیر فشار آورد تا بلیط درجهٔ یك برای او تهیه کند، چیزی که‌پدرش به‌خاطر پر خرج‌بودنش آن را نمی‌پسندید. بدین‌ترتیب، کابین خوبی در کشتی پیدا کرد که تماماً اختصاص به او داشت. صبحانه‌اش را در رختخوابش می‌خورد، جایی نزدیك میز ناخدا داشت و نیز یك صندلی در قسمت اختصاصی عرشهٔ کشتی.

روزی از ناخدا چندان خوشش نمی‌آمد، اما آدمی نبود که کینه‌توز باشد و یا خشم و تعصب نشان دهد. در کشتی اوقات فراغت زیادی وجود داشت، اما چیزهای جالب توجه و سرگرم‌کننده‌ای هم بود، مخصوصاً گفتگو با خانم جوانی که‌در سمت چپ او می‌نشست برای او جالبتر از هر چیز دیگری بود. همراه این‌خانم جوان، خانم میانه‌سالی بود که چشمهای تیره‌اش به چشمهای یك مار شباهت داشت و دائماً باحالتی آمیخته به سوءظن مراقب دختر بود. روزی فوراً دریافت که این دختر جوان، کلودیا وارینگتون[2]، دختر سفیر ایالات متحدهٔ آمریکا در دربار ملکهٔ ویکتوریا در انگلیس است. او به خاطر سرمای سختی که در زمستان خورده بود از درسش در مدرسه عقب افتاده بود و اکنون به جای برگشتن به نیویورك و گذراندن آخرین ترم تحصیلیش، برای گذراندن «تابستان، و سفر به دیون و پاریس» به لندن و پیش «پاپا و مامان» می‌رفت. خانم لوسی کیربی[3]، با هیکل چاق و تنومندش، مراقب و مربی و در عین حال پرستار و همراه او بود.

کلودیا تنها شانزده سال داشت، اما نسبت به سن و سال خود فهمیده‌تر و زیرك‌تر بود، چون ارزش پول و مقام را می‌دانست. روزی ابتدا فکر کرد که متکبر است یا حتی چندان تربیت خوبی ندارد، زیرا نوعی رفتار تشریفاتی و نجابت زیاده از حد در او دیده می‌شد. همیشه دستکش به دست داشت و تنها سر میز غذا آنهارا از دست بیرون می‌آورد؛ البته دستهای چندان جالب و قشنگی نداشت، بندهای انگشتانش بزرگ‌بود و خمیدگی زیادی داشت. اما روزی تقریباً زود دریافت که او از این نقص دستهایش آگاه نیست و دستکش را بیشتر به نشانهٔ بزرگی و نجابت به دست می‌کند.

---

2) Claudia Worthington   3) Lucy Kirby

در نخستین برخوردش با کلودیا او را چندان دلفریب یا حتی زیبا نیافت و در عوض نوعی ریخت و ظاهر «خارجیها» را در او حس‌کرد و این چیزی بود که او در زنها نمی‌پسندید. چهره‌ای لاغر داشت‌که استخوانهای گونه در آن نمایان بود. و در زیر این استخوانها فرورفتگیهای عمیقی دیده می‌شد. بینیش راست بود و نوعی حالت متکبرانه در آن به چشم می‌خورد. دهانش بزرگ و صورتی‌رنگ بود و چشمهای موربی داشت که ظاهر «شرقیها» رابه او می‌داد. رنگ چشمهایش غیرمعمولی بود؛ قهوه‌ای متمایل به سبز تیره. ابروهایش پرپشت و پیوسته بود.

سر میز شام بود که با دیدن دختر یکه خورد. نه به دلیل اینکه لباسی غیرعادی به تن داشت؛ لباس ابریشمین ارغوانی‌رنگی که دختر پوشیده بود، طبق مد روز بود و حالت برازنده‌ای به او می‌داد. موضوع چیز دیگری بود. احساس می‌کرد که به‌سختی می‌تواند از این دختر نازیبا، با آن لبان صورتی‌رنگ و نیمرخ بسیار معمولیش، روی برگرداند. درست هنگامی که پیش خود به این نتیجه رسید که ظاهر این دختر کاملا معمولی است، فکرش را این سؤال به خود مشغول کرد: چرا این‌قدر عجیب و غیرمعمولی است! بعد که دختر شروع به حرف‌زدن کرد او در برابر خود دختر محصلی را دید که با صدای نازك و دخترانه دربارۀ موضوعی بی‌نتیجه حرف می‌زند و لحن کلامش کاملا بچگانه است. در صحبت‌کردن خیلی شتابزده بود؛ طوری که کلماتش به هم می‌آمیخت و بعد از مدتی یکریز حرف‌زدن در فاصلۀ کوتاهی نفس تازه می‌کرد. صدایش گاهی به‌خوبی شنیده نمی‌شد؛ هرچند لبهایش پیوسته تکان می‌خورد.

همین خصوصیت او ــ که گاهی پیش پا افتاده و گاهی خیلی غریب به نظر می‌رسید ــ بود که مخاطب را شیفته می‌کرد.

روزهای بعد، روری کوشید به راز این جاذبۀ ناشناخته دست یابد، اما به چیزی دست نمی‌یافت. اما دریافت که او از هر کسی که صحبت می‌کند یا نقل قول می‌آورد موقعیت مالی یا مرتبۀ اجتماعیش را هرگز از قلم نمی‌اندازد.

در سوتامپتون[۴]، دو تن از وابستگان سفارت به استقبال کلودیا و مادام کیربی آمدند. کلودیا آنها را به روری معرفی کرد و گفت که پدر روری، جوزف آرمای مشهور است و از روری دعوت شد که همراه با آنها

---

4) Southampton

در کالسکهٔ مخصوصشان به لندن بـرود. اما روری میس وارینگتونهای زیادی برای خود داشت؛ این بود که به شتاب عذر خواست و دور شد.

روری پس از اینکه دعوت کلودیا را در ایستگاه شلوغ و دودآلود لندن رد کرد، سوار درشکه‌ای شد و به سوی محل اقامت پدرش در مرکز شهر، که مهمانخانه‌ای محزون اما مجلل بود، به راه افتاد. لندن، همان طوری که روری حدس می‌زد، بارانی و مرطوب و گرفته بود. مه غلیظی روی شهر را پوشانده بود و سراسر فضای خیابانها را چترهای سیاه پر کرده بودند. اتوبوسها از میان چاله‌های آب و گل رد می‌شدند و گل ولای را به اطراف می‌پاشیدند و بوی گاز زغال در همه‌جا پخش بود. حتی چراغ مغازه‌ها هم تیره و محزون به نظر می‌رسید.

هتل محل اقامت پدرش بزرگ و قدیمی و راحت بود و خوشبختانه در سالن هتل نیز بخاری گرمی می‌سوخت و هوای نسبتاً گرمی درآن جریان داشت. اتاقش هم بزرگ و جادار بود، و خوشبختانه در آن هم نـور و گرمای فراوانی وجود داشت. روری می‌دانست که پدرش تحمل سرما را ندارد، اما نمی‌دانست چرا. وقتی پدرش را دید فوراً دریافت که پیرتر و لاغرتر از پیش شده است. تارهای خاکستری‌رنگی که در موهای حنایی انبوهش دیده می‌شد، به نظر می‌رسید زیادتر شده است. به پسرش طوری سلام گفت که انگار تازگی او را دیده است. روری پرسید: «حال آن‌ماری چطور است، مامان و آن‌ماری هر دو پیش شما هستند؟»

جوزف‌گفت: «توی یك آسایشگاه در پاریس‌اند. و اما آن‌ماری هم حالش بد نیست. سالم و سرحال است.» مکثی کرد و نگاهش را به پایین دوخت: «اما حافظه‌اش را هرگز به‌دست نخواهد آورد. ما دیگر به این موضوع عادت کرده‌ایم.» چهره‌اش تغییری را نشان نمی‌داد اما دهانش فرورفته‌بود: «من چند روز بیشتر اینجا نیستم روری، آن‌هم به‌خاطر کار. وقتش رسیده که به آدمهای مهم معرفی‌ات کنم.»

ـ «همانهایی که در نیویورك دیدم؟»

ـ «نه. تو تنها آمریکاییها را دیدی. حالا تو می‌توانی آدمهای...» مکثی کرد و سپس افزود: «آدمهای مهم بین‌المللی را ببینی.»

و دیگر چیزی نگفت.

آنگاه شام مجللی در اتاق پذیرایی خصوصی خوردنـد، اما روری متوجه شد که پدرش غذای چندانی‌نخورد. شراب را هم به‌اکراه می‌نوشید، اما روری شرابش را با میل تمام نوشید و چهرهٔ سرخرنگش سرختر شد.

پدرش گاهگاه از گوشهٔ چشم به او چشم‌می‌دوخت. آتش در بخاری باصدای خاصی می‌سوخت و بوی بیفتك و انواع غذاهای مطبوع در اتاق پیچیده بود.

روزی دلش می‌خواست پدرش را بخنداند و کاری کند که اندوه خود را فراموش کند. بنابراین به همان روش زنده و سرگرم‌کنندهٔ خویش داستان آشنایی با کلودیا را برای او شرح داد. و جوزف، در حالی که با علاقه به او نگاه می‌کرد، گفت:

«دختر سفیر؟ همان دختر باریکه؟ می‌شناسمش، دختر همان مردکهٔ بی‌همه‌چیز.»

روزی بندرت دیده بود که پدرش فحش بر زبان بیاورد، از این‌رو توجهش فوراً جلب شد: «فکر می‌کردم سفیر دوست قدیمی توست پدر!»

جوزف، درحالی که به گیلاس‌شرابش، که‌هنوز پر بود، نگاه می‌کرد، گفت: «دوست؟ من هیچ دوستی ندارم، البته بجز هاری‌زف و شارل‌دورو. من فقط تعدادی آشنا دارم، همین. استیوه را من به بعضی اشخاص معرفی کردم، من به رئیس‌جمهور معرفیش کردم. او خیلی مدیون من است.»

روزی با حالتی جستجوگرانه پرسید: «اگر فکر می‌کردی آدم بی‌همه‌چیزی است چرا سفارشش را کردی؟»

جوزف با حالتی بی‌صبرانه به پسرش نگاه کرد: «هنوز مثل اینکه چیزی یاد نگرفته‌ای. از تمام چیزهایی که به تو یاد داده‌ام چیزی یاد نگرفته‌ای. سیاست از شخصیت جداست پسر، این را هنوز نفهمیدی؟ فکر می‌کنی که من و آدمهایی که من می‌شناسم، دنبال‌آدمهای خوب و با فضیلت می‌گردیم؟ احمق نباش روری، تو مأیوسم می‌کنی. آدمهای خوب و با فضیلت چه دردی از ما دوا می‌کنند! ما دنبال آدمهایی هستیم که به‌درد ما بخورند. سفیر در حزب حریف ما نفوذ زیادی دارد، چون ثروتمند است؛ با وجود این مردی است که هیچ دوست ندارم دخترم را در مصاحبتش ببینم.» وقتی به فکر دخترش افتاد، هاله‌ای تیره و کدر صورتش‌را پوشاند و ادامه داد: «با پسر جوانم هم دوست ندارم ببینمش. اما بعداً وقتی در مسیر سناتور شدن بیفتی، می‌تواند کمکت کند.»

روری با حالتی آرام و خواب‌آلود به پشتی صندلیش تکیه داده بود و در چشمهای آبی روشنش برقی ساده‌لوحانه می‌درخشید. «پدر، پس چرا

---

5) Steve

از من می‌خواهی سناتور بشوم، فرماندار بشوم و یا رئیس‌جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا؟» لبخندی بر لبانش نقش بست، اما پدرش نگاهی تند به او افکند و لبخند از لبان روری محو شد.

جوزف با لحنی آرام اما پر تأکید گفت: «فکر می‌کنم به تو گفته بودم. کشوری که من و خانواده‌ام را نپذیرفت، کشوری که تحقیرم کرد باید پسرم را به عنوان یك وکیل، یك سناتور یا هر چیز دیگری بپذیرد. این خواست من است و....» جوزف در اینجا ساکت شد و جرعه‌ای از شرابش نوشید.

ـ «پدر این موضوع مربوط به گذشته‌ها است، حالا همه شما را پذیرفته‌اند.»

ـ «نه هرگز مربوط به «گذشته‌ها» نیست. ما ایـرلندیها حافظهٔ غریبی داریم. هیچ چیزی را فراموش نمی‌کنیم.»

و روری که خاطرهٔ هیچ دردی را با خود نداشت با خود گفت: و چه حافظهٔ سیاهی.

ـ «باز هم دربارهٔ این دختره، کلودیا حرف بزن.»

و روری که یکه خورده بود، با اشتیاق تمام از کلودیا وارینگتون برایش حرف زد و هیچ متوجه نبود که پدرش به دقت به حرفهایش گوش می‌دهد و گاهگاه با حالتی متفکرانه لبانش را به دندان می‌گزد. گـاهی لبخند می‌زد، اما، پیوسته مراقب حالات روری بود. روری، که شراب تا اندازه‌ای سرش را گرم کرده بود، توصیفی زنده از کلودیا ارائه داد و سعی کرد حالت دلپذیر و عشوه‌گرانهٔ او را بیان کند.

ـ «پس تحت تأثیر او قرار گرفته‌ای، این‌طور نیست؟»

روری کمی اندیشید. بعد گفت: «خوشگل نیست، اما گاهی ناگهان زیبا جلوه می‌کند. هفده سالش تمام نشده. کسی چه می‌داند شاید زن زیبایی از آب دربیاید؛ هرچند عقل درست و حسابی توی کله‌اش نیست.»

ـ «عقل برای زنها زیادی است، و شایدهم مضر. کاش پیشنهادشان را برای سوارشدن به کالسکهٔ خصوصی قبول می‌کردی.»

ـ «چرا؟»

ـ «پناه بر خدا! من باید همه‌چیز را کلمه به کلمه توی دهان تو بگذارم، پسرك جوان بی عقل؟»

اتاق نهارخوری حالا دیگر داغ شده بود و پر از بوی غذا و شراب و گلهای بهاره بود، اما روری ناگهان احساس سرما، و حتی لرز کرد؛

دلشوره‌ای ناشناخته بر قلبش چنگ می‌زد.

جوزف از جایش بلند شد و روزی با چشمهایش به او خیره ماند.
جوزف گفت: «فکر می‌کردم این را به تو گفته‌ام، تو نباید هیچ فرصتی را ازدست بدهی، هیچ فرصتی را. یادت باشد از کـوچکترین فرصتها استفاده کنی. دختر سفیر فرصت کوچکی نیست؛ این یادت باشد.»

فصل سی و نهم

جوزف ساختمانی را به روری نشان داد و گفت: «اینجا محل‌جلسات «کمیتهٔ مطالعات خارجی» در لندن است.»

روری همه‌چیز را دربارهٔ «کمیتهٔ بین‌المللی مطالعات خارجی» می‌دانست، چون شعبهٔ آمریکایی آن را در خیابان پنجم نیویورك، از بیرون دیده بود. ساختمان مرموزی بود که کسی متوجه آن نمی‌شد. پدرش روزی آن ساختمان را به او نشان داده بود و گفته بود: «قدرت واقعی دنیا در همین ساختمان و شعباتش در پایتختهای‌دنیا است؛ از همین جا است که دنیا را اداره می‌کنند.»

روری می‌دانست‌که‌کمیتهٔ مطالعات‌خارجی تقریباً در همهٔ کشورهای جهان سیصد عضو دارد و اعضای آن بانکدارها، صاحبان صنایع، سیاستمداران و صاحبان ثروت هستند؛ می‌دانست که آنها در هر یك از پایتختهای جهان محلی برای تشکیل جلسات دارند و اینکه این جلسات سری است و افکار عمومی از آن بی‌اطلاع است. محل تشکیل جلسات در لندن، ساختمان قدیمی و زیبایی بود که از سنگهای خاکستری‌رنگ ساخته شده بود. صاحب این ساختمان یك بانکدار انگلیسی بود که تنها زندگی می‌کرد و از نظر همسایگانش مردی مجرد به شمار می‌آمد.

آنها سهام تقریباً همهٔ روزنامه‌های مهم جهان را در کنترل خود داشتند. برای آن روزنامه‌ها نویسنده معین‌می‌کردند؛ سردبیری‌می‌گذاشتند و سیاست و خط‌مشی هیئت تحریریهٔ آنها را رهبری می‌کردند. آنها صاحبان واقعی بنگاههای انتشاراتی، مجلات و همهٔ وسایل ارتباطی بودند که افکار عمومی را رهبری می‌کرد. آنها کسانی بودند که واقعاً کابینه‌های رؤسای جمهور را تعیین می‌کردند و تقریباً در همهٔ کشورهای جهان وزرایی را به کار می‌گماشتند. آنها در سراسر جهان انتخابات را کنترل می‌کردند؛ کاندیداهای خودشان را تعیین می‌کردند و به آنها کمك مالی

می‌رساندند. هر مرد خورزای یا لجوجی که به خواسته‌هایشان گردن نمی‌نهاد. درمطبوعات به‌باد انتقاد گرفته‌می‌شد؛ درنهان برچسب می‌خورد و یا «افشاء» می‌شد. غالب‌اوقات، این‌سیاستمداران‌خودشان‌هم نمی‌دانستند که از کجا ضربه می‌خورند. حتی رؤسای جمهور هم همیشه نمی‌دانستند. سلاطین و امپراتوران گاهی اوقات به‌گونه‌ای مبهم احساس می‌کردند که سایه‌ای مرموز بر تخت فرمانروایی‌شان افتاده است و هر تصمیمی دربارهٔ ملتهایشان را همین سایه می‌گیرد و بسیاری از آنها به این نتیجه رسیده بودند که اگر این سایه را تقبیح کنند ممکن است تبعید شوند و یا به قتل برسند. پنجه‌ای که حوادث را در خود می‌فشرد پنجه‌ای آهنین نبود، بلکه مکار و زیرك بود؛ نرم و آرام بود؛ درست همچون مهی که ارتشهای نامرئی را در زیر خود پنهان می‌کند. در هیچیك از مطبوعاتی که مربوط به سیاست، جنگ و یا مسائل دیگر بود ذکری از آنها به میان نمی‌آمد. آنها بودند که افکار عمومی را به وسیلهٔ آدمکهای خود، که به دقت انتخابشان کرده بودند، شکل می‌دادند. شاید تنها پاپ‌ها می‌دانستند که آنها کی و چکاره هستند، زیرا واتیکان نیز در همهٔ کشورهای جهان شعباتی سری داشت، اما اگر پاپی، ندانسته و بی‌حساب، اشاره‌ای به آنچه که می‌دانست می‌کرد، جنبش ضد روحانیت در کشورهای معینی به راه می‌افتاد و پاپ خود را در وضعی کاملا مأیوس‌کننده می‌یافت. این آقایان سلاحهای بسیاری داشتند و هیچگاه در به‌کاربردنشان بر علیه سلاطین، امپراتوران، شاهزادگان، پاپها و رؤسای‌جمهور تردیدنمی‌کردند. گاهی اوقات این سلاحها هم لازم نبود، بلکه ایجاد حادثه‌ای‌گویا و معنی‌دار هم کفایت می‌کرد. بعضی اوقات لازم می‌شد کودتایی به راه افتد. اما هرآنچه از نظر آنها ضرورت داشت و درست به نظر می‌آمد با بیرحمی و قاطعیت هرچه بیشتر به اجرا درمی‌آمد؛ نه‌تنها به‌عنوان یك تنبیه بلکه به‌عنوان اخطاری به دیگران. انقلاب، «شورش‌های توده‌ای»، آشوب و حمله به نیروهای نظم و قانون یکی از سلاحهای آنان بود.

این دولت نامرئی، افکار عمومی را در مورد جنایات کنترل می‌کرد. گاهی‌اوقات آنها از یك مرد مقتول یك قهرمان می‌ساختند ـ و عقایدی را به او نسبت می‌دادند که تنها مؤید قدرت و نفوذ خودشان بود. عقاید و آرای آن مرد را به صورت جریانی احساساتی درمی‌آوردند و لبهٔ تیز آن را به سوی کسانی برمی‌گرداندند که جزو یاران و همرزمان آن مرد بودند و برعلیه دشمنان مملکت همراه با او مبارزه می‌کردند.

اینها را روزی در همان روز ژانویه‌ای که با این مردان خطرناك در لندن ملاقات کرد فهمید. آنها کلمه‌ای از «قتل» بر زبـان نمی‌آوردند، زیرا مردانی آراسته و موقر بودند. آنها از کنترل‌سهامها حرفی‌نمی‌زدند. آنها از «اطلاعات» و «دادن خط» به رهبران سخن می‌گفتند.

جوزف به پسرش گفته‌بود: «همه‌شان مادرقحبه‌اند. شك ندارم که آنها شریرترین مردان روی زمین‌اند، گرچه خودشان هم ممکن است از شنیدن این لفظ شریر جا بخورند و حتی عصبانی بشوند. خیلی‌هاشان، حتی به خدا هم اعتقاد دارند و اهل کلیسا هستند، نه اینکه ریایی در کارشان باشد. هنوز هم حرفی را که دیزرائیلی، نخست‌وزیر انگلیس، درباره‌شان گفته فراموش نکرده‌ام: «دنیا را کسانی اداره می‌کنند کـه مردم بیرون از صحنه هرگز تصورش را هم نکرده‌اند!» فکر می‌کنم او تا اندازه‌ای هم موفق شد چندصباحی با آنها مخالفت کند، اما بی‌فایده بود؛ ماهی نمی‌تواند با دریا دربیفتد.»

ــ «اما آنها او را نکشتند.»

ــ «نه. شاید به‌خاطر هوشی‌که داشت خیلی چیزها درباره آنهاکشف کرد. خیلی بیشتر از آنهایی که بعد از او آمدند. البته من شنیده‌ام که آدم بدبینی بود ــ و سرزنشش هم نمی‌شود کرد. فکر می‌کنی اگر آنها را افشا می‌کرد، مردم به حرفش گوش می‌دادند؟»

روری از این حرف به فکر فرو رفته بود. بعدش هم گفته بود: «شما یکی از ثروتمندترین مردان آمریکا هستید پدر. شاید آن‌مادرقحبه‌ها روزی به شما هم خدمت کرده باشند، اما حالا به آنها احتیاجی ندارید. چرا ولشان نمی‌کنید؟»

جوزف حرکتی به لبهایش داده بود و گفته بود: «آدم عاقل از همچو جمعی استعفا نمی‌دهد. من حالا دم ببر را به دستم گرفته‌ام، اگر ولش کنم، خودت هم می‌دانی چه خواهد شد.»

ــ «اما شما از من می‌خواهید آنها را بشناسم و خود را به آنها بشناسانم؟»

ــ «بله. آنها می‌توانند رئیس جمهورت کنند روری، رئیس‌جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا، بدون اینکه تو دست هیچکدامشان را در این کار ببینی، بدون اینکه صدایشان را بشنوی و یا چشمت به آنها بیفتد. از طرف دیگر، آنها نابودت هم می‌توانند بکنند؛ طوری که هیچکس نفهمد کی این کار را کرده.»

جوزف به اینجا که رسید واقعاً چهره‌اش متبسم شد و با خنده گفت: «البته تو نباید بترسی، من، مثل دیزرائیلی خیلی‌چیزها راجع به آنها می‌دانم.»

ــ «و من باید در خدمت آنها باشم، درست مثل یك نوکر وفادار؟ این‌طور نیست پدر؟ مثل یك نوکر مطیع و سربراه. نوکری که هیچ‌وقت سؤال نمی‌کند و با سینی نقره‌اش این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد.»

جوزف با چهره‌ای افروخته جواب داد:

«احمق نباش روری، همهٔ ما به نحوی نوکری می‌کنیم، مگر این‌طور نیست؟»

جوزف با نکته‌گویی‌های خود همیشه می‌توانست بسیاری را مجاب کند، اما روری در زمرهٔ اینگونه آدمها نبود و این واقعیتی بود که جوزف هنوز از آن خبر نداشت.

ــ «شما از همان اولش نمی‌بایستی با آنها قاطی می‌شدید پدر.»

ــ «احمق نباش پسر، بدون آنها من واقعاً نمی‌توانستم این که هستم باشم، من تمام عمرم را صرف این کرده‌ام که به این موقعیتی که دارم برسم.»

پس از بازگشت از کمیته، هنگامی که جوزف و روری، سوار بر کالسکه‌شان به هتل برمی‌گشتند، جوزف برای آنکه سکوت غیرعادی روری را بشکند، پرسید: «خوب پسرم، نظرت راجع به آنها چیست؟»

ــ «شما اطلاعات زیادی دربارهٔ آنها به من دادید، پدر. اما حالا من خودم از نزدیك آنها را دیده‌ام. همه‌شان جوانند. با وجود این پیر به نظر می‌رسند. آیا این تصویر معکوس دوریان‌گری نیست؟»

ــ «جدی باش پسرم. من قبلا به تو گفته‌ام: بیشتر آنها مسیحیهای مؤمنی هستند و خانه و زندگی آرامی دارند. اگر ازشان بپرسی کی هستند خواهندگفت که یك انجمن یا سازمان برادری هستند و کارشان این است که جهان را به نام صلح و آرامش و جامعه‌ای سعادتمند به زیر یك‌حکومت واحد درآورند؛ خواهند گفت که نوعی سازمان تعاونی یا کمك متقابل هستند.»

روری پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «حق با شماست پدر، کاملا حق باشماست، آنها در واقع آدمهای رذل و بی‌همه‌چیزی هستند.» و لحنش دوباره آرام و مهربان شد: «فکر نمی‌کنم آنها از توصیفاتی کـه شما ازشان کردید خوششان بیاید، و تصور نمی‌کنم کاملا به تو اعتماد داشته

باشند و این مایهٔ تأسف است، این‌طور نیست؟»

جوزف در حالی که خمیازه می‌کشید گفت: «اینقدر زیادی حرف نزن، زبان دراز سر آدم‌را به‌بادمی‌دهد. یادت‌باشد: این مردان، همان‌طوری کـه قبلا گفتم، سلاطین واقعی دنیا هستند. امروز اسمشان را به تـو نگفته‌اند، اما بالاخره خواهند گفت. بله، بالاخره خواهند گفت.»

فصل چهلم

جوزف و روری به مجلس رقص سفیر، که در محل سفارتخانهٔ آمریکا برگزار شده بود، رفتند. سفارتخانه، ساختمانی عظیم و در عین‌حال ساکت و دلتنگ‌کننده داشت، اما خوشبختانه همان‌طوری که روری دوست داشت، هوای درون آن به اندازهٔ کافی گرم بود. احساس می‌کرد که در میان آن‌همه مردان متشخص، که لباسهای رسمی پوشیده‌بودند، پدرش از همه متشخص‌تر است و نگاههای خانمهای آراسته‌ای که در مجلس بودند، نگاههایی که به پدرش دوخته شده بود، نیز این احساس او را تأیید کرد. آیا این تشخص از نگاه و کلام سرد و بی‌تفاوتش سرچشمه می‌گرفت یا از رفتار سرد مؤدبانه‌اش که نوعی قدرت و اعمال نفوذ را در خود نهفته داشت؟ روری پاسخی برای این‌سؤال نداشت، اما نگاه تحسین‌آمیزش همه‌جا به دنبال جوزف بود.

استفن وارینگتون، سفیر ایالات متحدهٔ آمریکا، از همهٔ مهمانان شادتر و دلزنده‌تر بود و روری همان جاذبه‌ای را که در دخترش کلودیا دیده بود در او نیز می‌دید. دور و برش را مهمانان‌گرفته بودند و لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشتند. زنش، که لباس قهوه‌ای تیره به‌تن داشت، سعی می‌کرد از مهمانان کناره بگیرد.

کلودیا با جامهٔ توری سفیدش که از ابریشم بود در جمع حضور داشت. گردن‌بندی از الماس به گردن آویخته بود و دستهایش را دستبندی از الماس زینت می‌بخشید. روری با او رقصید و کوشید که از نگاه‌کردن مستقیم به او خودداری کند، زیرا نمی‌خواست دوباره مجذوب او شود و بار دیگر تلاش کند به راز جذابیت نهانش دست یابد. کلودیا هنگام رقص یکنفس حرف می‌زد و با دستش «افراد برجسته» را در مجلس نشان می‌داد و بندرت جمله‌ای ادا می‌کرد که در ان ذکری از «پاپا» نباشد. با اینکه پاپا به آن افراد این حرف را زد و آن افراد به پاپا فلان حرف را زدند و

یا سلاطین اروپا پاپا را با کمال میل می‌پذیرند و علیاحضرت، ملکه ویکتوریا، که مخصوصاً برای آمریکاییها تره هم خرد نمی‌کند، چه روابط خوبی با پاپا دارد. چون همین یك سال پیش در همین محل، در مجلس رقص پاپا شرکت کرد و پانزده دقیقه در اینجا توقف کرد! روری گفت: «واقعاً عالی است.» و کوشید به چهرهٔ دختر نگاه نکند و حواس خود را تنها بر صدای بچگانهٔ او، که گاهی نامفهوم هم بود، متمرکز کند. دختر، عطر یاسمن به خود زده بود و روری همیشه از این عطر بدش می‌آمد. ناگهان به یاد مارجوری و شوخیهای زیرکانه و لطیفه‌های کوچکی که می‌گفت افتاد و قلبش تیر کشید.

روری با بسیاری از خانمهای پیر و جوان رقصید، حتی با خانم سفیر که کمرو و گوشه‌گیر بود. او جسور، بی‌پروا و زیبا بود. زنان جوان و نیز زنان پیر با چشمهایشان دنبالش می‌کردند. او باهوش، آراسته و مؤدب بود و بسختی می‌شد باور کرد که آمریکایی است. مردانی که در مجلس بودند به او به چشم جوانی فهمیده، باهوش و تحصیلکرده نگاه می‌کردند. او چندبار به‌سوی میزی که ویسکی روی آن گذاشته بودند رفت. احساس می‌کرد بدان نیاز دارد، هرچند جوزف بارها به او هشدار داده بود که ویسکی برای ایرلندیها چیز وحشتناکی است.

جوزف، که چیزی از نظرش پنهان نمی‌ماند، کاملا توجه داشت که پسرش مرتب به میزی که ویسکی روی آن است سر می‌زند و نیز می‌دید که کلودیا با اشتیاقی دخترانه به او نگاه می‌کند و متوجه شد که پسرش می‌کوشد از دختر کناره بگیرد.

جوزف آن شب چیزی به روری نگفت، ولی صبح روز بعد حرف خود را با این جمله آغاز کرد: «واقعیت اگرچه تلخ است، اما باید با آن روبرو شد.»

روری با خود اندیشید: حتماً می‌خواهد چیز واقعاً ناخوشایند و تکان‌دهنده‌ای را با من در میان گذارد و با شوخ‌طبعی چشمکی به‌پدرش زد.

جوزف گفت: «من و سفیر، دیشب چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم، صحبت بسیار جالبی بود، ما به این نتیجه رسیدیم که تو و کلودیا با هم ازدواج کنید. وقتش را معلوم نکردیم، یك سال دیگر یا شاید هم دیرتر.»

روری درحالی‌که چنگال در دستش بود بدون حرکت باقی‌ماند: «من دوستش ندارم پدر، او بچه است، بی‌شعور است و به درد من نمی‌خورد. اگر او آخرین زن روی زمین هم بود من با او ازدواج نمی‌کردم.»

جوزف در صندلی خود فرو رفت، اما حالتی متشنج داشت: «می‌دانستم این حرف را می‌زنی پسر. چه اهمیتی دارد؟ نکند تو دنبال‌عشق و احساسات و از این جور چیزهایی؟ عشق و احساسات مال بچه‌ها و دخترهای جوان بی‌شعور است نه مال آدمهای با مغز. تو فکر می‌کنی من مادرت را دوست داشتم یا برای فهم و شعورش با او ازدواج کردم؟ وقتی پای یك ازدواج پر سود در میان باشد، مردها هرگز این چیزها را به‌حساب نمی‌آورند. تنها نوجوانهای آمریکایی دنبال «عشق»اند. برای همین هم هست که ازدواج آمریکایی اساسش بر باد است و آنهمه عشق و احساسات و مهتاب و گل سرخ کاری از پیش نمی‌برد. این چیزها برای یك ازدواج عاقلانه و سودمند پشیزی هم نمی‌ارزد.»

ــ «من نمی‌توانم با زنی که حالم را به هم می‌زند ازدواج کنم.»

ــ «واقعاً این دختر حالت را به هم می‌زند؟ دیشب من مواظب تو بودم. چشمهات مرتب پی کلودیا بود و وقتی با کسی می‌رقصید تو چشم از او برنمی‌داشتی.»

ــ «دست خودم نیست. چیزی درش هست که نمی‌دانم چیست. به هر حال اگر هم با او ازدواج کنم نمی‌توانم به او وفادار بمانم و فکر می‌کنم این حالت برای او هم مناسب نباشد.»

جوزف نگاهی به پسرش کرد و سپس گفت: «اما تو فقط با او ازدواج میکنی روری، فقط همین. لازم نیست به او وفادار هم باشی، زنهای دیگری هم هستند.»

ــ «اگر من بخواهم با یکی از همین زنها ازدواج کنم چی؟»

برای نخستین بار بود که روری می‌دید چهرهٔ پدرش حالتی جدی به خود گرفته است. او بدون اینکه به روری نگاه کند، نگاهش را مستقیم به پنجره دوخته بود: «تو این کار را نمی‌کنی، مگر اینکه بخواهی شغل و موقعیتت را از دست بدهی. یا اینکه دختره بی‌میل باشد و یا مانعی پیش بیاید.»

روری با خود اندیشید: پس عمه الیزابت هم «بی‌میل» بود! و در قلب خود نسبت به پدرش نوعی ترحم احساس کرد.

جوزف گفت: «خوب، پس مسئله‌ای وجود ندارد. تو با کلودیا ازدواج می‌کنی، ظرف همین یکی دو سال.»

روری ساکت نشسته بود و با چنگالی که در دستداشت بازی‌می‌کرد و ماهیچه‌های صورتش در اطراف دهان گوشتالویش جمع شده بود.

ـ «من می‌خواهم با دختر دیگری ازدواج کنم پدر. ما عملا با هم نامزد شده‌ایم.»

جوزف ناگهان از جایش بلند شد و گفت: «با کی؟ حرف بزن احمق.»

ـ «در بوستون با او آشنا شدم. دختر جالبی‌است، فهمیده و دوست‌داشتنی و ضمناً زیبا و مهربان. از یك خانوادهٔ پولدار بوستونی است.»

جوزف تکرار کرد: «کی؟»، و صدایش حالتی تهاجمی داشت.

روری جواب داد: «شما نمی‌شناسیدش پدر.» و معلوم بود کـه از برخورد پدرش جاخورده است. لعنت بر این ویسکی لعنتی. واقعاً که آدم را لو می‌دهد، و سپس ادامه داد: «موضوع هنوز رسمیت پیدا نکرده، فعلا در فکر این کار هستیم. دخترك، دوست‌داشتنی است، فکر می‌کنم شما از او خوشتان بیاید. البته پدرش فکر نمی‌کنم با این پیوند موافقت کند.»

چهرهٔ جوزف کدر شد: «موافقت نمی‌کند؟ معلوم است که موافقت می‌کند.» روری گفت:

ـ «فکر می‌کنم دارد با من راه می‌آید.»

ـ «منظورت این است که تو، پسر جوزف آرما می‌خواهی خودت را تحقیر کنی و بـا یك همچو دختری پیوند زنـاشویی ببندی! می‌گویـی پولدارند؟ چقدر پولدارند؟»

ـ «البته به اندازهٔ ما پولدار نیستند. پدرش عضو یکی از ایـن شرکتهای حقوقی است. یك شرکت خانوادگـی است. پـدر و پدربزرگش این شرکت را تأسیس کردند. پدر دختره ثروت زیادی‌دارد. بنابراین، پول دیگر مسئله‌ای نیست.»

جوزف آهسته در جای خود نشست. صدایش کاملا آرام شده بود. گفت: «راجع به ازدواج هم با او حرف زده‌ای؟»

ـ «نه.»

ـ «من این مرد را دیده‌ام؟»

ـ «فکر نمی‌کنم، شاید.»

ـ «من همهٔ اینها را می‌شناسم. باید او را دیده باشم، اگر حقوقدان و ثروتمند است، حتماً او را دیده‌ام. حالا خوب گوش کن پسر، روزی که تو نامزدیت را با کلودیا وارینگتون اعلام کنی دو میلیون دلار پیش من خواهی داشت. و روزی که با او ازدواج کنی ده میلیون دلار. آیا این عزیز بوستونی تو هم می‌تواند اینقدر به تو بدهد؟»

روری ساکت ماند. جوزف گفت:

«اگر از کلودیا صرفنظر کنی ــ خوب گوشهایت را باز کن ــ دیگر پسر من نیستی، و چه زنده و چه مرده چیزی از من به تو نخواهد رسید. روشن شد؟»

روری به فکر فرورفت و به یاد پنجاه‌دلار پول ماهیانهٔ‌خود و سی‌دلار پول ماهیانهٔ مارجوری و آپارتمان محقرش در کمبریج افتاد؛ آپارتمانی که برای او بهشت به نظر می‌رسید. آنگاه در حالی که می‌کوشید لبخندی به لب بیاورد گفت: «کلودیا تنها شانزده سال دارد پدر، حدوداً هفده سال. ما هنوز برای این کار فرصت داریم، این‌طور نیست؟»

جوزف لبخندی اکراه‌آمیز زد و گفت: «همین‌طور است. ضمناً تو دیگر نباید این دختر بوستونی را ببینی، مگر اینکه خودش میل داشته باشد بدون ازدواج و این‌جور حرفها با تو رابطه داشته‌باشد. این‌دخترهای بوستونی خیلی تند و تیزند، باید هوای خودت را داشته باشی.»

روری گفت: «من هنوز باید دانشکدهٔ حقوقم را تمام کنم.»

جوزف با حالتی که گویی معامله را تمام کرده است، مشتش را بر روی میز کوفت و گفت: «چرا تمام نکنی؟ در واقع من مصر هستم که تو دانشکده‌ات را تمام کنی. بعد از فارغ‌التحصیل شدن عروسی خواهیدکرد. بنابراین، قراری که من و استیو دیشب با هم گذاشتیم سر جایش باقی است. ازدواج مناسبی است و دخترك دلبستگی زیادی به تو دارد؛ اگرچه من دلیلش را نمی‌دانم.» جوزف در اینجا لبخندی زد و روری هم به دنبال او لبخند زد. روری احساس می‌کرد که جایی در بدنش، شاید در کمرش، درد می‌کند و یا شکسته است. و در این حالت با خود می‌اندیشید: فعلا باید دانشکدهٔ حقوقم را تمام کنم. این همهٔ آن چیزی است‌که من می‌خواهم. بعدش کلودیا دیگر مسئله‌ای نیست، و من با مگّی عزیزم خواهم بود.

و در همین لحظه جوزف با خود چنین می‌اندیشید: من ته و توی این قضیه را بالاخره درخواهم آورد. فوراً باید شارل و چندتای دیگر را مأمور این کار کنم. پیش از اینکه قضیهٔ این دخترهٔ بوستونی جدی بشود باید جلوی آن را گرفت.

روری سرش را، که درد می‌کرد، در دستهایش گرفت و دوباره در خود احساس نوعی ضعف کرد. اما او طبعاً آدم خوشبینی بود. او هنوز یك سال و شاید دو سال وقت داشت و در این مدت خیلی‌چیزها می‌توانست پیش بیاید.

اگر پدرش می‌فهمید که او با مگی ازدواج کرده است چه می‌گفت و چه می‌کرد؟ روری پدرش را دست‌کم نمی‌گرفت. او می‌دانست که چیزی جلودار پدرش نخواهد بود. در این صورت، تنها راه حل این بود که نگذارد پدرش حتی سوءظنی هم داشته باشد و او را در انتظار پایان‌یافتن تحصیلات خود نگهدارد. روری اعضای کمیتهٔ مطالعات خارجی را پیش خود مجسم کرد و در درون خود احساس کرد که نسبت به‌آنها مرتکب نوعی خیانت شده است، اما نمی‌توانست بفهمد که چرا این فکر درست در این لحظه به ذهنش راه یافته است.

فصل چهل و یکم

هنگامی که روزی آرما سوار بر کشتی، امواج خروشان و خاکستری‌رنگ اقیانوس اطلس را پشت سر می‌گذاشت، برای نخستین‌بار در عمر خود احساس کرد که به یك همزبان احتیاج دارد؛ کسی که بتواند حرفهای دل خود را با او در میان گذارد. آنچه ذهنش را بیش از هر چیز دیگری آشفته می‌کرد مسئله بانکداران و ثروتمندان بزرگ، که در اروپا آنها را دیده بود، نبود، بلکه مسئلهٔ قدرت رشدیابندهٔ آنها و امکانات مربوط به آن بود. او می‌دانست که کمیتهٔ مطالعات خارجی اساساً یك مؤسسهٔ آمریکایی است که شعبه‌ای در انگلستان دارد و نیز می‌دانست که این کمیته تنها جزئی از یك کل است که تحت عناوین گوناگون در کشورهای گوناگون و با ملیتهای گوناگون فعالیت می‌کنند. درآمریکا، دست‌کم سه‌ژنرال، عضواین کمیته بودند. این سازمانهای بزرگ وابسته به هم، که همگی یك هدف و یك فکر را دنبال می‌کردند و نیز کنترل دسته‌جمعی‌یی‌که بر سیاستمداران اعمال می‌کردند، احساسی مهیب در روری برمی‌انگیختند.

تنها همزبان روری اکنون پدرش بود، که معلمش نیز به شمار می‌آمد؛ هرچند در بحث و تبادل نظر با او خشك و جدی می‌نمود. روری دیگر از جوزف نمی‌پرسید که چرا وی به این کمیتهٔ مطالعات خارجی و یا به انجمن اسکاردو[1] در آمریکا، که انجمنی گمنام بود و از روشنفکران رادیکال تشکیل شده‌بود، وابسته است. زیرا می‌دانست‌که جوزف می‌خواهد به شیوهٔ خود و بطور غیرمستقیم از جامعه‌ای که او را در کودکی و جوانی تحقیر کرده بود و بدتر از همه او را مجبور کرده بود که هویت اصلی خود را انکار کند، انتقام بگیرد. همهٔ اینها نه‌تنها جسم او، بلکه روح او را نیز مورد حمله قرار داده بودند. آیا این امر در مورد دیگران هم صدق

---

1) Scardo

می‌کرد یا نه؟ روری هنوز نمی‌دانست.

گاهی روری از خود می‌پرسید: آیادولتما چیزی در این‌باره‌می‌داند؟ اگر می‌داند، پس احمق است؛ اگر می‌داند، پس خیانتکار است!

غیر از پدرش، همزبان و دوست دیگر روری، کورتنی هنسی بود. کورتنی به او هشدار داده بود که از چیزهایی که در لندن فهمیده است با کسی صحبت نکند. او به کورتنی بیش از هر کس دیگر، حتی بیش از مارجوری اعتماد داشت. اما کورتنی لعنتی حالا در آمالفی بود! و حتی اگر هم نبود نمی‌توانست بفهمد روری اکنون چه رازی در دل دارد. با وجود این، اگر در کنار روری بود می‌توانست مایهٔ آرامش خاطـر او باشد. شخصیت متعادل او، عقل چاره‌جوی او، و خونسردی و تمرکزش می‌توانست روری را آرام کند؛ حتی می‌توانست نوعی‌اعتماد به‌او ببخشد.

او به مشروب پناه برد. و نه‌تنها در رستوران‌کشتی، بلکه در کابین خود هم مشروب می‌خـورد. در لاك خـود فـرو رفت و نوعـی عرفـان هذیان‌گویانهٔ ایرلندی سراسر وجودش را در خود گرفت. اما وقتی که بر عرشهٔ کشتی ظاهر می‌شد، باز حالت شاد خود را باز می‌یافت و در این حالت کسی شادتر و دلزنده‌تر و خندان‌تـر از او نبود. هیچیك از ایـن حالات جنبهٔ تظاهر نداشت، بلکه دقیقاً نشاندهندهٔ احساس آنی و لحظه‌ای او بود. با وجود این، شخصیت او بیش از پیش پیچیده و بغرنج می‌شد و از آن تار و پودهایی که نشانی از لطافت انسانی داشت، رفته‌رفته اما به گونه‌ای غیر قابل حس کنده می‌شد. او این تغییر را در خود احساس می‌کرد و از این وضع چندان هم راضی نبود. از وجود چنین امکانی در خود بی‌خبر نبود، اما تاکنون خود را بدان تسلیم نکرده بود.

در کشتی با زن هنرپیشه‌ای آشنا شد که نسبتاً مشهور بود. زن مهربان و خوش‌برخوردی بود و چند روزی نگذشت که خود را در اختیار روری قرار داد. با هم مشروب می‌خوردند و وقت را به شوخی و خنده می‌گذراندند و روری از این طریق می‌توانست چند ساعتی آن «مردان خاموش مرموز» را ـ نامی که پدرش بدانها داده بود ـ فراموش کند و آن تصمیمی را که در آینده قرار بود راجع به آنها بگیرد به دست فراموشی بسپارد. هنگامی که در آغوش زن هنرپیشه غنوده بود، حتی یك بار هم احساس‌نکرد که دارد به مارجوری خیانت می‌کند. در زندگی‌او، مارجوری جای جداگانه‌ای داشت. در نیویورك خداحافظی پر احساسی‌با زن هنرپیشه کرد و عازم بوستون شد.

ذهنش در کشتی چنان در افکار دلتنگ‌کننده و دلهره‌ها و تشویشها غوطه‌ور شده بود (البته به‌استثنای لحظاتی که با آن زن هنرپیشه گذرانده بود) که‌به اندازهٔ کافی دربارهٔ مارجوری و وضعیت بغرنج خود با او نیندیشیده بود. البته این وضعیت بغرنج را بیشتر پدرش به وجود آورده بود. و اکنون که داشت پا به درون آپارتمان دلتنگ‌کننده‌اش در کمبریج می‌گذاشت، این مسئله در قلبش نوعی دلشوره ایجاد کرده بود.

مارجوری چشم به راه او بود، چون او تلگرامی از نیویورك برایش فرستاده بود. او خانه را مرتب کرده بود و اتاقها را با گلهای خانگی، که از گرمخانهٔ پدرش آورده بود، آراسته بود. شام مختصری هم ترتیب داده بود. روری با دیدن مارجوری در قلب خود احساس شادمانی، آرامش و سرزندگی کرد. مارجوری بلوز ابریشمی سفیدی به تن داشت که ردیف دکمه‌های جلوی آن از مرواریدهای کوچك بود. دامنش هم ابریشمی اما سیاهرنگ بود. رشته‌های تیرهٔ مویش در اطراف چهرهٔ کوچکش، با آن گونه‌های صاف زیتونی‌رنگ، پخش شده بود و چشمان سیاهش، درشت و شاد می‌نمود. مارجوری خود را در آغوش روری انداخت و روری بوی عطر و نیز بوی پیکر زنانه‌اش را در مشام خود احساس کرد. روری او را در بازوان خودگرفت و بلندکرد و با او دور اتاق رقصید. مارجوری روری را می‌بوسید و می‌خندید و اعتراض می‌کرد، اما همچنان در بازوان او بود و از او جدا نمی‌شد.

روری ناگهان همه‌چیز را فراموش کرد؛ یا دست‌کم احساس می‌کرد که آنچه مایهٔ ترس و تشویش اوست در نقطه‌ای پرت و دوردست از ذهن او قرار دارد. باید همه‌چیز را به مارجوری می‌گفت؛ دربارهٔ سفرش، دربارهٔ کسانی که دیده بود، دربارهٔ شنیده‌ها و گفته‌های خود، و دربارهٔ پدرش.

خوشبختانه جعبهٔ جواهر به دادش رسید. جعبهٔ مخمل آبی را زیر بینی کوچك مارجوری گرفت و با حالتی شیطنت‌آمیز تکانش‌داد. مارجوری تلاش کرد که آن را از دست روری بگیرد و در این حالت انبوه گیسوانش روی شانه‌هایش پخش شده بود و روری جواب پرسشهایش را در ذهن خود آماده می‌کرد.

جوزف علاوه بر وعدهٔ پول کلانی که به پسرش داده بود، چکی بـه مبلغ دو هزار پوند نیز به او بخشیده بود. روری که از اینهمه پـول

حیرت‌زده شده بود به این فکر افتاده بود که از خیابان بوند[2] لندن هدیه‌ای برای مارجوری بخرد. ابتدا می‌خواست همهٔ دو هزار پوند را صرف خرید هدیه کند، اما بعد تصمیم گرفت که هزار پوند را به این کار اختصاص دهد و با این مبلغ، یك سنگ زمرد زیبا و یك گردن‌بند الماس و یك جفت گوشوار برای مارجوری خرید. مارجوری، پس از گرفتن جعبهٔ جواهر از دست روری، با اشتیاق درش را گشود و از روی شوق فریادی کشید. وقتی که این جواهرات را به گوش و گردن خود می‌آویخت انگشتان کوچکش می‌لرزید و چشمهایش برق می‌زد. با دیدن این صحنه، قلب روری چنان آکنده از احساس عمیقی شد که خیسی اشك را در چشمان خود حس‌کرد.

مارجوری گفت: «پول اینها را از کجا آورده‌ای، نکند دزدیده‌باشی؟»

روری گفت: «شایدباورکردنش سخت باشد، اینها را پدر به من داد». چهرهٔ مارجوری حالتی بهت‌زده به خود گرفت. نگاهی آرام به روری انداخت: «پس همه‌چیز را به او گفتی؟» و اشك شوق در چشمانش جمع شد.

روری گفت: «بله، گفتم، لازم بود این حرفها را یك طوری به او بگویم. گفتم که با یك دختر بوستونی نامزد شده‌ام. گفتم که نامزدم از خانواده‌ای‌نسبتاً سرشناس است، باهوش و فهمیده و تااندازه‌ای زیباست.»

ــ «روری راستش را به‌من بگو، پدر چه گفت؟»

ــ «هیچی عشق من، گفت که باید دانشکدهٔ حقوقم را تمام کنم. من به او نگفتم که ما با هم ازدواج کرده‌ایم. فکر کردم هضمش برای او سخت است. برای همین هم موضوع را گذاشتم برای بعد.»

ــ «چرا این کار را کردی، بد جنس؟»

ــ «می‌خواستم به‌مرور از قضیه خبردار شود.»

ــ «چرند نگو! من می‌شناسمت روری. تــو داری چیزی را از من پنهان می‌کنی.»

روری دستهایش را پایین انداخت و حالتی کودکانه و ساده‌لوحانه در چشمان آبی روشنش پدیدار شد: «عزیزم، من همه‌چیز را به تو گفتم. همه‌چیز را. به پدر گفتم که پدرت در بوستون یك وکیل معروف است. او از من پرسید که او می‌شناسدش و من گفتم که نمی‌دانم. نام و نشانت را هم نگفتم. فکر کردم این‌طوری بهتر است، و می‌تواند روی حرفهایم فکر کند.»

---

2) Bond

مارجوری روی نوك پا بلند شد و لبای روری را بوسید: «روری تو هرگز کاملا دروغ نمی‌گویی، اما حرف راست را هم کاملا نمی‌زنی. واقعاً که ایرلندی بدجنسی هستی. فقط هرچه را دلت می‌خواهد به آدم می‌گویی، حتی به من.»

ـ «تو به من اعتماد نداری.»

ـ «معلوم است که ندارم! فکر می‌کنی من احمقم؟ اما مهم نیست عزیز من، فعلا بگذار ببینم با این جواهرات شاهانهٔ تو چه‌ریختی‌شده‌ام.» و بسوی آینهٔ خاك‌آلودی که در گوشهٔ اتاق بود دوید و خود را در آن نظاره کرد.

روری گفت: «یك‌جایی قایمشان کن. اینها را فقط برای من باید آویزان کنی.» و دست او را گرفت و به طرف اتاق خواب به‌راه افتاد.



وقتی روری به خوابگاهش در هاروارد برگشت، تلگرامی به دستش رسید که همان روز مخابره شده بود. او متن تلگرام را چندبـار خواند، اما هنوز آن را باور نمی‌کرد. بدنش واقعاً می‌لرزید. و آنگاه تلگرامی به این مضمون برای پدرش فرستاد: «عمو شون مرد. امروز صبح. ترتیبات تشییع‌جنازه را تلگراف کنید.»

شون آرما، که نام مستعار شون پل را برای فعالیتهای هنری خود انتخاب کرده بود، در یکی از هتلهای بوستون، قسمت مجزایی را برای خود اجاره کرده بود تا در مواقعی که در بوستون به‌سر می‌برد در آنجا اقامت کند؛ اگرچه بیشتر اوقاتش در بوستون می‌گذشت. و دلیلی هم که در این مورد می‌آورد این بود که: «من در اینجا، در این آتن غرب، کشف شده‌ام.» او آدمی احساساتی و عاطفی بود و معمولا خیلی راحت می‌توانست به گریه بیفتد و مردم بوستون همیشه تحت‌تأثیر این حالت او قرار می‌گرفتند. هتلی که در آن اقامت داشت، قدیمی و پر از گل و گیاه بود و پلکانهایی از سنگ مرمر داشت. هربرت هیس۳، که مدیربرنامه‌های شون بود و در حدود چهل و چهار سال سن داشت، همراه با او در این هتل زندگی می‌کرد. هربرت هیس هم مثل شون مجرد و تنها بود. باوجود اینکه تا اندازه‌ای جوانتر از شون بود با او به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار کودکی بی‌دست و پاست؛ به او امر و نهی‌می‌کرد، تشر می‌زد و با اینهمه

3) Herbert Hayes

دوستش داشت. او همهٔ کارهای شون را برنامه‌ریزی و روبراه می‌کرد و کار شون تنها این بود که تمرین کند و آواز بخواند.

جوزف که از تحصیلات دانشگاهی بهره‌ای نداشت و در عمرش نه در یك خوابگاه دانشجویی اقامت کرده بود و نه اهل فرقه و دسته‌ای بود، نمی‌دانست که قضیهٔ برادرش از چه قرار است. اما روری و کوین، فرزندان او، از ماجرا با خبر بودند و بین خودشان پچ‌پچ می‌کردند و به هم چشمك می‌زدند. کوین می‌گفت: «علتش این است که زیردست راهبه‌ها بزرگ‌شده و غیرازکشیشها، که‌آنهاهم‌ازاین‌خواهران‌مقدس‌می‌ترسیدند و کناره می‌گرفتند، با هیچ مردی معاشرت نداشته.»

و روری گفته بود: «فکر می‌کنم شخصیت پاپا آنقدر قوی بوده که شخصیت عمو شون را همیشه تحت‌الشعاع قرار می‌داد. نه اینکه عمو شون شخصیتش چندان قوی و محکم بوده، نه، همیشه پودینگ و فرنی می‌خورد و با همه‌چیز می‌ساخت. پاپا همیشه می‌گفت که عمو شون اخلاق زنانه دارد و این عصبانیش می‌کرد، اما قضیه را این‌طور توجیه می‌کرد که عمو شون «هنرمند» است. پاپا می‌گفت: «او با این ذوق و استعداد آوازخوانی برای خودش کسی شده، به هر حال مثل پدر عاطل و باطل نیست. پاپا حتماً پدرش را دوست داشت وگرنه با این لحن تلخ از او حرف نمی‌زد. وقتی عمو شون در کارش موفقیتی پیدا کرد، پاپا هر دو را بخشید، هم پدرش را و هم عمو شون را. اما هرگز نفهمید که عمو شون چه‌مرگش است.»

جوزف اگر می‌خواست، می‌توانست بفهمد. او معلومات و اطلاعات خیلی زیادی داشت و اگر یك نفر قضیه را به زبان ساده برایش شرح می‌داد می‌توانست متوجه اصل مطلب بشود. اما غرور غریزی ایرلندیش مانع از آن می‌شد که از ماجرا سر در آورد. او هرگز نمی‌توانست فکرش را هم بکند که در میان آشنایان و دوستان دور و برش کسی همجنس‌باز باشد. و بنابراین برایش باورکردنی نبود که یکی از افراد خانواده مبتلا به چنین انحرافی باشد. او همیشه به شون می‌گفت: «مرد باش.»، و نمی‌دانست که «مرد بودن» برای شون ناممکن است.

شون اول سعی کرده بود که خود را به هاری زف بچسباند، علتش هم عشق و علاقه بود و هم مهربانی هاری زف، اما هاری خیلی زود متوجه قضیه شد و به نحوی دوستانه و خیرخواهانه خود را کنار کشید. بعد از آن، چندین «ماجرای عشقی» بین شون و دوستان جدید هنری او

پدید آمد. اما سرانجام یکی از این عشقها او را گلوگیر کرد: عشق به هربرت هیس که هم مدیر برنامه‌های او و هم معشوق او بود. این هربرت هیس بود که به عمو شون یاد داد رفتارش را عادی کند؛ دستهایش را آنقدر با عشوه دور کمر مردان نیندازد ــ هرچند که این حرکت از روی صمیمیت باشد ــ و نسبت به زنها اظهار تنفر نکند و برعکس طوری وانمود کند که، مثل برادرش، اهل زن و زن‌بازی است. همچنین به او یاد داده بود که همیشه از خاطرهٔ عشقی مبهم، که هنوز هم به آن وفادار است، حرف بزند و یا به آن اشاره کند. یادگرفتن این چیزها برای شون دشوار نبود، چون هم هنرپیشه بود و هم یك آوازخوان بالفطره. هربرت تشویقش می‌کرد که لباسهای غیرمعمولی بپوشد، چون این چیزی بود که همه از یك هنرمند انتظار داشتند، اما هرگز نمی‌گذاشت که رفتار زنانه داشته باشد.

و تلگرامی که خبر مرگ شون را اعلام می‌کرد، به وسیلهٔ هربرت هیس از زندان فرستاده شده بود. زیرا خود وی او را به قتل رسانده بود. شون عاشق مرد جوان دیگری شده بود و بعد از درمیان گذاشتن این عشق با وی، از او خواسته بود که همچنان مدیریت برنامه‌هایش را داشته باشد، اما هرگونه روابط عشقی را با او قطع کند. هربرت که از شنیدن این خبر، نومید و درمانده شده بود، در یك حالت عصبی و دیوانه‌وار او را با دستهای خودش خفه کردد و بعد به پلیس تلفن زده بود.

همهٔ اینها را روری وقتی که به محل اقامت عمویش در هتل رفت، از زبان پلیس شنید. آنها با دقت همهٔ اشیاء و چمدانهای داخل اتاق را وارسی و لاك و مهر می‌کردند و در حالی که لبخند خفیفی بر گوشهٔ لب داشتند ماجرا را برایش شرح می‌دادند. روری که بـا حالتی گیج و حیرت‌زده به دوروبر اتاق نگاه می‌کرد گفت: «بله، بله، می‌دانم عمویم چه‌کاره بود، بیچاره هربرت. حتماً اعدام خواهد شد. نمی‌دانم چطوری باید خبرش را به پدرم بدهم.»

روزنامه‌ها مشکل او را حل کردند. روزنامه‌های بوستون، نیویورك، واشنگتن، و دیگر شهرهای بزرگ، خبر را با تیترهای سیاه درشت اعلام کرده بودند. لحنشان سرد و بی‌تفاوت بود، اما هر کسی می‌توانست از اشاراتی که در لابلای سطور بود از قضیه سر درآورد. روری روزنامه‌ها را برای پدرش نگاه داشت. جوزف تلفن کرده بود که فوراً به آمریکا برخواهدگشت تادرجریان قرارگیرد و درمراسم تشییع‌جنازه شرکت کند.

روری، در نیویورك با پدرش ملاقات کرد. به نظر او نیویورك بهتر از هر جای دیگر بود. جوزف فوراً از روری خواست که علت مرگ شون را برایش شرح دهد و روری در جواب گفت: «صبر کنید به هتل برسیم. من روزنامه‌ها را برای شما بریده‌ام.»

وقتی روری و جوزف به‌هتل دیل‌مونیکو[4] رسیدند، روری گفت: «هوا خیلی سرد است پدر، و شما خیلی خسته‌اید، به ویسکی احتیاج دارید.» جوزف با حالتی سرزنش‌آلود گفت: «این‌جور وقتها دست به بطری خوبی داری، خوب، بیار.»

با وجود آنکه اتاق گرم بود، روری دستور داده بود که در بخاری هم آتش روشن کنند، چون می‌دانست که پدرش چقدر به سرما حساس است. برای جوزف یك گیلاس مشروب ریخت و جوزف چنان آن را سرکشید که روری تاکنون ندیده بود. وقتی که خوب گرم شد و گرمای سکرآور شراب در او نفوذ کرد، روری گفت: «اجازه بدهید به اصل مطلب بپردازم. من بریدهٔ تعدادی از روزنامه‌های بوستون و مطبوعات زرده[5] برای شما نگهداشتم. فکر کردم بد نیست قبل از رفتن به بوستون و تشییع جنازهٔ عمو شون نگاهی به آنها بیندازید.»

جوزف گفت: «چرا باید روزنامه‌ها را نگاه کنم؟ موضوع چیست؟ خوب، حالا که اصرار داری این روزنامه‌های لعنتیت را بده ببینم.»

روری تعدادی از روزنامه‌ها را به پدرش داد و برای خود یك گیلاس مشروب ریخت و آرام به اتاق مجاور خزید تا جوزف را تنها بگذارد. از اتاق جوزف صدایی نمی‌آمد، تنها گاهگاهی صدای ورق‌زدن روزنامه‌ها به گوش می‌آمد. روری تنها یك‌بار صدای جوزف را شنید: «اوه، خدای من!» روری در جایش تکانی خورد و آرزو کرد که کاش بطری ویسکی را با خود به اتاق آورده بود: لعنت بر تو عمو جنی‌لیند، این چه بلایی بود که به سر ما آوردی.

پس از خواندن روزنامه‌ها، جوزف آنها را یکی‌یکی به درون آتش انداخت و در جایش بی حرکت باقی ماند. دوباره شبح سناتور باست در برابرش ظاهر شده بود. او در آن لحظه به افتضاحی که برادرش نصیب خانوادهٔ او کرده بود نمی‌اندیشید، تنها به مردی می‌اندیشید که زندگیش را به نابودی کشانده بود و چهره‌اش را در میان شعله‌های آتش می‌دید و

---

4) Delmonico 5) Yellow press

صدایش را دوباره می‌شنید و آخرین نامه‌ای را که آن مرد بیچاره برایش نوشته بود به یاد می‌آورد: من ترا لعنت کرده‌ام جوزف آرما...

سرانجام جوزف، پسرش را صدا کرد و روزی نزد او به اتاق تاریك رفت. جوزف رو به پسرش کرد و گفت: «فکر می‌کنم یك گیلاس دیگر از آن مشروبت را لازم داشته باشم.» اما وقتی روری گیلاس را به او داد آن را در میان دستهایش گرفت و به آتش خیره ماند. چهره‌اش در آن حالت، رنگ‌باخته به‌نظر می‌رسید و گاهگاهی در بـدنش لرزه‌هایی به چشم می‌خورد.

شون در گورستان خانوادگی به خاك سپرده شد. البته مراسم تدفین به آرامی و بی سروصدا انجام‌گرفت و کشیش در هنگام‌دفن گفت: «...این مرد بلندآوازه و دلخسته که‌قربانی جنون مردی دیوانـه شد... ما تنها می‌توانیم در مرگ چنین مرد عزیزی سوگوار باشیم... ما تنها می‌توانیم با بازماندگانش، که عزادارند، همدردی کنیم و به‌یادشان بیاوریم که...»

برف برتابوت برنزی و سطح سیاه و منتظر قبر می‌بارید و دوستان و آشنایانی که برای مشایعت به گورستان آمده بودند، و همچنین فرزندان جوزف، نگاههای معنی‌داری با هم رد و بدل می‌کردند. تنها هاری زف و شارل‌دورو و تیموتی دی‌نین، ساکت در کنار جوزف ایستاده بودند و برف بر سر و رویشان فرو می‌بارید. سرانجام آب مقدس و مشتی خاك بر روی تابوت پاشیدند و همه‌چیز به پایان رسید. جوزف به تابوت برادرش خیره مانده بود و در چهرهٔ هم‌گرفته‌اش چیزی خوانده نمی‌شد.

دو روز بعد از آن، جوزف بدون دیدن الیزابت به اروپا بازگشت و هربرت هیس، پیش از آنکـه محاکمه شود، خود را در سلول زنـدان حلق‌آویز کرد.

فصل چهل و دوم

در شب پانزدهم فوریه، کشتی جنگی ماین[1] در بندر هاوانا منفجر شد. بیش از دویست‌تن از افسران آمریکایی و خدمهٔ کشتی در این انفجار کشته شدند. علت این حادثه را هنوز کسی نمی‌دانست، اما جنگ‌طلبان از این فرصت استفاده کردند و با استفاده از روزنامه‌هایی که در اختیار داشتند در سراسر کشور فریاد جنگ‌خواهی سر دادند. آنها اسپانیا را به ایجاد این حادثه متهم کردند و بالاخره دشمنی که برای آماج جنگ لازم بود تراشیده شد. کمی بعد ادعا شد که علت حادثه یك مین زیردریایی بوده است و بعد مطرح کردند که مخزن مهمات کشتی از درون منفجر شده است. مقصر چه کسی بود؟ هیچکس نمی‌دانست. تئودور روزولت، معاون وزارت دریاداری، با قاطعیت و شدت هرچه تمامتر تأکید می‌کرد که حادثهٔ بندر هاوانا را نباید یك حادثهٔ ساده فرض کرد، اما چارلز سگزبی[2]، کاپیتن کشتی، که از حادثه جان بدر برده بود، اعتقاد داشت که باید تا روشن‌شدن علت حادثه آرامش و شکیبایی را از دست نداد. روزولت تقریباً خونسردی خود را از دست داده بود. در همین اثناء دولت اسپانیا نگرانی خود را از این حادثه اظهار داشت و برای قربانیان آمریکایی این حادثه اعلام سوگواری کرد. دولت مادرید، برای اجتناب از یك جنگ ناخواسته، پی در پی پیشنهادهای صلح‌طلبانه به دولت آمریکا ارسال می‌کرد، اما روزولت، معاون وزیر دریاداری، فریاد خونخواهی سر می‌داد.

مك‌کینلی[3]، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، مرد محتاطی بود و روحیهٔ جنگ‌طلبی نداشت. او ملت را به صبر دعوت کرد و از همگان خواست که تا روشن‌شدن علل حادثه آرامش خـود را حفظ کنند. او گفت: «عوامل

---

1) Maine 2) Chrles Sigsbee 3) Mckinley

خرابکار، و نه دولت اسپانیا، مسبب این حادثه هستند. من زمزمه‌ها و نیز شایعاتی شنیده‌ام که...» و با این حرف سند مرگ خود را امضا کرد.
روزولت، در هنگام این گفتار در کنار رئیس‌جمهور ایستاده بود. چندی بعد او به دوستانش گفت: «مك‌کینلی آدم سست و بی‌مایه‌ای است. می‌دانید این مردك بی‌خاصیت و ترسو دست به چه ابتکاری در کاخ سفید زده است؟ دوتا اعلامیه آماده کرده است؛ یکی برای جنگ و دیگری برای صلح، و نمی‌داند کدامیك راباید منتشر کند!»
روزی آرما که‌جریان را در روزنامه‌ها دنبال می‌کرد با خود گفت: بالاخره شروع کرده‌اند. پس مسئله واقعیت داشت و آن حرفهایی که من در لندن جسته گریخته شنیده بودم، حرفهای بیخودی نبود. این مقدمهٔ اجرای نقشهٔ دستپخت آنهاست.
اما برخلاف روزولت و دوستش کاپیتن ماهان[4]، رئیس‌جمهور مردم آمریکا را به آرامش دعوت می‌کرد و می‌گفت: «فریب جنگ‌افروزان را نخورید. من شنیده‌ام ــ هرچند ممکن است این حرف شایعه‌ای بیش‌نباشدــ که این مقدمهٔ یك جنگ است. می‌خواهند کشور ما را به ماجراجویی بکشانند و آن را در خارج درگیر کنند. من هنوز کاملا نمی‌دانم هدف از این کار چیست و آنچه می‌دانم تنها حدس و گمان است. ما باید این حرف جورج واشنگتن را به یاد داشته باشیم: روابط مسالمت‌آمیز با همهٔ کشورها و روابط خصومت‌آمیز با هیچکدام.»
روزولت با شنیدن این سخنان فریاد زد: «مردکهٔ بزدل ترسو!»
فشار بر رئیس‌جمهور، چه از طریق مطبوعات و چه از طریق خود روزولت زیادتر از حد معمول شد. اوپی در پی با لحنی استغاثه‌آمیز اظهار می‌کرد که آمریکا تازه در راه رفاه و پیشرفت افتاده است و باید به خود بپردازد و عاقلانه عمل کند و تعادل خود را حفظ نماید. اما فایده‌ای نداشت. مردم عصبی و احساساتی‌شده، که هیئت‌تحریریهٔ‌مطبوعات زرد رهبریشان می‌کردند، خواستار جنگ با اسپانیا بودند و هیچکس هم نمی‌توانست بگوید چرا چنین جنگی‌لازم است. بنابراین، مك‌کینلی، نومید و درمانده، و تقریباً بدون اطلاع از اینکه چه نیروهای قدرتمندی در اروپا و نیویورك برعلیه او بسیج شده‌اند، از پا درآمد و تسلیم شد. در یازدهم آوریل ۱۸۹۸، رئیس‌جمهور، با حالتی خسته و درمانده و نگران،

---

4) Mahan

پیام جنگ خود را منتشر کرد. در اول ماه مه، ناوگان جنگی آمریکا، تحت فرماندهی اسکادران آسیایی آمریکا، در خلیج مانیل، در هشت هزار کیلومتری آمریکا مستقر شد و تمامی کشتیهای جنگی اسپانیا را که در آنجا لنگر انداخته بودند غرق کرد.

دولت اسپانیایی کوبا، و دیگران، در برابر این حادثهٔ باورنکردنی سخت حیرت‌زده شدند. آنها شنیده بودند که آقای روزولت گفته بود این جنگ «به‌خاطر منافع آمریکا» است. اما اینکه این‌منافع چه بود، کسی به درستی از آن خبر نداشت ــ جز همان مردان مرموزی که در واشنگتن و نیویورك، در لندن و برلین و پاریس و رم و پترزبورگ و وین به سر می‌بردند. آنها جلسهٔ آرام و پر شوری برگزار کردند، با یکدیگر دست دادند، حرفهایی زدند و خداحافظی کردند.

در ماه ژوئن، نیروهای آمریکایی، بدون دادن تلفات جدی، در دیکیری[5]، یکی از سواحل کوبا پیاده شدند. در ماه ژوئیه، نیروهای اسپانیایی در سن‌خوان‌هیل[6]، سانتیاگو، و الکانی[7] شکست خوردند. در سوم ژوییه، ناوگان دریایی‌دریاسالار سرویرا[8]، تلاش‌کرد که از سانتیاگو فرارکند، اما موردحملهٔ‌کشتیهای‌جنگی‌آمریکایی، که سه‌روز پیش در آنجا مستقر شده بودند، قرارگرفت. در هفدهم‌ژوئیه، نیروهای‌متجاوزآمریکایی سانتیاگو را تسخیر کردند و اسپانیائیها تسلیم شدند.

در روز بیست و ششم ژوئیه، دولت اسپانیا در مادرید خواستار صلح شد و تسلیم خود را اعلام کرد و در دوازدهم اوت موافقتنامه‌ای در پاریس به امضا رسید. هنوز مرکب این موافقتنامه خشك نشده بود که خبر رسید نیروهای آمریکایی مانیل در فیلیپین و پورتوریکو[9] در دریای کارائیب را گرفته‌اند ــ بدون اینکه به مقاومتی برخورده باشند.

سراسر آمریکا را جوی از شادمانی و پیروزی فراگرفته بود. سفیر آمریکا، طی نامه‌ای به دوستش روزولت تبریك گفت و اظهار داشت: «جنگ کوچك و باشکوهی بود!»

آمریکا اکنون پایگاههایی در ماورای دریاها پیدا کرده بود. اما مك‌کینلی، رئیس‌جمهور وقت، از این وقایع خشنود نبود. او به تئودور روزولت و دوستش، کاپیتن ماهان می‌اندیشید، و به بسیاری از چیزهای دیگر.

---

5) Daiquiri 6) San Juan Hill 7) El Cancy
8) Cervera 9) Puertorico

روزی آرما، مدتها پیش از امضای موافقتنامهٔ صلح در پاریس، علاقهٔ خود را به این وقایع ازدست داده بود. زیرا برادرش، کوین، در این «جنگ کوچك باشکوه»، در کشتی جنگی آمریکایی **تگزاس** کشته شده بود.

در آغاز تعطیلات بهاری، کوین به برادرش گفته بود: «امسال تابستان، من تصمیم ندارم که به گرین‌هیلز برگردم. و نمی‌خواهم کارم را در دفتر کار پاپا در فیلادلفیا ادامه بدهم، چون در روزنامهٔ **بوستون گازت**[10]، شغلی به عنوان خبرنگار جنگی پیدا کرده‌ام.»

روزی او را متهم کرده بود که: «تو دنبال هیجان می‌گردی.» و کوین گفته بود: «کسی را سراغ داری که هیجانش کمتر از من باشد؟ نه برادر، من دنبال چیز دیگری هستم.»

«دنبال چه چیزی هستی؟» اما کوین شانه‌های پهن خود را بالا انداخته بود و جوابی نداده بود. کوین، همانطوریکه جوزف گفته بود «تودار» بود. او هرگز چیزی را که نمی‌خواست از آن حرف بزند، بروز نمی‌داد؛ چه مربوط به خودش و چه مربوط به کس دیگر. و روزی می‌دانست که حرف‌کشیدن از او فایده‌ای نخواهد داشت. اما روزی به آن چیزی می‌اندیشید که آن مردان نامرئی در لندن گفته بودند: «ما نمی‌توانیم حکومتهای ملی و سلطنتی را حمایت کنیم، اینها علائق و منافع ما را تجزیه و پراکنده می‌کنند. ما باید برای تحقق یك امپراتوری دسته‌جمعی جهانی بکوشیم. چنین چیزی ما را از گرفتاری مربوط به گروههای سیاسی مستقل و کشمکشهای داخلی و خارجی آنها نجات می‌دهد و ما قادر خواهیم بود که این امپراتوری بزرگ را بدون دردسر کنترل کنیم.»

جوزف به‌گونه‌ای طعنه‌آمیز به پسرش گفته بود: «خلاصه، آنها مردم جهان را از طریق مالیاتهای کمرشکن غارت خواهند کرد و بعد مقداری از همان غنائم غارت شده را «به صورتی خیرخواهانه»، تحت عناوین «هدیه»، «وام» و «کمکهای خیریه» به همان مردم پس‌خواهند داد: و تودهٔ مردم با سپاسگزاری در برابرشان کرنش خواهند کرد و مطیع آنهاخواهند شد. نه، من بیش از این چیزی به تو نمی‌گویم. بعداً تو خودت متوجهٔ همه‌چیز خواهی شد و همهٔ این چیزها را قبول خواهی کرد.»

---

10) Boston Gazette

لحظه‌ای به روزی خیره شد و سپس ادامه داد: «باید دید که تو قابل اعتماد هستی یا نه؟»

ـ «باور نمی‌کنم شما هم از آنها باشید.»

ـ «این نظر توست‌روزی، من هم به‌اندازهٔ آنها به‌قدرت علاقه‌مندم.»

وقتی جوزف و برنادت و آن‌ماری، در اوایل بهار برگشتند، روزی به پدرش اطلاع داد که کوین به عنوان خبرنگار جنگی بوستون گازت، آمریکا را ترك کرده است. جوزف با شنیدن این خبر خشمگین شد و برنادت درحالی که بازوهای گوشتالویش را تکان می‌داد فریاد زد: «چه ناسپاسیی، چه حماقتی، چطور کوین به خودش قبولاند که با پدرش‌اینطور رفتار کند؛ آنهم در چنین موقعی!»

مقالات کوین بطور هفتگی در روزنامه منتشر می‌شد. بر خلاف تصور و انتظار افراد خانواده، قلم‌کوین از طنز و مایهٔانتقادی قابل‌توجهی برخوردار بود و شیوهٔ گزارش‌نویسی خوبی ارائه می‌داد. در نوشته‌هایش نه اثری از میهن‌پرستی احساساتی دیده می‌شد و نه اثری‌از قهرمان‌پرستی و تحریك احساسات. لحن نوشته‌هایش سرد و بی‌تفاوت بود و این چندان پسند خاطر زمامداران نبود. به همین دلیل، در نیمه دوم ماه ژوئن، چاپ مقالاتش متوقف شد. جوزف، که از اینهمه چندان خرسند نبود، شروع به تحقیق برای یافتن کوین کرد. معلوم شد که کوین دیگر در حوالی کوبا نیست. از طرف روزنامه خبر رسید که او، بنا به میل خود، به «جایی» در حوالی فیلیپین رفته واعلام کرده است که مایل است به عنوان ناظر در یك کشتی جنگی به‌کار بپردازد. روزنامه ادعا می‌کرد که نام این کشتی جنگی تگزاس است و اظهار امیدواری کرد که بزودی در این باره خبر موثقی به‌دست آید.

اولین خبر موثقی که رسید، تلگرافی بود از دریاسالار ناوگـان آمریکایی «سانتیاگو». تلگرام حاکی از آن بود که آقای کوین آرما، در اثر اصابت «گلوله‌ای تصادفی، از سوی دشمن» کشته شده است و از آنجا که گلولهٔ مزبور به طرف شخص یا چیز خاصی شلیك نشده بود، اصابت آن را به آقای کوین باید نوعی «مشیت یا قضای الهی» دانست. جوزف آرما، در حالی‌که تلگرام را در دستش گرفته بود، روح نیاکان سلتی را در وجود خود احساس می‌کرد؛ نیاکانی کـه بـه تصادف و اتفاق اعتقاد نداشتند، بلکه معتقد به سرنوشت بودند. پیش از آنکه به طبقهٔ بالا برود و خبر مرگ کوین را به همسرش بدهد، مدتی طولانی بی‌حرکت و ساکت

در جایش باقی ماند، زیرا می‌دانست که تحمل این خبر از توان همسرش خارج است.

پاسی از غروب گذشته بود و برنادت که هیکل فربه‌اش را در گرمای ماه ژوئیه همچون بار سنگینی به دوش می‌کشید، در اتاق خود چرت می‌زد. در دستش بطری و یک گیلاس بود که درواقع پیش‌درآمد شامش را تشکیل می‌داد. توی بسترش در اتاق تاریک نشسته بود که جوزف وارد شد. پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگش خیس عرق بود و موهای خاکستری خیسش به‌کناره‌های صورتش چسبیده بود. چهرهٔ گرد و فربه‌اش سرخ و عرق‌آلود بود و چشمهایش، که زمانی زیبا بود، اکنون حالتی پف‌کرده و خواب‌آلود داشت و دماغ و چانه‌اش چرب و براق به نظر می‌رسید. پستانهایش، که‌به‌پستانهای ماده‌گاوی شباهت داشت، در پس پیراهنش باد کرده بود و بوی عرق و عطر و پودر از او به مشام می‌رسید. زیر لب غرید: «چی، چی؟»

جوزف می‌دانست که او بطریهای مشروب را کجا پنهان می‌کند، زیرا یکی از مستخدمه‌ها، که برنادت او را اخراج کرده بود، از روی کینه‌توزی جای بطری‌های شراب و میگساری شامگاهی خانمش را به شوهرش گفته بود. جوزف می‌دانست که همسرش اخیراً مدام پیش از شام مشروب می‌خورد، اما زیاد پاپی این مسئله نمی‌شد. بدون اینکه صحبتی بابرنادت بکند و در حالی که برنادت با کنجکاوی چشم به او دوخته بود، به طرف کابینت فرانسوی کوچکی که نزدیک دیوار روبرو بود رفت. سرش را برداشت و یک گیلاس و نیز یک بطری ویسکی ایرلندی را از آن بیرون کشید. برنادت نگاهش می‌کرد. اکنون چهره‌اش سرختر از پیش به نظر می‌رسید و رگه‌های تازه‌ای از عرق در جامهٔ ابریشمینش راه افتاده بود. وقتی جوزف به طرف تختخواب آمد و گیلاس را به‌دستش داد، برنادت هیچ حرکتی از خود نشان نداد و تنها چشمانش جنبید. «بخور، فکرمی‌کنم برایت لازم باشد.»

برنادت از خود پرسید: جای بطریها را کی بهش گفته؟ باید کار شارلوت[11] لعنتی باشد، با آن زبان درازش. و زیر لب غرید: «نه، فکر نمی‌کنم لازم باشد، هوا خیلی گرم است.»

جوزف گفت: «بخور.»

برنادت احساس کرد که لحن جوزف جدی است و قصد شوخی یادست

11) Charlotte

انداختن او را ندارد. بعد، همان‌طور که گیلاس راباکراه در دست خود گرفته بود، با کمال تعجب دید که جوزف یك صندلی برداشت و کنار او نشست.

احساس دلشوره‌ای در قلبش چنگ انداخت: می‌خواهد ترکم کند. می‌خواهد طلاقم بدهد تا با آن زنکهٔ بی‌چشم‌ورو، الیزابت هنسی، ازدواج کند. این ویسکی‌دادنش هم آخرین لطفی است که می‌خواهد در حقم بکند، می‌خواهد مرهمی بر زخم دلم بگذارد. و با لبانی سرد و رنگ‌پریده نالید: «نه، نه، اوه نه.»

جوزف گفت: «بخور». و چشمهایش را به او دوخت. در نگاهش اکنون اثری از بیزاری و بی‌تفاوتی سابق دیده نمی‌شد و برنادت چنین نگاهی را مدتها پیش از این نیز یك بار دیده بود. سالها پیش از این، شبی که مادرش مرده بود و جوزف او را در اتاق پایین نگهداشته بود و تسلا می‌داد، نگاهش چنین حالتی داشت. چشمهایش خیس اشك شد و بعد با تجسم اینکه هم‌اکنون ممکن است تحقیرش کند، فوری جرعه‌ای از مشروب را سرکشید، به سرفه افتاد و دوباره جرعه‌ای دیگر نوشید. جوزف گیلاس را از دست او گرفت و روی میز گذاشت. هوای اتاق‌گرم و دم کرده بود و بوی عطر و عرق در آن به هم آمیخته بود.

برنادت نفس‌نفس می‌زد و با چشمانی خوفناك به او نگاه می‌کرد؛ درست همان‌طوری که صید به خاك افتاده‌ای به صیادش نگاه می‌کند؛ در این حال گفت: «می‌خواهی ترکم کنی، نه؟»

جوزف با لحنی آرام گفت: «نه.» و احساس کرد که نمی‌تواند به چشمهای دردکشیده، شکنجه‌شده و نومیدش نگاه کند. نه نمی‌توانست به آن چشمها نگاه کند. «خبر بدی دارم. کوین...»

ـ «کوین؟ کوین چی؟»

و بارقه‌ای از امید در قلبش درخشیدن گرفت. پس نمی‌خواهد ترکم کند. هنوز دوستم دارد. و تکرار کرد: «کوین؟»

جوزف این احساس را در چشمهایش خواند و علت و سرمنشأ آن را بدرستی حدس زد. اما در حال حاضر نمی‌خواست تحقیرش کند و یا احساساتش رابرانگیزد. بالاخره گفت: «یك تلگراف به من رسیده» و خشکی و خشونت این گفته را در گلویش حس کرد: «کوین گلوله خورده. روز بیست و هشتم ژوئیه. من تلگرامی از دریاسالار داشتم. او این خبر را داده.» واحساس کرد که دستهای برنادت سرد شد و رنگ از چهره‌اش

پرید. برنادت تلاش می‌کرد حرفی بزند. سرفه‌ای کرد و چیزی زیر لب گفت. اما چشمهایش همچنان به او دوخته شده بود. سرانجام با صدایی ضعیف، که جوزف به‌سختی می‌توانست آن را بشنود گفت: «او که سرباز نبود. جنگ مگر تمام نشده.؟»

جوزف گفت: «بله.» اما خودش نیز هنوز احساس و اطلاع واقعی از خبری که می‌خواست بدهد نداشت. حالت سربازی را داشت که گلوله به تن او خورده، اما درد را هنوز احساس نمی‌کند. درد به‌زودی آغاز می‌شد. در این شکی نداشت، زیرا درد یار و آشنای قدیمی او بود و او همهٔ گونه‌های آن را می‌شناخت. از نیش گزنده‌اش باخبر بود و می‌دانست وقتی که حمله را آغاز کند وحشی و طغیانگر خواهد بود. اما هنوز درد در تاریکی بود و با گامهای آرام به سوی او می‌آمد. می‌خواست به‌قربانیش فرصت کافی بدهد تا قوایش را نومیدانه جمع کند.

ــ «بله، کشته شده.»

ــ «اما او فقط هیجده سال داشت! نه ممکن نیست، باور نمی‌کنم!»

جوزف نمی‌توانست چیزی بگوید. می‌دانست که‌برنادت هم‌اکنون گریه را سرخواهدداد و می‌دانست‌که دراین‌صورت خود باید تسلایش‌بدهد. اما حالت حیرت‌زده و مضطرب همسرش او را نیز مضطرب کرد و تازه دریافت که برنادت چه عشقی نسبت به پسرش دارد. لحظه‌ای چشمهایش را بست و صدای نزدیك‌شدن دشمن را در خود شنید.

برنادت فریادی زد و دستهایش را از دست جوزف بیرون کشید و با حالتی وحشت‌زده به سر و روی خود کوبید. مستخدمه‌ای که در اتاق مجاور بود سراسیمه به درون آمد. جوزف گفت: «دکتر خبر کنید. کوین کشته شده. فوراً دکتر خبر کنید.»

وقتی دکتر رسید، جوزف هنوز نزدیك همسرش ایستاده بود و می‌کوشید آرامش کند. دکتر مسکنی قوی تجویز کرد و وقتی قرص تأثیر خود را بخشید، برنادت از ناله‌ها و فریادهای دلخراش دست برداشت.

جوزف، دکتر و مستخدمهٔ خانه کنار بستر ایستاده بودند. برنادت پس از مدتی، کاملا آرام شد و در حالی‌که به‌تندی نفس می‌زد و چیزی زیر لب می‌گفت در جایش دراز کشید. بعد، شروع به نالیدن کرد و دکتر با دیدن این حالت، سری به علامت رضایت تکان داد. جوزف دستهایش را در دست خود گرفت. دستهایش بی‌حرکت اما مرتعش بود. و در آن لحظه چشمان برنادت به جوزف افتاد.

به نجوا گفت: «ما لعنت‌شده‌ایم. آن‌ماری، برادرت، شون، کوین. جو، بعدش نوبت کیست؟ ما لعنت شده‌ایم، خانوادهٔ ما لعنت شده است.»

بعد چشمهایش بسته‌شد و به‌خواب فرورفت. دکتر با لحنی‌دلسوزانه گفت: «باید مدت زیادی بخوابد. این قرصها را داشته باشید برای بعد. وقتی بیدار شد بدهید بخورد. بهتر است چند روزی قرص مسکن مصرف کند. من امشب هم سری خواهم زد.»

کارهای زیادی بود که بایستی انجام می‌گرفت. بایستی تلگرامی به رورری، به شارل دورو، تیموتی دی‌نین و هاری زف زده می‌شد. بایستی طی تلگرامی از واشنگتن درخواست می‌شد که جسد کوین آرما را به خانواده‌اش تحویل دهند تا در آرامگاه خانوادگی به خاك سپرده شود. بایست به اهل خانه دستور داده می‌شد که از ورود خبرنگاران به خانه جلوگیری کنند. بایست تلگرامی به سناتورها و رجال سیاسی زده می‌شد؛ همچنین لازم بود پیامی برای کشیش فرستاده شود. کارهای زیادی بود که بایستی انجام می‌گرفت ـ پیش از آنکه درد با گامهای خاموشش از دل تاریکی بیرون بیاید و با خود درماندگی و بیچارگی به ارمغان آورد.

جوزف، پس از آنکه فهرست کارهایی را که باید انجام دهد در ذهن خود تکمیل کرد، به سوی اتاقهای محل اقامت دخترش راه افتاد. اتاقهایی که زمانی روشن و آراسته و معطر و پر نور بود، ولی اکنون به اتاقهای بیمارستان شباهت پیدا کرده بود و در آنها تنها اشیاء و وسایل ضروری دیده می‌شد. یکی از اتاقها به پرستاران ثابت آن‌ماری اختصاص‌یافته‌بود. در این اتاق سه تخت و وسایل ضروری پرستاران را گذاشته بودند. اتاق دیگر به اتاق نشیمن آن‌ماری تبدیل شده‌بود و از انواع و اقسام‌اسباب‌بازی و نیز میزی که آن‌ماری غذایش را روی آن می‌خورد پر شده بود. آن‌ماری مدتی بود که پاك از اهل خانه دور شده بود و تماسی با دیگر افراد خانه، که در طبقهٔ پایین بودند، نداشت و دیگر کسی صدای دویدنش را روی پله‌های مرمرین نمی‌شنید. تنها صبحها همراه با یك یا دو تن از پرستارها به گردش کوتاهی می‌رفت و بعد دوباره به اتاقش در طبقهٔ بالا برمی‌گشت تا همان زندگی خواب‌آلود و نباتی خود را از سر گیرد. شبها او را در رختخواب می‌گذاشتند و یکی از پرستارها با خواندن لالایی در کنار بسترش او را می‌خواباند.

خورشید هنوز در افق می‌درخشید که جوزف پا به اتاق آن‌ماری گذاشت. آن‌ماری نان و شیر و پودینگ میوه‌اش را خورده بود و لیوان

کاکائویش را سرکشیده بود و در جای همیشگیش، کنار پنجره، درصندلی مخصوص خود، لم داده بود. ربدوشامبر سفید و ساده‌ای به تن داشت و در زیر آن یك پیراهن‌خواب‌گلدار پوشیده‌بود. موهای‌نرم‌بلند و قهوه‌ای‌رنگش روی شانه‌هایش ریخته بود. چهره‌اش حالت کودکی نازپرورده و مهر و محبت دیده را داشت و بدنش به حالت کودکانه‌ای درآمده بود. بقدری چاق و گوشتالو شده بود که انگار کودکی سه یا چهار ساله است. دستها و پاها و بازوانش باز هم همان حالت پیش از بلوغ را باز یافته بودند. چهره‌اش سرخ و گرد، لبهایش پر و صورتی، پوستش سفید براق و چشمانش، با آن رنگ شراب‌گونه و مژگان بلند، معصوم و پرسشگر شده بودند. برنادت همیشه معتقدبودکه او «اندازهٔکمر مشخصی» ندارد و اکنون همان «اندازهٔ کمر نامشخصش» در گوشت و چربی بدن کودکانه‌اش گم شده بود.

جوزف کنار او نشست و یکی از دستهایش را در دست گرفت و مثل همیشه از دخترش پرسید: «من کیم آن‌ماری؟»

آن‌ماری با حالتی پیروزمندانه گفت: «پاپا» و لبخندی کودکانه و پر مهر بر لبانش نقش بست.

به چشمهای دخترش نگاه کرد و نگاهش به حالت شاد و سرزندهٔ سپیدهٔ این چشمها و به مژه‌ها و رنگ شفاف قرنیهٔ آن خیره ماند. او همیشه با حالتی کنجکاو و جستجوگر به این‌چشمها نگاه‌می‌کرد و نومیدانه به دنبال نشانه‌ای از روح گمشدهٔ آن‌ماری می‌گشت. اما همواره حالتی بچگانه در آنها می‌دید و هربار با خودمی‌گفت: پس‌کو آن‌روح رشدیافته‌ای که باید در پس این چشمها باشد؟ پس کو آن روح فناناپذیری که در پی دانش و خرد و معرفت است؟ همهٔ آنچه آن‌ماری ظرف بیست و سه سال زندگی خود آموخته بود، اکنون ناپدید شده بود و نشانه‌ای از آن در چشمهایش دیده نمی‌شد؛ تو گویی که از اول نیز وجود نداشته است.

آن‌ماری عروسکی پارچه‌ای را که روی دامنش بود میان بازوان خود گرفت و آن را در آغوش فشرد و به پدرش گفت: «پوژی[12] را ببوس.» جوزف برای رضایت خاطر دخترش عروسك را بوسید و از شدت تأثر چشمهایش بسته شد. بعد به آن ماری گفت: «آن‌ماری، کوین را به خاطر داری یا نه؟»

دختر با حالتی مطیع نگاهش کرد. و با صدایی که یادآور صدای

12) Pudgy

گذشته‌اش بود گفت: «کوین؟ کوین؟» و حالتی غمگین به خود گرفت.

جوزف گفت: «مهم نیست عزیـزم.» ودستهایش را روی صورت خشک‌شده‌اش کشید. عروسک رادوباره برداشت و آن را در برابر آن‌ماری تکان‌تکان داد. آن‌ماری خندید و عروسک را از دست جوزف قاپید و دوباره آن را در آغوش گرفت: «این عروسک منه پاپا، بدش به من.» پرستار جوانی که در گوشه‌ای نشسته بود و بافتنی می‌بافت، لبش به خنده باز شد، انگار حرفهای ساده و معصومانهٔ دختری خردسال‌را شنید باشد. گفت: «امشب خیلی حالش خوب است آقای آرما.» او خبر مرگ کوین‌آرما را شنیده بود، اما از آنجا که آقای آرما چیزی در این باره نگفته بود، او هم اشاره‌ای به این موضوع نکرد: «ما حمام می‌گیریم و فردا به گـردش کوتاهی می‌رویم، این‌طور نیست آن‌ماری؟» آن‌ماری سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد: «و گلها را می‌بینیم. گلها را و درختها را.»

خورشید با رنگ سرخ باشکوهی در حال پایین‌رفتن بود. حیاط خانه ساکت و آرام و پر از سایه‌روشنهای طلایی و ارغوانی بود و نوک درختان در نوری طلایی‌رنگ شناور بود. جوزف پیش همسرش بازگشت. در گوشش هنوز کلمات برنـادت طنین‌انداز بـود: «مـا لعنت شده‌ایم. می‌فهمی؟ لعنت شده. اولش آن‌ماری و شون و حالا کوین.»

برنادت با دهان باز و حالتی وارفته در جایش به خواب رفته بود و هذیان می‌گفت. جوزف کنار او نشست و وقتی که زنگ شام را زدند او نشنید و به طبقهٔ پایین نرفت. آنقدر در کنار زنش ماند و به او نگاه کرد تا اتاق در تاریکی فرو رفت و مستخدمه‌ها شروع به روشن‌کردن چراغها کردند. و دراین هنگام بود که درد کاملا از تاریکی بیرون خزید. برای نخستین‌بار در عمرش، جوزف عمداً آنقدر مشروب خورد که کاملا از هوش رفت.

فصل چهل و سوم

نفوذ جوزف باعث شدکه جنازهٔ کوین آرما را خیلی زود به گرین‌هیلز بیاورند. جنازه در همان تابوت برنزیی قرار داشت که وی دستور داده بود. گروهانی کامل از ملوانان‌نیروی دریایی با لباس تمام‌رسمی و دو تن از کاپیتنهای ناوگان آمریکایی «سانتیاگو» تابوت را همراهی می‌کردند. از طرف دریاسالار یادداشت تسلیتی برای جوزف فرستاده شده‌بود: «کوین در واقع باگلولهٔ تصادفی یکی‌از سربازان اسپانیایی، که‌درحال عقب‌نشینی بود، کشته شد؛ اگرچه همهٔ سربازان تسلیم‌شده بودند. پس‌از بیرون‌آوردن گلوله از جسد، معلوم شد که گلوله ساخت شرکت‌آمریکایی بازبر و بوشار است. البته واضح است که این شرکتها اسلحه و مهمات خود را به همهٔ مشتریان می‌فروشند. امیدوارم تأسف و تسلیت عمیق مرا بپذیرید. یاد کوین آرمای جوان، به خاطر شجاعت، صداقت و ذکاوتی که داشت برای همهٔ ما گرامی است.»

روح سلتی، همان روح باستانی سلتی، باز هم در درون جوزف سر برافراشت. همان روحی که به‌آیینهای اسرارآمیز، به انتقام خونین، به‌سرنوشت، به جن و پری و فریادهای شبانه اعتقاد داشت. همان روحی که به ارواح شبهای مهتابی، به باتلاقهای مه‌آلود و دریاچه‌های‌سبزخاموش و تپه‌های مه‌گرفته اعتقاد داشت. مرگ کوین نیز جزئی از این‌بود. جوزف چندین‌بار به خود گفت: نه، این حرفها احمقانه است. این فقط یك تصادف بود، همانطور که قضیهٔ آن‌ماری تصادف بود.

کوین، سرباز یا ملوان نبود؛ به همین دلیل نمی‌توانستند برای او مراسم تشییع‌جنازهٔ نظامی به عمل‌بیاورند. با وجود این‌ملوانان و کاپیتنها در این مراسم شرکت کرده بودند و یکی از ملوانان در صحن گورستان خانوادگی آرما به افتخار کوین شیپور نواخت. سرانجام مراسم پایان‌یافت و خاك سیاه، مردهٔ خود را در کام گرفت. جوزف در کنار برنادت، که

جامه‌ای سیاه به تن داشت، ایستاده بود و به‌خاک‌سپرده‌شدن فرزندش را نظاره می‌کرد. نزدیک او روری، با چهره‌ای محزون و گرفته و تیموتی و شارل و هاری ایستاده بودند. تعدادی از خبرنگاران، که پلیس از نزدیک‌شدنشان جلوگیری می‌کرد، در فاصله‌ای دور ایستاده بودند و عکس می‌گرفتند. کوین یك قهرمان بود. او با وجود اینکه یك غیرنظامی بود این «شجاعت» را داشت که به قلب میدان جنگ برود و از آنجا به عنوان یك خبرنگار برای هم‌میهنانش گزارشهای صادقانه تهیه کند. و این کاری قهرمانانه بود. شایعاتی در میان بود که مدال افتخار کنگره پس از مرگ به او تعلق خواهد گرفت. (و این شایعه عملاواقعیت پیدا کرد، مدال‌رسید و آن را در اتاق کوین به دیوار آویختند.)

هنگام خاکسپاری کوین، کشیش گفت: «تنها آنها که لباس نظامی به تن دارند نیستند که به میهن خود خدمت می‌کنند؛ هستند قهرمانانی که خدمت می‌کنند بی‌آنکه...» و جوزف به‌فکر سناتورباست افتاد. برنادت، در کنار او ایستاده بود و هق‌هق می‌گریست و جوزف ناخودآگاه دست بر پشتش گذاشت. یکبار هنگامی که برنادت ناراحت و غصه‌دار بود به او گفته‌بود: «وصلت‌با خانوادهٔ آرما برای‌هنسیها بدبختی‌بود!» بعد باناراحتی و پشیمانی به پای جوزف افتاده بود و از این گفته معذرت خواسته بود.

شبی که قرار بود مراسم تشییع‌جنازه برگزار شود، جوزف به روری گفت: «تو تنها بازماندهٔ خانوادهٔ آرمایی، پس سعی کن هرچه می‌کنی برای خانواده‌ات باشد.» و جوزف که تا آن‌زمان‌گریهٔ روری را ندیده بود، برای نخستین بار دید که پسرش می‌گرید. صورتش را در دستش گرفته بود و مثل زنها می‌گریست.



در دومین هفتهٔ ماه سپتامبر، جوزف به خانهٔ الیزابت هنسی رفت. الیزابت با آغوش باز او را پذیرفت و آنقدر عاقل بود که گریه نکند؛ چیزی نپرسد؛ سرزنشش نکند و حتی تسلایش ندهد. تقریباً بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد با او به بستر رفت. در آغوشش گرفت و بوسید و هیچ چیز نگفت. خود را میان بازوان جوزف رها کرد و عشق او، اندوه او و رنج او را احساس کرد و باز هم سخنی نگفت. در وجود او عقلی نهفته بود که تنها زنان عاشق از آن برخوردارند؛ زنانی که چیزی نمی‌خواهند و همیشه ایثار می‌کنند. برای او همین کافی بود که جوزف به

سوی او برگشته است؛ همین و بس و جز این هیچ نمی‌خواست.

نزدیك سپیده‌دم بود که جوزف خیلی جدی از او پرسید: «من قبلا هم این سؤال را از تو کرده‌ام الیزابت. تو به نفرین اعتقاد داری؟»

الیزابت بی‌درنگ گفت: «نه، اگر منظورت بدبختیهای خانوادگی است، این به نفرین ربطی ندارد و دیر یازود برای هر خانواده‌ای اتفاق می‌افتد. من به خدای مهربان اعتقاد دارم. محال است او بگذارد یکی از بندگانش بندهٔ دیگری را نفرین کند. خداوند می‌گوید: انتقام از آن من است و من پاداش بندگانم را خواهم داد.»

و جوزف با خود اندیشید: این همان چیزی است که من از آن می‌ترسم؛ چون روح سلتی اعتقادی به خدا ندارد. و سعی کرد در نور بامدادی لبخندی به الیزابت بزند: «با من عرفانی‌حرف‌نزن لیزی. «انتقام» غیبی وجود ندارد.»

الیزابت به‌آرامی از او پرسید: «پس چرا سؤال کردی؟» وگونه‌اش را به نرمی بوسید و گفت: «من خرافاتی نیستم عزیزم، تو هم نیستی.»

آنها از خانواده‌هایشان صحبتی نکردند. جوزف چیزی‌دربارهٔکورتنی نپرسید. الیزابت جوزف را در آغوش خود فشرد و حس‌کردکه تمام زندگی خود را در آغوش دارد. اما مردی که زن داشته باشد فاقد چنین احساسی است. الیزابت این را می‌دانست. برای او همین کافی بود که دوست بدارد و دوستش داشته باشند؛ گرچه یك مرد هرگز تمام قلبش را به عشق نمی‌سپرد و این حقیقتی بود که هیچ زن عاقلی با آن سر ستیز نداشت.



جوزف در فیلادلفیا، گزارشهایی را که شارل دورو و خبرچینهایش دربارهٔ روری تهیه کرده بودند خواند و خونش از خشم به جوش آمد:

«پسرهٔ لعنتی، پسرهٔ حقه‌باز. چطور باهاش ازدواج کرده؟ البته خانوادهٔ دختره اصیل واشرافی است؛ ثروتمند است؛ اما چرا بااین‌ازدواج آینده‌اش را خراب کرده؟»

شارل دورو گفت: «فکر می‌کنم روری کار خوبی کرده. مارجوری چیشهلم دختر خوبی است. آنها مخفیانه عروسی کردند، چون از مخالفت احتمالی خانواده‌هایشان می‌ترسیدند. من نمی‌خواهم‌دلایل روری‌را بررسی کنم، چون می‌ترسم شما مخالف این ازدواج باشید. من دلایل آقای آلبرت چیشهلم را می‌دانم. فکر می‌کنم این ازدواج باید علنی بشود. این برای

روری ضرری ندارد. در واقع شاید هم مفید باشد ـ چون با دختر یك خانوادهٔ متشخص بوستونی ازدواج کرده.»

ـ «تو متوجه نیستی شارل، او قرار بود بـا کلودیا وارینگتون، دختر سفیر آمریکا در انگلیس، عروسی کند. وارینگتون با دربار انگلیس بستگیهایی دارد.»

ـ «نه، من متوجه نیستم.»

اما در واقع متوجه بود و می‌فهمید. او نیز به نژادی سرکوب‌شده تعلق داشت که در جستجوی عدالت و انتقام بود.

جوزف گفت: «می‌خواهم با آقای آلبرت چیشهلم ملاقات‌کنم. ترتیبش را بده. ضمناً با محضری که آنها را عقد کرده صحبت کن؛ همین‌طور با دفتر ثبت. خودت می‌دانی چکار باید بکنی شارل.»

و شارل می‌دانست که چکار باید بکند. او می‌دانست. او دوست نداشت این کار را بکند. اما در اینجا پای احساسات در میان نبود و غیر از احساسات و «عشق» پای چیزهای دیگری نیز در میان بود.

آلبرت چیشهلم، به محض دریافت نامهٔ سرد و رسمی جوزف با خود گفت: حتماً این جوزف آرمای رذل نقشه‌ای در سر پرورانده، می‌خواهد موافقتم را برای ازدواج پسرش با مارجوری جلب کند. به زودی او را سر جایش خواهم‌نشاند. آن‌شب او دخترش‌را صدا زد و گفت: «مارجوری، عزیزم، آیا تو هنوز هم با پسر جوزف آرما رابطه‌ای داری؟ البته امیدوارم نداشته‌باشی. می‌دانی که من موافق رابطهٔ تو با او نبودم و بارها به تو گفته‌ام این رابطه را قطع کنی.»

چهرهٔ صاف و زیتونی‌رنگ مارجوری درهم رفت: «چرا می‌پرسی پاپا؟»

ـ «چون تو از آشنایی با جوانهای خوب و فهمیده خودداری‌می‌کنی. این فکرم را مغشوش کرد. گفتم نکند هنوز هم به فکر پسر این مردکهٔ رذلی.»

ـ «من با آقای آرما جایی نمی‌روم. چون می‌ترسم جوانهای دیگر دربارهٔ من بد قضاوت کنند. همهٔ آنها مثل شما پخته نیستند پاپا.»

برقی از شادی و غرور در چشمهای چیشهلم درخشید:

ـ «اما من همیشه با تو نیستم دخترم. تو باید به فکرازدواج باشی. وانگهی تو حالا بیست و یك ساله‌ای.»

مارجوری روی زانوان پدرش‌نشست و چشمانش از اشك خیس‌شد.

آلبرت چیشهلم دلش به درد آمد و درحالی که با دست زلفهای انبوه او را نوازش می‌کرد گفت: «عزیز دل من، نمی‌خواستم ناراحتت کنم. من‌حاضرم برای خوشبختی تو هرچه از دستم برمی‌آید بکنم. این را همیشه به یاد داشته باش.»

ـ «حتی اگر با روری ازدواج کنم؟»

ـ «آرزو می‌کنم هرگز چنین چیزی پیش نیاید دخترم. اما اگر پیش آمد من غرورم را نادیده خواهم گرفت و اجازه خواهم داد. اما خواهش می‌کنم عجله نکن مارجوری تمام آیندهٔ تو بستگی به یك تصمیم دارد.»

مارجوری مثل بچه‌گربه‌ای سر بر دامن پدرش گذاشته بود و با خود می‌اندیشید. ناگهان دلشوره‌ای ترسناك بر قلبش سایه افکند؛ دلشورهٔ جدایی از روری؛ دلشورهٔ دور ماندن از روری. با خود گفت: احمقانه است. من همسر روری هستم. درست است که برادرش در جنگ کشته شده، اما هیچ خطری برای روری من پیش نخواهد آمد. هیچ چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد. هیچ‌چیز.

فصل چهل و چهارم

آلبرت چیشهلم تصمیم قاطع گرفته بود که با جوزف آرما، این ایرلندی مغرور و خودستا، آنطور که شایستهٔ اوست برخورد کند. تصمیم گرفته بود در دفتر کار خویش، پشت میز پدربزرگش، که گلدان نقرهٔ پر گلی آن را زینت می‌داد و ساختهٔ یکی از خویشان دورش، پل ریویری۱، بود، بنشیند و با رفتاری متین و مؤدبانه آقای آرما را به حضور بپذیرد و سیگاری به او تعارف کند. می‌خواست با کلامی آرام و ملایم با او حرف بزند: چون این ایرلندیها در صحبت‌کردن خیلی شلوغ و زمخت هستند. به این آقای آرما باید فهماند که با آدم نجیب و متشخصی سروکار دارد. به افراد زیردست خود دستور داده بود آقای آرما را فوراً و بدون اینکه کلمه‌ای با او حرف بزنند، با حالتی‌آرام و درعین‌حال خونسرد و بی‌تفاوت به جایگاه او بیاورند ــ انگار نه انگار که با آدم مهمی طرفند.

وقتی جوزف وارد دفتر کار او شد و منشی در را آرام در پشت سر او بست، آقای چیشهلم دهانش از حیرت باز ماند. باورکردنی نبود. کسی که در برابر او ایستاده بود هیچ شباهتی به ایرلندیهایی که او دیده بود نداشت. در برابر او مردی بلند قامت، باریك و خوش‌لباس ایستاده بود. پارچه لباسش از جنس خوب و جالب توجه و انگشترهایی که بـه دست داشت کاملا برازندهٔ او بود. پوتینهایش براق و خوش‌ترکیب بود و با سر و وضع او کاملا هماهنگ بود. اما آنچه توجه آقای چیشهلم را به خود جلب کرد، حالت چهرهٔ او بود: چهره‌ای صاف و تراشیده و درعین‌حال جدی و سرد ــ و اشرافی. موی سرش را خیلی خوب اصلاح کرده بود؛ نه خیلی بلند بود و نه خیلی کوتاه و حالت‌رفتارش نشاندهندهٔ نوعی قدرت و کنترل بود و چشمهایش حکایت از مردی زیرك و ثابت‌قدم می‌کرد.

---

1) Paul Revere

تردیدی ناگهانی بر قلب چیشهلم سایه افکند و چیزی سخت در درونش فرو ریخت. یعنی ممکن است که این ایرلندی مهاجر یك **جنتلمن** باشد؟ یك اسکات‌ـایرلندی ریشه‌دار و اصیل؟

چیشهلم دستش را جلو برد و با صدایی ملایم و شمرده گفت: «اگر اشتباه نکنم، شما باید آقای آرما باشید؟»

آرما دست خود را به سوی او دراز کرد. دستش دراز و باریك و در عین‌حال سخت و نیرومند بود. این را چیشهلم در همان لحظهٔ دست‌دادن احساس کرد. و بعد بدون اینکه تمایلی بـه گفتن جمله‌ای تسلیت‌آمیز داشته‌باشد گفت: «از مرگ پسرتان عمیقاً متأثر شدم آقای آرمـا، بله در راه انجام وظیفه بود.»

جوزف گفت: «متشکرم.» و چیشهلم احساس کرد که در این صدا نوعی آهنگ، نوعی لحن ایرلندی وجود دارد و با خود گفت: اما این‌صدای یك **جنتلمن** است! نه‌خیلی تحکم‌آمیز است و نه‌کسل‌کننده و درعین‌حال‌خیلی کنترل شده است. چیشهلم، که تا اندازه‌ای حیرت‌زده شده بود، گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید آقای آرما.» و بادیدن اینهمه متانت و سنگینی و وقار دلش آرام‌گرفت. با خودگفت: آقای آرما مرد خیلی‌خیلی ثروتمندی هم هست، قدرت‌هم‌دارد. پس می‌توان با او کنارآمد؛ بعلاوه، معروف‌است که بعضی از این ایرلندیها از اعقاب پادشاهان و اشراف زمیندار هستند. جوزف در این لحظه پاهای درازش را در صندلی روی هم انداخته بود و گرم تماشای چیشهلم بود که هنوز سرپا ایستاده بود.

جوزف گفت: «می‌دانم که شما به عنوان یك وکیل مشغلهٔ زیادی دارید، بنابراین زیاد وقتتان را نخواهم گرفت.» و فوراً پیش خود به این نتیجه رسید که آقای چیشهلم هرچند مؤدب و مبادی آداب، مهربان و تا اندازه‌ای اهل وسواس است، اما چندان با هـوش نیست. شاید در هـر شرایطی غیر از این، جوزف می‌توانست به او با نظری بهتر از این نگاه کند و از حسن انتخاب روری، که چنین خانواده‌ای را برای وصلت پیدا کرده بود، خوشحال باشد. اما اکنون در چنین شرایطی نبود. نگاهش به قاب‌عکس مارجوری چیشهلم، که روی میز آقـای چیشهلم بـود، افتاد. تصویری ازدوران کودکی مارجوری بـود؛ بـا چهره‌ای زیبا و شاد و چشمهایی شیطان، ابروهای پهن و دسته‌ای از زلفهای سیاه پریشان بر روی پیشانی: کسی را یارای مقاومت در برابر چنین زیبایی نبود.

خم شد و کیف خود را گشود ودسته‌ای از اسناد و اوراق را از آن

بیرون آورد و روی میز آقای چیشهلم گذاشت و گفت: «فکر می‌کنم شما هم با من هم‌عقیده باشید که اسناد و شواهد گاهی از هر گفتاری گویاترند و نوعی صرفه جویی در وقت به حساب می‌آیند. ممکن‌است ازشما خواهش کنم اینها را بخوانید؟»

آقای چیشهلم، دوباره خمیازه‌ای کشید و به آرامی در جای خود نشست و عینك پنسی خود را بر چشم گذاشت. اوراق را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد. جوزف به او نگاه نمی‌کرد و نگاهش در اینسو و آنسوی اتاق می‌گشت و آن را با اتاقهای خانهٔ خود مقایسه می‌کرد.

ساعت مطلایی روی پیش‌بخاری بود و تیك‌تاك نرم آن در سکوت سنگین اتاق هر لحظه بلندتـر و بلندتـر می‌شد. آتش در بخاری شعله می‌کشید و هیاهوی شعله‌های آن، چنان بود که انگار آتش‌سوزی قریب ـ الوقوعی در پیش است. نگاه جوزف به چهرهٔ چیشهلم افتاد: اسناد را ورق می‌زد و چهره‌اش لحظه به لحظه رنگ می‌باخت. جوزف لرزش سبیلهایش را حس کرد. چیشهلم، همانطور که اسناد را مطالعه می‌کرد، در صندلی خود فرو رفت. بعد دستهایش شروع به لرزیدن کرد و سپس از حرکت بازماند و رنگ لبهایش، در زیر آن سبیل پرپشت، به کبودی گرایید.

هنگامی که چیشهلم آخرین صفحه را ورق زد، نگاهی به جوزف انداخت. جوزف انتظار داشت که با چشمهایی مضطرب و درمانده روبرو شود، اما در چشمهای چیشهلم‌نشانی‌از اضطراب و درماندگی دیده‌نمی‌شد.

ـ «خوب آقای آرما، پس که اینطور. دختر من با پسر شما، روری، ازدواج کرده. من به او گفته بودم از دیدن پسر شما خودداری کند. من می‌دانستم که این حادثه بالاخره اتفاق خواهد افتاد. می‌بینم که حق با من بود. اما آقای آرما لازم نبود من و مارجوری را تهدید کنید.»

ـ «من هیچ اطلاعی نداشتم که طرف من کیست آقای‌چیشهلم، وگرنه رویهٔ دیگری درپیش می‌گرفتم. بگذارید خلاصه‌کنم. من نقشه‌های دیگری برای پسرم دارم. او تنها چیزی است که من در این دنیا دارم. او باید به افتخار و شهرت برسد. دختر شما نمی‌تواند این‌چیزها را به او بدهد.»

ـ «منظورتان این است که اگر من و دخترم، مارجوری، به لغو این ازدواج رضایت ندهیم، شما آبروی دخترم را خواهید برد و خواهید گفت که او هنوز به سن قانونی نرسیده و رئیس محضر «اغفال شده». و در واقع محضر، چنانکه باید، طبق اصول عمل نکرده و کارمند ثبتی هم که این ازدواج را در دفاتر به ثبت رسانده اغفال شده. او هرگز چنین

ازدواجی را ثبت نکرده، چون تمام اسناد در آن دهکدهٔ کوچك از بین رفته. بدین‌ترتیب، مارجوری متهم به روابط نامشروع با پسر شما، روری، خواهد شد. اما شما می‌دانید که همهٔ اینها دروغ است آقای آرما. شما از نفوذ خودتان استفاده کرده‌اید. یعنی اگر من و دخترم به لغو این ازدواج رضایت بدهیم، طوری که سروصدایی بپا نکند، شما سفته‌هایم را واخواست نخواهید کرد. درست می‌گویم آقای آرما؟»

ـ «بله، همین‌طور است.»

ـ «اما اگر رضایت ندهیم، شما خانه‌خرابم خواهید کرد. شما کارتان را خیلی خوب انجام داده‌اید آقای آرما. این کاملا حقیقت دارد که بحران سال ۱۸۹۳ مرا زیر بار قرض برده و من هنوز از این مخمصهٔ مالی بیرون نیامده‌ام. سفته‌های من در بانکها دست شماست. شما آنها را واخواست خواهید کرد و کارم زار خواهد شد. من فکر می‌کردم که بانکدارها شرافتمندند!»

ـ «بانکدارها هرگز چنین خصلتی نداشته‌اند.»

ـ «بله، حالا این را می‌فهمم. پنجه‌های وحشتناکشان را می‌بینم... بگذریم. ممکن است این حرفها ناراحتتان کند، به هر حال حرف حسابتان این است که اگر مارجوری از این ازدواج نافرخنده دست بردارد، و این را بی‌سروصدا انجام بدهد، شما از تهدید من و دخترم دست برخواهید داشت. این‌طور نیست؟»

ـ «بله، همین‌طور است.»

ـ «و اگر ما این قضیه را با پسرتان، روری، در میان بگذاریم، شما باز هم به این تهدیدتان ادامه خواهید داد؟»

ـ «بله، او نباید از این قضیه بویی ببرد. دخترتان فقط باید به روری بگوید بنا به دلایل شخصی ازدواج را فسخ کرده.»

چیشهلم پس از مدتی تأمل گفت: «آقای آرما، شما پسرتان را دوست دارید و من دخترم را. من مایل بودم این ازدواج به قوت خود باقی بماند. اما شما بی‌میل هستید و حالا با فکری که روی قضیه‌کرده‌ام ترجیح می‌دهم که دخترم هیچگونه پیوندی با شما نداشته باشد، هیچگونه پیوندی آقا، حتی از طریق پسرتان. دخترم تاب چنین چیزی را ندارد. چون در یك خانوادهٔ نجیب پرورش پیدا کرده...

جوزف با شنیدن این حرف خیزی به طرف چیشهلم برداشت، طوری که او مجبور شد قدمی به عقب بردارد.

ـ «شما با من از نجابت خانوادگی صحبت می‌کنید؟ من هم از یك خانوادهٔ نجیب، خداترس و ثروتمند بودم. ما هم خانواده، ملت، مذهب و تاریخ داشتیم آقا! اما ما را بیرحمانه نابودکردند؛ همانطورکه اربابهای روسیه سرفها را نابود کردند. ما را مثل حیوان، مثل کرم زیر پا له کردند؛ تنها به این خاطر که می‌خواستیم ملتی آزاد باشیم و با آیین و مذهب خودمان زندگی کنیم. خواست تبهکارانه‌ای داشتیم، این‌طور نیست؟ مزد آزادیخواهی همین است. هرکس دنبال آزادی باشد جنایتکارش می‌خوانند. هرکس علیه ظلم شورش کند به مرگ محکومش می‌کنند. بله آقا، من اینها را می‌دانم. اجداد خود شما هم انگلستان را به همین دلیل ترك کردند. اما شما فراموش کرده‌اید. اجداد شما خرده‌مالکین فقیر انگلیسی بودند، اما آنها را از زمینهایشان بیرون انداختند. اجداد شما در پی صلح و آرامش بودند، چون می‌خواستند زندگی کنند، اما این را از آنها گرفتند، همانطور که از مردم من گرفتند. و برای همین به اینجا مهاجرت کردند. وقتی که اجداد شما هنوز ملت مشخصی نبودند، ایرلندیها ملت کهنسال و مغروری بودند آقا، ملت کهنسال و مغرور. ما هرگز برده نبودیم، اما شما انگلوساکسون بودید و بعد از این هم به خواست خدا هرگز تن به بردگی نخواهیم داد!»

چیشهلم در صندلی خود فرو رفت و با چشمانی خیره و حیرت‌زده به جوزف نگاه کرد. افکارش درهم و آشفته بود. آنگاه، در حالی که هنوز به جوزف نگاه می‌کرد، گفت: «پس شما دارید انتقام می‌گیرید.»

جوزف که اکنون به سوی صندلی‌اش می‌رفت تا بنشیند گفت: «شما آدم باهوشی هستید آقای چیشهلم.»

ـ «آقای آرما، فکر نمی‌کنم شما دین و ایمانی داشته باشید. این‌طور نیست؟»

جوزف چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «نه. من دین و ایمانی ندارم. از وقتی که بچهٔ کوچکی بیش نبودم، دین و ایمانم را از دست دادم. دنیا این‌طور بارم آورد آقا.»

چیشهلم سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «حدس زده بودم. آقای آرما، یکی از همین روزهاست که سرتان به سنگ بخورد.»

و بدنبال این حرف سر پا ایستاد. دوباره وقار و متانت خود را بازیافته‌بود، اما هیچ نشانی از تبختر و حق‌به‌جانبی در این رفتار متین نبود. گفت: «آقای آرما، خواست شما انجام خواهد شد. می‌توانید مطمئن

باشید. من این حرف را به‌خاطر تهدیدهایتان نمی‌زنم، چون تأثیری بر من نداشت؛ فقط می‌خواهم این قضیه هرچه زودتر ختم شود. امیدوارم دیگر شما را نبینم.»

جوزف گفت: «کاش پیش از اینها من با این رفتار مهربان شما روبرو شده بودم آقا، کاش در زمان کودکیم بـا چنین رفتاری روبـرو می‌شدم. می‌توانستیم با هم کنار بیاییم.» چهره‌اش آکنده از تأسف‌بود، اما می‌کوشید خود را خونسرد و عادی نشان دهد.

از جایش برخاست و درحالی‌که چیشهلم نظاره‌اش می‌کرد، از اتاق بیرون رفت. احساسی از ترحم و تأسف در قلب چیشهلم جوانه زد. و با خود گفت: خداوند ما را ببخشد، برای تمام گناهانی که در حق‌همدیگر مرتکب می‌شویم.

پس از ورود به خانه، چیشهلم به دخترش، مارجوری، که وارد اتاق کارش شده بود، گفت: «دخترم، او نه تنها ما را نابود خواهد کرد، بلکه دست از سر پسرش، روری، هم بـرنخواهـد داشت؛ مگر اینکه مـا بـا خواسته‌اش موافقت کنیم. انتخابش با تو است.»

مارجوری گفت: «پاپا منظورتان این است که من در انتخابم آزادم؟» حالت چهره‌اش آرام بود. کنار پدرش در اتاق‌کار او نشسته‌بود و برنارد، منشی مورد اعتماد و وکیل شخصی پدرش، در پشت سر او ایستاده بود و گوش می‌داد. برنارد لوین[2] جوان باریك‌اندامی بود که چهره‌ای آرام و زیرك داشت. چشمها و موی سرش قهوه‌ای بود و بیش از آنکه حـرف بزند گوش می‌داد. او مدتی پیش از این عاشق مارجوری شده بـود، اما عقلش راه به‌جایی نبرده بود. چیشهلم در جواب دخترش گفت: «منظور من دقیقاً همین است عزیزم، مهم نیست چه انتخابـی می‌کنی، مهم انتخاب توست، فقط انتخاب تو.» و با خود اندیشید: چقدر این دختر به مادرش شباهت دارد؛ با همان چشمهای سیاه شفاف؛ با همان صورت کوچك پـر احساس و همان زلفهای سیاه ریخته روی پیشانیش. شب بود و چیشهلم به این دلیل مارجوری و برنارد را به اتاق کارش فراخوانده بود که اسناد و اوراقی را که جوزف با خود آورده بود به دخترش نشان بدهد. وقتی چشمهای مارجوری به آن اسناد افتاد، بی‌اراده فریادی زد: «اوه، پاپا! واقعاً متأسفم. متأسفم که فریبتان دادم. اما فقط به‌خاطر روری بود که

2) Bernard Levine

از شما پنهان کردم. به خاطر ترس از پدرش.» وگریه را سر داد.

چیشهلم با حالتی غمناک گفت: «من همه‌چیز را می‌دانم. من آقای آرما را دیدم. کاش پیش از اینها همدیگر را دیده بودیم.» و این حرف چنان مبهم و نامشخص بود که مارجوری با حالتی حیرت‌زده به پدرش خیره شد.

ـ «اما آقای آرما نمی‌تواند تهدیدش را عملی کند پاپا! چون روری را دوست دارد و روری هم دوستش دارد! روری تنها یادگار او در این دنیا است!»

ـ «با وجود این، من می‌ترسم عزیزم، می‌ترسم تهدیدهایش جدی باشد.»

و رو به برنارد کرد و گفت: «تو آقای آرما را، امروز در دفتر کارم دیدی. تو در روزنامه‌ها و مجلات چیزهای زیادی راجع به شخصیت آرما خوانده‌ای. برنارد، تو فکر می‌کنی که این آرما با کسی راه بیاید؟»

برنارد لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت: «تا آنجا که من از آقای آرما و زندگیش خبر دارم، این مرد آدم عجیبی است و شك ندارم تهدیدش را عملی خواهد کرد. من به دلایلی شیفتهٔ بعضی از خصوصیات او هستم و تقریباً همهٔ نوشته‌هایی را که دربارهٔ او بوده است خوانده‌ام. بعد از قتل برادرش، من جایی خواندم که او سالها با برادرش، شون پل، قطع رابطه کرده بود، چون شون پل تن به معیارها و جاه‌طلبی‌های او نداده بود. شایعهٔ دیگری هم هست که یك خواهرش تارك دنیا است و آرما ابداً سراغی از او نمی‌گیرد. این ممکن است فقط یك شایعه باشد. اخیراً شایعهٔ دیگری سر زبانها افتاده که او پدر زنش را سالها پیش به‌قتل رسانده. شاید همهٔ اینها حرفهایی باشد که ازروی بدخواهی درباره‌اش می‌زنند. چون او به‌خاطر رسیدن به هدفهایش آدمهای زیادی را خانه‌خراب کرده. و این دیگر شایعه نیست. حقیقت است. او در همین اسنادی که الان در دست ماست گفته که «نقشه‌های دیگری» برای پسرش دارد. بااطمینان می‌توانم بگویم اگر این نقشه‌ها با مانعی روبرو شود، او تهدیدش را، همانطور که گفته عملی خواهد کرد. آنطورکه من‌شنیده‌ام و می‌دانم او تا حال هیچکدام از تهدیدهایش توخالی نبوده. اطلاعات دیگری هم دارم‌که بیشتر از طریق خوانده‌هاست.»

مارجوری پرسید: «از روزنامه‌ها و مجلات، این‌طور نیست بارنی؟» و چهره‌اش رنگ باخته و عصبی به نظر می‌رسید.

ـ «نه. اخیراً من مطلبی راجع به بانکهای بین‌المللی خوانده‌ام. آقای آرما،مدیر تعداد زیادی از بانکهای بزرگ در آمریکاست، بنابراین می‌شود گفت رابطهٔ نزدیکی با بانکداران آمریکا و اروپا دارد. همهٔ اینها را من در یك کتاب خواندم. بعداً این کتاب را که خیلی پرفروش هم شده بود ممنوع کردند. مطمئن نیستم که آقای آرما یکی از آنها هست یا نه، اما قطعاً با آنها روابطی دارد.»

چیشهلم گفت: «بارنی چه می‌خواهی بگویی؟ این حرفها باورکردنی نیست.»

برنارد شانه‌هایش را بالا انداخت ـ و این ژستی بود که چیشهلم از آن خوشش نمی‌آمد و دستهایش را به حالتی نمایشی حرکت داد، ژستی که چیشهلم را بیشتر منزجرمی‌کرد ـ وگفت: «من همین‌امروز در روزنامهٔ **بوستون گازت** ـ روزنامه‌ای که شما علاقه‌ای به آن ندارید ـ خواندم که دولت ما برای همین جنگ اخیر، تا کمر زیر بار قرض این بانکدارها است. این جنگ، اگرچه کوتاه بود، ولی چند میلیارد دلار خرج برداشت. بانکدارهای نیویورك اوراق دولتی را در دست دارند. آقـای مورگان در مصاحبه‌ای گفته که تنها راه «خروج» ازاین‌بحران، برقراری‌دوبارهٔ سیستم مالیاتی است. خلاصه اینکه، اگر می‌خواهیم جنگ داشته باشیم ـ اگرچه به‌این صراحت نگفته ـ مردم باید مالیات بیشتری بپردازند. مالیات نه، جنگ هم نه. همچنین، در جزوه‌ای مخفی، خواندم که انجمنی به نام اسکاردو[3] هست که اعضایش سیاستمداران برجستهٔ آمریکایی و صاحبان صنایع هستند. این‌افراد معتقدند که در این عصر پر شتاب صنعتی، جنگ بـرای تـرقی جـامعه لازم است.» دوبـاره شانـه‌هایش را بـالا انداخت و ادامه داد: «در این مورد اشارات زیادی در روزنامه‌های نیویورك هم هست. با وجود این، موضوع هنوز سری است و کسی جرئت ندارد از آن حرفی بزند؛ چه از ترس مسخره‌شدن و چـه از ترس سرکـوب‌شدن. نمی‌دانم آقا، به هرحال ماجرای شومی است.» و دوباره دستهایش را به حالتی نمایشی حرکت داد: «این را هم می‌دانم که منتقدین روزنامه‌ها به نویسندهٔ آن کتاب، که صحبتش‌را کردم، حمله‌کردند و اورا آدمی ماجراجو خواندند. و شباهت بین این حملات واقعاً تعجب‌آور بود.»

چیشهلم با چهره‌ای حیرت‌زده و متفکر در جای خود نشسته بـود و گوش می‌داد. و مارجوری با خودمی‌اندیشید: اوه روری،روری! هیچ‌چیز

3) Scardo

نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، هیچ‌چیز، هیچ‌چیز! و سپس خیسی اشک را در چشمان خود حس کرد. بغضی دردناك گلویش را می‌فشرد و تمامی وجودش از خشم وکینه و طغیان لبریز شده بود.

چیشهلم، که تازه از حالت حیرت‌زدگی به‌در آمده بود، سری تکان داد و گفت: «خوشحالم که دیگر جوان نیستم، و هیچ پسری ندارم. برای اولین‌بار در عمرم احساس می‌کنم که کشورم در خطر است. اگرچه به‌سختی می‌توانم حرفهایی را که گفته شد باور کنم. اطمینان دارم که سیستم مالیات سرانه هرگز تحقق نخواهدیافت. اطمینان‌دارم‌که دیگرجنگی درکار نخواهد بود... بگذریم. باید به مشکل خودمان برسیم. مارجوری، عزیزم؟»

ــ «نمی‌توانم باور کنم که یك آدم آنقدر بیرحم‌باشدکه آدم بی‌آزاری مثل شما را تهدید کند پاپا و دختر بی‌آزاری مثل مرا و پسر خودش را! حتی پسر خودش را!»

چیشهلم تحمل نگاه‌کردن به چهرهٔ دختر نازنینش را نداشت و نمی‌توانست به آن چهرهٔ آکنده از غم و اندوه نگاه کند؛ نمی‌توانست به چشمهای اشك‌آلود و غم‌زده‌اش، که اکنون دیگر نشانی از لبخندهای شاد گذشته در آن نبود، نگاه کند. اکنون احساس می‌کرد که برای نخستین‌بار در عمرش، با تمام وجود از کسی متنفر است. احساس‌می‌کردکه از جوزف آرما متنفر است. اکنون به خوبی می‌فهمید که چرا بعضی از آدمها می‌توانند جنایت کنند و این چیزی بود که قبلا در باورش نمی‌گنجید. پیش از این همیشه فکر می‌کرد که جنایت و کشتار، تنها کار مردم بی‌سروپا، بی اصل و نسب و احمق و بی‌سواد است. اما اکنون چشمهایش بازتر شده بود و آنچه را که باید بفهمد فهمیده بود. خون به رخسارش هجوم آورد. چهره‌اش سرخ شد و دانه‌های عرق بر پیشانیش نشست.

اما با صدایی شمرده و آرام گفت: «ترس من از این است که این یارو به تهدیدش عمل کند، مارجوری. دوست ندارم این مرد را آزمایش کنم. در مورد خودم باید بگویم که وقتی با مادرت ازدواج کردم زیاد جوان نبودم. و حالا بیشتر به پدربزرگت شباهت دارم تا پدر، عزیزم. من برای خودم نمی‌ترسم، چون عمر درازی در پیش ندارم. ترس من بیشتر از بابت توست، دخترم. این مرد، این جوزف آرما، تو و شوهرت راخانه‌خراب خواهد کرد.»

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «تو چه فکر می‌کنی برنارد؟»

ـ «من با شماموافقم، آقا. نمی‌شود ریسک‌کرد. اگر مارجوری تمایل داشته باشد ازدواجش پابرجا بماند، می‌توانـد این کـار را بکند. من مطمئنم، علیرغم تهدیدهای جوزف آرما، این ازدواج، ازدواج مشروعی است و رسمیت آن قابل اثبات است. اگرچه اشکالاتی پیش خواهد آمد. اما به هرحال این ازدواج ثبت شده، عده‌ای شاهدش بودند، دفتردارها ثبتش کرده‌اند و نمی‌شود همهٔ اینها را نادیده گرفت. همهٔ شهود که نمی‌توانند دروغ بگویند. و حقیقت‌بالاخره روشن‌خواهد شد. وانگهی، شما هم، آقای چیشهلم، آدم بی پشت و پناهی نیستید.»

امیدی ناگهانی در قلب مارجوری جوانه زد و چشمانش از شادی برق زد. احساس می‌کرد که هنوز راههایی هست. راههایی هست که بتوان به آن امیدوار بود.

برنارد ادامه داد: «البته روری آرما را هم نباید فراموش کرد، او شخصیت پدرش را ندارد. فشار ممکن است از پا درش بیاورد. تا آنجا که من می‌دانم و از محافلی در بوستون شنیده‌ام، او روی ثروت پدرش، و اینکه وارث اوست، حساب می‌کند.»

مارجوری فریاد زد: «نه، نه! او سال آخر دانشکدهٔ حقوق است! و تصمیم گرفته بعد از فارغ‌التحصیل‌شدن، خبر عروسی‌مان را به پـدرش بدهد! این تصمیمی است که هر دوی ما با هم گرفته‌ایم. روری بـه من علاقه‌مند است. و هرگز به میل خودش از من دست بر نخواهد داشت، من حاضرم روی این حرف قسم بخورم.»

ـ «اما، آقای جوزف آرما روری را هم تهدید کرده و می‌دانیم که آرما آدمی نیست که‌به تهدید خودش عمل نکند. اگر خواستش این باشد که شما دو تا را از هم جدا کند هیچ‌چیز جلودارش‌نخواهدبود. پدرش‌آنقدر نفوذ دارد که‌به دفترهای وکلا سفارش کند پسرش را استخدام نکنند. اگر روزی بخواهد وکیل مستقل هم بشود، باز پدرش سنگ جلوی‌پایش خواهد انداخت؛ کاری خواهد کردکه هیچ موکلی برای روری پیدا نشود.»

و رو به چیشهلم کرد و پرسید: «آقا، آیاخودشما، علیرغم‌تهدیدهای آقای جوزف آرما، پسرش را در دفتر خودتان استخدام می‌کنید؟»

چیشهلم به فکر فرو رفت. به یاد شرکایش افتاد و به یاد همکاران و نزدیکانش. و در صندلی خود فرو رفت و گفت: «نه، جرئت نمی‌کنم این کار را انجام بدهم. نـه جرئت نمی‌کنم. و شرکای من هم جرئت نمی‌کنند.»

ـ «اما من پول دارم، پاپا. چند وقت دیگر من به بیست و یک‌سالگی می‌رسم. و می‌توانم پولی را که از مامان به من رسیده، اگر شما اجازه بدهید، تصاحب کنم.»

ـ «ولی دخترم، باید چیزی را به تو اعتراف کنم. مادرت پولها را به من سپرد، چون به من اطمینان داشت. اما به خاطر بحرانی که چند سال پیش اتفاق افتاد، من پولش را وثیقهٔ قرضها کردم... البته پول سر جای خودش هست و من امیدوارم چندسال بعد که اوضاع مالیم روبراه شد، همه‌اش را تمام و کمال به تو بدهم. اما آقای آرما پا روی دم ما گذاشته، او همهٔ سفته‌های مرا از بانکها خریده و...»

دستهایش را بر صورتش گذاشت و با صدایی گرفته گفت: «مرا ببخش دخترم.»

مارجوری کنار پدرش زانو زد. در آغوشش گرفت و با حالتی لبریز از شور و احساس او را بوسید: «اوه پاپا! پاپا! مهم نیست. اصلا خودتان را ناراحت نکنید. به من نگاه کنید، من دوستتان دارم پاپا. اصلا فکرش‌را نکنید.»

چیشهلم گفت: «دخترم مطمئن باش پولت، ظرف چند سال، با تمام عوایدش به تو پس داده خواهد شد. ظرف چند سال دخترم.»

مارجوری گفت: «همه‌اش تقصیر من است. اگر من با روری ازدواج نکرده بودم، شما دچار این گرفتاری‌نمی‌شدید. مرا ببخش‌پاپا. مرا ببخش. خدای من چطور به خودم جرئت دادم این بلا را به سرتان بیاورم. واقعاً از خودم متنفرم. از خودم بیزارم. کاش مرده بودم.» و اکنون برای نخستین‌بار سیلاب اشك بر گونه‌هایش سرازیر شد. سرش را بر زانوان پدرش گذاشت و نالید.

ـ «عزیزم، خودت را سرزنش نکن. پدربزرگ تو، پدر مادر تو هم با ازدواج ما مخالف بود. علتش را نمی‌دانم. اما ما ازدواج کردیم، و من هرگز از این بابت متأسف نشدم و پدربزرگ هم بالاخره با ما راه آمد.» مکثی کرد و سپس ادامه داد: «اما فکر نمی‌کنم که آرما قدرت چنین‌کاری را داشته باشد.» چهرهٔ مارجوری را در دستهای کوچك و ظریفش گرفت و پی در پی او را بوسید: «گریه نکن دخترم. گریه نکن. تو هنوز جوانی و راه درازی در پیش داری.»

برنارد، که در تمام این مدت با نگرانی‌شاهدگفتگوها و دلشوره‌های پدر و دختر بود، گفت: «آقای آرما در این اوراق ادعا کرده که مارجوری

هنوز به سن قانونی نرسیده و هنگام ازدواج از پدرش رضایت کتبی نگرفته، همچنین، مدعی است که بین دو زوج رابطهٔ زناشویی برقرار نشده.» سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «آقای آرما، در این اوراق‌گفته‌که روری آرما و مارجوری چیشهلم هرگز با هم زنـدگی مشترکی نداشته‌انـد و بنابراین ازدواج آنها منتفی است.» و نگاهش با نگاه چیشهلم برخورد کرد: «بنا بر این، یك راه بیشتر برای ما وجود ندارد. مارجوری می‌تواند به دادگاه عرضحال بدهد و تقاضای لغو ازدواج کند. البته این قضیه باید بی سروصدا، و در نیو همپشایر۴ فیصله پیدا کند. آقای آرما می‌گویدکه چیزی در این مورد نباید به مطبوعات درز کند. این کار باید مخفیانه و بی سروصدا انجام بشود. حقیقتاً این آقای آرما آدم زرنگ و باهوشی است. این‌طور نیست؟ او می‌گوید که این کار به نفع مارجوری و برای حفظ آبروی اوست. من فکر می‌کنم که او این بذل و بخشش را به این دلیل کرده که کارش به دادگاه نکشد، چون به هرحال احتمال کمی هست که دادگاه به نفع مارجوری رأی بدهد. آرما از جنجال و رسوایی ابداً خوشش نمی‌آید و تا آنجا که من می‌دانم، زندگی آرام و بی جنجال را بیشتر از هر چیزی دوست دارد.»

مارجوری در صندلی خود نشست، اما همچنان‌گوش می‌داد. چهره‌اش بسیار آرام بود و حتی قطرات اشکی که پیوسته برگونه‌هایش می‌لغزید این آرامش را از بین نمی‌برد. گویی از اینکه می‌گریست خبر نداشت. آنگاه با لحنی سرد و معمولی گفت: «من با لغو این ازدواج موافقم پاپا، شما باید ترتیبش را بدهید.»

ــ «دخترم!»

ــ «نمی‌خواهم در این باره فکر کنم، دست‌کم حالا نه. من دختر شما هستم پاپا، و آرزو می‌کنم کاش ذره‌ای از شجاعت و روحیهٔ شما را داشتم. دیگر نمی‌خواهم دربارهٔ هیچ‌چیز فکر کنم.»

جوزف در اوراقی که با خود آورده بود، ذکری از آپارتمان کوچك و سری آنها در کمبریج نکرده بود، اما مارجوری شك نداشت که جوزف از این قضیه خبر داشته است. پس چرا حرفی از این موضوع به میان نیاورده بود؟ آیا می‌خواست با این کار، ادعای‌خود را که آنهاهنوز رابطهٔ زناشویی برقرار نکرده‌اند برجسته‌تر نشان دهد و لغو ازدواج را تسریع کند؟ یقیناً همین‌طور بود. به‌یاد آن آپارتمان کوچك و خاطره‌انگیز افتاد؛ جایی که

4) New Hampshire

برای او همیشه پر از نور و روشنایی بود، هرچند کوچك و خلوت بود. و بغض گلویش را فشرد: دیگر به آنجا نخواهم رفت و آن آشپزی‌کردنها و چشم‌به‌راه روزی نشستنها دیگر درکار نخواهدبود. دیگر روری را نخواهم دید: صدایش را نخواهم شنید و بوسه‌ها و نوازشهایش را حس نخواهم کرد. چشمهایش را بست و با اندوه درونش تنها ماند: نه، نه، نمی‌خواهم به این موضوع فکر کنم. بدون روری، من خواهم‌مرد. اوه، روری، روری، غمگین نباش روری من. چهرهٔ روری در برابر چشمانش بود؛ چهره‌اش، لبخندش، دهان به خنده‌گشوده‌اش، چشمانش، رنگ روشن شفافش؛ و حتی می‌توانست صدایش را بشنود.

با لحنی آرام گفت: «همین امشب به روری نامه خواهم نوشت. نوشتن نامه از گفتگوی رودررو راحت‌تر است. نمی توانم توی چشمهایش نگاه کنم و حرفم را بزنم. کاش می‌توانستم، اما نمی‌توانم، نه نمی‌توانم.»

و با خود گفت: پدرم هرگز نباید از قضیهٔ آن آپارتمان کوچك در کمبریج بویی ببرد. باید کاری کنم که او باور کند بین‌ما رابطهٔ زناشویی برقرار نشده. وگرنه روی ادامهٔ ازدواج پافشاری خواهد کرد، چون آدم شرافتمند و مغروری است.

همان شب، با چهره‌ای مغموم و متفکر نامه‌ای به روری نوشت:

«عزیزم، پس از فکرکردنهای زیاد، من به این نتیجه رسیده‌ام که ازدواج ما ازهمان آغاز کاری خطا بوده است. ما هر دو، پدرانمان را فریب دادیم و با این کار مصیبت و تلخکامی به‌بار آوردیم. نمی‌خواهم دروغ بگویم و عشقی را که در آغاز به تو داشته‌ام انکار کنم، اما باید اقرار کنم که این عشق و علاقه روز به روز کمتر و کمتر شده است. من تلاش کردم از نابودی این عشق جلوگیری کنم، اما موفق نشدم. بنابراین، خواست من این است‌که ازدواج ما فیصله پیدا کند. ضمناً از تو می‌خواهم قضیهٔ آن آپارتمان ما را در کمبریج مخفی نگهداری. در خاتمه، امیدوارم در این‌باره به هیچ دادگاهی شکایت نبری و مرا در برابر قانون و احکام قرار ندهی. در این صورت برای همیشه شرمسار خواهم بود و نخواهم توانست سرم را بلند کنم. ما بیش‌از حد ساده‌بودیم و امیدهای ما کودکانه بود. من همیشه با علاقه ترا به‌یاد خواهم داشت؛ به عنوان یك دوست و به عنوان یك برادر. کار ما از همان آغاز اشتباه بوده است. جواهراتی را که به من داده بودی برمی‌گردانم؛ زیرا دیگر نمی‌توانم با وجدانی راحت آنها را داشته باشم؛ چون عشقی‌که به تو داشتم ــ و یا فکرمی‌کردم‌دارم ــ دیگر

وجود ندارد. لطفاً سعی نکن مرا ببینی. لطفاً برایم نامه ننویس. هیچ‌چیز تصمیم مرا تغییر نخواهد داد. اگر واقعاً مرا دوست داشتی، به پاس همان عشق به این خواسته‌هایم توجه کن و برای من ناراحتی بیشتری ایجاد نکن.»

روز بعد، به آن آپارتمان کوچك و تاریك رفت و نامه و جواهرات را روی تختخواب گذاشت. آنگاه بغضش ترکید. خود را روی تخت انداخت و سر در بالشها فرو برد و غمزده و ساکت، مدت زیادی در این حالت باقی ماند. می‌خواست خانه را برای همیشه ترك کند، اما قدرت این کار را در خود نمی‌یافت. چشمش به کراوات کهنه‌ای افتاد که روزی در خانه جا گذاشته بود؛ آن را برداشت و از آپارتمان بیرون آمد: بدون آنکه نگاهی به پشت سر خود بیفکند.

وقتی روزی نامه را خواند با خود گفت: «دروغ است، دروغ است، همه‌اش دروغ است.»

همین دو روز پیش بود که او و مارجوری، در همین تختخواب در آغوش همدیگر خفته بودند و حکایت از عشق و شیدایی سر داده بودند و مارجوری پشت‌سرهم فریاد سر داده بود: «روری، روری هرگز ترکم نکن! هرگز ترکم نکن! بدون تو زندگی برای من بی‌فایده است روری!»

مارجوری او، عشق او، محبوب او، همسر عزیز او، با آن چهرهٔ معصوم و زیبایش، با آن ذوق و ظرافت هوشمندانه‌اش، با آن لبخندش، هرگز دروغ نمی‌گفت: اما حالا داشت دروغ می‌گفت. شاید آن بدجنس رذل، پدر مارجوری، از قضیه بو برده بود و دخترش را مجبور کرده این نامه را به شوهرش بنویسد. شاید تهدیدش کرده. اما او، روری، اجازه نخواهد داد کسی او را از مارجوری جدا کند، به هر قیمتی که شده اجازه نخواهد داد.

شش ماه تمام، هر روز در خانهٔ چیشهلم را کوبید، اما کسی در را بروی او نگشود. شش ماه تمام، نامه‌های توهین‌آمیز به چیشهلم نوشت: نامه‌هایی پر از نفرت و تهدید؛ تقبیح و ناسزا؛ یأس و نومیدی. در این مدت، هر روز برای مارجوری نامه می‌فرستاد، اما نامه‌هایش، همچنان دست نخورده، به او برگشت داده می‌شد. تصمیم گرفت سر راه مارجوری کمین کند، اما هیچ‌وقت او را ندید. از غصه، لاغر و رنگپریده شد و برق شادمانی از چشمهایش گریخت. به فکر کمك‌گرفتن از پدرش افتاد. و با حالتی انتقام‌جویانه به خود گفت: خانوادهٔ آرما از پس این مردکهٔ مغرور و

متکبر، از پس این چیشهلم برخواهد آمد.

سرانجام نامه‌ای، در پاکتی مهر شده، به‌دستش رسید که لغو ازدواج مارجوری جین چیشهلم و روری دانیل آرما را، دردادگاهی گمنام در نیوهمپشایر، اعلام می‌کرد.

با خود گفت: من حتی از قضیه اطلاع نداشتم. مارجوری، مخفیانه این کار را کرد. حتماً پدرش مجبورش کرده. آنگاه حالت تهوع به او دست داد و برای اولین‌بار در زندگی سرشار از قدرت جوانیش، بیمار شد و چندین روز در بستر ماند. آرزو می‌کرد بمیرد. در واقع به خودکشی فکر می‌کرد. مدت زیادی به این مسئله فکر کرد؛ زیرا این انگیزهٔ مبهم و نامرئی در درون او جای داشت، همان‌طوری که در درون پدرش هم بود.

یك سال بعد با کلودیا وارینگتون، در منزل خود سفیر، عروسی کرد. خانم وارینگتون از کلودیا عروسی تماشایی ساخته بود و روزنامه‌ها از شهرت پدر داماد نوشتند و از زیبایی داماد و رفتار موقرش در مراسم عقد، که عالیجناب، اسقف لندن، آن را برگزار کرده بود، سخن گفتند. حدود دو هزار نفر مهمان به عروسی دعوت شده بودند که «همه افراد برجسته‌ای» بودند و سه تن از شخصیتهای درباری، غیر از «عدهٔ زیادی از نجبا»، در آن حضور داشتند. پاپ، یادداشتی تبریك‌آمیز برای عروس و داماد فرستاده بود. و این عروسی، چه در آمریکا و چه در انگلستان، به عنوان حادثهٔ سال تلقی شد.

وقتی عروس و داماد تنها شدند و کلودیا در بستر عروسی، کنار روری دراز کشید، روری با خود گفت: اوه خدای من، مارجوری‌من، عزیز کوچولوی من، مارجوری خوب من کجاست؟!

یك‌سال بعد، نخستین فرزند روری به دنیا آمد که نامش را دانیل[5] گذاشتند. و سال بعد جوزف به دنیا آمد. و دو سال بعد، روزماری[6] و کلودت[7]، دخترهای دوقلویش به دنیا آمدند.

کلودیا آرما بانوی‌دلپذیری‌بود و همه‌از زیبایی، شخصیت، آداب‌دانی و ذوق و سلیقهٔ او حرف می‌زدند و از لباسها، جواهرات، پوستهای خز، کالسکه‌ها، و حتی لیموزین بزرگ و باشکوهش، که از اولین لیموزینهای ساخت آمریکا بود و نیز از خانه‌هایش در لندن، نیویورك، پاریس و رم تعریف می‌کردند و می‌گفتند: «برجسته‌ترین رجال‌بین‌المللی در ضیافتهای

---

5) Daniel 6) Rosemary 7) Claudette

او، که در نوع خود بی‌نظیر است، شرکت‌می‌کنند و برجسته‌ترین‌خوانندگان و آهنگسازها، به دعوت خانوادهٔ آرما، در منزل او هنرنمایی می‌کنند.»

کلودیا واشنگتن را خیلی دوست داشت، چون شوهر جوانش اکنون، به‌عنوان نمایندهٔ پنسیلوانیا، در کنگره شرکت داشت. البته دربارهٔ انتخاب‌شدن روری آرما به نمایندگی مجلس، سروصداهایی وجود داشت؛ حزب رقیب ادعا می‌کرد که «مردگان گورستانها به روری آرما رأی‌داده‌اند و زندگان نیز رشوه گرفته‌اند.» با اینهمه، روری آرما با اختلاف هزار رأی، از رقیب انتخاباتی خود جلو افتاد و به نمایندگی مجلس انتخاب شد. به نظر می‌رسید که رقیب انتخاباتی او، خود به نحوی از سر راه او کنار رفته است و با سخاوتمندی آرماها ستیزه نمی‌کند و همین‌طور با قدرتشان.

روزی کلودیا با حالتی محبت‌آمیز به روری گفت: «می‌دانم که مردها همیشه به همسرهایشان وفادار نمی‌مانند. پدر من هم نماند. من با این حقیقت، نمی‌جنگم. اما آرزوی من این است که تو حداقل این را پنهان کنی و اینقدر آشکار و علنی نباشد.»

روری در هر زنی مارجوری را جستجو می‌کرد. اما هرگز گمشده خود را نمی‌یافت.

مارجوری شبها در بستر تنهایی خود، در خانهٔ پدرش، به روری می‌اندیشید و با خود می‌گفت: من هنوز زن روری هستم. ازدواج ما لغو شده، اما قانون و احکام دادگاهها برای من مهم نیست، من هنوز زن روری هستم و همیشه خواهم بود. درست است که با زن دیگری ازدواج کرده، اما خدا می‌داند که من زن او هستم. روری، روری، می‌دانم که دوستم داری و همیشه دوستم خواهی داشت. آن روز، وقتی با مشت به در خانهٔ ما می‌کوبیدی، من از پنجرهٔ بالایی نگاهت می‌کردم و دلم می‌خواست به پایین بیایم و خودم را در آغوش تو بیندازم. روری، روری، عشق من، محبوب من، چطور می‌توانم بی تو زندگی کنم؟ پاپا فکر می‌کند که من به خاطر او از تو دست‌کشیده‌ام، اما من این کار را به خاطر تو کردم. شاید تو روزی این را بفهمی؛ اگرچه من هرگز به تو نخواهم گفت. اوه، روری‌من، روری من. همسر من، عزیز من. جز تو به هیچکس دیگر نمی‌توانم فکر کنم.

مارجوری جز روری به هیچکس دیگر فکر نمی‌کرد. پدر و عمه‌اش مدام اصرار می‌کردند که او از میان جوانهای دوروبرش یکی را «انتخاب» کند، اما او می‌گفت: «علاقه‌ای ندارم.» چطور یك زن می‌تواند مرد دیگری،

جز همسرش را دوست بدارد؟ حتی فکرکردن در این باره هم خطاست، هرزگی است. نه، او یاد روزی را برای همیشه درقلبش نگاه خواهد داشت و به یاد آن ناز و نوازشها زنده خواهد ماند. احساس عاشقانه‌اش به او می‌گفت که روزی هم در فکر توست و هیچ‌چیز نمی‌تواند شما را از هم جدا کند. و این احساس به او رضایت خاطر می‌بخشید. روزی از آن او بود و او از آن روزی. و بعد شروع به خیالبافی کرد: روزی، دیر یا زود، روزی برخواهد گشت. و با همین خیالبافیها بود که سالها را یکی پس از دیگری می‌گذراند.

فصل چهل و پنجم

جوزف آرما برای پسرش، روزی و کلودیا و فرزندانش، خانهٔ باشکوهی بناکرد. این خانه در جوار خانهٔ جوزف، در گرین‌هیلز، واقع شده بود. این محل، بعدها به «کاخ ارما» مشهور شد.

برنادت ملکهٔ این کاخ بود. او امپراتریس و بانوی فرمانروای این سلسله بود. او از علاقه‌ای که نوه‌هایش به وی داشتند به خود می‌بالید؛ اگر دانیل، آن‌طور که بین مردم شایع شده بود؛ دندانهایش به‌دندان‌سنجاب شباهت داشت، این مهم نبود: اگر جوزف اخمو و غرغرو بود، این هم اهمیتی نداشت. اگر دخترهای کوچولو بی‌ادب و شلوغ بودند، دست‌کم قیافه‌های قشنگی داشتند. آنها همیشه دنبال او می‌دویدند و او به یاد نداشت که بچه‌هایش درکودکی، اینطور دوروبرش‌پرسه زده‌باشند. همیشه دلرحم بود، بخصوص در جمع: در اینگونه موارد واقعاً تبدیل به یك مادربزرگ می‌شد. با آن هیکل بزرگش در جمع چارزانو کنار بچه‌ها می‌نشست و با زبانی شیرین و دوست‌داشتنی با آنها صحبت می‌کرد. دانیل که در میان نوه‌هایش باهوش‌تر از همه بود، بچه گوشت تلخی بود و اغلب کناره می‌گرفت. اما مادربزرگ با شیرین‌زبانیها و خوشمزگیهایش او را هم جذب می‌کرد. بچه‌ها دور مادربزرگ حلقه می‌زدند و چنان صحنه‌ای به‌وجود می‌آوردند که هر ناظری عمیقاً تحت تأثیر قرارمی‌گرفت: اینهمه صمیمیت خانوادگی، اینهمه‌مهر و محبت، اینهمه‌ایثار و وفاداری. اما وقتی برنادت با بچه‌ها تنها می‌ماند و کسی دوروبرش نبود، به پسرها هشدار می‌داد: «ما باید آبروی خانوادهٔ آرما را حفظ کنیم، ما باید همهٔ کارهایمان را درست انجام بدهیم. آینده مال شماست.» به دخترکوچولوها می‌گفت: «شما باید با مردهای خوب عروسی کنید. باید آبروی پدر و پدربزرگتان را حفظ کنید.» آنها در آن سن و سال، به‌سختی می‌توانستند حرف مادربزرگ را بفهمند. با وجود این، احترامی بیش از آنچه برای

پدر و مادرشان قایل بودند به او می‌گذاشتند.

***

در سپتامبر ۱۹۰۱، هاری زف، در خانه‌اش در فیلادلفیا، ناگهان بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت و زن خویش، لیزا، و دو پسر دوقلویش را که هر دو برای خودشان به جایی رسیده بودند و دکتر شده بودند، تنها گذاشت. پسران هاری‌زف با دخترانی خوب و خانواده‌دار ازدواج کرده بودند و هردوشان بچه داشتند و هاری به آنها می‌بالید.

یك هفته بعد، هنگامی که شارل‌دورو از فیلادلفیا به‌خانه‌برمی‌گشت، قطارش از ریل خارج شد و تقریباً درهم شکست. سه تن از مسافران قطار در این حادثه جان خود را از دست دادند. و شارل، یکی از آنها بود.

وقتی جوزف تلگراف مرگ او را از فیلادلفیا دریافت کرد با خود گفت: «یا حضرت مسیح، یا مسیح مقدس.» و به‌اتاق مطالعه‌اش در طبقهٔ بالا رفت و سه روز و سه شب تنها در آنجا ماند و بیرون نیامد. به هیچکس اجازه نداد وارد اتاقش بشود و سینیهای غذا دست‌نخورده پشت در باقی ماند. این از خوراکش بود، اما از خوابش هیچکس اطلاع نداشت. آیا در این چند روز اصلا خوابیده بود؟ هیچکس نمی‌دانست. و آیا برای بار دوم در زندگیش مست‌کرده‌بود؟ این‌را هم هیچکس‌نمی‌دانست.

فصل چهل و ششم

آن‌ماری سی و شش سال داشت، و برادرش، که اکنون سناتور شده بود برای برگزاری جشن تولد مشترکشان از واشنگتن به گرین‌هیلز، کاخ آرما، آمده بود. زنش نیز، که مثل همیشه ترشرو و دمغ بود، همراه او بود و مدام به روری غر می‌زد که: «حیف است در این فصل پر گل و گیاه، آدم خانه‌نشین باشد.» بچه‌هایش که دور از چشم او، به دست مستخدمه‌ها و معلمه‌های نادلسوز بارآمده بودند، او را کسل می‌کردند. او که خود نیز از نظر قوای ذهنی بچه به شمار می‌آمد نسبت به آنها حسادت می‌ورزید و آنها را رقیب خود می‌دانست. به روری گفت که والدینش به مناسبت روز تولدش قصد داشتند جشنی در واشنگتن ترتیب بدهند، اما در حال حاضر این جشن باید چند روزی به تأخیر بیفتد. با لحنی گلایه‌آمیز به روری می‌گفت: «یادت باشد که تو همه‌چیزت را مدیون ازدواج با منی. من از یك خانوادهٔ سرشناس هستم، اما پدر تو فقط یك تاجر است.»

نمی‌توانست بفهمد چرا روری همیشه با حالتی عصبی به این حرف می‌خندید.

آن‌ماری همان حالت کودکانهٔ سابق را داشت؛ چاق و گلگون بود و با حالتی معصومانه‌می‌خندید، وراجی‌می‌کرد و با عروسکهایش ورمی‌رفت. روری، که برادر توأمان او بود، کنار آن‌ماری نشست و در چشمهایش خیره شد. می‌خواست در آن صورت پهن و آن چشمهای درخشان شرابی رنگ، نشانه‌ای از خواهر گمشدهٔ خود را بیابد؛ خواهری‌که دوستش‌داشت و با او در رحم مادر شکل‌گرفته بود. یکبار وقتی با هم تنها شدند به خواهرش گفت: «آن‌ماری؟ کورتنی را به یاد می‌آوری؟»

لبخند گلگونی که بر چهرهٔ آن‌ماری نشسته بود پخش شد، و روری بناگاه در آن چشمهای براق سایه‌ای دید؛ سایه‌ای از وحشت، سایه‌ای از اضطراب، سایه‌ای تکان‌دهنده. و لحظه‌ای‌بعد اثری از آن سایه نبود. روری

حیرت‌زده از خود پرسید: آیا واقعاً خاطراتش را به یاد می‌آورد؟ چقدر؟ آیا در پس این صورت چاق و گلگون، همان آن‌ماری سابق پنهان شده است؟ دستهای لخت و نرم آن‌ماری، که در دست روری بود، سخت و محکم شده بود؛ انگار بخواهد به چیزی چنگ بیندازد و بعد دوباره شل و نرم شد و آن‌ماری دوباره شروع کرد به حرف‌زدن از عروسکها. وقتی روری بلند شد که برود، آن‌ماری ورانداز‌ش کرد و لبخند از چهره‌اش محو شد.

برنادت با حالتی خسته اما نه کاملا مأیوسانه به روری گفت: «کاش پدرت اجازه می‌داد آن‌ماری را به یك درمانگاه خصوصی منتقل کنند. تو درد نومیدی و مسئولیتی را که ما داریم حس نمی‌کنی، روری. آن‌ماری بیش از اندازه چاق شده، پرستارها از سنگینیش شکایت می‌کنند و اینجا بند نمی‌شوند و حقوق اضافی هم نمی‌تواند اینجا بندشان کند. راه‌رفتنش هم به حداقل رسیده و بیشتر وقتش را در رختخواب می‌گذراند. دکترها می‌گویند که مبتلا به مرض کم رشدی شده، اما من سر از این اصطلاح درنمی‌آورم، آن‌هم با این‌همه چاقی، و تازه روز به روزچاق‌تر هم می‌شود. دارد تباه می‌شود. سواری هم که دیگر نمی‌تواند برود. بالا و پایین‌بردنش هم از پله‌ها که دیگر امکان ندارد و حالا پدرت می‌خواهدبرای او آسانسور نصب کند. دختره درست مثل یك خرس گنده شده و من قدرت تحملش را ندارم. روری خواهش می‌کنم با پدرت حرف‌بزن. بعضی روزها که‌مهمانی داریم از بالای پله‌ها جیغ می‌کشد و مهمانها را می‌ترساند. بعضی روزها هم با پرستارها دعوا می‌کند، طوری که آنها قدرت کنترلش را ندارند و فریاد می‌زند که می‌خواهد به جنگل برود. همهٔ اینهایی که گفتم واقعیت دارد.» آهی کشید و سپس ادامه داد: «بدتر از همه، روری، بعضی وقتها بوی کثافتش طبقهٔ بالا را پر می‌کند! تهوع‌آور است و از گفتنش خجالت می‌کشم. بعضی‌وقتها... تمام طبقهٔ بالا را... دکترها هم با من هم‌عقیده هستند که باید به یك درمانگاه خصوصی منتقلش کرد.»

روری پرسید: «راجع به هیچ‌چیزی حرف نمی‌زند؟»

ــ «نه. اگر چند روزی نبینمش ــ و خدا شاهد است‌که من‌همیشه در این خانه‌ام و جایی نمی‌روم ــ و بعد به اتاقش بروم، فقط زل می‌زند به من و نگاهم می‌کند، اما به خاطرم نمی‌آورد، مرا که مادرش هستم به‌خاطر نمی‌آورد. اما عجیب این است که پدرت را به جا می‌آورد؛ حتی بعد از مدتها غیبت. روری، من فکر می‌کنم این‌خانواده نفرین‌شده‌است، می‌فهمی، نفرین شده.»

ـ «بس‌کن مادر.»

جوزف سعی داشت که هر ماه دست‌کم یك هفته در گرین‌هیلز باشد تا دخترش را ببیند. آن‌ماری همیشه با چنان شور و شوقی به او سلام می‌گفت که جوزف برای چند لحظه‌ای امیدوار می‌شد، و با خودفکر می‌کرد که شاید آن روح گمشده به کالبد آن‌ماری برگشته است. اما این احساس یك یا دو ساعتی بیش نمی‌پایید، و دوباره همان لبخند کودکانه بر چهره‌اش ظاهر می‌شد و شروع به وراجی می‌کرد. جوزف با دستش موهای قهوه‌ای نرم آن‌ماری را نوازش می‌کرد و می‌دید که نواری از موهای خاکستری‌رنگ در زمینهٔ موهای قهوه‌ای‌رنگش پیش می‌رود و هر روز پهن‌تر می‌شود. می‌دید که در صورت نرم و گلگونش چین و چروك بسیاری نشسته است. بعضی‌وقتها شصت‌ساله به‌نظر می‌رسید و جوزف حس‌می‌کرد که او با آن هیکل سنگین و چاقش چیزی را نمی‌بیند و فقط پلك‌می‌زند. و با خود می‌گفت: چطور می‌توانم به جای دیگری بفرستمش؟ تمام زندگیش در همین خانه، در همین اتاقها و اسباب‌بازیها خلاصه می‌شود. در چشمهایش خیره می‌شد و می‌کوشید نشانی از آن‌ماری سابق را. نشانی از آن روح گمشده‌را در این‌پیکر چاق و پف‌کرده بیابد. اماچیزی‌نمی‌یافت، تو گویی نگاهش از ژرفای چاهی بی‌انتها بازمی‌گشت.

صبح یکی از روزهای ماه ژوئن جوزف به گرین‌هیلز بازگشت. هوا چنان گرم، و صاف و دلپذیر بود که انسان احساس نشاط می‌کرد. گلهای سرخ و زرد و سفید در باغچه بیداد می‌کردند و رایحهٔ دلپذیرشان در زیر درختان پر شکوفه منتشر شده‌بود. به‌یاد آن روزی افتادکه برای‌نخستین‌بار گرین‌هیلز را دیده بود، روز بهاری بود و داروگ‌ها[1] روی درختها سروصدا راه‌انداخته بودند. رنگ آبی آب می‌درخشید و پرندگان بال در بال رو به آسمان پرواز می‌کردند. در آن هنگام با خود چه‌عهدی‌کرده بود؟ چیزی به یادش نمی‌امد. با خود گفت: من دیگر پیر شده‌ام، پیر و خسته، و موهایم سفید شده‌اند. صبحها بیدار شدن از خواب و روبرو شدن با زندگی برایم مشکل است. چرا؟ نمی‌دانم. اما هنوز می‌خواهم بدانم چه انگیزه‌ای میل زندگی را در من برمی‌انگیزد. تصور می‌کرد که خستگی جسمیش ناشی از وضع روحیش است و نه ازاندام باریك و ماهیچه‌های پر و ورزیده‌اش. اما این تصور هم آن خستگی و آن موج نیرومندپوچی را

---

۱) قورباغه‌های درختی

که در لحظات پر درد و رنج، سراسر وجودش را درمی‌نوردید، کاهش نمی‌داد. به نوه‌هایش علاقهٔ چندانی نداشت و از رفت و آمدشان به خانهٔ خود دلگیر و خسته می‌شد. طنین دلخراش صداهاشان، صدای پاکوبیدنشان روی پله‌ها و حالت تهی چهره‌هایشان عذابش می‌داد و افسرده‌اش می‌کرد.

دانیل و جوزف، که به‌ترتیب ۹ سال و ۸ سال داشتند در آستانهٔ ورود به مدرسهٔ شبانه‌روزی بودند (و جوزف از این بابت خدا را شکر می‌کرد). دختر کوچولوها، که چهره‌های زیبا، اما بی‌حالتی داشتند، هنوز در خانه بودند. ماه ژوئن بود و پسرها که در گرین‌هیلز بودند خانه را روی سرشان گذاشته بودند. جوزف با خود گفت: چرا این مادر احمقشان سعی نمی‌کند جلویشان را بگیرد، چرا این معلمه‌ها تنبیهشان نمی‌کنند؟ وقتی جوزف از بچه‌ها به روزی، پدرشان، شکایت می‌کرد، روزی بالبخندی جدی پاسخ می‌داد: «فکر نمی‌کنم آنقدرها هم بد باشند. البته خیلی باهوش نیستند، اما مادرشان هم باهوش نیست. و شما بودید که از من خواستید با این زن، با مادر این بچه‌ها ازدواج کنم، این‌طور نیست پدر؟ چه کار باید کرد، مسئلهٔ وراثت است. دست کم حالا بچه‌ها از لحاظ قوای ذهنی با مادرشان مساوی‌اند...»

روزی باخود می‌گفت: بچه‌های مارجوری این‌طور ازآب‌درنمی‌آمدند: آنها لطیف و باهوش و با احساس می‌شدند، نه این‌طور «قلنبه»، صفتی که جوزف به نوه‌هایش داده بود. بچه‌های مارجوری هم شیطنت می‌کردند، اما با ادب و فهمیده و مهربان بودند. روزی هربار که به بچه‌هایش با آن موهای‌سرخ و چشمهای‌آبی بی‌رنگ و دندانهای‌بزرگ‌نگاه‌می‌کرد، این‌نوع خیالات‌به‌ذهنش راه‌پیدا می‌کرد و بی‌اختیار می‌گفت: مارجوری، مارجوری. عزیزم. کلودت، قطعاًهمانقدرازز‌ندگی‌سردرمی‌آوردکه‌آن‌ماری. کلودت‌بعضی اوقات با حالتی مسخره می‌گفت: «خون به‌جوش می‌آید...!» روزی با لبخندی سرد، رو به‌پدرش‌می‌کرد و می‌گفت: «منظورش خون‌کلودیا است.» اما نمی‌توانست بفهمد چرا پدرش در اینگونه‌مواقع چنان حالت تلخ و عبوسی به خود می‌گرفت و روی از او برمی‌گرداند، چون روزی حتی تصورش را هم نمی‌کرد که جوزف نقشی در قضیهٔ لغو ازدواج او داشته باشد. و وقتی به بچه‌ها و مادرشان می‌اندیشید، با خود می‌گفت: «درخت آنچنانی میوه‌اش باید هم این باشد.»

روزی اغلب با خود می‌گفت: کاش می‌توانستم راهی پیدا کنم که هم از شر کلودیا خلاص بشوم و هم شغل و موقعیتم را از دست ندهم. این

زنکهٔ احمق با آن کپلهای‌گنده و ساقهای‌کج و معوج دلم‌را به‌هم می‌زند...!
دیگر هیچگونه جاذبه‌ای در او نمی دید و هیچگونه احساسی نسبت به دیدار او نداشت. روزی به کلودیا گفت: «وقتی اجداد تو برای‌اربابهای‌انگلیسی جان می‌کندند و چوب اره می‌کردند، اجداد من از بزرگان ایرلند بودند.» و کلودیا جواب داد: «واقعا! باور نمی‌کنم، هیچکس ایرلندیها را جدی نمی‌گیرد، همه‌شان ناوه‌کش‌اند.» کلودیا شراب را دوستداشت. او همیشه از ویسکی سگی روری شکایت داشت و می‌گفت: «ویسکی از تمدن بدور است، تنها وحشیها ویسکی‌می‌خورند.» روری به‌دستهای او خیره می‌شد و او شرمگینانه دستهایش را پنهان می‌کرد.

ماه ژوئن بود و روری و کلودیا در دیون[1] بودند «تا به نغمه‌خوانی بلبلها گوش فرادهند!» کلودیا در حالی که سرش را به عقب انداخته بود و ردیف دندانهای سفید درشتش بیرون زده بود (برنادت می‌گفت این دندان نیست، دندان اسب است) آواز می‌خواند. روری برای کاری، در رابطه با کمیتهٔ مطالعات خارجی به انگلستان آمده بود. کلودیا هر هفته، وقتی روری عازم لندن بود با آن صدای کودکانه‌اش نغمه سر می‌داد. آنها هر تابستان، خانه‌ای در دیون اجاره می‌کردند، چون روری، بنا به دلیلی که نمی‌خواست برای کلودیا شرح دهد، از خریدن خانه درانگلستان امتناع می‌کرد، هرچند هنگام اقامتش در شهر، در خانهٔ پدرزنش در لندن زندگی می‌کرد. بعضی اوقات بدون اینکه پدرش بویی ببرد، سفرهای کوتاهی به ایرلند می‌کرد و به زادگاه پدرش، در کارنی، سری می‌زد. فقر و فلاکتی که گریبانگیر ایرلندی‌ها بود او را شدیداً دچار حیرت می‌کرد.

فرزندان روری تابستان را در کاخ آرما می‌گذراندند و برنادت با دلسوزی مادرانه‌ای از آنها مراقبت می‌کرد. جوزف به او می‌گفت: «من همیشه اینجا نیستم، پس چرا این بچه‌ها همیشه در خانهٔ من وول می‌خورند و سروصداراه می‌اندازند، مگر خودشان خانه ندارند؟ من برایشان خانهٔ قشنگی خریده‌ام، بفرستشان همانجا باشند.» بچه‌ها ازجوزف می‌ترسیدند، اما همیشه از او حرف‌شنوی داشتند و هرگز با او یکی‌به‌دو نمی‌کردند. او تاب تحمل نیشخندهای دایمی دختربچه‌ها را، با آن دندانهای سفید بزرگ که از مادرشان به ارث برده بودند، نداشت و غرغرها و بدقلقیهای دانیل حوصله‌اش را سر می‌برد. به زنش می‌گفت: «می‌ترسم این دخترها

1) Devon

کودن باشند. دانیل رفتار زنانه دارد و جو هم بی‌شعور به نظر می‌آید. از من دورشان کن.» اما هرچه بود، آنها نوه‌هایش بودند.

او برای به‌سربردن با دخترش، آن‌ماری، و دیدن الیزابت به گرین‌هیلز می‌آمد. الیزابت بیشتر اوقات او را نمی‌دید، چون جوزف یك روز در بوستون و روز دیگر در نیویورك یا فیلادلفیا بود. او به جوزف می‌گفت: «من تقریباً یك زن شصت‌ساله‌ام عزیزم و خیلی زود خسته‌می‌شوم و سفر از پا درم می‌آورد، نمی‌دانم تو چطور تاب تحمل اینهمه سفر را داری!» عکسی از زمان جوانیش را به جوزف نشان داد: چه‌فاصله‌ای بود بین آن چهرهٔ جوان و چهرهٔ کنونی الیزابت! اما جوزف هنوز احساس می‌کرد که الیزابت جوان است؛ هرچند اکنون موهای سفید نقره‌ای تقریباً تمام گیسوانش راپوشانده بود و اثری از آن گیسوان نرم بلوند دیده نمی‌شد و طراوت جوانی از چهره‌اش رخت بربسته بود. اما چشمهای سبزش هنوز شفاف و آرام بودند. جوزف، در حالی که او را سخت در آغوش می‌فشرد، می‌گفت: «تو خیلی از من جوانتری، و نباید اینقدر خسته باشی.» هیچکدام از کورتنی حرفی به میان نمی‌آوردند، چون کورتنی، در یکی از صومعه‌های آمالفی، راهب شده بود و بندرت نامه‌ای به مادرش می‌نوشت و اگر هم می‌نوشت به خاطر تشکر از هدیه‌ای بود که مادرش تقدیم صومعه کرده بود. اما جوزف غم الیزابت‌را احساس‌می‌کرد. الیزابت به جوزف می‌گفت: «من جز تو کسی را ندارم، عزیزم، هیچکس، نه‌خواهر، نه برادر، نه برادرزاده و نه خواهرزاده. تنها تو را دارم.» جوزف هر بار که او را می‌دید از حالت خستگی و افسردگیش نگران می‌شد. و الیزابت با لبخند می‌گفت: «من کاملا سالمم، جوزف، به هرحال فراموش نکن که سنی از من گذشته و دیگر جوان نیستم.»

در این ژوئن، جوزف در چهرهٔ الیزابت طراوتی احساس می‌کرد که ماه پیش در چهره‌اش احساس نکرده بود؛ نوعی شفافیت، نوعی روشنی در چهره‌اش دیده می‌شد که او را اثیری جلوه می‌داد. به جوزف اطمینان داد که اخیراً سری به دکتر معالج خود زده و از بابت سلامتی خود هیچ نگرانی ندارد. بین الیزابت و جوزف دیگر عشق احساساتی وجود نداشت؛ آنها به مرحلهٔ عشق همراه با آرامش و نوعی پذیرش عمیق توأم با اعتماد متقابل رسیده بودند. ساعتها بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنند کنار هم می‌نشستند یا دراز می‌کشیدند و این تنها آرامشی بود که جوزف تاکنون شناخته بود یا می‌خواست بشناسد. او الیزابت‌را عصاره و معنای‌زندگی‌خود می‌دانست

و الیزابت به او به چشم شوهر خویش نگاه می‌کرد. از نظر الیزابت، او تمام زندگیش بود و تمام نگرانیش از این بود که مبادا جوزف بمیرد و او را تنها بگذارد. جوزف بارها و بارها او را تسلا می‌داد و می‌کوشید چنین نگرانیهایی را در ذهن او زایل کند. او، علیرغم مرگ‌پیش‌رس والدینش، مسابقه‌ای سخت و طولانی را پشت سر گذاشته بود. می‌گفت: «ایرلندیها را یا سن خیلی زیاد می‌کشد یا گلوله. ما از آهن و طناب ساخته شده‌ایم و سختیها آموزگار ماست.» الیزابت به برنادت می‌اندیشید: این زن چاق و چله، با آن موهای خاکستری و صدای بلندش. او زنهایی مثل برنادت را در بازارهای اروپا دیده بود، زنهایی که مثل مرد قوی و نیرومند بودند. الیزابت آه می‌کشید. برنادت سالهای سال زندگی خواهد کرد و به نود سالگی خواهد رسید و کارش خورد و خواب و تب و تابهای یك زن معمولی خواهد بود. الیزابت از عشق عمیق برنادت به جوزف، عشقی که سالهای آزگار دوام آورده بود، بی‌آنکه اندکی سست شود، اطلاع نداشت.

برنادت همیشه با لحنی گلایه‌آمیز به جوزف می‌گفت: «تو همهٔ‌وقتت را با آن زن می‌گذرانی و هیچ به فکر خانواده‌ات نیستی.» و با شتاب اضافه می‌کرد: «و کارهایش را راست و ریست می‌کنی، مگر خودش وکیل ندارد؟ می‌دانم که پدرم ترا به‌صورت یکی از مدیران اجرایی بانك خودش درآورد، اما... این الیزابت مثل راهبه‌ها در گرین‌هیلز زندگی می‌کند. دوستان قدیمیش بندرت به دیدنش می‌روند، روز به روز پیرتر و از کارافتاده‌تر می‌شود.»

اما این‌بار، با صدایی تأسف‌آمیز به شوهرش گفت: «شنیده‌ام که الیزابت حالش خوب نیست. بعضیها می‌گویند درست مثل اسکلت شده. خوب معلوم است، در این سن و سال... بله می‌دانم او از تو جوانتر است عزیزم، اما این را هم به یاد داشته‌باش که ایرلندی نیست. انگلیسیها زود پژمرده می‌شوند. دیگر بنیه‌ای برایشان نمانده. واقعا منحط‌شده‌اند، خودت بهتر می‌دانی. مثل اینکه تمام جوهر و قوت زندگی را ازشان بیرون کشیده باشند. حالا درست حال و روز فرانسویها را دارند.»

جوزف به یاد جلسه‌ای افتاد که تازگی با هم‌مسلکانش در پاریس برگزار کرده بودند. جوزف در آن جلسه با حالتی جدی و قاطع گفته‌بود: «فکر می‌کنم اگر جنگی اتفاق بیفتد، انگلیسیها، که من ازآنهانفرت دارم، از عهده‌اش برخواهند آمد. آنها آنقدرها هم که ما فکر می‌کنیم فاسد و منحط نشده‌اند. انگلوساکسونها خمیرهٔ خوبی دارند. و فرانسویها،

علیرغم جنگهای پی در پی که از سر گذرانده‌اند، دست‌کمی از انگلیسیها ندارند، آنها هم مثل انگلیسیها بولداگ‌اند.»
برنادت گفت: «اما دیگر جنگی در کار نخواهد بود.» اکنون قریب دوازده سال از مرگ کوین می‌گذشت، اما او هنوز این داغ را فراموش نکرده بود. او کوین را از صمیم قلب دوست داشت؛ اگرچه به وجود روری می‌بالید و احساس افتخار می‌کرد. لحظاتی نیز فرا می‌رسید که او به‌شدت نسبت به روری احساس علاقه می‌کرد، زیرا همه ازمتانت و شخصیت‌ممتاز او حرف می‌زدند و بر موقعیت و هوش او تأکید می‌کردند. و او با غرور می‌گفت: «درست مثل پدر من است. او هم یك سناتور جذاب بود و وقتی فرماندار شد هیچکس نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. روری نسخهٔ بدل اوست. ما از روری انتظارات بزرگی داریم.»
برنادت کلودیا را حتی وقتی که روری‌هم در خانه بود نمی‌توانست تحمل کند، اما اکنون روری در لندن بود و کلودیا در دیون به‌سر می‌برد. دخترهٔ بدجنس احمق! روز به روز دارد بدتر می‌شود، با آن قیافهٔ غلط‌انداز و آن دستکشها! طبعش پست است. این روزها مرتب با بچه‌ها و مستخدمه‌هایش فرانسه بلغور می‌کند؛ آن هم با چه لهجهٔ نفرت‌انگیزی. مثل بچه‌محصلها. با این کارها شاید بتواند عوام را تحت‌تأثیر قرار دهد، اما مرا نه، نه، مرا نمی‌تواند رنگ کند. نه دختر جان، مرا نمی‌توانی رنگ کنی. و همه می‌دانند چه خستی داری. دست و دلبازیت فقط مربوط به لباسها و جواهراتت است، اما آن پنیر تقسیم‌کردنت وقتی که اینجا هستی حالم را به‌هم می‌زند؛ چه خستی به خرج می‌دهی چه خستی! واقعاً اینجور آدم خودپسند ندیده‌ام، حتی به اندازهٔ یك‌طاووس هم شعور نداری. دست‌کم طاووس قشنگ هست، اما تو آن قشنگی را هم نداری. بیچاره روری. برنادت می‌دانست که کلودیا قبولش ندارد و این موضوع او را به‌شدت عصبانی می‌کرد.



پزشکان معالج آن‌ماری‌سعی‌می‌کردند جوزف‌را امیدوار کنند. آنها می‌گفتند: درست است که آنماری از نظر بدنی وضعش وخیم است، اما هنوز می‌تواند سالها به زندگی خود ادامه دهد. درست است که باید از او همچون کودکی مراقبت و مواظبت کرد، اما روبه‌مرفته از سلامت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. اشتهای خوبی دارد و خوب می‌خورد و از این

لحاظ اشکالی در میان نیست، هرچند غذای او غذای کودکانه‌ای بیش نیست. آنها عقیده داشتند که قوای ذهنی آنماری هنوز رو به زوال نرفته است و این مایهٔ امیدواری بود. جوزف با لحن تلخی از آنها می‌پرسید: «کدام امید؟» و آنها در جواب درمی‌ماندند.

سرانجام، آسانسوری که جوزف برای آنماری سفارش داده بود، نصب شد. پرستارها آنماری را به درون آسانسور هدایت می‌کردند و تقریبا هر روز او را برای هواخوری به باغ می‌بردند. و او با آن جثهٔ فربه‌اش در صندلی می‌نشست و در آفتاب لبخند می‌زد و از آنها می‌خواست که برایش گل بچینند. پرستارها برایش گل می‌چیدند، اما او فوراً گلها را با انگشتان چاق و فربه خود پرپر می‌کرد و سراسر مدت هواخوری را مثل بچه‌ها داد و فریاد راه می‌انداخت. داد و فریادکردنش درست مثل بچه‌ها بود و تنها شبها، وقتی که در خواب بود، تنها در این مواقع بود که ناگهان از خواب برمی‌خاست و همچون زنان شیون و داد و فریاد راه می‌انداخت. اخیراً تنها به کمك قرص مسکن و خواب‌آور می‌توانستند او را دوباره بخوابانند. وقتی پس از آن‌همه بی‌خوابی و داد و فریاد دوباره به خواب می‌رفت، چهره‌اش حالت یك زن درمانده و دلشکسته را به خود می‌گرفت.

جوزف اخیراً هر روز، ساعتها از وقت‌خود را باآنماری می‌گذراند. زیر سایهٔ درختی می‌نشست و کتاب یا روزنـامه می‌خوانـد و گاهی به وراجیهای کودکانهٔ آنماری گوش می‌داد، یا دستش را می‌گرفت و به‌زبانی ساده با او حرف می‌زد. او در کنار پدرش شاد به نظر می‌رسید و می‌خندید اگر جوزف برای کاری مجبور می‌شد یکی دو دقیقه‌ای ترکش کند، شروع به گریه می‌کرد و دانه‌های درشت اشك بر گونه‌اش می‌لغزیـد. و وقتی جوزف برمی‌گشت، او سخت وی را در آغوش می‌گرفت و برای جوزف آسان نبود که به راحتی بتواند آرامش کند. آیا اینها علائم و نشانه‌های یك حادثه، یك جدایی قریب‌الوقوع بود و یا جوزف دچار خیالات و فکرهای واهی شده بود؟ به‌درستی نمی‌دانست.

هر باز که او به گرین‌هیلزمی‌آمد برای‌آنماری بازیچه‌ای، عروسکی، چیزی‌می‌آورد و آنماری این هدیه‌ها را باخوشحالی ازدست پدرش‌می‌گرفت و فریاد شوق سر می‌داد. این‌بار، جوزف برای آنماری خرس کوچولویی بنام تدی[2] خریده بود که کارخانهٔ سازندهٔ آن به افتخار تئودور روزولت

---

2) Teddy

به آن چنین نامی داده بود. همینکه آن‌ماری چشمش به خرس افتاد فوراً آن را از دست پدرش قاپید و در آغوش گرفت و در گوش آن چیزهایی گفت و جوزف. با نومیدی فوق‌العاده‌ای به او نگریست. او دیگر هرگونه امیدی را نسبت به بهبود دخترش از دست داده بود. دخترش سالها پیش، در آن حادثهٔ جنگل از دست رفته بود. اما کجا؟ این جسم عظیم و بزرگ که در برابرش ایستاده بود آن‌ماری نبود. جانوری بود که هیچگونه شباهتی با آن دختر محجوب سالها پیش نداشت و تنها چشمهایش تا اندازه‌ای یادآور آن‌ماری سابق بود. و جوزف در این چشمها، در ته این چشمها آن روح گمشده‌ای را که به آن‌ماری سابق تعلق داشت جستجو می‌کرد، روحی که همچون روح خود او نومید و خسته بود و می‌خواست از این حالت برزخی نجات پیدا کند.

با وجود این هنوز نمی‌خواست و نمی‌توانست مرگ این جسم، این پیکر را تحمل کند، چون می‌دانست که آن روح گمشده در همین جسم، همین پیکر آشیانه دارد: هرچند در نقطه‌ای دور و مه‌آلود؛ هرچند مبهم و مرموز. دست کم این چیزی بود که جوزف بدان اعتقاد داشت یا می‌خواست که اعتقاد داشته باشد. هر وقت به چشمهای دخترش نگاه می‌کرد، در آن مردمکهای صاف و روشن به دنبال همان چهرهٔ گمشده می‌گشت و به‌نظرش می‌رسید که آن چهرهٔ گمشده، آن‌ماری سابق، نیز با همان نگاه شیرین و پر مهر و همان ظرافت همیشگیش به او نظر دوخته است.

یکی از گرمترین روزهای ماه ژوئن بود وهمه‌جا را نور و گرما فراگرفته بود و باغچه‌های سبز درخشان سرتاسر زمین خانه را فرش بودند و باغها آکنده از گل سرخ بود. چشمهٔ کوچکی که نور آفتاب با تمام الوان خود در آن منعکس شده بود، در آن نزدیکی زمزمه سرداده‌بود. و سایهٔ برگها روی صورت آن‌ماری، که عروسکش رابه دست گرفته بود و با آن بازی می‌کرد، تکان می‌خورد. گیسوان بافتهٔ آن‌ماری روی پستانهای درشتش افتاده بود و روبان صورتی که به گیسوانش گره خورده بود جلب نظر می‌کرد. چاقتر از مادرش بود، اما عضلاتش‌نرم و لخت و ضعیف‌بودند و ساقهایش که از کرك آبی کمرنگی پوشیده شده بود، جنب و جوشی از خود نشان نمی‌داد. خانه، همچون مرمر سفیدی در نور آفتاب می‌درخشید و سایه‌ها خود را از روی دیوار سفید به روی بام قرمز و ستونهای براق می‌رساندند. نسیم ملایمی می‌وزید و درختان دوردستی که برفراز تپه‌ها بودند به‌آرامی در برابر آن سرمی‌جنباندند.

هیچکدام از باغبانها در آن حوالی دیده نمی‌شد و همه‌جا را سکوت آمیخته با روشنایی و آرامش فراگرفته بود. و تنها نجواهای گنگ و نامفهوم آن‌ماری، که در آن حوالی بازی می‌کرد، این سکوت‌را به‌هم می‌زد. جوزف، که نزدیك دخترش روی چمنها نشسته بود، سعی کرد خود را با خواندن سرگرم کند.

کمی بعد، آن‌ماری ساکت شد و جوزف سر در نوشتهٔ خود فرو برد. نامهٔ محرمانه‌ای از روری بود که از لندن فرستاده شده‌بود و با وجود اینکه کلمات و جملات آن مبهم و نامشخص بود از خبرهای مهمی‌حکایت می‌کرد. جوزف چنان گرم خواندن نامه شد که‌آن‌ماری را تقریبا از یاد برد. اما ناگهان صدایی به گوشش خورد:

– «پاپا؟»

– «بله، عزیزم.»

و همچنان، بدون اینکه سر از روی کاغذ بردارد به خواندن ادامه داد. اما ناگهان احساس کرد که در صدای آن‌ماری زنگ و طنین خاصی وجود دارد. همینکه سر برداشت نامه از دستش لغزید و روی چمن افتاد. آن‌ماری روبروی او ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، در چشمهای‌او آن‌حالت کودکانه و احمقانه‌ای که حتی تا چند لحظهٔ پیش هم وجـود داشت دیده نمی‌شد: چیز تازه‌ای در چشمهایش بود، چیزی سرشار از عشق و آگاهی.

آن‌ماری دگرگون شده بود. گونه‌هایش آن حالت چاق و فربه پیشین رانداشت و چشمهایش لحظه به لحظه بازتر می‌شد. و در چنین حالتی درست روبروی جوزف ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. آن روح گمشده برگشته بود؛ برگشته بود تا دوباره وارد آن‌بدن شود. آنکه‌روبروی جوزف ایستاده بود، دیگر آن‌ماری نبود، بلکه زنی میانه‌سال بود که با حالتی کاملا آگاهانه و هوشیارانه نگاهش می‌کرد. آن روح گمشده از گذشتهٔ دور، از فضاهای بیکران، به آشیانه‌اش بازگشته بود. چهره‌ای که پیش ازآن حالتی کودکانه داشت ازمیان رفته بود و تمام خطوط آن زنانه و کامل شده بود. باورکردنی نبود.

با وجود این، صورت‌آن‌ماری‌کاملا رنگپریده‌بود و تنهادر چشمهایش فروغی دیده می‌شد، همان چشمهای درخشان و شفافی‌که‌به آن‌ماری سابق، به آن‌ماری دوست‌داشتنی تعلق داشت.

جوزف حیرت‌زده بر جای مانده بود. بدنش شروع به لرزیدن کرد و قطرات عرق روی پیشانیش پخش شد. به دخترش تکیه داد تا از این

معجزهٔ باورنکردنی بیشتر اطمینان حاصل کند. آن‌ماری با لبخندی ضعیف نگاهش کرد و چشمهایش لحظه به لحظه درخشندگی بیشتری به خود گرفت. دوباره گفت: «پاپا؟» و خرس کوچولو از دستش لغزید و روی چمنها افتاد.

جوزف درحالی‌که همچنان می‌لرزید به آن‌ماری نگاه کرد؛ نه، باورکردنی نبود. می‌خواست فریاد بزند و کمك بخواهد؛ می‌خواست فریاد بزند و همه را خبر کند. اما تنها توانست به‌گوشهٔ صندلی چنگ بیندازد و سرپا بماند. صندلی، یك صندلی سبك و معمولی بود؛ از اینرو تاب این حرکت جوزف را نیاورد و با سروصدای زیادی یکبر شد؛ طوری که او تعادل خود را از دست داد و تلوتلو خورد.

قدمی به طرف آن‌ماری برداشت. و از ترس آنکه مبادا این معجزهٔ حیرت‌آور، این روح بازیافته را از دست بدهد، نگاهش را مستقیم به او دوخته بود. وقتی به او رسید زانو زد. آن‌ماری دستهایش را به سوی او دراز کرد و جوزف دستهایش را در دست خود گرفت و خیره در چشمهایش نگاه کرد.

ـ «آن‌ماری، آن‌ماری؟»

ـ «بله، پاپا.»

و لبخندی به پدر خود زد. اندوه عمیقی در چشمهایش دیده می‌شد. و گفت: «آه، پاپای بیچارهٔ من.» یکی ازدستهای جوزف را در دست گرفت و با دست دیگر خود موهای سفیدش را نوازش کرد و آهی کشید. رنگش بیش از پیش پریده به نظر می‌رسید. گونه‌هایش از اشك خیس بود. به تندی نفس می‌زد و صدای ضربان قلبش را از پس دیوارهٔ قطور سینه‌اش می‌شد شنید.

جوزف‌گفت: «تو برگشته‌ای عزیزم!» و صدایش خشك و گرفته بود.

آن‌ماری گفت: «من جایی نرفته بودم پاپا، من خودم را پنهان کرده بودم. من خوابیده بودم، فقط خوابیده بودم.» وبا دستهایش موی جوزف رانوازش کرد: «اما صدایت را همیشه می‌شنیدم، پاپا.»

جوزف‌گفت: «تو واقعاً برگشته‌ای‌آن‌ماری؟ دیگر قصد رفتن نداری؟» و قلبش ضمن گفتن این کلمات چنان تند می‌زد که در خود احساس ضعف کرد: «واقعاً این دفعه نمی‌خواهی ترکم کنی، آن‌ماری؟»

آن‌ماری سرش را به‌آرامی و اندیشمندانه تکان داد، اما دستهای

پدرش هنوز در دستش بود و دستهای جوزف سرد و لغزنده بود: «کورتنی اینجاست پاپا، من صدایش را می‌شنوم. می‌خواهم همراهش بروم. او دنبال من آمده. شما نباید ناراحت باشید پاپا. من خوشحالم که میروم. من فقط برای خداحافظی با شما بود که تا حالا اینجا مانده بودم: مانده بودم تا به شما بگویم چقدر دوستتان دارم و چقدر متأسفم که اینهمه دردسر برایتان فراهم‌کرده‌ام. مرا ببخش پاپا، من چاره‌ای‌نداشتم، ببخش.»

آنگاه برقی از شادی و عشق و هیجان در چشمانش درخشید؛ به دوردست نگاه کرد و فریاد زد: «کورتنی! کورتنی! صبر کن، آمدم!» چشمانش همچون گویی درخشان شده‌بود. دستهایش را از دست پدرش بیرون کشید و بازوان خود را برای درآغوش‌گرفتن کسی که تنها خودش می‌توانست ببیند گشود. و صدایش طنینی وجدآمیز داشت.

جوزف، که احساسی آمیخته از جنون و وحشت به او دست داده بود، فریاد زد: «آن‌ماری! اوه خدای من!» و دختر تغییریافته‌اش را در آغوش کشید. قلبش مرتعش و پر هیجان و در عین حال وحشت‌زده بود. نمی‌توانست اینهمه را باور کند. آن‌ماری سعی کرد که حرکت کند، اما موفق نشد. سرش روی شانهٔ جوزف افتاد و از حال رفت. جوزف دیگر نمی‌توانست صدای نفس‌زدنش را بشنود.

آن‌ماری بعد از ادای کلمه‌ای نامفهوم، که بیشتر به نجوای پرنده شبیه بود تا صدای انسان، آهی کشید و سپس تشنجی سخت تمامی بدنش را فراگرفت و آنگاه کاملا از حرکت باز ایستاد.

جوزف، درحالی‌که پیکر فربهٔ دخترش را همچنان به سینه می‌فشرد، زانو زد و گفت: «آن‌ماری! آن‌ماری!». چند بار پی در پی این اسم را تکرار کرد، اما جز صدای باد که در میان درختان زوزه می‌کشید، پاسخی نشنید. و با دستش شروع کرد به نوازش سر آن‌ماری که روی شانه‌اش افتاده بود.

آن‌ماری در کنار برادرش، در آرامگاه خانوادگی جوزف آرما به خاک سپرده شد. گور سیاه دهن باز کرد و تابوت برنزی حامل آن‌ماری را در خود جای داد. روی تابوت مشتی خاک و مقداری آب مقدس پاشیدند و آنگاه همه‌چیز پایان یافت. برنادت در کنار شوهرش به‌شدت می‌گریست. دوستان و آشنایان خانوادگی، خاموش در اطرافشان ایستاده بودند و نگاهشان را به چهرهٔ جدی و آرام جوزف آرما دوخته بودند.

بعد از خاتمهٔ مراسم به همدیگر گفتند: جوزف اصلا غمگین نبود و

تلاشی هم برای آرام‌کردن زنش به خرج نمی‌داد. آنها کلا جوزف را بی‌احساس توصیف کردند. با وجود این، شایع شده بود که: جوزف‌دخترش را «می‌پرستید». آه بله، خدا رحم کرد که دخترك‌را از دنیا برد، چون‌بازی بر دوش مادر بیچاره‌اش بود، بیچاره زنك مجبور بود این‌همه سال دخترك راتیمار کند. بیچاره دختر در تمام عمرش هرگز عقل درست و حسابیی نداشت و آن حادثهٔ وحشتناك هم تتمهٔ عقلش را از او گرفته بود.

تشییع‌کنندگان رفتند و آن‌ماری را در گورش تنها گذاشتند. روی گورش را گلهای سرخ و سفید و صورتی پوشانده بود و سنگ گورش در گرمای سوزان ماه ژوئن برق می‌زد و سایهٔ علفها روی چمنها افتاده بود.

آن‌شب برنادت در کنار شوهرش زارزار گریست: «این خانواده نفرین شده است! من سالهاست که‌این را می‌دانم، سالها! حالا تنها کسی که برایمان باقی مانده روری است. بله، روری آخرین فرزند من!»

در قلب برنادت، احساس اضطراب و ترس‌نیرومندتر از غم و اندوه بود. و این ترس، ترسی خرافی بود. به جوزف گفت: «اگر روری را از دست بدهیم... اگر...؟ من حس می‌کنم که روری...»

جوزف با خشم جواب داد: «لعنت بر تو و احساسهای تو.» و او را ترك کرد.

برنادت طبق معمول، جوزف را بخشید، چـون تنها او بـود کـه می‌دانست جوزف چقدر غمگین است و چطور شبها در خانه و باغهای‌خانه پرسه می‌زند و یا اغلب اوقات به گورستان می‌رود.

چند روز پس از مراسم تدفین آن‌ماری، برنـادت در حالی کـه روزنامه‌ای در دستش بود به اتاق جوزف رفت. در چهره‌اش، علیرغم اینکه از فرط گریه متورم شده بود، حـالتی تشویش‌آمیز و حتی تااندازه‌ای، هیجان‌زده به چشم می‌خورد.

با صدای بلند گفت: «روزنامه را دیدی؟ کورتنی هنسی، بـرادرم در اثر یك بیماری‌مغزی مرد، درست‌همان روزی‌که‌آن‌ماری مرد! اینجاست، بگیر بخوان! جریان را با تلگراف به مادرش گفته‌اند. جسدش را هم در گورستان صومعه دفن کرده‌اند. همه‌اش را روزنامه چاپ کرده.»

جوزف روزنامه را گرفت، اما دستش گویی کرخت و فلج شده بود. و سطور چاپ شده در برابر چشمانش تیره و تار می‌شد. با خود گفت: پس حقیقت داشت، کورتنی به دنبال آن‌ماری آمده بود.

روزنامه را به گوشه‌ای پرت کرد و رو از برنادت‌برگرداند. برنادت

گفت: «برای الیزابت متأسفم، کورتنی تنها کسی بود که او در این دنیا داشت. اما نمی‌دانم چرا آن‌طور که باید ناراحت نیستم، شاید کورتنی و مادرش مسبب بلاهایی هستند که سر خانوادهٔ ما آمده». جوزف از جایش بلند شد که برود. برنادت پرسید: «کجا؟»، اما او پاسخی نداد. و برنادت از شدت درد شروع به گریه کرد، چون می‌دانست که او اکنون راهی کجا است.

فصل چهل و هفتم

یکی از روزهای داغ ماه ژوئیه بود. خورشید داشت غروب می‌کرد و آسمان به‌رنگ‌ارغوانی‌تندی‌درآمده بود و درزمینهٔ‌آن درختان‌به‌طورغریبی به‌سبزی می‌زدند و تپه‌ها تیز و کشیده به نظر می‌آمدند. و همه‌چیز در آن نور شوم به‌گونه‌ای واضح و برجسته، نزدیك و مشخص دیده می‌شد. تیغه‌های علف همچون تیغی زمردین تیز و برنده بودند و رنگ گلهای باغچه تندی کابوس‌مانندی داشت. همه‌چیز در سکوتی عمیق فرورفته بود و هیچ‌چیز نمی‌جنبید، نه برگی، نه شکوفه‌ای. حتی فواره‌ها نیز بی سروصدا شده بودند و پرنده‌ای دیده نمی‌شد.

جوزف به‌کمك غریزهٔ روستایی‌خود دریافت‌که پروازنکردن پرندگان در این موقع روز نشانهٔ توفان است. در امتداد راه باریکی که به جاده منتهی می‌شد به‌راه افتاد و وقتی به جاده رسید راه‌خانهٔ الیزابت‌را درپیش گرفت. رنگ مسین آسمان اکنون درخششی برنجین به خود گرفته بود. هوایی گرم و سوزان، که بوی گوگرد می‌داد، به صورتش خورد. از مدخل خانهٔ الیزابت به درون رفت. همه‌جا خلوت بود، نه کالسکه‌ای در جاده دیده می‌شد و نه عابری. اشیاء در تیرگی رخ‌پوشانده بودند. صدای جابه‌جاشدن شن‌ریزه‌ها را زیر پای خود می‌شنید؛ صدایی انفجار مانند که به شلیك گلوله شباهت داشت، شلیکی مداوم و لاینقطع.

زیر درخت بلوطی که نزدیك خانه بود چندین میز و صندلی چیده شده بود و الیزابت در جامه‌ای سفید که در آن روشنایی مات بسیار درخشنده می‌نمود آنجا نشسته بود. با آن موهای نرم و آراسته‌اش و با آن چهره و پیکر آرام و بی‌حرکتش به مجسمه‌ای نشسته شباهت داشت. وقتی جوزف به او نزدیك شد، الیزابت از جایش بلند شد و بدون ادای کلمه‌ای خود را در آغوش او افکند و هر دو چنان به هم پیچیدند، چنان همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند که گویی این آخرین لحظهٔ زندگیشان

است.

در آن لحظه به فکر هیچ‌کس و هیچ‌چیز نبودند. حتی در این فکر هم نبودند که ممکن است چشمهایی کنجکاو از پس‌پنجره‌ای مراقب‌آنها باشد. و درست در همان لحظه برنادت در پس پنجره ایستاده بود و آندو را که تنگ در آغوش هم فرورفته بودند با قلبی دردمند نگاه می‌کرد، دردی که تنها به او تعلق داشت و نمی‌توانست آن را با شوهرش قسمت کند. پرده را انداخت و سرش را به دیوارهٔ پنجره گذاشت و خاموش و بی‌صدا گریه کرد و قطرات اشك پی در پی برگونه‌اش نشست. این دختر او بود که مرده بود، اما شوهرش برای یافتن آرامش به زنی بیگانه پناه برده بود و خود را به آغوش او سپرده بود. برای نخستین‌بار، برنادت احساس کرد که جوزف هرگز او را دوست نخواهد داشت و حتی ممکن است او را ترك‌کند. درکنار پنجره زانو زد و سرش‌را به‌لبهٔ مرمرین‌پنجره تکیه‌داد و چنان‌اندوهی درخود احساس‌کرد که گویی زنی بیوه است و شوهرش‌هرگز برنخواهدگشت. قطرات اشك روی مرمر می‌چکید و لکه‌هایی مات و مدور از خود به‌جای می‌گذاشت. دهانش را بر لبهٔ پنجره فشرد و شکستن آرام اما دردناك قلب خویش را احساس کرد. در تمام عمر خویش هرگز چنین ایثاری، چنین دردی، چنین تشویش نجیبانه‌ای را تجربه نکرده بود. در قلب او دیگر نشانی از نفرت نبود، بلکه تنها اندوهی عمیق بر آن سایه انداخته بود.

ناگهان بادی تند وزیدن گرفت. آسمان دوبار پی در پی برق زد و به دنبال آن صدای مهیب رعد برخاست. و توده‌ای‌از ابرهای‌سیاه روشنایی کمرنگ آسمان را پوشاند. و سپس دوباره صاعقه‌ای در آسمان درخشید و در پی آن صاعقه‌ای دیگر، و یال درختان در روشنایی آن لرزید. آنگاه باران شروع به باریدن کرد و رشته‌های براق نقره‌گون، غران و سیل‌آسا به‌سوی زمین شتافتند. افق بسته شده بود و چشم دیگر قادر به دیدن چیزی نبود. برنادت، کرخت و بی‌حرکت بر کف اتاق دراز کشیده بود و از قاب پنجره به درخشش خیره‌کنندهٔ آسمان می‌نگریست.

جوزف و الیزابت در تاریکی نشسته بودند. و تنها نور سفید صاعقه بود که اتاقشان را به تناوب روشن می‌کرد. کنار یکدیگر نشسته بودند و دستهایشان را به هم داده بودند. به چیزی نگاه نمی‌کردند، تنها به زوزهٔ توفان، باد و رعد گوش می‌دادند. از اینکه کنار یکدیگر بودند احساس رضایت می‌کردند، با این‌همه هریك از آنها اندوهی خاص خود

داشت و می‌کوشید دیگری را تسلی دهد. جوزف آخرین کلمات آن‌ماری را به الیزابت گفت: گفت که چطور آن‌ماری درآخرین‌لحظات‌زندگیش کورتنی را صدا می‌زد و احساس می‌کرد که او را «می‌بیند». الیزابت ساکت‌نشسته بود و به حرفهای جوزف گوش می‌داد و نگاهش با حالتی‌اندوهناك به‌چهرهٔ جوزف دوخته شده بود که روشنایی صاعقه به‌تناوب آن را روشن و تاریك می‌کرد.

ــ «خوشحالم، من ایمان دارم ــ و دوست دارم ایمان داشته باشم ــ که کورتنی دنبال آن‌ماری آمده بود. غیر از این چه توجیهی برای به‌هوش آمدن آن‌ماری و یا به قول تو برای مرگ پر جذبه‌اش وجود دارد؟»

جوزف گونهٔ سرد الیزابت را بوسید. و برای او تعریف کرد که چگونه مادرش در آخرین دقایق عمر خود پدر مرده‌اش را «دیده» بود که به دنبال او آمده. با این‌همه اطمینان کامل داشت که این حالت تصادف محض و نشانهٔ آخرین آرزوی هر بیمار محتضری است. این را به الیزابت نگفت. اما الیزابت این مقاومت درونی را احساس کرد.

ــ «تو فکر نمی‌کنی کورتنی دنبال آن‌ماری آمده باشد، جوزف؟ فکر نمی‌کنی پدرت به دنبال مادرت آمده بود؟»

جوزف نمی‌خواست غمی بر غمهای الیزابت بیفزاید. تردید کرد: «من چیزهایی دربارهٔ شهود شنیده‌ام، ممکن است علتش همین باشد.»

ــ «اما این شهود چیست؟ یك کلمه است. و ما عادت کرده‌ایم که چیزهای غیرقابل فهم را با یك کلمه بیان کنیم و بعد به خودمان بقبولانیم که با این کلمه، با این نامگذاری مسئله را حل کرده‌ایم. اما این حل‌کردن نیست، ما مسئله را سخت‌تر کرده‌ایم. من به این اعتقاد دارم ــ اعتقاد دارم که... برای اولین‌بار حقیقتاً اعتقاد پیدا کرده‌ام. می‌دانی که من همیشه اسماً کاتولیك بودم، بدبین و شکاك و منزوی بودم و به معجزات و چیزهایی از این قبیل می‌خندیدم. اما حالا فکر می‌کنم که احمق بودم، یك احمق تمام عیار، احمقی‌که از شدت‌حماقتش، حس‌تعجب و امیدواریش را ازدست داده بود. تو به من امید دادی جوزف، خواهش می‌کنم نخند جوزف...»

جوزف گفت: «من نمی‌خندم.» و الیزابت در روشنایی صاعقه‌ای که بر آسمان خط کشید چهره‌اش را دید و احساس کرد که حالش چندان خوش نیست. جوزف به سه گوری که در آرامگاه اختصاصی خانوادگی قرار داشت می‌اندیشید؛ به شون، به کوین و به آن‌ماری و به خاك سیاهی

که عزیزانش را بلعیده بود و می‌دانست که آنها اکنون چیزی جز مشتی از خاك نیستند و باور نداشت که روح آنها در جایی دوردست، در ماورای ستارگان به زندگی ادامه می‌دهند. این با عقل و منطق جور درنمی‌آمد. به قول کینگ دیوید[1]، یك سگ زنده بهتر از یك شیر مرده است، چون به هر حال زنده است، اما شون و کوین و آن‌ماری و هاری و شارل دیگر زنده نبودند و رشتهٔ حیاتشان قطع شده بود. به یاد هاری و آن‌همه شور و نشاط او افتاد و شارل را با آن‌همه تحصیل و تربیت به‌خاطر آورد. همهٔ آنها در یك چشم برهم زدن محو شده بودند و چیزی از آنها بر جا نمانده بود. ذهن منطقی مجبور بود این واقعیت را بپذیرد و دنبال چیزی مرموز و اسرارآمیز در ورای رنج و عذاب این زندگی نگردد.

اما زنان از جنس دیگری ساخته شده بودند. برای تسلای آنها دروغهای آرامش‌بخش و اعتقاد به چیزهای غیرمنطقی ضرورت داشت. به همین دلیل جوزف گفت: «ممکن است این حقیقت داشته باشد که آن‌ماری و کورتنی حالا باهم‌اند، چون آن‌ماری به هیچ‌وجه نمی‌دانست که کورتنی مرده....» و برای نخستین‌بار جوزف به یاد مادر فرزندانش افتاد؛ مادری که دوتا از فرزندانش را از دست داده بود؛ مادری که کوین‌را دوست‌داشت و ماهها در غم مرگش گریسته بود و او می‌توانست صدای گریهٔ شبانه‌اش را بشنود. شاید او به‌خاطر دخترش نمی‌گریست، شاید گریه‌اش به خاطر بدبختیهایی بود که دخترش سالهای آزگار تحمل کرده بود. جوزف باخود اندیشید: لعنت بر این زندگی. من هرگز توجهی به این‌زن‌نکردم. مطمئنم وقتی امروز از خانه بیرون آمدم می‌دانست کجا می‌روم. برنادت احمق نیست. شاید هم تمام این مدت از رابطهٔ من و الیزابت خبردار بوده. اینقدرها هم ابله نیست که بویی نبرده باشد.

او طی زندگی خود با برنادت، تنها چندبار در خود نسبت به برنادت احساس رحم و شفقت کرده بود، رحم و شفقتی تلخ و سخت. اما اکنون حس می‌کرد که دلش عمیقاً برای زنش می‌سوزد. می‌دانست که برنادت دوستش دارد و حقیقتاً تنها او را دوست دارد و او همیشه از این عشق روی‌گردانده بود، اما اکنون با تلخی و درد از همهٔ اینها یاد می‌کرد. از بازگشت به خانه و دیدن همسرش وحشت داشت. نمی‌خواست دوباره با همان درد و غم، همان درد و غم غیرقابل تحمل در آن‌اتاقهای پر از تنهایی

---

1) King David

و سکوت روبرو شود.

با خود اندیشید: این زمین لعنت‌شده گورستانی بیش نیست و ما از میان گورهای بی‌شمار به‌پیش می‌رویم. چه خوب بود هیچکدام از ما اصلا به دنیا نمی‌آمدیم و بار این‌همه عذاب را بـه دوش نمی‌کشیدیم و اصلا برای چه به دنیا آمدیم؟ برای اینکه چند روزی زندگی کنیم، بخندیم، امیدوار باشیم، مبارزه کنیم، به دنبال جاه‌طلبیهایمان برویم و بعد هیچ؟ آیا همهٔ اینها ارزش زندگی‌کردن را دارند؟ فکر نمی‌کنم. شارل به این چه می‌گفت؟ «شب تاریك روح.» اما ما بیشتر عمرمان را در شبهای تاریك روح سپری می‌کنیم و تنها گاهگاهی روشنایی کمرنگ سپیده‌دمی در این تاریکی ظاهر می‌شود، یا صدای نغمه‌ای بلند می‌شود و زمزمهٔ امیدی به گوش می‌رسد و من، به سهم خودم، فکر نمی‌کنم همهٔ اینها ارزش یك عمر زندگی‌کردن همراه با عذاب را داشته باشند.

به الیزابت گفت: «هفتهٔ آینده سری به نیویورك بزن»، اما لحن صدایش قدرت همیشگیش را نداشت. در این صدا طنینی از غـم و نومیدی بود که‌بر قلبش سنگینی می‌کرد.

الیزابت گفت: «باشد.» و می‌دانست‌که جوزف اکنون چه‌حالی دارد چون خود نیز چنین حالتی داشت.

هوا رو به آرامی می‌رفت. جوزف از جایش برخاست که برود و الیزابت هیچ اصراری در ماندنش نکرد. تنها نگاهش را به او دوخت و دعاکرد که خداوند به جـوزف آرامش ببخشد، چـون هیچ آدمیزاده‌ای نمی‌توانست چنین آرامشی را به او ببخشد؛ همچنانکه خود او نیز حتی در ظریف‌ترین کلمات آرامشی نمی‌یافت. تنها مردگان می‌توانستند به زندگان آرامش ببخشند و آنها نیز خاموش بودند. اما در قلب او ستاره‌ای از امید می‌درخشید. به آن لحظاتی می‌اندیشید که آن‌ماری در روبروی خود، کورتنی را «دیده» بود و با آن پیکر غول‌آسایش به‌سوی او دویده بود تـا همچون عروسی نوجوان به او ملحق شود. می‌دانست که جوزف این داستان را برای تسلای خاطر او گفته بود، دست جوزف را در دست گرفت و آن را به‌گونهٔ خود چسباند و آرزو کرد که او نیز چنین امیدی در قلب خود داشته باشد.

جوزف خم‌شد و الیزابت را بوسید و از خانه‌بیرون‌آمد. باران داشت بند می‌آمد و تازگی و طراوت هوای بعد از باران همه‌جا را فراگرفته بود. بدر ماه از پارگی میان ابرها شتابان به‌پیش می‌رفت. الیزابت در درگاه

خانه ایستاد و دورشدن جوزف را در تاریکی نظاره کرد.

خانهٔ جوزف آرما در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و جز صدای خدمتکاران صدایی از آن به گوش نمی‌رسید. جوزف به سوی طبقهٔ بالا راه افتاد. از کنار اتاق برنادت گذشت. در اتاق باز بود و هیچ نوری در آن به چشم نمی‌خورد. مکث کرد. نور مهتاب برای لحظهٔ کوتاهی به درون اتاق تابید و بعد محو شد، اما آنقدر دوام آورد که جوزف برنادت را، که روی کف اتاق، نزدیك پنجره درازکشیده‌بود، ببیند. فوراً به‌سوی او رفت و در کنارش زانو زد و وقتی نور مهتاب دوباره به درون تابید چشمش به چهرهٔ بادکرده و چشمهای غمناك او افتاد.

دستهایش را زیر شانه‌های برنادت انداخت و او را به سوی خود کشید. برنادت بدون اینکه چیزی بگوید بی‌اختیار می‌گریست، و جوزف حس می‌کرد که دیگر آن حالت ناشکیبایی را که سابقاً نسبت به او داشت ندارد و از همهٔ آنچه بر سر او آورده بود احساس شرم می‌کرد: «کافی است، کافی است عزیزم، دیگر اینطور گریه نکن، بس‌کن، دیگر این‌چیزها تکرار نخواهد شد.» اما می‌دانست که اودر این لحظه به‌خاطر آن‌ماری نیست که گریه می‌کند. و گفت: «باور کن، برنادت، من هرگز ترکت نمی‌کنم. به خدا قسم که هرگز ترکت نمی‌کنم.»

زنگ شام به صدا درآمد و آن دو با هم دست در دست هم به طبقهٔ پایین رفتند. چشمان برنادت برق می‌زد و صورت پهن و سرخش جوان‌تر و روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

جوزف تلگرامی به روری فرستاد و او را از مرگ خواهرش آن‌ماری آگاه کرد و از وی خواست که فوراً برنگردد، بلکه همانجا بماند و به مأموریت خود ادامه دهد. او در آن تلگرام خاطرنشان کرده بود که: احتیاجی به آمدن روری نیست و مرگ آن‌ماری غیرمنتظره نبوده و خدارا شکر کرده بود که خودش هنگام مرگ او در گرین‌هیلز حاضر بوده.



تیموتی‌دی‌نین با آن‌پیکر صخره‌مانند، چهرهٔآرام و موهای خاکستری خود جای هاری‌زف را در کارهای جوزف گرفته بود و اکنون در فیلادلفیا زندگی می‌کرد. او تاکنون تن به ازدواج نداده بود. طی تمام این سالها، در عمق قلب خود عاشق رجینا آرما بود و با نوعی یکدندگی ایرلندی در این عشق خود پابرجا مانده بود. پیش از آنکه به فیلادلفیا بیایدنمی‌دانست

که رجینا دو نامه به برادرش، جوزف آرما، نوشته است و شارل آن نامه‌ها را از بین برده است. همچنین، نمی‌دانست که شارل مامور جواب‌دادن به نامه‌های رجینا بوده است و او بوده که سالی یك یا دوبار طی نامه‌ای او را از احوال خانواده‌اش باخبر می‌کرده است. بعد از مرگ شارل، اکنون این او بود که به‌عنوان منشی مورداعتماد جوزف و نیز مدیر امور مربوط به شرکتهای آرما، نامه‌های جوزف را درغیاب او بازمی‌کرد. بدین‌ترتیب، نامه‌های رجینا نیز به دست او می‌رسید. روزی یکی از نامه‌های رجینا به دست او رسید. چیزی که بیش از هر چیز در این نامه جلب‌توجه‌می‌کرد سبك راحت و روان نگارش آن بود. قلب‌تیموتی از شور و احساس به تپش درآمد. او همیشه فکر می‌کردکه رجینا سالها پیش مرده است، چون‌جوزف هرگز از او حرفی نمی‌زد. وقتی شروع به خواندن نامه کرد، از لحن نوشته احساس کرد که رجینا از اینکه جوزف نامه‌هایش را نمی‌خواند، اصلا چیزی نمی‌داند. او تنها فکر می‌کرد که جوزف به نامه‌هایش جواب نمی‌دهد و دیگران را مامور این کار می‌کند. با این‌همه، ظاهراً برنادت، شارل، و روری، برادرزادهٔ او، نامه‌هایی به او نوشته‌بودند. او درنامه‌های خود برادرش، جوزف، را چنین مخاطب قرار می‌داد: «برادر بسیار عزیز من» و در خاتمه می‌نوشت که امیدوارم مرا ببخشی «اگر با کار خود موجب غم و اندوهی برای تو، جوزف عزیزم، شده‌ام، ولی بدان که نام تو در همهٔ نیایشهای من هست.»

رجینا نوشته بود که روری چندی‌پیش در نامهٔ خود او را از مرگ شارل دورو، هاری‌زف و آن‌ماری باخبر کرده، اما چون به مدت چندماهی بیمار بوده نتوانسته نامهٔ تسلیتی بنویسد. دربارهٔ نوع بیماری خود چیزی ذکر نکرده بود، اما از لرزش قلم او در سطور نامه می‌شد حدس زد که هنوز ضعیف و بیمار است. نامه‌اش آکنده از عشق و رأفت و احساس بود. در غم ازدست‌رفتگان نمی‌گریست، اما برای آنها که زنده مانده بودند و این غم را تحمل می‌کردند دل‌می‌سوزاند: «ارواح ازدست‌رفتگان ما اکنون به پیشگاه الهی شتافته‌اند، ما نباید با گریه و زاری خود آنها را غمگین کنیم. تنها باید برای آنها دعا کنیم و امیدوار باشیم که آنها نیز برای ما دعا خواهند کرد.»

تیموتی، نه چهرهٔ یك زن پنجاه و پنج‌ساله، بلکه چهرهٔ رجینای‌جوان را در نظر خود مجسم می‌کرد؛ دختری با زیبایی خیره‌کننده، با آن نگاه شادمان و دلربا، و انبوه گیسوان سیاه. با خود اندیشید: او هرگز در این

دنیا زندگی نکرد و هنوز هم زندگی نمی‌کند. نه‌تنها صحن صومعه بلکه معصومیت و ایمان او هم از این دنیا جدایش می‌کند و شایدتنها معصومیت اوست که او را از دنیا منزوی کرده است. حتی اگر تارك‌دنیا هم نمی‌شد باز هم ناگزیر به این گوشه‌گیری و انزوا کشیده می‌شد. دنیا محل زندگی امثال رجینا آرما نیست. به یاد بعضی از زنان راهبه‌ای‌که در کودکی دیده بود افتاد؛ راهبه‌هایی مثل رجینا آرما. شاید کلیسا به‌سرشت اینگونه زنان آشنایی داشت و از سر لطف و ترحم گوشهٔ امنی به آنها می‌داد تا از میدان جنگ و ستیزی که قدرت تحملش را نداشتند دور بمانند، زیرا اینگونه افراد، علیرغم هوش و ذکاوتشان، «ساده و معصوم» بودند. بنابراین، عشق قدیم تیموتی به رجینا جای خود را به نوعی مهر برادرانه داد. قلم برداشت و جوابی به نامهٔ رجینا نوشت؛ همانگونه که برادر بزرگتری به خواهر خود نامه می‌نویسد. نوشت: حال جوزف خوب است. رجینا همراه با نامه‌اش، کارتی نیز برای جوزف فرستاده بود که روی آن آیه‌ای از انجیل چاپ شده بود. تیموتی کارت را برداشت و در کیف خود گذاشت.

در صندلی خود فرو رفت و به شایعه‌ای فکر کرد که تازگی‌ها شنیده بود: خانوادهٔ آرما «نفرین‌شده» است. نمی‌دانست این را از زبان چه‌کسی شنیده، اما نتوانست از خنده خودداری کند. همهٔ خانواده‌ها در طول زندگی گرفتار درد، مصیبت، مرگ و بدبختی می‌شوند؛ تنها خانواده‌های معدودی از این قاعده برکنار می‌مانند و اینها استثنا هستند. و درحالی‌که می‌اندیشید لبخندی زد ــ امیدوارم فقط این «نفرین» به من سرایت نکند. اگرچه به هاری زف و شارل، که عضو این خانواده نبودند، سرایت کرده! و خنده‌اش گرفت.

بار دیگر آنچه را جوزف چند روز پیش به او گفته بود در ذهن خود مرور کرد: «فکر می‌کنم حالا دیگر وقتش رسیده باشد که زمینه را برای رئیس‌جمهورشدن روری در سال ۱۹۱۱ آماده کنیم. بنابراین از تو می‌خواهم یك گروه ذیصلاح برای این کار ترتیب بدهی. من ازهیچ خرجی مضایقه ندارم. کافی است لب تر کنی. تو باید ترتیب سفرهایش‌را بدهی و همراهش باشی. فکر می‌کنم برای این کار احتیاج به چند نفر مبلغ داشته باشی ــ استخدامشان کن. به علاوه به افرادی هم که در کار روابط عمومی دست دارند احتیاج‌داری؛ این‌جور افراد را هم استخدام‌کن. تعدادی منشی هم لازم داری. عده‌ای کارگردان هم لازم است که ترتیب مجالس شام، سخنرانیها، میتینگهای عمومی و ملاقات با سیاستمداران را در

شهرهای بزرگ و کوچك بدهند. شعار بدهید، پوستر بزنید و مصاحبه ترتیب بدهید. روری خوش تیپ است. و باعث تأسف است که زنها نمی‌توانند رأی بدهند، اما مردها هم دوستش دارند. باید او را به عنوان دوست مردم معرفی کنید، دوست مردم و برادر یك قهرمان جنگ. استیو وارینگتون هم از پشت صحنه کمکش می‌کند...» جوزف مکثی کرد و از گوشهٔ چشم نگاهی به تیموتی انداخت، امادرچهرهٔ نیرومندتیموتی نوعی نزاکت محتاطانه به چشم می‌خورد. جوزف گفت: «می‌دانی که چکار باید کرد، ایرلندیها ذاتاً سیاستمدارند.»

تیموتی گفت: «خرجش خیلی زیاد خواهد شد جو. و تو خودت هم می‌دانی که این کشور بیش از حد «ضد پاپ» است. کافی است زمزمه‌ای بیفتد که روری برای نامزدی حزب ما مبارزه می‌کند، آنوقت بیا و درستش کن، سیل اتهامات، تهمتها و حملات عصبی به‌راه خواهد افتاد. بدتر از همه تبلیغات ضد انگلیسی در این کشور است و خدا می‌داند که این تبلیغات چقدر خشن، مشکوك و منزجرکننده است. من خودم در این مورد پنهانی سر و گوشی آب داده‌ام، چون می‌دانستم تو خیال داری روری را نامزد حزب کنی. اینجا و آنجا، در شیکاگو، در نیویورك، بوستون، فیلادلفیا، بوفالو، نیوآرك، خلاصه همه‌جا چو انداختم که روری ممکن‌است نامزد حزب بشود. اما همه‌جا با واکنش منفی روبرو شدم، حتی بین سیاستمداران حزب خودمان، و حتی بین کاتولیکها. از من پرسیدند: «مگر آرما می‌خواهد حزب ما را خانه‌خراب کند؟» حتی از من پرسیدند مگر آرما می‌خواهد در این سرزمین آرام ما جنگ مذهبی به راه بیندازد. این کشور متعصب‌تر از بیست‌سال پیش یا سی سال پیش است و تو خودت هم این را می‌دانی. اینجا هنوز هم کسی ما را دوست ندارد، جو.»

جوزف گفت: «می‌دانم، اما تو یکی از اجزای مهم مبارزه را فراموش کرده‌ای: پول. من حاضرم بیست، سی، چهل و حتی پنجاه میلیون‌دلار خرج کنم و اگر لازم باشد بیشتر از این هم خرج خواهم کرد تا پسرم رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا بشود. حتی راکفلر هم اینقدر پول برای پسرانش خرج نخواهد کرد. فکر می‌کنی این‌همه مدت من به خاطر چه زندگی می‌کردم، به خاطر چه زحمت می‌کشیدم؟»

این حرف تیموتی را شگفت‌زده کرد. او همیشه از خود می‌پرسید که چه انگیزه‌ای جوزف آرما را در زندگی به‌پیش می‌راند و اکنون جواب سؤال خود را پیدا کرده بود. چهره‌ای که در برابر او بود حالتی سخت و انتقامجویانه داشت و چشمهای آبی کوچك و گودنشستهٔ آن آکنده از

فتانت و تصمیم بود. موی سر جوزف سفید شده بود، اماهنوزمحکم و سخت بود و چهره‌اش به چهرهٔ مردی جوان و استوار شباهت داشت.

جوزف با لبخندی تلخ ادامه داد: «من‌نصف واشنگتن‌را در دست‌دارم. تو این را می‌دانی، تیم. پس بیا دست به‌کار بشویم. پول می‌تواند همه‌چیز را بخرد. فکر می‌کنی این‌همه سال من بیکار نشسته‌بودم؟ من می‌دانم چه می‌خواهم. پس شروع کن، تیم، و هرچه لازم‌داری از من بخواه.»

تیموتی گفت: «کله‌کنده‌ها و پوپولیست‌های واشنگتن‌روری‌را دوست ندارند. آنها می‌گویند: «روری یك سلطنت‌طلب، و حتی بدتر از آن است. سوسیالیست‌ها مدعی هستند که او هرگز «از تظلمات عمومی» پشتیبانی نکرده. متهمش می‌کنند که موضعی اشرافی دارد و «عضو طبقات حاکمه» است. به علاوه، او با لایحهٔ مربوط به کارکودکان درکارخانه‌ها و همچنین لایحهٔ مربوط به اتحادیه‌هامخالفت کرده.»

جوزف گفت: «همهٔ این حرفها زاید است. سناتور آرما با همهٔ احساس و توانش از قوانین موجود اجتماعی حمایت خواهد کرد. او مثل برایان آسیب‌پذیر نیست. او احمق نیست ــ از آن گذشته، ما پول داریم. روری هیچ عیب و ایرادی ندارد که کسی بتواند به او بخندد: او هرگز ارزش خودش را پایین نخواهد آورد. کسی نمی‌تواند هجوش کند. او خودش می‌تواند جواب هر هجوی را به‌خوبی بدهد. روری باهوش، زیرك و خوش‌برخورد است ــ و پول هم دارد.

و اما در مورد شروع کار، ما اول باید دست به یك مبارزه علیه تعصب بزنیم ــ علیه هر کسی که تعصب نژادی یا مذهبی دارد. ما می‌توانیم به روحیهٔ تبلیغاتی آمریکاییها متوسل بشویم. شایع خواهیم‌کرد که پاپ روری را دعوت نموده و روری این دعوت را قبول نکرده. البته، من می‌دانم این حقیقت ندارد، اما این حرف روی آمریکاییها اثر دارد. روری توضیح خواهد داد که طرفدار «آموزش ناحیه‌ای» است. روری به صاحبان ثروتهای بزرگ حمله خواهد کرد. به کسانی که «فاقد حس وظیفه‌شناسی نسبت به کشور خود و نسبت‌به‌فقرا هستند.» روری قهرمان کارگران، و عدالت اجتماعی خواهد شد. شور و احساس از خود نشان خواهد داد. و کسی به او نخواهد خندید. او دارای پول و تحصیلات است. و حالا وقت آن است که خودش را بالا بکشد.»

جوزف، درحالی‌که نگاهش را به نقطهٔ نامعلومی دوخته بود، با صدایی بی‌تفاوت ادامه داد: «روری از حمایت بسیاری از دوستان من

برخوردار خواهد شد. قول می‌دهم. روری از هر آمریکایی متوسطی آمریکایی‌تر خواهد بود. همانقدر آمریکایی خواهد بود که...»

تیموتی گفت: «که یك قوطی آبجوی پنج‌سنتی.»

جوزف خندید: «بله، پس شروع به کار کن، تیم. من خودم، سالهای سال کارهای شاق انجام داده‌ام. ضمناً تام هنسی پدربزرگ روری، «دوست مردم و دشمن صاحبان امتیاز» را فراموش نکن.»

و از جایش بلند شد: «دوباره یادآوری می‌کنم. دوستان من از روری حمایت می‌کنند. آنها می‌دانند من چه می‌خواهم.»

تیموتی روری را از دوران کودکیش می‌شناخت. اما شك داشت که جوزف‌آرما پسر خودش را واقعاً بشناسد.

فصل چهل و هشتم

الیزابت هنسی هنوز زنده بود و در برابر بیماری مقاومت‌می‌کرد. دکترها به او گفته بودند که شش‌ماه بیشتر زنده نخواهد ماند، اما اکنون تقریباً یکسال تمام بود که زندگی می‌کرد.

در این چند ماههٔ آخر عمرش جوزف را درست و حسابی ندیده بود؛ تنها چندباری، بطور اتفاقی با او در نیویورک یا دیگر شهرها دیدار کرده بود. آثار خستگی و بیماری در چهره‌اش هرروز نمایان‌ترمی‌شد و سرخاب و روژ لب دیگر نمی‌توانستند رنگپریدگی چهرهٔ استخوانـی زیبایش را پنهان کنند. روز به روز لاغرتر و باریکتر می‌شد و جامه‌های ابریشمی نرمی که می‌پوشید قادر به پنهان‌کردن لاغـری روزافـزونش نبود. سر مغرورش دیگر تاب تحمل سنگینی کلاهمای بزرگ آراسته به گل و پر را نداشت. در سکوت و خاموشی درد بیرحم خود را تحمل می‌کرد و وقتی با جوزف برخورد کرد همان لبخند همیشگی را با همان متانت وآرامش سابق بر لب داشت. جوزف با اصرار نظر دکترها را دربارهٔ سلامتیش جویا شد و الیزابت پس از شرح کوتاهی، بدون آنکه بیش از حد به شرح و بسط بیماری بپردازد از سلامتی خود ابراز رضایت کرد.

الیزابت با خود اندیشید: چرا باید ناراحتش کنم. خودش به‌اندازهٔ کافی غم و غصه دارد. من در تنهایی و آرامش خواهم مرد. دست‌کم، این آخرین کمکی است کـه می‌توانم بـه او بکنم. در گـذشته نیز هرگـز او را با نگرانیها و مشکلات شخصی یا ترسهای شبانه‌اش ناراحت نکرده بود و حالا هم نمی‌خواست ناراحتش کند.

اما یك روز که در اقامتگاه خود در نیویورك کنار جوزف نشسته بود و دستانش در دست او بود، ناگهان به فراست دریافت که جـوزف همه‌چیز را می‌داند. و از این بابت عمیقاً نگران شد. شکی‌نداشت‌که جوزف با تمامی وجودش به او فکر می‌کرد و این بر نگرانیش می‌افزود. خیابان

ساکت بود و سروصدایی از آن به‌گوش نمی‌رسید. در هتل‌نیز سروصدایی شنیده نمی‌شد. عصر بود و ساکنین هتل یا در اتاقهایشان بودند و یا سرگرم خریدکردن و گشت و گذار در شهر. یکی از روزهای گرم اوایل بهار بود. روی میز مدور و مخمل‌پوشی که در گوشهٔ اتاق قرار داشت، یك دسته نرگس زرد، که جوزف با خود به هتل آورده بود، در گلدانـــی سبزرنگ خودنمایی می‌کرد.

دقایقی چند، بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند، ساکت نشستند. جوزف همچون شوهری مهربان کنار الیزابت نشسته بود و کتابی گشوده روی زانوان باریکش قرار داشت. به دیوار روبروی خود خیره شده بود. بله، او همه‌چیز را می‌دانست. الیزابت نمی‌دانست چگونه جـوزف از همه‌چیز باخبر است، اما می‌دانست که باخبر است. حس و شهود عشق همه‌چیز را به او گفته بود. عشق هرگز فریب نمی‌خورد. اشك از چشمان الیزابت جاری شد. با خـود اندیشید: ولی خـوشحالم که زودتـر از تو می‌میرم. تو نیرومندی، اما من ضعیفم. تو می‌توانی این مصیبت را هم، مثل مصیبتهای دیگر تحمل کنی، اما من قادر نبودم غم مرگ ترا تحمل کنم. برای این عنایت از خدا سپاسگزارم. زندگی ما چیزی نیست مگر ازدست‌دادن تدریجی همهٔ آن چیزهایی که دوستشان می‌داریم و سرانجام هنگام از دست‌دادن عزیزترین چیزها فرامی‌رسد و ما تهی‌بر جای‌می‌مانیم. اما من خاطرهٔ عشقمان را با خودخواهم برد، چون تو تنها لذت من در این زندگی بودی؛ تنها مایهٔ رضایت من بودی. بنابراین، من با قلبی سرشار از این جهان می‌روم، سرشارتر از همیشه. زندگی بسیاری از مردم رنگ و جلایی ندارد و هستی آنها تهی و تیره است. اما من به تمام اوجهایی که برای یك زن ممکن است دست‌یافته‌ام؛ به تمام شورها و هیجان‌ها، به عشق و اعتقاد؛ به حیرت و شگفتی؛ و حتی غم و اندوه را در کنار تـــو تحمل‌کردنی یافتم، عزیزم. چرا باید حریص باشم و به تمام چیزهایی که زمانی از آن‌من بود چنگ بیندازم ــ پیمانهٔ من پر شده و همه‌چیز برای من به انتها رسیده. همه‌چیز، همه‌چیز.

از وقتی که به بیماری مرگزای خود پی‌برده بود، این نخستین بار بود که در خود احساس رضایت و آرامش می‌کرد. دیگر از سرنوشت خود امتناع و ترسی نداشت.

جوزف سر برگرداند و چشم در چشم او دوخت، گویی می‌دانست در این لحظه در ضمیر الیزابت چه می‌گذرد. نگاههایشان به هم گره خورد و

همهٔ گذشته‌ها، همهٔ خاطره‌ها در این میان جان گرفت. جوزف دست او را در دست خود فشرد و این آخرین کلام بود. الیزابت سرنوشت خود را پذیرفته بود. او مجبور بود بپذیرد. تفاوت در این بود.

سرانجام جوزف لب به سخن گشود: «الیزابت.»

نه، او نباید سخنی بگوید. دستش را بر دهانش گذاشت و لبانش را بست و گفت: «همه‌چیز تمام شد، عزیزم، همه‌چیز، حرفش را هم نزن، خواهش می‌کنم.»

چنان آسایشی در قلب خود یافت که از شوق آن تقریباً گریه‌اش گرفت. دیگر نیازی نبود تظاهر کند و خود را سرزنده نشان دهد؛ دیگر نیازی نبود لبخندی بر لب داشته باشد؛ آن هم‌هنگامی‌که درد تمامی‌پیکرش را در پنجه گرفته بود. اینکه جوزف از سرنوشت او باخبر بود و همه‌چیز را می‌دانست، خود موهبتی بود که خدا به او ارزانی داشته بود. احساس می‌کرد که دیگر در زندان آهنین درد خود تنها نیست و لازم نیست درد خود را پنهان کند تا مبادا او را آزرده سازد. قلبش مالامال از آرامش و آسایش خاطر بود.

روز بعد با هم به اپرا رفتند. این آخرین‌باری بود که با هم به اپرا می‌رفتند و هر دو می‌دانستند که آخرین‌بار است. آوای موسیقی، صحنهٔ اپرا و لباسها در چشمشان حالتی دیگر داشت، و پر از معنا بود. هر دو می‌دانستند که این الیزابت است که باید به سفری دوردست برود و نه لوهین‌گرین[1]. به یکدیگر نگاه کردند و دستهایشان به‌هم گره‌خورد. جوزف هرگز الیزابت را، حتی در روزگار جوانیش، چنین زیبا، باشکوه و سرشار از نجابت و آرامش ندیده بود. نمی‌توانست سخنی بر زبان آورد. حتی گفتن کلمه‌ای ممکن بود این‌آرامش باشکوه وجسارت‌آمیزرا برهم‌زند.

روز بعد الیزابت را به گرین‌هیلز برگرداند. الیزابت اعتراضی نکرد. این اولین‌بار بود که آندو با هم سفر می‌کردند. الیزابت از پنجرهٔ قطار به بیرون نگاه می‌کرد و آخرین بازیافته‌هایش را تجربه می‌کرد، درست همچون خوشه‌چینی که آخرین خوشه‌های مزرعه را در جستجوی نان شب درو می‌کند.

وقتی به خانهٔ الیزابت رسیدند، جوزف در آستانهٔ در به او گفت:

---

۱) اشاره به اپرای معروف لوهین‌گرین Lohengrin اثر واگنر؛ در این اپرا سرانجام لوهین‌گرین در قایقی که قویی با خود می‌آورد به دیار نیستی می‌رود و الزا Elsa زنده می‌ماند.

«ظرف دو هفته من برمی‌گردم و یك ماه تمام اینجا می‌مانم.»
الیزابت گفت: «بله.» و چشمان سبز درشتش سرشار از عشق بود، و نه اندوه.
الیزابت محل قبر خود را یکماه پیش انتخاب کرده بود. این محل، نزدیك قبر تام هنسی، که کنار قبر همسر اولش بود، واقع نشده بود. او تکه زمینی جداگانه برای خود خریده بود و حتی سنگ گور خود را هم سفارش داده بود و گفته بود که روی آن تنها این مشخصات را بنویسند: نام، سال تولد، و سال مرگ. او همیشه به‌درختهای‌بلوط عشق‌می‌ورزید. نزدیك قبر او بلوطی نیرومند و کهنسال روییده بود و شاخه‌هایش بر گور سایه می‌انداخت. الیزابت در باد بهاری می‌ایستاد و با آرامش قلبی به محلی چشم می‌دوخت که قرار بود آرامگاه ابدی او باشد. وقتی جوان بود از اینکه مردم قبر و سنگ قبر خود را در هنگام زنده‌بودنشان انتخاب می‌کردند و حتی به دیدن آن محل می‌رفتند، وحشت‌زده می‌شد. اما اکنون احساس آرامش می‌کرد. آرامگاه او در جایی زیبا و آرام واقع شده بود.
یك هفته بعد، هنگام سپیده‌دم، همچنانکه انتظار داشت، در بستر خود به تنهایی درگذشت، و هیچکس در کنار او نبود.
برنادت همان روز به جوزف در فیلادلفیا تلفن کرد و خبر مرگ الیزابت هنسی را به او داد و گفت که مراسم تشییع روز پنج‌شنبه برگزار خواهد شد. صدایش آرام و مقهور بود، اما حالتی شادمانه در آن موج می‌زد. آیا جوزف برای مراسم تشییع به گرین‌هیلز خواهد آمد؟ به هرحال، او وکیل الیزابت بود و امور مربوط به او را سرپرستی می‌کرد.
جوزف از آنسو جواب داد: «بله، خواهم آمد.» و دیگر چیزی نگفت.

فصل چهل و نهم

وقتی روزی، پس از مرگ خواهرش، از اروپا برگشت، باپدرش به‌گفتگو نشست.

ـ «من در یکی از جلسات پارلمان انگلیس شرکت کردم، یك جلسهٔ تمام‌رسمی. می‌گفتند که آلمان با همهٔ نبوغ و قدرت مافوق صنعتی خود دست‌اندرکار «تجاوز» به «بازارهای جهانی» انگلیس است.»

ـ «بله، درست است.»

ـ «در این‌صورت جنگی در پیش خواهد بود.»

ـ «به این زودی نه، شاید حوالی ۱۹۱٤ یا ۱۹۱٦ چنین‌جنگی اتفاق بیفتد. من چیزهایی در این مورد شنیده‌ام. اما آمریکا نمی‌تواند بدون امکانات مالی درگیر چنین جنگی بشود. در این صورت باید قانون مالیات بر درآمد تصویب شده باشد. تو سالهاست که این را می‌دانی.»

روزی سری تکان داد و گفت: «جنبش بزرگ، جنگها و مالیاتها باعث نفاق در آمریکا خواهد شد، ضمیمش خواهدکرد. ما اغلب‌در این‌باره صحبت کرده‌ایم، اینطور نیست؟»

ـ «چرا، همین‌طور است.»

جوزف با حالتی گرفته به پسرش نگاه کرد. نمی‌خواست دیگر دراین باره حرفی به میان آید. اما روزی گفت: «و ما ورشکست خواهیم شد. خیلی جالب است، اینطور نیست؟»

وقتی صحبت به نامزدی او برای ریاست‌جمهوری کشیده شد، روزی گفت: «من همهٔ هدفها را می‌دانم. با همه‌شان بلاقید و شرط موافقم.»

جوزف گفت: «بسیار خوب.» و چهره‌اش گرفته‌تر از پیش به نظر می‌رسید.

ـ «فکر نمی‌کنم بتوانم نامزد شوم.»

ـ «شك نداشته‌باش. میلیونها دلار پول پشت سر توست.»

و روری با خود اندیشید «و مردم خوب» و لبخندی به پدرش زد.
ـ «فقط این را به یاد داشته باش روری، هیچکس از نگهداشتن زبانش ضرر نکرده. تو باید همه‌چیز را همانطور که هست قبول کنی.»
ـ «حتماً، حتماً، قول می‌دهم، پدر.»
با حالتی دوستدارانه به پدرش لبخند زد: «این حقیقتاً مبارزه‌ای است بین پول و خون، اینطور نیست؟ و این شانس ماست که مردم هرگز چیزی نخواهند فهمید، واقعاً شانس نیست؟»
جوزف گفت: «هیچکس تا حال از زیادی پول نمرده. این را به یاد داشته باش. خون در مقایسه با پول چیزی نیست. خون ارزان است، اما پول مافوق همهٔ قدرتها است.»
کلودیا درحالی‌که چشمانش از شادمانی برق می‌زد به روری گفت: «واقعاً جالب است. اینطور نیست؟ تو رئیس‌جمهور ایالات متحده می‌شوی! و ما در کاخ سفید زندگی می‌کنیم! و من آنجا مهمانی می‌دهم؛ مهمانیهایی که همهٔ چشمها را خیره می‌کند؛ مهمانیهای با شکوه؛ مهمانیهای بزرگ. وانگهی، آمریکا هنوز ملت تازه‌به‌دوران رسیده‌ای است. باید فرهنگ را وارد زندگی سیاسی این ملت کرد، باید هنرها را تشویق کرد.»
روری گفت: «من هنوز نامزد نشده‌ام.» او به‌ندرت با همسرش صحبت‌می‌کرد. او اکنون همانقدرنسبت‌به کلودیا بی‌تفاوت‌بود که پدرش، جوزف، نسبت به مادرش. و با خود می‌اندیشید دست‌کم مامان اینقدر احمق نیست. اما زن من در سبک‌مغزی نظیر ندارد.
کلودیا یقین داشت که او به نامزدی حزبش برای‌ریاست جمهوری انتخاب خواهد شد. اما روری، علیرغم قدرت و پول پدرش، نسبت به این امر شك داشت. اما با گسترش تبلیغات در سراسر کشور و بـا صرف هزینه‌های کلان و مطرح‌شدن اسمش درروزنامه‌هادر مقیاسی‌ملی، احساس کرد که رؤیای پدرش می‌تواند جامهٔ عمل بپوشد. پول همه‌چیز بود. پول می‌توانست معجزه کند، حتی در کشوری که‌از کابوس «پاپیسم»، و تعصب در اضطراب بود. روزنامه‌های مخالف رفته‌رفته مسئلهٔ مذهب او را از قلم انداختند، انگار خود نیز از تعصب و یکجانبه‌نگری خود شرمگین بودند.
به او لقب «سناتور مردم» دادند. اما اینکه او چه خدمتی برای این مردم انجام داده بود، مسئله‌ای بود که هیچکس برای آن پاسخی نداشت. روری تصمیم گرفت، با مشاورت تیموتی فکری در این باره بکند. تیموتی با آن لبخند معنی‌دار همیشگیش پیوسته مشاور روری و در خدمت او بود:

«من با آبراهام لینکلن زیاد موافق نیستم. تو، اگر بقدرکافی زرنگ‌باشی، می‌توانی مردم را خام کنی و مردم هم دوستت خواهند داشت. لبخند نزن، روری. تو بدترین سیاستمدار ایالات متحده نیستی. تو حتی یك رذل درجهٔ یك هم نیستی. تو هرگز چیزی ندزدیدی، رشوه‌ای نگرفتی.»

روری با شعبهٔ آمریکایی کمیتهٔ‌مطالعات خارجی‌هم مشورتهای زیادی می‌کرد؛ همان شعبه‌ای که اسمش را پیش خود گذاشته بود: **شعبهٔ توطئه.** آنها او را آدمی جدی، باهوش، قابل‌اعتماد و علاقمند به‌هدفهای‌بین‌المللی خود یافته بودند. یکی از آنها به روری گفت: «ما می‌توانیم ترا رئیس جمهور ایالات متحده کنیم، اگر تشخیص بدهیم قابل‌اعتماد هستی. من خودم فکر می‌کنم تو قابل اعتمادتر از پدرت، جو، هستی. پدرت زبان‌تندی دارد، زبان تند ایرلندی، و گاهی با نیش و کنایه حرفهایی می‌زند که نتیجه‌اش قابل پیش‌بینی نیست. تو هرگز نباید دوستان خارجی ما را آزرده کنی، متوجه شدی؟ آنها طنز سرشان نمی‌شود.»

ــ «پاپا خوی تندی دارد، همیشه هم همین‌طور است. اما شما او را قابل اعتماد تشخیص داده‌اید، مگر اینطور نیست؟»

و از همان زمان بود که آنها شروع به بررسی روری کردند. این مرد جوان مصمم بود رئیس‌جمهور شود. و آنها از خود می‌پرسیدند: چرا؟

روری در واگنی اختصاصی سفر می‌کرد. مدیران و برنامه‌ریزان و تبلیغاتچیان او نیز در واگنی دیگر سفر می‌کردند. دارودستهٔ دیگری که می‌بایست پیشاپیش روری در سراسر کشور حرکت کنند و راه را برای این «ارباب جوان» (لقبی که بین خودشان به روری داده بودند) باز نمایند در قطاری جداگانه سفر می‌کردند. آنها سالنها را اجاره می‌کردند؛ به سؤالات خبرنگارانی که مثل خودشان بدبین و پر سؤال بودند جواب می‌دادند؛ صفحات تبلیغات روزنامه‌ها را یکجا می‌خریدند و بروشورها و پوسترهای لازم را چاپ می‌کردند. عکس رنگی روری همه‌جا به‌چشم می‌خورد؛ روی تیرهای برق، روی دیوارها و روی پرچین‌ها و روری در این عکسها با آن چهرهٔ جذاب و دلپذیر خود لبخند می‌زد. به شهرداران، فرمانداران، و نمایندگان حزب در خفا رشوه داده می‌شد. بعضیها تهدید و بعضی تطمیع می‌شدند. مبلغ رشوه‌ها کلان بود، اما تهدیدها و زهرچشم‌گرفتنها هم دست کمی از آن نداشت. روری نه یکی، بلکه چندین مدیر برنامه داشت. آنها تمایل او را برای صحبت‌کردن در حوزه‌های انتخابات مقدماتی اعلام می‌کردند. از هوش، زیرکی، جذابیت و

سرسپردگیش نسبت به مردم حرف می‌زدند. می‌گفتند که او مصمم است «تمام بی‌عدالتیها» را اصلاح کند. از ضدیتش نسبت‌به‌استثمار می‌گفتند، از بی‌اعتناییش نسبت به «صاحبان ثروت» می‌گفتند: «صاحبان ثروتی که ابداً در غم زیردستان خود نیستند و آنها را همچون گاو شیری می‌دوشند.» می‌گفتند روری آرما اگرچه فرزند مردی ثروتمند و پرقدرت است، ولی مقام دولتی را برای سود شخصی نمی‌خواهد، بلکه در پی «تساوی حقوق» است و انگیزهٔ او برای خدمت به کشور و هم‌میهنانش، چیزی جز شور میهن‌پرستانه نیست.

کشیشها و افراطیون مذهبی در خفا غرولند می‌کردند و به عواقب این مسئله می‌اندیشیدند. آنها اعتقاد چندانی به صمیمیت روری نداشتند. اگر او به ریاست جمهوری انتخاب شود ــ «خدا خودش به‌ما رحم کند!» ــ پاپ دیگر در واشنگتن، در خود کاخ سفید اقامت خواهد کرد و بر سنا و کنگره مسلط خواهد شد و بساط تفتیش عقاید و شکنجه را پهن خواهد کرد و ظرف یك سال، آمریکا، آمریکای پروتستان، تبدیل به یکی از اقمار واتیکان خواهد شد. آنها از منابر خود بانگ می‌زدند: «آیا اجداد ما از دست چنین موجوداتی فرار نکردند؟ آنها فرار کردند تا نواده‌هایشان اسیر دست پاپیسم و دستگاه کلیسا و کشیشان آن بشوند؟»

کارگزاران روری از این تعصب شریرانه به بهترین نحو ممکن برای مقاصدشان استفاده کردند. آنها حتی حرفهای این قبیل متعصبان را منتشر کردند و به‌ملت آمریکا گفتند که از داشتن چنین موجوداتی در میان خود، که عصمت و پاکیش را لکه‌دار می‌کنند، باید شرم‌کند. و بدین ترتیب این‌قبیل حرفها را از اثر انداختند. توده‌های مردم که عواطف نجیبانه‌شان تحریك شده بود، با دیدن روری نسبت به او ابراز محبت و توجه می‌کردند؛ گویی با این کار می‌خواستند به خودشان ثابت کنند که اهل انصافند نه طرفدار نفرت و تعصب. بدینسان حزب مخالف خلع‌سلاح شد. اگر هم از دین و مذهب روری نامی برده‌می‌شد گذرا و اتفاقی بود. اما روزنامه‌ها از آنها دست‌برنداشتند؛ دست‌کم بسیاری از روزنامه‌ها برای آنکه تساهل مذهبی خود را نشان دهند آنها را به انتقاد گرفتند. حربه از دست حزب مخالف گرفته شده بود. در نتیجه، ادعا کرد که روری در هنگام سناتوریش در واشنگتن کار قابل‌توجهی انجام نداده، اما کارگزاران روری همین حرف رابه نفع او به‌کار گرفتند. درست است که کار قابل‌توجهی انجام نداده، اما کار زیانبخشی هم از او سر نزده؛ آن‌هم

موقعی که در مسند قدرت بود!

یک‌بار یکی از وزرای برجسته و صاحب‌نام در محفلی خصوصی این سؤال را مطرح کرد: «آیا روزی به کشور خود سوگند خواهد خورد یا به مذهب خود؟» آمریکاییان این وزیر را مظهر عدالت، انصاف و هوش و ذکاوت می‌دانستند. کارگزاران روری از این فرصت استفاده کردند و پاداش این حرف را دادند. باعث تأسف بود که چنین اشتباهی از چنان شخصی سربزند. خود وزیر از اینکه چنین حرفی زده است اظهار تأسف کرد. اما کارگزاران روری دست‌برنداشتند و موضوع را از طریق مطبوعات در سراسر کشور انتشار دادند و وزیر مورد نظر به‌سختی محکوم شد. افکار عمومی او را «غیرآمریکایی» و «متعصب» خواند و حتی طرفدارانش نیز او را از خود راندند. هنگامی که متعصبین هیجان‌زده از سر همدردی به‌سوی او رفتند، او با حالتی عصبی آنها را از خود راند و بدین‌ترتیب دشمنان بیشتری برای خود فراهم کرد. او هرگز به ارج و منزلتی که پیش از آن داشت دست‌نیافت و این را پاداش خطای خود می‌دانست. او دوستانی‌داشت‌که کشیش‌کاتولیك بودند؛ دوستانی که از این بابت خشمگین بوده و می‌خواستند به حمایت او برخیزند، اما خود این وزیر برجسته و صاحب‌نام از آنها تقاضا کرد که این کار را نکنند.

از وجود کلودیا و بچه‌های او هم استفاده می‌شد. او همراه با روری و بچه‌هایش در آستانهٔ در قطار ظاهر می‌شد و منظره‌ای دیدنی و تماشایی برای چشمان تماشاگر پدید می‌آورد. مردم شیفتهٔ‌او شده‌بودند. او استعداد غریبی برای مردم‌پسندشدن و گل‌کردن در میان عامهٔ مردم داشت. جلوه می‌فروخت؛ لبخند می‌زد؛ چشمهایش را با حالتی محجوبانه به پایین می‌دوخت؛ با صدای ظریف کودکانه‌اش می‌گفت که اعتقادی به آزادی و حق رأی برای زنان ندارد و تنها یك زن خانه‌دار و یك مادر است. با عشقی آتشین به روری، که در کنارش ایستاده بود، نگاه می‌کرد و با دستهای دستکش‌پوشش به‌آرامی بازوی او را لمس می‌کرد. اما هرگز خودسرانه حرفی نمی‌زد؛ هرگز چیزی جز رایج‌ترین نظرها را بر زبان نمی‌آورد. از همه می‌خواست به‌شوهرش رأی دهند: «چون من ازعشق عمیق او به کشورش و به عدالت اجتماعی و صلح و ترقی آگاهم. اغلب شبها بعد از اینکه بچه‌ها را می‌خوابانم او دربارهٔ این‌چیزها با من حرف می‌زند. ما مردم ساده‌ای هستیم و با شما به‌زبان‌ساده‌ای حرف‌می‌زنیم.» با تعلیماتی که به او داده می‌شد، باکارگران، دهقانان، کارفرمایان وکارمندان صحبت

می‌کرد و از مسائل و مشکلاتشان سخن می‌گفت. روزی این مشکلات را حل خواهد کرد. او «بازیچه»ی دست زمامداران حاکم و سیاستمداران نخواهد شد. او به میهن و فرزندان میهنش خدمت خواهد کرد. او ماورای سیاست خواهد بود. او رئیس‌جمهور مردم خواهد بود، بدون توجه به تمایزات حزبی، نژادی و حرفه‌ای. او این مسئولیت را به‌خاطر پول و مقام به‌دوش نگرفته، چون از هر دوی اینها در حد اعلایی برخوردار بوده؛ او تنها می‌خواهد زندگی و استعداد خود را وقف آمریکا کند.

حتی «فی‌می‌نیست‌ها»[۱]، که او را ضد فی‌می‌نیست تشخیص داده بودند، مجذوب و فریفته‌اش شده بودند. کارگزاران انتخاباتی روزی، برنادت را هم به خدمت گرفته بودند. شم سیاسی او از کلودیا قوی‌تر بود. لازم نبود کسی به او بگوید باید چکار کند. به عنوان یك مادر و زنی کدبانو مادران را با حالتی «بی‌تکلف» مخاطب قرار می‌داد. به غریزهٔ مادرانه‌شان متوسل می‌شد و آنها نیز به‌نوبهٔ خود به جان شوهرانشان می‌افتادند. (با همه‌گونه زنان صحبت می‌کرد، نه اینکه منحصراً با زنان کاتولیك طرف صحبت شود.) با زنان، تنها دربارهٔ بچه‌ها حرف می‌زد و از توجه و علاقهٔ پسرش به مسائل مربوط به کار و استثمار کودکان صحبت می‌کرد: «مردها با همهٔ کاروبار حرفه‌ایشان، با همهٔ تجربه‌شان، بعضی وقتها نسبت به این‌قبیل چیزها بی‌اطلاعند. و این کار ما زنها است که این‌جور چیزها را به آنها گوشزد کنیم.» و با کنایه و سربسته، به زنها می‌فهماند که روزی واقعاً به موضوع رأی‌دادن خانمها علاقه‌مند است...

اگر روزی با اعضای «انجمن نام‌مقدس» و «شوالیه‌های کلمبو» گفت و شنودی هم می‌کرد ـ چنانکه به‌طور خصوصی این کار را می‌کرد ـ روزنامه‌ها ذکری از این مسئله به میان نمی‌آوردند.

دوگانگی طبع روزی چیز باارزشی برای او به‌شمار می‌آمد. در برابر آدمهای آتشین‌خوی و بیرحم، او نیز حالتی آتشین‌خو و بیرحم به خود می‌گرفت. و اگر لازم می‌شد می‌توانست جدی، خشن، انتقامجو و بد قلق باشد، اما در برابر دیگران نرم، صبور، باگذشت و زیرك می‌شد. و هیچکدام از این حالات او غیرصمیمانه نبود. مشاورین او این صفت را در وی تحسین می‌کردند، اما مراقب بودند که او در برابر هر جمعیتی برخورد مناسب و مقتضی با آن جمعیت را در پیش گیرد.

---

۱) Feminists ، طرفداران افراطی آزادی زن.

روری روحیهٔ خستگی‌ناپذیری داشت. می‌توانست شب و روز در ایستگاههای راه‌آهن، روی سکوی واگن اختصاصی، برای جمعیت دهقانان و کارگران صحبت کند. کلامی فصیح، مغرور و پر طنز و کنایه داشت. گاهی کارگزاران او هم به این فکر می‌افتادندکه: «انگیزهٔاو واقعاًچیست؟» و فکرشان به جایی نمی‌رسید.

اما افرادی هم وجود داشتند که مشکوك بودند؛ افرادی‌که هم جوزف را می‌شناختند و هم فرزند او را. اما چنین‌افرادی درمیان مخاطبین روری دیده نمی‌شدند. آنها در نیویورك و واشنگتن با هم دیدار می‌کردند. نامه‌های مخفیانه‌ای را که از اروپا می‌رسید مطالعه می‌کردند و در خفا آنها را مورد بحث قرار می‌دادند.

میلیونها دلار پولی که جوزف برای روری خرج می‌کرد تمامی نداشت. این پولها به‌طور آشکار و متظاهرانه‌ای خرج نمی‌شد. اما همین قدرت و نفوذی که در پس آن نهفته بود تأثیر خود را می‌گذاشت. جوزف به فرزندش گفته بود: «ما برنده خواهیم شد.» و روری رفته‌رفته به این گفته اعتقاد پیدا می‌کرد.

فصل پنجاهم

کمیتهٔ مطالعات خارجی نیویورك به‌طور صریح اما مؤدبـانه از جـوزف درخواست کرد که در «یك جلسهٔ بسیار مهم» حضور یابد.
در چهارجلسه‌ای که این اواخر از سوی کمیته برگزار شده بود، جوزف شرکت نداشت؛ به عبارت دیگر کمیته از او دعوت نکرده بود و جوزف تااندازه‌ای می‌دانست چرا و شاید هم فکرمی‌کردکه می‌داند. کمیته، نهادی غیرسیاسی بود. و از هر سیاستمداری که در خدمت اهداف آن و یا اهداف هم‌مسلکان اروپاییش بود حمایت می‌کرد. برای این کمیته چیزی به نام حزب دموکرات یا حزب جمهوریخواه، حزب پوپولیست و یا حزب کارگران ـ دهقانان مطرح نبود. چیزی که برای آن مطرح‌بود کارگزارانی بود که در خدمت اهداف آن باشند. و انواع و اقسام این‌قبیل کارگزاران را در اختیار داشت. از رؤسای جمهور و نمایندگان گمنام گرفته تـا شهرداران شهرهای بزرگ و کوچك، فرمانداران و سناتورها. دربارهٔ هر کسی به دقت تحقیق می‌کردند؛ گذشته و سوابقش رامورد بررسی قرار می‌دادند. اگر می‌خواستند و رایشان بر آن قرار می‌گرفت، می‌توانستند یکی را به اوج شهرت و مقام سیاسی برسانند و یا به حضیض گمنامیش بکشانند. آنها بودند که از سناتورشدن روری حمایت کرده بودند و او را به‌رسمیت شناختند و به عبارت درست‌تر پدرش را به رسیمت شناختند. وقتی که مسئلهٔ نامزدی روری برای ریاست جمهوری مطرح شد آنها هیچ مخالفتی ابراز نکرده بودند. اما تا آنجا که جوزف می‌دانست از این امر به‌صراحت هم پشتیبانی نکرده بودند. تلقی آنها از این مسئله بیشتر آزمایشی بود. بارها با روری حرف زده بودند و ظاهراً تحت تأثیر شخصیت او قرار گرفته بودند و به جوزف به خاطر داشتن چنین فرزندی تبریك گفته بودند. گفته بودند: «کاتولیك‌بودن یا نبودنش مهم نیست. می‌تواند انتخاب شود. کافی است صالح باشد.» بنابراین از نظر جوزف دلیلی وجود

نداشت که آنها ناگهان تغییر عقیده بدهند و اورا «ناصالح» بدانند.

هنوز احساس نگرانی می‌کرد. در مورد انتخاب روزی همه‌چیز روبه‌راه شده بود. حتی یکی از اعضای کمیته، قسمتی از سخنرانی جالب‌توجهش را، که فی‌البداهه بود، یادداشت کرده بود. با وجود این احساس نگرانی رهایش نمی‌کرد. سر راهش به نیویورك مرتب از خود می‌پرسید: چه‌مرگت‌شده، چرا نگرانی؟ اگرتغییرعقیده‌هم داده‌باشند ـ که غیرممکن است ـ برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. پسرم باید رئیس جمهور ایالات متحده بشود. او تنها کسی است که من در این دنیا دارم. او پرچم من است. حجت و دلیل من است.

به اعضای کمیته گفت: «پسرم می‌خواهد رئیس‌جمهور ایالات متحده بشود. غیر از این حرفی برای گفتن ندارم.»

با آن اندام باریك و بلندش سر پا در جلسه ایستاده بود. چهره‌اش جدی و مصمم بود و در چشمان آبیش شعلهٔ سوزانی می‌درخشید. همهٔ حاضران را یك‌یك براندازکرد و آنها قدرت و تسلطش را احساس‌کردند.

گفت: «این وودرو ویلسون[1] دیگر از کدام جهنم‌دره‌ای پیدا شده؟» و در لحن کلامش تحقیر و تمسخر سردی نهفته بود.

آنها دوباره با دلیل و برهان و بەزبانی ملایم قضیه را برای او شرح داند. آنها همیشه صریح و بی‌پرده حرف می‌زدند.

وودرو ویلسون آدم صاف و ساده‌ای بود. آنها سالهای سال روی او مطالعه و بررسی کرده بودند. مردی ساده، «روشنفکر» و آرمانگرا بود. روی همین اصل آنها روی او انگشت گذاشته بودند. او خود خبر نداشت که دست‌پروردهٔ چه کسانی است و هرگز هم با خبر نمی‌شد. آنها اخیراً با او صحبت کرده بودند و با مسائلی که دربارهٔ آمریکا مطرح کرده بودند تحت تأثیرش قرار داده بودند. او هم به نوبهٔ خود آنها را با نظریات خود تحت‌تأثیر قرارداده بود.

جوزف گفت: «واقعاً او حدس زده که ما چه می‌خواهیم و کی‌هستیم؟ شرط می‌بندم نه.»

تصمیم کمیته این بود که در سال ۱۹۱۲ از حزب جمهوریخواه‌کسی به ریاست‌جمهوری نرسد و تنها از حزب دموکرات یکی به انتخاب آنها به این سمت منصوب شود. انتخاب تافت[2]، غیرممکن بود. چندان «مورد

---

1) Woodrow Wilson 2) Taft

اعتماد» نمی‌توانست باشد. کارش با روزولت به دعوا و جار و جنجال کشیده بود و همو بود که اخیراً فریاد سر داده‌بود: تافت آدم ریاکاری‌است.

جوزف با حالتی بی‌حوصله گفت: «می‌دانم، می‌دانم، ما باید حزب جمهوریخواه را با دو کاندیدا دو تکه کنیم: تافت و روزولت، آن‌وقت، روزی می‌تواند برنده شود.»

اعضای کمیته با نرمشی صبورانه حرفش را ناشنیده گرفتند: «روزولت جواز حزب پیشروی نو را در دست خواهد داشت. ما برای او یك عنوان دست‌وپا کرده‌ایم: «راهگشای ناسیونالیسم نو». رأی‌دهندگان از این اصطلاح خوششان می‌آید. آنها کلمهٔ «نو» را دوست دارند. روزولت خودش گفته است که «روراستی» را دوست دارد. این یك اصطلاح بازی پوکر هم هست و خیلی از رأی‌دهندگان هم از این خوششان می‌آید. مردم به روزولت علاقه‌مندند؛ نیشخند جالبی دارد. همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اگر بخواهیم به زبان خودش حرف بزنیم، باید گفت «آدم جالبی» است.

جوزف گفت: «بله، بله، فکرش را می‌کردم که در حق پسرم این رفتار را بکنید.»

اعضای کمیته این حرف را ناشنیده گرفتند.

همهٔ آنچه را که دربارهٔ ویلسون می‌دانستند برای جوزف بازگو کردند: اولین محفل سوسیالیستی را، در اوایل ۱۸۸۰، او در دانشگاه پرینستون ایجاد کرد. مرد ثروتمند و اهل علمی است. به آثار مارکس توجه زیادی داشته و می‌داند برای ظهور «نخبگان» در آمریکا چکار باید کرد. به‌عوام اعتماد چندانی ندارد؛ اگرچه قهرمان عوام است. تمام مدتی که دردانشگاهها بود، چه به عنوان استاد و چه به عنوان دانشجو، هرگز سروکاری با عوام نداشته. اصل و نسبی اشرافی دارد و همین احترام را نسبت به او برمی‌انگیزد. در کنگره از نمایندگان بی‌اصل و نسب دوری می‌کرده و وقتی نظارت در چاپ اسکناس را، که در انحصار کنگره است، به او پیشنهاد کردند بی‌درنگ پذیرفت. علاقه‌مند به‌ایجاد سیستم مستقل بانکی است؛ یعنی یك سیستم خصوصی که قدرت فائقه را در چاپ اسکناس ملی داشته باشد.

جوزف گفت: «می‌دانم، می‌دانم. سالهای سال است که ما می‌خواهیم انحصار چاپ اسکناس را از کنگره بگیریم و به بانکدارها واگذار کنیم. اینها که همان حرفهای سابق است. اگر حرف تازه‌ای دارید، من گوشم.»

قلبش از شدت خشم به تپش افتاده بود.

ـ «ما او را به سمت فرماندار نیوجرسی منصوب کردیم.»

ـ «واقعاً؟ این را نمی‌دانستم!»

یکی از اعضای کمیته گفت: «ویلسون می‌داند که آمریکا باید از انزوای سنتی خود نسبت به امور جهانی به‌درآید. حالا وقت آن است که ما به عنوان یك قدرت جهانی قدم به صحنه بگذاریم.»

جوزف گفت: «خلاصه، او می‌تواند آمریکا را وارد جنگ کند.» و فوراً ازاینکه چنین حرفی به زبان آورده بود متأسف شد. تمام چشمها به او دوخته شده بود.

یکی دیگر از اعضای کمیته گفت: «ویلسون این را می‌داندکه آمریکا نباید نسبت به بی‌عدالتیهایی که در جهان می‌گذرد بی‌تفاوت بماند.»

جوزف باردیگر از جا برخاست و مشتهای گره‌کرده‌اش را روی میز گذاشت: «پس قرار است کاندیدای ما ویلسون باشد. پس شیپورچی ما اوست. جناب آقای ویلسون، مدافع عوام و در ضمن دشمن آنها؛ جناب ویلسونی که حتی یك روز هم با دستهای خودش‌کار نکرده؛ جناب‌ویلسونی که هیچ‌چیز از کار نمی‌داند.»

بار دیگر به یك‌یك حاضران در جلسه نگاه کرد: «سران حزب دموکرات در این‌باره چه‌فکر خواهند کرد؟»

برخی از حاضران پوزخند زدند: «ما هنوز به آنها نگفته‌ایم در این باره چه فکری بکنند، جو.»

آنگاه جوزف از روی خشم مرتکب اشتباه خطرناکی شد: «شاید روزی بتواند حقیقت را به آنها بگوید.»

سکوتی مرده و سرد در اتاق حکمفرما شد.

کسی به او نگاه نمی‌کرد. هوا سنگین و ساکن شده بود. جوزف سنگینی هوا را حس می‌کرد. صورتش عرق کرده بود. در مهره‌های پشتش احساس سرما می‌کرد. لعنت بر من با این زبان ایرلندیم. همهٔ چشمها به پایین دوخته شده بود. آرام در جایش نشست، اما مشتهای گره‌کرده‌اش همچنان روی میز بود.

به آرامی شروع به صحبت کرد. «روری همهٔ دستورها را اطاعت کرده. او همین حالا در سراسر کشور دارد راجع به اصلاح سیستم مالیات دولتی، سیستم بانك مرکزی و انتخاب مستقیم سناتورها به دست مردم صحبت می‌کند. شما از این موضوع مطلع هستید. و سخنرانیهایش را

در روزنامه‌ها خوانده‌اید. او همهٔ دستورها و راهنماییهای شما را به‌کار بسته و از آنچه شما تعیین کرده‌اید ذره‌ای منحرف نشده. این شما بودید که متن سخنرانیهایش را تهیه کردید. این شما بودید که تا دیروز قبولش داشتید. اما حالا چطور شده که نظرتان تغییر کرده؟»

ــ «جو، ما باید منطقی باشیم. روری عالی است. اما جوان است. و جوانها ذاتاً ملغیانگرند ــ و ایده‌های خاص خودشان را دارند. ویلسون بدون چون و چرا از دستورهای ما پیروی خواهد کرد. ویلسون سابقهٔ زیادی در سوسیالیسم دارد. آدم پخته‌ای است. اما روری نه. جو، بیا یکبار دیگر منطقی باشیم. روری باید هشت سال صبر کند. بعد از آن به احتمال زیاد ما او را کاندیدا خواهیم کرد. این مدت می‌تواند او را پخته‌تر و به هدفهای ما آشناتر کند.»

جوزف گفت: «شما اغلب با روری بحث و گفتگو می‌کردید. چرا حالا با او مخالفت می‌کنید؟»

ــ «جو، من متأسفم که این حرف را می‌زنم، اما احساس ما این است که در این زمان به‌خصوص روری کاملا مورد اعتماد نیست.»

ــ «اما ویلسون هست، دانسته یا ندانسته، اینطور نیست؟ به عبارت دیگر آن‌قدر احمق و آن‌قدر ساده‌دل است که جز حرف شما حرفی نمی‌زند و مو به مو حرفهای شما را، کلمات قصار شما را تکرار می‌کند. شما از این می‌ترسید که روری این‌طور نباشد. فکر می‌کنید او ممکن است به حرفهای شما بخندد و هرچه دلش می‌خواهد بکند.

شما تافت را ارزیابی کرده‌اید. به نظر من او سیاستمدار کهنه و قابلی است. من شنیده‌ام او خیلی چیزها راجع به ما می‌داند. به نظر شما او قابل اعتماد نیست. چون اول به آمریکا فکر خواهد کرد. او آدم کنجکاوی است. تدی روزولت هم همینطور. او هم برای خودش ایده‌هایی دارد. شما تافت و روزولت را «مورد اعتماد» تشخیص ندادید، روری را هم همینطور.»

دوباره از جایش بلند شد و همهٔ چشمها به‌سوی او برگشت: «مثل اینکه من دارم وقت تلف می‌کنم. اما بگذارید این را به‌عنوان آخرین کلام به شما بگویم: من تمام ثروتم را برای انتخاب روری خرج خواهم کرد. من برای هم‌مسلکان اروپاییمان، که به ویلسون تمایل دارند، تره هم خرد نمی‌کنم. این دفعه من مستقلا عمل خواهم کرد. روری باید رئیس جمهور ایالات متحده بشود.»

دوباره در اتاق سکوتی سنگین حکمفرما شد. آنگاه یکی از اعضا خطاب به جوزف گفت: «جو، حالا وقت انتقامجویی شخصی نیست. می‌دانم که می‌خواهی انتقامجویی کنی. صبرکن جو. به فرض ویلسون دو دوره رئیس‌جمهور شد. خوب مسئله‌ای‌نیست، ما بعد از آن می‌توانیم روزی را در نظر بگیریم. حالا بیش از این چه قولی می‌توانیم به تو بدهیم؟ ما روزی را ترك نکردیم. فقط می‌خواهیم او هشت سال صبر کند. خواهش می‌کنم، جو. منطقی باش.»

جوزف به یك‌یك چهره‌ها نگاه کرد و آنگاه گفت: «در مقایسه با هم‌مسلکان اروپاییمان، ما بچه‌های کوچکی بیش نیستیم. آنها قرنها تجربهٔ سیاسی دارند، قرنها تجربهٔ انقلاب، ترور و طغیان. آنها کهنه‌کارند. آنها از ما قابل‌ترند. می‌دانند چه می‌خواهند. این شما هستید که دارید دستورها را اجرا می‌کنید و خیال می‌کنید که داریددستور می‌دهید.»

کسی چیزی‌نگفت. جوزف نفس عمیقی‌کشید و گفت: «کی‌می‌خواهند علیه روسیه وارد جنگ شوند؟»

این حرف غیرمنتظره بود، انگار در حضور جمعی از روحـانیان به مقدسات توهین کرده باشد.

و خودش جواب داد: «سؤال احمقانه‌ای است، این‌طور نیست؟ (کسی جواب نداد و یا حرکتی نکرد) نقشهٔ همه‌چیز کشیده شده. می‌دانم. خبرش را دارم. خوب، مثل اینکه دارم وقت خودم و شما را تلف می‌کنم. اما دوباره لازم می‌دانم بگویم: روزی باید رئیس‌جمهور ایالات متحده بشود، حتی اگر مجبور باشم برای این کار تا پنی آخر ثروتم را خرج کنم؛ حتی اگر مجبور باشم حقایق را به آمریکاییها بگویم و بهشان هشدار بدهم...»

یکی از اعضا با صدای ملایمی پرسید: «هشدار علیه چی؟»

جوزف گفت: «علیه شما.» و بدون اینکه نگاهی به کسی کند و یـا کلمه‌ای بر زبان آورد، از اتاق بیرون رفت.

همه ساکت‌بودند. یکی از اعضا با اوراقی که روی میز بود بازی می‌کرد. بعد دستش را به سبك قیصرهای باستان به جلو دراز کرد.

فصل پنجاه و یکم

تیموتی دی‌نین، از طریق بریدهٔ روزنامه‌ها، سرمقاله‌ها، جوزف‌را به‌خوبی در جریان تازه‌ترین اخبار مربوط به سفرهای انتخاباتی روری قرار داده بود. روری برای مبارزهٔ انتخاباتی خود عنوانی ابداع کرده بود: «رویای نوین». معنای این رویای نوین، همه‌چیز برای همگان بود. این واژه آرزوهای هزاران هزار نفر از مردم را برانگیخته بود. روری از یکسو با اعلام این مطلب که کارفرمایان نباید کودکان را به‌خاطر سودجویی خود استثمار کنند زمزمهٔ نارضایی‌شان را برمی‌انگیخت و از سوی دیگر با اعتراض به «دخالتهای روزافزون دولت در محدودهٔ کسب وکار خصوصی» آنها را به سوی خود جلب می‌کرد. او اظهار می‌کردکه: «آنچه ما را تبدیل به کشوری بزرگ و خوشبخت کرده، همانا مؤسسات انتفاعی خصوصی است، چون قضاوت و مصلحت‌جویی فردی مافوق نتیجه‌گیریهای بورو-کراتهای پشت‌میزنشین است.» تراستها را محکوم می‌کرد و از سوی دیگر از حق شرکتها برای ادغام دفاع می‌کرد: «چون چنین ادغامی کارآیی شرکتها را بالا می‌برد؛ اشتغال را افزایش می‌دهد: بازارها را وسیع‌تر می‌کند و آمریکاییها را به عصر نوین، عصر مکانیزاسیون، رونق،گسترش تجارت خارجی و رقابت در بازارهای جهانی هدایت می‌کند.» اظهار تأسف می‌کرد از اینکه «با تعرفه‌های سنگین گمرکی، جلوی ورود کالاهای‌خارجی به آمریکا گرفته می‌شود.» و پیشنهاد می‌کرد که تعرفه‌ها سبک‌تر شود تا مردم به کالاهای ارزانتر خارجی دسترسی بیشتری داشته باشند. و به این عقیده که محصولات ارزانتر خارجی کارگر آمریکایی را بیکار می‌کند، می‌خندید: «آیا کارگران ما در مهارت و بازدهی سرآمد کارگران بیگانه نیستند؟»

و همیشه در پایان گفتار خود این نکته را می‌افزود: در صورت نامزدشدن از سوی حزب، در کاخ سفید منزوی نخواهد شد و از مردم

کناره نخواهد گرفت. با همهٔ پیشنهادها با رویی گشاده روبرو خواهدشد: «حتی اگر این پیشنهادها از سوی گمنام‌ترین و معمولی‌ترین افراد باشد.» درواقع، از کارگران و دهقانان می‌خواست پیشنهادهایشان را به او بدهند: «همهٔ این پیشنهادها در منتهای دقت و علاقه‌مندی بررسی خواهد شد. وانگهی، مگر شما ستون فقرات جامعهٔ آمریکا نیستید؟ چه عقایدی معتبرتر از عقاید شما؟» و در خاتمه با شور و هیجان از میهن‌پرستی، قدرت و شرف ملی یاد می‌کرد. دارودسته‌ای که همه‌جا همراهش بودند، به آخرین کلماتش با صدای شاد ـ و پر طنطنهٔ شیپورها و مارش نظامی پاسخ می‌گفتند.

روزی همیشه می‌گفت: «من به وجدان مردم آمریکا متوسل‌می‌شوم و بر قضاوت صریح آنها تکیه می‌کنم و در این امر مذهب و یا موقعیت اجتماعی آنها برایم تفاوتی نمی‌کند. من وابسته به هیچ‌گروهی و هیچ منافعی نیستم؛ من آمریکاییم.»

آمریکاییها چنین کلماتی را دوست داشتند. دوست داشتند به آنها گفته شود که آمریکا در جهان امروز قدرت مهمی است، اما روزی می‌دانست‌که‌آمریکاهنوزکشوردرجه‌دومی‌است؛ کشوری‌ساده، معصوم و نوپا که مایهٔ مزاح امپراتوریهای اطریش و آلمان و انگلیس و مورد استهزای فرانسه است. آمریکا همان‌قدر از واقعیت فاصله داشت که امپراتوری رو به زوال روسیه با آن شکوه شرقی و استبداد محتضرش. آمریکاییها از اروپا چیز زیادی نمی‌دانستند، اما اروپا خیلی‌چیزها دربارهٔ آمریکا می‌دانست.

روزی می‌دانست که سالها پیش، در زمان کودکیش، انگلیس مورد خشم و نفرت مردم آمریکا بود. آمریکاییها نسبت به انگلیس ظنین بودند و روزنامه‌های آمریکایی آن را هجو می‌کردند. اما در سالهای اخیر انگلستان دیگر به‌آن شدت آماج طعن ودشنام نبود و این به نظر برخی از سیاستمداران عجیب می‌رسید. اما روزی علت آن را می‌دانست. کمیتهٔ مطالعات خارجی، بنا به توصیهٔ اعضای خود در تمام پایتختهای اروپایی، عنوان «دستهای آن‌سوی دریا» را ابداع کرده بود. روزی، دلیل این کار را هم می‌دانست، چون پدرش برای او شرح داده بود. و با خود می‌اندیشید: اگر مردم آمریکا این حقیقت را از زبان من بشنوند، چه خواهند گفت؟ اما می‌دانست که هیچ سیاستمداری تاکنون حقیقت را به مردم نگفته‌است. چون‌گفتن‌حقیقت:همانا و مصلوب‌شدن همان. مردم‌نیازمند افسانه و رؤیا،

نیازمند هیجان و حرفهای دروغ اما پر رنگ و جلا بودند نه حقیقت. تنها یك نکته بود که روری در آن مصمم بود: اگر به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شود، آمریکا را درگیر جنگهای خارجی نخواهدکرد. اما در این‌باره حتی به پدرش‌هم چیزی نگفته بود. روری می‌دانست که کی و کجا جلوی زبانش را بگیرد و این صفتی بود که جوزف از آن برخوردار نبود. روری طعم گرسنگی، استثمار، نفرت، آوارگی و سرکوب را نچشیده بود. تاریخچهٔ زندگی گذشتهٔ او رنگی از این خاطرات نداشت و به همین دلیل هم در لحظات خطرناك می‌توانست آرام بماند و از انفجار خشم خود جلوگیری کند. یکبار جوزف به او گفته بود: «خوشبخت‌ترین ملتها آنهایی هستند که تاریخ ندارند. این در مورد آدمها هم صدق می‌کند.» روری معنای این حرف را بیش از آنچه پدرش می‌دانست یا درك می‌کرد، حدس زده بود. جوزف انگیزه‌های چندگانه‌ای داشت که بسیاری از آنها عمیقاً عاطفی بود. اما روری یك انگیزه بیش نداشت، آن‌هم بیشتر منطقی و عقلی بود تا عاطفی. او حتی دربارهٔ کمیتهٔ مطالعات خارجی می‌توانست عینی بیندیشد. بدان احترام می‌گذاشت و دستورهایش را با حرف‌شنوی اجرا می‌کرد.

در شیکاگو بود که تلگرامی از جوزف به دستش رسید. روری و تیموتی دی‌نین می‌بایستی پیش از تدارك سخنرانی در بوستون، با جوزف در گرین‌هیلز دیدار می‌کردند. تلگراف لحنی موکد و فوری داشت. روری نگاهی استفهام‌آمیز به تیموتی انداخت و تیموتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «لابد چیزی شنیده که ما از آن خبر نداریم.»

و رهسپار گرین‌هیلز شدند.

جوزف در اتاق کار خود آنها را به حضور پذیرفت. همهٔ درها بسته بود و صداهای بیرون به سختی به گوش می‌رسید. روری که مدتی پدرش را ندیده بود، متوجه شد که علیرغم همه دردها و مصیبتهایی که بر او وارد شده چهره‌اش هنوز هم آن حالت جدی و پر صلابت خود را حفظ کرده. مثل همیشه خوددار و جدی بود. اولین چیزی که هنگام ورود به‌اتاق پدرش توجه روری را جلب‌کرد سلاحهای‌روی‌میز بود. می‌دانست پدرش اسلحه دارد، اما هرگز متوجه نشده بود که یکی از آنها را باخود حمل می‌کند. تیموتی به ردیف هفت‌تیرهایی که روی میز چیده شده بود نظر انداخت، اما اشاره‌ای به آنها نکرد. روی میز دوازده هفت‌تیر به‌ردیف چیده شده بود.

جوزف چند بطری براندی، ویسکی و آبجو از بار برداشت. با دست اشاره‌ای به آنها، و به گیلاسها کرد. روری و تیموتی تسلیم شدند ـ و در حالی‌که نگاههایشان آنی از هفت‌تیرها کنده نمی شد ـ گیلاسهای خود را پر کردند. جوزف گیلاسی برای خود ریخت و بعد کمی‌سودا به‌آن اضافه کرد. وضع، غیرعادی به نظرمی‌رسید. جوزف تاآنجایی‌که آنها می‌دانستند به‌ندرت مشروب می‌خورد.

جوزف گفت: «اگر کار لازمی پیش نمی‌آمد اینجا نمی‌خواستمتان. ضمناً، تو یك نابغه‌ای تیم. تو واقعاً با استادی کارهای‌روری را روبه‌راه کردی.»

تیموتی با آن موهای سفید و خاکستری و آن هیکل خپلهٔ خود، مانند پسربچه‌ای سرخ شد: «ما ایرلندیها سیاستمدار به دنیا آمدیم، جو. ذوق این کار توی ذات ماست. برای این کار لازم نیست زحمت زیادی به‌خودمان بدهیم. ما به سیاست عشق‌می‌ورزیم. زندگی ما سیاست است.»

نگاهی به جوزف انداخت و چشمهایش سرشار از مهر و عاطفه بود: «فکر می‌کنم در دور مقدماتی ما برنده شویم، و به این‌ترتیب، حزب‌مجبور خواهد شد ما را جدی بگیرد. ما مشکل چندانی با مقامهای ایالتی نداشتیم ـ اگرچه اینها به قدرتشان می‌نازیدند ـ اما ما بادشان رامی‌خواباندیم. اوضاع روز به روز دارد روشن‌تر می‌شود.»

جوزف گفت: «به لطف پول.» تیموتی با شنیدن این کلمه اندوهگین شدو این اندوه را در صورتش می‌شد خواند. گیریم که همهٔ این چیزها به لطف پول باشد، اما اینقدر گفتن دارد؟ واقعاً که اشارات جوزف‌گاهی بیجا است. بعد، تیموتی خنده‌اش گرفت و روری‌هم همراه اوخندید. و تیموتی گفت: «اینروزها حتی خدا هم اگر روزنامه نداشته باشد کسی گوش به حرفش نخواهد داد.»

سرانجام جوزف شروع به حرف‌زدن کرد: «می‌خواهم خبری به شما بدهم که درزکردنش فوق‌العاده خطرناك است. تکرار می‌کنم، فوق‌العاده خطرناك و مهلك. پس خوب گوش کنید.»

بعد دربارهٔ دیدارش با کمیتهٔ مطالعات خارجی برای آنها صحبت کرد. روری با دقت تمام به حرفهایش گوش می‌داد. و تیموتی با خود می‌گفت: من همیشه می‌دانستم که آنها چه موجوداتی هستند.

پس از اینکه جوزف مکث کرد، روری گفت: «پس من حالا برای آنها غیرقابل قبولم. حتی هشت سال بعد هم غیرقابل قبول‌خواهم بود. آنها

ویلسون را می‌خواهند، ویلسون معصوم را! ویلسونی که آماده است به هر سازشان برقصد. آنها از این می‌ترسند که من به سازشان نخواهم رقصید. اما چطور حدس زدند من نمی‌دانم؟»

جوزف که چشمهای کوچک آبی‌رنگش را به‌پسرش دوخته‌بود، گفت: «منظورت از «چطور حدس زدند» چیست؟ چیزی هست که من از آن خبر ندارم؟»

روری گفت: «نه من فقط دارم حدس می‌زنم. احساس می‌کنم آنها نسبت به حرف‌شنوی من شك دارند. اما لازم نیست نگران باشند. شما خودتان متن سخنرانیهای مرا خوانده‌اید. فکر می‌کنم آنها هم خوانده باشند.» ازاینکه چنین حرفی از دهانش در رفته بود از خودش بدش آمد: «ما همیشه با هم در جلسات کمیته بودیم. آیا من حرف «خطایی» به آنها زده‌ام؟»

جوزف گفت: «نه.» اما همچنان چشم به او دوخته بود.

تیموتی گفت: «واقعاً باورنکردنی است. چطور ممکن است یك عده در لندن، پاریس، رم، ژنو، و خدا می‌داند کدام پایتخت دیگر، بنشینند و تصمیم بگیرند کی برای ریاست‌جمهوری آمریکا مناسب است و کسی نیست؟»

جوزف نگاه تیز و تحقیرآمیزی به تیموتی انداخت؛ انگار با این نگاه می‌خواست بچگانه‌بودن حرفش را به او بفهماند. به روری گفت: «به هر حال مطلب از این قرار است. ویلسون در سال ۱۸۸۵، وقتی در برایان مار[1] تدریس می‌کرد، «قدرت» کنگره را با تحقیر و تمسخر و نخوتی اشراف‌مآبانه به‌باد انتقاد گرفت. در دورهٔ دانشگاهی بعدیش، آموزش را «دموکراتیزه» کرد و از «اصلاحات جدی در حکومت ملی» سخن به میان آورد. حالا این حرفها ــ که برای آن حقوق هم می‌گرفت ــ چه ربطی با امر آموزش داشت خدامی‌داند. همیشه درگوشی اینجا و آنجا می‌گفت که: قانون اساسی آمریکا «از مد افتاده» یادست‌کم باید «اصلاح» شود. دشمن قسم‌خوردهٔ محافظه‌کاری است؛ اگرچه هنوز تعریف روشنی از محافظه‌کاری نکرده. در حزب ما، چامپ‌کلارك[2] و آندر وود[3] به او می‌خندند، اما من شنیده‌ام که ویلیام جنینگز[4]، همان مردکهٔ دلقك، ازاو طرفداری می‌کند. ویلسون از طبیعت انسان همان‌قدر اطلاع دارد که سگهای دوروبر خانهٔ

---

1) Bryn Mawr	2) Champ Clark

3) Underwood	4) William Jennings

خودمان. عقاید او التقاطی، پر زرق و برق و غیر واقعی است. ویلسون صحبت از «نوسازی ملی ایده‌آلها» می‌کند، اما وقتی مسئله به «تراستها و منافع پولی و سرمایهٔ بزرگ» می‌رسد، یك مشت حرفهای بـی سروته تحویل می‌دهد. حرف، حرف، حرف. حزب به او اعتماد ندارد. آنچه تا حالا درباره‌اش می‌دانیم این است که آدم گشاده‌نظری نیست و هرگز هم نبوده و کلا از مسایل علمی چیزی سرش نمی‌شود. بنابراین چنین آدمی که در حرف بلند پرواز است، اما چنته‌ای خالی دارد می‌تواند مورد اعتماد رفقای ما قرار بگیرد. آنها آدمهایی را که قدرت فکر و تعمق دارنـد نمی‌خواهند، چنین آدمهایی را نمی‌خواهند.»

تیموتی گفت: «پس این اولین‌بار است کـه آنها در جهت انتخاب رؤسای جمهور ما قدم پیش گذاشته‌اند، اینطور نیست؟»

جوزف پس از لحظه‌ای تردید گفت: «بله، اولش می‌خواستند با تدی روزولت کنار بیایند ولی او خیلی زود به چیزهایی پی‌برد و در نتیجه از نظر آنها غیرقابل قبول شناخته شد. این اولین حرکت جسورانهٔ آنها برای انتخاب یك رئیس‌جمهور آمریکایی است. برای تافت و روزولت دارند کلی پول خرج می‌کنند. هدفشان البته انتخاب اینها نیست؛ با این کار می‌خواهند حزب جمهوریخواه را تجزیه و تضعیف کنند تا ویلسون را از حزب دموکرات رو بیاورند. تافت مخالف این است که قدرت چاپ اسکناس ازدست کنگره گرفته شود. مخالف مالیات بر درآمد... و انتخاب مستقیم سناتورها است. به خاطر همین چیزها کمیته از او روبرگردانده و روی روزولت تبلیغ می‌کند. با این‌همه، ویلسون انتخاب خواهد شد. موضوع به همین سادگی است. ویلسون، مرد برگزیدهٔ آنها است، چون هرگز پی نخواهد برد چه کسی نخهای او را می‌کشد. کمیته، دوروبرش را بـا همپالکیهای «ایده‌آلیست»اش پر خواهد کرد.

تیموتی گفت: «جو، چرا این چیزها را فاش نمی‌کنی، فکرنمی‌کنی اگر مردم ازاین مسایل خبردار بشوند به نفع تو و روری است؟»

جوزف نگاهی تعجب‌آمیز به او انداخت: «مگر عقلت‌را از دست‌دادی؟ فکر می‌کنی چند نفر از اعضای حزب دموکرات از این موضوع، اندك اطلاعی دارند؟ همه به ما می‌خندند، همهٔ مردم به ما می‌خندند. هیچکس این حرف را باور نخواهد کرد که یك کمیتهٔ غیرسیاسی در نیویورك، پنهانی و بی‌سروصدا، تصمیم می‌گیرد فلانی باید رئیس‌جمهور بشود یا بهمان نباید بشود. هیچکس این حرف را باور نخواهد کرد. هیچکس، حتی

اگر این حرف حقیقت محض باشد. آمریکاییها با این توهم زندگی می‌کنند که‌آزادند. آنها فکر می‌کنند که خودشان رؤسای جمهورشان را آزادانه انتخاب می‌کنند. فکر اینکه همهٔ اینها ممکن است بازی و دسیسه باشد، فکر اینکه آزادی آنها فقط حرف است و قهرمانان صحنه را نه آنها بلکه دستهای دیگری تعیین می‌کند، به ذهنشان خطور هم نمی‌کند. به آنها القا می‌کنند که این کاندیداها «بهترین و نخبه‌ترین مردان‌حزب»اند؛ دموکرات یا جمهوریخواه فرقی نمی‌کند، فقط بایداز میان این دو کاندیدا یکی را انتخاب‌کنند. واقعاً من تعجب می‌کنم تیموتی، تو دیگر باید اینهارا فهمیده باشی. این‌همه سال که مشغول کارهای من بودی چکار می‌کردی؟»

ــ «زمین خدا را گز می‌کردم.»

ــ «اگر کسی به آمریکاییها بگوید که همچو کمیته‌ای در نیویورک هست که رهبرانش بانکداران اروپایی و آمریکایی هستند و رؤسای جمهورشان را همینها تعیین می‌کنند، حرفش را باور که نمی‌کنند هیچ، نسبت جنون هم به او می‌دهند. اروپا! کی برای اروپای سزارها و امپراتورها اهمیتی قایل است؟»

روری که در تمام این مدت صبورانه به حرفهای جوزف گوش داده بود سرانجام به حرف آمد وگفت: «بسیارخوب، پدر، شما ازمن می‌خواهید عقب‌نشینی کنم، وبعدش هم گور پدر کشور؟»

جوزف ابروانش را در هم کشید. «نمی‌دانم منظور تو از «گور پدر کشور» چیست. این قضیه به کشور چه ربطی دارد؟ من‌می‌خواهم تو رئیس جمهور ایالات متحدهٔ آمریکا بشوی و این کار را هم خواهم‌کرد. تو رئیس جمهور خواهی شد. این آن چیزی است که من در نیویورک به‌اعضای‌کمیته گفته‌ام. حتی آخرین پنی پولم را روی این کار خواهم گذاشت.»

با دستش هفت‌تیرهای روی میز را لمس کرد: «تو و تیم باید مسلح شوید. گاردهای محافظتان هم باید مسلح باشند.»

روری در صندلیش فرو رفت و با لبخندی ناباورانه پدرش را نظاره کرد: «معنی این کارها چیست، پدر؟ جداً فکر می‌کنید به من سوءقصد خواهند کرد؟»

جوزف لحظه‌ای مبهوت به‌پسرش خیره شد، بعد با صدایی آهسته و آرام گفت: «فکر نمی‌کنم حرفهایم را به‌درستی فهمیده باشی. تو خیلی ساده‌ای. درست مثل یک آمریکایی متوسط. متأسفم که این حرف رامی‌زنم.

یادت باشد که لینکلن، گارفیلد۵ و مك‌کینلی همهٔ اینها را به‌ضرب گلوله کشته‌اند. اما روزنامه‌ها چه‌نوشتند؟ نوشتند: اینها به‌دست «آنارشیست»ها کشته شده‌اند. و تو حرف روزنامه‌ها را باور می‌کنی؟ فکر می‌کنی انگیزهٔ این قتلها فقط تعصبات و احساسات شخصی قاتلها بوده؟ فکر می‌کنی قضیه به‌همین سادگیها بوده؟ واقعاً ناامیدم می‌کنی. فکرمی‌کردم بیشتر از اینها سرت توی حساب باشد. در این موارد، درست است که تفنگ توی دست قاتل است، اما دستور شلیك از جای دیگری است. تزار الکساندر را «آنارشیست»ها کشتند، اما این کمونیسم بود که دستور شلیك را داد. من بارها این حرف را به تو زده‌ام. این قتل یك‌چیز تصادفی و خلق‌الساعه نبود. ماهها، بلکه سالها روی نقشهٔ این قتل کار شده‌بود. تزار الکساندر، مرد منصفی بود، می‌خواست اصلاحات کند، دوما تأسیس کند و مردم روسیه را از استبداد و سرواژ نجات دهد. با این کارها، او انگیزه را از دست انقلابیون می‌گرفت. به همین دلیل فرمان قتلش صادر شد. خدای من! همهٔ اینها را من به تو گفته‌ام!»

روری چشم به چهرهٔ پدرش دوخته‌بود. رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید: «پدر، اگر قصد آنها این باشد که مرا بکشند، به هرحال این کار را خواهند کرد. اسلحه و گارد محافظ مشکلی را حل نمی‌کند. اگر بخواهند این کار را بکنند، جا و مکان مطرح‌نیست، این‌کار را می‌کنند؛ درخیابان، در سالن سخنرانی، حتی در کلیسا، یا توی رختخوابم.»

ـ «خوب، مثل اینکه جدی‌بودن قضیه را احساس کرده‌ای. بالاخره قبول کردی که همچو کاری زیاد هم از آنها بعید نیست. من از حرفهای عامیانه بیزارم. اما گفته‌ای است معروف که: «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد.» فکر نمی‌کنم جرئت این را داشته باشند که... فکر می‌کنم آنها اولش سعی می‌کنند بی‌اعتبارت کنند؛ سعی می‌کنند از تـو مضحکه‌ای بسازند. کار چندان سختی هم نیست. باپول و تبلیغات، ویلسون‌را بزرگ می‌کنند. علیه تو تبلیغات به‌راه می‌اندازند. شاید روی مذهب تو انگشت بگذارند. شاید هم نه. چون توی آمریکا، میلیونها کاتولیك، از هر نژادی، زندگی می‌کنند. این اولین قدم آنهاست. تو هم که هنوز رئیس‌جمهور نیستی. پس ما باید خودمان را آماده کنیم. روری، یکی از آن هفت‌تیرها را بردار. طرز استفاده‌اش را هم که بلدی.»

---

5) Garfield

به یاد حرفی افتاد که مونروز به او گفته بود: «هرگز دست به اسلحه نبر، مگر وقتی که مصمم به‌شلیك‌کردنی. هرگز شلیك نکن، مگر وقتی که مصمم به کشتنی.»

روزی زیرلب‌گفت: «اوه، خدای‌من.»و دست‌برد و یکی‌از هفت‌تیرها را برداشت و آن را در جیب خود گذاشت. احساس بلاهت می‌کرد. اما تیموتی هفت‌تیرها را به دقت وارسی کرد و سرانجام از میان آنها یکی را انتخاب کرد. نگاهش را مستقیم به چشمهای جوزف دوخت و گفت: «نگران نباش، جو، من همیشه و همه‌جا مراقب روری هستم.»

جوزف گفت: «متشکرم». کلمه‌ای که به‌ندرت ازدهانش شنیده شده بود. به تیموتی نزدیك شد و با او دست داد و تیموتی از خوشحالی سرخ شد.

فصل پنجاه و دوم

جوزف در رابطه با موضوع کاندیداتوری پسرش محتاطانه عمل می‌کرد. می‌کوشید با او در مجامع ظاهر نشود. این امکان وجود داشت که بعضی از روزنامه‌ها دربارهٔ «شرکتهای جوزف آرما و سوابق مشکوك آنها» زبان به انتقاد بگشایند، اما این قضیه را دیگر نمی‌توانستند علم کنند که: «جوزف آرما باپسرش اینجا و آنجا می‌رود و تأمین مالی تبلیغات کاندیداتوری پسرش رابر عهده دارد.» هیچکس در این‌باره کوچکترین شکی نداشت که او پشت سر روری ایستاده است، اما او طوری رفتار می‌کرد، طوری حرف می‌زد که هیچکس نمی‌توانست از رفتار و گفتار او کزکی به دست بیاورد. با خبرنگاران رودررو نمی‌شد و اگر هم بر حسب تصادف با آنها برخورد می‌کرد تنها لبخند مختصری تحویلشان می‌داد؛ از این‌رو کسی آشکارا نمی‌توانست تقبیحش‌کند. تنها یك‌بار به‌گروهی‌از خبرنگاران فیلادلفیایی گفت: «پسرم، روری آرما؟ بله، او ذاتاً سیاستمدار است. من خودم حالا به‌سیاست چندان علاقه‌ای ندارم، چیز کسل‌کننده‌ای است. اگر حزب ما می‌خواهد نامزدش کند، این کاملا بستگی به نمایندگان سال آینده دارد. به‌هرحال، من فکر می‌کنم او به عنوان یك سناتور و یك عضو کنگره سابقهٔ خوبی از خودش به‌جا گذاشته باشد. نه، من فعلا نمی‌خواهم وارد این مسئله‌بشوم. نه، آقایان، متشکرم. دیگر حرفی ندارم.» معلوم بود که آنها حرفش را باور نکرده‌اند، اما این برای او اهمیتی نداشت. اینجور حرف‌زدن دست‌کم این‌خوبی را داشت‌که‌او ردی از خودش‌باقی نمی‌گذاشت.

با همهٔ این تمهیدات، باز هم پاره‌ای از روزنامه‌های با نفوذ به میلیونها دلار پولی اشاره می‌کردند که او داشت در راه پسرش صرف می‌کرد. و حتی کمی بعدتر طنز معمول سرمقاله‌ها جای خود را به نیش و کنایه و بدگویی داد. جوزف از کار این روزنامه‌ها، که زمانی ستایشگر روری بودند، اما اکنون نسبت به او اظهار «شك و شبهه» می‌کردند، ابدأ

تعجب نمی‌کرد. چون می‌دانست که پشت سر همهٔ این جریانها «کمیتهٔ مطالعات خارجی» ایستاده است. و شك نداشت که حمله به روری و پدرش تا پایان دورهٔ انتخاب نامزدها به شدت ادامه خواهد داشت. از سوی دیگر، روزنامه‌های متعددی هم بودند که از روری به گرمی استقبال و ستایش می‌کردند. و جوزف با خود می‌اندیشید: پس جای امیدواری هست. و این خیلی مهم بود. بنابراین شروع به طرح نقشه و تدارك کارها کرد. مادر قحبه‌ها هنوز همهٔ آمریکا را که توی چنگشان نگرفته‌اند.

به این نتیجه رسید که کلودیا نباید همراه روری به بوستون برود. کلودیا برای خانمهای بوستون خیلی آلامد بود. نه اینکه کلودیا خیلی پر زرق و برق، یا خیلی مصنوعی باشد، نه مسئله این نبود. مسئله این‌بود که دلربایی بیش از اندازه‌ای داشت و به موقع هم نمی‌توانست از این دلربایی استفاده کند. ممکن بود کلودیا درست در لحظه‌ای که هیچکس انتظارش را نداشت دلبری و دلربایی کند و مردها و زنهای بوستون را گیج و مبهوت سازد. زنهای بوستونی از قماش دیگری بودند.

به بوستون که رسیدند روری چشمکی به تیموتی زد و گفت: «خدا را شکر که گوشهٔ چشمی به ما دارد.» تیموتی لبخندی زد و پاسخ داد: «حالا وقت لطیفه‌پرانی نیست، پسر! ما در بوستون باید سنگین و جدی باشیم وگرنه کلاهمان پس معرکه است. باید بلنداندیش، مطیع، معتدل و در صورت لزوم روشنفکر باشیم و بالاتر از هر چیز هدفمان باید تیپ متوسط شهر باشد، تیپ کاملا متوسط.»

روری گفت: «لازم نیست تو به من یاد بدهی. مگر من خودم سالها بین مردم این شهر زندگی نکردم؟ توی هاروارد درس نخواندم؟ و در دفتر پدرم کار نکردم؟ من این برهمن‌ها را قانع خواهم کرد که من هم می‌توانم اصول را رعایت کنم و در عین حال مثل آنها گیلاسهای شری را خالی کنم و کفشهایم را برق بیندازم. اما فراموش نکن که اینجا ایرلندی هم‌داریم، تیم. باید کمی حال و هوای ایرلند را زنده کنیم: «وقتی چشمان ایرلندیها بخندد، جهانی افسون خواهد شد!»... واقعاً این ایدهٔ جالبی است، تیم، ایدهٔ جالبی است.» بعد چند بیتی از یك ترانه را زیر لب زمزمه کرد، و اندوهی آرام چشمان تیموتی رافراگرفت:

چنگی که روزگاری در تالار تارا نغمه‌سرمی‌داد
و روح موسیقی را در هرکران می‌گستراند
اکنون خاموش است و بی‌صدا

آویخته است به‌دیواری غم‌فزا
گویی که مرده است آن روح موسیقی
آن روح پر صدا...

روری ادامه داد: «باید از قوم یهود که‌در اسارت بابلیان بودند حرف بزنیم. همهٔ‌ایرلندیها درد وطن دارند، درد ایرلند، «درد غربت». کافی‌است اشاره‌ای بکنی و ناگهان همهٔ داغها تـازه بشود. ایرلندیها و یهودهـا احساساتی‌ترین مردم جهانند. باید حال و هوای ایرلند را زنده کرد.»

در هتل خوب و نسبتاً تازه‌ای در حوالی بوستون اقامت گزیدند. روری سالهای جوانیش را در دانشگاه همین شهر گذرانده بود. در دفتر پدرش در بوستون کار کرده بود و این شهر را به‌خوبی می‌شناخت. با این‌همه، از وقتی که مارجوری ترکش کرده بود، این شهر دیگر آن رنگ و جلای پیشین را در نظرش از دست داده بود و به چشم‌او بیگانه و ناآشنا می‌آمد؛ تصویری بود از واقعیتی شناخته شده، اما تقریباً از یاد رفته؛ تصویری که دیگر چیزی در او برنمی‌انگیخت.

در کنار پنجره‌ای ایستاد و به درختهای بیرون نگاه کرد.

تیموتی که با نگاهش او را می‌پایید، گفت: «یاد گذشته‌ها افتادی، نه؟»

روری جواب داد: «نه‌چندان»، و سری تکان داد و از پنجره دور شد، گویی می‌خواست تصویری یا منظره‌ای را از چشم خود دور کند.

از اتاقهای مجاور صدا می‌آمد. صدای بلند، صدای شلوغ و صدای هیجان‌زدهٔ سیاستمدارانی که با هم بحث می‌کردند، فریاد می‌زدند و یـا می‌خندیدند. حتماً دود تا سقف اتاقها را پر کرده بود و بطریهای مشروب پی در پی خالی می‌شد. صداها چنین حسی را القا می‌کردند. آنها ساعتها منتظر روری نشسته بودند و روری به‌زودی می‌بایست بدرون این اتاقها برود و در هیاهوی بی‌پایان سلام‌گفتنها، هوراکشیدنها، فریادها، دست به پشت‌زدنها، تشویق‌کردنها، شوخیها و سؤال و جواب‌کردنها، از آنها دیدار کند. بسیاری از آنها ایرلندی بودند، خوشحال بودند و خلق و خوی خوشی داشتند. اتاق روری مدخل جداگانه‌ای داشت که در هال باز می‌شد ودر آنجا دو محافظ مسلح روری پاس می‌دادند. حواسشان کاملا جمع بود و وظیفه‌شان رامی‌دانستند. روری‌از اینکه باید محافظ داشته باشد چندان راضی نبود. طبعش چنان بود که مسئلهٔ ترس، ترس از خطر، یا حداقل امکان عینی چنین خطری را احساس نمی‌کرد. اگر قرار باشد کسی را

بکشند، می‌کشند، حتی اگر رئیس‌جمهور باشد و تازه او، روری آرما، هنوز نامزد حزبش هم نشده است. پس چرا باید بترسد. «کمیتهٔ مطالعات خارجی» ودرو ویلسون را به روری ترجیح داده بود و روری می‌دانست‌که آنها ــ اگر لازم باشد ــ برای بی‌اعتبارکردنش ازهیچ‌کاری فروگذار نخواهند کرد. اما یك چیز معلوم بود: آنها تا مشخص‌شدن وضع‌کاندیداها دست به‌اقدامی نمی‌زدند. روری امیدوار بود که تا آن موقع بتواند پیروزیهای مقدماتی بسیاری به‌دست بیاورد. و در آن موقع می‌توانست از گارد محافظ شخصی استفاده کند.

نوعی پریشانی در طبیعت متلونش راه یافته بود. بدون آنکه به تیموتی نگاه کند، گفت: «فکر مضحکی به ذهنم رسوخ کرده. فکر می‌کنم رئیس‌جمهور ایالات متحده که هیچ، حتی نامزد حزب هم نخواهم شد.»

تیموتی با حالتی گیج و بهت‌زده پرسید: «تو چه‌ات شده، روری؟ چرا باید این‌طور فکر کنی؟ تو رئیس‌جمهور خواهی شد. پدرت میلیونها دلار پول خرج کرده و هنوز هم می‌کند. پدرت در این مورد حتی یك ذره شك هم ندارد. حتی فکر شکست را هم نکن. خطرناك است. فکر شکست را که بکنی، حتماً شکست خواهی خورد. و تا حال از خانوادهٔ آرما من‌کسی را ندیده‌ام که شکست خورده باشد، اینطور نیست؟»

ــ «نه، آرماها شکست نمی‌خورند، کشته می‌شوند.»

تیموتی سریع از جایش‌بلندشد و چهرهٔ‌چارگوش و دوستداشتنیش، که آفتاب جنوب آن راسوزانده بود، رنگ‌پریده به نظرمی‌رسید. باصدای آرامی گفت: «لعنت بر شیطان، تو چه‌ات شده پسر؟»

حزنی که در چهرهٔ تیموتی بود روری را متأثر کرد. بیدرنگ از کنار پنجره دور شد و شروع به خندیدن کرد. اما تیموتی نمی‌خندید. فقط نگاه می‌کرد. او روری را بزرگ کرده بود و مثل پسر خود دوستش داشت و اکنون نمی‌توانست او را آشفته و نومیدببیند.

ــ «چه حرفهای عجیب و غریبی می‌زنی!»

ــ «چی؟ من چه گفتم؟ من فقط راجع به کوین، عمو شون و موضوع نامزدی حزب حرف زدم. خوب، من می‌توانم تردیدهایی برای خودم داشته باشم، نمی‌توانم؟»

تیموتی گفت: «تو نباید توی اتاقت تنها بخوابی، من هم همین‌جا می‌خوابم.» و روری نتوانست از خنده خودداری کند. به‌شدت خنده‌اش گرفت. از اتاقهای مجاور هنوز سروصدا به گوش می‌رسید. با صدایی

بلند و با حالتی پر احساس آواز می‌خواندند. روری سری‌تکان‌داد و برقی از شادی در چشمانش درخشید. آن طبع پر حزن و اندوه‌ایرلندی جای خود را به نشاط و شادمانی داده بود: «دلم یك گیلاس شراب می‌خواهد، تیم، اما خواهش می‌کنم این جماعت را فعلا به اتاق من راه نده. اول می‌خواهم نهارم را بخورم. هرگز به سیاستمداری که شکمش گرسنه است اعتماد نکن.»

تیموتی برای آوردن شراب و خوراکی، روری را برای چندلحظه‌ای تنها گذاشت. از اتاقهای مجاور هنوز صدا می‌آمد: صدای نعره، صدای خنده و فریاد، صدای آواز. روری با خود اندیشید: «همینها هستند که تصمیم می‌گیرند چه‌کسی باید نامزد بشود و چه کسی نباید. همین سیاستمداران کوچك، همین رؤسای محلی، همین شغالهای بدجنس و نه رؤسای کشوری یا سردمداران ملی با همهٔ دبدبه و کبکبه‌شان، با همهٔ خنده‌ها و توطئه‌هایشان. و با خود گفت: چرا که نه. به این می‌گویند دموکراسی در عمل. زنده‌باد این دموکراسی دموکراسی می‌تواند چیز گندی باشد و حتی بسیار گند، اما بهترین چیزی است که ما به دست آورده‌ایم و احتمالا همیشه نیز چنین خواهد بود.

از بیرون ضربه‌ای به در نواخته شد و روری ناخودآگاه و از روی غریزه به‌سوی در رفت. و اگر تیموتی نمی‌رسید، حتماً در را بازکرده‌بود. تیموتی ازدور فریاد زد و دستهای روری بی‌حرکت بر دستگیره ماند.

تیموتی سودا و ویسکی و گیلاسها را روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت: «خدا بگویم چکارت کند، پسر. مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ فکر می‌کنی حرفهایی که پدرت زد همه‌اش باد هوابوده؟» رنگ از چهره‌اش پریده بود و خشمگین به نظر می‌رسید.

به سوی در رفت و روری را با خشونت کنار کشید. بعد پشتش را به دیوار چسباند. قوی‌تر از روری بود؛ هرچند روری یك سر و گردن از او بلندتر بود. از پشت در فریاد زد: «کی آنجاست؟»

یکی از گاردهای محافظ جواب داد: «منم، مالون[1]، یك نفر کارتی به من داده که به آقای سناتور آرما بدهم. ازشکاف زیردر بیندازم توی اتاق؟» روری شروع به خندیدن کرد و تیموتی در حالی‌که با حالتی سرزنش‌بار نگاهش می‌کرد گفت: «بله، بینداز.» پاکت باریکی از شکاف زیر در به داخل اتاق لغزید. تیموتی خم شد و آن را برداشت. داخل پاکت کارت

---

1) Malone

زیبای کرم‌رنگی بود. روی آن این عنوان به چشم می‌خورد: «کورتیس کلایتون[2]، ژنرال ارتش ایالات متحدهٔ آمریکا.» در پشت کارت این سطر نوشته شده بود: «تقاضا می‌کنم سناتور آرما چند دقیقه‌ای از وقتشان را به من مرحمت کنند. فوری.»

روری کارت را از دست تیموتی گرفت. نگاهی به نوشتهٔ روی آن انداخت و گفت: «خوب، پس ژنرال کلایتون است. فکر می‌کنی با من چکار دارد؟ حتی رئیس‌جمهور هم از این چشم‌دریده می‌ترسد.»

ـ «فکر می‌کنی اگر او را ببینی، به‌جا می‌آوری؟»

ـ «البته. ما توی خیلی از مهمانیها باهم بودیم. گرچه صحبتی با هم نکردیم. وقتی می‌خواستم سناتور بشوم، به چشم یك‌بچه نگاهم می‌کرد. اما کلودیا را خیلی دوست داشت. مانعی ندارد، بیاید بالا.»

تیموتی قفل زنجیر را باز کرد و با احتیاط در را گشود. به یکی از گاردهای مسلح که پشت در ایستاده بود گفت: «به ژنرال بگویید می‌تواند سناتور را ببیند. البته فقط برای چند دقیقه.»

روری با حالتی طنزآمیز گفت: «سناتور لطف خواهند کرد و برای چنددقیقه‌ای ژنرال‌را به‌حضور خواهندپذیرفت. تیم، می‌دانی این ژنرال کیست؟بعداز رئیس‌جمهور، قدرتمندترین و کهنه‌کارترین مرد واشنگتن است. کافی است او بادی در کند، فوراً شیپورها به‌صدا درمی‌آیند؛ طبلها سروصدا می‌کنند؛ ارتش‌ها به حالت خبردار می‌ایستند؛ مقامات غیرنظامی زیر میزها قایم می‌شوند و پرچمها به اهتزاز درمی‌آید. حتی تدی هم از او حساب می‌برد. وقتی او حرف می‌زند، کابینه‌می‌لرزد. حضورذهن عجیبی دارد، تیم، حضورذهـــن عجیبی دارد. یك جنگجوی کهنه‌کـــار است. از غیرنظامیها بیزار است. مخصوصاً از سناتورها، که‌با لایحه‌های بودجهٔ او مخالفت می‌کنند. ضمناً رئیس ستاد ارتش هم هست. تا حال چیزی راجع به او به گوشت نخورده؟»

تیموتی گفت: «چرا، حالا که گفتی به گوشم خورد. اگر،همانطور که می‌گویی، او یك «جنگجوی کهنه‌کار» است، چرا مخالف جنگ بـــا اسپانیا بود؟»

روری متفکرانه انگشتش را به دندان گزید و ابروهایش را بالا برد: «بله، این واقعیت است. او مخالف جنگ با اسپانیا بود. این را فراموش کرده بودم. تدی به او لقب خائن داده بود و حتی بدتر از این.

2) General Curtis Clayton

گرچه از آن وقت تا حالا، او خورهٔ ترس، ترس از خدا را به جان تدی انداخته. نمی‌دانم چطور؟ هرکه قدرت این را داشته باشد چنین کاری با تدی بکند، لیاقت مدال افتخار کنگره را دارد. لیاقت مدال قهرمانی خارق‌العاده، آن هم زیر آتش جنگ. اگر ارتش یك پاپ داشته باشد، همین ژنرال کلایتون است.»

ضربهٔ دیگری به در نواخته شد. تیموتی در را گشود، اما قفل‌زنجیر را جابه‌جا نکرد. روری که به سختی می‌توانست از خنده خودداری کند، نگاهی به آستانهٔ در انداخت و با صدایی بلند گفت: «خوب، خوب، ژنرال! به ما افتخار دادید! خواهش می‌کنم بفرمایید، خواهش می‌کنم.»

ژنرال کلایتون، که لباسی غیرنظامی به تن داشت، بعد از اینکه تیموتی قفل زنجیر را از پشت در باز کرد، وارد اتاق شد. نگاهی به تیموتی، که دوباره مشغول وصل‌کردن قفل‌زنجیر به در بود، انداخت و با صدایی محکم و جدی گفت: «ایدهٔ جالبی است، آقا، واقعاً ایدهٔ جالبی است.» روری از تعجب خشکش زده بود. او دستش را برای دست دادن با ژنرال دراز کرده بود و ژنرال با تمام هوش و حواسش تیموتی را تماشا می‌کرد. آنگاه ژنرال رو به روری کرد و با حالتی متفکرانه دست او را در دست‌گرفت و آن را محکم تکان داد؛ درست به شیوه‌ای نظامی. و فقط‌گفت: «سناتور.»

روری تیموتی را به ژنرال نشان داد و گفت: «مدیر برنامه‌های من، تیموتی دی‌نین، تیم، ایشان ژنرال کلایتون هستند.»

ژنرال به‌گرمی با تیموتی دست داد. انگار از حالت و رفتار تیموتی خوشش آمده بود، چون هنگام روکردن به او، لبخند ملایمی بر لب‌داشت. پیشنهاد روری را برای نوشیدن مشروب پذیرفت و هنگامی که روری مشروب می‌ریخت، با نگاهش به چهره، به لباس خوش دوخت، و به اندام متناسب او خیره شد. اشتباه نمی‌کرد. جوانی که روبروی او ایستاده بود دیگر آن بچه سناتور پیشین نبود. برای خودش مردی شده بود؛ واقعاً مردی شده بود. ژنرال دوباره لبخندی زد و وقتی گیلاس شراب را ازدست روری می‌گرفت، تعظیم کوتاهی در برابرش کرد، نشست و تیموتی‌هم در کنارش نشست. گویی احساس اعتماد متقابلی بین آن‌دو وجود داشت؛ احساسی خاموش و بی زبان. روری بر لبهٔ میزی نشست و پاهایش را آویزان کرد. لبخندی گرم و مهربان بر لبش‌بود. برای لحظه‌ای به‌سروصدای فزاینده‌ای که از اتاقهای مجاور می‌آمد، گوش دادند. روری چند لحظه‌ای صبر کرد

تا ژنرال به حرف بیاید، اما ژنرال ساکت بود و با چشمهایش به گیلاس شرابی که در دست داشت زل زده بود. سرانجام روری گفتگو را آغاز کرد: «چه‌چیزی باعث شده به‌بوستون بیایید، ژنرال؟»

ژنرال سرش را بالا گرفت و نگاهش را به روری دوخت: «شما، سناتور.»

روری با حالتی بهت‌زده ابروانش را بالا کشید و پرسید: «من؟ می‌توانم بپرسم چرا؟»

ژنرال جرعه‌ای از شرابش را نوشید و گفت: «ما نظامیها زیر کنترل سیاستمدارها هستیم. بنابراین تعجبی ندارد اگر همهٔ هوش و حواسمان هم معطوف به آنها باشد. من متن چاپ‌شدهٔ تمام سخنرانیهای شما را خوانده‌ام، سناتور. یعنی سفارش کرده‌ام بریدهٔ همهٔ سخنرانیهای شما را برایم بفرستند و همهٔ آنها را به دقت خوانده‌ام، به‌دقت تمام.»

ابروان روری باز هم به بالا کشیده شد، اما تیموتی‌حالتی‌هشیارانه به خود گرفت. روری گفت: «ژنرال، این سخنرانیها فقط برای‌عامه است. خودتان‌هم این را می‌دانید. وعده‌های‌مبهم و زیبا، نتیجه‌گیریهای‌امیدوار‌کننده، هجوکردن تافت و روزولت و چیزهایی از این قبیل.» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «شما خودتان می‌دانید. ما سیاستمدارها نمی‌توانیم خیلی صریح باشیم. اگر صریح بودیم باید جل و پلاسمان را جمع می‌کردیم و پی کارمان می‌رفتیم. من همان قبایی را به تنم کرده‌ام که همهٔ سیاستمدارها به تن کرده‌اند.» بی‌تکلف حرف می‌زد و خیلی راحت و صمیمی.

ژنرال گفت: «می‌دانم، شماها همه‌تان عوامفریب هستید. و استاد دروغگویی. ناراحت نشوید سناتور. این یك واقعیت است. مردم هم چیزی غیر از این از شما انتظار ندارند. تا حال دیده‌اید سیاستمداری صدیق باشد و نامزد انتخابات هم بشود، یعنی گذاشته باشند که بشود؟ حالا از انتخاب‌شدنش حرفی نمی‌زنیم. فکرش را هم نباید کرد. شاید یکی دوبار این اتفاق در تاریخ افتاده باشد و آن دوره‌ها هم دوره‌های نادری بود. اما علت اینکه من اینجا هستم، این است که فکر می‌کنم شما از طرف حزبتان نامزد خواهید شد، و ریاست جمهوری پیش روی شماست.»

روری نیشخندی به‌لب آورد: «کاش من‌هم به اندازهٔ‌شما مطمئن بودم ژنرال، به‌هرحال متشکرم.»

ژنرال دوباره نگاهش‌را به‌گیلاس دوخت و روری و تیموتی احساس

کردند که او کلماتی را که می‌خواهدبگوید در ذهن‌خود می‌سنجد. سرانجام گفت: «مطمئنم حزب دموکرات به‌وسیلهٔ روزولت دوپاره خواهد شد. بنابراین، شمادر صورت نامزدشدن، انتخابتان حتمی است.» دستش را بلند کرد: «لطفاً اگر مایلید، بگذارید حرفم‌را تمام‌کنم. شما نامزد خواهید شد. نه به خاطر اینکه ثروت پدرتان پشت سر شماست؛ گرچه خود این هم عامل عمده‌ای است. متأسفانه تاکنون انتخابات با خرج پولهای کلان همراه بوده است. نه، شما انتخاب خواهید شد، به خاطر اینکه مردم دنبال چیزی تازه هستند، چیزی تازه‌تر و هیجان‌انگیزتر از یك سیاستمدار متوسط. شاید مردم دنبال کسی هستند که جوان‌تر و جذاب‌تر و اصیل‌تر باشد. خلاصه بگویم، رأی‌دهندگان خسته‌شده‌اند. شما مرد خسته‌کننده‌ای نیستید، سناتور.»

روری با حالتی بی‌خیال و شاد به ژنرال نگاه می‌کرد، اما تیموتی گوشهایش را تیز کرده بود: «اگر به این امر اطمینان نداشتم این‌همه راه را تا بوستون نمی‌آمدم. نمایندگان؟ سیاستمداران محلی؟ پدرتان‌همهٔ اینها رابا پول خریده است. پس بگذارید صاف و پوست‌کنده به شما بگویم که شما موفق خواهید شد. من هم برای خودم جاسوسانی دارم.» و دوباره لبخندی بی‌رمق بر لبهایش ظاهر شد.

روری ابروانش را تا اندازه‌ای در هم کشید و گفت: «من شایعه‌ای شنیده‌ام، دربارهٔ وودرو ویلسون، فرماندار نیوجرسی. شنیده‌ام ممکن است او با نامزدی من مخالفت کند. این فقط یك شایعه است.»

چهرهٔ ژنرال ناگهان حالتی سخت و سنگین به خود گرفت و در خطوط آن هیچ‌چیزی را نمی‌شد خواند. گفت: «فقط یك شایعه نیست.» گیلاس را روی میز گذاشت. و ادامه داد: «اما من حس می‌کنم شما این را می‌دانید، سناتور.»

چهرهٔ روری همهٔ حالت خود را از دست داد. به ژنرال نگاه کرد. ژنرال گفت: «دوست دارم به قسمتی از سخنرانیهایتان، که خوانده‌ام، اشاره‌ای بکنم. روزنامه‌های مهم، تکهٔ آخر سخنرانیهای شما را از قلم انداخته‌اند. و فقط چندتا از روزنامه‌های پرت و گمنام این تکه را چاپ کردند. خوب، حتماً روزنامه‌های مهم این‌طور تشخیص دادند که این تکه مناسب نیست. اما من می‌خواهم درست به همین تکه اشاره کنم که همیشه این‌طور شروع می‌شود: «بالاتر از هر چیز، من برای صلح کارخواهم کرد، نه‌تنها صلح برای آمریکا بلکه صلح برای جهان.»

چشمان ژنرال حالت نافذی به‌خود گرفته‌بود؛ حالتی نافذ و زیرکانه. گفت: «نمی‌دانم چرا شما باید از صلح صحبت کنید، آن هم در حالی که دنیا در حال صلح به‌سر می‌برد. جز چند نقطهٔ پـرت و دورافتاده، مثل مکزیك و شاید یکی دوتا از این کشورهای آمریکای جنوبی، بقیهٔ دنیا آرام است. حتی کشورهای بالکان هم آرامند. در لاهه دیگر صحبتی از جنگ نیست، برعکس احساس امیدواری نسبت به همبستگی ملتها درآنجا مطرح است. روسیه آرام است و به لطف وجود تزار نیکولا و انتخابات دوما، در آنجا مردم دارند رفاه، آزادی و خوشبختی را تجربه می‌کنند. وضع امپراتوری بریتانیا روبه‌راه است. آمریکائیها میلی به کشورگشایی و توسعه‌طلبی ندارند و در پی جنگ نیستند. خلاصه، سناتور، صلح در حال حاضر یك واقعیت است. بنابراین، چه دلیلی دارد که شما اینقدر از صلح حرف می‌زنید؟ طرح این موضوع اصولا برای آمریکاییها چه‌فایده‌ای دارد؟ در هیچ‌جا تهدید جنگی وجود ندارد. اینطور نیست، سناتور؟»

ـ «درست است ژنرال، اما صحبت‌کردن از صلح چه ضرری‌می‌تواند داشته باشد؟ به‌هرحال نمك کلام که هست.»

ـ «سناتور، من حرفت را باور نمی‌کنم. ودرست به همین دلیل است که به اینجا آمده‌ام: حرفت را باور نمی‌کنم. من همیشه حسابهایم را روی سوءظن بنا می‌کنم. سناتور، من فکر می‌کنم شما از چیزی اطلاع دارید که‌دیگران ندارند.» دوباره چشمهایش را به روری دوخت و گفت: «به من بگـوئید، آقا، آیـا تا به حـال چیزی از «کمیتهٔ مطالعات خارجـی» شنیده‌اید؟»

روری در اثر این پرسش غافلگیرانه تعادل خود را به ناگهان از دست داد و رنگ از صورتش پرید. سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. با حالتی ساده‌لوحانه به ژنرال نگاه کرد: «فکر می‌کنم جایی این اسم را شنیده‌ام. همان سازمانی نیست کـه کارش مطالعهٔ جریـانهای خارجی، امور بانکی و تعرفه‌های گمرکی است؟ و چیزهایی از این قبیل؟»

ژنرال لبخند زد: «و فکر می‌کنم از سازمانی به نام «انجمن‌اسکاردو» هم چیزهایی در این حد شنیده‌اید؟ سازمانی‌که اعضایش «روشنفکران» و «لیبرالها» هستند.»

روری شانه‌هایش را بالا انـداخت و گفت:«چیزهایـی شنیده‌ام. سیاستمداران حرفهای زیادی را می‌شنوند، اما این به آن معنا نیست که به همهٔ آن چیزها اعتقاد دارند.»

اما ژنرال همچنان لبخند می‌زد. روری نم عرق را، که بر مهره‌های پشتش نشسته بود، احساس می‌کرد: «پدر شما هم عضو «انجمن اسکاردو» است و هم عضو «کمیتهٔ مطالعات خارجی».

ـ «اگر هم باشد من خبر ندارم.»

تیموتی ساکت نشسته بود و با دستهایش بازی می‌کرد. ژنرال چشمهایش را به آرامی بست و گفت: «سناتور، بیایید باهم صریح باشیم، بیایید همدیگر را بازی ندهیم. من می‌خواهم با شما صریح باشم، اما شما با من صریح نیستید. من این انتظار را از شما نداشتم. نه به خاطر اینکه شما را سیاستمدار می‌دانم، نه، اما شاید ـ شاید شما ترسیده‌اید؟»

روری ناگهان برافروخته شد: «از چه چیزی باید ترسیده باشم؟» چهره‌اش سرخ و خشمالود بود: «من از هیچ‌چیزی نترسیده‌ام، ژنرال!»

ژنرال دوباره چشمهایش را برای چندلحظه‌ای بست و گفت: «خوب، خدا را شکر، آقا، خدارا شکر که نترسیده‌اید. چون اگر هم می‌ترسیدید، ترس بی‌جایی نبود. به هر حال شما نترسیده‌اید و این خیلی خوب است.»

روری با عصبیتی بیش از پیش پرسید: «از چه‌بایدبترسم، ژنرال؟» و پنجه‌های ترس را دور گلوی خود احساس می‌کرد. اما ژنرال از جایش بلند شدو شروع به‌قدم زدن در طول اتاق کرد. آرام و با طمأنینه قدم برمی‌داشت و دستهایش را در پشت خود به هم گره زده بود. و بالاخره گفت: «نیازی به این‌همه پنهانکاری نیست. نه. من به این احتیاط و رازنگهداری شما احترام می‌گذارم؛ حتی شانه‌خالی‌کردنتان رااز جواب منطقی می‌دانم. البته انتظاری غیر از این هم نداشتم. فقط می‌خواستم شما بدانید من از چه چیزهایی خبر دارم. من چند سالی است که روی پدر شما مطالعه می‌کنم. دربارهٔ او خیلی‌چیزها می‌دانم، حتی بیشتر از شما. شاید تعجب کنید که من برای پدر شما احترام قائلم. البته نه بخاطر فعالیتهای بازرگانیش، نه. بلکه به‌خاطر طرزفکرش، به خاطر آن چیزی که واقعاً به آن فکر می‌کند.»

ـ «شما پدر مرا نمی‌شناسید. شما حتی او را ندیده‌اید. چطورممکن است بدانید او چطوری فکر می‌کند؟» روری هنوز عصبانی بود و ترس با پنجه‌های سرد و مرطوبش همچنان گلویش را می‌فشرد. با وجود این هنوز کنجکاو و هیجان‌زده بود.

ـ «من یکی دوتا از دوستان پدرت را می‌شناسم یا بهتر بگویم می‌شناختم. آدمهای خوبی بودند. کاملا وفادار به پدرت بودند. من شارل

دورو را می‌شناختم. شاید نام شارل دورو هم به گوشتان نخورده، سناتور؟»
روری مات بر جای ماند و جوابی‌نداد. ژنرال‌گفت: «و یا هاری‌یزف، نه؟»

روری نفس عمیقی کشید و به‌سردی گفت: «ژنرال، منظورتان این است که‌دوستان و نزدیکان پدرم رازهایشان را پیش شما افشا کرده‌اند و مسایل محرمانه‌اش را به شما گفته‌اند؟ من دربارهٔ آنها اینطور فکر نمی‌کردم.»

ژنرال فوراً گفت: «آنها نسبت به پدر شما وفادار بودند و دوستش داشتند، بیشتر از هر کسی! و پدرتان را مثل برادرشان می‌دانستند. آنها چیزی از او افشا نکردند و یا چیزی را که نباید بگویند، نگفتند. فقط از زندگی و خلق و خویش برایم حرف زدند. و این‌کافی بود.» با انگشتان پیشانیش را خاراند: «من سالهاست که آنها را می‌شناسم. یعنی برنامه‌ام این بود که بشناسمشان.»

روری به‌شدت آزرده شده بود، ولی سعی کرد خونسردیش را حفظ کند. و گفت: «فکر می‌کنم من پدرم را بهتر از شما می‌شناسم. و کاملا مورد اعتمادش هم هستم.»

ـ «البته. من این را می‌دانستم، خدا را شکر. و درست به همین دلیل است که اینجا هستم.»

ـ «شاید بهتر باشد شما با پدرم حرف بزنید، ژنرال، اگر واقعاً فکرمی‌کنید چیزی برای گفتن دارید. به‌هرحال من تا حالا منظورتان را نفهمیده‌ام.»

تیموتی گفت: «روری، چرا نمی‌گذاری ژنرال توضیح بیشتری بدهند؟»

ژنرال با حالتی سپاسگزارانه گفت: «نمی‌توانم صریح حرف بزنم، آقای دی‌نین. شما این‌را می‌دانید. فکر نمی‌کنم صریح‌تر از این بشود با سناتور حرف زد؛ در واقع نیازی نیست. او خوب می‌داند که من به چه اشاره می‌کنم و همینطور شما. بنابراین فرض را بر این بگذاریم که هرکدام از ما از یك‌سری چیزها خبر داریم. این فقط یك فرض است.»

روری سری تکان داد و تکرار کرد: «فقط یك‌فرض.» ژنرال‌همچنان در طول اتاق قدم می‌زد. سرش به پایین خم شده بود. انگار در آن اتاق کسی غیر از او نیست و با خود می‌اندیشید و فکرهایش را در ذهن سبك سنگین می‌کرد.

ـ «بعضی‌ها می‌گویند که ما نظامی‌ها فقط به جنگ زنده‌ایم، و زندگی ما از جنگ می‌گذرد. می‌گویند ما ولع جنگ داریم. این یك دروغ است. این ما نیستیم که جنگها را برپا می‌کنیم. ما نیستیم که فرمان جنگ می‌دهیم. این امر خارج از اختیار ماست و بنابراین هیچ تقصیری متوجه ما نیست. کار یك نظامی این است که از کشورش دفاع کند. این کنگره است که قدرت اعلام جنگ دارد و رئیس‌جمهور است‌که نظامیها را به جنگ می‌خواند. همین حالا هم، آقایان، بله همین حالا. من از آینده حرفی نمی‌زنم. این حرف سرزبانها است‌که «عامل»جنگ نظامیها هستند. این یك دروغ حساب‌شده است. در غیر این‌صورت باید از دهن آدمهای ساده‌لوح درآمده باشد. جنگ و صلح در دست مقامات غیرنظامی است نه در دست ارتش. این مطلب در مورد کشورهای اروپایی هم صدق می‌کند. این غیرنظامیها هستند که ترتیب شروع جنگ و اعلام جنگ را می‌دهند، این آنها هستند که آذوقه و مهمات تهیه می‌کنند و می‌خرند و خلاصه جنگ را تدارك می‌بینند.

انسان طبیعتاً موجود جنگجو، راحت‌طلب، بی‌رحم و کینه‌توزی است. درواقع یك شکارچی است. تمام کلیساها و مذاهب دنیا هم که جمع‌بشوند با این واقعیت نمی‌توانند کاری بکنند. انسان ممکن است به خاطر جنگ اشك بریزد، اما این نوعی دورویی است. تا حال کدام جنگ را سراغ دارید که فرمانروایان اعلام کرده باشند و مردم در آن شرکت نکرده باشند؟ قوهٔ محرکهٔ همهٔ آدمها غرایز است.

وقتی بچه بودم پدرم مرا به یك باغ‌وحش کوچك برد. یکی از ماده‌ببرها در قفس زاییده بود. من بچه‌هایش را دیدم. درست مثل بچه‌های کوچك بودند؛ شیطان؛ شاد و شنگول و بی‌آزار و معصوم. و همه‌شان با چشمهای بازشان به دنیا نگاه‌می‌کردند و با تمام‌وجودشان می‌خواستند این دنیارا بشناسند.»

ژنرال چندلحظه‌ای ساکت شد و سپس ادامه داد:

«اما در وجود این بچه‌ببرها، ببرهای آینده انتظار می‌کشیدند و هیچ «تعلیم و تربیتی»، هیچ راه و روشی قادر نبود آن بچه‌ببرها را از ببر شدن دور کند. غریزهٔ درندگی در وجود آنها بود، منتها نهفته و پنهان. هیچ‌کس نمی‌توانست این غریزه را از مسیر طبیعیش منحرف‌کند. ظاهراً آنها در باغ‌وحش، در یك محیط مصنوعی پرورش پیدا می‌کردند. اما غریزه غریزه است؛ حتی در یك‌باغ‌وحش، حتی در یك‌محیط مصنوعی.

محیط تأثیری ندارد. ببر را نمی‌شود رام کرد. انسان را هم نمی‌شود رام کرد. منشأ قانون هم از همین‌جاست. علت وجود ارتش هم همین است: نظارت‌کردن بر رفتار آدمها. یك سرباز بیشتر از یك غیرنظامی تشنهٔ خون نیست، بیشتر از یك غیرنظامی تشنهٔ جنگ نیست. سرباز فقط در خدمت غیرنظامی است. سربازها اغلب از جنگ بیزارند؛ از ته قلبشان موافقتی با آن ندارند؛ اما غیرنظامیها از این‌موضوع‌ککشان هم‌نمی‌گزد.»

ناگهان مکثی‌کرد و نگاهش‌را به روری دوخت: «فکر می‌کنم می‌دانی منظورم چیست؟، بگذار صریح‌تر بگویم؛ گرچه ضرورتی هم برای تو ندارد. زمانی بود که جنگها دفاعی بودند، دفاع از سرزمین، دفاع از میهن، اما حالا جنگها توسعه‌طلبانه هستند و دستور این جنگها را هم غیرنظامیان می‌دهند. البته غیرنظامیها اغلب از «دفاع» حرف می‌زنند و نه از «توسعه‌طلبی». این برای ظاهرسازی است. چون اگر حقیقت را رك و پوست‌کنده بگویند، مردم از آنها رو برمی‌گردانند.

حالا عصر جنگهای مدرن است. هیچ ملتی ملت دیگر را تهدید نمی‌کند. البته، فردا را نمی‌شود تضمین‌کرد. منظورم را می‌فهمید آقایان؟ ما در قرن بیستم زندگی می‌کنیم. هیچ جنگی در این قرن شروع نمی‌شود، مگر به حکم غیرنظامیان.»

مکثی کرد و آنگاه افزود: «سربازها سخنور نیستند. ما چندان تسلطی بر کلمات نداریم. ما سیاستمدار نیستیم. بگذارید بگویم: جنگهای این قرن برای تسلط بر مغز و روح انسان است؛ برای‌اسارت انسان است به دست فرمانروایان جهان، که البته فرمانروا یکی بیشتر نخواهد بود. برای غیرانسان‌کردن انسان است. جنگهای این قرن جنگ‌سربازان برعلیه سربازان یا شهرها و ملتها نیست، جنگ شیطان بر علیه بشریت است.»

نگاهی به آنها انداخت: «شاید فکر می‌کنید دارم خیالبافی می‌کنم؟»

روری وتیموتی جوابی ندادند. ژنرال ادامه داد: «نطفهٔ این نوع جنگها از خیلی‌وقت پیش بسته شده. فکر نکنید دارم خیالبافی می‌کنم یا قصهٔ پریان می‌گویم. می‌دانم چه می‌گویم. سیسیل رودز[3] را می‌شناسید؟ البته‌که می‌شناسید. او حالا مرده است، اما ایده‌های او و راسکین[4] هنوز زنده است و دارد جان می‌گیرد. می‌دانید ایدهٔ آنها چه بود؟ تکیه‌کردن به غیرنظامیها نه نظامیهایی مثل من. بنابراین، جنگهای آینده، جنگ غیرنظامیها علیه غیرنظامیها خواهد بود، نه مثل گذشته که جنگ نظامیها

---

3) Cecil Rhodes 4) Ruskin

علیه نظامیها بود. جنگ ایدهٔ اسارت برعلیه ایدهٔ آزادی خواهد بود؛ جنگ اسارت روح انسانها در قفس بردگی و جامعه‌گرایی خواهد بود، جنگ ارادهٔ آزاد علیه جامعهٔ با نقشه خواهد بود.»

و با صدایی آهسته افزود: «و من و امثال من از چنین جنگهایی بیزاریم.»

روبه‌روی روری ایستاد و درحالی‌که چشمان قهوه‌ای روشنش را مستقیماً به چشمان او دوخته بودگفت: «این‌جنگها جنگ یک‌ملت تجاوزگر علیه یك ملت دیگر نیست؛ هرچند دولتها به ملتهای خودشان چنین حرفی بزنند. جنگ دولتها بر علیه ملتهای خودشان است؛ جنگ مردان جاه‌طلب برعلیه همسایگانشان است تا بهتر بتوانند بر ملتهای خودشان مسلط بشوند؛ گرچه در ظاهر برعلیه «تجاوزگران خارجی» می‌جنگند.»

روری و تیموتی، همچنان خاموش به او نگاه می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند. و ژنرال به حرفهایش چنین ادامه داد: «شاید ندانید، اما حقیقت این است که این جنگ چندان دور نیست، شاید حوالی۱۹۱۷باشد یا حوالی ۱۹۱۸ یا ۱۹۲۰.»

حالت چهرهٔ روری با به‌یادآوردن آنچه پدرش به او گفته بود و شنیدن حرفهای ژنرال، بی‌اراده تغییر کرد. و ژنرال متوجهٔ این تغییر حالت شد؛ این بود که لبخندی زد و سر تکان داد.

ــ «شاید زودتر، سناتور. حداقل جاسوسهای من در کمیتهٔ مطالعات خارجی این‌طور برآورد کرده‌اند. چطور می‌توان از این جنگ جلوگیری کرد، یا کاری کرد که آمریکا از آن دور بماند؟ «تضمین صلح، هشیاری دائمی است». من این را همیشه به رجال واشنگتن که بودجهٔ نظامی در اختیارشان است گفته‌ام، آنها به من می‌خندند؛ هم آنهایی که فکر می‌کنند من دارم خیالبافی می‌کنم و هم آنهایی که می‌دانند من حقیقت را می‌گویم. بنابراین، آمریکا برای آنکه اروپا را وادار کند در هیچگونه جنگی‌به‌عنوان گوشمالی و تنبیه شرکت نکند، باید تا دندان مسلح شود و آنقدر قدرت داشته باشد که صدایش را در سرتاسر جهان با احترام بشنوند.»

از جایش بلند شد و خطاب به روری و تیموتی گفت: «سناتور، دوستانتان در اتاقهای مجاور دارند برای شما فریاد می‌کشند. حالا دیگر می‌دانید چرا من این‌همه راه را کوبیده‌ام و پیش شما آمده‌ام: من فکر می‌کنم رئیس‌جمهور آیندهٔ ما شما هستید. فکر می‌کنم شما قادر خواهید بود کشورمان را از جنگ دور نگهدارید، یا حتی از جنگهای خارجی

جلوگیری کنید. پشتوانهٔ دیپلماسی قدرت است و میل به استفاده از آن قدرت. امیدوارم این حرفهایی که زده‌ام به اندازهٔ کافی گویا بوده باشد. و وقتی رئیس‌جمهور ایالات متحده شدید بتوانید حقیقت را بـه مردم بگویید.»

ـ «شما چیزی دراین‌باره به آقای تافت نگفته‌اید؟»

ژنرال چند لحظه‌ای مردد ماند، آنگاه گفت: «چرا، تا آنجا که لازم بود. اما او نمی‌داند شما چه چیزهایی را می‌دانید، سناتور. اما آقای تافت رئیس‌جمهور نخواهد شد. آقای روزولت مصمم است از این کار جلوگیری کند. اما او هم رئیس‌جمهور نخواهد شد. نه، من آقای ویلسون و آنهایی را که پشت‌سرش ایستاده‌اند فراموش نکرده‌ام. اما فکر می‌کنم تو می‌توانی آنها را عقب بزنی؛ حتی اگر شده با تهدید به افشاگری...»

تیموتی به میان حرف ژنرال دوید و گفت: «خدای من، نه! روری نباید این کار را بکند. و شما می‌دانید چرا ژنرال. تا اینجایش‌هم‌به‌اندازهٔ کافی به روری سوءظن پیدا کرده‌اند، گرچه خدا می‌داند چرا. آنها او را غیر قابل اعتماد تشخیص داده‌اند. اگر غیر از این بود، پشت سر ویلسون نمی‌ایستادند. البته به‌ظاهر ادعا می‌کنند که مسئلهٔ اعتماد در بین نیست و فقط از نظر نژاد و مذهب تا اندازه‌ای به او بدبین‌اند؛ آن هم از نظر رأی‌دهندگان. ژنرال، من و شما کلمهٔ کودتا را شنیده‌ایم. بله، کودتا، روری باید صبر کند تا رئیس‌جمهور بشود و حتی در همان موقع هم وضع چندان بی‌خطری نخواهد داشت ــ این را هم می‌دانید.»

ژنرال گفت: «سرباز همیشه در خطر زندگی می‌کند، آدمی هم که می‌خواهد حقیقت را بگوید باید این‌طور باشد.»

دستش را به طرف روری دراز کرد و با لبخندی گرم گفت: «بهترین سربازهای من ایرلندی هستند. توی ایرلندیها کم خائن پیدا می‌شود؛ البته اگر خیانتی مطرح باشد. آنها می‌دانند که تنها با قدرت می‌توان صلح را حفظ کرد نه با کلمات شیرین و صلح‌طلبانه. برای همین هم هست کـه بیشترشان به خدمت نیروهای انتظامی درآمده‌اند.»

تیموتی گفت: «بله، اما روری فعلا باید نامزد حزب بشود، آن هم در برابر چه حریفهایی! شما می‌دانید ژنرال که راه چندان هموواری هم در پیش ندارد. نیروی مخالفت با او خیلی قوی است.»

ژنرال گفت: «حتماً خواهد شد. و به همین خاطر هم هست که شما باید منتهای هوشیاری و مراقبت خودتان را به‌کار ببرید...» لحظه‌ای مکث

کرد و سپس ادامه داد: «می‌خواهید من هم چندتا از آدمهایم را به‌عنوان گارد محافظ در اختیار شما بگذارم؛ علاوه‌بر گارد محافظی که دارید؟»

تیموتی بی‌درنگ جواب داد: «بله.» اما روری لبخندی زد و گفت: «نه، مسخره است. من هنوز در آغاز راهم. من همیشه به این مردم گفته‌ام که می‌خواهم رئیس‌جمهور بشوم، اما هنوز مراحل مقدماتی را هم طی نکرده‌ام. حتی نامزد حزب هم نشده‌ام. اول کار این‌همه گارد محافظ؟ مردم چه خواهند گفت؟ فکر می‌کنم هنوز خیلی مانده تا خطر جدی پیش بیاید. به‌هرحال از شما متشکرم، ژنرال.»

ژنرال نگاهی جدی و عمیق به او کرد و با خود گفت: چـه جوان متین و موقری، ظاهر آراسته و جاذبـهٔ درونی، هر دو را با هم دارد. می‌خواست آخرین تصویر روری را برای همیشه در ذهن خود نگاه دارد.

وقتی ژنرال خداحافظی کرد، روری به تیموتی گفت: «خبرنگاران نیویورك و بوستون آن پـایین هستند. بگو بیایند بالا، تیم. می‌خـواهم بعضی از حقایق را با آنها در میان بگذارم.»

تیموتی که گیج و مبهوت شده بود، با صدای خفه‌ای گفت: «عقلت را از دست داده‌ای؟»

روری گفت: «از همهٔ اینها گذشته، فکر نمی‌کنم حزب نامزدم کند، رئیس‌جمهورشدن که جای خود دارد. احساسم این‌طور به من می‌گوید. به‌هرحال بهتر است حقایق را با مردم در میان بگذارم، شاید برای مقابله با واقعیت آماده‌شان کند. برو، تیم. بیارشان‌اینجا. من‌این‌طور می‌خواهم.»

فصل پنجاه و سوم

خبرنگاران با چشمهای حیرت‌زده و دهانهای باز به حرفهای روری گوش می‌دادند. آنچه او می‌گفت برایشان غیرمنتظره و باورنکردنی بود. یکی از آنها، درحالی‌که دستهایش را در هوا تاب می‌داد، با فریاد از روری پرسید: «چه می‌گویید، جنگ؟ باکی؟ برای چی؟»

روری گفت: «فکر می‌کنم همهٔ اینها را برای شما شرح داده باشم، دست‌کم دوبار. گفتم که «دشمن» هنوز انتخاب نشده، اما فکر می‌کنم آلمان باشد. البته «آنها» بیش از این چیزی به من نگفته‌اند، چون اعتمادی به من ندارند. شاید بهتر باشد شما خودتان با اعضای «کمیتهٔ مطالعات خارجی» صحبت کنید.»

ـ «چطور امکان‌دارد؟ کمیتهٔ مطالعات خارجی یك سازمان خصوصی است و اعضایش بانکدارها، صاحبان صنایع، دانشمندان و دانشجویان سیاسی هستند. چطور ممکن است همچو کمیته‌ای نفوذ سیاسی‌داشته‌باشد؟»

روری گفت: «این حقیقتی است که بالاخره آن را خواهید فهمید.»

یکی دیگر از خبرنگاران، درحالی‌که به همکارانش چشمك می‌زد گفت: «آقا، آیا همهٔ این حرفها به خاطر این نیست که حزب شما وودرو ویلسون، فرماندار نیوجرسی را، به شما ترجیح داده و شما می‌خواهید به چشم رأی‌دهندگان خاك بپاشید؟ آیا این حقیقت ندارد؟ آیا مقصود شما از این حرفها یك انتقام کوچك شخصی است یا اینکه می‌خواهید نظر نمایندگان را به خودتان جلب کنید و رأیشان را از وودرو ویلسون برگردانید؟»

برای لحظه‌ای روری احساس یأس و درماندگی کرد؛ همان احساسی که به تمام قاصدان حق و حقیقت دست می‌دهد؛ قاصدانی که می‌خواهند چشم مردم را به حقیقت باز کنند، اما ناگهان درمی‌یابند که این مردم چقدر با حقیقت بیگانه‌اند و چقدر سخت است برایشان باورکردن‌حقیقت.

درماندگی عظیمی بود. پیش از این هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بود و این تجربهٔ ناگهانی او را تکان داد. انتظار داشت که بعضی از این جماعت با شنیدن حقایق مضطرب شوند، حیرت کنند یا دست‌کم نسبت به قضایا مظنون و مشکوک شوند. اما در برابرش جز خنده‌های تمسخرآمیز، جز تکان‌دادن سر و نگاههای بی‌معنا چیزی نمی‌دید. یکی از خبرنگاران که به‌نظر می‌رسید نقش سخنگوی دیگران را بر عهده گرفته باشدگفت: «حتماً از ما انتظار ندارید‌که این حرفهارا جدی‌بگیریم، سناتور، اینطور نیست؟»

روری گفت: «امیدوار بودم حرفم را جدی تلقی کنید، چون حقیقت را به شما گفته‌ام. البته، می‌دانم چیزی باورنکردنی‌تر از حقیقت نیست؛ با این‌همه حس درونیم به من می‌گوید حقایق را بگو. شاید در این جمع، چندنفری باشند که بدانند من چه می‌گویم. البته، شما جزو آن دسته‌ای هستید که حرفم را جدی نمی‌گیرند. من شخصاً شما را نمی‌شناسم و نمی‌دانم کی هستید. اما شما می‌دانید من کیم. خوب، آقایان، اجازه‌بدهید مصاحبه را تمام کنیم.»

تیموتی با رنگ پریده، از جایش بلند شد و گفت: «سناتور امشب در تالار هتل در این‌باره مفصلا صحبت خواهد کرد. مصاحبهٔ امروز فقط به‌خاطر این بود که شما بتوانید برای روزنامه‌های صبح، خبر تهیه کنید. همهٔ حرفهایی که امروز در این مصاحبه‌زده‌شد، درمصاحبهٔامشب به‌تفصیل مورد بحث قرار خواهد گرفت. دیگر عرضی نیست. لطفاً ما را ببخشید. سناتور خیلی خسته است. مدتی است که پشت‌سر هم دارد سفر و سخنرانی می‌کند. کمی استراحت پیش از سخنرانی امشب برایشان لازم است.»

خبرنگاران هنوز در رفتن مردد بودند. هنوز سرجایشان ایستاده یا نشسته بودند و وقتی روری برخاست که برود هیچکدام دستی برای او نزدند و احترامی به‌جا نیاوردند. یکی از خبرنگاران در گوش همکارش گفت: «می‌بینی دربارهٔ اعضای «کمیتهٔ مطالعات خارجی» چه چرندهایی سرهم کرد؟ سوسیالیست‌های طرفدار بردگی! بانکدارهای بین‌المللی! این آرمانهای مادرقحبه همه‌شان کله‌گردند. و چه ثروتی!» بعد با حسرتی کینه‌توزانه آهی کشید و افزود: «سناتور دیگر ازدست رفته است.»

خبرنگار دیگر با خنده گفت: «جنگ؟ اصلا تصورش را هم می‌توانی بکنی که آمریکاییها موافق یك جنگ جهانی باشند؛ آنهم به‌خاطر چیزی‌که معلوم نیست؟ به خاطر چی آمریکاییها باید با یك جنگ اروپایی موافق باشند؟ به خاطر «توسعهٔ سوسیالیسم»؟ روری آرما همین را می‌گوید. اما

چه کسی دیگر به کارل‌مارکس اعتنا می‌کند؟ این بچه‌سناتور واقعاً عقلش را خورده است! مگر همین هفتهٔ پیش نبود که فرماندار ویلسون اعلام‌کرد دنیا قدم به دوران صلح و ترقی و رفاه گذاشته؟...»

همکار خبرنگارش در جوابش گفت: «با تو موافقم. من هم همینطور فکر می‌کنم. واقعاً ایـــن اراجیف را ما باید بـــرای چاپ به روزنـــامه‌ها بفرستیم؟»

خبرنگار دیگر گفت: «من که این کار را نمی‌کنم. هنوز از شغلم سیر نشدم. تازه امشب هم باید همان حرفها را از نو بشنویم. واقعاً که عقل از کلهٔ این روری آرما پریده!»

تنها دو سه نفری از خبرنگاران لبخند زدند و به‌گونه‌ای معنی‌دار به همدیگر نگاه کردند. یکی از آنها به نجوا گفت: «واقعاً این روری آرما چکار می‌خواهد بکند؟ با این حرفها می‌خواهد سرش را به باد بدهد؟ با این ترتیب که دارد پیش می‌رود فاتحهٔ نامزدشدنش را باید خواند. خیلی گلویش را پاره کرد اما کو گوش بدهکار؟»

و در حالی‌که سرود «جنگ، جنگ، جنگ، پیش به‌سوی جنگ» را زمزمه می‌کردند با هم براه افتادند.



سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شده بود. روری لباسهایش را در سکوت تعویض کرد و از گوشهٔ چشم نگاهی به تیموتی انداخت. تیموتی ساکت و غمزده کنار پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. چـــرا روری این کار را کرد؟ چرا با این مصاحبه کار خودش را خراب کرد؟ سردرنمی‌آورد. چرا، دست‌کم تا پایان مراحل مقدماتی صبر نکرد؟ چـــه عاملی روری را، روری آرام و منطقی را، این‌چنین دگرگون کرد؟ جوابی برای این پرسش‌ها نداشت.

زنگ تلفن به صدا درآمد و تیموتی، در حالی‌که به این مزاحم بی‌وقت زیر لب لعنت می‌فرستاد، گوشی را برداشت. دستورداده بود کـــه کسی مزاحم سناتور نشود. با وجود این باز هم این تلفن لعنتی را وصل کرده بودند. تیموتی به صدای بلند گفت: «الو، بفرمایید! کی؟ نـــه من هرگز اسمش را نشنیده‌ام. بگویید سناتور خسته‌اند و نمی‌توانند حرف بزنند، خدای من! چی، اصرار می‌کند؟ می‌گوید دوست قدیمی سناتور است؟ لعنت، خوب اسمش چیست؟ باشد، من این قضیه را به مدیر خواهم

گفت...»

روری روی لبهٔ تخت نشسته بود و داشت دمپایی را از پایش درمی‌آورد. تیموتی با چشمهایی که خشم ناشی از این مزاحمت تلفنی در آن موج می‌زد به روری نگاه کرد و گفت: «یکی از این مرغهای بوستونی است. می‌خواهد با تو صحبت کند، روری. دست‌بردار نیست. معاون مدیر می‌گوید از خانواده‌های حسابی بوستون است. خانواده‌اش را خیلی خوب می‌شناسد. و دلش نمی‌خواهد جواب رد بهش بدهد. خوب؟ می‌گویی چکار کنم؟ پای تلفن است. من که نمی‌توانم بهش بگویم گورش را گم کند.»

فکری به‌سرعت از ذهن روری‌گذشت: این مگی است. و ناگهان‌برقی از شادی در چشمان افسرده‌اش‌درخشید. چهره‌اش‌شاداب‌تر به‌نظرمی‌رسید. بدنش می‌لرزید و از هیجان تکان می‌خورد: این مگی است.

تیموتی با خشم گفت: «تو در بوستون چندتا نم‌کرده داشتی. حتم دارم یکی از همانهاست.» از دست روری عصبانی بود. نمی‌توانست آن مصاحبهٔ لعنتی را فراموش کند. این بود که خشم خود را به این صورت بیرون می‌ریخت: «شاید خبرهای خوشی برایت دارد، به هر حال برای روزنامه‌ها خوراک بدی نیست.»

در ذهن روری تنها یك کلمه بود: مگی، و جز این چیزی به فکرش نمی‌رسید. فوراً به طرف تلفن خیز برداشت. حواسش به هیچ‌چیز دیگر نبود نه به تیموتی و نه به هیچ چیز دیگر، فقط تلفن. برای‌لحظه‌ای‌زبانش بند آمد. بعد به صدایی زمزمه‌وار گفت: «مگی؟»

از آن‌سوی سیم صدای مگـی را شنید: «اوه، روری.» و صدایش غمزده و تلخ بود «اوه، روری، روری.»

روری گفت: «اوه، مگی، مگی.» و گوشی در دستش از اشك خیس شده بود. صدایش از آن‌سوی سالها می‌آمد؛ از آن‌سوی سالهای جدایی. و ناگهان با این صدا، آن همه‌سالهای جدایی گویی بناگهان از میان برداشته شده بود. «کجایی مگی؟ از کجا تلفن می‌زنی؟»

ـ «از خانه، روری. نمی‌دانم چطور شد شماره را گرفتم، اما گرفتم؛ دست خودم نبود.»

تیموتی‌گیج و مبهوت برجا مانده‌بود. آنچه‌می‌دید برایش‌باورکردنی نبود. در چهرهٔ خسته و افسردهٔ روری رنگی از خنده و نشاط تابیده شده بود. جوانی ازدست‌رفته‌اش را دوباره باز یافته بود. دیگر آن روری چند دقیقهٔ پیش نبود. گوشی را با هر دو دستش محکم گرفته بود، گویی دست

زنی محبوب را در دستخود می‌فشرد: «مگی، مگی، چرا ترکم‌کردی عزیزم، چرا؟»

ـ «مجبور بودم روری. من هنوز زن توام. زن تو، روری. مهم‌نیست که تو ازدواج کرده‌ای. تو شوهر منی. من به تو وفادار بودم، روری. همیشه و همیشه دوستت داشتم.» صدایش در گلو شکست و او می‌توانست صدای هق‌هقش را از آن‌سوی سیم بشنود.

ـ «این پدر تو بود که ما را از هم جدا کرد، مگی این او بود که...»

مارجوری نگذاشت روری حرفش را تمام کند: «نه، روری! وقتش رسیده که حقیقت را بدانی. دیگر مهم نیست چه پیش خواهد آمد. پاپا و همه اما هر دو مرده‌اند. من تنها مانده‌ام، روری. این پدر تو بود که ما را جدا کرد، روری. این او بود که پاپا و مرا تهدید کرد و ترا، روری. من به خاطر تو بود که تسلیم تهدیدهایش شدم. وگرنه آینده‌ات را خراب می‌کرد و از خانه بیرونت می‌انداخت، روری. بله، پدر خودت، روری. او شوخی نمی‌کرد. تهدیدش جدی بود. و من هم تسلیم شدم. نه به خاطر پاپا و خودم، بلکه به خاطر خودت، روری.»

روری برای چندلحظه‌ای ساکت ماند. تمام وجودش سرد و کرخت شده بود. بعد صدای مارجوری در گوشش پیچید: «روری، صدایم را می‌شنوی؟»

ـ «بله، می‌شنوم.» و صدایش انگار از ته چاهی می‌آمد. چشمهایش رابه دیوار دوخته بود و به فکر فرو رفته بود. حالت چهره‌اش هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. اما تیموتی به فراست دریافت که این چهره، چهرهٔ معمولی روری نیست؛ یك چهرهٔ مرگبار و خطرناك است؛ یك چهرهٔ غیر معمولی که بیشتر به ماسکی خطرناك شباهت دارد.

مارجوری با گریه گفت: «باورکن، روری. من هرگز به تو دروغ نگفتم. تنها دروغ من همان حرفهایی بود که در آخرین نامه‌ام به تو نوشته بودم. و مجبور بودم، روری، عزیزم، مجبور بودم.»

ـ «چرا قبلا به من نگفتی، مگی؟»

ـ «نمی‌توانستم. تا وقتی‌که پاپا و همه اما زنده‌بودند نمی‌توانستم. پاپا یك ماه پیش مرد. روری، شاید من نمی‌باید این حرف را به‌تو می‌زدم. چون فایده‌ای برای تو ندارد. اما در روزنامه‌ها خواندم که در بوستونی. عکست را توی روزنامه‌ها دیدم. اوه، روری، من باید دیوانه شده باشم که به خودم جرئت دادم در چنین موقعیتی با تو تماس بگیرم! اما چاره‌ای

نداشتم. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ دلم می‌خواست صدایت را بشنوم، برای آخرین بار می‌خواستم صدایت را بشنوم، روری. می‌خواستم برای بقیهٔ عمرم این صدا را در ذهنم داشته باشم. من می‌ترسم، روری.»

ناگهان روری به خود آمد؛ درست همچون کسی که گرد و غبار سالهای طولانی را از خود تکانده باشد و بعد از رویایی بلند و تاریك، دوباره زندگی را از سر گرفته باشد.

ـ «نه، مگی، برای آخرین‌بار، نــه، من امشب در هتل سخنرانی دارم...»

ـ «می‌دانم، عزیزم. و برای شنیدنش خواهم آمد. شاید بهتر بود دلم را به همین سخنرانی خوش می‌کردم و این‌وقت شب مزاحمت نمی‌شدم، روری.»

ـ «مگی، بعد از سخنرانی به اتاق من بیا، می‌آیی، مگی؟»

تیموتی که‌از شنیدن این مکالمهٔ تلفنی، گیج و مبهوت شده بود با خود گفت: خدایا این دیگر چه‌مصیبتی است که این وقت شب یقهٔ ما را گرفته. ظاهراً دارد با یکی از بانوان معروفه صحبت می‌کند. خوب اشکالی ندارد، حال و حوصلهٔ اینجور نشمه‌ها را دارد. اما این وقت شب و اینجا؟ زیر دماغ این‌همه آدم و در برابر افکار عمومی؟ حتماً باید از آن لعبتهای لوند باشد که روری با تجربه را این‌طور کله‌پا کرده. اما چه وقتی را پیدا کرده. تیموتی واقعاً می‌لرزید. رو به روری کرد و گفت: «امشب نه، روری، خواهش می‌کنم امشب نه، می‌دانی ما در کجا هستیم؟ در بوستون!»

روری از روی شانه‌هایش نگاهی به او انداخت و گفت: «خفه‌شو، من دارم با زنم صحبت می‌کنم.» و صدایش آکنده از خشمی سخت بود.

تیموتی که از جایش نیم‌خیز شده بود، با شنیدن این حرف دوباره در صندلی خود فرو رفت. سرش به دوران افتاده بود. دارد با زنش صحبت می‌کند؟! عقلش به‌جایی قد نمی‌داد. فقط به فکر مطبوعات بود و جار و جنجالهای مطبوعات. در کمال درماندگی دستهایش را بر سر گذاشت و نالید.

روری داشت شمارهٔ تلفن را به مارجوری می‌داد. صدایش زنگ و طنین عجیبی داشت؛ صدای کسی بود که عشق گمشده‌اش را پس از سالها پیدا کرده‌است: شاد، هیجان‌زده، آکنده‌از گرما و التهاب. چهره‌اش، چهرهٔ یك عاشق بود. خستگی از یادش رفته بود و اثری از آن درخطوط سیمایش دیده نمی‌شد. روی تلفن چنان خم شده بود که انگار این شیئی‌بی‌جان همان

معشوق اوست. چشمانش برق می‌زد و رنگ آبی آن بیشتر از همیشه به چشم‌می‌خورد. برق می‌زد. می‌درخشید. صدایش عمیق، گیرا، و هیجان‌زده بود.

گوشی را آهسته روی تلفن گذاشت و آخرین کلماتی را که از زبان محبوب خود شنیده بود در ذهن خود مرور کرد. رو به تیموتی کرد. سعی کرد چیزی بگوید. بعد روی تخت‌نشست. دستهایش‌را روی زانوانش گذاشت و چشمهایش را به کف اتاق دوخت. سیبك گلویش بالا و پایین می‌رفت: «می‌دانی تیموتی این که بود؟ مگی بود، مگی، زن من.» بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد و سایه‌ای هراس‌انگیز بر آن افتاد: «همه‌اش زیر سر پدر پدرسوختهٔ من است که...»

بعد همهٔ ماجرا را برای تیموتی شرح داد. با لحنی عاطفی حرف می‌زد، اما تیموتی سیلان پنهان خشم و نفرت را در صدای به‌ظاهر آرامش حس می‌کرد: «می‌دانی تیموتی، تمام این سالها، تمام این سالهای آزگار من مرده‌ای بیش نبودم. فقط جزئی از وجود من زنده بود. و همهٔ این بلاها را پدرم به‌سرم آورد و من فکر می‌کردم که او به فکر من است. من بی‌عقل. اگر یك ذره، فقط یك ذره عقل به‌خرج می‌داد می‌فهمید که نباید این کار را بکند. اما کرد. اگر همان موقع این قضیه رامی‌شنیدم با همین دستهای خودم خفه‌اش می‌کردم، شاید بعداً هم این کار را بکنم.» دوباره حالت چهره‌اش تغییر کرد. این‌بار چهره‌اش را سایه‌ای از حزن و اندوه فراگرفته بود: «همهٔ این بلاها را او به سرم آورد، او.»

تیموتی که قلبش از شنیدن این ماجرا به رقت آمده بود، گفت: «صبرکن، روری، یك دقیقه صبر کن، این‌قدر تند نرو. من سالهاست که پدرت را می‌شناسم، از وقتی که تو بچه بودی. اگر پدرت این کار را، که می‌گویی، کرده، حتماً حکمتی داشته، حتماً به خاطر تو بوده. آن دخترك بوستونی به چه درد تو می‌خورد، تو باید زنی می‌گرفتی که وجاهت و تشخص، هر دو را با هم داشته باشد ــ هرچند من از این کلمه شخصاً بدم می‌آید. دختری که به تو بیاید. مایهٔ غرورت باشد؛ همانطوری که پدرت می‌گفت. کلودیا درست همانی بود که به درد تو می‌خورد. زنی شایسته و کامل، در خور یك سیاستمدار. بس‌کن، روری، از کوره در نرو. تو یك مردی، نه یك پسربچه. تو باید بفهمی‌که‌پدرت همهٔ‌این‌کارهارا به‌خاطر تو کرده.»

ــ «برای من؟ چرا؟»

تیموتی سعی کرد لبخند بزند، اماکاملا موفق نشد: «کیپلینگ[1] راجع به زنها شعر خوبی گفته. زن زن است. همین و بس. اما تو یك مردی، روری. تو آینده داری. البته می‌دانم تحمل این مسئله کمی سخت است. اما تو دیگر پسربچه نیستی. با واقعیتها زندگی کن. اگر این خانم از تو خوشش می‌آید، مانعی ندارد، امشب را چندلحظه‌ای با او سر کن، گرچه خدا می‌داند بستن دهان مردم چقدر برایم سخت است. دختربچه که نیست. یك زن است. چند سالش هست؟ سی و سه؟ سی و چهار؟ بهتر بود قبل از اینکه به تو تلفن بزند کمی فکر کند. تو دیگر یك جوان‌معمولی نیستی. زن و بچه داری. امان از دست این زنها! یك خانم میانه‌سال، مسن‌تر از کلودیا.»

ــ «کدام زن، تیموتی؟ من هرگز زنی غیر از مارجوری نداشته‌ام. بزرگترین اشتباه زندگی من این بود که با کلودیا ازدواج کردم.»

تیموتی با لحنی حسرتبار گفت: «و چه زن فداکار و باوفایی!»

ــ «فداکار؟ او فقط عاشق عکس خودش توی آینه است. اما مگی، فقط تو باید ببینیش، تیم. تنها چیزی است که من در زندگی دارم. این را از ته دل می‌گویم.»

خودش را روی تخت پرت کرد و پیکرش را به این‌سو و آن‌سو حرکت داد. افکارش چنان طوفانی بود که لحظه‌ای آرامش نمی‌گذاشت.

ــ «وقتی به خانه رسیدم حسابم را با پاپای عزیز تصفیه خواهم کرد. کلودیا را طلاق خواهم داد. و دوباره با مگی ازدواج خواهم کرد. گور پدر همه‌چیز. ازدواج دوباره؟ چرا، ما که همیشه زن و شوهر بودیم، من و مگی، بله مگی، مگی عزیز من.»

«یا عیسای مسیح!» این جمله‌ای بود که از دهان تیموتی خارج‌شد. تیموتی دیگر بهت‌زده نبود، در بهت گم شده بود: «این‌همه سال رنج و زحمت، و نتیجه‌اش هم این! روری اقلا به‌آینده‌ات فکر کن، یك دقیقه به آینده‌ات فکر کن، فقط یك دقیقه.» و با خود می‌اندیشید: واقعا مگر ممکن است یك مرد از تمام زندگیش، از تمام آینده‌اش به‌خاطر یك زن صرفنظر کند. یك زن! نه باورکردنی نیست.

روری گفت: «من دارم فکر می‌کنم.» و لبخندی زد و به پهلو غلتید و همچون کودکی شادمان و خسته از بازیهای روزی بلند به خواب فرو رفت.

---

1) Kipling

تیموتی لحظه‌ای به این مرد خفته نظر دوخت و در اعماق قلب خود احساس بیچارگی کرد. چه خواهد شد؟ خبرنگارانی که به روزی خصومت می‌ورزند، به این زودی دست از سر او برنخواهند داشت. و زیر لب گفت: «یا عیسای مسیح!» همه‌چیز تمام شده بود، همه‌چیز. و او از هم‌اکنون می‌توانست تیترهای درشت و سیاه‌روزنامه‌هارا ببیند. می‌توانست فریادهای خشم و نفرت را بشنود. کمیتهٔ مطالعات خارجی از این‌همه ماجرا چه احساس رضایتی می‌کرد.

ناگهان فکری به‌ذهن تیموتی خطور کرد. شایداین ناکس بی‌همه‌چیز، این‌ژنرال‌کلایتون تله‌ای برای روزی دانیل آرما کارگذاشته‌بود، شاید پول کلانی گرفته بود تا احساساتیش کند. سعی کرد فوراً خود را به تلفن برساند و با جوزف تماس بگیرد. جوزف در گرین‌هیلز نبود. در فیلادلفیا هم که نمی‌توانست‌باشد. پس کدام‌گوری است؟ باحالتی‌ملتهب و عرق‌کرده مرتب از خود می‌پرسید: پس کدام جهنم‌دره‌ای است؟ هیچکس نمی‌دانست. با خودش گفت: پدر و پسر هر دو از یك قماشند. لابد با یکی از نشمه‌هایش در یك هتل پرت خلوت کرده. کارش همین است. دلش می‌خواست گریه کند. بیشتر عمرش را در خدمت خانوادهٔ آرما گذرانده بود و بیشتر به فکر آنها بود تا فکر خودش.

از دور صدای آوازی به گوش می‌رسید: «آوای چنگ خاموش». این ترانه‌ای بود که قلبش را لبریز از غم می‌کرد و او را به یاد قرنها سوگ و اندوه می‌انداخت. تیموتی از خود پرسید: این ترانه دیگر چرا؟ کم خون به دل ما می‌رفت که‌به این ترانه هم دل بستیم؟ و چشمهایش را با دست پاك کرد و زیر لب لعنت فرستاد . باخود اندیشید: فقط همینش مانده که پیشگویان افول بخت خانوادهٔ آرما را با شیون و زاری اعلام کنند ــ و پایان همهٔ زندگیش را. فقط همینش مانده. با خود حرف می‌زد؛ گریه می‌کرد و حرف می‌زد و اشکهای تلخ از چشمش سرازیر بود. اشکهای‌گرم، اشکهای سوزان.

فصل پنجاه و چهارم

روری در حالی که لباس می‌پوشید، با حالتی مهربان و پندآمیز خطاب به تیموتی گفت: «زیاد سخت‌نگیر، تیم. همه‌چیز که از دست نرفته. هرچه باید بشود می‌شود.»

تیموتی گفت: «این‌قدر نحسی نکن، روری.»

ـ «نحسی نکنم؟ من فـرزنـد یك خانـدان نحسم. بیا، تیم. بیا خوش باشیم. پس آن طبع ایرلندی تو کجاست؟ شاید حرفهایی‌که من امشب می‌زنم، توی دنیا ـ چه می‌گویند؟ ـ توی دنیا مثل توپ صدا کند. شراب بیار، تیم. شاید گرهٔ نامزدیم را همین باز کند. من شراب می‌خواهم.»

ـ «تو به‌اندازهٔ‌کافی‌خورده‌ای. زودباش، ساعت‌هفت و نیم‌شد، پایین همه منتظرند.»

هرگز روری را چنین آماده، چنین شاد، چنین مطمئن و پر قدرت ندیده بود. بلندتر از گذشته به نظر می‌رسید؛ گویی چیزی در وجود او بود که مدام رشد می‌کرد. در چشمانش برقی از هیجان می‌درخشید و حتی در حین بستن گرهٔ کراواتش آهنگی را زمزمه می‌کرد. موهای شانه‌شده‌اش همچون کلاه‌خودی طلایی بر سرش می‌درخشید. و تیموتی دربرابر این‌همه شور و نشاط و جـوانی تا انـدازه‌ای احساس امیدواری کـرد. واقعاً تأسف‌آور بود که زنها نمی‌توانستند رأی بدهند. وگرنه در برابر جذابیت روری زمام اختیار از کف می‌دادند. خانمهایی که طرفدار حق رأی برای زنان بودند اعتقاد داشتند که مردان با شکم خود فکر می‌کنند. اما زنان با اندام زنانهٔ خود فکر می‌کردند و روری رؤیای عاشقانهٔ زنان بود. روری در حالیکه همراه با تیموتی و شش گارد محافظ خود به طرف آسانسور می‌رفت، گفت: «برای اولین‌بار در زندگیم، واقعاً احساس می‌کنم کـه نامزدیم تضمین شده است. ضرب‌المثل معروفی است که می‌گوید: «بگذار مردم بدانند.» من به مردم آمریکا و عقل سلیمشان اطمینان دارم.»

در سرسرای هتل جمعیت موج می‌زد و تنها سر آدمها در این شلوغی دیده می‌شد. و باقی همه حرکت گردابوار بدنها بود که راهی برای پیشروی نمی‌گذاشت. درهای هر دو طرف سرسرا باز گذاشته شده بودند و از این درها جمعیت تازه به داخل سرازیر می‌شد و به‌فوج‌جمعیت حاضر می‌پیوست. بعضیها پرچمها و پلاکاردهایی را در دست‌خود حمل می‌کردند. در گوشه‌ای از سرسرا ارکستر، آهنگهای میهنی و مارش می‌نواخت و گاهگاهی سازهای ارکستر شروع به نواختن آهنگهای ایرلندی می‌کرد و ایرلندیهایی که خیلی نزدیك به ارکستر بودند با آن دم می‌گرفتند. در دو سمت سرسرا پله‌هایی دیده می‌شد. یکی از این پله‌ها به سالنهای غذاخوری منتهی می‌شد و دیگری به تالار هتل. حتی روی این پله‌ها نیز انبوه مردم ایستاده بودند، می‌نوشیدند و هورا می‌کشیدند و می‌خندیدند.

پیشخدمتهای اونیفورم‌پوش هتل سعی می‌کردند این جمعیت هیجان‌زده، مست و پر هیاهو را با زبان چرب و نرم و مؤدبانه به طرف تالار هدایت کنند. عده‌ای از افراد پلیس بوستون هم در این کار با پیشخدمتها همکاری می‌کردند. اما کار بدین سادگیها نبود.

تیموتی با حالتی ناباورانه و در عین حال نشاط‌آمیز گفت: «خدای من! اینجا بدتر از شیکاگو است.» در آسانسور درست در سرسرا باز شده بود. روری و تیموتی، لحظه‌ای بی‌آنکه کسی متوجه آنها شده باشد، آنجا ایستادند و جمعیت را نظاره کردند. هیاهوی گیج‌کننده‌ای بود.

روری دهانش را تقریباً نزدیك گوش تیموتی برد و گفت: «فکر می‌کنی چند نفر باشند؟» تیموتی گفت: «هزاران نفر.» جمعیت چنان انبوه و فشرده بود که قالی زیر پای آدمها دیده نمی‌شد. گاردهای محافظ روری به هر زحمتی‌که بود سعی‌می‌کردند از روری و تیموتی جدا نشوند. اما جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و آسانسورهایی که دهان باز می‌کردند هرلحظه جمعیت بیشتری را به این جمع می‌افزودند. هیچکدام از آنهاتاکنون روری‌را به‌جا نیاورده‌بودند، هیچکدام. و روری و تیموتی، بی‌آنکه شناخته شده باشند، دراین معبر صعب‌العبور آدمها گیر افتاده بودند. تیموتی گفت: «هیچ راهی به تالار وجود ندارد، مگر اینکه از این دیوار گوشتی لعنتی بگذریم.»

روری گفت: «بیا، تیموتی، اگر این پایین خلوت بود اولین کسی که شکایت می‌کرد تو بودی.»

در همین اثناء پلاکاردهایی که عکس تمام رنگی روری برآنها نصب

شده بود به هوا برخاست و فریادی رعدآسا در سرسرا پیچید: «روری! روری! روری! زنده‌باد ایرلندیها!» جمعیت آنها را باز شناخته بود. فوراً عدهٔ زیادی به‌سوی آن‌دو هجوم آوردند و روری و تیموتی همراه با موج جمعیت به‌پیش رانده شدند. گاردهای محافظ روری سعی می‌کردند خود را به روری و تیموتی بچسبانند. اما ازدحام هر لحظه بیشتر می‌شد و نمی‌شد قدمی به پیش برداشت. تیموتی نزدیك روری ایستاده بود، اما پایش به سختی به زمین می‌رسید.

عدهٔ دیگری نیز سعی داشتند خود را به روری برسانند. با دست و بازو راه خود را به‌سوی او باز می‌کردند و در همین بین ارکستر شروع به نواختن کرد و کاتلین ماورنین[1] و صدها نفر دیگر همراه با او ترانهٔ «سیروپ پیر» را دم گرفتند. سیروپ[2]، شهردار سابق بوستون، وکیل سابق مجلس و دزد سابق نیز که در گذشته دستهایش مدام در کیسهٔ‌اموال عمومی بود، در میان جمعیت حضور داشت. هفتاد سالش بود، متأهل و دارای ده پسر سرومروگنده بود که اکنون در میان این جمعیت عظیم دور او حلقه زده بودند. در بسیاری از مجامع زنی همراه او دیده می‌شد که خود او لقب «دوست زن» را به وی‌داده بود. زنی عشوه‌گر، بلند و باریك با موهای سرخ براق و چشمان نافذ سبز که همیشه با انواع و اقسام زیورها و جواهرآلات همراه سیروپ در مجامع ظاهر می‌شد. شایعاتی بر سر زبانها بود که این زن متعلق به یکی از عشرتکده‌های مجلل جوزف آرما بوده‌است، اما در واقع او ملکهٔ رقص استریپ‌تیز نیویورك بود؛ گرچه در بوستون به دنیا آمده بود. به هر تقدیر، سیروپ پیر، بیست سالی‌تمام زندگیش را روی او گذاشته بود. نامش کاتلین بود و اکنون چهل سال را شیرین داشت. اینکه نظر سیروپ پیر دربارهٔ این شایعات چه بود کسی‌نمی‌دانست؛ همان‌طور که‌از منشأ ثروت او کسی با خبر نبود. مردم اعتقاد داشتند که سیاستمداران دزداند. اما اثبات این مدعا کار آسانی نبود و فقط وقتی‌که دم یکی از این سیاستمداران در تلهٔ رسوایی گیر می‌افتاد، این‌اعتقاد حالت محسوسی پیدا می‌کرد. شایع بود که سیروپ دربارهٔ رفورم روزی چنین ابراز عقیده کرده است: «رفورم؟ من عاشق رفورم هستم. رفورم برای من پول‌ساز است، همان چیزی است که هیچ تبلیغاتی به پای آن نمی‌رسد.»

سیروپ، همراه با پسران و «دوست زن»اش به سوی روری دویدند.

---

1) Kathleen Mavourneen 2) Syrup

و روری در انبوه بازوان و هیاهوی کر کنندهٔ آنها گم شد. سیروپ بوسهٔ آبداری از گونه‌های روری گرفت و فریادزنان گفت: «خدای من! چه می‌بینم؟ واقعاً ازدیدنت خوشحالم، پسر. خوشحالم که می‌بینم پسر این شغال‌پیر، آرما، دارد توی شهر من مبارزهٔ انتخاباتی می‌کند. جو مردخوبی است. خدا حفظش کند. توی این کشور لعنتی، من ایرلندی بهتر از او سراغ ندارم. خدا حفظش کند، خوب روری، حال جو چطور است؟»

روری پیش از این سیروپ پیر را بارها دیده بود و همیشه از دیدنش خوشحال شده بود. در خود نسبت به او احساس محبت می‌کرد. در وجود این آدم بدجنس، معصومیت و شیطنت، خوش‌قلبی و قساوت به هم آمیخته بود. در آن واحد هم می‌توانست ده‌ها نفر را استثمار کند و هم صمیمانه به‌خاطر گناهانش گریه کند. روری یک‌بار به پدرش گفته بود: «ایرلندیها هرگز نمی‌توانند دورو باشند. ما هرگز نمی‌توانیم بر قلب و احساساتمان تسلط داشته باشیم. هرچه باشیم همانطور هم خودمان را نشان می‌دهیم. هرچه توی قلبمان باشد روی زبانمان سبز می‌شود.»

روری سیروپ پیر را به خوبی می‌شناخت و از گذشتهٔ او آگاهی داشت؛ با وجود این در این لحظه صمیمیتی در او می‌دید که نمی‌توانست نسبت بدان بی‌اعتنا باشد. دست‌کم، سیروپ پیر، در این لحظه صمیمانه برخورد می‌کرد (اینکه فردا فکرش چه خواهد شد و چگونه رفتار خواهد کرد، موضوع دیگری بود). امشب او به روری همانقدر علاقه نشان می‌داد که به پسران خودش. امشب در وجود او تمام محبتی که نسبت به «جوزف پیر» در خود سراغ داشت زبانه می‌کشید. امشب تمام هم و همش یک‌چیز بیشتر نبود. می‌خواست روری را به عنوان سمبول ایرلندیهای بوستون معرفی کند و به ریاست جمهوریش برساند. این در تمام رفتار و کردارش مشهود بود. با چهرهٔ پت و پهنش، که به چهرهٔ شاد و بی خیال کودکان می‌مانست و آن چشمان آبی پرشورش، به روری نگاه می‌کرد؛ باتمام عشق و علاقه‌اش به روری نگاه می‌کرد.

تیموتی گفت: «آقای فلاناگان؟، آیا راهی برای رساندن روری به تالار هست. البته پیش از آنکه زیر دست و پا خمیر بشود؟» و به خاطر شلوغ‌بودن محیط مجبور شد چند بار این جمله را تکرار کند تا سیروپ بشنود.

---

3) Flanagan

سیروپ گفت: «چی، راه هست؟» و نگاهی به پسران قوی‌هیکلش انداخت: «حتماً که راه هست. همین حالا پسرهای من با مشت و لگد راه را باز می‌کنند.»

اما جمعیت در این لحظه از حضور روری در میان خود آگاه بود. دسته‌دسته سعی می‌کردند با پلاکاردها و پرچمهایی که در دست داشتند به‌سوی او بیایند. هیاهو و سروصدا حد و مرزی نداشت و راه گریزی هم از این هیاهو نبود. بعضیها به لباسش چنگ می‌زدند؛ بعضیها به شانه‌هایش. گاهی بازویش در بازوان بعضی از افراد گره می‌خورد و گاهی پایش به پای دیگران گیر می‌کرد. اگر کوچکترین جایی برای سقوط‌کردن وجود داشت، تا حال نقش بر زمین شده بود، اما جمعیت چنان متراکم و فشرده‌بود که فضای بازی دیگر وجود نداشت. فضا از صدای فریادها، نعره‌ها و خنده‌های بی‌پروا پر شده بود. ارکستر با حالتی دیوانه‌وار یك آهنگ قدیمی ایرلندی را می‌نواخت؛ طوری که حتی تیموتی هم نتوانست از تحسین خودداری کند. برادران فلاناگان با تمام قوا سعی می‌کردند راهی برای او به سوی تالار باز کنند، اما موج جمعیت هر لحظه او را به سمت دیگری می‌برد.

سیروپ پیر، درحالی‌که یکی از بازوان روری را محکم در دست خود گرفته بود و با تمام قوا همراه او به‌پیش می‌رفت گفت: «واقعاً روزبزرگی است! این لطف خدایی است که نصیب ایرلندیها شده!»

روری بافریاد جواب داد: «بهتر است کسی راه بازکند، وگرنه زیر دست و پا له خواهم شد.» یکی از آستینهایش را از سرشانه کنده بودند و پیراهن راه‌راهش از پس پارگی بیرون زده بود. گره کراوات دور گردنش فشرده بود. او بیم آن داشت که خفه شود. آنقدر روی پاهایش لگد کوفته بودند که از شدت درد می‌سوخت و تقریباً کرخت شده بود. موهای سرش، که آن‌همه با دقت و ظرافت شانه شده بود، به‌صورتی‌ژولیده و پریشان در اطراف سر و روی پیشانیش پخش شده بود. و این حالتی بسیار کودکانه به او بخشیده بود. اینگونه مورد استقبال قرارگرفتن برایش جالب و خوشایند بود، اما آیا از این‌همه شلوغی و هیاهو جان سالم هم می‌توانست به‌در ببرد؟ شك داشت. تالار سخنرانی در چند قدمی‌او بود، اما به نظر می‌رسید که به این زودی قادر نخواهد بود گام در آن بگذارد.

آقای فلاناگان و پسرانش با تمام قوا سعی می‌کردند راهی برای او باز کنند. بالاخره بهر زحمتی که بود فلاناگان وپسرانش راهی برای

روری باز کردند. و روری خود را در پیشاپیش جمعیت و در آستانهٔ در ورودی تالار دید. ارکستر دیوانه‌وار می‌نواخت و طبلها همچون رعد می‌غریدند. دو یا سه نفر از محافظین روری، همراه با تیموتی، هر طور که بود خود را به روری رساندند. جمعیت از هرسو فشار می‌آورد. همه می‌خواستند هرچه‌زودتر خود را به بهترین جایگاه تالار برسانند. فریاد و همهمه همچنان در فضا پیچیده بود.

سرانجام وقتی روری و تیموتی کاملا در جلوی جمعیت قرارگرفتند، جمعیت از تك و تا افتاد و تا اندازه‌ای آرام گرفت. روری نفس عمیقی کشید. گویی می‌خواست گرما و دودی را که تا چند لحظهٔ پیش پی‌درپی در ریه‌هایش فرو برده بود بیرون بریزد. نگاهی به پهلویش انداخت و هنوز لبخند چندلحظهٔ پیش روی لبانش بود و نزدیك خود، کاملا نزدیك خود، تقریباً در چندقدمیش مارجوری چیشهلم را دید. در آن‌کنار ایستاده بود و با آن چال زیبای روی گونه‌اش لبخند می‌زد.

سی و سه ساله یا کمی بیشتر به‌نظر می‌رسید. لباس‌خاکستری‌رنگی پوشیده بود وکلاه ملوانی خوشرنگی با روبانهای صورتی به سرداشت. کلاه و لباسش حالت دخترانه‌ای به او بخشیده بود. چشمان‌سیاهش شاد و پرطراوت بودند ــ هرگز این چشمها را فراموش نکرده بود ــ و همینکه چشمش به روری افتاد برقی از عشق و شعف در این چشمها درخشید و دهان کوچك سرخش به نشانهٔ دادن بوسه‌ای غنچه شد و طره‌ای از موهایش روی پیشانیش افتاد؛ درست مثل گذشته و همانطور که دوست داشت. در آن لحظه اودیگر سناتور آرما، همسر، پدر و مردی در جستجوی نامزدی حزب نبود. روری آرما بود؛ همان دانشجویی که در دانشکدهٔ حقوق‌بوستون درس‌می‌خواند. و مارجوری اکنون در دو قدمی او ایستاده بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست فاصله‌ای بین آن دو ایجاد کند. با تمام وجودش به طرف او کشیده شد: «مگی! مگی!» چهره‌اش چهرهٔ جوانی بود که چشمش به دیدار محبوبش روشن شده باشد. روشن، شاد، پر احساس و مصمم. مارجوری نیز قدمی به سوی او برداشت. دستهای دستکش‌پوشش را به سمت او دراز کرده بود و همچنان چشم در چشم او دوخته بود. صدایی جز صدای روری نمی‌شنید؛ فقط صدای او و باقی صداها در ذهنش محو شده بود.

کسی بازوی روری را کشید. کی بود؟ نمی‌دانست. دستش را از دست او بیرون کشید و با خشم سر برگرداند. این آخرین‌رفتار آگاهانه‌ای بود که از خود نشان می‌داد.

و ناگهان صدای شلیك گلوله‌ای در فضا پیچید. صدایی مهیب و کرکننده بود و برای چندلحظه‌ای همهٔ تالار را سکوتی فرا گرفت. و بعد همهمه ازنو شروع شد. هیچکس نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است. همه همدیگر را صدا می‌زدند؛ بعضی‌ها فحش می‌دادند و بعضی‌ها در بهت فرو رفته‌بودند. و ناگهان گلولهٔ دوم هم شلیك شد و به دنبال آن فریادی شنیده شد.

تیموتی پرسید: «خدای من! چه‌بود این؟» و به‌طرف روری برگشت. روری سر پا ایستاده بود، اما رنگ بر چهره نداشت و بدنش به چپ و راست تلوتلو می‌خورد. با چشمانش چیزی را جستجو می‌کرد و دهانش باز مانده بود. بعد همچون ستونی ضربه‌خورده فرو افتاد، اما فضایی برای افتادن وجود نداشت. درمیان بازوان چند نفری که دورش را احاطه کرده بودند از هوش رفت: «تیرخوردی؟ کسی اینجا تیر خورد؟» و جوابی نیامد. فریاد عدهٔ زیادی در تالار پیچید: «قتل! پلیس را خبر کنید! قتل! کی آنجا روی زمین افتاده؟ بلندش کنید. چی؟ چی؟ چی؟...»

صداهایی که اکنون در تالار پیچیده بود با آن صداهایی که تا چند لحظه قبل فضای سرسرا را انباشته بود، هیچ شباهتی نداشت. از همه سو فریاد دشنام، نفرین و لعنت به گوش می‌رسید. هرکسی سعی‌می‌کرد از هر راهی که شده به سمتی فرار کند. همه وحشت‌زده شده‌بودند. چشمهایشان از شدت ترس از حدقه بیرون جسته بود و دهانهایشان باز بود. فریاد می‌زدند و همهمه می‌کردند. زمین در زیر پاها می‌لرزید. پرچمها و پلاکاردها از دستها افتاده بود. آنهایی‌که برای پناه‌گرفتن به‌سمت دیوارها رفته بودند، نفس‌نفس می‌زدند و دستهایشان را در جلوی خود حایل کرده بودند تا مانع افتادن جمعیت بر روی خود شوند. فریادی از میان جمعیت برخاست: «کی گلوله خورده؟ قاتل کیست؟»

پلیس با باتوم وارد عمل شد. برای آرام‌کردن محیط باتوم را بلا استثنا بر سر هرکس که در سر راهش قرار می‌گرفت، فرود می‌آورد. اما وضع آشفته‌تر از آن بود که بدین‌آسانی بتوان سروسامانی به آن داد. اما سرانجام شم و غریزه پلیسی آنها را به همانجایی که باید هدایت‌کرد. بالای سر روری آرما رسیدند و آنچه را که باید درمی‌یافتند دریافتند.

برای خواباندن روری آرما، محوطهٔ کوچکی را در آن جلو خلوت کرده بودند. از جای زخمی که روی سینه‌اش بود خون نشت کرده بود و پیراهنش به رنگ ارغوانی درآمده بود. چشمانش باز بود، انگار چیزی

را به‌گونه‌ای مبهم جستجو می‌کرد. تنها موهای سرش نظم و ترتیب نسبی خود را حفظ کرده بود و از پیشانی به پشت شانه خورده بود. رنگی بر چهره‌اش نمانده بود. و دهانش تااندازه‌ای تکان می‌خورد.

تیموتی ناله‌کنان گفت: «خدایا، خدایا، خدایا!» و کنار روری زانو زد و دستهایش را در دست خود گرفت. نگاهی به آن چهرهٔ رو به مرگ انداخت و چشمانش از اشك پر شد. سیروپ پیر، که دستهایش را روی زانوان خود گذاشته بود، روی روری خم شد و به نجوا چیزی گفت. بعد فریادی برخاست: «دکتر، دکتر خبر کنید، کشیش کجاست؟»

و فوراً فریاد و همهمه از میان جمعیت برخاست: «روری آرما را ترور کرده‌اند! آرما گلوله خورده! آرما مرد!»

و تیموتی با فریاد گفت: «خدای من، خدای من، دکتر، دکتر خبر کنید! کشیش... روری؟ روری؟»

افراد پلیس دور روری و تیموتی حلقه زده بودند. تیموتی سرش را بالا گرفت و با چهره‌ای غمزده آنها را مخاطب قرار داد: «خواهش می‌کنم دکتر و کشیش را خبر کنید. بدجوری جراحت برداشته!» چندین بار این جمله را تکرار کرد و دست روری را در دست خود گرفت و با حالتی مبهوت و ناباورانه گفت: «نه، نه، نه!» دور تا دورش را چهره‌های وحشت‌زده، مضطرب و رنگ‌پریده احاطه کرده بودند و با چشمهای باز و پر تشویش به او نگاه می‌کردند. تیموتی در نهایت نومیدی از آنها کمك خواست و سرانجام یکی از آنها گفت: «نگران نباشید، آقای دی‌نین، پزشك را خبر کرده‌اند، در راه است، کشیش هم همینطور.» همهٔ چشمها به او دوخته شده بود و همهٔ دستها او را لمس می‌کرد، اما کسی جرئت نگاه‌کردن به چشمهای روری یا لمس‌کردن او را نداشت. نمی‌خواستند فاجعه را باور کنند. اما فاجعه اتفاق افتاده بود و بسیاری از آنها که دور تیموتی حلقه زده بودند از شدت بغض و اندوه به گریه افتادند. درست همچون کودکان گریه می‌کردند؛ با سرهای پایین‌افتاده و چهره‌های مبهوت و غمزده. دوتا از پسران سیروپ محکم بغلش‌کرده بودند تا نیفتد و او سر بر روی سینهٔ یکی از آنها گذاشته بود و های‌های می‌گریست.

تیموتی هیچ‌چیز نمی‌دید و قلبش از اندوهی چنان سنگین انباشته شده بود که خود را در حال مرگ احساس‌می‌کرد. اما ناگهان در روشنایی کدری کەدر برابر چشمانش پهن شده بود تصویر زنی را دید که در کنار روری زانو زده بود. مارجوری بود. سر روری را بلند کرده بود و روی

زانویش گذاشته بود. حالتی پریشان داشت. کلاه از سرش افتاده بود و موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. دستکشها و دستهایش خونی شده‌بود. سر روری را بلند کرد و به سینه چسباند. پی در پی صدایش می‌کرد: «روری! روری! روری! من هستم، مگی، مگی، روری!» چهره‌اش سفید و رنگ‌پریده شده بود. گاهی موی روری را با دست می‌کشید و گاه خم می‌شد و گونه‌ها و دهان باز مانده‌اش را می‌بوسید: «روری، عزیزم، منم، مگی!»

هیچکس تلاشی نمی‌کرد تا او را از جسد جدا کند. همه مبهوت و حیرت‌زده به این زن، که جسد خون‌آلود روری را در آغوش‌می‌فشرد، خیره شده بودند. مارجوری چنان جسد را در آغوش می‌فشرد که گویی جهانی را در آغوش می‌فشارد.

روری در اغمایی عمیق و سنگین به‌سر می‌برد. چشمهایش بسته بود و هیچ‌چیز نمی‌دید. تنها صدای مارجوری را می‌شنید، و در آن حالت بیهوشی چنین گمان می‌کرد که جوابش را داده است: اوه، مگی، مگی، عزیزم، اوه مگی.

اما هیچ جوابی نداده بود. و لحظه‌ای بعد در آغوش مارجوری جان سپرد.

کشیشی کنار جسد زانو زده بود و زیر لب برای آمرزش روح مرده دعایی را زمزمه می‌کرد. مارجوری نیز زانو زد و با تمام وجودش مرگ همهٔ امیدها و آرزوهایش را حس کرد. گویی این جسد خون‌آلودی که زیر پایش افتاده بود فشردهٔ همهٔ آن امیدها بود. نمی‌توانست بپذیرد که روری مرده است و همه‌چیز پایان گرفته است. هیچ‌نیرویی قادر نبود او را از جسد دور کند.

فصل پنجاه و پنجم

سیروپ پیر در سراسر عمرش هرگز این‌چنین ساده و راحت و خوش‌کلام با مطبوعات روبرو نشده بود. از سراسر کشور خبرنگاران برای مصاحبه به نزد او می‌رفتند و دربارهٔ او مطالب پرهیجانی در روزنامه‌های خود می‌نوشتند. ما جرا به اندازهٔ کافی دراماتیك بود، اما سیروپ پیر تا آنجا که می‌توانست به آن آب و تاب می‌داد و هرگز آن را به همان طرزی که بار قبل تعریف کرده بود تعریف نمی‌کرد. همواره‌چیزی به آن می‌افزود؛ چیزی خیالی، تازه و خوش‌آب و رنگ. و همین امر باعث شد که سال بعد هم به مقام سناتوری، و هم به پول و ثروت بیشتری دست یابد. «مترس»اش نیز در واشنگتن همراه او بود. البته خیلی واضح بود که این خانم علاقهٔ چندانی به سیاست ندارد. بیشتر به فکر خوشی و گذران زندگی خودش بود تا سیاست و از واشنگتن بیزار بود. زن سطح‌بالایی هم بود و هرگز خودش را با عنوان «بانوی من»، که سیروپ به‌اوداده‌بود، معرفی‌نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: «من یار و همراه سیروپ هستم.» و سیروپ پیر داستان را چنین تعریف می‌کرد:

«بله، آن روز من با پسرهایم کنار سناتور آرمای جوان ایستاده بودم ــ سناتور آرما مثل بچهٔ من بود ــ و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. ارکستر هم می‌زد. جمعیت موج می‌زد. صدها و شاید هزاران نفر برای روری‌آرما ابراز احساسات می‌کردند. می‌خواستند به او نزدیك شوند، دست بدهند و حمایتشان را از او اعلام کنند. و روری آرما آن‌گوشه‌ایستاده‌بود. درست مثل قرص آفتاب، درست مثل آفتاب و چشمها را خیره کرده بود ــ پدرش از دوستان نزدیك من بود ــ و این را هم اضافه بکنم، آقایان، که من ذاتاً بدبینم. اما آن روز اشك شوق از چشمهای من سرازیر شده بود. من روری آرما را از وقتی که بچهٔ کوچك اینقدری‌بود می‌شناختم. بعد دانشجو شد؛ بعدش هم یك جنتلمن تمام عیار و یك سناتور از آب درآمد. من مثل

بچهٔ خودم می‌شناختمش. بله، آقایان، اگر روری آرما امروز زنـده بود نه‌تنها نامزد حزب بلکه رئیس‌جمهور هم شده بود و شاید بهترین رئیس جمهوری که‌آمریکا تا حال به خودش دیده. برای آمریکا این غم بزرگی است، آقایان، حتی بزرگتر از غم پدر و مادر سناتور آرما. خدا صبرشان بدهد. ببخشید، اجازه می‌خواهم اشکهایم را پاك کنم. بله، دیگر پیری است و هزار دردسر. با این چشمهای از کار افتاده گریه‌کردن هم دردسر شده. بله، داشتم می‌گفتم، واقعاً وحشتناك است. جوانی به آن رعنایی، آن‌همه قدرت و زیبایی، آن‌هم با یك همسردوست‌داشتنی و چهار بچهٔ قد و نیم قد ــ دلم برای کوچولوهایش می‌سوزد، مخصوصاً زن بیوه‌اش، چه زنی! زیبا و بردبار، با لباس عزا کنار قبر شوهرش ایستاده بود. قلبش شکسته بود، اما یك قطره اشك هم به‌چشم نداشت. اشك‌ریختن مال غمهای معمولی است؛ غم که عمیق شد از اشك خبری نیست. بله، داشتم می‌گفتم، ما توی سرسرا ایستاده بودیم. دوروبرمان شلوغ بود. صدای مردم، صدای خنده، سلام، درود با صدای ارکستر قاطی شده بود. همه می‌خواستند روری را ببینند. داشتند سرودست می‌شکستند. بعد ما به تالار رفتیم. من با پسرهایم و گاردهای محافظ کنار روری ایستاده بودیم که صدایی به گوشمان خورد. انگار ترقه ترکانده بودند. درست مثل صدای ترقه بود. ما اینطور خیال کردیم و توی قلبمان به کسی که در همچو جایی ترقه ترکانده بود لعنت فرستادیم.

«بعد دوباره همان صدا را شنیدیم و یکدفعه همه‌چیز به‌هم ریخت. جمعیت این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. همه سراسیمه شده‌بودند؛ می‌دویدند؛ نعره می‌کشیدند؛ فحش‌می‌دادند و یکصدا می‌گفتند: «قتل!» حقیقت‌داشت، آقایان. قتل اتفاق افتاده بود.»

برای لحظه‌ای با چشمان گریان می‌ایستاد و همه‌چیز را دوبـاره همان‌طور که اتفاق افتاده بود به‌یاد می‌آورد. بعد با صدایی بغض‌آلود می‌گفت:

«بله، آقایان، روری نقش‌زمین شده بـود. گـاردهـای محافظ و همراهان دوره‌اش کرده بودند. زن جوان خیلی زیبایی هم کنارش زانو زده بود. و دستهایش را توی دست داشت. من زود شناختمش. مارجوری چیشلم بود؛ دختر آلبرت چیشلم. آلبرت چیشلم دوست قدیمی و خوب من بود. حقوقدان بـود. در بـوستون دفتر داشت و همه می‌شناختندش. مرد برجسته و در عین‌حال با آبرویی بود. مارجوری در هاروارد با روری

آشنا شده بود. هاروارد خودمان، هاروارد بوستون. شایع بود که یك وقتی نامزد هم بودند. از همان عشقهای جوانی. خانم چیشهلم بعد از ازدواج روری هرگز تن به ازدواج نداد و همانطور مجرد ماند.» حرف به اینجا که می‌رسید، سیروپ پیر نگاهی موقرانه به دوروبر می‌انداخت، آه می‌کشید و سرش را تکان می‌داد: «می‌دانم، آقایان، خیلیها به او می‌گفتند زن اسرارآمیز. اما مارجوری چیشهلم، به هیچ‌وجه زن اسرارآمیزی نبود. مارجوری چیشهلم، دختر زیبای بوستون خودمان بود. پلیس فوراً او را شناخت. جسد روری را محکم بغل کرده بود و از او جدا نمی‌شد. واقعاً دردناك بود. بعد تا بیمارستان همراه روری رفت. پدر اوبراین[1]، رفیق قدیمی من هم همراهش بود. اما روری تمام کرده بود. مارجوری چیشهلم مدام تکرار می‌کرد: «روری، روری، روری!» بالاخره، برناردلوین[2]، همکار نزدیك پدرش را خبر کردند که از آنجا دورش کند.

«قاتل؟ من خودم قاتل را ندیدم، آقایان. اما می‌گویند توی جیبش «پرچم سیاه آنارشیسم» را پیدا کردند، به اضافهٔ یك کارت که رویش نوشته شده بود: «عضو انجمن ووبلی» من خودم طرفدار کار و کارگرم، آقایان. مگر در واشنگتن من مدافع کار و کارگر نبودم؟ «ووبلی»ها؟ باور کنید، آقایان، این را از صمیم قلب می‌گویم، این‌کار کار اعضای «ووبلی» نیست. روری وقتی که سناتور بود همیشه از حقوق کارگران دفاع می‌کرد. در سراسر کشور همیشه از کارگران حرف می‌زد. این را هم اضافه کنم که بالاخره کسی سر از هویت قاتل در نیاورد. حتی اسم روی کارت هم تقلبی بود. همچو کسی عضو هیچ اتحادیه‌ای نبود؛ حتی «انجمن ووبلی» هم ازداشتن چنین عضوی بی‌خبر بود. اثر انگشت قاتل‌هم روی‌کارت نبود. دلیل ازاین بیشتر؟ کارتش دست‌نخورده و تمیز بود، انگارتازه از چاپخانه درآمده باشد. قاتل جوان کم سن و سالی بود؛ شاید بیست و یك ساله یا بیست و دو ساله، همچو چیزی. ریشی هم روی صورت داشت. همین. هیچکس هویت قاتل را نفهمید و به نظر من هرگز هم کسی‌نخواهدفهمید.

«قاتل بدست کی کشته شد؟ این هم معمایی است که هیچکس از آن سر در نخواهد آورد. از اسلحه گاردهای محافظ روری گلوله‌ای شلیك نشده بود. پلیس هم گلوله‌ای شلیك نکرده بود. تیر از توی تاریکی شلیك شد. خوب، صدها، شاید هزاران نفر آدم آنجا بود. هرکسی می‌توانست

---

1) O'Brien 2) Bernard Levine

قاتل را بکشد و بعد لای جمعیت خودش را پنهان کند. شنیده‌ام بعضی از روزنامه‌ها به این قاتل قاتل‌کش لقب «قهرمان» داده‌اند، اما اگر قهرمان است چرا خودش را نشان نمی‌دهد تا همه ستایشش کنند؟ به‌هر حال، اصل مسئله، بهتر بگویم، معما این است که چرا روری را کشتند. اگر قاتل کشته نمی‌شد، شاید حقایق روشن می‌شد. فعلا در مورد این قتل و قاتل ابهام وجود دارد.» سیروپ پیر نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «شاید هم کلید مسئله در همین است، در همین.

«مراسم دفن؟ بله، خیلیها در این مراسم شرکت داشتند. همه به آرامگاه خانوادهٔ آرما، در گرین‌هیلز، آمده بودند. وزیر کشور آنجا بود. خیلی از سیاستمدارها و سناتورها آمده بودند و دوستان جوزف آرما، که خیلیهاشان بانکدار و کارخانه‌دار بودند، در مراسم حضور داشتند. مراسم باشکوهی بود. من که همچو چیزی به عمرم ندیده بودم. آقای جی ریگان، بانکدار بزرگ، کنار جو آرما ایستاده بود. بازوی جو را گرفته بود و من هرگز حرفی را که به جوزف زد فراموش نمی‌کنم: «جو، فراموش نکن که تو چهار نوه داری.»

«جوزف چه گفت؟ هیچ. فقط نگاهی به جی ریگان انداخت و بعد به فکر فرو رفت. شاید به یاد نوه‌های عزیزش افتاده بود. شاید حس می‌کرد که با وجود آن‌همه دلشکستگی وظیفهٔ سنگینی نسبت به آنها دارد. جو آرما مرد محکمی است، آقایان. آتش کره را آب می‌کند اما فولاد را نه. فولاد را فقط سخت‌تر می‌کند. بله، جو فقط نگاهی به جی ریگان انداخت و لبخند زد. شاید در آن لحظه، کنار قبر روری به یاد بچه‌های روری افتاده بود.

«مادر روری؟ بیچاره مـادر روری! بیچاره پاك عقلش را از دست داد. اختلال روانی و اینجور چیزها. حالا در فیلادلفیا، توی یك آسایشگاه روانی بستری است. واقعاً چه سرنوشت دردناکی! خداوند خودش به او رحم کند.

«زن روری هم حال چندان خوبی ندارد. با بچه‌ها پیش پدر و مادر خودش زندگی می‌کند. تحت مراقبت پزشکهای خصوصی است. وقتی شنید شوهرش را کشتند گفت: «شوهرم را به خاطر دفاع از حقوق کارگران کشتند.» دفاع از حقوق کارگران. این حرف را زن روری زد. خـوب، واقعاً چه کسی بهتر از زن آدم می‌تواند پی به مکنونات قلبی او ببرد؟ کی می‌داند اگر روری آرما رئیس‌جمهور می‌شد چه خدماتی می‌توانست بـه

ملت آمریکا و حقوق مدنی آمریکا بکند؟ آقای وارینگتون در این مورد اشاره جالبی کرده است:

«ما برای خانوادهٔ آرما دل می‌سوزانیم. اما، آقایان، بایدبرای‌آمریکا دل‌سوزاند؛ برای آمریکایی که چنین شخصیتی را از دست داده است. خدا خودش به همه‌چیز آگاه است. و خواهش می‌کنم، آقایان، دیگر از سر ترحم ای، حرف را تکرار نکنید که خانوادهٔ آرما لعنت شده است. چه لعنتی!؟ هرگز از این خانواده آسیبی به کسی نرسیده است.»



زمستان سختی بود. هوای مریلند خشك و سرد بود. بادی سرد می‌وزید و آسمانی تیره و عبوس بر زمین سایه انداخته بود. برف کمی باریده بود. اینجا و آنجا لکه‌های سفید برف در متن قهوه‌ای زمینها و در حاشیهٔ گودالها دیده می‌شد.

تیموتی دی‌نین در اتاق محقری که بوی عود و بخور از آن به مشام می‌رسید نشسته بود. نور ضعیفی به درون اتاق می‌تابید. تیموتی پشت پرده‌ای نشسته بود و به حرفهای راهبه‌ای در آنسوی پرده گوش می‌داد. تنها طرح کلی پیکر راهبه را از ورای پرده می‌توانست‌ببیند و دیگر هیچ. صدای زن راهبه آرام و صاف بود؛ همان صدای آشنای قدیمی که گذشت زمان هیچ‌تغییری در آن نداده بود؛ همان صدای محبوب و خوش‌آهنگی که در جوانیهایش می‌پرستید. صدایی بود آکنده از شهامت و ایمان و تسلای خاطر. و تیموتی ناگهان به‌یاد آورد که چه سالهایی گذشته است و با خود گفت: من دیگر پیرم، پیر، پیر و خسته و همپای مرگ.

«تو گفته‌ای که جوزف من، جوزف عزیز من، یکماه پیش در اثر حملهٔ قلبی، در رختخوابش درگذشت. اما من طور دیگری فکر می‌کنم، تیم. من فکر می‌کنم او از دلشکستگی مرد. می‌دانی، تیم؟ جوزف حتی یك روز هم برای خودش زندگی نکرد. در تمام زندگیش حتی یکبار هم به خودش فکر نکرد. آیا این گناه است؟ ما به ازخود گذشتگی احترام می‌گذاریم... اما این را هم باید به‌یاد داشته باشیم که روح خود آدم هم باید نجات پیدا کند. آه، جوزف عزیز من! برادر خوب من! همهٔ زندگیش را فدای من و شون و بچه‌های خودش کرد. به یاد دوران یتیمی خودم می‌افتم. خواهر الیزابت از فداکاریهای جوزف برای من و شون حرف می‌زد. از تلاش بی‌وقفه‌اش برای زندگی ما. اما شون...» صدا برای لحظه‌ای قطع شد:

«ما معمولا کوریم و چشمهای ما گولمان می‌زند. اما من از همان زمان بچگیم می‌دانستم جوزف چه‌کارها که برای ما نمی‌کند و چطور از ساده‌ترین لذتهای جوانیش می‌گذرد تا ما راحت باشیم. خیلی جوان بود که سرپرست خانواده شد. سیزده سالش بود، تیم عزیز. اما یك مرد بود. و چنین چیزی خیلی عجیب و نادر است. بله، یك مرد بود. هرگز انتظار ترحم یا کمك از کسی نداشت. هرگز از کسی توقع مهر و محبت نداشت. حتی از من و شون هم انتظار نداشت که دوستش داشته باشیم. به عوض ما را صمیمانه دوست داشت. آه، خداوند خودش مرا ببخشد، چطور من این چیزها را آن‌طور که باید نفهمیدم! درست است که جوان بودم، اما جوانی هم نمی‌تواند عذر و بهانه‌ای به حساب بیاید، تیم، تیم عزیز. من هر روز برای این کوردلیم به درگاه خدا استغاثه می‌کنم. من سنگدلانه به این زندگی چسبیده بودم و چیزی نمی‌دیدم. اما شاید من احمق‌تر از آن بودم که بتوانم حرف جوزف را درك کنم. همیشه فکر می‌کرد که من ترکش کرده‌ام، در مورد شون هم همین فکر را می‌کرد. خداوند مرا ببخشد.»

تیموتی با قلبی شکسته و اندوهگین به این حرفها گوش می‌داد و آنگاه به یاد شعری افتاد:

فریادها وآشوبها فرو می‌میرند؛
سران و سلاطین رخت برمی‌بندند؛
اما مانده به جا این قلب شکسته و توبه‌کار،
این قربانی همیشهٔ تو.

و با خود اندیشید: اما «سران و سلاطین، هنوز رخت برنبسته‌اند» و حتی قوی‌تر از پیش‌اند. و روز به روز هم قوی‌تر می‌شوند تا تمام دنیا را در چنگ خود بگیرند. و کسی‌هم یارای ایستادگی‌دربرابرشان را ندارد و نمی‌توانند افشایشان کند. آنکه جرئت کند و نقاب از صورتهایشان بردارد، یا به قتل خواهد رسید و یا خیالباف و دیوانه‌معرفی خواهد شد. لعنت بر این دنیا. شاید همین مردم غافل و بی‌خبر لایق این دنیا هستند. دنیای جنگ، استبداد، انقلاب و هرج و مرج. ریاکاران همیشه امیدی به توبه و استغفار دارند. اما برای مردم احمق چنین امیدی هم وجود ندارد. ابلهان قهرمانان خود را قربانی می‌کنند و از قاتلین خود مجسمهٔ افتخار می‌سازند. لعنت بر این دنیا. چیزی نداشت که به این زن بگوید، فقط گفت: «خواهر برای من دعا کن.»

ـ «من برای همهٔ دنیا دعا خواهم کرد، مخصوصاً برای جوزف، تیم عزیز و برای تو.»

تیموتی دی‌نین در آن بعد از ظهر زمستان از اتاق محقر خواهر ماری‌برنارد بیرون خزید. کالسکه منتظر او بود. صدای زنگ ناقوسها را ازدور می‌شنید. ناقوسهای قدیمی، ناقوسهای‌کهن. و این‌قدیم‌ترین صدای جهان بود. و کی می‌دانست، شاید جاودانه‌ترین صدای جهان.

به دری که پشت سر او بسته شده‌بود تکیه داد و گریست. برای چه می‌گریست؟ نمی‌دانست.

دوماه بعد از مرگ روری دانیل آرما، ژنرال کورتیس کلایتون از کنگره خواست فرصتی به او داده شودتا حقایقی را در مورد قتل او روشن کند. اما کنگره اهمیتی به حرف او نداد. کتابی در این باره نوشت. اما این کتاب هرگز منتشر نشد و حتی بعد از مرگش هم دست کسی به این کتاب نرسید. از رئیس‌جمهور خواست وقت ملاقاتی به او بدهد، اما جوابی به او داده نشد.

ناچار رو به مطبوعات آورد. اما خبرنگاران مطبوعات با چهره‌های سرد و چشمهای ناباور به حرفهای او گوش دادند ولی آنچه را که از زبان او شنیده بودند به روزنامه‌های خود گزارش نکردند.

سرانجام ژنرال کورتیس کلایتون، دربیمارستان‌نظامی کامپ‌میداو[3] درگذشت. روز مرگ او مقارن با انتخاب وودرو ویلسون به مقام ریاست جمهوری آمریکا بود. بعضی‌ها می‌گفتند که او خودکشی کرده است. و نامش به‌زودی از خاطره‌ها محو شد.

---

3) Camp Meadows

فهرست کتابهای انتشارات نیلوفر

رمان و داستان کوتاه

نویسنده	کتاب	مترجم
● ولادیمیر آرسنی‌یف	درسواوزالا	ترجمهٔ مهدی غبرایی
● ایروینگ استون	ژرفای افتخار	ترجمهٔ پرتو اشراق
● چنگیز آیتماتوف	الوداع گل ساری	ترجمهٔ حبیب. ف.
● جورج اورول	۱۹۸۴	ترجمهٔ صالح حسینی
● استاندال	سرخ و سیاه	ترجمهٔ عبدالله توکل
● ریچارد باخ	اوهام	ترجمهٔ سهیدهٔ عندلیب
● م.ا.به‌آذین	مانگدیم و خورشید چهر	
● بیژن بیجاری	عرصه‌های کسالت	
● بهرام بیضایی	آرش	
● بوریس پوله‌وی	داستان یك انسان واقعی	ترجمهٔ قنبراف
● ویلیام تکری	بازار خودفروشی	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
● آلکسی تالستوی	کودکی نیکیتا	ترجمهٔ مهدی غبرایی
● جیمز جویس	اولیس	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
	یادداشتهای اولیس	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
	بررسیهای اولیس	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
	چهرهٔ هنرمند در جوانی	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
	دوبلینی‌ها	ترجمهٔ محمدعلی صفریان
	آیینه‌ای در راه (نقد دوبلینی‌ها)	ترجمهٔ صالح حسینی
● صادق چوبك	مهاره (داستانهای عشقی هندو)	
● فئودور داستایفسکی	نیه‌توچکا	ترجمهٔ محمد قاضی
● اچ. دمی‌نیك	پسرك روزنامه‌فروش	ترجمهٔ محمد قاضی
● منیرو روانی‌پور	دل فولاد	
	سیریا، سیریا	
	کنیزو	
● تورج رهنما	یادگار خشکسالیهای باغ (نمونه‌هایی از داستانهای کوتاه ایران)	
● رومن رولان	جان شیفته	ترجمهٔ م.ا.به‌آذین
	کولابرونیون	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
● هرمز ریاحی	گسسته پیوسته و خورشید تابنده	
● ناصر زراعتی	سبز	
● امیل زولا	آسوموار	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
	دارایی خانوادهٔ روگن	ترجمهٔ محمد تقی غبائی

	شکست	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
● موریس زنووا	شکار	ترجمهٔ محمدتقی غیاثی
●آندره زید	اگر دانه نمیرد	ترجمهٔ همایون نوراحمر
● ژان‌پل سارتر	تهوع	ترجمهٔ امیر جلال‌الدین اعلم
● کلود سیمون	جادهٔ فلاندر	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
● سیمون شوارتزبار	معجزه در باد و باران	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
● الکساندرفاده‌یف	آخرین نفر	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
● ویلیام فاکنر	حریم	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
	خشم و هیاهو	ترجمهٔ صالح حسینی
	داستانهای یوکناپاتافا	ترجمهٔ علی بهروزی
	یك گل سرخ برای امیلی	ترجمهٔ نجف دریابندری
● هنری فیلدینگ	تام جونز (سرگذشت کودك سرراهی)	ترجمهٔ احمد کریمی حکاك
●اسماعیل کاداره	زمستان سخت	ترجمهٔ مهستی بحرینی
● خورخه کاره‌را گومز	شب طولانی تیزدندان	ترجمهٔ بیژن نیك‌بین
● نیکوس کازانتزاکیس	آخرین وسوسهٔ مسیح	ترجمهٔ صالح حسینی
	گزارش به خاك یونان	ترجمهٔ صالح حسینی
● فرانتس کافکا	قصر	ترجمهٔ امیرجلال‌الدین اعلم
	محاکمه	ترجمهٔ امیرجلال‌الدین اعلم
	مسخ و دربارهٔ مسخ	ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری
● تیلور کالدول	سران و سلاطین	ترجمهٔ نیرهٔ توکلی ـ هادی امین
● جوزف کنراد	لردجیم	ترجمهٔ صالح حسینی
● جرزی کوزینسکی	عروج	ترجمهٔ غلامحسین میرزاصالح و محمد قاضی
● لیدونی گابریل کولت	سرانجام شری	ترجمهٔ شیرین تعاونی
● رومن گاری	تربیت اروپایی	ترجمهٔ مهدی غبرایی
	شبح سرگردان	ترجمهٔ ابراهیم مشعری
	لیدی ال	ترجمهٔ مهدی غبرایی
●هوشنگ گلشیری	آینه‌های دردار	
	در ولایت هوا	
	شازده احتجاب	
	نیمهٔ تاریك ماه	
●ماکسیم گورکی	شهر شیطان زرد	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
●سینکلر لوییس	ببیت	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
● روژه مارتن دوگار	خانوادهٔ تیبو	ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

- ● گابریل گارسیامارکز — سرگذشت یک غریق — ترجمهٔ رضا قیصریه
- ● گور ویدال — آفرینش — ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه
- ● ماکارنکو — داستان پداگوژیکی — ترجمهٔ نیرهٔ توکلی
- ● کالین مکالو — پرندهٔ خارزار — ترجمهٔ مهدی غبرایی
- ● جعفر مدرس صادقی — سفر کسرا
- ● تقی مدرسی — آداب زیارت
- ● روبر مرل — جزیره — ترجمهٔ فرهاد غبرایی
- ● شهریار مندنی‌پور — هشتمین روز زمین
- ● ادوارد مورگان فورستر — آن سوی حریم فرشتگان — ترجمهٔ شیرین تعاونی
- ● نورمن میلر — برهنه‌ها و مرده‌ها — ترجمهٔ سعید باستانی
- ● گالینا نیکولایوا — خرمن — ترجمهٔ خاطرهٔ سلطانزاده
- ● ویرجینیاوولف — به سوی فانوس دریایی — ترجمهٔ صالح حسینی
- ● ارنست همینگوی — وداع با اسلحه — ترجمهٔ نجف دریابندری

سینما و تئاتر

- ● آیزنشتاین — شکل فیلم — ترجمهٔ پرتو اشراق
- ● بهرام بیضایی — راه توفانی فرمان پسر فرمان
از میان تاریکی
- ● مارسل پانیول — زن نانوا — ترجمهٔ محمد قاضی
- ● هوشنگ گلشیری — دوازده رخ
- ● گابریل گارسیا مارکز — گروگانگیری
- ● منوچهر یزدانی — مسافرت
پایان شرط بندی

شعر

- ● کامران بزرگ‌نیا — خاک دامنگیر
- ● عمران صلاحی — گریه در آب
- ● عبدالعلی عظیمی — با نام گل
- ● ضیاء موحد — غرابهای سفید
- ● پابلو نرودا — چهار مجموعه — ترجمهٔ فرهاد غبرایی

تاریخ

- ● جوزف ام. آپتون — نگرشی بر تاریخ ایران نوین — ترجمهٔ یعقوب آژند
- ● جلیل بزرگمهر — مصدق در محکمهٔ نظامی
- ● جامی — گذشته چراغ راه آینده است
- ● ژان پل سارتر و رژی دبره و... — زنده باد چه‌گوارا — ترجمهٔ فرهاد فراهانی
- ● واسیلی نیکیتین — کرد و کردستان — ترجمهٔ محمد قاضی

فلسفه، نقد، تحقیق

- ● ماری فرانسواز آلن — مصاحبه با گراهام گرین — ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری
- ● الکس اسبورن — پرورش استعداد همگانی ابداع و خلاقیت — ترجمهٔ حسن قاسم‌زاده
- ● کریم امامی — از پست و بلند ترجمه

● ایلیا پاولوویچ پطروشفسکی،	ایرانشناسی در شوروی	ترجمهٔ یعقوب آژند
● علیرضا حافظی	معنی ادبیات	
● صالح حسینی	بررسی تطبیقی خشم و هیاهو و شازده احتجاب	
	نیلوفر خاموش (نظری به شعر سهراب سپهری)	
● مصطفی رحیمی	پرسترویکا و نتایج آن	
	تراژدی قدرت در شاهنامه	
● علی‌محمد حق‌شناس	مقالات ادبی، زبانشناختی	
● ویل دورانت	تفسیرهای زندگی	ترجمهٔ ابراهیم مشعری
● رومن رولان	زندگی بتهوون	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
● فرانتس فانون	دوزخیان روی زمین	با مقدمهٔ ژان پل سارتر
● آی.اچ.کار	داستایفسکی	ترجمهٔ احمد حجتی
● کارناپ	مقدمه‌ای بر فلسفه علم	ترجمهٔ یوسف عفیفی
● ارنست کاسیرر	فلسفه روشنگری	ترجمهٔ یداله موقن
● ناباکوف	درسهایی دربارهٔ ادبیات شوروی	ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری

واژه‌نامه و فرهنگ

● ز.ل.تایلر	فرهنگ مصور مکانیک عمومی	ترجمهٔ محسن الهی گهر
● صالح حسینی	واژگان اصطلاحات ادبی	
● ناصر سلحشور	فرهنگ راه و ساختمان	
● غلامحسین صدری‌افشار، نسرین حکمی و نسترن حکمی	واژنامهٔ فنی (انگلیسی، فارسی)	

فنی

● حسین رحمتی‌زاده	سیم‌پیچی موتورهای الکتریکی	
● محمد قربانی	سیستم توزیع انرژی الکتریکی	
● هلروالاش	طرح و رسم معماری	ترجمهٔ هرمز معزّز

زبان و زبان‌شناسی

● عبداله توکل	بگومگوی انگلیسی	
● محمد روایی	دستور زبان فارسی	
● ابوالحسن نجفی	مبانی زبان‌شناسی و کاربرد آن در زبان فارسی	

انتشارات نیلوفر

۴۶۰۰ ریال